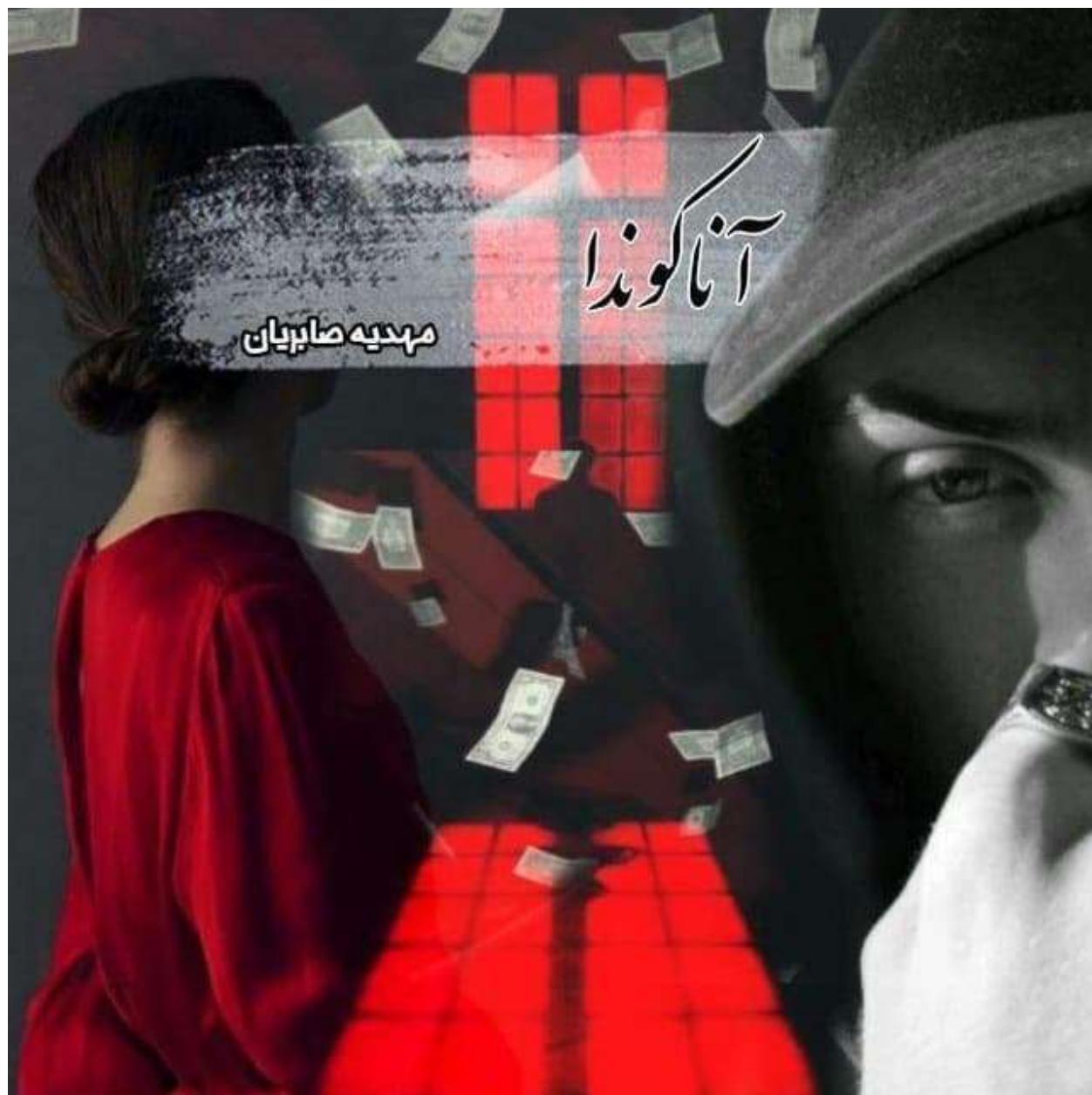




آناکوندا

!!! نکته خیلی مهم !!! پارت ها کاملا درست هستن فقط شمارش پارت ها اشتباه هستن با خیالت راحت رمان

رو بفونید

کنار خودم مینشینم، کنارم شلوغ است / و از سفره ی زندگی هرچه خودم دروغ است

خودم با خودم پشت میزم غریبه ام مریضم / اجازه دهید آفرین پای خود را بریزم

خودم با خودم گوشه ای از غمم می نویسم / هنوز عشق شعرم برای نوشتن مریضم

دلم آشیان ابابیل وهم و خیال است / قسر رفتن از سنگ باران شعرم مهال است

در اندیشه ام دیو مضمون سبک سر نشسته / و بر دفترم عقده ای غول پیکر نشسته

زنی که جنونش جنینی به دنیا نیاورد / عروسم دو خط شعر وامانده بالا نیاورد

زمین گیرم و دیدن و لمس پایان بعید است / کسی رشته های رسیدن به ما را جویده ست!

چه غم که شعورم رسیده به جولان جاده / جهان رخصت ماندگاری به شاعر نداده

گرفتم شبیه کسی که نفوایده شب را / و تسفر زده از لجاجت ادیب و ادب را

کج و معوج مثل یک گریه پشت لبند / کز فتم شبیه لباسی که افتاده از بند
 بگویند هم سنگ من در ترازو چه دارید؟ مرا روبروی کدام آرزو می‌گذارید؟
 که من فتم دردم مرا خط پایان ببینید / تگرگم مرا از پس شیشه هاتان ببینید
 من از تیره ی خون و خامیلِ مرگم بفهمید / فطر نوشتان قصه ام را اگر کم بفهمید
 خداوند طوفان و هوهوی سرد زمانم / تمام جهان دود بدمزه‌ای در دهانم
 چه مردان که با زخم من دل به توتون سپردند / چه زن ها که دل را به مهربانی از خون سپردند
 نهالم که سیگاری از برگ خود در دهانم / قسم خورده‌ام بر سر نعش شعرم بمانم
 من از دوره ای آمدم که جهان مثنوی بود / فقیر در خانه در مکتب مولوی بود
 و شمس شریف عزت مقصدش شهرمان بود / و هر کودکی در صف آب و نان قهرمان بود
 من از دوره ای آمدم که اگر می‌شکستند / به قدر نیاز از درختان تر میشکستم
 من از دوره ای آمدم که فزانش فزان بود / و باران بی پرده با پنجره مهربان بود
 زنان دامن چینی و شال هندی نبودند / پسرها دو خط نامه را مثنوی می‌سرورند
 من از دوره ای آمدم که افق نردبان داشت / و عشق ارتفاعی به اندازه ی آسمان داشت
 کلاف جهان این چنین در هم و گم نمی‌شد / و هرگز پدر خاک یک ساق گندم نمی‌شد
 سر سفره های ادب نان نبود و خدا بود / شرافت برامان حسابی حسابش جدا بود

خدا مان خودی بود و با چشممان دیده بودیم / و صد مرتبه سبب همسایه را چیده بودیم
و مادر که حل شد میان شب و آتش و آب و مادر / خلاصه شد آخر به گهواره ی خواب و مادر
که هر شب تماشا به لولای در بست / مگر در جهان از دل مادر آینه تر هست؟
به خمزش کشیدند و شاعر زبان در دهان بست / مگر در جهان از دل مادر آینه تر هست؟
الهی به این فانه های کنار زمستان / به این عقده های پر از بار و بوران و طوفان
به این چشمه های غضب کرده در مکتب شعر / به دنیای خالی تنگ آمده در شب شعر
کنار تمنای شهوت تمنای دیرن / به آن لحظه های به زور لگد قد کشیدن
کنار حماسی ترین لحظه ی خمش و نیرنگ / به چشم رفیقان پهلوی نشینِ نظر تنگ
نگاهی کن و دستشان را به دست خودت گیر / که از پای دیوانگان واشده بند و زنجیر
مرا روبروی خودم از خودت رو مگردان / که این دفعه می میرم از دنگ و فنگ خیابان
از این پنجره تا خیابان امید وصال است / که این زنده بودن فقط زندگی را و بال است
و خواهد شکست این تنفس هر عهدی که بسته ست / چه کس این جهان قضا را به ریش قدر
بست؟

کدامین رفاقت مرا پشت بفل تو کم کرد؟ / منی که غم را جهان دید و طاقت نیارور
من از کوچه ی زنبش و خون به اینبا رسیدم / مرا هو کشیدند اگر دست بالا رسیدم

هزاران مهاجر در افکار من لانه کردند / و خون مرا جرعه جرعه به پیمانه کردند
 خودم دیده‌ام کاروان اباییلیان را / به خون سرخ کردند سامانیان مولیان را
 شمایی که در سر سر ذبح آینده دارید / پس از شوفی تلخ دنیا شما خنده دارید
 مرا اشتیاق چک و چانه و کلکلی نیست / مرا شوق میز و میز و صف و صندلی نیست
 عزیزان، عزیزم به شعری که نافوانده مانده / خدا پای دل‌دگی را به شعرم کشانده
 من از ایل دیوانگان رسیده به مرگم / شما آخر لطف باران ولی من تگرگم
 شما آبشارید و من صفره ام این به من چه؟ / سرافرازم و جوی جاری به پایین به من چه؟
 من عمری نشستم فقط زهرماران کشیدم / من از شاعری زخم آن را به دوشم کشیدم
 که تا نامی از من شنیدید خنجر کشیدید / سپس تسمه از گرده ی هر برادر کشیدید
 شما که همه زندگیتان فقط صرف من شد / و تا صرفی از اسمم آمد دمل ها دهن شد
 شما که به زیر تن سایه ها سایه دارید / چه کاری به اشعار کمرنگ و بی مایه دارید؟
 من از مفت و رنج دنیا گرفتار دردم / دعا کن به ته مانده های خودم بدرگدم
 من از زخم نفرت به دل داغ دیرینه دارم / و پشت سرم کوهی از نفرت و کینه دارم
 من از غمزه ی فومنی شعر ناقص ندیدم / غزل گفتم و پنبه بر باد و باران کشیدم
 که در من دو خط یشم و مرمر هنوز از تو دارم / کجا مرده شیون؟ که سر بر مزارش گذارم

شب اعتصام است و صد مقتسب بر مسیرم / کنار کد امین غزل جان پناهی بگیرم

بگو شاه یوشین قبابی پُر از زخم دوران / کبابی شب تیره و فاکی و خشک تهران

بیاویزم و شعر بگر از گریبان در آرم / و یا در سرم بوته ی شوکرانی بکارم

شما نام نامی شعرید، ساکت نمائید / من و نام بی نامی من، مرا هیچ نامید

شما ظرف لبریز ارزن و من دانه آن / که آن دانه هم نیستم من به قرآن..

(علیرضا آذر- بی نامی)



بلند با موزیک هم خوانی می کردم و با آخرین توان پایم را
روی گاز می فشردم.

- “فک می کردم مالِ منه...روش بُرش دارم...ولی باز یه کاری
کرد”

با دست آزادم عدد دو را نشان دادم:

- “که دوباره فُشش دادم”

چراغ قرمز شد، اهمیتی ندادم و ردش کردم:

- "نمیره هیچ موقع اون، رفتارایِ فُلشِ یادم"

اخم کردم و هم زمان که لبخند داشتم به گونه ام اشاره زدم:

- "اومد من و ماچم کنه...من اون و هُلشِ دادم"

شانه ام را ریز روی ریتم عقب و جلو کردم:

- "هُلشِ هُلشِ هُلشِ دادم، خورد زمین بغضش شیکست...اگه

اون کوتاه بیاد..."

دستم را سوالی تکان دادم و چشمک زدم:

- "استایلِ تغش چی پس؟...گفتم برو چت کن بره..."

انگشت سبابه و شصتم را بهم چسباندم و جلوی دهانم

گرفتم و باز با ریتم دستم را عقب جلو کردم:

- "گُلشِ گُلشِ گُلشِ با من...گفت نمیره هُلشِ دادم"

سرمست دستانم را در دو طرف باز کردم:

- "من اصلاً علاقه به من همین، فیسِ خُلش دارم..."

- بنزِ سیاه به پلاکِ (...). (بزن بغل... بنزِ سیاه بزن بغل...)

مردمک چشمانم چرخیدند و رویِ آینه بغل ماندند.

"هلش هلش هلش دادم..."

- تکرار می کنم، بنز سیاه به پلاک (...). (بزن بغل.

لعنتی؛ ساعت سه صبحم آدم را راحت نمی گذاشتند!

- بنزِ سیاه...

نفس عمیقی کشیدم، صدای آهنگ را به کم ترین حد

ممکن رساندم و گوشه ی خیابان نگه داشتم. پیاده شدم و با

لبخند ماموری که سمتم می آمد را زیرِ نظر گرفتم.

- کلاً چراغ راهنمایی و قرمز و زرد برات مثل یه شوخی می
مونه، نه؟ هفت تا چراغ قرمز رد کردی، این چه طرزِ رانندگی
کردنه؟

در دیدم تار بود، تشخیص این که دقیقاً کجا ایستاده، در آن
لحظه طاقت فرسا ترین کاری بود که باید می کردم:

- شبتون خوش جناب سروان، شرمنده یه کم عجله داشتم،
باهام تماس گرفتن که حالِ مادرم بد شده، نمی فهمیدم
چطور دارم می رونم.

مشغول چرخش دور ماشین و برانداز کردن آن شد. هیچ
کنترلی روی تعادلم نداشتم. تا خرخره خورده بودم و می
دانستم که دیر یا زود متوجه این قضیه می شود.

- حالِ مامانت بد شده و صدا آهنگت داره ساختمونارو می
لرزونه؟

با انگشت شصتم به داخل ماشین اشاره زدم:

- این آهنگ واسه حواس پرتی بود، می خواستم استرسم بره
بتونم خودم و تا خونه برسونم، می دونید، مادرم خیلی برام
مهمه!

نزدیکم آمد و با ابروهایی در هم رفته گفت:

- ها کن ببینم!؟

- ها کنم؟

صورتش جمع شد و سرش را با انزجار عقب برد:

- الکل مصرف کردی؟

چشمانم را ریز کردم، نور چراغ ماشین شان اذیتم می کرد!

- کدوم سروان جناب الکل؟

چشم بستم و سرم را کوتاه در یک خط راست کشیدم تا
تمرکزم را برگردانم:

- کدوم الکل جناب سروان؟

پارت #چهارم

چشم بستم و سرم را کوتاه در یک خط راست کشیدم تا
تمرکزم را برگردانم:

- کدوم الکل جناب سروان؟

سر تا پایم را نگاهی کلی کرد و گفت:

- مدارک ماشین و کارت شناساییت و بده.

لبه ی صندلی ماشین نشستم و به سمت داشبور کش رفتم؛
نمی فهمیدم جامعه چه نیازی به چنین آدم های سمجی که
مخالف خوشی بقیه هستند دارد؟ هر چه گشتم چیزی

نیافتم، حالا چطور از شرش خلاص می شدم؟ سمت سروان بازگشتم و همان طور نشسته لبه ی صندلی گفتم:

- متأسفانه به خاطر عجله ی زیادی که داشتم فراموش کردم مدارکم و از ماشین قبلیم بردارم، اما بهتون اطمینان میدم این ماشین مالِ خودمه!

ابروهایش را بالا برد و در حالی که سر تکان می داد گفت:

- منم بهت اطمینان میدم هم تو امشب مهمون خودمونی هم ماشینت مهمون پارکینگ. انصاری، بدو این و ببر تو ماشینِ خودمون، زنگم بزن بیان ماشینش و ببرن پارکینگ!

هر دو دستم را در جیبِ کاپشنم فرو کردم و تنه ام را عقب بردم؛ لعنت به هر کس که چنین قوانینِ بی پایه و اساسی را نوشت!

- نگاه اصلاً انقدر خورده که تو فضاست، ببرش تو ماشین.

هیبتِ ریز جثه ی سرباز که برای گرفتن داخل ماشین شد،
محکم با پاهایم در شکمش کوبیدم:

- ولم کن بینم!

در همان عالم منگی خواستم از ماشین پیاده شوم که دستی
به نسبت تنومندتر از دستانِ سرباز با شدت از ماشین بیرونم
کشید:

- بیا پایین بینم مرتیکه، چرا جفتک می ندازی؟ برو بشین
تو ماشین تا ببرم پدرت و در بیارم مستِ الکلی!

بازویم را با شدت از دستش بیرون کشیدم و با نگاهی سر تا
سر تحقیر به سربازی که خم شده و دستش روی شکمش
بود به سمتِ ماشینِ پلیس رفتم. در واقع می توانستم چشم
بسته کروکیِ مسیر این جا تا کلانتری را بکشم، آن قدر که
در آن جا پرونده داشتم!

آن قدر با قدرت پرونده ها را روی میز کوبیدم که شانه های پدرم بالا پریدند.

- بی توجهی به قوانین راهنمایی و رانندگی، نبستن کمربند ایمنی، صدای بلند بیش از حد موسیقی، درگیری و نزاع با سرباز انتظامی، سرعت غیرمجاز، بازم بگم از شیرین کاری هاتون آقای پژواک؟

همه ی این ها را من انجام داده بودم؟ کی؟

پدرم با لبخندی که معنی آن را نمی فهمیدم، پا از روی پا برداشت و تصنعی شروع به مرتب کردن کتش کرد:

- والا جناب سرگرد چی بگم؟ جوونن...

- لطفاً اجازه بدید خودِ پسرتون پاسخ گو باشن!

نگاهِ منتظرشان را که دیدم، سرم را به نشانِ چه می خواهید
تکان دادم! پدرم باز خنده ای کرد که علتش را نفهمیدم.

- پسرَم آقای آذر منتظرِ جوابِ شمان!

دستم را از جیب کاپشنم بیرون آوردم و در حالی که به
پدرم اشاره می کردم خطاب به آن سرگردِ احمق گفتم:

- پدرم برایِ چی این جان؟ کی گفت با ایشون تماس
بگیرید؟ اوکی سند می خواهید، به خودم می گفتید تا بدم،
چرا پدرم و وارد این مسئله کردید؟

پارت #پنجم

چشمان سرگرد ریز شدند:

- آها پس من این جا نشستم که به شما جواب بدم، نه؟
انگار جامون عوض شده و من خبر ندارم!

انگشت سبابه ام حالا سرگرد را اشاره گرفت:

- دقیقاً اون جا نشستید که به من جواب بدید. باید بگید سرباز شما به چه حقی سمت من هجوم میاره، و افسر شما با چه اجازه ای من و مرتیکه خطاب می کنه؟! من می تونم همین الان از شما بابت این بی احترامی و نزاع شکایت کنم، اما این کار و نکردم چون سختی شرایط شما رو درک می کنم.

تنها چیزی که درک نمی کردم همین بود!

- سرباز ما سمت شما هجوم آورده؟ شما با لگد به اون حمله کردید و به شکمش ضربه زدید، کبودی اون ضربه هنوز روی شکمش هست. در ثانی دادگاه نمیاد این جرائم سخیف شما رو که هر روز بابتش یه پاتون کلانتری هستش و ول کنه و به شکایت بی پایه و اساس شما رسیدگی کنه، پس به جای

حاضر جوابیایِ بی خودت، اظهارِ پشیمونی کن تا منم به واسطه ی رفاقتِ چندین و چند سالم با پدرت، این یکی پروندت و ندید بگیرم.

اظهارِ پشیمانی؟ این مردکِ احمق می فهمید چه می گوید؟
- اظهارِ پشیمونی؟ واسه چی باید این کار و کنم؟

- به خاطرِ تمام جرائمی که مرتکب شدی و به همکار ما گفتی خبرِ بدحالیِ مادرت باعثش، خجالت نمی کشی همچین دروغِ دردناکی و بهانه یِ جرائمِ غیرقانونیت کردی؟
تکیه از صندلی گرفتم و با اخم هایی درهم و چشمانی ریز شده مشغول تماشایِ پدرم شدم؛ در کل نخود در دهانش خیس نمی خورد!

- من دروغی نگفتم، برادرم به من گفت حالِ مامان بد شده.
حالا این که چرا بابام گفته دروغ میگم واسم سواله!؟

- بس کن هرمان، چرا انقدر دروغ میگی تو آخه؟ یه
عذرخواهی از جناب سرگرد کن تموم شه بریم سرِ کار و
زندگیمون!

کوچک ترین نگرشی به چرندیاتِ پدرم نکردم. اصلاً هیچ
شانسی از خانواده نیاورده بودم، دریغ از ذره ای حمایت؛
بزدل های ترسو!

- من اشتباهی نکردم که بخوام عذرخواهی کنم. اگه قرار
باشه کسی از کسی عذرخواهی کنه اون سرباز و افسرن که
باید این کار و کنن نه من.

سرگرد دستش را روی پرونده ها گذاشت و رو به من گفت:

- خیلی خب، پس من این پرونده های قطورت و می فرستم
برای دادگستری که اون جا خودت مشکلِ خودت و حل

کنی. متاسفم آقای پژواک اما دیگه کاری از دستِ من ساخته نیست.

پدرم خواست چیزی بگوید که امان نداد و دستش را به نشان سکوت بلند کرد:

- هیچ کمکی نمی تونم بهتون بکنم، فقط تا زمان دادگاه، اگه وثیقه یا سندی دارید برامون بیارید تا پسرتون آزاد باشه. فوراً موبایلم را از جیبم بیرون کشید و برخاستم.

- کجا تشریف می برید؟

سمتِ سرگرد چرخیدم و موبایلم را نشانش دادم:

- می خوام بگم واسم یه سند بیارن، ایرادی داره؟

پارت #ششم

- می خوام بگم واسم یه سند بیارن، ایرادی داره؟

پدرم راست نشست و کف هر دو دستش را روی پاهایش گذاشت:

- سند از کی می خوای بگیری؟ قطع کن خودم واست میارم، مگه من مُردم که یکی دیگه بخواد واست وثیقه بذاره؟!

در واقع قرار نبود با کسی تماس بگیرم، این کار را کردم تا تنها احساسات پدرم را برانگیخته کنم، چون می دانستم به سبب خشمش هم که شده این بار را برایم سند نمی گذارد.

- نمی خوام اذیت بشید!

- چه اذیتی؟ زنگ نزن به کسی تا بگم دارون سند بیاره.

شانه هایم را بالا دادم و موبایل را در جیبم برگرداندم:

- خب اون سری خودتون گفتید دیگه برات سند نمی دارم.

حالا او بود که با موبایلش از کنارم عبور کرد تا از اتاق خارج شود:

- آره، و این دفعه واقعاً آخرین باره.

در اتاق را که بست، خونسرد به سمت صندلی رفتم و روی آن نشستم.

- می تونستی با یه عذرخواهی ساده و اظهار پشیمونی تموم این مرحله ها رو بسوزونی.

دست از بازی با لاله ی گوشم کشیدم:

- من واسه اشتباهی که مرتکب نشدم، نه عادت به عذرخواهی دارم و نه اظهار پشیمونی.

هر دو دستش را روی میز گذاشت و کمی خود را جلو کشید؛ این حالت بدنی وقتی اتفاق می افتاد که یا بخواهی

کسی را تهدید کنی یا با زیرکی سر از کارش در بیاوری و
محکومش کنی!

- چرا نمی‌خوای اشتباهت و بپذیری؟ سرعت غیرمجاز،
صدای بلندِ آهنگت، رد کردن چندتا چراغِ قرمز، اینا همه
جرائمی که هر هفته و هر ماه داری بابتشون دستگیر میشی،
اونم توی حالتِ غیرطبیعی و بوی گندِ الکلی که میدی!

- من الکل مصرف نکرده بودم، بوی الکل از افسرِ خودتون
بود.

- از افسرِ ما؟

تک خنده ای کرد و به صندلیِ قهوه ای رنگش تکیه زد:

- این دروغ گویی هات علتی داره؟ یعنی انقدر برات سخته
کاری و که کردی گردن بگیری؟

دیگر حرف هایش داشت از آستانه ی تحملم خارج می شد.
طبق عادتی که داشتم، ابروهایم را بالا بردم، گردنم را کج
کردم، و در حالی که تنها یک نیمه ی صورتم را سمت او
گرفته بودم، از گوشه ی چشم نگاه اش کردم:

- این پافشاریِ شدیدت روی مجرم نشون دادنِ من برام غیر
قابل درکه سرگرد. اگه ذره ای احساس می کردم حرکتِ
خلافی انجام دادم فوراً عذرخواهی می کردم، بدون این که
نیاز باشه کسی بهم بگه یا بی احترامی کنه، پس اگه کمکی
از دست برنمیاد من و دروغ گو خطاب نکن، چون ممکنه
کنترلَم و از دست بدم و حرفِ نامربوطی بزنم، خصوصاً از
دیشب تا الآن که مجبور شدم توی اون بازداشتگاهِ چرک و
به دردنخور وقتم و تلف کنم!

- هر چی بیش تر باهات صحبت می کنم، بیش تر نگران جامعه و مردمش میشم.

- نگران کسی نباشید، همه بدن گلیمِ خودشون و از آب بکشن بیرون.

نفسی گرفت و با تکان دادن سرش، پرونده ای برداشت و مشغول بررسیِ آن شد.

پارت #هفتم

- چرا رفتی از زبونِ من دروغ گفتی؟ من کی به تو زنگ زدم گفتم که حالِ اون بد شده؟

- بسه دارون، دیگه تموم شد رفت.

به ماشین هایی که رد می شدند نگاه کردم. تکلیفِ ماشینم
چه می شد؟ سمت پدرم چرخیدم:

- ماشینت و بده.

پدرم اول نگاهی به دستم کرد و بعد به چهره ام:

- ماشین و می خوای چی کار؟

- ماشین خودم و بردن پارکینگ، ماشینت و بده تا با دوستم
برم ماشینم و بیارم.

- با تو حرف زدم، میگویم چرا رفتی از زبون من دروغ گفتی؟

سوییچ را از پدرم گرفتم و نگاه بی حسم را به دارون دوختم:

- چه دروغی؟ آلازم داری لابد؟

چشمانش به گردترین حالتِ خود رسیدند؛ حالم را بهم می
زدند!

- چرا حرفِ مفت می زنی؟ من کی به تو زنگ زدم؟

دستانم را درونِ جیبِ کاشپنم کردم و پله ها را پایین رفتم:

- یادت نمیاد!

- حواست و جمع کن هرمان، نگیرنت دوباره!

سوارِ شاسی بلندِ سفیدمان شدم و به راه افتادم. دست دراز کردم تا آهنگِ مناسبی پیدا کنم، هر چند آهنگ های پدرم از مشتی خواننده ی پوچ بود، اما رانندگی بدونِ موسیقی هم برایم چندان جالب نبود. با زنگ خوردن موبایلم دست از کار کشیدم و موبایلم را برداشتم؛ "عاطفه".

- چه خوش موقع زنگ زدی عاطفه!

اتصال را برقرار کردم و همان طور که رانندگی می کردم مشغول صحبت با او شدم:

- به به پرنسس، دیشب تا حالا کجایی که یه زنگ به من
نزدی؟

صدای مشتاقش جواب داد:

- دورت بگردم نفسم، دیشب تو که رفتی خوابیدم، الان که
بیدار شدم دیدم دلم فقط برای تو تنگ شده، تمام تنم بوی
عطرت و میده، پیام پِشت؟

از آینه جلو عقب را پاییدم؛ لزومی نداشت حقیقت را بداند!

- نه عزیزم من الان دارم میرم پیشِ بابام.

- خب بعدِ که برگشتی پیام؟

- معلوم نیست چه قدر طول بکشه، فکر کنم آخرش
دعوامون بشه، بذار خودم باهات هماهنگ می کنم.

چند لحظه تنها صدای نفس هایش آمد. بگو، حرف بزن،
چیزی را که می خواهم تحویلم بده!

- واسه چی با بابات دعوات بشه؟ اگه فضولی نیست میگی
چی شده؟

خشنود لبخندی شیطانی زدم؛ صد البته که فضولی نبود.

- فضولی چیه گلم؟ نمیگم چون نمی خوام فکرت و بهم
بریزم، خودم حلش می کنم.

- هرمان؟ بگو دیگه، ما...ما...

صدایش کمی پایین تر رفت:

- من و تو دیگه غریبه نیستیم با هم، حداقل از دیشب که
اون اتفاق بینمون افتاد، پس این بهم حسِ خوبی میده که
شریکِ اتفاقاتِ روزمرت بشم.

آرنج دستم را لبه ی شیشه ی پایین کشیده شده گذاشتم و یک طرفه به صندلی لم دادم:

- یه روز قبل از دورهمی دیشب، من با ماشین تصادف کرده بودم، بابامم فهمید و کلی چیزم گفت، گفت ماشینت و داغون کردی و این حرفا، البته همون روز فوری دوستم تو تعمیرگاه ردیفش کرد، اما ده تومن کم آوردم و از بابام گرفتم، حالا گیر سه پیچ شده بیا پولم و بده، هر چی بهش میگم صبر کن تا جورش کنم گوش نمیده، میگه از رفیق رفاقت بگیر، دوستم گفت چند روز صبر کن بهت بدم، حالا دارم میرم با بابام حرف بزنم ازش مهلت بگیر...

- من بهت میدم.

اگر در هر حالت دیگری بود، از این که بین حرفم پریده قطعاً پشیماناش می کردم، اما الآن نه، چیزی نگفتم چون

همین را می خواستم. دختری که سه ماه در نخِ من بود و،
به خواستِ خودم دیشب واردِ حریمم شد!

- این حرفت و نشنیده می گیرم عاطفه، گفتم خودم جورش
می کنم.

- هرمان لطفاً، لطفاً بذار کمکت کنم، من، من عاشقت شدم،
دوست دارم همه جوهر پشتت باشم، پس خواهشاً شماره
کارتت و برام بفرست، بفرست تا زودتر مشکل حل شه و
پیام پشت.

آویزان!

- باشه پرنسس، فقط چند روز طول می کشه تا بهت پیش
بدم، عیبی که نداره؟

پارت #هشتم

- باشه پرنسس، فقط چند روز طول می کشه تا بهت پشش بدم، عیبی که نداره؟

- اصلاً این حرف و نزن، پول من و تو نداره که، هر وقت گیر افتادی بهم بگو، به پس دادنشونم فکر نکن.
مشخصاً فکری نمی کردم.

- نمی دونم چی بگم عاطفه، اما قول میدم جبراناش کنم.

- هرمان، همین که پیشم باشی، دوستم داشته باشی، باهام مثل دیشب مهربون و رمانتیک باشی، اینا، اینا همش جبران لحظه به لحظه ی سختیای زندگیم میشه، اصلاً دوستی و آشنایی با تو، هدیه ی خدا به من بود.

باز تن صدایش آرام شد. اوایل درکی از لحنش نداشتم، اما علیرضا گفت که لحنش غمگین است، گفت به دلیل مشکلات شدید خانوادگی اش، روحیه ای ضعیف و فوق

شکننده دارد، همان جا بود که فهمیدم این دختر، محبوب ترین طعمه ی من است. هر چند که هیچ زمان حس و حالش را درک نمی کنم، اما در فیلم ها و کتاب ها دیده بودم که باید با این قبیل از انسان ها چطور برخورد کنم!

- مهربونم، من خیلی بیش تر از اینا برات حرف دارم، فقط گذاشتم تا وقتی دیدمت همه ش و بهت بگم.

در واقع از پشتِ گوشی تحتِ تاثیر قرار دادن انسان های نرمال به شدت سخت بود، من هم که بیزار از راه های دشوار...

- پس یعنی امروز می بینمت؟

- آره عزیزم. من قطع می کنم فعلاً.

- باشه زندگیم، حواست به خودت باشه.

- توام همین طور.

موبایل را روی صندلی بغل انداختم. دست از یافتن آهنگ کشیدم و پایم را روی گاز فشردم؛ من پا بند این هنجارهای مزخرف نمی شدم، چند دقیقه ی دیگر با ملیکا قرار داشتم و نمی خواستم در همین برخوردهای ابتدایی که طلایی ترین لحظاتِ زندگی ام محسوب می شدند، وجهه ام را خراب کنم!

از پله های کافه پایین رفتم. با دیدن من از روی صندلی برخاست و با لبخندی دلربا از من استقبال کرد.

- سلام عزیزم.

لبخندش را در ثانیه ای آنالیز کردم. لبخندی جذاب و یک طرفه تحویلش دادم:

- سلام، احوالِ شما؟

صندلی را عقب دادم و نشستم. او هم نشست و گفت:

- هیچی گلم سلامتی، تو چخبر؟

نگاه ام از چشمانِ سرشار از آرایشش، پایین رفت، رژیلی سرخ، مانتویی ژیله مانند و بلند که رنگِ بنفشش با یقه اسکیِ طوسیِ زیرش هارمونی پیدا کرده. شلواری مخملی و سیاه و نیم بوت هایی هم رنگ شال و مانتو و کیفش. لبخندم را روی لبم خالکوبی کردم، اصلاً نباید محو می شد:

- منم سلامتی...

اخمِ کم جلوه ای ضمیمه ی لبخندِ لبم کردم:

- از دیشب که بهم زنگ زدی و گفتی می خوام من و ببینی، اصلاً حال و هوام و عوض کردی، دنیا یه جور دیگه شده واسم.

لحظه ای ارتباط چشمی ام را با او قطع نکردم. در حال
اسکنِ درونش بودم برای یافتن نقطه ضعفی به درد بخور!
غنچه لب های سرخش لبخندی به ظاهر محبوب زدند و
سرش را پایین بردند:

- پس من چی باید بگم؟ اصلاً باورم نمی شد درخواستم و
قبول کنی، خب، خب فکر کردم چون با آری ارتباط دارم
اصلاً جوابم ندی.

- می خواستم این کار و کنم، به هر حال اونم رفیق و
داداشمه، اما چشمات...

با این جمله سرش را کمی بلند کرد و ارتباط چشمی ام را
تکمیل کرد.

- چشمام؟

دنبال جمله ای اغواکننده در فیلم ها و آهنگ هایی که تا به حال گوش داده و دیده ام گشتم. ساق هر دو دستم را روی میز گذاشتم و کمی به جلو متمایل شدم:

- چشمت تموم عالم شده، تا حالا کسی از معرکه بودنشون بهت گفته؟

پارت #نهم

- چشمت تموم عالم شده، تا حالا کسی از معرکه بودنشون بهت گفته؟

لبخندش عجیب شد، می دانستم که این لبخند در حالی روی لب های بقیه می نشیند که یادِ اتفاقی شوم در گذشته افتاده باشند، این اتفاقات گاهی می توانست خاطره هم باشد. پس او الآن یادِ چیزی افتاده بود. دستم را جلو بردم و روی دستش گذاشتم:

- به چی فکر می کنی؟ چیزی هست که اذیت کرده؟

امان ندادم جمله ام را درک کند. دستم را پس کشیدم و فوراً گفتم:

- البته می تونی جواب ندی، من فقط می خوام آرومت کنم، ببخشید اگه سوالِ بی جایی پرسیدم.

یکی از ترفندهای روانشناسی، که بیش تر از خودِ روانشناس ها به کارِ دنیا می آمد!

- این چه حرفیه هرمان؟ یه لحظه یادِ شوهرِ سابقم افتادم، همیشه می گفت هیچ چیزِ قشنگی نداری، می گفت تو زشت ترین زنِ دنیایی.

با همان نگاهِ خیره ام، به اوپی که سرش را پایین انداخته بود، نیش خند زدم، اسکن تمام شد؛ سرخوردگیِ شدید و عدم اعتماد به نفس!

پیش خدمتی کنارِ میزمان ایستاد:

- چی میل دارید؟

لبخندم را مردمی تر کردم و رو به او گفتم:

- دوتا چای و کیکِ شکلاتی!

ملیکا که سرش را بلند کرد چشمکی زدم:

- اون شب حواسم بود بینِ کیکِ توت فرنگی و شکلاتی و

زعفرونی، شکلاتی و برداشتی!

با همان چشمانی که موج اشک در آن عصیان می کرد،
خندید.

- می دونم الان چه فکری راجبم می کنی، فکر می کنی من

یه زنِ مطلقم که هر روز عادت کردم با یه پسر باشم، اما این

طور نیست، دو سال بعد از طلاقم، من تو بحرانی ترین

وضعیت روحیم بودم که آریاس و دیدم، من بهش وابسته شدم، خوب بود، بهم محبت می کرد، اما این اواخر سرد شده، دیگه بهم اهمیتی نمیده، اون شب تولدش من می خواستم همه چی و باهاش تموم کنم، اما...اما...

یک ابرویم را بالا بردم:

- اما؟

- تورو دیدم...

از برقراری ارتباط چشمی با من حذر داشت، این از همان حسِ کم بودنش جلوی من نشات می گرفت!

- فقط به خاطرِ تو سه ماهه دارم آری و تحمل می کنم، گفتم با اون باشم می تونم گهگاهی تورو ببینم، ولی الان که دیگه با هم اوکی شدیم، فکر می کنم وقتشه باهاش تموم کنم!

قوریِ چای و فنجان و کیک ها که روی میز قرار گرفت،
دست بردم و در حین ریختن گفتم:

- مگه با هم اوکی شدیم؟

لبخندش از ریشه سوخت. در نهایت قصدِ من پراندنِ این
کیس نبود، یک زن با یک شکست در زندگی عاطفی و
روحیه ای فوق العاده شکننده، بهترینِ من می شد!

- یعنی چی این...منظورت چیه؟

اندکی چای ام را مزه مزه کردم:

- من با هر کسی راحت چفت نمیشم، اما اگه طرف به دلم
نشست و خواستم...

فنجانم را روی میز گذاشتم و نگاه ام را به چشمانِ پر
هیاهویش دادم:

- باید مطمئن بشم فقط مال خودمه. تو الآن چند وقته با آریاسی و انقدر راحت بهش ركب زدی، یه تضمین بهم بده که قرار نیست همچین چیزی سر من بیاد!

به یک آسودگی مقطعی رسید، چون هر لحظه امکانش بود که بغضش منفجر شود:

- تو فوق العاده ای، همون چیزی هستی که هر زنی می خواد، تو پر از احساسی، به نظرم هیچ کس بهتر از تو نمی تونه با زن حرف بزنه و درکش کنه، اون شب تولد من حال روحیم افتضاح بود به خاطر بحثی که با خونوادم داشتم، اما فقط تو متوجه شدی، حتی آریاس با اون همه ادعاش تو عشق و عاشقی نفهمید آشوب من و، هرمان، من هیچ وقت نمی خوام تورو از دست بدم، فقط، فقط باید بهم زمان بدی تا با آریاس تموم کنم.

تمام تمرکز روی بخشِ دعا با خانواده اش بود.

- راستی مشکل با خنوادت چیه؟ اون شب خواستم ازت
بپرسم اما فکر کردم زوده!

نفس عمیقی کشید. قوری را برداشتم و فنجانش را لبریز از
چای کردم:

- اول یکم بخور بعد برام تعریف کن.

- مرسی.

دستانش را دورِ فنجان حلقه کرد و گفت:

- خنواده ی من با این که هم از لحاظ اقتصادی و هم از
لحاظ اجتماعی توی رده ی خوبی قرار دارن، اما هیچ وقت
نتونستن افکارشون و بالا بکشن، انگار نه انگار که من بیست
و نه سالمه، عین یه دختر نوجوون با هام برخورد می کنن، با
کی میری؟ کی میایی؟ تا شب نشده برگرد، به کی پیام

میدی؟، کلافم کردن دیگه، اون شبم به خاطر همین
باهاشون بحثم شد، می گفتن این وقته شبی داری کجا
میری، بهشون گفتم تولده دوستمه که راضی شدن، شبایی
که می خواستم پیش آریاس باشم باید با صد نفر هماهنگ
می کردم، نیاز عاطفی و جسمی انگار براشون تعریف نشده،
بابا طلاق گرفتم قتل که نکردم!

با انگشتِ دورِ لبه ی گردِ فنجان کشیدمم؛ پس از خانواده ی
سنتی اش حساب می برد، دو هیچ به نفع من!

- خودت و ناراحت نکن پرنسس، از این سبک مشکلات تو
هر خانواده ای هست.

خندید، این بار او دستانش را جلو آورد، و دست حلقه ی من
دورِ فنجان را در خودشان اسیر کرد:

- من اگه تورو داشته باشم می تونم با همه ی اینا بجنگم،
فقط باید خیالم راحت باشه که تو هستی!

انگشتم از چرخش دورانی اش ایستاد. باز به چشمانِ
عروسکی اش خیره شدم:

- خیالت راحت، هستم!



پارت #دهم



“پویا”

از ماشین پیاده شدم. بی اعتنا به مردمی که پشتِ نوار جمع
شده بودند، نوارِ زرد را بالا دادم و در حالی که دست کش
هایم را دستم می کردم به جسد نزدیک شدم. به نیروهای

که مشغول عکس برداری از جسد بودند اشاره کردم عقب
بروند.

- آقای آذر قتل حدودِ ساعت سه ی نیمه ی شب اتفاق
افتاده. نیروی انتظامی خواست این پرونده رو به واحد جرائم
خشن منتقل کنیم چون متوجه شدیم که این یک قتلِ
سریالیه.

مشغول واریسیِ جسد شدم. زنی جوان با موهای نارنجی،
مانتوی کوتاه سرخ رنگ و شلوارجینی با زاپ هایی عمیق.
اثری از درگیری در ظاهرش نبود، تنها، یک گلوله در گیج
گاه!

- اطلاعات مقتول و می خوام.

- بفرمایید.

برگه ها را از دستش گرفتم؛ “رنا قربانی” “سن: سی و سه ساله” “وضعیت تاهل: مطلقه”. ایستادم، نگاه ام را به اطراف دادم، چرا باید جسد را در یک سطل آشغال کنار خیابان، آن هم روبروی مسجد بگذارد؟ سمتِ افسرِ انتظامی که یونیفرم نظامی به تن داشت چرخیدم:

- این چندمین قتل؟

افسر نگاهی به ورق های دستش کرد و لب زد:

- سومین قتل، بقیه ی اجسادم در همچین محیط های مشابهی پیدا شدند. همه ی اونا با شلیک گلوله به قتل رسیدن.

- چه خبره؟

به محض شنیدن صدایِ ارسلان با شدت به او رو کردم.
خونسرد کارتتش را دورِ گردن می انداخت و با لبخند به
جسد می نگریست.

- این دیر اومدنات چه توجیهی داره؟

بدون این که چشم از جسد بگیرد، مچ دستش را که ساعت
دور آن بسته شده بود روبروی سیمایم گرفت:

- همه ش پنج دقیقه دیر کردم، تو خودِ اداره تا نیم ساعتش
و هیچی نمیگن، اون وقت تو می خوای واسه پنج دقیقه من
و مواخذه کنی؟

هرچند که بیراه هم نمی گفتم، اما برای من قابل قبول نبود.
درست بود که مدیران ارشد به قول خودش تا نیم ساعت
تاخیر را هم چشم پوشی می کردند گاهی، اما برای منی که
اعتقادی راسخ به آن تایم بودن دارم، حتی تحمل پنج دقیقه

دیر رسیدن فردی که منتظرش هستم نیز یک نوع شکنجه محسوب می شد.

- همین جا پروفایلینگ و انجام بدیم یا بریم اداره؟

نگاهی دیگر به جسد انداختم و پرونده ی دو قتلِ قبل را هم از افسر گرفتم:

- بریم اداره. مدیر به خاطر سرماخوردگی شدید امروز و مرخصی رد کردن براش، بهتره که خودمون تو اداره باشیم.

توجه هر پنج همکارم به دیتاشو بود. اولین عکس را باز کردم. کنترل را روی میز گذاشتم و به آن تکیه زدم:

- مهتاب فروتن، بیست و چهارساله، یک ازدواج ناموفق که منجر به طلاق شد. همون طور که می بینید هیچ آثارِ درگیری توی ظاهرش نیست، نه لباسایی پاره شده نه دست

و صورتی زخمی، جنازه ش سه شب پیش، داخل یک سطل
آشغال و جلوی یک مسجد پیدا شده که به ضربِ یه گلوله
توی گیج گاهش به قتل رسیده.

عکس را عوض کردم.

- ساغرِ مرادی، بیست و هشت ساله، متاهلِ با یه بچه ی یک
ساله، اینم هیچ آثاری از خشونتِ فیزیکی توی ظاهرش
نیست، جسدش و توی یه سطل آشغال روبروی یه مسجدِ
دیگه پیدا کردن، این فرد هم به ضرب گلوله توی گیج
گاهش به قتل رسیده.

آخرین عکس را هم باز کردم:

- رعنا قربانی، سی و سه ساله و باز هم یه ازدواجِ ناموفق،
اینم به روشِ همون مقتول های قبلی به قتل رسیده.

ارسلان که پشتِ میزِ خودش نشسته بود، اولین کسی بود که به حرف آمد:

- هیچ خشونتِ فیزیکی ای نیست، این یعنی قاتل اینارو می شناسه.

سرم را به تایید تکان دادم و افزودم:

- دقیقاً، دوتا راه هست که میشه بدون خشونت و قدرت کسی و وادار به کاری کرد این که یا از شِگرد تهدید استفاده کنن تا قربانی انگیزه ی مقاومت و از دست بده و یا این که از قبل قربانی و بشناسن و اعتمادش و جلب کرده باشن.

امیرحسین چشم از عکس ها گرفت و با صندلی اش سمتِ ما چرخید:

- دورِ مقتول ها خونِ خیلی کمی ریخته شده، با توجه به این که گلوله به شقیقه خورده این مقدارِ کمِ خون نشون

میده که قتل جایی دیگه انجام شده، و قربانی ها بعد از به قتل رسیدن داخل سطل زباله منتقل شدن.

خیره به عکس ها بودم. این قتل ها می توانستند نوعی قتلِ ماموریت گرایانه باشند.

باز ارسال لب زد:

- قاتل از اسلحه استفاده کرده، معمولاً اونایی که از اسلحه برای قتل استفاده می کنن اغلب آدمای مدافع حقِ خودشونن و کم روعن. پس قاتل نمی تونه آدمِ زیاد اجتماعی ای باشه.

باز در تایید حرفش سر تکان دادم و افزودم:

پارت #یازدهم

سرم را به تایید تکان دادم و افزودم:

- دقیقاً، دوتا راه هست که میشه بدون خشونت و قدرت کسی و وادار به کاری کرد این که یا از شِگرد تهدید استفاده کنی تا قربانی انگیزه ی مقاومت و از دست بدن و یا این که از قبل قربانی و بشناسن و اعتمادش و جلب کرده باشن.

امیرحسین چشم از عکس ها گرفت و با صندلی اش سمتِ ما چرخید:

- دورِ قربانیا خونِ خیلی کمی ریخته شده، با توجه به این که گلوله به شقیقه خورده این مقدارِ کمِ خون نشون میده که قتل جایی دیگه انجام شده، و قربانیا بعد از به قتل رسیدن داخل سطل زباله منتقل شدن.

خیره به عکس ها بودم. این قتل ها می توانستند نوعی قتلِ ماموریت گرایانه باشند.

باز ارسال لب زد:

- قاتل از اسلحه استفاده کرده، معمولاً اونایی که از اسلحه برای قتل استفاده می کنند اغلب آدمای مدافع حقِ خودشون و کم روعن. پس قاتل نمی تونه آدمِ زیاد اجتماعی ای باشه.

باز در تایید حرفش سر تکان دادم و افزودم:

- از طرفی قاتل توهمِ ماموریت گرا بودن داره، دلیل اکثر قاتلین برای قتل به انگیزه و اعتقاداتشون برمی گرده، مطمئناً برای دلیل خاصی از زنایی استفاده کرده که عموماً ضعیف ترین قشرن و بهترین طعمه برای قتل، دلیلی که به شخصیت قاتل یا زندگیِ خصوصیش برمی گرده، قاتلین ماموریت گرا اکثراً میل به کار تیمی دارن، پس این جا به هم دست هم وجود داره!

- باید بریم سراغِ خانواده هاشون.

دیتاشو را خاموش کردم:

- ارسلان تو با من بیا، میریم با خانواده ی قربانیا حرف
بزنیم. امیرحسین توام بشین پرونده هاشون و مرور کن و هر
چی که به نظرت جالب اومد و بهمون بگو.
- باشه.

- چه قدر داغونِ این محله، اصلاً فکر نمی کردم هنوز
همچین محله هایی توی تهران باشه.
ماشین را گوشه ای پارک کردم و پیاده شدیم. در جواب
ارسلان گفتم:
- خوشی زده زیرِ دلت لابد، از این داغون ترش و بیا بهت
نشون بدم.

به خانه ی قدیمی ساخت و فرسوده ی مقابلم با آن درِ زنگ زده اش نگاه کردم و گفتم:

- این جا باید خونه خونواده ی مهتاب باشه!

ارسلان هم کنارم قرار گرفت و گفت:

- هیچ پارچه ی مشکی ای جلوی در نیست، این یعنی دختره به احتمال زیاد با خونوادش مشکل داشته.

تو اِرسِلان کاملاً درست بود. در طول این چند سال خانواده های زیادی را دیده بودیم که حتی از خبر فوت فرزندشان خوشحال هم شوند، دیگر این قبیل اتفاقات نمی توانست متعجبمان کند. جلو رفتم و چند ضربه به در وارد کردم. طولی نکشید که صدای گرفته ی زنی را شنیدیم.

- کیه؟

ارسلان به جای من پاسخ داد:

- از واحد جرائم خشن هستیم، میشه لطفاً در و باز کنید؟

کشیده شدن دمپایی هایی روی زمین و چند ثانیه بعد، دری که با استیصال باز شد، کم باز شد. خم شدم و به زن که تنها کمی از سیمایش را در دید رسمان قرار داده بود گفتم:

- سلام خانوم صبحتون بخیر، میشه چند لحظه باهاتون صحبت کنیم؟

پارت #دوازدهم

بدون اینکه تغییری در اخم غلیظ ابروها و نگاه غیردوستانه اش ایجاد کند گفت:

- می دونیم مرده، برامون مهم نیست، برید مزاحمون نشید.
- لطفاً خا...

در را محکم بست. کلافه شدم از این پروسه ای که هر چند وقت یک بار باید طی کنیم. خانواده هایی که قصدِ همکاری ندارند از یک قتلِ بی سرنخ هزار پله رعب انگیزتر بودند.

- شیطونه می‌گه در خونه رو بشکونم برم هفت تیر و بذارم رو سرش ازش اعتراف بگیرم.

هر دو دستم را در جیبِ شلوارم کردم. عقب رفتم و به ماشین تکیه زدم:

- حالا این دفعه رو کوتاه بیا.

عینک دودی اش را روی چشمانش زد و کنار من ایستاد. دستانش را در هم قفل کرد و خونسرد مشغول دید زدنِ کوچه و خانه ها شد. نگاهی به کفش های اسپرت، تی شرت آبی و سویشرتِ سفیدی که روی آن پوشیده بود کردم و گفتم:

- مگه مدیر بهت نگفت دیگه با تیپِ اسپرت نیا اداره؟

- مدیر حرف زیاد می زنه، من و تو که نباید اعتنا کنیم.

- خب همین غلطارو می کنی که هی یه هفته یه هفته

تعلیقت می کنه دیگه!

سرتق گفت:

- نگو تعلیق، بگو مرخصی، بگو عشق و حال!

ارسلان، بهترین همکار، رفیق و همدم من.

کسی که با سنِ کمش، تنها در بیست و شش سالگی موفق

شد دکترای روانشناسی جرم شناسی را بگیرد، و در واحدِ ما،

تبدیل به بی رقیب ترین پروفایلر ما شود.

- آره دیگه، منم اگه بابام به دلار پول تو جیبی میزد تو

کارتم کار کردن یا نکردن واسم مهم نبود!

نگاه کش داری از سر تا پایم کشید و گفت:

- اووو، حالا نه که سرهنگ آذر واسه تو کم می ذاره! من اگه زن بگیرم این دورانم تموم میشه، لامصب تو زن داری و هنوز اُورت اُورت پول میاد تو کارِت!

لحظه ای چهره ی کیمیا مقابلم مجسم شد. چشم بستم و با شدت سرم را تکان دادم:

- بابا من و بیخیال، بگو چه جوری با اینا حرف بزنیم؟

نگاهی به ساعتش انداخت و دوباره به سمت در رفت. ضرباتی پی در پی به آن وارد کرد و گفت:

- خانوم لطفاً در و باز کن ما نیومدیم این جا که این مسخره بازیاتون و تماشا کنیم.

با دیدنِ مردی که دو پلاستیک میوه در دستانش بود و وارد کوچه می شد تکیه از ماشین گرفتم:

- ارسلان!

- ارسلان!

باز حدسم درست شد؛ مرد در خانه نبود که زن آن را گشود.
ارسلان که هر دو دستش را به کمر زده بود، ردِ نگاهش را به
ابتدایِ کوچه داد:

- به نظرت شوهرشه؟

تا خواستم چیزی بگویم که چشم مرد به ما افتاد، پلاستیک
ها را روی زمین رها و شروع به دویدن کرد. بدونِ فوتِ وقت
دنبالش افتادیم، من به دنبالِ او، ارسلان اما دقیقاً در مسیرِ
مخالفِ ما.

- ایست!

در کوچه ای باریک پیچید. با تمامِ توان می دوید، مردک
گویی دونده ی دو میدان بود. همین طور در پی اش بودم

که ارسلان از روبرو به سمتمان آمد. مرد ایستاد، نفس زنان به سمت من چرخید، دوباره به سمت ارسلان، چشمش که به دیوار خورد فکرش را خواندم. قبل از این که نقشه اش را عملی کند به سمتش هجوم بردم، دستش را گرفتم، چرخاندم، و محکم به دیوار چسباندمش.

- ول کن، ولم کن عوضی.

- کجا فرار می کردی؟

ارسلان به ما رسید. کمی نفس گرفت و سپس مرد را گرفت و با شدت برگرداند.

- ما کاری به موادی که احتمالاً دستت داری نداریم، اومدیم راجب دخترت باهات حرف بزنیم، اگه کمکمون کنی اون بسته مواد تو جیب و بیخیال میشیم، اما اگه بخوای سرتق

بازی در بیاری میریم واحد، بعدم تحویل کلانتری می
دیمت، کدوم؟

مرد آبِ دهانش را با قدرت پایین فرستاد و ترسیده تند تند
سر تکان داد.

- باشه، باشه حرف بزنیم، همکاری می کنم!

زن سینی استکان ها را جلویمان گذاشت، سپس رفت و کنار
همسرش نشست. باطنِ خانه از ظاهرش نامتعارف تر بود.

- مچکرم.

مرد که جثه ای لاغر و سیمایی سوخته، که مشخص بود به
خاطر دلیل مواد است، دستی به ریش هایش کشید:

- مهتاب خودش خواست که این بلا سرش بیاد. وقتی علی اومد خواستگاریش و با هم ازدواج کردن، ته دلم آروم گرفت، دیگه خیالم راحت شد که یه مرد بالاسرشه، تو این جور محله ها خیلی سخته دخترداری، همش استرس، همش نگرانی، دو سال که از ازدواجشون گذشت، گفت طلاق می خوام، پاشو کرده بود تو یه کفش که الا و بلا باید طلاقم بده. گفتیم مگه مشکل داره که می خوای جدا شی؟ هیچی نگفت، حرفش یه کلام بود، طلاق. دیگه نگم چه مصیبتایی کشیدیم تا راضیش کنیم و راضی نشد که نشد، گفتم اگه طلاق گرفتی، دیگه اسم من و نمیاری، اونم همین کار و کرد، بیست و دو سالگی رفت، الانم بعدِ دو سال خبرِ مرگش و آوردن.

واجب شد که در اسرع وقت به سراغ همسرش هم برویم:

- یعنی چیزی به شما نگفت؟ نگفت چرا می خواد جدا شه؟

مادرش که در طول صحبت های همسرش بی هیچ حرفی به زمین خیره بود، با این سوالِ من تکانِ ریزی به خودش داد و از گوشه چشم همسرش را پایید. حرکتی که شاید هر کسی متوجه آن نمی شد، اما من نه، من درونِ انسان ها را از ظاهرشان می فهمیدم!

- نه، چیزی نگفت.

- آدرسی چیزی از همسرش دارید؟

مرد اول مسکوت به ارسالِ خیره شد، سپس برخاست و کمی بعد، با یه ورق حاویِ آدرس به سمتمان آمد.

- این آدرسِ خونه، بعدِ طلاقش از مهتاب، دیگه ارتباطی باهاش نداشتیم، حتی مطمئن نیستیم که هنوز همون جا باشه یا نه!

آدرس را از دستش گرفتم، ابروانم از فرط تعجب بالا رفتند؛
نیاوران! ارسلان سرک کشید و بعد از دیدن آدرس خانه دور
چشمانش را باریک کرد، این حالتش از آن زمانی بود که در
فکر فرو می رفت.

- ممنونم از همکاریتون.

- یعنی قاتلِ دخترم پیدا میشه؟

به زن نگاه کردیم، شاید کمی نگرانی و عشق را در چشمانش
دیدیم که با لبخندی مطمئن، پلک زدیم. سوارِ ماشین که
شدیم در همان حال که کمربندم را می بستم لب زدم:

- محالِ یه پسر از نیاوران بیاد همچین جایی دختر بگیره، دو
راه داره، یا اون قدر عاشقِ دختره بشه که فاصله طبقاتی
براش مهم نباشه...

- یا هم باباش اون و فروخته باشه.

ماشین را استارت زدم و به سمت آدرس حرکت کردم:

- دقیقاً!

- می‌تونم حدس بزنم علت طلاقش یه مشکل از جانبِ همسرش بوده، چون عموماً کسی که سالم باشه و در کنارش ثروت هنگفتیم داشته باشه راضی نمیشه دختری از این محله بخره، می‌تونه خیلی راحت هر شب یه دختر کرایه کنه، پس این یه مشکلی داشته که دختره خواسته ازش جدا بشه الحذر از این که شوهرش پولداره!

تئوری‌هایِ ارسال تا حدودی همان چیزهایی بودند که خودم هم به آن‌ها پی برده بودم. عینک دودی ام را زدم و در همان حالت گفتم:

- اما سوال این جاست که مرده چرا راضی به طلاق شده؟
حتماً کاری که با دختره کرده اون قدر سنگین بوده که بی
هیچ چون و چرایی درخواستِ طلاق و بپذیره.

- احتمالاً همسرش دچارِ یه نوع اختلال روانی بوده و خودش
این و می دونسته، چون اکثرِ افرادی که مبتلا به اختلالِ
روانین و به این اختلالشون آگاهن، روبرو شدن با قانون و
روانشناس واسشون مثلِ کابوس می مونه!

- واسه مصاحبه با خانواده ی ساغر مرادی و رعنا قربانی
میگم آوا هم باهامون بیاد. شاید خانواده هاشون ببینن یه
دخترم باهامونه بیش تر میل به همکاری پیدا کنن.

موبایلش را در آورد و مشغول بررسیِ آن شد:

- آره خوبه بیاد. پویا جوابِ پزشکِ قانونی اومده، اما گفتن تا
بررسیِ جسدِ رعنا قربانی جواب و بهمون نمیدن!

معطلی که همیشه بود و از آن نفرت داشتم. کاش می شد
تمامِ سرنخ ها، اطلاعات، تمامِ پاسخ ها را همان روزِ اول می
یافتیم و پرونده را روز دوم مختومه اعلام می کردیم!

به عمارتِ مجللِ حیاتِ خیره بودیم. هر چه بیش تر می
دیدم، مصمم تر می شدم روی تئوری ام که آمدنِ مهتابِ
فروتن به این خانه ماجرا داشته.

- اون اختلال روانیه بود که گفتم ممکنِ شوهرش داشته
باشه!؟

نگاه از عمارت گرفتم و به ارسالِ سپردم:

- خب؟

- به نظرم دختره داشته که از همچین مردی طلاق گرفته!

چینی به بینی ام دادم و محکم پس سرش کوبیدم:

- دیگه تو که دکتری و این حرف و می زنی، من چه
انتظاری از تحصیل نکرده هاش دارم؟

قدم برداشت و به سمتِ عمارت رفتیم:

- نداشته باش پویا جان نداشته باش، کاش این مردِ
همجنسگرایی چیزی باشه، خدایا خودت بختم و باز کن!

ارسلان آدم نمی شد. می توانستم به ضرسِ قاطع بگویم که
لوکس بودنِ خانه ی پدرِ خودش دستِ کمی از این جا
ندارد، اما در هر شرایطی مغزش قادر به مسخره بازی و یاوه
گوئیست!

واردِ خانه که شدیم، به تعارفِ زنِ پیش خدمت، رویِ مبل
هایِ راحتی و سفید رنگی نشستیم که رویِ آن طرح موج

های دریا بود. هر چه چشم چرخانیدیم، عکسی از صاحب خانه ندیدیم.

- خوش اومدید.

هم زمان نگاهِ هر دویمان سمتِ مرد رفت. فردی کت و شلوار پوشیده و بسیار شیک.

- مچکرم.

ارسلان هم تنها به لبخندی کوتاه بسنده کرد. اولین چیزی که متوجه ی آن شدم، لبخندِ موزن مرد بود. لبخندی که در آن به لب ها اجازه داده نشده بود که در حد یک تبسمِ طبیعی کش بیایند. گاه این سبک لبخندها که شبیه به فشردن لب ها روی یک دیگر هستند، نشان از مخفی کاری فرد است.

ارسلان با همان لبخند روی لبش گفت:

- برای صحبت در رابطه با خانم مهتاب فروتن همسرِ سابقتون به این جا اومدیم. می خوایم طریقه ی آشنایی و علت طلاقتون و برامون بگید.

همین که کلمه ی “طلاق” ادا شد. مچ پاهای مرد در یک دیگر قفل شدند، نگاه اش پایین افتاد و خیره به نقطه ای شد. تمام این حرکاتش در کسری از ثانیه اتفاق افتاد، که تمام این حرکات، نشان از دلهره داشتن از حضورِ ما، و حس گناه و خجالت از انجامِ کاری که مرتبط با مهتاب است، در درونِ خودش بود!

- البته این مسائل خیلی خصوصین، ولی خب، من اولین بار مهتاب و وقتی که در خونه رو واسم باز کرد دیدم، البته خیلی کوتاه بود، در حدی که بهش بگم پدرت خونه ست، و اونم بگه الآن صداش می کنم.

دستی به بینی اش کشید و مکث کوتاهی کرد، فهمیدم که تا این جای کار تمام حرف هایش دروغ بوده!

- از پدرش یه مقدار پول طلب داشتم، و موعد صاف کردن بدهیش رسیده بود... به بهانه های مختلف مدام من و می پیچوند، اون روز رفتم خونشون تا تکلیف و یک سره کنم. صدایم را صاف کردم و قبل از این که دروغ های متعدّدش را تکمیل کند گفتم:

- ببینید، ما کارمون جرم شناسی و حل پرونده های خشنی مثل پرونده ی قتل همسرتون، قبل از این که وارد این واحد بشیم، هزار مدل کلاسهای روانشناسی، رفتارشناسی و آنالیز بدن و رد می کنیم، پس دروغ گفتن به ما مثل یه جک می مونه. اجازه بدید توی جواب دادن به سوال همکارم کمکتون

کنم، ما می دونیم که پدرِ مهتاب فروتن، اعتیاد به مواد مخدر و فروشِ اون و داره...

در واقع من اطلاعی از فروشِ موادِ آن مرد نداشتم، پس سعی کردم تئوری هایم را در قالب یک مشت اطلاعات به زبان بیاورم.

- همین طور می دونیم اون بدهی سنگینی که به شما داره که به خاطرِ موادایی که از شما گرفته، فروخته و هنوز پولش و نداده. فرض می کنیم این بخش از جملتون که گفتید به اون دختر علاقمند شدید و باور کنیم، اما این قضیه که شما با درخواستِ طلاق خانم فروتن موافقت کردید و هیچ وقتم برایِ پس گرفتن بدهیتون اقدامی نکردید این اجازه رو نمیده. پس این وسط یه چیزی هست، خونواده ی خانمِ فروتن آتویی از شما دارن که شما رو پیشِ اونا خلع سلاح

می کنه، دقیقاً همون آتویی که مهتاب فروتن از شما داشت و شما وادار شدید با طلاقش موافقت کنید. توجه کنید اون دلیل هر چی که باشه، باعث دستگیری شما نمیشه، چون ما بحثمون راجب مسئله ی دیگه ایه، پس تنها چیزی که ازتون می خوایم، یه همکاری ساده س!

از درون لبش را به دندان گرفت و خیره به زمین مشغول فکر شد. کمی بعد سر بلند کرد و گفت:

- من نمی تونم دقیقاً علت طلاقمون و بگم، اما درسته، اونا از من یه آتویی گرفتن و من حتی دیگه جرات نمی کنم باهاشون در موردِ طلبم صحبت کنم. پدرشون از من مواد نگرفته، پول گرفته، پولِ نزولی، انقد سود روی پولش اومد تا دیگه عملاً نمی تونست طلبش و پرداخت کنه، من دخترشون و پیشنهاد دادم، یه...یه مشکلی دارم که هر کسی

حاضر همیشه باهام بمونه، حتی مهتابم نموند، از اولشم به اجبار پدرش باهام ازدواج کرد، مشکلم شد یه بهونه ای براش و، طلاق خواست ازم، گفت اگه طلاقش ندم میره مشکلم و میگه، آبروم و میبره، خب منم آدم سرشناسیم، چندتا شرکت و کارخونه دارم، نمی تونم بذارم وجهم خراب بشه، پس با طلاقش موافقت کردم.

ارسلان که غرق در اندیشه هایش بود گفت:

- مشکلتون یه مشکل جنسی درسته؟

مرد چیزی نگفت. ارسلان تکیه از مبل گرفت و آرنج دست هایش را روی زانوانش گذاشت:

- اختلال سادیسم که نیست، چون اثری از ضرب و شتم روی تن مهتاب نبود، چه بسا موقع طلاق می تونست اون ضربه ها را تبدیل به دیه کنه. پس یه انحراف جنسی دارید،

انحرافی که مهتاب نتونسته باهاش کنار بیاد، یه چیزی
مثلِ اختلالِ کاکولدینگ یا ترویلیسم، هوم؟

بهت، پررنگ ترین نگارگریِ نگاهِ مرد شد و یک ابرویِ من
بالا رفت. ارسال همیشه تیرش را در چشمِ هدف می کوبید!
- چی؟ اخت...اختلالِ چی؟

این بار من به جایِ ارسال لب زدم:

- شما فیتیشِ این و داشتید که پارتنرتون و در حالِ رابطه
ی جنسی با شخصِ دیگه ای ببینید، مثلِ کوکو، مرغی که
تخماش و زیرِ پرنده هایِ دیگه می ذاره. البته این یه نوع
مازوخیسم و خودآزاریِ ذهنیه. احتمالاً تویِ کودکیتون زیاد
موردِ تحقیرِ جنسیِ کلامی قرار گرفتید.

باز ارسال به حرف آمد:

- شما مدام پارتنرای مختلفی برای همسرتون و میاوردید و اون و مجبور می کردید که با مردایِ غریبه رابطه داشته باشه، در حالی که شما بی هیچ دخالتی اونارو تماشا می کردید. این ریشه کن ترین آتویی هستش که یه نفر می تونه از همسرش داشته باشه!

حالا درک کردم آن حس شرمساری و گناهِ مرد را!

- می تونید بگید همسرتون با کسی دشمنی داشته یا نه؟
توی این پارتنراش، کسی بوده که باهاش به مشکل بخوره و حس کینه یا انتقام نسبت به همسرتون پیدا کنه؟
نگاه اش را بالا نکشید، اما سرش را بالا انداخت.

ارسلان باز بیش تر سمتِ او متمایل شد:

- اون بعد از طلاق با شما، از جانب خونوادش طرد میشه،
می دونید توی این مدت کجا زندگی می کرده؟ چه شغلی
داشته؟

باز همان حرکت. دیگر ماندن را جایز ندانستیم، هم زمان
برخاستیم. کارتم را در آوردم و سمتش گرفتم:

- لطفاً اگه چیزی یادتون اومد با ما در میون بذارید.

کارت را از دستم گرفت، اما نشسته، بدونِ این که بلند شود،
حتی دنبالمان هم نیامد. رازش فاش شده بود، آن هم توسطِ
دو مرد، جلویِ دو مرد. شاید تازه به عمقِ پوچ بودنِ زندگی
مجللش رسیده...

فایل:

پارت #سیزدهم



“آوا”

زنی با لباس هایی کاملاً سفید و موهایی بلند. با قیاقه ای پوشیده از انزجار، جسد را نگریستم؛ چهارمین قتل، درست به همان شیوه!

- یارو روزی یه آدم می کشه. دیروز رعنا امروز این.

رو به ارسال کردم:

- پس دیروز با خانواده ی مقتول صحبت کردید چی شد؟

چشمان طوسی اش را به من داد و با خونسردی و بی خیالی همیشگی اش گفت:

- خانواده مهتاب فروتن خودشون یه پرونده بودن به ولله، تو

چی گیرت اومد از مصاحبه با شوهرِ ساغر مرادی؟

یک دستم را به کمرم زدم و بی رغبت شانه ای بالا دادم:

- می گفت زنش تو یه شرکت کار می کرده، اسم شرکت و دادم به واحد اطلاعات، گفتن همچین اسمی توی لیستِ کارکناشون نیست. دیروز رفتم با رئیس شرکت حرف زدم، گفت اصلاً همچین آدمی و نمی شناسه و این که کارکناشون اکثراً دکترایِ زیر رشته های کامپیوتر و دارن به هیچ عنوان یه آدم بی سواد و توی شرکت استخدام نمی کنه.

پوریا با چند برگه به ما نزدیک شد. حدس می زدم گزارشاتِ مقتول باشد. به محض رسیدن به ما گفت:

- آرزو ارجمند، سی ساله اصالتاً مراغه ای، و باز هم مطلقه، شونزده سالگی از خونه فرار کرده اما بعدِ چند ماه دستگیرش می کنن و به خانوادش برمی گردوننش، چند ماهِ بعدش با پسرعموش ازدواج می کنه و دو سال بعد هم طلاق. بعد از طلاقشم دیگه پیشِ خانوادش برنمی گرده و میاد تهران.

میگن وقتی خبر فوتش و به خونوادش دادن گفتن ما این شخص و نمی شناسیم و قطع کردن.

افتضاح بود. این گونه به هیچ جا نمی رسیدیم. برگه ها را از دست پوریا گرفتم و مشغول بازدیدشان شدم:

- این که با خونواده هاشون قطع ارتباط کردن تاسف برانگیزه، همیشه بیش ترین سرنخ و از خونواده هاشون می گرفتیم. این دیگه چه پرونده ی مزخرفیه!

ارسالان سری از تاسف تکان داد:

- این قاتله داره روزی یه قتل انجام میده، امروز پیداش نکنیم فردا یه جنازه دیگه تحویلمون میده!

- آوا تو گفتی که شوهر ساغر گفته زنش توی یه شرکت کار می کرده؟ رفتی اون جا؟ چی گفتن؟

دستانم را کوتاه به نشان کلافگی باز و بسته کردم و در جوابِ پوریا گفتم:

- چیزی دستگیرم نشد، فقط یه چیزی مشکوک بود، اونم این که رئیس شرکته تا اسمِ ساغر و شنید یکم رنگ و روش پرید، حدس زدم باید چیزی و ازم مخفی کنه اما هر چقدر جلوی شرکت منتظر بودم تا بیرون بیاد و احتمالاً حرکت مشکوکی کنه تا آخر تایم کاریش موند و بعدم رفت خونه ش.

- کارآگاه.

هر سه به سمتِ افسرِ آگهی چرخیدیم. به ما که رسید چند برگه به سمتمان گرفت:

- خانواده ی رعنا قربانی که از مصاحبه امتناع کرده بودن، زنگ زدن و گفتن که نظرشون عوض شده و باهاتون

همکاری می کنن، اما گفتن خونه نرید، تنها چیزی که گفتن و به درد بخور بود توی این برگه هاست، ظاهراً دو سال پیش پدرِ رِنا سعی می کنه به صورتِ مخفیانه پولی و برای کمک به دخترش بفرسته، اما رِنا قربانی اون پول و پس می زنه و میگه خودش داره توی شرکت کار می کنه. جالبه که توی گزارشِ ساغر مرادی هم همچین چیزی قید شده بود!

برگه ها را از دستش کشیدم و شروع به گشتنِ نام شرکت کردم؛ “شرکتِ نبوغ”. نگاهی به ارسالان و پویا کردم:

- این...این همون شرکتیه که همسرِ ساغر مرادی گفته بود، ولی چه دلیلی داشت که مدیرش تکذیب کنه؟

پویا برگه ها را از دستم کشید و اشاره کرد به سمتِ ماشین برویم:

- تکذیبش هیچی، چرا اسماشون تو لیستِ کارمندا نیست؟
عقب نشستم و سریع آدرس شرکت را برای پویا گفتم. همان
دیروز شک کرده بودم که چیزی در آستینش دارد و رو نمی
کند، اما مقاومتِ بالایش را که دیدم، فکر کردم شاید من
بیش از حدِ معمول به همه مشکوک شده ام.

- آوا این درسِ عبرتی بشه برات که هیچ وقت هیچ مظنونی
و راحت ازش نگذر، حتی اگه جلوت خون گریه کرد و گفت
بی گناه تو باور نکن، دو ماهه اومدی تو این کار و در کنارِ
درخشش و استعدادت، سوتی های زیادیم دادی، هیچ وقت
از هیچ مظنونی راحت نگذر، یه جوری باهاشون حرف بزن
انگار قاتل اونان، انگار که می دونن قاتل کیه، باشه؟

ارسلان بدونِ این که سمتم برگردد این نکات را گوش زد
کرد. کمی در خودم میچاله تر شدم، اگر به ارسلان بود، همان

روزی که ناخواسته باعث از بین رفتن اثرانگشتِ مجرم روی اسحله اش شدم، مرا از کار بیرون می انداخت، اما به حسابِ آشناییتی که با پسرعمو و عمویم داشت، بارها رویِ گاف هایِ کمرشکنم چشم می پوشاند. این بار هم لحنش صبورانه بود، اما تذکر داشت، اخطار داشت. مالا مال از کلافگی بود، سر تا سر شرمندگی و تاسف بودم...

پارت #چهاردهم

ارسلان کارتتش را در آورد و به منشیِ شرکت نشان داد:
- ارسلان شکیب هستم از واحد جرائمِ خشن، باید با ریستون صحبت کنیم.

منشی با دیدن من، وحشتی بود که در نگاهِ فیکِ عسلی اش موج زد:

- ب...بله، ام، آقای مطهری فعلاً در جلسه هستن...

هنوز جمله اش به انتها نرسیده بود که پویا به سمتِ اتاقِ مدیریت رفت. با این کار، من و ارسلان هم به دنبالش راه افتادیم.

- کجا می رید آقا؟ با شما هستم.

در اتاق را که باز کردیم، نگاهِ مطهری و زنی که گویا در حال مصاحبه شدن بود، سمتِ ما چرخید:

- آقایون شما هنوز در زدن بلد نیستید؟ خانوم من دیروز با شما صحبت نکردم مگه؟

از لحنِ تندش جا خوردم. ناخودآگاه یک پایم را پشت پای دیگرم بردم که از نگاهِ تیزِ ارسلان پنهان نماند.

زن ظاهری نامتعارف با جامعه داشت؛ شلواری که کوتاهی آن تا اواسط ساق پایش می رسید، مانتویی حریر با تاپِ کرم

رنگی که زیر آن پوشیده بود سریعاً از روی صندلی برخاست
و کمی کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد:

- من میرم دیگه. روزتون خوش!

زن آمد و از کنارمان رد شد. تنها چیزی که از او باقی ماند،
خطِ بوی عطرِ اغواگرش بود. پویا قدم برداشت و به سمت
صندلی ها رفت:

- دیروز صحبت های کافی و به دردبخوری ارائه ندادید. ما
اومدیم تا جورِ دیگه ای باهاتون صحبت کنیم.

این را گفت و رویِ مبل نشست، ارسلان درکنارش و من هم
روی مبلی روبروی آن ها جای گرفتم.

مطهری که مردی کوتاه و تپل، با پوستی سبزه و سرخ بود،
انگشتان دستش را که در یک دیگر فرو رفته بودند باز کرد:

- چه جورِ دیگه ای آقا؟ چه جورِ دیگه ای؟ اومدین گفتین این خانوما این جا کار می کنن، گفتم نه، اصلاً هم علاقه ای ندارم که بخوام باهاتون بحث کنم، میدونم که می تونم، حقمه. من امثالِ شما رو خوب می شناسم، یه پرونده ی جنجالی بهتون دادن و با چند روز وقت برای حل کردنش، شما هم دنبالِ یه آدمی می گردید که بفرستیدش پای طناب دار و بعدم افتخار کنید که پروندتون حل شده، اون آدم من نیستم آقایون، من وکیل دارم بخواید زیاد پا پیجم بشید می ندازمش به جونتون.

پویا یک طرفِ لبش را کوتاه سمتِ بالا انداخت و با انگشت دستش روی دسته ی مبل ضرب گرفت:

- من قبل از هر چیزی شما رو به آرامش دعوت می کنم. این حد از حرص و جوش خوردن اصلاً برای سن و سالتون

مناسب نیست اولاً، دوماً خانواده ی یکی دیگه از مقتولین این پرونده اعلام کرده که دخترش توی شرکت شما کار می کرده، این یعنی دوتا شاهد. یه شاهد برای مظنون کردن یه نفر توی پرونده کافیه، چه برسه دوتاش. شما الان چه بخواید چه نخواйд آقای مطهری، یکی از مظنونین پرونده ی ما هستید، خودتون و شرکرتون. درسته، وکیل دارید و می تونید اون و وارد ماجرا کنید، در اون صورت ما مجبوریم اطلاعاتمون و با رسانه ها به اشتراک بذاریم، و اعلام کنیم که شما و شرکرتون توی لیست مظنونین ما هستید، با این کار اعتبار شرکت و خود شخصتون زیر سوال میره، این خیلی وحشتناک تر از یه مصاحبه ی چند ساعته با ماست؟ شما می خواید کدوم و انتخاب کنید، رسانه ها، یا مصاحبه ی با ما؟

دستمالِ آبی که در جیبِ رویِ کتِ سورمه ایش بود را در
آورد و عرق های دانه درشتِ رویِ جبینش را پاک کرد:

- دارید من و تهدید می کنید؟ من لیست کارمندانم و بهتون
میدم ببینید که مقتولایِ شما اسمشون اون تو هست یا نه!
این بار ارسالان لبخندی تو لبی زد و مداخله کرد:

- اون و قبلاً توی سیستم چک کردیم. من فکر می کنم شما
یه لیستِ دیگه دارید که اون بیش تر به دردِ ما می خوره.
- من همچین لیستی ندارم، اینا همه ساخته ی توهماتتونه،
برید بیرون از اتاقم، گفتم نمی خوام صحبت کنم!

یک چیزی بگو آوا، خودت را به مافوق هایت ثابت کن؛ در
همین شرایط هاست که باید خودی نشان دهی. صدایم را
صاف کردم و پا روی پا انداختم، نگاه ارسالان و پویا به
حرکت پاهایم میخ شد:

- ببینید آقای به اصطلاح محترم، شما مجبورید که توی این پرونده با ما همکاری کنید، ما خیلی راحت می‌تونیم به شما دست بند بزنیم ببریمتون اداره، اون جا دیگه بخواید نخواید مجبورید که جواب سوالامون و بدید، پس چه بهتر که بدون خشونت با ما همکاری کنید، هوم؟

مرد ساقِ هر دو دستش را روی میز گذاشت و سمتِ من متمایل شد:

- به چه جرمی می‌خواید من و بگیرید؟

ارسلان از جا برخاست، دست بندش را برداشت و همان طور که دورِ میچِ مطهری می‌بست گفت:

- آقای هوشنگِ مطهری شما به جرمِ قتلِ ساغر مرادی، مهتاب فروتن، رعنا قربانی و آرزو ارجمند بازداشتید، حق دارید سکوت کنید یا یه وکیل برای خودتون بگیرید.

پارت #پانزدهم

پشتِ شیشه ی اتاقِ اعتراف، کنارِ ارسلان ایستاده بودم و
مشغولِ تماشای پویا و مطهری.

- حس نمی کنم آدمِ بی گناهی باشه، برعکس مطمئنم یه
ریگی به کفشش هست.

با این جمله ی ارسلان فوراً به حرف آمدم:

- آ...آره، منم همچین حسی بهش دارم!

او که یک دستش را افقی به شکمش چسبانده بود و دستِ
دیگرش را در حالی که زیرِ چانه زده بر روی آن عمود کرده
بود، از گوشه چشم نگاه ام کرد:

- واسه همین دیروز که بهت گفتم بی گناهم ولش کردی؟
مطمئنی رشته روانشناسی جنایی بوده؟ تو مگه واحدای
رفتارشناسیت و پاس نکردی؟

تنها چیزی که می توانستم با غرور به آن افتخار کنم، پاس
شدن تمام واحدهایم بدون یک افتادگی یا مشروطی بود!
- برعکس، من نه هیچ سالی و نه هیچ درسی و دو بار
نخوندم!

لبخندی گوشه ی لبش لم داد و یک ابرویش را بالا فرستاد،
با لحنی که بوی تعفن تمسخر می داد گفت:

- جداً؟ پس چطور نمی دونی وقتی یکی بیش از حد واسه یه
ماجرا گارد می گیره یعنی داره چیزی و مخفی می کنه؟
مغزم در جمجمه غش کرد. چطور این نکته را فراموش کرده
بودم؟

- م...

- نه دیگه خانومِ آذر، قشنگیش به این بود که شما این آدم و این جا می آوردید نه من و پویا، خرده ای نمی گیرم، ماهِ اولِ کارته و طبیعیه، اما اگه بخواد ادامه پیدا کنه دردسرساز میشه برای همه من جمله خودتون!

مغموم نگاه اش کردم. مشککش با من چه بود؟ چرا همه فکر می کردند من و پویا به خاطر صنم فامیلی با سرهنگ آذر به این جا رسیده ایم؟ چرا هیچ کس قبولم نداشت؟ چرا طوری با من رفتار می کردند که گویی یک آمیب مقابل شان ایستاده؟

- چیزی که شما نمی دونید جنابِ شکیب، اینه که من پر از انگیزم، خطاهام و برایِ خودم چوب نمی کنم بزنم تو سرم، ازشون پله می سازم و بالا میرم!

پلکِ صبوری زد:

- جمله ی انگیزشی زیبایی بود، اما این پله ها شما رو به جایی نمی رسونن، چون این جا اون قدر فرصت بهتون داده نمیشه که بتونید خطای زیادی کنید، در مقابل حواستون و بیش تر جمع کنید.

فکم را محکم روی هم فشردم و به سمت اتاقِ کارم رفتم. روزِ اول که دیدمش، آن قسمت از قلبِ پسر ندیده ام به تپش افتاد، پسری هم قدِ پویا، با چشمانی طوسی، که فکر می کردم اخلاقش هم مانند ظاهرِ جذابش باشد. ابداً فکر نمی کردم چنین انسانِ دورویی به پستم بخورد. پسری که جلویِ پسرعمویم محتاطانه با من برخورد می کرد، اما به محض این که چشمِ پویا را دور می دید سیلِ زخمِ زبان و تحقیرش بود که به سمتِ روانه می شد. وارد اتاقم شدم و

درش را محکم بستم. با کف دست مشغولِ ماساژِ پیشانی ام شدم، خدا لعنت کند ارسلان. دستم را به کمر زدم تا با راه رفتن کمی خودم را به آرامش برسانم که حضورِ چند برگه ی رویِ میزِ کارم، اول نگاه موشکافم و سپس خودم را به آن جا کشاند. برگه ها را برداشتم؛ گزارشِ پزشکِ قانونی. با دیدنِ اطلاعات فرستاده شده، چشمانم هر لحظه گرد و گردتر شدند. فوراً پیشِ ارسلان بازگشتم. این بار پویا هم بیرون آمده بود و مشغولِ آنالیزِ رفتارهای مطهری شده بودند. به طرفشان رفتم و با لحنِ شورانگیزی گفتم:

- بگید چی شده، همین الانِ یه گزارش خیلی مهم به دستم رسیده.

پارت #شانزدهم

- بگید چی شده، همین الان یه گزارش خیلی مهم به دستم رسیده.

پویا سیمایِ اخمِ آلودِ متفکرش را به من داد:

- گزارش؟ چی ان؟

- گزارش پزشکِ قانونی می‌گه که هر چهارتا مقتول قبل از قتل رابطه داشتن.

ابروهایِ ارسالان بالا رفت. برگه‌ها را از دستم گرفت و هر دو مشغول خواندن اطلاعاتش شدند. خب مثلاً که چه؟ یعنی فکر می‌کنند ممکن است من اشتباهی کرده باشم؟

ارسالان همان‌طور که با برگه‌های گزارش مشغول بود، بدون این که حتی زحمتِ بالا آوردنِ سرش را بدهد گفت:

- خانومِ آذر رفتارایِ آقایِ مطهری و برامون تحلیل کن!

استرس در سلول هایم ریشه دواند. اما جرات انجام هیچ حرکتی را نداشتم، شوخی که نبود، ارسال از پلک زدن یک انسان شجره نامه اش را تحلیل می کرد، کافی بود پی ببرد که مضطربم، همین بهانه ای می شد برایش تا باز مرا بکوبد. به پویا نگاه کردم، او چرا چیزی نمی گفت؟

- قلب نداریم خانوم آذر، نگاهتون و به جای سرگرد آذر بدید به آقای مطهری!

کاری که گفت را کردم، بدون یک کلمه پس و پیش. چند قدم به شیشه نزدیک تر شدم. مطهری مدام با یقه اش ور می رفت، انگار گرمش باشد.

- با... با یقه ی لباسش بازی می کنه، سعی داره گشادترش کنه، این... این یعنی تعریق داره، تعریق اغلب به خاطر دمای بدن یا دلهره و ترس اتفاق می افته.

- خب من فکر می کنم به خاطرِ دمایِ بدنشه، بالآخره اتاق بسته س، نظرِ شما چیه؟

سمتِ چپِ من دست به سینه ایستاده بود، یک قدم عقب تر اما. صدایش درست کنارِ گوشم بود.

- من...من فکر می کنم به خاطرِ اضطراب و استرسه!

- این و گفתי یه بار، میگم چرا همچین فکری می کنی؟!

به مطهری دقیق تر شدم. با دست عرق های پیشانی و پشت لبش را پاک می کرد. نگاه ام چرخید، روی پاهایش ثابت ماند:

- آها، چون داره یه ضرب پاهش و تکون میده. بی قراری داره، این و از حرکتِ بی وقفه ی مردمکای چشمش فهمیدم.

- دقیقاً. حالا پرونده رو برامون تحلیل کن، با این گزارش پزشک قانونی، خیلی چیزا روشن شد.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. مشغول بازی با پوستِ کنارِ انگشتم شدم. چرا پویا چیزی نمی گفت؟ چرا او هم خشک و منتظر نگاه ام می کرد؟

- گزارشِ پزشکیِ قانونی...داره میگه مقتول ها قبل از به قتل رسیدن نزدیکی داشتن...

سکوتم که طولانی شد، ارسالِ تاییدکننده سرش را تکان داد و گفت:

- خب، ما جسدها رو کجا پیدا کردیم؟

- تو سطلِ زباله، جلویِ مسجدهای مختلف.

- این یعنی چی؟

یعنی چه؟ مگر تئوریِ خاصی داشت؟

- خب، این یعنی قاتل می خواسته اونارو از دیدِ عمومی مخفی کنه.

گزارش ها را روی میز گذاشت:

- شایدم داشته می رسونده که اونا آدمایِ جامعه ستیز یا منزوی ای بودن، آدمایی که زیاد از رفت و آمد با مردمِ عادی خوششون نمی اومده. حالا چرا توی سطلِ آشغال انداخته، چرا لا به لایِ شمشادا نداشته؟

گوشه ی ابرویم را نوازش کردم:

- شاید...شاید می خواسته بگه اونا آشغالن، آدمایِ به دردبخوری نیستن.

- آفرین عزیزم، منظورش همین بوده.

صدا و جمله ی پویا اعتماد به نفسم را بیش تر کرد. اعتماد به نفسِ نوپایی که باز ارسال آن را به چالش کشید.

- خب حالا چرا جلوی مسجد گذاشته؟ تحقیقات نشون داده گاهی برای این کار مجبور بوده یه سطلِ آشغال و چند صد متر جا به جا کنه تا به مسجد برسه.

چرا جلوی مسجد گذاشته است؟ مسجد سمبل اسلام است، جایی ست که اغلب انسان های معتقد زیاد به آن جا می روند:

- چون مقتول ها مذهبی بودن؟

گوشه ی لبش کج شد، بیخیال گفت:

- حیف شد، داشتی خوب پیش می رفتی.

سریع گفتم:

- چون قاتل آدم مذهبی بوده!؟

- بوده؟

مصمم گفتم:

- بوده!

باز تکرار کرد:

- بوده؟

یک ثانیه مکث کردم؛ قاتل هنوز زنده است.

- هست. آدم مذهبی هست!

- خوبه. خب حالا به چه نتیجه ای می رسی؟ چرا این زنارو

برای قتل انتخاب کرده، چرا مثلاً تورو انتخاب نکرده؟ اصلاً

چرا زن انتخاب کرده؟

- عه ارسالان...

دستش را که بالا آورد، پویا بر خلافِ خواسته ی باطنی اش

جمله اش را نیمه کاره رها کرد. چشم از او گرفتم:

- چرا زن انتخاب کرده؟ خب احتمالاً مرده زن ستیزی بوده!

- مرده زن ستیز بوده؟ چه جالب، از کجا فهمیدی مرده؟

#پارت #هفدهم

راست می گفت. چرا همیشه این قاتل را مرد تصور می

کردم؟ اگر زن بود چه؟ اصلاً بگیریم پسری چند ساله!

- بله شما درست می گید، می تونه یه زنم باشه.

- فراموش نکن که با برچسب زدن به یه قاتل خیلی از سوژه

ها و سرنخارو از دست میدی، پس تا مطمئن نشدی، قاتل نه

زن نه مرد، نه پیرِ نه جوون، فکر کن با یه آدمِ مجهول سر

و کار داری، این طوری واسه خودتم بهتره!

گوشه ی ابرویش را بالا داد و پس از وقفه ی کوتاهی بین

حرف هایش گفت:

- من و پویا یه تئوری داریم که مطهری در کنارِ کارایِ شرکتش، به کارِ اجاره دادنِ زن هم مشغوله، مثل همون زنی که امروز توی شرکتش دیدی، زنایِ مطلقه، بیوه، یا بد سرپرست، مثل ساغر مرادی که شوهرش معتاد بود، میرن اون جا برایِ کار، همون روسپی گریِ با این تفاوت که عضوِ یه تیمن، یه سرپرست دارن که تعیین می کنه کی امشب و برایِ کی بره، قاتلِ نفرتِ شدیدی به این قبیل از زن ها داره، زن هایِ تن فروش.

پویا یک قدم جلو آمد و کنارِ ارسلان ایستاد:

- اگه تصور کنیم قاتلِ مرد باشه، علتِ نفرتش از اینا می تونه رابطه ی زناشوییِ نادرستش با پارتنرش باشه، احتمالاً یا پارتنرش راضی به رابطه نمیشه یا اصولِ رابطه رو بلد نیست، اینه که این مرد میاد این طور زنارو می کشه تا مردایِ دیگه

هم نتونن یه لذت رو تجربه کنن، نوعی عقده س. اما اگه تصور کنیم زن باشه، دلیلش می تونه خیانتِ همسرش باشه، احتمالاً همسر یا پارتنرش و در حال خیانت با همچین زنایی دیده.

- درسته، بعد از کشتنشون اونارو توی سطل آشغال می ندازه، یعنی اینا زنای بی ارزشین، بعد سطل زباله رو جلوی مسجد می داشته، که این یعنی این آدمای بی ارزش کارشون برخلاف دینه یه جورایی مقابلِ خدا ایستادن. این همون توهمِ ماموریت گرا بودنشه.

گوشم به حرف هایشان بود. یعنی روزی می رسید که من هم به این تمیزی و ظرافت جرم شناسی، و تحلیل کنم؟ پویا می گفت ارسال بر خلاف بی نظمی ها و نزاع و بحث های زیادش با مدیر، حتی یک بار بحثِ کنار گذاشتن او از تیم را

باز نکردند. می گفت گویی یک شخصیت و پرونده را تحلیل می کند که انگار با قاتل در ارتباط است، فضایِ دورنِ ذهنش تیره بود، دقیقاً مشابه مغزِ یک جنایتکار!

- آقای مطهری که هنوز اعتراف نکردن زن کرایه میده، چجوری می خواهید بگیری‌اش؟

خدا را هزار مرتبه شکر قبل از اینکه ارسال با آن نگاهِ غریبش دهان باز کند پویا لب زد:

- اون تا صبحم اعتراف نمی کنه، خودمون باید بفهمیم، هر چند کارِ سختی نیست، فقط کافیه خطوطِ موبایلش و تلفنِ شرکت تحت کنترل باشه، قاتل دیر یا زود واسه سفارشِ طعمه ی جدیدش زنگ می زنه، فقط باید تا قبل زنگ زدنش به خطوط تلفنی مسلط بشیم!



بیستمین تماس هم که به پایان رسید، خمیازه ی بلند و
بالایم توجه ارسلان را به من جلب کرد. آن قدر مضطرب
شدم که فوری دهانم را بستم. لبخندی زدم و کمی جا به جا
شدم؛ چرا زوم من شده است؟

- ههه، نه که چند ساعتِ بس همین جا نشستم، یکم کلافه
شدم.

- خب پاشو برو تو دفترت بشین، کسی زنگ زد در جریان
می داریمت.

آخ فدایِ پسرعمویِ عزیزتر از جانم شوم...

- همچین چیزی نداریم پویا، خونه خاله نیست که، باید
بشینه تا مجرم زنگ بزنه.

- نهچ ارسل...

با تماسی دیگر به شرکت، باز میخ سیستم شدیم. صدای
ظریف منشی در سیستم پخش شد.

- شرکت نبوغ، بفرمایید.

صدایی مردانه که بی احساسی بلندترین ویژگی کلامش بود
در گوشی پیچید:

- امشب یکی و بفرستید سیستم و درست کنه، باز هنگ
کرده!

- حتماً جناب، روز خوش.

این چه مشتری بود که نه آدرس داد و نه اطلاعاتی در رابطه
با سیستمش؟ چانه ام را خارشی کردم و متحیر از این
مکالمه ی کوتاه و عجیب گفتم:

- لحنِ سفارش و حرف زدنش متفاوت از بقیه ی مشتریا بود.

پویا فوراً موبایلش را برداشت و با بخشِ اطلاعات تماس گرفت:

- الو محمدی، یه شماره برات می فرستم همه چیش و واسم در بیار، از همه مهم تر لوکیشنش و!

موبایل را در جیبش گذاشت و به همراه ارسال از جای برخاست:

- فکر کنم قاتل و پیدا کردیم.

یعنی قاتل پیدا شد؟ پس از این همه به این در و آن در زدن پیدا شد؟

- پاشو دیگه آوا!

نگاهم را بالا کشیدم. با لبخندی برایِ پویا فوراً برخاستم و دنبالش به راه افتادم.

جلیقه ی ضد گلوله اش را مرتب کردم.

- یعنی یه روز میاد که منم بتونم تو عملیاتاتون شرکت کنم؟

لپم را با دو انگشت کشید و گفت:

- میشه نگران نباش، همون جوری که فکرش و نمی کردی
یه روز بیای تو واحد جرم شناسی، همون جوریم یه روزی
دوتایی میریم عملیات!

دستانم را در آغوشم قفل کردم و با لحنی که تحسّر در آن
اول از همه قلبِ خودم را در یک دیگرمچاله کرد گفتم:
- کاش منم پسر بودم، پسرا راحت تر میرن عملیات.

- آره دیگه، گوشتِ قربونی شماییم، تا جنگ میشه اول ما،
عملیات اول ما.

شده بودم نقطه مقابلش، او خندان و من عبوس!

- ظلمه به خدا، فکر کن تو یه همچین پرونده ی خفنی
مشارکت داشته باشی، بعد موقع عملیات و دستگیری نبرنت.
به تقلید از من، شکلی احم آلود به خودش گرفت:

- ظلمه به خدا فکر کن تو...برو بابا، خوشی زده زیر دلت،
هنوز بهت نگفتن این عملیات می تونه آخرین عملیات
زندگیتون باشه بچه ها حواستون و جمع کنید تا بفهمی دنیا
دستِ کیه. والا کاش منم به یه مشارکت تو پرونده کارم راه
می افتاد.

آخرین عملیاتِ زندگی اش؟ نفس در سینه ام گره خورد. این
چیزی بود که قبل از هر عملیات به آن ها گفته می شد؟

زنعمو هم این را شنیده بود که روزی هزار بار می گفت
شیرم را حلالیت نمی کنم اگر امروز سالم به خانه بازنگردی؟!
لحظه ای احساس بر من غالب شد، نزدیک رفتم و سخت در
آغوشش کشیدم:

- قول بده سالم برگردی!

بی جان دستانش را روی کمرم گذاشت. خیلی اتفاقات سال
ها من را با او، او را با خودش، خودش را با خانواده غریبه
کرده بود...

- توام شدی مامانم؟

اگر بحثِ جانش مطرح می شد، مانند مادرش هم می شدم...
- قول بده.

- قو...

- پویا بدو بری...

شتاب زده از آغوش پویا بیرون گریختم و به ارسالان که با
ابروانی بالا رفته به ما خیره بود، نگاه کردم. هیچ چیزی در
چشمانش نبود، نه تعجب، نه خجالت، نه استهزا. تنها
ابروانش بالا رفته بودند:

- بد موقع اومدم؟

لعنتی؛ حالا چه فکری می کرد؟

پویا کمر بندِ سلاحش را از روی میز برداشت و دور کمرش
بست:

- بریم.

با چشمانم قدم هایش را بدرقه کردم. دستش که روی در
نشست، رو به من گفت:

- من حواسم به خودم هست، بیخود بد به دلت راه نده. برو
بشین رو رفتارشناسیات تمرکز کن.

این را گفت و در را بست. دستی به کناره ی صورتم کشیدم
و نفسم را آه مانند بیرون دادم. راست می گفت، این استرس
بی جهت بود حضورش، این اولین عملیات پویا نبود.



"همراز"

- من دیگه نمی خوام پیام اون جا مامان چرا نمی فهمی؟
- یعنی چی نمی خوام پیام همراز؟ قرار نبود بابات واست
خونه جدا بگیره ول کنی بری سال به سال به ما سر زنی!
اصلاً من نمی دونم بابات با این افکارِ عهدِ بوقیش، یهو یه
کاره این خونه چی بود واسه تو خرید، عقل نداره انگار این
مر...

موبایل را از گوش هایم فاصله دادم و چشم بستم. باز شروع شد، باز اهانت و تحقیر پدرم. چرا از زبان نمی افتاد؟ این مادر، از رو نمی رفت چرا؟ چطور پس از این همه سیاهی که از او دیده بودیم، هنوز دست از ما نمی کشید، چرا رهایمان نمی کرد؟

- گوشت با منه؟ الو...همراز؟...احمق بی شعور صد بار گفتم بدم میاد جوابم و...

تماس را قطع کردم. نه به خاطر بی حرمتی هایی که بیست و سه سال با آن کنار آمده بودم، بلکه به دلیل حضور نیروهای پلیس و یگان ویژه، روبرویِ برجی که یکی از ساکنانش، من بودم. موبایل را در جیبِ پالتویِ خاکستری ام فرو بردم و قدم هایم را تندتر کردم. از بینِ نیروها و ساکنان

برج رد شدم و خواستم وارد لابی شوم که یکی از مامورین
جلویم را گرفت:

- خانوم نمی‌تونید وارد شید!

با کف دستم، ساق دستش را که جلویم دراز کرده بود تا
مانع ورودم شود پایین بردم:

- حداقل بهم بگید چی شده؟ آخه این طور...

زبانم فلج کامل شد. اویی را که با دست بند از آسانسور
خارج می‌کردند، پدرم بود؟ پلاستیک میوه از دست دیگرم
رها شد و پرتغال و انارهایم روی زمین ریختند، مانند قلبی
که درون سینه ام منفجر شد و تکه های آن هر کدام به
سمتی پرتاب شدند.

- با...بابا!

از حواس پرتی مامور که سرش به سمت پدرم چرخیده بود
استفاده کردم و با قدرت هلش دادم.

- همراه بابا، هیچی نشده قربونت برم هیچی نشده.

دو مامور دیگر آمدند و مقابلم ایستادند:

- کجا می بریدش؟ چرا می بریدش، چی کار کرده مگه؟

بازوی مامور مقابلم را گرفتم و با سماجت پرسیدم:

- چی کار کرده؟ بابا!

- هیچی نیست بابا، همراه من و نگاه کن، همراه بابارو نگاه
کن.

سرش را خم کردن و وادارش کردند در ماشین بنشیند. به
طرفش هجوم بردم که این بار ماموری بازویم را گرفت و
عقب هلم داد، آن قدری که فاصله اش با من یک قدم شود.

- وقتی نیروهامون میگن برو عقب وایسا، یعنی برو عقب وایسا.

لحن کوبنده و چشمانِ خاکستری رنگِ بی حسش امانم را از من گرفت؛ پدر من چه کرده بود؟

- اون مریضه سرما خورده، چرا این جو...

- شما دخترِ امیر ایزدپناه هستی؟

- شما دخترِ امیر ایزدپناه هستی؟

زبانم که همیاری نمی کرد، اما سرم را تند تند تکان دادم.

- خیلی خب، پدرِ شما متهم به چهار فقره قتل هستن، بیاید اداره اون جا صحبت می کنیم.

شانه هایم افتادند. او رفت و سوارِ ماشینش شد، من اما هنوز آن جا ایستاده بودم، خیره به جایِ خالیِ مامور، جایِ خالیِ

پدری که ردِ اشکِ روی گونه ها و ترس لانه کرده ی
چشمانش را دیدم. مردم پراکنده شدند، باز دورم خالی شد،
این مصائب هر روز از کجا روی سرم خودشان را خراب می
کردند؟ متهم به قتل؟ این دیگر چه کوفتی بود؟ سمتِ
پارکینگ دویدم و سوار ماشین شدم. بعد از یک سال پشتِ
رل ننشستن، تا رسیدن به اداره هر آیه ای را که بلد بودم
خواندم.

- این چند وقتِ اخیر رفتارای عجیب غریبی از پدرتون
ندیدید؟

صدایش آن قدری بم بود که تمام رگ هایم از وحشت
منقبض شوند.

- پدرِ من، پدرِ من آدمِ آبروداریه، یکی از کارخونه دارایِ سرشناس تهران...

تنگ حوصله چشم بست و به صندلی اش تکیه داد:

- خانوم این حرفای بابام خیره و مهربونه و خوشگله رو بریزید دور، پدر شما در حالِ حاضر متهم به چهار فقره قتل درجه اول هستن، تمامِ تماس های پدرتون به شرکت از اون خونه ای که برای شما خریده، در واقع شما خودتون می تونید الان از مضمونین ما باشید، اما نیستید، چون فکر می کنیم تمایل به همکاری دارید.

دستانم را از روی میز به رویِ زانوانم منتقل کردم. چشمان قهوه رنگ و تیزبینش تمامِ حرکاتم را زیرِ نظر داشت، در اصل بیش تر از کلماتم، تمرکزش رویِ حرکاتم بود، نمی دانم چرا؟

- خب، شما بپرسید سوالاتون و، منم به هر کدوم که تونستم جواب میدم.

پرونده را جلوی خودش کشید و بازش کرد:

- خلیلیم عالی، از خونوادتون بگید.

خانواده؟ از خانواده ام بگویم؟ چطور بگویم آن چیزی که من همیشه در حسرتش بودم همین است؟ باور نمی کرد که!

- بابام کارخونه...

- بلند صحبت کنید لطفاً!

- بابام کارخونه داره، مامانم خونه داره، مثل، مثل بقیه ی مامانا...

بغضی در گلویم تنیده شد؛ ما هیچ گاه هیچ چیزمان شبیه بقیه نبود... به طرز عجیبی رویِ میز نکوبید، نگفت خانم

اشکِ تمساح نریز، نگفت وقت کشی نکنید با این فیلم بازی
هایتان، نگفت و به طرز عجیبی متوجه ی تفاوت پلیس های
فیلم ها و واقعی شدم!

- اگه بهترید ادامه بدیم!

گلویم را در دست گرفتم و فشردم، جایی خوانده بودم مانع
از شکستنِ بغض می شود!

- خودمم یک ساله جدا شدم، یعنی بابام واسم خونه ی جدا
گرفت.

چشمان تیزبینش حالا حالتی شکاری شدند:

- چرا؟ چند وقت در هفته موظف بودید به خانواده سر
بزنید؟ بیش تر کدومشون بهتون سر می زدند؟
مرگ بر اطلاعاتِ اشتباهِ مجازی...اشکم چکید...

- سر نمی زنیم بهم، هیشکی با هیشکی کاری نداره، هیشکی
موظف نیست به اون یکی سر بزنه، ما هم و یادمون رفته!
حالت کلامش نوازشانه شد، همان حالتی که وقتی موجودی
بدبخت و ضعیف را می بینی به سراغت میاید...

- چرا؟ مشکلِ خانوادگیِ شدید دارید؟

با دو انگشت چشمانم را فشردم تا مابقی اشک هایم نیز روانه
شوند، در همان حال سرم را هم تکان دادم!

- فکر می کنی مقصر این مشکل کیه؟ پدر یا مادرتون؟

- فکر می کنی مقصر این مشکل کیه؟ پدر یا مادرتون؟

بینی ام را بالا کشیدم و لبم را تر کردم:

- نمی دونم دقیقاً.

- می دونم همراز، اما از دیدِ خودت کدوم بیش تر مقصرن؟

نامم را که بر زبان جاری کرد، پر شدم از اعتماد به او.

- مامانم، فکر می کنم مامانم بیش تر مقصره.

دستش را زیر چانه برد و هر دو ابرویش را اندکی بالا نگه داشت:

- چرا مامان؟

چون او بود که با خیانت های پی در پی اش آتش زد به زنجیری که ما را به یک دیگر متصل نگه می داشت...

- این اواخر، رابطه ی خوبی با بابام نداشت، مدام از سفرای کاری بابام و جلسه هاش شاکی بود، معتقد بود اون هیچ وقتی براش نمی ذاره، هر شب دعوا داشتن، مامانم می گفت هر وقت دوستاش یا فامیل مهمونی دعوتمون می کنن و اون مجبوره تنها بره سوالا و نگاهای بقیه اذیتش می کنه.

حرفم را همین جا بس دادم، تا همین جا کافی بود، سالیان
سال آن خیانت ها سرم را از درون به درد آورده بود، اگر به
زبان می آوردمشان از پای می افتادم.

- لبات و روی هم فشار نده همراز، سعی نکن چیزی و از ما
مخفی کنی لطفاً، داریم خوب پیش میریم.

با گيجي آميخته به بهت نگاه اش کردم؛ پس روانشناس هم
بود!

- مخفی نمی کنم!

آن قدر نامطمئن این جمله را به زبان آوردم که خودم،
خودم را لو دادم. او اما صبور نفسی کشید.

- من اگه برم، مافوقم یا همکارم بیاد برای اعتراف گرفتن، به
اندازه ی من صبور و دوستانه باهات برخورد نمی کنن،
خیلی عجول تر از این حرفاست، خب؟ پس بیا با هم این

پرونده رو حلش کنیم. تو میگی که خانواده ی پاشیده ای داری، علت این پاشیدگی و مادرت می دونی، اما وقتی بهت گفتم چرا، گفتی چون پدرم بهش بی توجهی می کرد، قاعدتاً باید می گفتی علت این از هم گسیختگی خانواده پدرت باشه، اما نگفتی چون نبود، تا این جا درسته؟

هم زمان که چشمانم را پایین می کشیدم حرفش را با حرکت سرم تایید کردم.

- خیلی خب، حالا بیا از دیدِ من نگاه کنیم، پدرت یه آدم مشغله دار و موجه بوده، که به خاطر این مشغله ی کاری بخش زیادی از وقتش و صرفِ کاراش می کرده، مادرت از این قضیه به ستوه میاد، اول شروع می کنه به دعوا و داد و بیداد، اما بعد از یه مدتی که می بینه این کلنجار رفتنا قرار نیست به نتیجه ای برسه...

مکث کرد، از سکوتش باز نگاه ام را به خودش دادم:

- یه جایگزین برای بابات آورد.

چه بی رحمانه حقیقت زندگی ام را در صورتم تف کرد.

- سکوت می کنی، یعنی این حدسیاتم درسته، هوم؟

دمای دست و پایم کاهش یافت، باز آن دل آشوبه ی کریح

در تنم لم داد:

- در...درسته.

هر دو دستم را رویِ میز گذاشتم:

- بابام چی میشه؟

- به اونم می رسیم، مادرت یه جایگزین برای بابات میاره و

شروع می کنه به روابطِ خارج از ازدواج، تو این و کی

فهمیدی؟

نه...نه این را از من نپرس...مرا به آن شبِ شوم نبر. سرم را
میانِ دستانم گرفتم، تا بنِ دندانم تیر کشید.

- خانوم ایزدپناه من بحرانِ حالِ شمارو درک می کنم، و
ازتون می خوام شما هم شرایط ما رو درک کنید، وقت
نداریم تا صبح بشینیم این جا!

سرم در دستانم بود و چشمانم بسته:

- سه سالِ پیش، بیست سالم بود اون موقع، از دانشگاه
میومدم خونه، که دیدم مامانم داره با گوشی حرف می زنه،
کلاسم تشکیل نشده بود و پیشنهادِ دوستام واسه گشت و
گذار رد کرده بودم، اول اهمیتی به حرفاش ندادم، جلوی
تلوزیون روی مبل نشسته بود، پشتش به من بود، واسه
همین ندید من و، خواستم تند پله هارو بالا برم تا یه دل
سیر بخوابم، که یهو گفت خیلی دیوونه ای علی رضا، اما من

عاشق همین دیوونه بازیاتم، اون جا بود که حس کردم یه چیزی از من مُرد، چون اسمِ بابای من امیر بود...

- پدرتون از این خیانت چیزی فهمید؟ وقتی فهمید واکنشش چی بود؟

پدرم؟ شکست!

- مگه می شد نفهمه، یکی دوتا که نبودن، قضیه ام برای یه ماه خیانت نیست، چند ساله داره این کار و انجام میده، یه شب میگه می خوام با دوستام برم بیرون، بابامم میگه برو اما خب اخیراً به رفتاراش مشکوک شده بوده تعقیبش می کنه و می بینه که با یه مرد قرار داشته، میره جلو و دعوا می کنه به مامانمم میگه طلاق میدم، مادرم میزنه زیر گریه و میگه این بار و ببخشه.

دستی زیرِ بینی ام کشیدم، رفته بودم در آن روزها.

دستی زیرِ بینی ام کشیدم، رفته بودم در آن روزها.

- بابام دلش می سوزه می بخشه، اما مامانم باز تکرار می کنه، این بار دیگه وقتی بابام می فهمه فقط بحث می کنه و رد می شه...دفعه های بعدش حتی بحثم نکرد...

- خیلی خب، همینا کافیه، گوش کنید خانوم ایزدپناه، پدر شما به واسطه ی این خیانت های پی در پی که از مادرتون دیده، فوق العاده آدم سرخورده و بلعکس پر از خشمی شده، واکنش انسان ها به این سرخوردگی و خشم ها متفاوت، یکی منزوی و افسرده میشه، یکی پرخاشگر و عصبی میشه، و یکی هم قاتل میشه!

قلبم پایین افتاد. هیچ گاه این واژه را راجب پدرم هضم نمی کردم...

- خوشتون بیاد یا نه، الان پدر شما متهم به چهار فقره قتل درجه اوله، همکارای من مدارک کافی راجبش جمع آوری کردن و دیر یا زود خودشم اعتراف می کنه، متوجه شدیم که اون از تلفن خونه ی شما استفاده می کرده برای تماس با یه شرکت که کارِ اصلیش اجاره دادنِ زن ها ی بی سرپرست یا بد سرپرسته، اما قتل ها در جایِ دیگه ای اتفاق می افتاده، این جا یا می تونه پایِ یه همدست وسط باشه، می تونه هم یه خونه ی دیگه ای که شما ازش بی خبرید وجود داشته باشه، ما تصمیم داریم با مادرتون هم صحبت کنیم، باهاشون تماس گرفتیم و گفتن که به زودی میان، چیزی هست که شما احساس کنی باید به ما بگی؟

با جمله به جمله ای که از دهانش خارج می شد اشک می ریختم. هیچ گاه همچین آینده ای را برای خودمان تصور نمی کردم...

- بابام چی میشه؟ توروخدا اعدامش نکنید، اون تقصیری نداره!

نفسش را آزاد کرد:

- اون و دیگه قاضی تصمیم می گیره، البته با توجه به این که قتل های پدر شما از نوع درجه اوله، یعنی کاملاً خودخواسته و با برنامه ریزی صورت گرفته، فکر نمی کنم چیز جالبی در انتظارش باشه!

پرونده را بست و بلند شد:

- ممنونم از همکاریتون.

من اما از روی صندلی جم نخوردم:

- چرا به من مشکوک نشدید؟ مگه نمی گید تماسا از خونه ی من بوده؟

حالا مستقیم در چشم هایش نگریستم:

- پس چرا به من مشکوک نشدید؟

لبخندِ معناداری زد و گفت:

- چون ما جرم شناسا کارمون همینه، با تشخیصامون تعداد مظنونین لیست و کم می کنیم، شما اصلاً جایی بین مظنونین ندارید، این و همکارم ارسالن جلوی برج وقتی باهاتون صحبت کرد تشخیص داد.

سپس با دستش به خروجیِ اتاق اشاره کرد. پشتِ دستم را روی لب هایم کشیدم و با قدم هایی بی جان از اتاق خارج شدم.

- می تونم بابام و ببینم؟

نگاه اش به درِ اتاقی افتاد که درست دوشادوش درِ اتاق
اعتراف بود. دری که باز شد آن پلیسِ چشمِ طوسی بی
اخلاق با یک دخترِ پلیسِ دیگر از آن جا خارج شدند.
- ملاقات با پدرت فعلاً ممنوعه، اما هر وقت آزاد شد خبرتون
می کنیم.

شروع به شکناندن غضروفِ انگشت های سردم کردم:
- خب، خب من الآن باید چی کار کنم؟ وکیل بگیرم؟
پلیسِ دیگری که فهمیده بودم نامش ارسال است، به حرف
آمد:

- بابات گفته خودم وکیل دارم و باهاش تماس گرفته، حتی
با وجودِ وکیل هم این حقیقت قابلِ کتمان نیست که
پدرتون متهم به قتل، در بهترین حالت و با قوی ترین
دفاعیه، می تونه به حبس ابد محکوم بشه، که چشمم آب

نمی خوره. ممنون که همکاری کردید اما بهتره برگردید
خونه، این جا موندنتون بی فایدهست.

فکم شروع به لرزش کرد، چه سنگ دل سخن می گفت.
دستم را در جیبِ پالتویم کردم و با چشمانی که پرده ای
گرم آن ها را پوشیده بود از اداره بیرون گریختم. در ماشین
که نشستم، درش را که بستم، تازه به ژرفنایِ این نائبه پی
بردم. پدرم محکوم به قتل بود؟ پدرم محکوم به قتل بود!!
انگستانم را دور فرمان فشردم، حکمِ قتل چه بود؟ پدرم در
شرفِ اعدام است؟! باورم نمی آید، این ممکن نیست، امکان
ندارد مسیرِ پرتلاطمِ زندگی اش به حبس و قتل و اعدام
خاتمه یابد، نباید این طور می شد، عادلانه نبود. دستی به
صورتِ کشیدم و همان جا نگهش داشتم، چند وکیل لازم
داشت؟ گفته بودند مدرک دارند، اگر مدرک داشته باشند که
هزار وکیل هم کمکی نمی کرد. موبایلِم که زنگ خورد، شانه

هایم بالا پریدند، این دنیا و یک دندگی هایش، اعصابی
ضعیف تر از کاه برایم ساخته بود. دیدنِ شماره ی مادری که
حتی نامِ مقدسش هم جایی در مخاطبینم نداشت، به این
ضعف دامن زد.

- بله؟

- همراه چی شده؟ این پلیسا چی میگن؟ راسته بابات آدم
کشته؟

بابام؟ نقشش در زندگی او این بود؟ پدرِ من؟ نه توانستم
جوابی ندهم، نه توانستم دوستانه پاسخ دهم.

- آره، این جوری گفتن.

- گریه کردی؟ ببین من دارم میرم اداره باهاشون حرف بزنم،
به وکیل مونم زنگ زدم جریان و بهش گفتم، گفت فعلاً به
پلیسا حرفی نزنید، به هیچی اعتراف نکنید، گفت حرفای ما

بیش تر بابات و تو در دسر می ندازه، چه میدونم گفت می
تونیم از قانون سکوت استفاده کنیم، توام اگه رفتی هیچی
نگو.

پتکی آهنین بر سرم فرود آمد. نگاه ام مات و دهانم گس
شد.

- همراه؟ چیزی که نگفتی بهشون مگه نه؟

فایل:

پارت #بیستم

- همراه؟ چیزی که نگفتی بهشون مگه نه؟

صحنه ی اعدام پدرم را دیدم. آن جایی که از پله ها بالا می
رفت، آن جایی که زیر پایش خالی می شد، همان جا که می
خوابید و تا ابد بیدار نمی شد؛ من در بیداری کابوس مرگ او
را دیدم.

- همه ش تقصیره توعه!

این را برای خودم ترنم کردم.

- چی میگی همراز؟ بلند حرف بزن میگم به پلیسا چیزی
گفتی یا نه؟

صدایم اوج گرفت.

- تقصیره توعه بابام این جوری شد، تو این جوریش کردی،
همه اینا تقصیره توعه.

- حالا من مقصر شدم؟ من مقصرم که بابات میره با بقیه زنا
بعدم می کشتشون؟ بابات روانیه، نمی دونم چه جوری این
همه سال باهاش زندگی کرد...

- ببند دهنت و!

گلویم سوخت از فریادِ پوست خراشم. او هم سکوت کرد، به گمانم عمق این مصیبت را الآن درک کرد، الآنی که دیگر نه مرا داشت و نه پدرم را. خودش بود و خودش.

- با...با من بودی؟ به من گفתי ببند دهنت و؟

هیستریک وار سرم را تکان دادم:

- آره، آره با تو بودم، مسبب همه این بدبختیا تویی این و یادت نره، یادت نره که تو با هرزپریدنات گند زدی به زندگی دو نفر دیگه، اینارو هیچ وقت یادت نره خب، می شنوی؟ همه اینا تقصیره توعه، بابام چیزیش بشه بازم تقصیره توعه! - متاسفم!

- دیگه الآن تاسفت دردی از من دوا نمی کنه مامان!

- اشتباه نکن، من واسه خودم متاسفم، که عمر و جوونیم و پایِ تو و بابات ریختم، حقا که دختره خودشی!

و در گیرودار درکِ جمله ی خردکننده اش، تماس را قطع کرد. گر چه انتظارِ چنین برخوردی را از او داشتم، با این حال باز دلگیر شدم...



"هرمان"

با نوکِ آل استارهایِ سورمه ای رنگم، تی شرت های ریخته شده ی جلوی پایم را برداشتم و گوشه پذیرایی پرتشان کردم. در حالی که از قوطی نوشیدنی انرژی زايم می نوشیدم، به نق نق های پدرم پشت موبایل گوش می دادم:

- چرا نرفتی از پارکینگ ماشینت و بیاری؟ آخه آدم این قدر بی مسئولیت؟ تو دو روز پیش گفتی ماشینت و بده با دوستم برم پارکینگ، نه ماشینه خودت و آوردی نه ماشین من و!

ناحمول چشمانم را بالا دادم؛ چرا یک روز راحت نمی گذاشتند؟

- وقت نکردم برم، بابا من خودم از این که ماشینت دسته حسِ خوبی ندارم، اما واقعاً وقت نکردم برم ماشینم و بیارم، واسه دوستم یه اتفاق بدی افتاد درگیر اون شدم، حتماً امروز فردا میرم سروقتش، شما نگران نباش.

- امروز فرداتم مثلِ دیروز پریروزت، من نمیدونم تو چطور انقدر بی مسئولیت بار اومدی؟ نه داداشت این جوریه نه من نه آجیت و مامانت، همین الان بلند میشی میری پارکینگ ماشینت و میاری ماشینِ منم بهم میدی فهمیدی یا نه؟

آریاس از اتاقش بیرون آمد و با دیدنِ بگ های خریدِ کنارِ مبل، نگاهِ خشونت باری حواله ی من کرد.

- چشم بابا، چشم، شما این چند ساعت با من بساز تا من

ماشینتون و صحیح و سالم تحویلتون بدم، باشه؟

- کجایی حالا؟ داری چی کار می کنی؟

حالا لحنش انعطاف پذیرتر شد.

- تو مسیر بیمارستانم.

چشمانِ آریاس گرد شدند.

- بیمارستان واسه چی؟

در پاسخ به سوالِ بهت آلوده پدرم گفتم:

- واسه همون دوستم که گفتم حالش بد شده، امروز داره

مرخص میشه می خوام ببرمش خونشون.

- ای بابا، خدا شفارش بده، خونوادش کجان؟

نگاهی به برندِ رویِ قوطی انداختم؛ الحق که هایپ بهتر از
لمسر بود. عجب طعمِ محشری داشت!

- یتیمه بدبخت، بابا من رسیدم، بعداً زنگت میزنم.

- باشه بابا برو، حواست به خودت باشه.

- شما هم همین طور، روزخوش.

تماس را قطع کردم و رو به آریان که حالت نگاه اش از تحیر
باز به خشونت کشیده شده بود، سرم را تکان دادم:

- ها؟

قدم قدم به سمتم آمد:

- ها و زهرمار. باز که رفتی خرید کردی؟ کمدت دیگه جا
نداره بدبخت نصفه لباسات یا تو کمدِ منه یا کفِ خونه
ریخته، نمی خوای بس کنی؟

به لباس های گوشه ی پذیرایی اشاره زد:

- نصف لباسایی که می خری و نمی پوشی اصلاً، این چه خصلت گوهیه داری؟ جا این همه خریدِ الکی برو جریمه ماشینت و بده از تو پارکینگ درش بیار.

روی مبلِ راحتیِ طوسی آبیِ محبوبم دراز کشیدم و وارد واتسایم شدم:

- یادم میره هی، حالا فردا میرم درش میارم.

در واقع فردا هم به سراغش نمی رفتم، هیچ خوش نداشتم برای بازگرداندنِ ماشینِ خودم به خودم، باج به کسی بدهم. روی راحتی نشستم، پاهایم را برداشت و روی رانِ پاهایش گذاشت:

- قضیه این بیمارستان و بچه یتیم و این حرفا چی بود؟

به تو چه مربوط است؟

- تو قضیه ش و نمی دونی، نمی شناسیش.

اخمی از سرِ ناباوری کرد:

- من دو ساله باهات هم خونم، از همه چیزت خبر دارم، با

این دوستت کی آشنا شدی؟

لبخند زدم. به تازگی لبخندِ طبیعی زدن را یاد گرفته بودم.

- نمی شناسیش داداش، خیلی قدیمیه، این که چه جوری

شمارم و داشت و اینا واسه خودمم سواله.

به او ربطی داشت که همچین رفیقی ابداً وجودِ خارجی

ندارد؟ پیوی عاطفه را باز کردم؛ "امروز پیام پِشت؟"

پارت #بیست_و_یکم

به او ربطی داشت که همچین رفیقی ابداً وجودِ خارجی ندارد؟ پیویِ عاطفه را باز کردم، نوشته بود؛ “امروز پیام پِشت؟”

- اوکی اما گفתי الان تو مسیرِ بیمارستانی، این و چه جوری توجیه می کنی؟

مردمک چشمانم از صفحه ی چت بالا کشیده شدند و روی او ماندند. با خنده دستانش را بالا برد:

- خیلی خب، می خواستی بابات و بیچونی!

برایِ عاطفه نوشتم:

- “آره عزیزم بیا.”

پاهایم را زمین انداخت و به سمت آشپزخانه، که سمتِ چپ و پشت کاناپه بود رفت. پیامم را برایِ عاطفه ارسال کردم و واردِ پیویِ ملیکا شدم؛ “هرمان دیشب فوق العاده بود، هیچ

وقت این جوری از رابطه های قبلیم لذت نبرده بودم،
عاشقتم یعنی!"

- هرمان امشب شام نوبته توعه.

باز پاهایم را روی کاناپه دراز کردم و روی هم انداختم؛
عاطفه شام را حل می کرد:

- عاطی میاد می پزه.

دست از نوشیدن آب با آن بطری که به قول خودش شخصی
محسوب می شد کشید:

- عاطی؟ همین دختره که چند روزه باهاش آشنا شدی؟

گاهی از این حجم کسل کننده ی حواس پرتی آریاس لب
لب از حرص می شدم. با این حال به آرامی گفتم:

- آره، مشکلی داری باهاش؟ چیزی گفته که اذیت کرده داداش؟

در چوب پنبه ای شیشه را گذاشت و مردد دستانش را روی این گذاشت سپس با چهره ای که نارضایتی از آن شره می کرد لب زد:

- نه بنده خدا چیزی نگفته، فقط، فقط قرار بود اگه خواستیم دختر بیاریم بریم یه جای دیگه یادته؟

یادم بود. دلیلش را هم هیچ گاه درک نکردم، به همین سبب هرگز به این قانون پایبند نشدم:

- داداش این آپارتمان اجاره ای نیستش که، مال خودمه، هیچ کس نمی تونه بگه کی و ببرم و کی و بیارم، توام بی خود نگرانی، اگه قرار بود اهالی ساختمون شکایت کنن تا حالا صدبار اعتراض زده بودن.

نگاه از او گرفتم و باز مشغولِ تایپ شدم. باید چیزی می گفتم که دیگر جرات تکرارِ چنین قانونِ مسخره ای را نکند، پس افزودم:

- این جا نیاورانه، با اون شهرستانی که ازش اومدی فرق داره، خیلی چیزا این جا عیب نیست، نمی فهمم چطور بعد از دو سال متوجه نشدی!؟

تیرم بر هدف نشست. جفت دستانش را از روی این برداشت:

- مثلاً چه ربطی به شهرستانی بودن من داشت؟ یه جوری میگی شهرستانی انگار از پشتِ کوه اومدم، من فقط به خاطر دانشگاهم از تبریز به اون محشری اومدم توی این دود و دم! طبق عادت ابروهایم را بالا بردمو سعی کردم نیش خندم را مخفی نگه دارم، با لحنِ به ظاهر انابت واری گفتم:

- شرمنده داداش نمی دونستم ناراحت میشی، رو منظور
نگفتم خدایی!

بطری اش را برداشت و با نگاه کش داری به سمت یخچال
رفت:

- بیخیال!

در فریزِ کوچک و لمسی ای که روی یخچال نصب شده بود
را باز کرد و بطری اش را آن جا گذاشت:

- اما من دوست داشتم همون جوری که من به قوانین خونه
پایبندم توام باشی، ما حرف زدیم با هم!

گوشی ام را قفل کردم و روی میز گذاشتم. باید بر خودم
مسلط می شدم، تحملِ آریاس خارج از اعصابم بود. از حالت
دراز کش درآمدم و نشستم:

- الان تو مشكلت دوست دختره منه؟ اون موقع كه اين جا جشن مي گرتي دوستات و دعوت مي كردي مگه من چيزي بهت مي گفتم؟

از راهرویی كه منتهی به اتاق هایمان می شد، مسيرش را كج كرد و پس از اندكي تعلل آمد و دقیقاً روی كاناپه ی روبرویم نشست:

- اون و كه بهت گفتم هرمان، من ازت اجازه گفتم، بعدشم اون تولد بود، من يه تولد گفتم چپ و راست هي بكوبش تو سر...

حرفش را قطع كرد و دستش را به نشان پرخاش در هوا تكان داد:

- بهم اين جوري زل نزن، صدمه بدم ميااد.

پلکِ بردباری زدم؛ نمونه ی کامل یک انسانِ بی اعتماد به
نفس!

- باشه زل نمیزنم.

به کاناپه تکیه زدم و اضافه کردم:

- می گفتم.

نفسش را آهسته بیرون داد باز شروع کرد:

- اون تولدی که من گرفتم، با اجازه ی خودت بود، ولی
دیدم که منم چندبار که دختر آوردی از خونه زدم بیرون تا
راحت باشی، اما قرار نبود هر دفعه تکرارش کنی، دیگه
خودت که بابای من و می شناسی، یهو می بینی زنگ و می
زنه میاد تو، حالش اینه، سر زده میاد، اگه بیاد خدایی نکرده
اون دخترارو ببینه من چه خاکی باید تو سرم بریزم؟ تو
کاملاً داری خلافِ قراردادمون عمل می کنی!

دست از آنالیز کردن ناخن هایم کشیدم؛ این بار بی هیچ
واهمه ای نگاه اش کردم، همیشه می گفت از طرز زل زدنِ
من خوشش نمی آید، ترسناک بود برایش. ابداً به او نگفته
بودم روزی که پذیرفتم هم خانه ام شود، نیازی مبرم به پول
داشتم، حتی نگفتم که از او بیزارم، که به ازای هر گامی که
صبح تا شب جلوی چشمانم برمی دارد تنها نفرتِ من از او
افزایش پیدا می کند. هیچ گاه نفهمید که من علاقه ای به
آن قوانینِ اجباری در قراردادمان ندارم، در کل، یک نفهمِ
تمام عیار بود. انسانی دهاتی و حقیر، که برای خواندن رشته
ی بی ارزشش در دانشگاهِ دولتی به تهران آمده بود!

- الان یعنی زنگ بزnm بگم عاطفه نیاد؟

منظورش از این همه لندش و غرولند همین بود دیگر؟! این
چیزی بود که می خواست؟

پارت #بیست_و_دوم

منظورش از این همه لندش و غرولند همین بود دیگر؟! این چیزی بود که می خواست؟

چشمانش را روی هم نهاد و مسیر نگاه اش را تعویض کرد:

- حالا این دفعه رو نه، اما دفعه های دیگه رو رعایت کن.

با لبخند چشمانم را به نشان موافقت باز و بسته کردم. از جای برخاست و با اشاره به لباس هایم گفت:

- اینا و خریداتم بردار از این جا زشته.

نگاه به انبوه لباس هایی که حتی اتکشان هم کنده نشده بود انداختم:

- نمی دونم چرا یه وقتایی همچین کاری می کنم؟

- منم نمی دونم، کاش می فهمیدم که جلوت و بگیرم!

وقتش بود کمی انسانی نیکوکار شوم. کاری را انجام دهم، که
رفیق ها همیشه انجام می دادند.

- هر کدومش و می خوام بردار، قابلی ندارن.

خندید:

- قربونت، فعلاً هیچ کدومشون و نمی خوام، بعداً یه نگاهی
بهشون می ندازم.

با روشن شدن صفحه ی موبایل و نوتیفِ واتساپم، آن را
برداشتم و پیامِ عاطفه را خواندم:

- “یه فیلم گرفتم، دوست دارم با هم ببینیمش!”

با تردید انگشتانم روی کیبور لغزیدند:

- “جدا، اسمش چیه؟”

- "ابد و یک روز، البته فیلمش مال چند سال پیشه، اما وقتی گفتم ندیدیش، سریع رفتم خریدمش با هم ببینیم. البته من چند بار دیدمش و خیلی دوستش دارم."

ابد و یک روز؟ ژانرش چه بود؟

- آریا، ابد و یه روز و دیدی؟

صدایش از داخل اتاق برخاست:

- اوووو، مال دو سه سال پیشه، واسه چی؟

موبایل را قفل کردم و پشت سرم انداختمش:

- چیه ژانرش؟

از اتاقش وقتی بیرون آمد که به جای شلوارک یک جین و تی شرت طوسی پوشیده بود:

- اجتماعی خونوادگی، ارزشه دیدن داره.

- غمگینه؟

به سمتِ میز بیلارد رفت تا جزوه هایش را از روی آن جمع آوری کند:

- مشکلاتِ خانواده ها و اجتماع و میگه دیگه، بیش تر درد داره فیلمش، البته محسن یه جاهایی فیلم و طنز می کنه، اما آخرش خیلی دلت می سوزه براش.

پس برای محسن، باید دلم می سوخت. فیلمش درد دارد، بیش تر از این که غمگین باشد، درد دارد.

- محسن کجاهاش و طنز کرده؟

- خو حالا میاد میذاره می بینی دیگه، یادم نیست که کامل، پاشو جمع کن لباسات و!

کیسه های خریدم را به همراه لباس های انباشته شده برداشتم و داخل اتاقم رفتم. به سمتِ اتاق لباسم رفتم و

لباس هایم را وسط همان جا رها کردم، باید در اسرع وقت
فکری به حالشان می کردم، بیرون رفتم و جلوی آینه ی میزِ
اتاقم ایستادم. گوشه های لبم را کمی بالا بردم، چندان
جالب نشد، کمی بیش تر بالا کشیدمشان، اگر کمی دندان
های ردیفِ بالایم هویدا می شد بهتر بود، پس لب هایم را از
یک دیگر جدا کردم، آن قدری که کمی از دندان هایم
مشخص شود، گوشه ی لبِ راستم را، کمی بالاتر از سمت
چپم بردم، یک قدم عقب رفتم و از تمامِ زوایای صورتم،
لبخندم را نگریستم، هوم، بی نظیر بودم!

پارت #بیست_و_سوم

_ بابا جذاب.

به درِ اتاقم چشم دوختم. آریاس به چهارچوب تکیه زده و با
لبخند به من خیره بود.

- جداً جلو آینه می شینی لبخند امتحان می کنی؟
خوشبحالِ عاطفه، عجب عاشق پیشه ای و تور کرده.

به یک لبخند معمولی کفایت کردم:

- لباس پوشیدی، جایی کار داری؟

به ساعتِ استیلِ دور مچش نظری کوتاه انداخت:

- با ملیکا قرار دارم، می خوام ببینمش.

باز به خودم در آینه خیره شدم؛ اگر این چهره ی بی کم و کاست را نداشتم، باز هم زنان و دختران این چنین به دنبالم می افتادند؟ چشمانم را باریک کردم، قطعاً جوابم مثبت بود، من برای جنس مونث تنها یه سیمایِ خوش چهره نبودم، من یک مردِ کاریزماتیک و تمام عیار بودم.

- خوش بگذره، ملیکا دختره خوبیه، اون شب توی تولد دیدمش، سرسنگین و باکلاس بود.

- همینکه که عاشقشم!

سرم باز سمت او متمایل شد:

- عاشقشی؟

سرش را بالا پایین کرد و با نوکِ کفش های سفیدش
مشغول ترسیم اشکالی نامفهوم روی سرامیک اتاق شد:

- خیلی خوبه، از همه لحاظا، یه وقتایی فکر می کنم
شوهرش چقدر بی لیاقت بوده که طلاقش داده.

او عاشقِ ملیکا بود و ملیکا خاطرخواهِ من؛ یک هیچ به نفعِ
من!

- خیلی خب، برو دیر نرسی.

- آره، به توام خوش بگذره.

این را گفت و با خنده اتاق را ترک کرد. بیچاره، اگر می فهمید ملیکا با من است چه می کرد؟ هر چند حقش است، انسان های احمق و ساده لوح سرانجامی جزء این نداشتند. به سمتِ سیستمِ اتاقم رفتم:

- خب خب، نوبتیم که باشه نوبته آهنگه.

کنترل را برداشتم، آهنگ را از آن جایی که استاپ شده بود پلی کردم:

- "رفتنت...مثلِ یه کابوسِ رفتنت، تو بغلِ یکی دیگه کردنت
یه بازیچه و حالا و ول کردنت...
به خودم اشاره زدم:

- "رو بدنت عطرِ نامحرمه... ازت خاطره دارن همه، دیگه،
قلبِ تو دور از منِ دیگه...شده مصرفِ تنت..
با انگشت یک ضربه ی آرام به شقیقه ام زدم:

- رو مغزمه حتی راه رفتنت...

بلند با اوج صدای خواننده خواندم:

- "مَثِ گل بودی قبلنا، چه قدر پژمرده ای امروز...آخه بی معرفت تو واسه من پر بودی از مرام مگه چی شد تو این یک روز؟

به سمتِ قفسه ی نوشیدنی های پذیرایی رفتم:

- "اِه، چه قدر خل بودی قبلنا...هه...

انگشتم را تاکیدی بالا آوردم:

- "ولی حالا چه دلگیری... آخه بی معرفت من واسه تو پر بودم از رویا مگه چی شد داری میری؟

یک دستم را باز کردم و با دستِ دیگرم لیوان نوشیدنی ام را سر کشیدم.

- "چه قدر غمگینه رفتارات...چه قدر غم داره این دوووووری...
چه قدر غریبه ام باهات عجب همراه من بودییی...عجب
همراه مغرووووری!

چشمم را بستم و هم زمان با ریتم صدای گیتار برقی
خشنش تنه ام را عقب کشیدم:

- چه قدر غریبه ام باهات عجب همراه من بوووودی...عجب
همراه مغرووووری....

با دیدنِ گربه ی دو رنگِ بد قیافه ای که رویِ میزِ تراسم
نشسته، همان طور که می خواندم بطری را روی میز
گذاشتم و آرام به سمتِ تراس رفتم، این بار دیگر باید از شرِ
این نفرت انگیز خلاص می شدم.

- یه لیوان بده به من، یه لیوان بریز زمین، یه دونه دیگه بزن، تو که، از بچگی زدی، یه نگا بنده به من، یه نگا بنده به روبرو، یه نگاه بنده به زندگیت که، اجباره مو به مو...

با دیدنم سریع پرید و از دیواره ی کنارِ تراس پایین رفت. دستم را به حفاظِ شیشه ای گرفتم و پایین را نگریستم؛ می‌ارزید این طول دیوار را بالا بیاید؟ عقل نداشت؟ مسلماً نداشت!

- احمق تو چجوری میایی این جا؟

خشم آلود تنم را عقب و جلو دادم، حفاظ را رها کردم و به داخل بازگشتم. هدف از خلقتِ این همه موجودِ بی ارزش را درک نمی کردم. با یادآوریِ این که عاطفه در راه است، محکم کف دستم را به پیشانی کوبیدم؛ چرا نوشیدنی خوردم؟ به سمت سرویس بهداشتیِ اتاقم رفتم، فلوراید و

خمیردندان ذغالی ام را برداشتم و مشغول شست و شویِ دهانم شدم. دندان هایم روی هم گذاشتم و در آینه براندازشان کردم، در یک لحظه چشمم به تی شرتم خورد، دلم پیراهنِ مردانه خواست! وارد اتاق لباسم شدم و از داخل کمد دیواری ام، یک پیراهن مردانه ی مشکی، یه شلوار جین با زاپ های فوق العاده ریز بیرون کشیدم و پوشیدم. نگاهی به آل استارهای سورمه ای رنگم انداختم، ظاهرم را به هم می ریخت، خم شدم از پایم خارجشان کردم. کفش های ساق دار اسپرت و مشکی ام که کفِ یک سانتی آن سفید بود را برای تکمیل استایلم انتخاب کردم. آخرین گره ی بندهایم را که زدم، زنگِ خانه به صدا در آمد. آخرین نگاه را در آینه به خودم حواله کردم، آستین های پیراهنم را تا آرنج بالا دادم و پس از بیست ثانیه مکث، در را گشودم. چشمانی

مشتاق و تبسمی تو لبی، اولین چیزی که به چشمم آمد،
پس لبخندی را که تمرین کرده بودم بر لب نشاندم.

پارت #بیست و چهارم

- سلام عشقم.

گوشه ی ابرویم را بالا دادم و به درخواستِ آغوشِ دستانِ باز
شده اش، پاسخ مثبت دادم:

- پرنسسم چگونه؟

دستانش را از دور کمرم باز کرد و رویِ سرشانه هایم قرار
داد:

- چه طلسمی رو خودت خوندی که این قدر زود به زود
دلنگت میشم؟

من اما حلقه ی دستانم را دورِ کمر باریکش محکم تر کردم:

- این یه آپشنِ خدادادیه، باور کن من کاری نکردم!

شالِ طرح دار گل بهی اش از روی موهایِ لخت و خوش
عطرش سرُ خورد. نگاه ام افسارگسیخته، رویِ نبضِ گردنش
ماند.

- اُ، می خوای شیطنت کنی؟ قبل از این که من پیام تو؟

آب دهانم را بلعیدم، با لبخند گوشه ی ابرویم را بالا فرستادم
و کنار رفتم:

- آ، معذرت می خوام، حواسم نبود، بیا تو.

پوستِ لبش را به دندان گرفت و آهسته از زیرِ دستم داخل
رفت. در را بستم و در حالی که پشتِ سرش قرار داشتم
پالتویش را از تنش درآوردم. عطرِ سردش چشمانم را بست.
حساسیتم همین بود، عطرِ زنانه. تنها چیزی که از خود بی
خودم می کرد!

- چه آهنگیه این! خوشم اومد!

توجهم جلب موزیکی شد، که فکر می کنم دفعه ی دوم
پخشش بود. پالتویش را به چوب لباسی کنار کنسول آویزان
کردم.

- اگه سلیقت با من توی موزیک یکی باشه، می تونم بهت
قول ازدواج بدم.

چرندترین اتفاقی که می توانست بین دو انسان رخ دهد!
به طور ذایع باری، گل از گلش شکفت. با همان شالش را که
از سر برداشته و در دست گرفته بود، مات زده زمزمه کرد:
- ازدواج؟

به دیوار تکیه زدم. دستانم را در هم قفل کردم و پایم را
جلوی پایِ دیگر بردم:

- خوشت اومدا! اصلاً رنگت عوض شد.

تک خنده ای کرد، همان طور مبهوت دستش را سمتِ صورتش بود و روی گونه اش نگه داشت:

- آخه، یهویی گفתי، واسه همین یکم تعجب کردم. ملیکا می گفت آریاس گفته زیاد آدمِ پایبند و درگیرِ اصول نیستی! آریاس...ماری در آستینم!

- لابد شوخی می کرده، بعدم من که درخواست ازدواج نکردم این جوری سرخ و سفید شدی، یه چیزی گفتم حالا. بی پرده پنچر شد. حتی تلاش نکرد کمی خودش را جمع و جور کند. تک پله ی مجزا کننده ی پذیرایی تا در را پایین رفتم و سمتِ آشپزخانه قدم برداشتم.

- سرخ و سفید نشدم که، فقط یه لحظه تعجب کردم این جوری گفתי.

دو ماگ، یکی به رنگ سورمه ای و دیگری که سفید بود را از کابینت برداشتم و روی کانتر آشپزخانه نهادم:

- تعجب نداره که، دختر خوبی باشی یهو دیدی هرمان و پایبند کردی!

و با لبخند مشغول ریختن آب جوش در آن شدم.

- می دونی واسه چی گفتم می خوام پیام این جا؟

روی صندلیِ سرامیکی پشتِ کانتر نشست. در کشو را باز کردم و دو نسکافه بیرون کشیدم:

- گفتی، دلت تنگ شده واسم!

پارت #بیست و پنج

- گفتی، دلت تنگ شده واسم!

قاشقی در ماگش قرار دادم و آن را روبرویش هل دادم. خودم هم روی صندلی، روبروی او نشستم. دیگر خبری از آن سیمای بشاشش نبود، چطور یک انسان تا این اندازه و به این سرعت احساس و عواطفش تغییر می کرد؟

- این بود، اما یه دلیل دیگه ام داره.

طبق عادتم، قلبی از داغی نسکافه را نوشیدم و منتظر نگاه اش کردم، انگار وقت می خواست تا جمله بندی کند.

- امروز، آخرین دادگاهِ مامان بابامه، امروز واسه همیشه از هم جدا میشن.

قلب دوم را که نوشیدم، زبانم یک بار به جهنم رفت و بازگشت، ماگ را روی کانتر گذاشتم و دستم را جلوی دهانم نگه داشتم:

- خب؟

چشمانش نیمه گرد شدند.

- مامان بابام واسه همیشه جدا شدن.

لعنتی؛ این جا باید دلداری اش می دادم، گاهی تا چه اندازه خرفت می شدم. بر آن شدم تا گندی که زده ام را جمع کنم:

- اگه میگم خب منظورم این نیست که مسئله ی بی اهمیتیه، خانواده ی هر کسی براش مهمن، مطمئناً هیچکس نمی خواد این اجتماع کوچیکش از هم گسسته بشه، احساس و درک می کنم، می دونم سخته، اما قرار شد وقتی میایی پیش من فقط به چیزای خوب فکر کنی.

برعکسِ تصوراتم، اشک ریخت. توانایی درکِ تنها چیزی را که نداشتم، دقیقاً احساساتش بود. بانگِ حق هقش که برخاست، به ناچار رفتم و روی صندلی کنارش نشستم.

پاهایم را روی پایه های صندلی او گذاشتم و خودش را با
صندلی، سمتِ خودم کشیدم.

- بیا بغلم ببینم چت شده!

دستانم را دورِ شانه های نحیفش گرد کردم و چانه ام را
روی سرش گذاشتم؛ لرزِ تنش، اشک هایِ درشت و جسمِ
سردش، هیچ کدام هیچ چیزی را در من زنده نکرد.

- همه...همه ی دوستانم بهشون زنگ...زنگ می زدم میگفتم
بریم بیرون... می گفتن، می گفتن با خانواده مسافرتیم،
داییم اینا اومدن، مهم...مهمونی رفتیم، من تنها بودم...هر جا
دنبال خودم می گشتم هیشکی نبود، فقط من بودم، تنها،
انگار، انگار چون خانواده پاشیده بود من عیبی داشتم، همه
چیزشون بوی کثافتِ ترحم و دلسوزی می داد، بعضیاشون
می رفتن ازم دوری می کردن...

نوازش گونه، دستم را روی بازویش بالا و پایین کشیدم،
یعنی خوابش را هم نمی دیدم چنین لحظاتِ ترهاتی در
انتظارم باشد!

- آروم باش عزیزم، آروم باش، اتفاقیه که افتاده، با گریه و
زاری که چیزی عوض نمیشه، میشه؟

دستم را روی هر دو بازویش گذاشتم و از خودم فاصله اش
دادم. به چشمان تر و مژه های شکل عوض کرده اش خیره
شدم:

- میشه؟

سرش را کج کرد و مردد زمزمه کرد:

- نه!

- آفرین، چیزی عوض نمیشه، فقط زمانی که وقت داری
پیشم باشی هی کم تر و کم تر میشه!

و منظورم از کاسته شدن زمانش، این چند ساعتِ بیهوده‌ی کنارم نبود، تاریخِ حضورش در زندگی‌ام بود. از انسان‌هایی که مدام ناله می‌کنند، آن هم سرِ ژاژترین مسائل، عَقَم می‌گرفت.

- راست می‌گی، با اشک و ناله‌ی من چیزی حل نمیشه، اگه یه ذره براشون اهمیت داشتم تو این سن از هم جدا نمی‌شدن!

با مچِ دستش، اشک‌هایِ زیر چشمش را پاک کرد، نمایشی‌ترین حالت برای جلبِ توجه. اصولاً پاک کردن اشک، در عمومی‌ترین حالتِ خودش، با پهنایِ انگشتِ سبابه، دستمالِ کاغذی، یا هر چهارانگشت صورت می‌گیرد، پاک کردن آن قطره‌های سبک، با چند سانتی از پایین ترِ کفِ دست، عملاً یک پیغام در زبانِ بدن داشت؛ “به من توجه کن!” چیزهایی

که اگر در رابطه با آن ها مطالعه نمی کردم، رسماً هیچ درکی از انسان های دیگر نداشتم.

- دقیقاً پرنسسم، خوشحالم که بهتر شدی!

خندید، گردنم را گرفت و خودش را جلو کشید:

- تورو نداشتم چی کار باید میکردم؟

و بوسه ی عمیقی از لب هایش نصیبم کرد. درستش این بود، این را می خواستم. دستم را زیر لباسش بردم و پیکرش را با لطافت سمت خود هدایت کردم:

- من و نداشتی نمی دونم، اما الآن می دونم باید چی کار کنی!

چشمان شهلايش را مخمور کرد و اغواگرانه، یقه ام را گرفت و کشید، من اما در حال مرور کردن ویدئوهای جنسی ای

بودم که در سایت ها می دیدم، دوست داشتم این بار
متفاوت تر عمل کنم!

- هرمان من جلو تو تسلیمم، همیشه حال من و عوض می
کنی، هیچکس بهتر از تو نمی فهمه من و.

نقشِ مدِ نظر امروزم را یافتم. دستم را زیر پاهایش بردم و
بلندش کردم:

- این اولشه، حالا کجاش و دیدی.

روی تختِ پرتابش کردم. خودم در انتهای تخت ایستادم و
یک زانویم را روی لبه ی آن قرار دادم:

- میگی رابطه هام و بیش تر از خودم دوست داری؟

با لبخندی تلفیقی از شرم و حرص و شهوت، دستانش را
بالای سرش کشید و یک پایش را جمع کرد:

- تو همه چی محشری، تو این یکی فوق العاده تر.

انگشت شست و سبابه ی هر دو دستم را مانند یک قاب
روی هم قرار دادم، یک چشمم را بستم و کالبدِ ظریفش را
در چهارچوب انگشتانم تنظیم کردم:

- توام خوب کارت و بلدی پرنسس، البته مقاومتِ بدنتم
بالاست!

خندید و بی قرار دستانش را مانند پروانه از بالای سرش
پایین آورد:

- شروع کن هرمان، دیگه طاقت ندارم.

پارت #بیست_و_شش

لبخندی کنج لبم آشیانه کرد، مانند یک ببر، دستانم را دو
طرفش قرار دادم و رویش خیمه زدم. درخواستِ یک رابطه
ی احساسی یا رمانتیک از من، دستِ کمی از درخواست

بیانِ جک توسط یک انسان افسرده نداشت، در محال ترین حالت‌م بود. اما نمایش را معرکه از بر بودم.

“سمیه مامان و رو حسابِ کی می خوای ول کنی بری؟ روزایی که تو نیستی این آبجیات به مامان آب و غذا نمیدن که یه وقت دسشوییش نگیره! من میگم نرو، چون نمیدونیم این یارو کیه، چون مامان مریضه تو بری تنها میمونه، چون خونه زندگیمون بو می گیره، ولی اگه رفتی دیگه برنگرد، چون نمیگن اعظمشون شوهرش مرده، لیلاشون خودش شوهر نمی کنه، میگن مشکل از ماست، تو رو قرآن یه ذره ام به فکرِ ما باشید، کاری نکنید حرفِ دهن این لات و لوتا شیم.

مردِ بی ریختِ کچلی که کت و شلواری عاریه به تن داشت و در اتاقِ دیگر خانه بود، در حالی که سیگاری ما بین انگشتانش می‌سوخت نیم تنه اش را سمت چهارچوبِ در خم کرد:

- گریه ی نعشگی که می‌گن همینه ها!

خواهرِ دیگر خانواده که جثه ی نسبتاً تپلی در مقابل اعضای دیگر خانواده داشت، در حالی که نگاه اش به محسن بود با دست به سمیه اشاره زد:

- خودِ سمیه دیدتش، می‌گه پسر خوبیه.

محسن نفسی گرفت و با دستش اول حرفِ آن خپل را تایید و باز به سمت آن دخترکِ بدبخت لاغر اشاره زد:

- پسره خوبیه ولی این دوشش نداره، این یکی دیگه رو دوست داره یکی که هنوزم می بینه عکساش و..."

یک دستم پشتِ کمر عاطفه بود، کمی خودم را عقب تر کشیدم و با خمیازه ای بی صدا و بلند جانی اشانتیون برای ادامه دادن فیلمِ کسالت آور در حال پخش تزریق کردم. شانه های عاطفه شروع به تکان خوردن کردند. خودم را جلو دادم و دستی را که پشت کمرش بود، بیش تر کشیدم و روی بازویش گذاشتم:

- پرنسس!؟

دستش را جلوی دهانش برد و مظلومانه هق زد؛ فقط نگوید که برای این فیلم لاطائل و بی سر و ته اشک می ریزد! سرش روی سینه ام نهاد و بیش تر اشک ریخت:

- هر وقت این فیلم و می بینم دلم خالی میشه، دلم واسه سمیه ها، واسه محسنا، نویدا، دلم واسه خودم می سوزه.

طبق عادت، چانه ام را روی سرش نهادم. پس این سکانس،
یک سکانس غم انگیز بود!

- عزیزکم منم دلم می سوزه، اما آخه گریه نداره که، این
فیلمه، هر کدوم از اینا بعد فیلم یه پولِ قلبمه ای زدن به
جیب و رفتن خونه هاشون.

بینی اش را بالا کشید و نگاه ام کرد:

- چه جوری انقدر راحت حرف می زنی؟ مگه من دلم واسه
بازیگراش سوخت؟ من دارم از دنیایِ واقعی حرف می زنم،
بیا سوار ماشین شیم بریم جایی که فاصله ش تا خونه ی تو
یه ساعته، تا بینی اونا قرار نیست پولی به جیب...

انگشتم را روی لب هایش گذاشتم و هیش آرامی گفتم.
هروقت چشمانش می بارید، دورِ بینی و گونه هایش سرخ
می شدند، سرخی ای که روی آن پوستِ به سانِ برفش، باز

از خود بی خودم می کرد. کنترل درونم را فعال کردم، الآن شرایط فرق داشت، انگار جدی جدی امروز حالش خوش نبود!

- عزیزم مگه من میگم غیرواقعیه؟ منم دفعه ی اولی که این فیلم و دیدم با سکانس به سکانس گریه کردم، اما بعدش منطقی قضیه رو دیدم، یه مقدار ارزاق خریدم تو محلاتِ پایین پخش کردم، با گریه که چیزی جلو نمیره، من اگه چیزیم میگه واسه اینه که تو رو آروم کنم، چون هر قطره اشکی که میریزی یه شیار رو قلبِ من می افته، نمی دونی آدما طاقت گریه ی معشوقشون و ندارن؟

آب دهانش را بلعید و دستانش را از روی تختِ سینه ام برداشت. در لباس مردانه و مشکیِ من، با این موهای نمدارش، عطرِ بادی اسپلشِ محبوبم روی تنش، خواستنی تر

از هر وقتِ دیگری شده بود. خواستنی که از زاویه ی دیدِ من، یک معنا بیش تر نداشت!

- تو وقتی این فیلم و دیدی گریه کردی؟

لبخندِ خاطرجمعی زدم و سرم را تکان دادم. او اما اخمی از سرِ تردید کرد:

- ولی به من گفتی تا حالا ندیدیش؟!

گافِ غیرقابل انکاری نداده بودم. بردبارترِ از همیشه لبخندم را حفظ کردم و انگشتم را نوازش گونه روی سیمایِ ضعیفش کشیدم:

- چون نمی خواستم تو ذوقت بخوره وقتی گفتی این فیلمِ مورد علاقه که بیش تر از صدبار دیدیش، بعدشم...

با همان لبخندم، اخمی که تنها برای افزایش جذابیتم بود روی پیشانی طرح دادم:

- فیلم دیدنِ تنهایی یه مزه ای داره، فیلم دیدنِ کنارِ یار یه مزه ی دیگه، من تا حالا این فیلم و، وقتی این جوری ناز تو بغلم نشستنی ندیدم که!

چشمانِ اشک آلودش به یک باره تغییر کردند. گشادتر شدند و شگفت زده:

- جدی برای محله هایِ پایینِ ارزاقِ میبری؟

به شرطی که بتوانم لا به لایِ آن ها قرص برنج هم بگذارم!

- آره گلم، حسِ خوبی بهم میده که بتونم برای بقیه مفید باشم. دوست داری یه روز با هم این کار و کنم؟
نپذیر...نپذیر...نپذیر...

- وایی چرا که نه؟ اصلاً، اصلاً میگم همین فردا چطوره؟ ها؟
با هم می خریم و میریم و پایین شهر پخششون می کنیم،
نظرت؟

پارت #بیست_و_هفت

- وایی چرا که نه؟ اصلاً، اصلاً می‌گم همین فردا چطوره؟ ها؟
با هم می‌خریم و میریم و پایین شهر پخششون می‌کنیم،
نظرت؟

یعنی، من با پولِ در جیبِ خودم خرید کنم، و بعد با
شباهتی بسیار به یک انسان عقب مانده، آن‌ها را رایگان
تقدیمِ کسانی کنم که ذره‌ای اهمیت برایم نداشتند؟! لال
شود زبانم!

- فردا که نمی‌تونم قشنگم، اما یه روز، تو همین روزا، حتماً
این کار و با هم انجام میدیم، گفتم که، دوست دارم یه سری
از چیزارو با تو تجربه کنم.

دستانش را دور گردنم انداخت و سرش را رو شانه ام:

- تو یه فرشته ای هرمان، هیچ آدمی و ندیدم قلبش به پاکی
قلبِ تو باشه. هزاربار این فیلم و دیدم اما یه بار به این فکر
نکردم که می تونم کمک کنم.

من فکر می کردم، اما انجامش نمی دادم. در اصلِ ذهنِ
خلاقِ برای گند زدن به زندگی ام دارم! دستم را روی
کمرش گذاشتم و ماساژ دادم:

- قلب تو خیلی بزرگ تر و پاک تره پرنسس، منتهی الان به
خاطر درگیری فکری که داری به یه سری از مسائل توجه
نمی کنی، حالت که بهتر بشه کلی برنامه می چینیم با هم،
فقط باید یکم صبورتر باشی و بهم قول بدی انقدر گریه
نکنی!

انگشتش را روی چالِ کوچکی که حینِ خنده یا لبخند کنار
لبم نمایان می شد گذاشت:

- شما امر بفرمایید هرمان خان، من الآن تو شرایط خوبی
نیستم، بهتر که شدم، قول میدم فقط برات بخندم!

لبخند زدم، همانی را که تمرین کرده بودم:

- دست پخت چطوره خانوم خندان!؟

لب هایش را جمع کرد و تصنعی مسیر نگاه اش را برای تفکر
تغییر داد:

- اوممم، تا چه غذاهایی ازم بخوای!

- پاستا آلفردو بلدی درست کنی؟

از روی کاناپه برخاست و یک دستش و پایش را بالا گرفت:

- این غذا خورا که محبوبمه بیبی، خوشمزه ترین آلفردویی و
که خوردی برات محیا می کنم.

نگاهم روی پاهای سفید و تراشیده اش چرخید؛ دخترها چه دوست داشتند؟ مردِ غیرتی؟ کسی که به آن ها امر و نهی کند؟

- عالیّه، فقط برو لباسات و بیوش، ماشین خشک کن بشور بود، تا آریاس نیومده برو بیوششون.

لب هایش را از دو طرف آویزان کرد:

- فکر کردم یه شامِ دوتاییِ رمانتیک میشه!

- اون ایشالا یه شب دیگه، آریاس دوست نداره مدت زیادی و بیرون از خونه بگذرونه، برو تا زنگش بزنم برگرده!

صدای زنگ خانه، نگاهمان را به در واحد کشید.

- فکر کنم خودشه، بدو لباسات و بیوش!

در را باز کردم و خواستم برگردم، که با دیدنِ موجودِ چهارپا
و طوسی رنگی که در آغوش آریاس بود ماتم برد.

- سلام عمو هرمان، اسمِ من پاندیه، خوشحالم که می
بینمت.

آریاس در حالی که دستِ توله سگِ پشمالو و کوچکش را
گرفته بود و تکان می داد، هیجان زده به من می نگریست.
چرا تمامِ مصائبِ امروز با هم می آمدند؟

- چرا ماتت برده؟ خوست نیومد؟

ابروهایم را بالا دادم و سریع لبخند زدم:

- هرمان خوشش اومد، چه قدر چشماش خوشگله!

با سیمایی محظوظ از فرط سرخوشی، وارد خانه شد:

- همین، همین چشمای قشنگش من و شیفته ی خودش کرد.

در را پشت سرش بستم. سعی کردم گرفتگیِ احوالم را از چشمانم نخواند. آخرین خاطره ای که از سگ داشتم، فلش بک می خورد به دوره ای که شانزده ساله بودم، و یکی از این شیاطین زمین را درونِ دریایِ خزر پرتاب می کردم.

- خیلی خوشگله آری، چقد خریدیش؟

توله سگ، دستانش را روی شانه های آریاس گذاشت و با من چشم در چشم شد. چینی به بینی ام دادم و تمام نفرتِ درونم را حواله اش کردم؛ از شرِ این یکی چطور خلاص شوم؟ از چشمانِ جهنمی اش صریح است که توله ی روی اعصابیست!

پارت #بیست_و_هشت

توله سگ، دستانش را روی شانه های آریاس گذاشت و با من چشم در چشم شد. چینی به بینی ام دادم و تمام نفرتِ درونم را حواله اش کردم؛ از شرِ این یکی چطور خلاص شوم؟ از چشمانِ جهنمی اش صریح است که توله ی روی اعصابیست!

- مالِ دوستم بود، کلاً یه چند وقتی تو فکرِ خریدن سگ بودم، دیگه این و دوستم که گفت می خواد بفروشتش رو هوا زدم، هشت تومن، مفت، تربیت شده ام هس، فردا میرم لباسا و سبدِ خواب و خونه پلاستیکیش و بیارم. این را گفت و آن را روی زمین رها کرد.

- چطوره؟ از نظرت ایرادی که نداره سگ بیارم؟ چون توی قرارداد نبود میگم!

دستم را درون جیبِ شلوارم بردم. البته که ایراد داشت، کلِ این مسئله نقضِ من بود.

- نه بابا چه ایرادی، من عاشقِ حیوونام، اتفاقاً خودمم تو فکرِ خریدنِ یه سگی گربه ای چیزی بودم، منتهی وقت نمیشد! خودش را روی کاناپه رها کرد و پاهایش را روی میز گذاشت:

- آخیش، جدی می خواستی بخری؟ خب پس خوب شد پاندی و آوردم، کل راه داشتم دعا دعا می کردم از خونه بیرونم نکنی.

و خودش خنده ی کوتاهی به جمله اش، که در واقع همان کاری بود که به شدت میلم به آن می کشید کرد و گفت:

- راستی تا حالا حیوون خونگی نداشتی؟ به تیپ و استایلت که می خوره بولدآگ باز باشی.

از گوشه چشم جانور را پاییدم و به سمت آریاس رفتم.
روبرویش نشستم و گفتم:

- چهارده سالگیم بابام واسه کادو تولدم یه بیچون فرایز
خرید. از همه لحاظ اوکی بود، موهاش نمی ریخت، انرژی
تکمیل و خلاصه فوق العاده، شونزده سالم بود رفتیم شمال،
یه لحظه ازش غافل شدم گم شد، کلی آگهی زدیم، اما دیگه
پیدا نشد، آخرشم محلیا گفتن احتمالاً دریا بردتش. الان
اینی که تو خریدی مالتیزه، برعکس این که پر موعه، اصلاً
ریزش ندارن، اینش خوبه، واسه همین می دارم نگهش
داری، این نژاد اختلال اضطراب جدایی دارنا، خواستی بری
تبریز باید با خودت ببریش، فوق العاده وابسته و پر محبتن!
چشمانش را گرد کرد و سری از ناباوری تکان داد:

- خوب راجبشون اطلاعات داریا، ایول، پس واقعاً عشقِ حیوونی!

لبخند زدم و حرفش را با سر تایید کردم.

- سلام.

توجه جفتمان معطوفِ عاطفه شد. با گشاده رویی سمتِ ما آمد. آریاس به چابکی پایش را از روی میز پایین برد و از حالت لش گونه اش روی کاناپه، خودش را بالا کشید و راست نشست:

- سلام عاطفه خانوم خوب هستی؟

لبخندی خانمانه زد و در کنارم جای گرفت:

- خیلی ممنون شما خوبی، ملیکاجون خوبه؟

عاطفه اگر جریان بین من و ملیکا را می فهمید واکنشش
چه می شد؟

- ملیکا هم خوبه سلام می رسونه.

ملیکا مگر نگفته بود که می خواهد با او بهم بزند؟ این همه
تعلل و دست دست کردن چه معنایی داشت؟ لبخندی زدم
و دستم را روی ران پای عاطفه گذاشتم:

- نمی خوای این غذای محبوبت و برامون درست کنی دست
پخت و بخوریم؟



“پویا”

دسته گلِ رزهای بنفش را برای آخرین بار بوییدم؛ امیدوارم
که خوشش بیاید. دستم را مشت کردم و با استخوان
انگشتانم، چند ضربه به در قهوه ای رنگِ واحدش وارد کردم.

به جا کفشی سمتِ راستم چشمِ دوختم. از خلوتیِ آن
متوجه شدم که میهمانی ندارد!

- کیه؟

دسته گل را جلوی سیمایم گرفتم و سکون ایستادم. اول
صدای برداشتن زنجیرِ در واحد آمد و کمی بعدش، صدای
شورانگیزش:

- هیییی، وای پویا، چقدر قشنگن!

صورتم را از پشت گل ها بیرون آوردم:

- به پایِ شما که نمی رسن.

دسته گل را به طرفش گرفتم:

- خدمتِ شما که زیباترینی!

لب هایش با همان لبخند روی هم فشرد و مرموز نگاه ام کرد:

- ای زبون باز، این کارا رو نمی کردی که من این جوری مجنونت نمی شدم.

دستم را پشت کمرش انداختم و او را به خودم چسباندم:

- توام این همه خوشگلی و منش نداشتی که من این جوری واست زبون نمی ریختم!

بوسه ای در هوا برایم فرستاد و داخل رفت. در را بستم و باز حصار دستم را دور پهلویش کشیدم:

- هووووم، چه بوی خوبی میاد، چی پختی؟

دست از بوییدن گل ها کشید و چشمانِ کهربایی رنگش را به من داد:

- فسنجون، همونی که دوست داری.

پارت #بیست_و_نه

بوسه ای رویِ شقیقه اش کاشتم و لب هایم را همان جا نگه داشتم؛ چطور صبح تا شب را بدون این که ببینمش، بی او سر می کردم؟ تمامِ انرژی و توان من برای مقابله با این دنیا و کاستی هایش او بود، چطور بی او می توانستم؟ با کرشمه شانه هایش را تکان داد و از آغوشم بیرون جست.

- برم این قشنگارو بذارم تو گلدون.

از تک پله ی پارکت شده پایین رفتیم، او به سمتِ آشپزخانه و من کاناپه. روی کاناپه لم دادم، کتم را در آوردم و باز به همان حالت راحتی بازگشتم.

- از امروزت بگو!

ساعت و دست بندم را باز کردم و روی میز انداختم:

- امروز مثل بقیه ی روزا، یه جانی، چندتا قتل، دستگیری!
گلدانی مارپیچ شکل و براقی را روی این گذاشت. مشغول
بریدن ساقه ی گل ها و جاسازی آن ها شد:

- این همه با این جور آدما سر و کله می زنید خوب می
تونید روحیتون و حفظ کنید به نظرم، من اگه بودم دیوونه
می شدم.

او؟ با آن قلبِ کوچک و دستان ظریفش؟ با موجِ موهای
فندقی و خنده های لوندش؟ او همه جنایتکاران را از پا در
می آورد. بی هیچ سلاحی تمام آن ها را تسلیم می کرد؛
کافی بود یکی از همان لبخندهایی را بزند که به وقت دیدار
بر من بر لب می نشاند، اوجِ خرجی که باید برای از پا در
آوردن آن ها می کرد، یک تابِ مواج از موهای لخت و

بلندش بود. جنایتکاران که هیچ، تمام مردان مریدش می شدند!

- کل روز و به امید دیدن تو تحمل می کنم، وگرنه این دنیا کجا ارزش زندگی داره؟

اولش خندید، اما کمی بعد، همان نیم چه تبسمِ امید دهنده اش خنثی شد:

- میگم پویا، دیگه امشب و می مونی؟

لبخند من هم سوخت. من او را به چه امید می دادم؟ به قول های واهی که دیگر حتی خودم هم ذره ای به آن ها اعتبار نداشتم؟ سخت است کسی را بخواهی که هیچ چیز برای عرضه ی عشقی که مدام از آن دم می زند نداشته باشد!

- این سکوت، یعنی بازم نه؟

کارش را می کرد و حرف می زد، این یعنی سعی در کنترل خشمش داشت. خشمگین بود از من و الحق که حق هم داشت. برخاستم، به آشپزخانه رفتم و به چهارچوب آن تکیه زدم. شاخه های بریده شده را برداشت و لای روزنامه پیچید، آشکارا نادیده ام می گرفت!

- دنیا یکم صبورتر باش، من این مشکل و حلش می کنم.

در کابینت را باز کرد و سطل زباله را جلو کشید:

- آره قبلاً هم قرار بود حلش کنی ، اما سه ماهه از حل کردنش می گذره.

متوقع نبودم و درک کردنم را از او نمی خواستم. راست می گفت، سه ماه بود که کیمیا نامش در شناسنامه ام زنجیر شده بود. سه ماهی که به او قول داده بودم شرِ کیمیا و خانواده اش را از سرم می گنم...

- تو میگی چی کار کنم؟ طلاقش بدم؟ می دونی چی میشه
بعدش؟ فکر می کنی من اگه اون عوضی و طلاق بدم دستت
و بگیرم بگم این زنه منه، واکنششون چیه؟ من از این مردا
نیستم که بگم گور بابا همه خودم و خودت و عشقه، تو با
خانوادم طرفی، من با خانوادت طرفم، نه تو تاب میاری به
من بی احترامی بشه نه من تحمل می کنم اهانت به تو رو،
باید منطقی پیش بریم، با فسخ خانواده هامون و کردن که
چیزی حل نمیشه، تازه ریشه میشه واسه یه سری از
مشکلات تو آینده و من میگم تقصیره تو بود تو میگی
تقصیره من.

دست از هم زدن خورشتش کشید، در قابلمه اش را گذاشت
و با هر دو دستش لبه ی گاز را گرفت. غمگین شده بود،
زندگی با من، غمگین ترش هم کرده بود...

پارت #سی

- پویا خونواده ی ما اگه می خواستن ما رو بپذیرن الان تو متاهل نبودی و منم معشوقه ی پنهونت، اون روزی که بابام گفت اینا وصله ی ما نیستن، اون وقتی که بابات گفت ما از همه لحاظ با هم فرق داریم، همون لحظه من چشم بستم، و تو رو برای همیشه از دست دادم.

سرگردان تر از هر زمان، نگاه ام را از ناخودآگاه او بالا کشیدم. گفت مرا برای همیشه از دست داده، از خیلی وقت پیش ها، احتمالاً آن روزهایی را می گفت که من هم خیره بودم به دود سیگاری که مال من نبود، اما حسرتِ تمام زندگی ام در آن بود.

- من و از دست دادی؟ من که این جام، کنارِ تو!

سمتِ من نچرخید. سرش را بلند نکرد، اما با مغموم ترین
حالتش جوابم را داد:

- کنارِ من هستی، اما هیچ وقت مال من نبودی و نمیشی! ما
هیچ وقت مال هم نمیشیم، این ترسناکه برام!
- دنیا؟

دستی زیرِ بینی اش کشید. بشقاب های سرامیکی سفید را
برداشت و از جلویم عبور کرد:

- بیا کمکم کن میز و بچینم، میشه گلدون و بیاری بذاری
روش؟

گوشه ی لبم را کوتاه بالا فرستادم، گلدان را در دستم
گرفتم، کنارش رفتم و آن را محکم در مرکز میز کوبیدم.
شانه هایش بالا پریدند و حیرت زده دیدش میان من و
گلدان جا به جا شد:

- چته پویا؟

- از این همه درون گرا بودن چی نصیبت شده که حتی یه ذره به خودت شهامت بحث نمیدی؟ فکر می کنی حقته؟ فکر می کنی تقصیره خودته؟ چه قدر تو طول روز اینارو با خودت تکرار می کنی؟ چه قدر خودخوری می کنی؟

- بس کن لطفاً، نمی خوام این مدت کوتاهی که این جایی و خراب کنم.

خواست برود که بازویش را گرفتم و با چشمانی بسته خروشیدم:

- خراب شد، الآن باید حرف بزنی بگی چی تو سرته، اون و بهم بگو.

دست روی دستم گذاشت و آرام آن را از روی بازویش جدا کرد:

- هیچی توی سرم نیست، فقط یه لحظه کنترلم و از دست دادم، معذرت می خوام.

با دست نیمه ای از صورتم را پوشاندم. این اندازه از سازگار بودنش جزء خود، برای هیچ کس ضرری نداشت. خودش را از درون پیر می کرد و می سوزاند.

- پویا واقعاً هیچی تو سرم نیست به خدا، فقط دلم می خواست امشب و پیشم بمونی، حس بدی بهم دست میدی وقتی میای این جا و بعدش می خوای بری پیش اون بخوابی.

آهان، پس حسادتش شعله کشیده بود! دستانم را دور کمرش حلقه کردم:

- به نظرم اونی که باید حسودی کنه تو نیستی، من اگه میرم اون جا چون مجبورم، اما میام این جا چون دلم میگه،

دلم می خواد، تنگ میشه برات، روزی که بتونی بفهمی
حرفم و، دیگه این جوری برام بد عنق نمیشی!

سرش را به سینه ام چسباند. در واقع صورتش را از من
پنهان کرد.

- ببخشید.

انگشتانم را لای تلاطم موهای موافش به حرکت درآوردم،
اگر بحث بخشیدن باشد، من آنم که می بایست عذر بخواهد!
- تو من و ببخش.

شاید حضورم در زندگی اش به کل یک اشتباه سهمگین
بوده، شاید کوتاه آمدنم، جلوی مخالفت های پدرم از همان
ابتدا حرکتی مغلو ط بود، شاید، نباید این رابطه تا پس از
ازدواجم ادامه پیدا می کرد، که بیش ترین کسی که قرار

است آسیب ببیند همین دنیایم است. نمی فهمیدم، عقم قد
نمی داد، دنیا بسیار بازی های عجیبی داشت!

در سفید رنگ چوبی با منقش های برجسته ی واحد را باز
کردم و وارد خانه ام شدم. در بدو ورود، با لبخندی به
گسترده گی تمام تلخی هایم، به استقبال آمد.

- سلام، خوش اومدی عزیزم.

دید خندانش را از چشمانم گرفت و دستش را جلو آورد:

- کت و بده!

کت را در آوردم. تنگ حوصله نسبت به او و صدای روی
اعصابش، کت را روی دستم انداختم و به سمت اتاق رفتم.

- شام بکشم؟ منتظر موندم تا بیایی با هم شام بخوریم.

موبایل و کمربندم را در آوردم و روی پاتختی انداختم.

- میل ندارم.

مشغول باز کردن دکمه های لباسم شدم. آمد و روبرویم ایستاد:

- من این همه منتظرت موندم، حداقل به خاطر دل خوشی منم که شده بیا یه لقمه بخور.

بی میل چشم به سیمایش دوختم. از زیبایی چیزی کم نداشت، بینی قلمی، لب های گوشتی، گونه هایی برجسته، اما هر چه می کردم جایی در دلم باز نمی کرد. امشب در این دکلته ی سرخ و کوتاه و آن کفش های پاشنه بلندش، بیش از هر شبی می درخشید، کاملاً جلی بود که برنامه ای دارد!

- پویا؟ چرا انقدر زندگی و واسه جفتمون سخت کردی؟
هنوز سه ماهه از عروسیمون نگذشته، انقدر برات کسل
کنندم؟

کسل کننده نبود، تنها من نمی خواستمش...

- خستم، می خوام بخوابم، شام ساعت دوازده واسه کسی
خوب نیست، از این به بعد منتظر من نمون، چون من قرار
نیست واسه دلخوشی کسی کاری کنم.

شلوارم را با گرم کنی سیاه تعویض کردم و زیر پتو چپیدم.
خدا کند حتی فکر نزدیکی را هم نکرده باشد که امشب هیچ
حوصله ی جر و بحث را نداشتم.

- پویا من به درک، اگه کسی بفهمه عروست بعد از سه ماه
هنوز باکره س واسه خودت بیش تر از همه بد میشه!
چشمانم را روی هم فشردم؛ ای کاش لال می شد.

پارت #سی-ویک

چشمانم را روی هم فشردم؛ ای کاش لال می شد.

- نمی فهمم این بچه بازیا چیه در میاری؟ مگه هر کسی سنتی ازدواج می کنه باید این رفتارارو انجام بده، بابا عالم تا آدم دارن سنتی ازدواج می کنن، من خودم بدون هیچ آشنایی با تو ازدواج کردم، خوب بود هر شب همچین فیلمی و سرت در می آوردم؟

- وقتی خواستم باهات ازدواج کنم بهت گفتم جزء یه هم خونه انتظار دیگه ای از من نداشته باش، نگفتم؟

- منم بهت گفتم نظرت و نسبت به خودم عوض می کنم، گفتم بهم فرصت بده تا یه کاری کنم بهم علاقمند شی، نگفتم؟

دستم را زیر لبه ی بالشت بردم و با بالا بردن آن، نیمه ی دیگر صورتم را هم پنهان کردم. ابدأ میلی به هم صحبتی با او نداشتم:

- پاپیچ نشو کیمیا، بگیر بخواب خستم.

دستش را روی پهلویم گذاشت و سعی کرد مرا سمت خودش بازگرداند:

- این برا من نشد زندگی، این اون زندگی نیست که من باهات تصور می کردم، اصلاً علاقه ای ندارم بخوام بقیه رو توی زندگیمون دخالت بدم، اما اگه بخوای همین جوری به این بچه بازیات ادامه بدی مجبور میشم با مادرت صحبت کنم خب!؟

آرنجم را ستون کردم و بالا تنه ام را سمت او چرخاندم:

- چی کار می کنی؟ میری به مامانم میگی؟ جالبه...

خودم را بالا کشیدم و نشستم:

- چی می خوای بگی؟ کنجکاو شدم بدونم!

خودش را کمی به سمت من کشید؛ حتی بوی عطرِ تحریک کننده اش هم برای نزدیکی ترغیبم نکرد، هیچ چیز او را نمی خواستم. هر نگاهم به او، زنجیر اجباری که به آن متصل بودم را در سرم می کوبید.

- پویا بیا زندگیمون و عوض کنیم، مثل بقیه زندگی کنیم، به خدا توام کم کم به من علاقمند میشی، می دونم می شناسم خودم و، اون قدر بد نیستم که ازم متنفر بمونی، فقط...فقط باید یه فرصت بهم بدی، به هر دومون.

نگاه ام رنگ انزجار گرفت، فکم از شدت خشم روی هم ساییده شد:

- من این فرصت و همون شبی که اومدیم خواستگاری بهت
دادم، خودت نخواستی قبولش کنی!

در چشمانش شکست. من اما از گفته ام پشیمان نشدم، او را
نمی خواستم و هیچ رقم از این خواسته ام کوتاه نمی آمدم!

- پخ!

هراسان سرم را از روی میز بلند کردم و به ارسال و دستش
که هنوز روی میز بود نگاه کردم:

- زهرمار! مرض داری مگه؟ زهلم رفت، صد بار گفتم بدم
میاد می کوبی رو میز!

با همان لبخند تو لبی و کم رنگش خجسته روی صندلی
نشست و پا روی پا انداخت:

- منم صدبار گفتم محل کار جای خواب نیست، اما چون نفهمی مجبورم هی این حرکت و تکرار کنم.

نفسی گرفتم و دستی به صورتم کشیدم. بحث با این موجود ناشناخته بی فایده بود، دستانم را پشت سرم قلاب کردم و به صندلی تکیه زدم:

- مثل سگ خوابم میاد!

- خب عزیزم مجبور نیستی هر شب تا صبح با زنت برنامه کنی که، درسته تازه عروس دوماه محسوب میشیدی و عطش دارید، اما باور کن اون قرار نیست فرار کنه، به اون زن بدبخت رحم کن، به کمر خودت رحم کن، دو سال دیگه باید با واکر بیای اداره قربونت برم من!

عاصی شده چشمانم را بستم؛ ای کاش او هم دهانش را می بست.

- میمیری انقدر چرت نگی؟ من هر وقت تا میگم خوابم میاد
یا کمرم درد می کنه تو هی ربطش میدی به این مسئله ی
رکیک، عه، خجالت بکش بابا!

چشمانش را باریک کرد و با یک حالت چندشی به سر تا
پایم اشاره زد:

- نخوای واسه من سجاده آب بکشی! تمام گذشته ی
قشنگت و میارم جلو چشت، انگار من یادم رفته اون قضیه
هارو...

لب پایش را داخل دهان برد و در حالی که دندان های
ردیف بالایش بیرون زده بودند ادایم را در آورد:

- تو هی ربطیش میدی بی این میسئله ی ریکیک! جمع
کن باو، به زودی با سرهنگ آذر یه جلسه می کنم، اصلاً
همین الان پته ت و می ریزم رو آب.

پارت #سی-و-دو

دستش که برای در آوردن موبایلش سمت جیب شلوارش
رفت وحشت زده تکیه از صندلی گرفتم:

- حالا من یه زری زدم تو چرا جدی می گیری داداش؟

دستانش را عقب برد و روی تکیه صندلی بازشان کرد:

- آفرین، دیگه از این زرا نزنیا؟ حالا بگو ببینم دردت چیه که
خوابت میاد، انگار اعصابم نداری، همه رو توضیح بده برام تا
خودم آنالیزت و شروع نکردم!

رفیقِ چند ساله ام بود، محرمِ تمامِ رازها و جیک و پوکِ
زندگی ام، اما نمی دانستم چرا از گفتن این مسئله به او
هراس داشتم، انگار از خودم خجالت می کشیدم، از تصورِ
جدیدی که از من در اندیشه اش ساخته می شد، از آن
هیولا وحشت داشتم!

- انگار اوضاع خیلی داغونه که حال و روزت این شده، پویا،
به من اعتماد کن خب؟ من قرار نیست هیچ فکرِ بدی
راجبت بکنم.

طبق هر زمانی که در بحبوحه ی تنگنای فکری له می شدم،
دستم را به صورتم کشیدم و آن را پشت سرم امتداد دادم.
چند ثانیه سکوت و سپس لب هایم را تر کردم:

- دنیارو که یادته؟ همون دختری که می خواستمش و
خونواده هامون مخالفت کردن.

بدون این که برای فکر کردن کمی به خودش فشار بیاورد،
ساده گفت:

- آره، چطور؟

بی هیچ حاشیه و حرفِ اضافه ای گفتم:

- من هنوز باهاشم. می دونی که دوستش دارم و نمی تونم
به همین راحتیا بی خیالش بشم، یعنی اصلاً نمی تونم بی
خیالش بشم.

لب هایش را جلو فرستاد و هوشمندانه سرش را تکان داد.

- نمی خوام فکر بدی کنی، اما اگه الآن با کیمیا ازدواج کردم
فقط و فقط به خاطر اجبار بابام بود، می دونی که هیچ وقت
نتونستم رو حرفش حرف بزنم!

- این خوبه که تا این حد برای پدرت احترام قائلی، اما خیلی
بده که شخصیت و سلیقه و علایق خودت و به خاطرش از
بین بردی، سرزنشت نمی کنم، به هیچ وجه، چون می دونم
سرهنک این جوریه که تا بگی می خوام فلان کار و کنم
سریع میگه آقت می کنم و حلاله نمی کنم و... یعنی به گوه

خوردن میفتی قشنگ، اما آخرش تصمیمت چیه؟ یعنی می
خوای دنیارو نگه داری تا کیمیا سرد شه طلاق بگیره؟

عاجز شانه ها و نگاه ام را پایین انداختم؛ جداً نمی دانستم
چه می خواهم، حتی نمی دانستم آخر این رابطه ها قرار
است به کجا ختم شود!

- نمی دونم، واقعاً نمی دونم.

- جالبه که خودت به عنوان یه روانشناس ازدواج سنتی و
وحشتناک می خونی، بعدش تن به یه ازدواج اجباری میدی
و تازه خیانت می کنی!

و بعد پشت بندِ جمله اش، که تمام استخوان های تنم را به
درد انداخت، سرش را عقب برد و قهقهه ی بلندی سر داد.
چطور گاهی تا این حد بی ملاحظه می شد؟

- واقعاً که ارسال، باهات دردِ دل کردم که این و بگی؟ خوبه
دارم میگم شرایط...

- باشه بابا باشه، شوخی کردم به دل نگیر.

کمی خنده اش را کنترل کرد و به یک باره قهقهه ی
بلندتری سر داد:

- لامصب یک شب با این یه شب با اون وقت می کنی شلوار
پات کنی؟

از طرز بیانش خودم هم خنده ام گرفت، سبدِ استیل و
کوچک روی میزم را برداشتم و سمتش پرتاب کردم که
سریع برخاست و جای خالی داد.

- خجالت بکش عنتر.

دستانش را به نشان تسلیم بالا برد و سعی کرد قهقهه ی
روی اعصابش را جمع کند.

- ببخشید ببخشید آقا من خندم گرفته می...

در اتاق با شدت باز شد و دسته ی در در پهلویش فرو رفت:

- پو...ای وای ببخشید شما پشت در بودید؟

ارسلان که خم شده بود با چهره ای مچاله از درد پهلویش را در دست گرفته بود نگاهی غضبناکی به آوا انداخت:

- شما بلد نیستی در بزنی؟ همیشه همه جا همین جوری سرت و می ندازی پایین میری؟

آوا با چشمانی جبن آلود در برابر واکنش تند ارسلان تنها سرش را پایین برد:

- ببخشید.

از پشت میز برخاستم و به سمت شان رفتم:

- خب حالا چی شده مگه؟ ببینم پهلوت و؟

دندان هایش را روی هم می فشرد و چهره اش هم چنان
ملتهب از درد و خشم بود:

- هیچی بابا هیچی، یه کلیه م سوخت، نگه داشته بودم
بزمنش به یه زخمی!

- ببخشید واقعاً نمی دونستم پشت در شماید!

دستش را از روی پهلویش برداشت و راست ایستاد:

- شما با همین ندونم کاریات...

قبل از این که دوباره با آوا شاخ در شاخ شود میانه جویی
کردم:

- خیلی خب حالا دیگه تموم شد رفت. کاری داشتی
آو... خانومِ آذر؟

چشمان مرددش هم چنان روی ارسلان بود، من می فهمیدم
چه حسابی از این پسر می برد.

- گفتن مدیر تیم اومده، اگه می خواید باهاشون صحبت
کنید الان توی دفترشون.

و پس از ساعت ها کلنجر روانی و شکنجه ی روحی، بالآخره
خبر از یک انسان آرامش بخش رسید. لبخندی ناخودآگاه
روی لب هایم شکل گرفت:

- جداً؟ ایول، بریم ارسلان.

پارت #سی-و-سه

دست ارسلانی را که هنوز نگاه اش غیظ داشت و شکایت،
گرفتم و همراه آوا به سمت دفتر مدیر رفتیم!



“همراز”

نگاهی به تابلوهای نصب شده در بالای ساختمان کرد؛
“علی فیاض، وکیل پایه یک دادگستری” وارد ساختمان
شدم و از پله ها بالا رفتم. همیشه ترجیحم بود؛ پله، به جای
آسانسور. در زندگی من هیچ گاه آسانسوری وجود نداشت
که با خیالی آسوده به دیواره های آن تکیه بزنم، موسیقی بی
کلام دل نشینی به گوش بسپارم، و در نهایت کسی اعلام
کند، وارد دهه ی جدیدِ زندگی ات شدی، نه، هرگز این
چنین نبوده، من تا یاد دارم، همه ی روزهایم را در حال بالا
رفتن از پله های سنگی بودم، با صورتی خیس از عرق، با
تنی از نفس افتاده، همیشه می دویدم و، در انتها آرامشی
وجود نداشت، اصلاً انتهایی در کار نبود، طالعم پیروِ تردمیل
بود، هی دویدن و دویدن و دویدن، هر چند که رسیدنی

برای من نوشته نشده بود. در واحد را باز کردم و پس از نگاهی گذرا به صندلی های خالی، سمتِ منشی رفتم:

- سلام، با آقای فیاض قرار داشتم.

منشی که زن سیاه پوش و محجبه بود، چشم از مانیتور گرفت و دستانش از تایپ ایستادند:

- سلام خانم ایزدپناه، بفرمایید داخل مادرتون نیم ساعتی میشه که رسیدن.

دستم بی اختیار مشت شد، خودش جوخه ی اعدام را فراهم کرده بود، آمدنش به این جا برایم مفهومی نداشت. با این حال، سری برای منشی تکان دادم و پس از ضربه ی کوتاهی به در، وارد اتاق شدم.

- سلام.

با دیدن مادرم که روی یکی از مبل های نیم دایره شکل آبی نشسته بود، مسیر نگاه ام را تغییر دادم و روی فیاض نگهش داشتم. لبخندی زد و با دست به مبل روبروی مادرم اشاره زد:

- سلام همراه خانم، بفرمایید بنشینید.

با تمام بد حالی ام، لبخندی محجوب تحویلش دادم و به مبلی که اشاره کرد رفتم. روی صندلی اش نشست و دستانش را روی در یک دیگر حلقه کرد:

- خیلی خوش اومدید.

کیفم را از شانه ام خارج کردم و کنارم گذاشتم:

- ممنونم.

- خوبی؟

پا روی پا انداختم، لبم را تر کردم و بی آن که به آشنایِ
غریبه ی روبرویم بنگرم پاسخش را دادم:
- مرسی.

- خیلی خب خانم ایزدپناه توضیح بدید رفتید اداره چی
پرسیدن و شما چی گفتید؟

از گوشه ی چشم زیرِ نظرش گرفتم. معطر و خوش پوش تر
از هر وقت دیگری، این کسی ست که داغ دارِ تباهی های
پدرم است؟

- همون چیزی رو که بهم گفتید آقای فیاض، گفتم من
وکیل دارم و اگه حرفی هست به ایشون بزنید.

طرح ناخن هایش را هم تعویض کرده بود. لاکی زرد، ست
شده با مانتوی لیمویی، شلوار کرم رنگ و شومیزِ و شال
سفیدش، بیچاره پدرم...

- شما چی گفتید همراز خانم؟

به چشمان منتظر فیاض خیره شدم، من؟ من که گند زده بودم!

- من هر چی پرسیدن جوابشون و دادم، بی هیچ دروغ یا پنهون کاری.

خودکارش را در دست گرفت و مشغول بازی با آن شد:

- یا نباید جوابشون و می دادید، یا همین بهتر که بهشون دروغ نگفتید، پلیسای معمولی نبودن که بخواید بهشون دروغ بگید، موقع صحبت با شما حتی نفس کشیدنتون و هم آنالیز می کنن، هر یه دروغ یه ضرر میشد برای خودتون و پدرتون.

- الان، الان من باید چی کار کنم برای پدرم؟

پرونده ی پیش رویش را باز کرد و مشغول بررسی آن شد:

- پدر شما متهم به چهار فقره قتل درجه اول هستش، طبق چیزی که توی پروندش هست، مدارک سنگینی برای محاکمه ش وجود داره، جدای از بازجویی شما، که خب اونم کمک بزرگی برای تحلیل این پرونده به اونا کرده، حتی اگه یک درصد امکانش بود که من بتونم یک دفاعیه ی قوی برای آقای ایزدپناه تهیه کنم، بهتون گفتم بیاید این جا تا یه خبر هولناک بهتون بدم...

حتی مادرم، آن کالبد بی احساس هم موجی از نگرانی در چشمانش هویدا شد. جفت مان تکیه از مبل گرفتیم.

- چی شده آقای فیاض؟

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- دیروز با ایشون صحبت کردم، گفتم بدون حضور من ابداً جمله ای فکر نشده به زبون نیارن، گفتن تمام مدارک الان

علیهشون هستش و حرف زدن ممکنه همه چیز و بدتر کنه،
باهام موافقت کردن، گفتن چیزی بدون هماهنگی من
نمیگن اما...

چرا تا این حد جان به لبمان می کرد، گفتن یک جمله مگر
این همه مکث می خواست!؟

- متأسفانه با من تماس گرفتن و گفتن که ایشون به تمام
جرائمشون اعتراف کردن، حتی پلیس هارو سرِ صحنه ی
قتل بردن و ماجرای قتل و به طور کامل براشون بازسازی
کردن، معذرت می خوام اما دیگه کاری از دستِ من برنمیاد،
فقط گفتن اول هفته ی دیگه وقتِ دادگاهشونه.

پارت #سی-و-چهار

از باطن فرو ریختم. کاری از دستانش برنمی آمد؟ این معنی
اش چه می شد؟ ضمیر ناخودآگاه ام چه برداشتی کرده که

این گونه به تزلزل انداخته مرا؟ کاری از دستانش ساخته نیست یعنی مرگِ حتمیِ پدرم؟ می گفت با پدرت خداحافظی کن؟ با دستان تنومندش، با لبخند خسته و نگاهِ درمانده اش؟ با ریش ها و موهای سپید شده اش در اوج جوانی؟ باید خداحافظی کنم؟ پس من چه می شوم؟ وقتی صدایش را از پشت گوشی نشنوم، وقتی دیگر برایم حرف نزنند، وقتی به خانه می روم و جای خالی اش را جلوی تلویزیون می دیدم، من چه می شدم؟ انقدر ساده می گفت معذرت می خواهم، از من چه می ماند؟

- آقای فیاض، منظورتون چیه که کاری نمیشه کرد؟ الان تکلیف همسر من چیه؟

دیدِ تارم را از فیاض به مادرم سپردم، تکلیفِ همسرش را می خواست؟ مگر تکلیفی جزء مرگ مانده بود؟

- طبق این پرونده و اعترافات همسرتون، فکر نمی کنم نتیجه ی دادگاهشون چیز جالبی بشه.

چشمم، خودش را سبک کرد، دیدم واضح تر شد:

- با...بابام...یعنی بابام...قاتل شده...

- آروم باش عزیزم همه چی و درست می کنم.

ناخن های رنگین و دست ظریفش جلو آمد و روی زانویم نشست. غضب آلود پایم را پس کشیدم:

- به من دست نزن!

از صدای فریادم شانه هایش بالا پریدند و چشمانش گرد شدند. فریادم تمام دردهای تنم بود، یک فریاد عادی نبود، هزار حرف در پس آن بود، هزار درد در آوایم ریخته شده بود، فریاد من را باید خواند...

- همراه؟ درکت می کنم قربونت برم اما با این کا...

کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، از ساختمان هم، کنار
خیابان ایستادم و به حجمِ عظیم ماشین ها نگریستم؛ من
درد داشتم، کسی نبود به فریادم برسد؟

- همراه؟ بیا این قرص و بخور.

سرم سنگین تر از آن بود که توان بلند کردنش از روی
بالشت را داشته باشم:

- نمی خورم.

تشک سنگین شد.

- چرا این جوری می کنی با خودت، بابا با وکیلتن برید
رضایت بگیرید از خانواده هاشون، دیدی که گفتن همه ی

مقتولا با خونوادشون مشکل داشتن، چه میدونم یه دیه ای
پولی چیزی پیشنهاد بدید حل شه بره پی کارش!

رضایت بگیریم؟ کاش به راحتی بیان جمله اش بود. از که
رضایت بگیریم وقتی هیچ کدام حتی زیر بار نمی رفتند آن
ها فرزندانسان بودند، وقتی گفتن پولمان در سرمان بخورد،
با چنین اوضاعی از چه کسی رضایت می گرفتیم؟

- همراه از چند وقته زندگی و به کام خودت زهر کردی، من
نمیگم درکت می کنم خب؟ اما توروخدا یه کم به خودت
بیا، پاشو برو ملاقاتی بابات، ببینش باهاش حرف بزن،
حداقل...حداقل این جوری بعداً کمتر پشیمون میشی!

بخش آخر جمله اش نیشتری شد و در قلب فرو رفت. ملحفه
را در دستم مچاله کردم و بیش تر روی دهانم فشردم، با
سکوتی مرگ آلود، حق زدم...

- تو بگو من چی کار کنم آروم شی تا من انجامش بدم!

اگر می دانستم که حال و روزم، حال قیامت نبود. داشتم
یتیم می شدم، و کاری از دستم برنمی آمد...

- برو...

نیلو که پشت سرم و لبه ی تخت نشسته بود، دستش را
روی پهلویم گذاشت و سعی مرا سمت خودش بچرخاند:

- پاشو حداقل یه لیوان گل گاو زبون و که دم کردم بخور،
بعدش دوتایی میریم خونه اونا تا ازشون رضایت بگیریم.

“اونا”، منظورش همان جسدهای بی جانِ دفن شده ایست
که پلیس می گوید مقتول های پدرم بودند. نفهمیدم چرا،
اما انگیزه ای کوچک اندرونم ریشه دواند، دست هایم را
ستون کردم و به تاج تخت تکیه زدم.

- آفرین قربونت برم، با حرص خوردن که چیزی حل نمیشه.

ماگ زرد رنگم را که روی عسلی تختم گذاشته بود را به دست گرفت و درش را برداشت.

- به نظرت چی میشه؟ چند روز دیگه دادگاه بابامه، اگه خدایی نکرده...

بغض بر در و دیوار حنجره ام پنجه کشید. نتوانستم تمام کنم جمله ای را که در هر حرفش یک جغدِ بد شوم لانه داشت، انگار یک پیانویِ جا مانده زیرِ باران بودم؛ خیس خورده و غم انگیز. هر کلاویه ام را که می فشردم جزء صدایی گوش خراش چیز دیگری در باطنم نداشتم، روزگار نگذاشته بود که باشد...

- همراهز نباید فکر منفی کنی، این جوری زودتر از پا در میایی!

از پا در آمده بودم، برای درختی که هر روز یک تبر بر تنه اش می نشست، فرقی نداشت ریشه ای در خاک داشته باشد یا نه! یک پایم را جمع کردم، هر دو دستم را روی زانویم و پیشانی ام را بر دستانم گذاشتم:

- دلم آشوبه نیلو، هر ثانیه برام مثل مرگ می مونه، من...من خیلی تنهام...همش فکرم میره سمتِ خودکشی، زندگی هیچ جذابیتی برام نداره، از تمام دارِ دنیا یه بابام واسم مهمه، اگه اونم از دست بدم میمیرم، به خدا میمیرم.

و پشت بند جمله ام شروع به هق زدن کردم. هیچ چیز نمی توانست آرامم کند، شب هایم با کابوسِ طناب دار و اعدام پدرم صبح می شد، فیاض گفته بود نتیجه ی دادگاه چیز جالبی نمی شود، حتی اگر رضایت خانواده های مقتول را بگیریم، پلیس گفته بود پدرم یک قاتل زنجیره ایست، مگر

می شد چنین چیزی؟ بسیار روزهای پر غمی را سپری کرده
بودم و می گفتم از این دردناک تر دیگر چیزی نیست،

پارت #سی-و-پنج

- دورت بگ...

با صدای زنگِ واحد، سرم را بلند کردم و نگاه ام را اول به در
اتاق و سپس به نیلو سپردم.

- کیه یعنی؟

بینی ام را بالا کشیدم. نیلو برخاست و از اتاق بیرون رفت،
من اما رفتم و در چهارچوب در ایستادم، دعا کردم آن کس
که باید، نباشد!

- عه سلام خوش اومدید روناخانوم.

مژگانم را روی یک دیگر انداختم. خدا لعنتش کند چرا آمده بود؟

- مرسی عزیزم، همراه چطو...

نگاه اش روی من متوقف شد.

- این دیگه چه سر و شکلیه واسه خودت درست کردی!؟

به لولایِ در تکیه زدم و دستانم را پشت کمرم گذاشتم، برعکس من، او آراسته تر از همیشه اش بود.

- دوست داشتید چه سر و شکلی داشته باشم؟

از نوک پا تا ریشه ی موهایش را رصد کردم:

- انگار دادگاهی شدن بابا چندان تاثیری روی روند زندگیتون نداشته، آره خب، نباید داشته باشه، یه مرد

پولداری بوده یه روز باهاش ازدواج کردید و الانم در شرف
اعدام شدن، چیه مگه!؟

- عه همراه!

نیلو با چشمان گرد شده و دست مشت شده جلوی دهانش
توبیخ گرانه صدایم کرد. دلش خوش بود، یک خانواده ی
گرم داشت، پدر و مادری تحصیل کرده و عاشق، خانواده ای
شیرین و رویایی، چیزی که من تمام عمر محروم بودم از آن.
- نه ولش کن نیلو، بذار بگه، بذار خودش و سبک کنه، خب
همراز خانوم، ادامه بده مامان جان.

دست برد از داخل کیفش جعبه ی طلایی رنگ سیگارش را
بیرون کشید. پا روی پا انداخت، آن را روشن کرد و اولین
پک را به کام گرفت.

- مقصرِ وضعیتی که بابات داره منم؟ این اون چیزیه که تو فکرته؟ تقصیره منه رفته هر چی زنِ مطلقه و بدبخته سفارش داده و بعدم که کارش باهاشون تموم شده اونارو کشته؟

دیگر از من چیزی جلوی نیلو باقی نماند...

- تو تمام این سال ها من و قضاوت کردی، بدون این که از چیزی خبر داشته باشی، بابات یه قدیسه ی نجیبه و...
با خنده ای هیستریک یک شانه اش را بالا داد:

- منم یه هرزه ی متاهل!

اخم های نیلو در هم رفتند و سرش را پایین انداخت. حق داشت اگر او هم بخواهد مرا رها کند.

- بس کنید لطفاً، شما واسه گفتن این حرفا این جا نیومدید، حرفتون و بزنیند.

پک دیگری به سیگارش زد و خاکستر آن را در بشقاب میوه
ی روی میز ریخت.

- اومده بودم ببینم حالت چطوره، تمام این سال ها دلم
خوش بود که یه دختر دارم، بزرگ بشی حظ کنم از دیدنت،
ولی نمی دونستم یه همچین پاچه پاره ای از آب در میایی.
بیش تر دلم گرفت؛ چرا در این دنیا سهمم یک مادر خانه
دارِ دلسوز نشد؟ چند درصد از مردم دنیا خانواده ای ناکام
داشتند؟

- دیدی؟ حالا پاشو برو، دیگه نمی خوام این جا بیای.
- همراه!

حالم از ضعف و بغض آوای مرتعشم بهم خورد. در اتاقم را
محکم بستم و روی تخت افتادم. بی رحمانه می گریستم، بی
رحمانه تر از این دنیا و بلاهایی که بر سرم آوار کرده. اول

صدای پاشنه ی کفشش در خانه اگو شد، و سپس در به شدت گشوده شد:

- خوب گوشات و باز کن همراز، من و بابات هر مشکلی که با هم داریم تو حق نداری بخوای دخالت کنی.
- خاله آروم باش.

- دستم و ول کن نیلو، بهش محل نمیدم؟ خیانت می کنم؟
خیانت کرده؟ آدم کشته؟ هیچ کدوم اینا به تو ربطی نداره، تو حق ندار...

- پس غلط کردید بچه دار شدید!

تارهای صوتی ام به خون ریزی افتادند. هر سه نفرمان مبهوت شدیم؛ آن ها خشکیده از بانگِ سرسام آورم، من...من اما ماتِ مظلومیتِ خودم...لحظه ای دلم برای خودم سوخت.
از خشم، نفس هایم به شماره افتادند:

- به من ربطی نداره؟

چشمانم را باریک کردم بلکه اشک کمتری بریزم.

- من آدم نیستم ماما؟ من رباتم؟ آدم سنگی ام؟ شاید بچه

دار شدید که خونتون یه صدایی داشته باشه، که به قول

خودت بزرگ بشه حظ کنی از دیدنش...من و بین ماما!

دستانم را از هم باز کردم:

- من اون بچه ایم که بزرگ شده، حظ می کنی از دیدنم؟

خوشت میاد از این دختر منزوی و افسرده ای که ساختی؟

ها؟ بگو دیگه؟ دخالت نکنم؟ مگه میشه؟! مگه می تونم؟ تا

الآن دخالتی کردم؟ نه! ریختم تو خودم، هی ریختم تو

خودم، هی هیچی نگفتم، هی خودخوری کردم...

چشمانم را بستم با اشک و فریاد خروشیدم:

- من درد دارم ماما... همه جونم درد می کنه، فکرم درد می کنه، زندگیم درد داره ماما!

دستش آرام آرام بالا رفت و روی قلبش نشست. چشم از من گرفت و طوری که انگار در جهانی دیگه باشد، بی صدا چرخید و از اتاق بیرون رفت. نیلو ایستاده اشک می ریخت.

- الهی قربونت برم چرا هیچ وقت با من دردِ دل نکردی؟! چرا انقدر ریختی تو خودت؟

کنارم نشست، شانه هایم را گرفت و باز مشغول گریستن شد. من اما دیگه اشکی برای ریختن نداشتم، این سکوتِ غیرمنتظره ام، این آینده ای که دیگه مطمئن بودم در آن سهمی نداشتم، بی رویا بودم و ناتوان، بی هر آن چیزی که برای ادامه دادن لازم است، من در هیچ ترین حالت یک انسان بودم...

پارت #سی-و-شش

از لابی برج خارج شدم، کلاه هودی بلندم را روی سرم کشیدم تا صورتم پنهان باشد. بعد از آن فاجعه دستگیری پدرم، مردم این محله طور دیگری نگاه ام می کنند، درست مانند فرزند یک قاتل زنجیره ای، با انگشت نشانم می دهند. چند ساعتی می گذشت، از وقتی که تقاضا کردم نیلو تنه‌ایم بگذارد تا کمی به خودم سر بزنم، تکه‌هایم را جمع کنم و به یک دیگر بچسانم، هنوز روز رستاخیزم نیامده بود، باید خودم را آماده می کردم.

- همراه؟

با شنیدن صدای مردانه ای که نامم را خواند، نیم رخم را به عقب برگرداندم. از دیدنش، در آن پیراهن چهارخانه، شلوار

جینِ آبی رنگش، آستین و موهای بالا رفته اش، چشمان هم
چنان براق و قهوه ای رنگش، حقیقتاً هیچ احساسی به من
دست نداد. حتی پس از گذشت سه سال...آخرین باری که
دیده بودمش...

- خوبی؟

با چند گام بلند آمد و روبرویم قرار گرفت. من هم چنان
هیچ نگفتم.

- همراه؟ چیزی شده؟ فکر می کردم از دیدنم حداقل شوک
بشی!

دستانم را بغل کردم:

- دیگه چیزی من و شوکه نمی کنه.

چرخیدم و به پیاده روی ام ادامه دادم. شنیدم که پشت سرم
دوید تا به من برسد.

- صبر کن ببینم، چی شده نمی خوای حرف بزنی؟

چه حرفی داشتم با کسی که به یک باره غیبت زد و الآن
پس از سه سال این گونه مدعی نزدیکم شده!؟

- همراز متنفرم وقتی ازت سوال می پرسم و جواب نمیدی،
هنوز ننداختی از سرت این عادت مزخرفت و؟

انتظار تغییر داشت، چرا فکر می کرد من مانند مردم عادی
روندی طبیعی را طی می کنم؟

- چی می خوای امید؟

دستی به گوشه های لبش کشید؛ کاری که به هنگام کنترل
خشمش انجام می داد، انگاری او هم زیاد تغییری نکرده بود.

- باشه، باشه فهمیدم الآن حالت خوب نیست، میشه ازت
خواهش کنم بریم یه جا، کافه ای رستورانی یکم حرف
بزنیم؟ واقعاً باید باهات حرف بزنم.

- من حرفی با تو ندارم.

تا قدم از قدم برداشتم روبرویم قرار گرفت:

- باشه، تو حرفی نداری، دلیل نمیشه منم چیزی نخوام بگم،

یادته اون روزایی و که تو حرف داشتی؟

سر بلند کردم و مستقیم در چشمانش نگاه کردم:

- حالم ازت بهم می خوره همراز، از این فاز افسردگیت، از

این انرژی منفی که هر وقت می بینمت بهم میدی، یادمه،

آخرین بار این چیزی بود که بهم گفتی، بعدم از پشت میز

کامپیوترم بلند شدی و رفتی پیش مامانت اینا نشست،

حتی یادمه چه جوری نشست، یادمه تا آخر مهمونی نگاه...

- بسه!

به غرشی که از لای دندان های کلید شده اش بیرون زد

توجهی نکردم. دیگر نمی خواهم به کسی توجه کنم. دوست

داشتم همین طور راه بروم، آن قدر تا برسم به جایی که می
گویند پایانِ دنیا است، سپس با آسودگی خودم را پایین
پرتاب کنم، خسته بودم، خیال می کردم با خوابیدن و راه
رفتن، تمام می شود، اما گویی این خستگی در تنم خالکوبی
شده...

- من مجبور شدم برم همراه، الآن پشیمونم، برگشتم تا
پشت باشم.

از کنارش رد شدم:

- مهم نیست پشیمونی یا نه، مهم اینه وقتی می دونستی
رفتنت من و می شکونه اهمیتی ندادی!

- الآن برگشتم تا جبران کنم.

شانه ام را گرفت تا مانعم شود، با شدت خودم را عقب
کشیدم:

- الان من ديگه نيازي بهت ندارم.

- دروغ ميگي مثل چي، نيلوفر بهم گفته همه چي و.

در سرم بوي نفرت پيچيد، مثلاً اين كه بچرخم و با دستانم
خرخره ي جفت شان را آن قدر فشار دهم تا جان دهند.

- نيلوفرم يه عوضی مثل تو، کی از خونه من رفت بیرون که
انقدر سريع بهت آمار داده؟

- راجب اون فکر بد نکن، همين الان زنگش زدم باهاش
حرف بزنم ديدم داره گريه مي کنه، گفتم چي شده؟ گفت
دلم واسه همراز مي سوزه و تنهاست و اين مشکل براش
پيش اومده، من چند روز بود كه داشتم به نيلوفر اصرار مي
كردم آدرست و بهم بده، اما امتناع مي كرد، امروز خودش
آدرس داد بهم كه بيايم پيشت آرومت كنم.

دستی به صورتم کشیدم و موهایم را پشت گوش دادم، قانعم نکرد، کار نیلوفر درست نبود، به او گفته بودم نمی خواهم کسی این جا را بلد باشد.

- خب حالا دیدی حضورت آرومم که نمی کنه هیچ، بدتر داره بهم میریزه من و، لطفاً برو.

چهار انگشت یک دستش را در جیبش فرو برد، و با سویچ که در دست دیگرش بود به ماشین اشاره زد:

- با من لجبازی نکن برو سوار شو. حرف می زنیم بعدم میارم می ذارمت همین جا.

دیگر پافشاری نکردم، کمی نگاه اش کردم و سپس مطیع به سمت ماشینش رفتم. سوار شدم و کمربندم را بستم.

- قبلاً انقدر لجباز نبودی، زبونم مو درآورد تا سوار شی.

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

- قبلاً زندگیم این جوری رو هوا نبود.

- همراه باید آستانه تحملت و بالا ببری، تو اون دادگاه هر رایی ممکنه صادر بشه، با شیون و فین فین که کار راه نمی افته. چیزی نگفتن از رضایت گرفتن و دیه دادن؟

دستمالی از جیب هودی ام در آوردم و زیر بینی ام کشیدم.

- هیچی، خونواده هاشون راضی نمیشن حرف بزنین، اصلاً میگن ما همچین دخترایی نداریم، یکیشون که شوهر داشت، مرده تا فهمید زنش چی کارس حمله کرد سمتمون، خیلی بد بود، خیلی!

پارت #سی-و-هفت

درست چیزی که انتظار داشتم، نه دستش روی دستم آمد، نه گونه ام را به نوازشی مهمان کرد. نوعی غروری مخفی، که از قضا هم چنان با او بود.

- خب، انگار وضعیت روشنه، امیدی به رای دادگاه دارید؟

اشک هایم غیر قابل مهار شده بودند این روزها، هی می باریدند...

- نه، نداریم.

صورتم را میان دستانم گرفتم و شروع به هق هق کردم. حتی تصور این که رای دادگاه اعدام باشد هم قلبم را پر از خراش هایی جام فرسا می کرد، چه رسد به حقیقی شدنش!

- مامانت حرفش چیه؟

با نفرت صورتم را جمع کردم:

- اسم اون و اصلاً نیار، انگار واسش مهم نیست، اصلاً بود و نبود بابام هیچ وقت براش معنایی نداشت.

یک ثانیه سرش را به سمت من چرخاند و دوباره به خیابان خیره شد:

- نگو این طوری، زن و شوهراتو اوجِ گیس و گیس کشیشونم راضی به مرگ هم نیستن.

آرنج دستم را لبه ی شیشه گذاشتم و به بیرون نگریستم:
- مشکل همینه، مامان بابای من حتی با هم دعواهم نمی کردن، وقتایی که مامانم بود، بابام نبود، هرچ وقت هیچ کدومشون با هم تو خونه نبودن، مرگ و زندگی جفتشون فرقی براشون نداره.

- انگار اوضاعشون خیلی حاده.

نفس عمیقم را آه مانند بیرون دادم، بحث در این باره کافی بود، دیگر جانی برای غصه خوردن نداشتم:

- تو از خودت بگو، چی شد که یهو رفتی، قیدِ مارو زدی
انگار!

انگشتانش را دور فرمان ماشین محکم تر کرد. داشت برای
متقاعد کردن من آماده می شد.

- ببین، می دونم من الان هر چی بگم تو باور نمی کنی...
اخم هایش را در هم کشید و انگشت شستش را کوتاه از
روی فرمان بلند کرد:

- اما حوصله ی دروغ بافتن ندارم، یعنی این که بخوام هی
دروغ بگم و استرس داشته باشم گاف ندم بفهمی، دوتا دختر
دور و برم جمع شدن تو این پارتی مارتیا، هی گفتن
خوشگلی و خوشتیپی و فلان، رک بگم جوگیر شدم، گفتم
دیگه هیشکی مثل من نیست، هیشکی لیاقت من و نداره،
واسه همین ول کردم رفتم، جوون بودم و خام، ازت انتظار

ندارم انقدر زود من و ببخشی، اما حداقل می خوام راجب
من فکر کنی. یه فرصت دوباره، یه شروع تازه، هوم؟

دیگر از یک سوراخ دو بار گزیده نمی شدم. می فهمیدمش،
رفته بود، دورهایش را زده بود، مرا تنها رها کرده بود، کیف و
حالش را کرده و، حالا بازگشته، اما مشکل این جا بود؛ من
دیگر منتظرش نبودم!

- “بازخواهی گشت، همان گونه که در خواب دیده بودی! در
میزنی...و من، من دیگر پشتِ هیچ دری منتظر هیچ کس
نیستم!”

- الان اینی که زمزمه کردی یعنی چی؟

چشمانم را بستم و سرم را به شیشه چسباندم:

- یعنی بی خودی برگشتی.

- گفتم الآن جواب نده، چون می دونستم این و میگی، ازت می خوام بیش تر فکر کنی، اون موقع من یه جوون بیست و دو سه ساله ی خام بودم، تمام فکر و ذکرم اتاق خواب بود و پارتی و علف، الآن پخته تر شدم، الویتام عوض شده، بهم فرص...

- بس کن امید، حرف من همونه، اصرار کنی همین جا پیاده میشم!

ندیدم واکنشش را، فقط حس کردم که سرعت ماشین بیش تر شد.



“هرمان”

نود و هفت... نود و هشت... نود و نه... صد!

- ایول هری ایول!

به صندلی تکیه دادم. چشمم به مانیتور بود و موبایلی که
الآن دیگر هک و اطلاعاتش روی کامپیوتر بک آپ گرفته
شده بود. ایموجی انگشتِ وسط را روی صفحه ی موبایلش
انداختم.

- به خدا می دونستم از پیشش برمیاپی.

با انگشت به کامپیوتر اشاره زدم:

- حالا این موبایل کدوم بنده خدایی بود؟

اسی که مرد درشت هیکل و به شدت موآلویی بود، یک
دستش را روی میز و دست دیگرش را پشت صندلی
گذاشت. با حظ به مانیتور خیره شد:

- یه حرومزاده که می خواست رو دستِ رئیسِ بلند شه، چه
پاداشی بگیرم من.

در آنی به من که کناره ی انگشت سبابه ام را به دندان گرفته بودم نظر کوتاهی انداخت:

- البته حق تو محفوظه، هم دستمزدت هم جایزت، میگم بچه ها شصت تومن بزنن کارت، به خدا پنجه طلایی، حق دارن بهت میگن عقاب.

من اما واکنشی نشان ندادم، در عوض اندیشیدم، عقاب چه ارتباطی به پنجه طلا دارد؟ اصلاً عقاب چه شباهتی به یک هَکِر دارد؟ کوله ی سیاه رنگ و سنگینم را برداشتم مشغول جمع کردن دم و دستگاهم شدم:

- حالا رئیسِت کارش چیه که می خواستن رو دستشم بلند شن؟

چشمانش تا جایی که توانش را داشتند گرد شدند، با حیرتی اغراق آمیز نگاه ام کرد، لحظه ای دستم از کار متوقف شد:

- چیه!؟

- تو پابلوی ایران و نمی شناسی؟ خدای قاقاق شیشه ست،
مافیاست اصلاً، پلیس حتی جرات نمی کنه نزدیکش شه،
اون وقت تو این جوری نشستی میگی کارش چیه؟

بی اهمیت مردمک چشم هایش را بالا دادم و زیپ کیفم را
بستم:

- نمی دونم چه سیسی هر کی قاقاقچی میشه میگه پابلو
اسکوبالم.

کوله ام را روی شانه ام انداختم. موبایل و پاور بانکم را در
دست گرفتم و آرام به تخت سینه ی اسی زدم:

- به این رئیستون بگو پابلو دیگه خز شده، بکشین بیرون از
این خدا بیامرز.

خنده ای حریص کرد و شروع به تکان دادن سرش کرد:

پارت #سی-و-هشت

- اولاً جلو این بچه درست حرف بزن، دوماً دوست دارم ببینم
وقتی جلوش

وایسادیم همین جوری بلبل زبونی می کنی یا نه؟
برگه ی شماره حساب را از جیب کوچک کوله ام در آوردم و
روی میز کوبیدم:

- صدتا بزن به این حساب، همین الآن.
خنده اش پاک شد، باز او ماند و چهره ی پر از بهتش:
- صدتا؟ قرار ما پنجاه و پنج تا بود، بهت حال دادم گفتم
شصتا بزنن پرو نشو.

با انگشت روی شماره حساب کوبیدم:

- تا پنج دقیقه ی دیگه صدتا نره توش اطلاعات شماست که
میره رو موبایل اون، انگاری رقیب هستید و رئیستم ازت
توقع داره.

- آها پس می خوای باج گیری کنی؟

لحنی که به لجه ی واژه هایش داد، لحنی ست که قادر
بود آتش خفته ی این چند روزم را به هولناک ترین حالت
ممکن بدمد. کمی سرم را بلند کردم، نیم رخم را به طرف او
گرفتم و نیمه ی دیگه صورتم را به تاریکی زیرزمین سپردم،
طبق رسوم همیشگی ام، یک تای ابرویم را بالا دادم و خط و
نشان کشان لب از لب باز کردم:

- باج گیری میشه این که اطلاعاتی که ازتون دارم به دو
برابر این قیمتی که داری میدی بدم رقیب قشنگتون، پس تا

واسه حق السکوت نگفتم دویست بزن، عین یه پسر خوب
برو صدتومن واریز کن واسم!

در حالی که کارت را برمی داشت از گوشه ی چشم نگاه ام
کرد، در نظرش دیدم که حساب کار دستش آمده، که هنوزم
جای چانه زنی داشت چانه اش، اما دیگر جراتی برایش
نمانده بود. به پسر لاغر اندام کنارش گفت:

- باش تا برم پول این و حساب کنم.

ترجمه ی نگاه ام را غره مابآنه کردم، لذت می بردم که حرف
می زدم و چاره ای جزء عمل نداشتند!

- میگم میشه یه نگاه به این بندازید؟

به پسرک قد بلند اما لاغر و استخوانی نگاهی انداختم ، خانه
پرش شانزده سال داشت. همان طور که یک دستم به بندِ

پهن کوله ی روی شانه ام بود، سر تا پایش را برانداز کردم؛
فقر از هیبت و ریخت و قیافه ی نداشته اش شره می کرد.
- چیه؟

آب دهانش را بلعید و با تردید یک قدم نزدیکم شد، انگار
می خواست واکنشم را ببیند. کمی اخم هایم را در هم
چپاندم و کرخت گفتم:
- بیا جلو نترس!

مطمئن تر گام برداشت، آمد و در کنارم قرار گرفت. موبایل
قراضه اش را بالا آورد و از گالری اش چند عکس نشانم داد:
- این و ببینید، توی کامپیوتر دوستم نوشتمشون، از صفحه
ش عکس گرفتم تا نشون شما بدم، ویروسه، تو هر موبایل یا
تبلتی بره کارش تمومه، دیگه به درد نمی خورن!

چشمانم را باریک کردم، موبایل را از دستش گرفتم و مشغول چک کردن کدها شدم؛ نگذاشتم به بهتِ درونم پی ببرد. ویرویس که نوشته بود بی شک لایق واژه ی معرکه بود، با چند تغییر جزئی به درد بخور می شدند، می شد پول هنگفتی از آن ها کسب کرد. در نتیجه، به حافظه سپردمشان.

- اینارو نشون من دادی اما جای دیگه نبر.

تمام هیجانش فروکش کرد:

- چرا؟

- چرت و پرت محضن، بشین یه ویروس بهتر بنویس دفعه

دیگه ی نشونم بده. این خزعبلات چیه دیگه؟

نگاه اش چلچراغان شد، خنده بر لب کنج لبش لم داد تا

چال یکی از گونه هایش رخ بنماید:

- واقعاً عمو؟ من بنویسمشون شما بهم می گید خوبه یا نه؟!
همان "عمو"یی که خطابم کرد بهترین بهانه بود تا دندان
هایش را پایین بریزم، اما با خویشتن داری لب زدم:
- آره، منتهی یه چیز درست بنویس، نه مثل این چرت و
پرت!

- مرسی عمو.

گوشه ی لبم را کوتاه برایش کج کردم. از انسان های هیچی
ندار تنفر داشتم.

- بگیر هرمان خان، اما یادت نره با ما تا نکردی.

رسید را از اسی که غرولندکنان سمتم می آمد گرفتم و آن
را چک کردم؛ این شد یک چیزی!

- حله، شب خوش.

- برو برو به سلامت.

از پله های زیرزمین و نمودر بالا رفتم و، بی صدا از حیاطِ کوچک خانه خارج شدم. در ماشین نشستم، کوله را در صندوق کنارم انداختم و ماشین را روشن کردم؛ من در کل از این محله ها بیزار بودم. حرکت کردم و با تمام سرعت از آن محله دور شدم. موبایلم را برداشتم تا آهنگِ مطلوبی برای طی کردن مسیر بیایم، که ناگهانی زنگ خورد. با دیدن نام پدرم روی صفحه ی گوشی، آن را روی صندوق کنار کوله ام انداختم.

- بابا من نمی خوام پیام مهمونی، زوره مگه؟ سیریشا!

مجدداً شروع به زنگ خوردن کرد. قطع شد و دوباره زنگ خورد، آن قدر پیایی و سرسام آور که در انتها مجبور به برقراریِ اتصال شدم.

پارت #سی-و-هشت

مجدداً شروع به زنگ خوردن کرد. قطع شد و دوباره زنگ خورد، آن قدر پیایی و سرسام آور که در انتها مجبور به برقراری اتصال شدم.

- الو، هرمان.

نفسم را پر از حرص بیرون فرستادم:

- سلام بابا، خوبی؟

- سلام، چندتا تماس از دست رفته داشتی، نمی تونستی زنگم بزنی؟

من؟ من تماس از دست رفته ای نداشتم، یا پاسخ می دادم، یا آن قدر به صفحه ی موبایل زل می زدم تا خودکار قطع شود.

- آره ندیدم، همین الان متوجه شدم خواستم زنگ بزنم که خودتون تماس گرفتید.

- خیلی خب، پاشو بیا این جا شام، مامانت داره غذا می پزه، دارون و انیس با بچه هاشونم هستن، بیا حداقل خواهر برادرات و ببین، ما به درک.

دستی به زیر ابرویم کشیدم؛ دارون، با آن پسرِ لَج درار و دخترِ لوسش؟ این به کنار، دخترِ عقب افتاده ی انیس را چه می کردم؟ با آن دَی دَی گفتن های چندشش!؟

- این چه حرفیه باباجون؟ به خدا وقت نمی کنم، کلی کار ریخته رو سرم، اما چشم، امشب و میام.

- اومدی باید شب بخوابیا، نبینم تا شام خوردی شال و کلاه کنی که حسابت با کرام الکاتبینه.

خدایا امشب را خودت به خیر کن؛ اصلاً تحملشان را ندارم.

- نه اتفاقاً خودمم تو فکرم بود یه سر بیام چند وقت بمونم،
دیگه امشبم یه بهونه ای شد.

- آ باریکلا بابا، میگم این ماشینت و چی کار کردی؟

- میگم که هنوز وقت نکردم، حالا میرم سراغش.

- میدونستم تنبلی، صبح با هم میریم درش میاریم.

- باشه بابا دستت درد نکنه.

- با آقای آذر صحبت کردم، قرار شد پروندت و نفرسته
دادسرا، گفت ولی آخرین باره.

چیزی که می دانستم در نهایت اتفاق می افتد.

- اوکی بابا مرسی، من پشت فرمونم، بیاید در و باز کنید
نزدیکم.

- باشه خدافظ.

بی خداحافظی تماس را قطع کردم و پایم را روی پدال
فشردم. از وقتی که آن سگ منجرکننده وارد خانه ام شده،
قصد داشتم چند روزی را در خانه ی خودمان بمانم، به
جرات می توانم بگم هیچ گونه توانی برای سرکردن با یک
جانور زیر دست و پایم ندارم.

با ریموت در پارکینگ را بالا دادم و داخل رفتم. پیاده شدم و
در ماشین را محکم به یک دیگر کوباندم؛ چرندترین کار
جهان را اگر از من بخواهند، رانندگی بدونِ موسیقی با
سرعت کم، گزینه های پیشنهادی ام می شدند. در اصلی
پارکینگ را باز کردم و وارد حیاطِ سرسبز خانه شدم. مکث
کردم، کناره های لبم را بالا دادم، یک بار نه، چندین مرتبه،
از آخرین باری که لبخند زدم چیزی بیش از چهل و هشت

ساعت می گذشت. پلکم را بستم و هم زمان با باز شدنش،
تبسم مد نظرم کنج لبم لم داد. سوت زنان سویچ را در
دستم بالا و پایین کردم و پله های موزاییکی را بالا رفتم،
برعکس بزرگ بودن حیاط، نمای بیرون خانه هم چنان
قدیمی بود. در شیشه ای خانه را باز کردم و داخل شدم.

- عموووووو!

صدای زوزه ماندنش را که شنیدم، چشمانم را ریز کردم و
دستم را روی دستگیره نگه داشتم؛ بیش تر که دقت می
کردم می دیدم من توان تحمل هیچ کس را ندارم. در را
کامل بستم و سمتش چرخیدم:

- چطوری عمو!؟

آمد و دستانش را دورِ ساقِ پایم حلقه کرد. قد و قواره اش
بیش از این اندازه را اجازه نمی داد. سرش را بلند کرد و با
دو دندان افتاده ی جلوییش لبخند زد:

- عمو چی برام آوردی؟

زهرمار!

- عمو چون تو مگه با این دندونات می تونی چیزی جزء آش
و سوپ بخوری؟

آرام پایم را تکان دادم بلکه از من کنده شود، که از قضا
سیریش تر از این صحبت ها بود.

- پا عمورو ول کن باباجون، بذار بیاد تو ما هم ببینیمش بعدِ
قرنی که اومده.

چشم هایم بالا کشیده شدند:

- ببخشید پیامایِ دلتنگی و میس کالات رو گوشیم نمی
افتاد!

طعنه ی کلامم را گرفت، تابی به مردمک هایش داد و به
سمتم آمد:

- آروین ول کن پا عمورو.

- نمی خوام، دلم براش تنگ شده.

من دقیقاً برعکسِ او، ذره ای وابستگی به این اصطلاحاً
خانواده نداشتم، هیچ ذره ای!

پارت #سی_و_نه

- عه هرمان، کی اومدی مامان جون؟

مچ آروین را در دست گرفتم و فشارِ نسبتاً شدیدی به آن
وارد کردم، سپس با لبخندی از غیظ زیر لب زمزمه کردم:

- ولم کن تخم جن.

دستم را رها کرد و چند ثانیه متحیر ایستاد، اول لب هایش پایین کشیده شدند و ناگهان شروع به عربده کشیدن کرد:

- باباااااا، عمو به من گفت تخم جن.

خواستم چیزی بگویم که در آغوش مادرم کشیده شدم:

- دردت به سرم کجایی تو؟ من مُردم می خوام بیای سرِ قبرم؟

- ولش کن بابا، عموت همین جوریه، چه انتظاری داری ازش؟

شقیقه ی مادرم را بوسه ای زدم و دستم را دور کمرش گذاشتم:

- ماه گل جون کجایی خبری نیست ازت؟

دارون پسرِ نحسش را در آغوش گرفت و به سمتِ پذیرایی رفت.

- من باید ازت خبر بگیرم مادر؟ تو که می دونی من سواد ندارم، تا یکی واسم شماره بگیره نمی تونم بهت زنگ بزنم که!

به عمد صدایم را بلندتر از حد معمول کردم و همان طور که من نیز به سمت پذیرایی می رفتم او را با خودم همپا کردم:

- حالا بابا سرکاره نمی تونه برات شماره بگیره، بقیه مُردن؟

- هرمان صدات و می شنوم!

- میگم که بشنوی!

دو پله ی مجزا کننده از پذیرایی و راهرو را بالا رفتیم تا به سالنِ شاهانه ی خانه ی پدری برسیم.

- هرمان مامان تو جوابش و نده، بذار یه امشب به خیر و خوشی تموم شه بره.

- بقیه کجان؟

باز صدایم را بالاتر بردم:

- زن داداش؟ بابا؟ انیس نیومده هنوز؟

مادرم از من جدا شد و به سمت آشپزخانه که در سمت راستمان قرار داشت رفت:

- سوگند تو اتاق بالاست، داره حجابش و درست می کنه، انیسم داره میاد، باباتم رفته نوشابه و زیتون بخره.

فضای خانه را دوست نداشتم. پارکت ها و مبل های سلطنتی کرم قهوه ای رنگ را، پرده های عظیم نسکافه ای و دالان های طلایی اش، میز تلوزیون بسیار بزرگ گوشه ی پذیرایی، هیچ کدام آرامم نمی کرد، از مکان های پر زرق و

برق نفرت داشتم. در نهایت خودم را روی کاناپه های جگری
پرتاب کردم.

- حالا چی شده از در نیومده انقدر توپت پره؟! زورت اومده
بیای یه سر بزنی؟

بی احساس نگاه کردم دارونی را که همیشه می خواست
بیش از یک برادر بزرگ تر برایم باشد. برخاست و همراه
پسرش، روی کاناپه ی روبرویم نشستند.

- شد من یه بار تورو ببینم عینِ برج زهرمار زوم نکنی رو
من؟ تو خونه با زن و بچتم همین جوری رفتار می کنی؟
میدارن میرنا، ببین کی بهت گفتم!

نگاهِ چپی حواله ام کرد و اشاره ی کوتاهی به من زد:

- تو نمی خواد حرص زن و بچه ی من و بزنی.

صدایش را پایین تر برد و این بار آشپزخانه را نشانه گرفت:

- دلت واسه این پیرمرد پیرزن بسوزه که چشمشون به این
در خشک میشه بلکه بیای یه سر بهشون بزنی!
کمی خودم را جلو کشیدم تا کاپشنم را راحت تر از تن در
بیاورم:

- نمی تونم هر روز از کار و زندگیم بزنم پیام بشینم ور دل
اینا که.

حالت چشم هایش را توبیخ گرانه کرد و او هم اندکی سمت
من متمایل شد:

- حالا شدن اینا؟ اون موقع که میان گندکاریات و جمع کنن
باباجون مامان جونن، تا خرت از پل می گذره میشن اینا؟
- عمو هرماااان.

سرم را به عقب چرخاندم؛ این صدای ریز و جیغ جزء آیلین
نمی توانست صاحب دیگری داشته باشد، که با آن موهای

بلند و فرش، ستم می دويد. امشب را چاره ای جزء
پذيرفتن نقشِ يک عموی مهربان نداشتم!

- به به، بدو بيا اين جا بينم.

يک دستم را به طرف او که به شکلی وحشيانه و زيگزاگ
گونه سمت من می دويد دراز کردم. بی اهميت به دستم
کاناپه را دور زد و در آغوشم پريد:

- آخ، الهی قربونت برم من، کجا بودی تو؟

- سلام داداش.

به سوگند که روسری طرح دارش، در قالب لبنانی صورتش
را گرد در میانه گرفته بودند لبخند زدم:

- سلام زن داداش، احوالت؟

پارت #چهل

رفت و کنارِ دارون جای گرفت. باز دستی به کنار روسرش
اش کشید و لبخندی خانمانه زد:

- خوبم داداش شما چطوری؟ کم پیدایی، دیگه تحویلمون
نمی گیری؟

چون سفارشتان نداده بودم، واضح نبود!؟

- مشغله ی کاری دیگه.

- عمو عمو چی برام آوردی؟

دستم را روی چال گونه های آیلین گذاشتم:

- از همونا که واسه داداشت آوردم.

دستانش که صورتم را قاب گرفته بودند، پایین رفتند. سرش

را به ضرب سمت آروین چرخاند:

- چی آورده برات عمو؟ به منم بده.

آروین با چشمانی که ساده لوحی در آن ها بیداد می کرد
کف دستانش را جلو آورد:

- به خدا هیچی نیاورده برام، تازه بهم گفت تخم جن.

- آروین؟ این چه طرز حرف زدنه؟

سعی کرد خودش را ما بین شانه های لاغرش گم کند:
- ببخشید.

دارون دست برد و پسرش را بر روی پاهایش هدایت کرد:

- این دفعه رو عیب نداره ولی دیگه تکرار نکن. این حرفا
نباید توی واژه های روزمرت استفاده بشن، اون جووری فکر
می کنن بی شخصیتی پسر.

در همان لحظه، دلم خواست دهان باز کنم و تمام محتویات
معده ام را روی خودش و خانواده ی شیرین عقلش خالی

کنم. در بحبویه ی متهم شدن آروین و نصایح تهوع آور
دارون، آیلین را از آغوشم به روی مبل منتقل کردم:

- حالا مناسبت این مهمونی چیه؟

سوگند دست از مرتب کردن و نوازش موهای پسرش کشید:

- هم یه دورهمی خونوادگیه، هم امروز اولین سود کارخونه
ی بابارو به حسابش واریز کردن.

عالی شد. فقط جشن واریز اولین حقوق دعوت نشده بودم!

- عه به سلامتی!

- هرمان مامان، بابات داشت امروز می گفت تو رو هم ببره
پیش خودش تو کارخونه دستت به یه کار خوب و نون و آب
داری بند کنه، چیه این برنامه غذایی- ورزشی نوشتن؟! پول
تو این کارا نیست که.

مادرم این را گفت و با سینی چای استکان های کمر
باریکش کنارم جای گرفت.

- این جا که می خواد بابات ببردت، مستقیم میری پشت میز
می شینی، میشی آقای خودت، کم کم پیشرفت می کنی و
ان شاءالله خودت کارخونه خودت و می زنی.

دست بردم و استکانی از سینی روی میز برداشتم:

- اولاً مامان جونم این کاری که الان دارم هم درآمدش خوبه
هم آقا بالاسر ندارم، بعدم مگه کارخونه زدن به همین
راحتیاست؟ بابا چند ساله با چند نفر شریک شده تااا امسال
خودش تونسته یه کاره ای شه.

- تو و این داداشت یه بار انرژی مثبت داشته باشید
میمیرید؟

آها، پس قبل از من این پیشنهاد به دارون هم ارائه داده شده بود.

- مامان مگه من چیزی گفتم؟ هرمان و که چشمم آب نمی خوره قبول کنه، اما من که پشت بابارو خالی نمی کنم.

پولکی کنجی برداشتم و در دهانم گذاشتم:

- ببین بابا چه قدر بدبخت شده که تو می خواهی پشتوانش بشی!

- هرمان احترام خودت و نگه دارا.

- تا وقتی از هر ده تا جملت نه تاش طعنه و تعریض به منه وضع همینه، احترام تو چیزی نیست که من بخوام نگهش دارم، خودت باید در این راستا تلاش کنی!

- من غلط کردم اصلاً، ول کنید تا باباتون بیاد با خودش حرف بزنید.

- عه این چه حرفیه مامان، دارم باهاش حرف میزنم انگار جنبه نداره.

دارون، استایلش دقیقاً استایل یک انسان آماده ی تهاجم بود. هیچ وقت فعل و انفعالات تعریف شده در مغزش را نفهمیدم، خودش زمینه ی یک جدل را فراهم می کرد، سپس با اعتماد به نفسی سرشار حفظ شدن عزت نفسش را طلب می کرد.

سوگند دستش را به شانه ی دارون چسباند و سعی کرد با ادای خزعبلاتی زیر گوشش به آرامش دعوتش کند. من اما با بردباری تصنعی، سرم را سمت راهروی ورودی چرخاندم:

- بابا اومد.

مادرم شومیز سفید رنگش را مرتب کرد و سمت راهرو گردن کشید:

- جدی؟

هنوز چیزی از ادای جمله اش نگذشته بود که پدرم با چند کیسه خرید وارد شد. به احترامش همگی، من اما کمی با تاخیر، ایستادیم.

- خوش اومدی، بده من خریدارو.

- سلام بابا.

کیسه ها را به مادرم سپرد و با رویی گشاده سمت من آمد:

- به به، چشممون روشن، هرمان آقا چه عجب، قدم رو چشم ما گذاشتی باباجان.

بی آن که فرصتی به من دهد، سخت در آغوشم گرفت. مهربان، این چیزی بود که می شنیدم اطرافیانم به او نسبت میدهند. من اما با ساده لوح، هماهنگ تر بودم. به من ثابت شده بود آن دمی که مردم روی مال و شخصیت کسی خیمه

می زنند و از آن می کنند، پس اگر سکوت کنی و به هر
دلیلی لبخند بزنی تو را مهربان و فروتن می خوانند، اما
کافیست کمی خودت را به قصدِ دفاع از داشته هایت جمع و
جور کنی، آن وقت بود که از تو به عنوان انسانی شیاد و هار،
در جمع شان یاد می کنند؛ چیزی که من آن را ترجیه می
دادم!

پارت #چهل-و-یک

- نه این که فراموشتون کرده باشم بابا، وقتم اجازه سر
خاروندنم بهم نمیده.

- می دونم می دونم بابا، بیا بشین که امشب کلی حرف دارم
واست.

آیلین و آروین از کنارم عبور کردند و خودشان را آویزان
پدرم کردند:

- بابابزرگ چی خریدی برامون؟

کوفت...درد...انگار از قحطی رها شده بودند.

- ای بابابزرگ قربونتون بره، برید از کیسه خوراکیاتون و بردارید.

- آخجون.

سرخوش به سمت آشپزخانه دویدند. نزدیک من شد، دستش را پشت کمرم گذاشت و دقیقاً کنارم نشست؛ این یعنی خانوادگی قصدِ توجیه من را برای عملی داشتند که به حتم همان موردِ کارخانه بود.

- جداً؟ چه حرفی؟ من فکر کردم یه دورهمی خانوادگیه سادس.

- بابا می گفتم خودم برم بخرم اینارو.

خم شد و یک چای از سینی برداشت، در جواب دارون گفت:

- دستت درد نکنه بابا چیزی نبودن که.

سپس مرا مخاطب مابقی جمله اش کرد:

- بله، دورهمی خانوادگیه، یه پیشنهاد دارم که هم حمید

شوهر انیس و از کارمندی بکشه بیرون هم تو و داداشت و یه

سر و سامون اساسی بده.

میل شدیدی به سکوت داشتم. امشب از آن شب هایی بود

که می توانستم زمین و زمان را لاقید به فحش ببندم.

دارون مشغول تا زدن آستین های پیراهن لیمویی و ساده

اش شد:

- والا بابا من که از خدامه در اون شرکت و تخته کنم، انقدر

تحریم و قانونا من درآوردی و اخاذیا الکی به بهونه مالیات و

خیریه و کوفت و زهرمار زیاد شده که اصلاً نمی صرفه آدم

کارآفرین بشه. البته من که اگه سوگند خانوم مخالفتی
نداشته باشن موافقم!

سوگند با تبسمی توام با حجب و شرم، نمایشی دستی به
گوشه ی شالش کشید:

- من کی روی حرف شما حرف آوردم دارون جان، هر چیزی
که خودت می دونی صلاحه انجام بده، به نظر منم الآن
پشت بابا باشیم بهتره.

- سوگندجان عزیزم بیا این بچه هارو از این جا ببر بیرون
خدایی نکرده چیزِ خطری نیفته روشن.

با این جمله مادرم از آشپزخانه، سوگند بی وقفه برخاست و
سمت آشپزخانه رفت. کاش زودتر مهمانی تمام می شد، دلم
عاطفه را می خواست، در حال حاضر فقط او با پیچ و خم و

برجستگی های اندام و کارکشتگی اش می توانست افکارم را
منسجم کند.

- هرمان بابا حرفِ تو چیه؟

پارت #چهل-و-دو

خودم را بالاتر کشیدم تا متوجهِ اوهام و تنِ تخدیر شده ام
نشوند:

- من که، من که اصلاً علاقه ای به این جور کارا ندارم،
همین برنامه غذایی و رژیمِ نوشتن و ترجیح میدم. کلاً
دنبالِ کارای بی دردسر و ملوئم.

- خب چرا بابا؟ اگه بیایی تو کارخونه یه سِمَت درست و
حسابی گیرت میدم که انشاءالله دیگه آپارتمان خودت و
داشته باشی مجبور نشی بری با این و اون هم خونه شی

کرایه بدی، راستی این صاحب خونت که باهات زندگی می
کنه، چی بود اسمش؟

کاش بحث هر چه زودتر تعویض می شد.

- آریاس؟

- آره همین آریاس، بد خلق و دمِ سگ بسته نیست که؟

آریاس حتی روحش هم خبر نداشت که خانواده ام فکر می
کنند او صاحب خانه ی من است، چه برسد به این که بد
قلق هم تصورش کرده باشند!

- نه بابا اون آدم خوبیه، سرش تو کار خودشه، نه این که
دانشجوعه اصلاً تایم زیادی و خونه نیست که بخواد با من
بحث کنه، آسه میره آسه میاد.

دارون دست از کشیدن گوشه ی لبش و قفلی زدن روی
دهان من کشید:

- خب پس خداروشکر آدم پدر مادر داریه، من و بابا همه ش استرس داریم با کی هم خونه شدی، تهران پر گرگه، حواست نباشه کلاهی پس معرکست.

پدرم دنباله ی حرفش را گرفت:

- منم واسه همین میگم بیا کارخونه، با دوتا آدم معاشرت کنی گرگ و از گوسفند تشخیص بدی، والا که این دوره زمونه خوب و بد یه شکل شدن.

برای فراغت یافتن از این مبحث و ابرام لاطائل لبخند زدم و دستم را سمتِ ظرف میوه دراز کردم:

- پس دلتون زیادم واسه من تنگ نشده بود بیش تر کارتون گیره، گفتم آخه کسی دلتنگ من نمیشه!

پدرم در کسری از ثانیه وارد فازِ جدیدش شد:

- این چه حرفیه باباجان؟ تمام این کارخونه و آدماش فدای خودت و داداشت، من گفتم امشب که این جایی بهت بگیم که راجبش فکر کنی، چون می دونم اگه این چند روز موندی و بعد رفتی، دیگه رفتی که رفتی، نمی بینمت تا وقتِ گل نی، ولی اگه اذیت میشی آ...

با دست آرام به دهانش کوبید:

- من صم بکم میشم.

سیبی را برداشتم و گرداگرد مشغول پست کندنش شدم؛ این سناریو در واقع از امشب به فردا منتقل شد. کوتاه آمدنی در کار نبود!

- دَیی هرماااا!

چشمانم نرم روی یک دیگرافتادند، چرا امشب اندازه ی چند شب بود؟

- سلام به همگی!

- سلام بابا، سلام داداش خوبی؟

سیب را به نوعی در بشقاب انداختم و آن را پر از حرصی نهفته روی میز کوباندم.

- سلام دخترم خوش اومدی، حمید بابا سایت سنگین شده! نبات دوید و با شدت پایم را در آغوش گرفت. اهمیتی ندادم، مشغول احوال پرسی با انیس و همسرش شدم.

- سلام خوبید؟

حمید دستم را گرفت و ضربه ای مردانه بر شانه ام وارد کرد:

- ستاره ی سیهل شدی، کجایی دلمون پوسید برات بابا؟

حمید از لحاظ جثه و قد، دقیقاً با من برابری می کرد، دقیقاً مخالف دارون که کمی کوتاه و تپل به نظر می رسید:

- دیگه وقت نمیشه زیاد سر بزخم بهتون، اما خدا شاهده
یادتون هستم.

خدا شاهد بود دقیقاً عین سگ دروغ می بافتم.

- قربانت عزیز مایی، نبات بیش تر همه دلتنگت بود خدایی.
به نبات که مانند کوالایی به درخت پایم را در آغوش گرفته
و با آن چشمان درشت طوسی رنگش که از پدرش به ارث
برده ماتِ من بود، لبخند زدم:

- خوبی دایی؟

- داداشم بیا بغلم ببینم، دردت به سرم چرا انقدر بی بخار
شدی تو؟

انیس نزدیکم شد و با آن هیکل فربه اش روی پنجه ی پا
ایستاد و دستانش را دور گردنم حلقه انداخت، تمام صورتم
را بوسه باران کرد.

- قربونت برم تو کجایی؟ پس تو چرا شبیه قمقمه شدی
انیس؟ لاغر بودی که!؟

- وای خدامرگم بده هرمان، مگه نمی دونی هفت ماهمه؟
بس که از ما دوریا بمیریم نمی فهمی!

هولناک ترین خبری که توانست شبم را به زهرماری ترین
درجه اش برساند.

مادرم و سوگند از آشپزخانه به استقبالشان آمدند و مشغول
همان تعارف تکه پاره کردن های همیشگی شان شدند. در
این بین من با نبات سر و کله می زدم:

- پا دایی و ول کن عزیزم.

- نیمی خوام، بگلم کن.

لب هایم را از فرط خشم روی هم فشردم:

- عزیزم تو دیگه پنج سالته یه سال از آیلین کوچیک تری
نباید این جوری حرف بزنی که!

- دوج دالم، بگلم کن.

پارت #چهل-و-سه

- دوج دالم، بگلم کن.

هیچ وقت انگیزه ی بشریت را برای ادامه دادن بقا درک
نکردم.

- نبات مامان بیا این جا دایی و اذیت نکن. داداش نمی دونی
وقتی نیستی بچه ها چه قدر بهونت و می گیرن!

این هم شانس من بود، از هر چه بیزارم به طرز برگ ریزانی
سمتم جذب می شود. آیلین و آروین دست از دیوار خواری
کردند و با دیدن نبات به سمت او آمدند.

- آقا هرمان بیا بشین ببینم، بیا که کلی گلایه داریم ازت من و انیس.

یحتمل در رابطه با همان دعوت هایشان برای شام و نهار و پیچاندن های من است. با این وجود، لبخندی زدم و کنارش نشستم، حالا او در کنار من، و پردم روی تک نفره ی کنار دارون جای گرفت. انیس بلافاصله مانتو خفاشی اش را در آورد و به سمت آشپزخانه رفت.

- توضیح بده چرا دعوت می کردیم نمیومدی؟

با همان خوش رویی اجباری، گوشه ی لبم را نمایشی خارش می کردم:

- زبونم مو در آورد از بس امشب گفتم، به خدا وقت نمی کنم، کلی ایران یهو تصمیمی گرفتن تا عید نشده خوش هیکل بشن اصلاً وقت غذا خوردنم ندارم.

- والا دعوتا داداش دارونت و که خوب قبول می کنی، دیروز به انیس گفتم نکنه هرمان دلخوره از دستمون که طرفمون نمیاد؟ گفت نه بابا هرمان انقدر ماهه اصلاً دلخورم بشه به رو نمیاره، حالا من بدتر فکرم درگیر شده نکنه دلخوری از دستمون و نگفتی.

انیس که صد در صد چرت گفته است، من اگر خدایی ناکرده از کسی دلخور شوم تا قطره ی آخر خورش را می مکم.

- نه بابا دارونم تا حالا چندبار دعوت کرده نتونستم برم.

- چندبار نه، بیش تر از چندبار، دیدم قبول نمی کنی گفتم دیگه دعوت نمی کنم.

دارون حین این که پری پرتغال در دهانش می چپاند این را گفت.

- من و آوردین مواخذه کنید پس؟

حمید دستش را دور گردنم انداخت:

- این چه حرفیه هرمان جون، شوخی می کنیم باهات،
وگرنه هر جا هستی سرت سلامت نونتم پر برکت.

- آره باباجون حمید و دارون شوخی می کنن تو که نباید به
دل بگیری.

دل که سهل بود، در واقع به هیچ جایم نمی گرفتم، تنها
خدا خدا می کردم این مهمانی زودتر پایان یابد. با تمام دل
دل کردن هایم، ثانیه ای نیش خندم را از روی لبانم جدا
نمی کردم:

- می دونم بابا بچه که نیستم، شوخی می کنیم، وگرنه
خودشون بهتر من می دونن تو این دوره زمونه کار کردن
اصل اول زنده موندنه.

حمید با این حرفم نگاهی عاقل اندر سفیه تقدیمم کرد و سر
تکان داد:

- پس یعنی پیشنهاد کار بابات و قبول می کنی؟ همین کار
تو کارخونش و؟

- نه به خود باباهم گفتم، وقت و علاقتش و ندارم، اما تو و
داداش اگه می تونید برید خب!

- آره انیسم میگه فکر خوبیه، میگه چندسال تو این بانک و
اون بانک کارمند بودی به کجا رسیدی؟

احمق بودی، وگرنه به خیلی جاها می شد رسید.

- عه پس یعنی اومدنت حتمیه؟

- آره، خودت چی؟ خودت قبول می کنی؟

- آره سوگند گفت...

موبایلم که در جیبم لرزید، کمی از آن را بیرون کشیدم و
نوتیفیکیشنش را نگاه کردم؛ پیامی از جانب ملیکا، "کجایی
عشقم؟" موبایل را سر جایش بازگرداندم، مگر الآن نباید با
آرایاس باشد؟

- هرمان بابا بیا تو اتاقم کارت دارم.

با این حرف پدرم، نگاه همگی مان معطوف او شد. هر دو
ابرویم را بالا دادم:

- من؟

- آره بابا، بیا.

زیرِ خیرگی نگاه دارون و حمید برخاستیم و به سمت اتاق
کارش رفتیم. او پیشِ میزش و من به دیوارِ هم جوار در تکیه
زدم.

- در و کامل ببند بابا.

در نیمه لا را کامل بستم و باز هر دوستم را پشت کمرم به دیوار زدم.

- بیا بشین.

از دیوار جدا شدم و روی مبل تک نفره و چوبی روبروی میزش نشستم. هیچ ایده ای در رابطه ی کاری که با من داشت، نداشتم. در کشوی میزش را گشود و یک کلید بیرون آورد:

- اصلاً از این که رفتی خونه کرایه کردی و با صاحب خونتم یه جا زندگی می کنی راضی نیستم، دیروز با مادرت رفتیم و یه آپارتمان درخور و مرتب برات پیدا کردیم. نخواستم جلو دارون بگم که صبح دعوا شه فرق می ذاری و فلان، من تورو نفرستادم تو مدارس خارجی درس بخونی آخرشم بیای بشی هم خونه یکی دیگه، حالا که ضریب هوشیت شکر خدا

بالاست و کار و در آمدم رو رواله، دوست دارم همه جوره
مستقل باشی.

زوم روی کلید بودم. یک دستگاه آپارتمانِ یحتمل مبله، بی
نظیر بود!

- فقط دوست دارم که داداشت و خواهرت چیزی از این
موضوع نفهمن، اگه هم احیاناً چیزی پرسیدن بگو راجب
همین کارخونه بود.

دست بردم و با شگفتی کلید را از روی میزش برداشتم:

- اما اونا باور نمی کنن، میگن اگه راجب کارخونه بود پس
چرا توی جمع نگفت.

پارت #چهل-و-چهار

ارتباط مستقیمِ نگاه ام با کلید را شکستم و به پدرم خیره
شدم:

- میگویم بابا گفت چرا امشب انقدر بی حوصله ای، یکم بگو و بخند کن یه وقت حمید ناراحت نشه.

لحظه ای بهتش برد. به خودم آمدم و شروع به توضیح کردم:
- آخه نه این که امشب یکم بی حوصلم فکر کردم بقیه ام متوجه شدن، گفتم اگه سوالی پرسیدن این و بگویم که خدایی نکرده برداشت نکنن ازشون خوشم نمیاد.

کمی شانه هایش را سمت بالا داد:

- نمی دونم بابا هر طور خودت صلاح می دونی. هر چی میگی فقط این قضیه رو نفهم.

اگر با یک سود، توانسته بود این چنین ریخت و پاش کند، پس صد در صد بیش تر از این قرار بود نصیبش شود.

- من آخر نفهمیدم شما تو اون کارخونه کارتون چیه؟

در کثو را بست و روی صندلی پشت میز نشست:

- از بس با بابات رفت و آمد داری.

قبل از این که بند درددل هایش را باز کند فوراً گفتم:

- نه کلی میگم، چه جوریه یهو شما این همه درآمد پیدا کردید؟ آخه تا همین چند وقت پیش به فکر وام افتاده بودید و...

دست کرد و از جیبش تسبیح عقیق سلیمانی اش را خارج کرد:

- والا چند وقت پیش، سهامدار اصلی کارخونه یه مشکلی براش پیش اومد برکنار شد، بعد از اون بیشترین سهام و سود به من می رسه، غیر از من، شیش تا سهام دار دیگه ام هستن، که اونا به نوبت بعد از مرگ یا برکناری من سهام دار اصلی میشن.

- خدا نکنه. اما یادمه گفته بودید ایده ی این شراکت با شما بوده، پس چه جوریه که شما دومین سهام دارید؟

نفسش را عمیق و پر از سوز بیرون داد:

- همینه که بهت میگم بیا تو جامعه خم و چم راه و یاد بگیر. چه میدونم یه روز یکیشون با چندتا ورق اومد پیشم گفت من یه فکرایه دارم که خیلی به پیشرفت کارخونه کمک می کنه و اون و تو کشور برتر می کنه و فلان، گفت تو بیا سهام اول و به من بده منم هر چی سود کردیم بیش ترش و به خودت میدم، منم قبول کردم، این که میگم قبول کردم واسه اینکه رفیق چندین و چندساله بود باباجان، اما خب، بعد از سودای کارخونه چندرغاز می نداخت جلوم و نمی داشت نه من، نه بقیه سهام دارا توی جلسه های

خصوصی شرکت کنیم تا مبادا رمز و اصول کارش و یاد بگیریم.

باز به کلید در دستم نگریستم؛ پس این دوران، دورانِ خوشی من بود!
- عجب بابا عجب.

- آره، واسه همینه که دارم بهت میگم بیا تا دور دورِ منه، یه پست و سمتی بهتون بدم که صبح سرم و گذاشتم زمین مردم شما میختون و کوبیده باشید.

لاله ی گوشم را در دست گرفتم و کمی کشیدم، باز داشت می رفت تا بحث را شروع کند. هر چه من امشب بی حوصله ام، فکِ پدرم بیش فعال!

- اینارو ولش کن بابا، خداروشکر دارون و حمید حداقل قبول کردن، اونا که دستشون بند بشه انگار من دارم اون جا

کار می کنم، راستی میگم چرا جریان بارداری انیس و بهم
نگفتید؟ من بعد از هفت ماه باید بفهمم؟

ساق هر دو دستش را روی میز گذاشت و مشتاق تر از چند
ثانیه ی قبلش خود را جلو کشید:

- چه عجب، بالاخره یه بار خجالت زده شدی، تو چه توقعی
داری؟ نه میایی نه میری، ما که نمی تونیم تلفن دستمون
بگیریم هی به تو آمار بدیم، اتفاقاً خودم به انیس گفتم این
یه مورد و بهت آمار نده بلکه یکم به خودت بیای.

خجالت زدگی؟ هیچ تعریف و درکی از احساسش نداشتم.
حتی یک بار هم تجربه اش نکرده بودم، من فقط بحث انیس
را به میان آوردم تا موضوع آن کارخانه ی کذائی از دور
خارج شود.

- حالا این دفعه رو چند روز می مونم جبران این دیر اومدنام
بشه.

- چه فایده وقتی بعدش میری دوباره تا چند ماه نمیای؟ این
جوری دلتنگ ترم میشیم.

- خب پس نمی مونم که دیگه دلتنگ ترم نشید.

- چرا همه چی و برعکس می کنی؟ بگو باشه باباجون از این
به بعد زود به زود بهتون سر میزنم.

بگذار کمی دل خوش شود، من که در نهایت کار خودم را
می کردم:

- باشه باباجون از این به بعد زود به زود بهتون سر میزنم.

صندلی اش را عقب داد و از روی آن برخاست:

- تو که راست میگی!



پارت #چهل-وپنج

در نهایت مجدداً چشمانم را باز کردم؛ چهار و بیست دقیقه ی صبح! لعنتی! بلند شدم و روی تخت نشستم. این مشکل بی خوابی جداً داشت دردساز می شد. باید هر چه سریع تر فکری درباره اش می کردم. پتو را کنار زدم و به سمت کمد دیواریِ اتاقم رفتم. شلوار جینم را با پیراهنی تیره بیرون کشیدم و پس از برداشتن کاپشن و سویچ، در وهله ی اول از اتاقم، و سپس ماشین را برداشتم و از خانه بیرون زدم. کابل آی یو ایکس را از کوله ام که در ماشین گذاشته بودمش بیرون کشیدم و به موبایلم متصل کردم. اول پیامی برای عاطفه فرستادم تا از بیدار شدنش اطمینان حاصل کنم، سپس آهنگی را که نتوانسته کامل گوش دهم، پخش کردم.

“هی می گیره قلب و شده، همه شبام شوم و خاکستری،
تویی که ادعات می شد، از همه ناکس تری، واسه هر کی پر
پر زدیم پروااازمون و جاکش ندید...

ناخودآگاه لب هایم تکان خوردند و زیر لب با او زمزمه کردم:
- باز از چهار صبح گذشت و این دیوونه خوابش
پریــــد....

جداً دچار یک نوع دگردیسی فکری شده بودم. چرا بقیه با
من، و من با بقیه فرق داشتم؟ چرا نمی فهمیدشان؟ چرا
کسی مرا نمی فهمید؟ من واقعی را؟ همان منی را که یک
بار به شخصی نشانش دادم و رهایم کرد.

“طبیعت سر لج ورداشته با من / نمیاد هیشکی حتی حرفاش
به کارم

اصنم نمی خوام به عقب برم / از خونمون میاد فقط درداش
به یادم

من، پرِ یه حسِ انتقامم / پرِ از فش و گلایم

پرِ گیر و گره / پرِ حرف و کنایم...

چرا هیچ احساسی نسبت به هیچ کس در من نبود؟ شرم
چیست؟ خجالت چه گونه است؟ چرا میل نداشتم به احدی
راست بگویم؟

“دلم حالش بده، آتیش میفته به جونم شبا / دیشب از تنهایی
انقدر دود گرفتم تا جونم درآد...

عشق چه معنایی دارد؟ چیست که می گویند شیرین است و
زهرمار؟ کو آن کششِ خونی و خانوادگی؟

“توام داری الکی مصرف میشی نمی خنده عمیق می دونم
لبات/ ولی من، هنو پایِ حرفم و می بینی که دارم می
خونم برات!

خندیدن...من حتی خندیدن را هم بلد نبودم...حتی علت
خندیدن را هم نمی دانستم، چرا آریاس با سکانسی از یک
فیلم می خندید، می گریست، ولی من تنها خیره به تلوزیون
می ماندم؟

“می زنه تازیانه پشتِ شلاق و شلاق پشتِ زخم/ این زمینِ
وحشی به من، میزنه بدم می زنه

میزنه که وحشی بشم، میزنه جوری که انگار، وقتشه
بخشیده شم، همه خوبا زجر میکشن...”

پلک محکمی زدم. درکشان نمی کردم که چطور تا این حد
ضعیف و محتاط عمل می کنند، چگونه وابستگی عمیق پیدا

می کنند به کسی که حتی نیمی از عمر خود را هم با او نبوده اند. آریاس بارها با من صحبت کرده، گفته که به من عادت دارد، مادامی که تبریز می رود محال ممکن است که در روز کمتر از دو بار با من تماس بگیرد، آن هم درست زمانی که من به کل او را از خاطر برده ام و سرگرم انجام کاری بودم. دردی مبهم داشت، این چند وقت یک بارهایی که به این شکل افکارم شکسته و پراکنده می شد، فقط رابطه بود که به فریادم می رسید، آن حس مملوس قدرتی که به آن دست پیدا می کردم. با دیدن دختر جوانی که کنار خیابان ایستاده بود و سیگاری دود می کرد، به طور غیرانسانی ماشین را در فاصله ی سه میلی متری اش کشیدم و نگه داشتم. سیگار از دستش افتاد و با فریادی گوش خراش عقب رفت. او با بهت به من و ماشین می نگریست و من به او.

- دیوونه ای تو پسر!

بی حوصله شیشه ی سمت او را پایین کشیدم:

- دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

سرش را عقب برد و اجازه داد بانگ قهقهه ی سرخوشانه اش

سکوتِ شب را در هم شکند:

- عاشقت شدم، حله آقا بریم.

این را گفت و سوار ماشین شد. کوله را برداشت و عقب

گذاشت:

- تو از من دیوونه تری.

آرنج دستم را لبه ی شیشه ی پایین کشیده شده گذاشتم و

انگستانم را روی شقیقه ام. دختر اندک اندک از خنده اش

کاست، آن قدر که دیگر اثری از آن روی سیمایش نبود:

- خوبی؟

از گوشه چشم کوتاه نظری بر او انداختم:

- فضولی؟

برایم پیامی آمد، همان طور که لب زیرینم را به دندان کشیده بودم پیام عاطفه را باز کردم؛ "بیدارم عشقم، دارم آهنگ گوش می کنم در حالی که کل فکرم پیشِ توعه...پیشِ محب..." پیامش را نخوانده، موبایلم را صندلی عقب انداختم، در حال حاضر پروژه ی مهم تری داشتم.

- وا؟ چه بی ادب.

شدید اخم هایم را در یک دیگر کشیدم، اما صدایم را بلند نکردم:

- سایلنتت و فعال کن، صدات رو اعصابمه.

حالت چهره اش تغییر کرد. تلفیقی از شگفتی و تحیر و خشم:

- بین با من درست حرف بزن من اون دختر نرا دورت نیستم که بخوام واسه این زر زدنات غش و ضعف...

کنترل را از دست دادم، دستم بالا رفت و محکم روی دهانش نشست:

- آره تو اون دخترا نیستی، تو یه هرزه ی گوشه خیابونی و لنگ پولی، یه آدم بدبخت و گشنه که وقتی بهش میگم لال شو فقط باید بگه چشم و بعدش خفه شه، می فهمی، خفه!

از شوک خارج شد، خواست سمتم هجوم بیاورد که با یک دستم ماشین را کنترل کردم و با دست دیگرم او را.

پارت #چهل_و_شش

از شوک خارج شد، خواست سمتم هجوم بیاورد که با یک دستم ماشین را کنترل کردم و با دست دیگرم او را.

- ولم کن کثافتِ خیابونی، حرومزاده من و می زنی؟ حالا بابات و در میار...

دستانش که اسیرم بود را جلو کشیدم و سپس محکم به عقب هولش دادم، جزء صدای برخورد سرش با شیشه ی بالا کشیده شده ی ماشین، دیگر چیزی از او نشنیدم.

- آفرین، حالا بهتر شد.

دستِ بی جانش را بلند کرد و روی سرش گذاشت، با حالی نزار خواست که حرفی بزند:

- ک...کثا...کثافت...رو...روانی...

سرعتم را بیش تر کردم و از آینه بغل عقب را پاییدم:

- مگه نگفتی از دیوونگیم خوشت اومده؟

چیزی نمی گفت؛ نه این که نخواهد، نمی توانست، ضربه فوقِ کاری بود! دستم را عقب بردم و پس از یافتن موبایلم مجدداً کابل آی یو ایکس را متصل کردم و آهنگ kream از tyga را پلی کردم. افکارم داشتند آسه آسه به یک دیگر نزدیک می شدند. جهت ماشین را عوض کردم و به سمتِ آپارتمانم راندم، آپارتمانِ سِری ام، خانه ای که هیچ کس از آن خبر نداشت!

- این دیگه چه کوفتیه کشیدی؟

دستش را روی ران پایم گذاشت و خودش را بالا کشید، با اشاره به نقاشی در دستم گفت:

- این من و آیلین و نباتیم، اینم خونمونه.

دقیق تر به نقاشی اش زوم شدم؛ خانه ای صورتی، سه عدد
تپه که به هر چیزی شبیهِ الا همان تپه، چند کوه کج و موج
و در نهایت یک خورشیدِ خجسته ی خندان. چشمانم را
باریک کردم و به آروین خیره شدم، به نظر می آمد این پسر
دچار یک درگیریِ شخصیتی و جنسی ست!

- قشنگ نشده عمو؟

بدون این که چشم از او بگیرم با دست آزادم به نقاشی اش
اشاره زدم:

- هم سن تو بودم نقاشیام حول محور تانک و اسلحه و جنگ
بود، این چه نقاشیه رکیکیه کشیدی؟ مگه دختری تو؟ نکنه
ترنسی؟ ترنسا از چند سالگی علائم نشون میدن؟

چهره اش احمقانه تر شد:

- ترنس چیه عمو؟

- نمی تونی عین آدم با بچه حرف بزنی؟ اینا چیه از الآن
داری بهش میگی؟ هیچی باباجون منظورش اینه نقاشیات
قشنگه.

حالا نگاه هر دویمان به دارونی بود که پشت سرِ من ایستاده:
- نه من همچین چیزی نگفتم، پیشنهاد می کنم بچه ت و
ببری پیشِ یه روانکاوی چیزی.

- روانکاو چیه عمو؟

دارون خواست چیزی بگوید که موبایلش زنگ خورد و
مجبور شد از ما فاصله بگیرد. آروین را که حالا جزء
دستانش، پایین تنه اش هم روی پای من قرار گرفته بود را
روی مبل منتقل کردم:

- بزرگ میشی می فهمی.

کاش بفهمد علاقه ای به نزدیکیِ فیزیکی ندارم. هر چند ابله تر از این صحبت ها بود.

نقاشی اش را از دستم گرفت و پشت سرش گذاشت:

- حالا که نقاشی و دوست نداری بذار برات یه جک بگم.

چرا نمی رفت ردِ کارش؟

- خب بگو جک بگو.

روی مبل چهارزانو سمتِ من نشست و دستانش را در هم قفل کرد:

- یه روزی یه زنه دوتا بچه به دنیا میاره، اسم یکیش و می ذاره به تو چه، اسمِ اون یکی و میذاره ادب، وقتی اینا بزرگ میشن به تو چه میره مدرسه، ادب میره سربازی، توی مدرسه معلمه به بچه میگه اسمت چیه؟ بچه میگه به تو چه! معلمشون عصبانی میشه میره دفتر، به مدیر میگه این بچه

میگم اسمت چیه میگه به تو چه، مدیرشون زنگ می زنه به مامان بچه، میگه خانوم اسمِ پسرتون چیه؟ زنه میگه به تو چه، مدیره میگه عه خانوم ادبتون کجا رفته؟ زنه میگه سربازی.

آرام خندیدم، در واقع فیک خندیدم. هیجان زده همان طور نشسته خودش را جلوتر کشید:

- عه عمو خوست اومد از جکم؟

انگشتم را به پشت لبم کشیدم و در همان حالت گفتم:

- حالم از خودت و جکات بهم می خوره، چون جک بود خندیدم!

به آنی گوشه های لبش شروع به لرزیدن کردند. دستش را روی صورتش گذاشت و شروع به هق هق کرد. فوراً تکیه از مبل گرفتم:

- چت شد؟ ببینمت، آروین؟

ساکت نمی شد که هیچ، هر ثانیه بیش از پیش اوج می گرفت.

- عه آروین مامان چی شده؟

سرم را برگردانم و دیدم که انیس به همراه مادرم و سوگند به سمت ما می آیند.

- هرمان چی شد؟

یک شانه ام را از بی اطلاعی بالا دادم:

- نمی دونم والا داشت جک تعریف می کرد یهو زد زیر گریه.

به مبل تیکه زدم و با حالتی سرچشمه گرفته از انزجار گفتم:

- سوگند ناراحت نشیا اما این بچت خیلی لوسه.

انیس چشم گرد، لب گزید و به سوگند اشاره زد:

- عه داداش!

- دروغ میگم مگه؟ تا بهش میگی نه یا آره میزنه زیر گریه،

این دیگه چه جور پسریه؟

آروین دستش را از روی سیمای خیشش برداشت و با

چشمان نم دارش به من زل زد:

- گفתי...گفתי حالت بهم می خوره از من...دیشبم گفתי،

بهم گفתי تخم جن دستمم فشار دادی.

با اکراه چشم از او گرفتم؛ نخود در دهانش خیس نمی خورد.

پسر هم تا این حد دهان لق؟!؟

- آره هرمان؟ این جوری به بچه گفתי که گریه کرده؟

طاقت سرزنش های مادرم را اصلاً نداشتم. موبایلم را از روی
میز برداشتم و به سمت اتاقم رفتم.
- هرمان.

با صدای پدرم سومین پله را بالا نرفته، سربلند کردم و به
نرده ی بالاسرم، جایی که او ایستاده بود نگریستم.
- بدو بیا بالا کارت دارم.

پارت #چهل-و-هفت

- خو منم داشتم میومدم بالا!

- باشه زود بیا تو اتاقم.

لحنش به زبری یک سیم ظرف شویی شده بود. اصولاً وقتی
این طور صدایم می کرد که آتویی از من پیدا کرده باشد.
یک دستم را در جیبم کردم و پله های مارپیچ را یکی پس

از دیگری طی کردم. از مبل های پذیرایی و میز بلیارد عبور کردم و وارد راهروی اتاق ها شدم.

- بله.

عینکی به چشم داشت و عمیقاً مشغول کار با لپتابش بود.

- کامل بیا تو در و ببند.

من که دستم روی دستگیره بود و تنها به وارد کردن بالا تنه ام اکتفا کرده بودم، با شنیدن این جمله اش کامل داخل شدم.

- جانم؟

دست از تایپ کردن کشید، عینکش را پایین تر برد و گفت:

- دیشب ول کردی کجا رفتی؟

لعنتی. رفتم و روی مبل نشستم. دستی به چانه ام کشیدم و شروع به چیدن سناریوی مد نظرم کردم:

- یکی از دوستایِ دخترم پدر و مادرش چند وقت پیش رفتن مسافرت و اون و امانت دست من سپردن، دیشب نزدیکای ساعت سه بود زنگ زد گفت خوابش پریده و می ترسه، ازم خواهش کرد اگه امکانش هست برم پیشش، منم چون امانت بود رفتم.

اخمی کردم و ثانیه ای چشمم را بستم:

- خانواده ی خوبی داره، نگران نباشید آدمای بدی نیستن، خوبه که اطرافم نگهشون دارم.

عینکش را در آورد و دستش گرفت:

- این دیگه هیچ کس و کاری نداشته که سپردنش به تو؟

مردمک چشمم را جهت تصویرسازیِ بهترِ سمتِ بالا و راست
بردم:

- تا اون جایی که من می دونم هیچ کس و توی تهرون
ندارن، همه فک و فامیلاشون یا خارجن یا شهرای دیگه،
باباش چون چند سال من و می شناسه بهم سپردش، و الا
خونواده بدی نیستن.

- آره خونواده بدی نیستن اما دخترشون دست پسر غریبه
می سپرن، بعدم دختره نصفه شب زنگ می زنه به پسره
ترسیدم بیا پیشم، کاملاً معلومه خونواده اصل و نصب دارین
واقعاً!

- چه ربطی داره بابا؟ فرهنگشون با شما فرق داره، بعدم
آدمش و می شناسن، لابد می دونن قابل اعتمادم که این
جوری می کنن دیگه آخه چرا افکارتون مال عهد دقیانوسه!

نگاه کش دار و پر از آشفتگی نثارم کرد و نفسی گرفت:

- حواست به خودت باشه هرمان، از من که دوری نمی دونم
داری چی کار می کنی، اما حواست باشه یهو خودت و
بدبخت نکنی، به همه کس اعتماد نکن هرمان دیگه بیست و
هفت سالته من که نباید این چیزارو بهت بگم.

همان طور که سرم را تکان می دادم لبخندی تحقیرآمیز
چاشنی سیمایم کردم. ساده تر از او هیچ کجا پیدا نمی
کردم. در کل دیشب را می توانستم شب خوبی تلقی کنم،
اگر جیغ و دادهای آن زن و مقاومتش را حین رابطه فاکتور
بگیرم، که در نهایت منجر به کتک خوردن از من و تهدیدش
شد، دیشب شب خوبی بود!



“آوا”

با صدای پیام موبایلم، نگاهی به ارسال و پویا انداختم و با
عذرخواهی از آن‌ها دور شدم. لبخندم با دیدن نام “مهرداد”
لحظه‌ای از روی لب‌هایم کنار نمی‌رفت.
- سلام.

طولی نینجامید که صدای بم و مهربانش در گوشی پیچید،
انگار که به تازگی از خواب برخاسته باشد.
- عیَلکِ سلام، احوالتون آوا خانوم؟

با لبخندی که به صورت اغراق آمیزی کنترلش دست خودم
نبود موهایم را از زیر مقنعه پشت گوش فرستادم:
- خوبم خودت چطوری؟ تازه بیدار شدی؟
انگار خمیازه‌ای کشید:

- خداروشکر، منم خوبم، آره در کمال تعجب دو ساعت پیش
بعد از انجام کارای طاقت فرسای برنامه خوابیدم و الآن یهو
از خواب پریدم.

ناخن انگشت شستم را به دندان گرفتم و نامحسوس و آرام
بدنم را به تابش در آوردم:

- از خواب پریدی یهو به من زنگ زدی؟

- آره، شاید مال اینه که داشتم خوابت و می دیدم.

به طور محرز حس کردم که قندم افتاد؛ خوابِ مرا دیده بود!

- خواب من و دیدی؟ چه خوابی؟

صدایش گوش نوازش تر شد:

- خواب دیدم پیشمی، نشستی تو بغلم و با اون چشمای
خوشگلت داری باهام حرف می زنی.

سرم را بالا دادم و محتاط خندیدم:

- مگه آدم با چشمش حرف میزنه؟

- تو آره، همه نه ها، فقط تو، تو که نگام می کنی هزارتا حرف توی اون چشمای قشنگت می بینم. تنها کسی هستی که سکوتتم پر از صداست برام.

شانه ام را به دیوار تکیه دادم، هیچ کدام از حرکاتم دست خودم نبود، صدایش را که می شنیدم بهم می ریختم، سرشار از شور و شعف می شدم، انگار مرا از این گیتی مجزا می کرد، ساده تر بگوییم؛ عاشقش بودم!

- این جواری نگو خجالت می کشم خب.

- خجالت کشیدتم روی تخمِ چشامون جا داره، کی تایمت خالی میشه؟

زمانم برای او همیشه خالی بود.

- الآن ادارم اما هنوز پرونده ای بهمون ارجاع نشده، اگه
بخوای می تونی بیای دنبالم بریم یه دور بزنیم.

- خیلی خب، نیم ساعت دیگه میام جلوی ادارتون.

سرم را به سمت راست تکان دادم:

- چشم.

- بی بلا، من برم حاضر شم.

دلم می خواست برای دقایقی هم که شده تبدیل به بی
پرواترین دختر دنیا شوم و هزار بار قربان صدقه اش بروم،
حیف... حیف که حس شرم نمی گذاشت:

- باشه، میگم...

- جانم؟

باز مویم را پشت گوش زدم:

- خواست باشه تند نیای یه وقت.

پارت #چهل_و_هشت

آن قدر تن صدایم را پایین آوردم که حتم داشتم نشنیده باشد.

- چشم گلم، امر دیگه ای؟

اما او شنید، همیشه می شنید، بیش از خودم، هوای من را داشت، مثل یک مادر حتی بی ارزش ترین کارهایم را می دید و واکنش نشان می داد. بهشتِ زیرِ پایم بود.

- نه دیگه، برو حاضر شو.

- فعلاً.

- می بینمت.

موبایل را قطع کردم. هنوز در خلسه ی شیرین خودم بودم
که ارسالان فراخواندم.

- خانوم آذر بیاید.

تمام حال خوشم زائل شد:

- چیشده؟

در حالی که یک طرف تنه اش را سمت من نگه داشته بود
دستش را به کمرش زد:

- یه پرونده به دستمون رسیده باید بررسیش کنیم.

دید که هنوز سر جایم ایستاده ام و نگاه اش می کنم، اخم
هایش را شدید در هم کشید:

- نمی شنوید صدام و؟

انگار به پاهایم قفلی با وزنه ی چند صد تن زدند. سریع موبایلم را روشن کردم و برای مهران پیام فرستادم که نیاید. با چند گام بلند خودم را به ارسال رساندم و کنارش شروع به راه رفتن کردم:

- پرونده ی چیه؟

وارد اتاقِ بزرگِ دیتاشو شدیم.

- مثل این که امروز واقعاً یه چیزیتون شده؟ پرونده ی چی به نظرتون؟

مدیر و پویا به میز تکیه زده بودند، امیرحسین نیز مشغول روشن کردن دیتاشو بود.

- سلام.

پشت بندِ ارسال من هم سلام کردم. نگاه هر سه ی آن ها متوجه ی ما شد:

- سلام بیاید.

ارسلان رفت و پشت میزش نشست، من هم ترجیح دادم کنار پویا بایستم. دستانم را در هم و روی سینه قفل کردم، و در حالی که نگاه ام به دیتاشو بود کنار گوش پویا زمزمه کردم:

- پرونده ی قتل؟

او هم نگاه اش به دیتاشو بود، آرام سرش را تکان داد و گفت:

- جلوی مدیر دقیق پروفایلینگ کن، اگه به چیزی شک داشتی نمی خواد بگی ولو این که هشتاد درصد از جوابت مطمئن باشی.

- آها باشه.

عکس که باز شد صورت همگی مان در هم رفت. مردی که قلبش از سینه خارج شده و با میخ روی قفسه ی سینه اش کوبیده شده بود. تنها کسی که چشم از عکس نگرفت، ارسال بود.

- احمدِ مظاهری، پنجاه و چهارساله، متخصص قلب و عروق که یکی از پزشکان بیمارستان جم بود.

عکس را عوض کرد، فردی دیگر که به همین شکل سلاخی شده بود.

- یوسف کیا، چهل و هشت ساله، متخصص قلب و عروق، از پزشکان بیمارستان مسیح دانشوری.

گوش به صدا و اطلاعات امیرحسین سپرده بودیم؛ این یک فاجعه ی انسانی بود.

ارسالان دستش را از زیر چانه برداشت و لب زد:

- قتل امضاء داره، پس یعنی با یه قاتل سریالی سر و کار داریم، سوژه هاش شغلای مشابهی دارن، این یعنی برای قتلاش برنامه داره، برنامه ریزی کرده.

جدای از تمام اخلاق های گند و خود رای بودنش، ارسالن حین تحلیل کردن فوق العاده جذاب و گیرا این کار را انجام می داد، چیزی که من آرزو دارم روزی به آن تبدیل شوم.

- قتل هاش از روی خشم و انتقامن، چیزی اون و خشمگین کرده و الان می خواد انتقام بگیره. احتمالاً موضوعی در رابطه با مسائل پزشکی باشه.

پویا دنباله حرف های مدیر را گرفت و افزود:

- پس در نتیجه یه قتل احساسی صورت گرفته. این طور قاتلا تا زمانی که دستگیر نشن به کارشون ادامه میدن.

امیرحسین لاله ی گوشش را گرفت، دوبار و کوتاه از روی
تفکر آن را به سمت پایین کشید:

- میشه گفت تقریباً پرونده ی راحتیه اگه بدونیم سوژه ی
بعدیش و قاتل کیه!

مدیر که مردی تقریباً شصت ساله و بسیار خوش پوش بود.
تکیه از میزش گرفت و به من نگاه کرد. سریع تکانی به
خودم دادم و اصولی تر ایستادم.

- خانم آذر شما و آقای شکیب برید توی بیمارستانی که
پزشک ها کار می کردن. آقای حسینی شما تمام زیر و بم
اطلاعات این دو پزشک، قرارهای ملاقاتیشون، عمل های
جراحیشون و... پیدا کنید و بهم بدید. آقای آذر همراه من
بیاید تا پیش خانواده هاشون بریم.

از درون لپم را به دندان کشیدم؛ ارسال...هم از این که کنار
او آموزش ببینم راضی بودم، هم از او می ترسیدم! برگه های
روی میزش را برداشت و پس از یک دست کردن آن ها،
داخل یک پرونده نهادشان.

- بریم.

خط گوشه ی مقنعه ام را صاف کردم و دنبالش راه افتادم.

- الان داری واسه ارشد می خونی؟

مانند طفلی بی سرپرست دست مشت شده ام را در دست
دیگرم گرفته و روی شکمم نگه داشته بودم. نمی فهمیدم
این ترسِ لعنتی ام از او به چه سبب است؟ لبم را تر کردم و
پاسخ دادم:

- نه دیگه، کنکور دکترا دادم.

وارد محوطه ی اداره شدیم و به سمت ماشین رفتیم. پرسید:

- کلاس رزمی چی؟ تا حالا چندتا رفتی؟

در صندلی کمک راننده را گشودم و نشستم:

- نرفتم تا حالا.

اگر امروز هم نتوانم مهراد را ببینم، تا فردا دق می کردم.
هیچ تمرکزی نمی توانستم روی کارهایم کنم. ای لعنت بر
مغزهای تک بُعدی!

- خب این خیلی کارت و عقب می ندازه، اگه میگی دوست
داری توی عملیاتا شرکت کنی باید رزمی بلد باشی.

- مگه خودِ اداره آموزش نمیده؟

پارت #چهل_و_نه

- کار با اسلحه رو چرا، آموزش میده، اما خب رزمی حرفه ای
الویتش با مرداست، مگه اینکه کار خاصی کنی، ترفیع

بگیری، لازم باشه رزمی بلد باشی. در حال حاضر تو بخشِ
روانشناسی جنایی کار می کنی و زیاد احتیاجی به فنون
رزمی نداری!

موبایلم لرزید، جرات نداشتم درش بیاورم و پیام مهران را
چک کنم:

- یعنی میگی حالا حالاها نمی تونم توی ماموریتا باشم؟

- خیر، نمی تونی باشی.

لب هایم را به داخل کشیدم. این هم از این، جداً که جای
پیشرفتی نداشتم.

- گوشیت و در بیار جوابش و بده، نترس کاریت ندارم.

حیرت زده نگاه اش کردم. حیرتی که آرام آرام رو به
حضیض رفت؛ غیر از این را باید از او انتظار می داشتم؟

- یکی...یکی از دوستانه قرار شده بود...

- نمی فهمم چرا فکر می کنی باید بهم توضیح بدی و بعدم دروغ بگی؟

سکون شدم. راست می گفت، چرا فکر می کردم باید همه چیزم را توضیح دهم و پس از آن خودم را وادار به دروغ گفتن کنم؟ دست بردم و موبایلم را از جیب پالتوی بادمجانی ام بیرون کشیدم. همان طور که انتظارش را می کشیدم پیام از مهراد بود؛ "پس هروقت کارت تموم شد بهم اطلاع بده!" تمام تلاشم این بود که ری اکشنی از خودم نداشته باشم. سخت بود هم نشینی با چنین افرادی. دیگر چیزی نگفتم، او هم انگار این طور راحت تر بود. تا رسیدن به مقصد، هر دو سکوت کردیم، سکوتی دلهره آور!

- مرگ آقای مظاهری ما رو هم متاسف کردن، از حاذق ترین متخصص های این بیمارستان بودن، من از همین جا اعلام می کنم بیمارستان جم با شما همکاری کامل خواهد کرد.

قبل از این که ارسال چیزی بگوید دستم را روی دسته های استیل مبل گذاشتم و از تکیه گاه چرمش خودم را فاصله دادم:

- ما خیلی از شما ممنونیم بابت این همکاری، اجازه ی بازجویی با تمام افراد این بیمارستان و می خواهیم.

ابروهای مدیر بخش بالا پریدند. ارسال گلویش را صاف کرد و با خط نگاهی مملوء از تهدید به من، لبخندی پنوم زد:

- منظورشون فقط کادر قلب و عروق هستش.

اوه گند زدم. دسته های مبل را در دستم فشردم، ای کاش
لال می شدم من!

- آها، بله ایرادی نداره، خیلی هم عالی. ما هم به اندازه ی
شما مشتاقیم تا این قاتل حیوان صفت هر چه زودتر گیر
بیفته.

پلک آرامی زدم و گفتم:

- روانی بهتره، حیوونا با یه انسان چنین کاری نمی کنن!
مدیر لبش را تر کرد و از پشت میز برخاست:

- خیلی خب بیاید تا من شرایط رو براتون فراهم کنم.

برخاستیم و پشت سرِ مدیر به راه افتادیم. از بوی بیمارستان
گریزان بودم. چشمم اتاق ها و بیمارهای بستری را می پایید،
همراه بیمارانی که یا خواب بودند یا مشغول رسیدگی به
مریضشان. هیچ گاه یادم نمی رود وقتی پدرم در یکی از

عملیات هایش به شهادت رسید و مادرم دو سال بعدش ایست قلبی کرد. در همین فضاها بودم وقتی که پرستارها دست و پا زدن های مرا کنترل می کردند و چند نفر دیگر مادرم را آرمیده زیر ملحفه ی سفید از اتاقش بیرون می بردند.

- این جا بشینید تا من پزشکا و پرستارانمون و بیارم.

به نظر اتاق استراحت می آمد. یک دست سفید با یک قفسه ی کوچک از یک سری مواد پزشکی داخلش، و یک دست راحتی. چشمان عقاب صفت ارسال مشغول آنالیز اتاق شدند:

- قتل این دکترا جزء کدوم دسته از قتل هاست؟

حواسم معطوف ارسال شد. تمام اطلاعات حافظه ام پرید. دستپاچه با چشمانی که دو دو می زدند گفتم:

- عه، ما... ما سه نوع نه چهار نوع قتل داریم...

نوک انگشت اشاره ام را گوشه ی لبم گذاشتم تا عمیق تر اطلاعاتم را به خاطر بیاورم.

- می دونم چهارنوع قتل داریم، این جزء کدوم دستشونه؟

وای خدای من چرا فراموش کرده بودم؟ پویا از من می پرسید مانند بلبل جواب می دادم:

- به خدا بلدم، من چون خیلی آدم استرسی هستم اگه یکی یهو یه سوال ازم کنه اصلاً هنگ می کنم.

طرز نگاه اش بیش تر حس گناه را به خورد من داد.

- به خدا دروغ نمیگم.

دستی به نوک بینی اش کشید و روی راحتی نشست:

- می دونم!

یک دستش را روی تکیه مبل دراز کرد و پا روی پا انداخت:
- یه قتل خیال پردازانه داریم که ناشی از فرمان های صادر
شده از روان پریشیه. یه قتل ماموریتی داریم، که هدف
کشتن گروه یا قشر خاصی از جامعه ست، یه قتل...

هیجان زده میان حرفش پریدم:

- یه قتل لذت جویانه داریم که ناشی از جست و جوی
هیجانه، اون یکیشم قتلِ قدرت_کنترل، که باعث خوشحالی
از کنترل کامل روی قربانیه.

- زحمت کشیدی، حالا این جزء کدوماشونه؟

روی کاناپه ی روبرویش نشستم و لبخندی تماماً دندان نما
زدم:

- این یه قتل ماموریتیه. به حتم قاتل خطایی از این دکترا
دیده که وظیفه ی خودش دونسته اونارو بکشه.

- این مشابه کدوم اختلاله؟

به چه سادگی داشت من و مدرکم را به چالش می کشید:

- اختلالِ سوشیپت که نیست!؟

یک ابرو و شانه اش را بالا داد. از درون یخ کرده بودم. شروع

به تکان دادن پاهایم کردم:

- مشابهِ نارسیستیکه!؟

پارت #پنجاه

هم چنان بی علاقه نگاه ام می کرد.

- خب من هنوز جزئیات پرونده رو نمی دونم که، ممکنه

واقعاً مظنون سوشیپت باشه.

خواست چیزی بگوید که در زده شد و چند تن از پرستاران
و مسئولین پذیرش وارد شدند. آنقدر از دیدنشان خشنود
شدم که به یک باره ایستادم:

- خوش اومدید.

ارسلان نگاه چپی به من انداخت و رو به آن ها کرد:

- سلام وقتتون بخیر.

با خمیازه ی بلندی که کشیدم حواس ارسلان زوم من شد.
فوراً دهانم را بستم.

- من اگه بفهمم به چه امید و انگیزه ای جزا و جرم شناسی
خوندی خیلی خوشحال می شدم!

این را گفت و ماشین را روشن کرد. دیگر داشت شورش را در می آورد، پالتویم را روی صندلی عقب گذاشتم و با اخم هایی در هم ادغام شده لب زدم:

- منم اگه بفهمم مشکل شما با من چیه بیش تر خوشحال می شدم، دو ساعته با ده پونزده نفر سر و کله زدیم، طبیعیه که بدنم واکنش نشون بده!

با یک دستش فرمان را کنترل می کرد، با این حرفم نگاه کوتاهی به من کرد و گفت:

- سر و کله زدیم؟ والا شما که همش ساکت بودی، هر از گاهی یه چیز بی ربطم می پروندی که به نظرم سکوت کامل اختیار می کردی خیلی به صرفه تر بود.

دمای بدنم به نقطه ی جوش رسید، نیم تنه ام را سمتِ او چرخاندم و با لحن نه چندان خوشایندی گفتم:

- من توی مرحله ی آموزش متوجه اید؟

سرش را بالا انداخت:

- نه متوجه نیستم، برای کسی که کارشناسی ارشد خونده و کنکور دکترا داده این حرف خیلی مزخرفه، تو از پس ساده ترین سوالی من برنمیایی، بعد می خواهی یه پرونده رو جرم شناسی کنی؟ متاسفم خانوم آذر اما بعد از این که مصاحبمون توی بیمارستان دانشوری هم تموم شد، با من پیش مدیر میاید، به نظرم این جایگاهی که بهتون داده شده خیلی براتون بزرگ و سنگینه، پرونده ی قتل انسانا بچه بازی نیست که بخوای با عمو و داداش بازی بهش ورود کنی! چنان حرفش برایم سنگین تمام شد، که اگر منعم نمی کردند چک جانانه ای روی صورتش می خواباندم. مشت

نسبتاً محکمی روی در ماشین کوبیدم، با چشمانی بسته و صدایی نسبتاً بلند خروشیدم:

- این در و باز کن می خوام پیاده شم.

و برعکس چیزی که حداقل انتظارش را داشتم؛ دیدم که ماشین به کنار خیابان هدایت شد و ایستاد:

- برو.

پالتویم را از صندلی عقب برداشتم و بی این که نگاهی به ریختِ منحوسش بیندازم از ماشین خارج شدم. در را با آخرین توانم به یک دیگر کوبیدم. او هم گاز داد و رفت. اولین اشکم سقوط کرد؛ چطور تا این حد بی رحمانه من را قضاوت می کرد؟ چه کرده بودم که مرا لایق این برخوردها می دانست؟ اشک هایم را پاک کردم، بینی ام را بالا کشیدم و موبایلم را از جیبم درآوردم، خواستم شماره ی پویا را

بگیرم که نام مهراد روی صفحه ام نقش بست. انگشتانم
لمس شدند، دستی به یقه ی پالتو و موهایم کشیدم و جواب
دادم:

- الو؟

- سلام، خواستم بگم کارت که تموم شد بگو پیام دنبالت.
باز چشمانم خودشان را گرم کردند. بیزار بودم که تا این حد
سریع اشک از چشمانم شره می کرد:

- من...من کارم همین الان تموم شد. اگه می خوای الان بیا
دنبالم.

- عه! چه خوب، پیام جلوی ادارتون؟

- نه، من نزدیک بیمارستان جمم، بیا این جا.

- برای کارت رفتی دیگه ان شاءالله؟

لبخند زدم، میانِ اشک هایم لبخند زدم. در این روزهای پر
تنش، به تنها انگیزه و امیدِ زندگی ام مبدل شده بود:
- آره واسه یه پرونده بود.

- حله، الآن میام.

- منتظرم.

تماس را قطع کردم و موبایلم را در جیب پالتویم نهادم.
دستانم را بغل کردم و منتظر به خیابان چشم دوختم. از آن
هایی بودم که با کوچک ترین تلنگری صدای قهقهه ام گوش
فلک را کرد می کرد، اطرافیانم می گفتند لبخندهایی
شیرین و شخصیتی مهربان دارم، هرگاه دورهمی هر کجا
شکل می گرفت، ابتدا از من دعوت می کردند و اگر به هر
دلیلی شرایط حضور را پیدا نمی کردم، با آسودگیِ خاطر و
میلی خود خواسته، آن مهمانی را کنسل می کردند. چیزی

که آن ها از من نمی داستند، این است، در وجودم پر از احساس تنهایی بود؛ یعنی من ذاتاً تنها بودم. قهقهه می زدم تا چاله های بی کرانِ درونم را پر کنم، چیزی که همیشه در آن ناکام می ماندم، اما هیچ گاه خودم را فرسوده به نمایش نگذاشتم، از ترحم و دلسوزی بیزار بودم، هیچ گاه هم در پی به دست آوردنش نبودم. با این همه، هرگز نتوانستم برخی از انسان ها را درک کنم، انسان هایی همچو ارسلان، یعنی در درون آن ها چه چیزی می گذشت که واکنش شان این چنین ترسناک میشد؟ شروع به ترسیم اشکالی مختلف، با نوکِ پایم روی زمین شدم. حالا چطور مدیر را توجیه کنم؟ امیدوارم لااقل پویا پشت من باشد، او شاهد تمام ظلم های ارسلان به من بود، هر چند کم و جزئی، اما می داند که حق در این زمینه، می تواند با من باشد. یعنی الآن در بیمارستان مشغول بازجویی کادر درمان است؟

پارت #پنجاه_و_یک

کاش زبان به دهان می گرفت تا الآن در کنارش می بودم.
آن قدر که از این تیم اطلاعات کسب کرده بودم، از مطالب
دانشگاه چیزی در خاطر نمانده. ماشینی با شدت آمد و
جلویم ایستاد. هراسان سرم را بلند کردم و به مهراد که با
خنده نگاه ام می کرد، لبخند زدم.

- ترسیدم!

- از قیافت معلومه.

دستم را از روی سینه برداشتم و با نگاهی سرزنش گر اما
دل بسته سوار ماشینش شدم:

- نمیگی یه وقت سخته میکنم؟

قهقهه ای زد که دندان های یک دست سفیدش ظاهر شدند:

- نترس تو یکی چیزیت نمیشه.

یک دستش روی فرمان ماشین بود، کلاه کپِ کاربنی رنگی،
ست شده با سویشرت و شلوار جینش به سر داشت. در دل
ضعف کردم برایش...

- حتماً باید سخته کنم بیفتم رو دستت؟

- سخته ش و کاری ندارم اما با اون بخش افتادنت رو دستم
حال کردم. ان شاءالله سری بعد!

حیف که خطِ قرمزهایم آن قدر پهن و پهناور بودند که حق
لمس او را از خودم سلب کنم، در غیر این صورت با این
سیمای شیطنت وار و جذابش، قطعاً به همین سادگی
کنارش نمی نشستم.

- بی ادب!

- اینارو ولش کن، امروزت و تعریف کن، عجیبه که انقدر زود
پرونده رو بستید!

با یادآوری اتفاقات چند دقیقه ی پیش، ناگزیر اخم کردم.

- عه، چی شد پس؟

- اصلاً راجب امروز حرف نزن. فقط تنش عصبی داشتم.

- بازم با همون یارو اربسلان؟

ناخنم را به دندان گرفتم:

- نمی دونم وقتی برم اداره چی میشه، فقط خدا کنه اون و
بشونن سرجاش.

- خب پس ولش کن، بیا راجب چیزای بهتر حرف بزنیم.

نفسی عمیق کشیدم، از با او بودن باید نهایت لذت را می
بردم:

- کجا مثلاً؟

گوشه لبش را کشید و کمی بعد با تردید گفت:

- خب الان دو ماه از آشنایی من با تو می گذره، تقریباً من و می شناسی و منم بهت گفتم که فعلاً رابطه ی جنسی برام توی الویت نیست، درسته؟

آن "فعلاً" جمله اش، تمام سلول های عصبی بدنم را به لرزش می انداخت:

- خب؟

- خب که، دیگه کافه رستورانی نمونده که نرفته باشیم، موافق باشی بریم خونم!

واکنشی نداشتم؛ دیر یا زود منتظر شنیدن این جمله از جانبش بودم.

- البته می تونی پیشنهادم و رد کنی، هیچ اجباری نیست، این، فقط یه درخواست بود.

خیره به ناخن های نسبتاً بلند و بدون لاکِ دستم شدم.
جواب مناسب چیست؟ بیست و پنج سالم بود، یعنی هنوز هم این کارها برایم خلاف محسوب می شد؟

- من...بهت اعتماد دارم.

لبخندی از سرِ اطمینان زد و مسیر ماشین را تغییر داد:
- خیلی م عالی!



پارت #پنجاه_و_دو

“پویا”

همراه مدیر از ماشین پیاده شدیم و وارد اداره شدیم. در بدو ورود دخترِ امیر ایزدپناه به سمتمان آمد.

- این این جا چی کار می کنه؟

نگاه مدیر معطوف من شد:

- دخترِ ایزدپناه؟

- بله، اگه اجازه بدید باهاش صحبت کنم.

سرش را تکان داد و بی این که منتظرِ نزدیک شدن او شود به سمت اتاقش رفت.

- آقای آذر.

مژگانش خیس و نوکِ بینی اش سرخ شده بود، این یعنی به پیشوازِ عزایِ پدرِ اعدامی اش رفته بود:

- خوبید خانم ایزدپناه؟ لطفاً دنبالم بیاید.

به تبعیت از من دنبالم راه افتاد:

- این، این بابام و همیشه کاری براش کرد؟ توروخدا یه چیزی بگید، یعنی چی که شمارو برده سرِ صحنه های قتل؟! در اتاقم را باز کردم، کنار ایستادم و با دست به داخل اشاره زدم:

- بفرمایید داخل.

دستی زیر بینی اش کشید و با سیمای مرطوب شده اش وارد شد. کاپشنم را در آوردم و به چوب لباسی آویزان کردم.

- توروخدا بگید چی شده؟

به طرف کاناپه رفتم و رخ در رخس نشستم:

- ببینید خانوم، پدر شما به عنوان یه قاتل سریالی، هیچ راهی برای فرار از اعدام نداره، چه صحنه های جرمش و

نشون می داد چه نمی داد حکمی که برایش بریده می شد و
میشه اعدامه متاسفانه، اما چیزی که دادگاه و برای این حکم
مصمم کرد اختلالِ روانی پدرِ شماست.

- اختلالِ روانی؟! -

نگاه اش به من بود، اما این جمله را برای خودش گفت.
- ببینید، حالا ممکنه زیاد برات قابل درک نباشه چون
اطلاعاتی راجبش نداشته باشید، اما پدر شما مبتلا به
اختلال سوشیپت هستش، اختلالی که فرد توی تصورات
خودش میگه من خوبم بقیه بدن، سوشیپت یه سری ویژگی
های مشترک با سایکوپت داره که حالا زیاد بهش ورود
نمیکنم، در همین اندازه بدونید که پدر شما اگه آزاد بشه،
بازم به این رفتاراش ادامه میده، چون سوشیپت عموماً
احساس پشیمونی نداره، ما با پدر شما صحبت کردیم، ذره

ای پشیمونی یا عذاب وجدان توی حرفاشون نبود، برعکس جوری صحبت می کرد انگار مثلاً یه کار ملی کرده، تو کل مدت بازجویی لبخند داشت، با شوق تعریف می کرد، خونسرد بود، می گفت من بدکاره هارو کشتم، شهر و پاکسازی کردم، من به خانواده ها کمک می کردم، مارو می برد سر صحنه های جرم، با هیجان تعریف می کرد این جا رابطه داشتم این جا زدم تو سرش، این جا شلیک کردم و... کلی حرفای دیگه، ازش پرسیدیم اگه آزاد بشی بازم این کار و می کنی؟ حتی کتمان نکرد، در کمال خونسردی گفت آره من از کارم پشیمون نیستم آزادم بشم باز ادامه میدم، حالا سوشیالیت اختلالش مربوط به دوران کودکی و محیط میشه، پدر شما کودکی بدی داشته و خب ازدواجش هم بدتر، اینا همه یه تلنگر شد و این هیولای درونیش و بیدار کرد، این اختلال خیلی جای بحث داره اما با یه سرچ ساده

توی گوگل می تونید متوجه بشید فوق العاده اختلالِ
وحشتناکیه، متاسفم اما توی جامعه بودن امثال پدر شما
تهدید برای امنیت مردم محسوب میشه.

بی این که پلکی بزند اشکش چکید.

- خانوم ایزدپناه؟

چشم از پایه ی میز نمی گرفت:

- اگه...اگه مادرم بهش خیانت نمی کرد هم این جوری می
شد؟

لب هایم را رو به جلو دادم و کمی فکر کردم؛ باید جوابی می
دادم که نتیجه اش کاشته شدن بذر نفرت در دلش از
مادرش نباشد!

- اون جوری که پدرتون برای ما گفتن، مادرِ ایشون و
پدرشون آدمای جالبی نبودن، پدرشون دست بزن داشته

مادرشونم... توی محیط جالبی نبودن در کل، تصمیم می گیرن ازدواج کنن صرفاً به خاطر این که کمبودهاشون و جبران کنن، که خب ازدواجشونم با شکست مواجه شد، اما مادرتونم که این کار و باهاش نمی کرد، به یه بهونه ی دیگه ای دست به چنین جنایاتی می زد، کلاً آدمای سوشیپت به شدت جامعه ستیزن، این که از کنار یه ماشین رد میشن با سویچ خط بکشن روش، برن فروشگاه، ببین روی یه قفسه زده لطفاً دست نزنید یا برندارید، سوشیپت دست می زنه برمیداره، حالا نیازم نداره ها میاد بیرون پرتش می کنه سطل زباله، اما این کار و می کنه تا بگه کسی نمی تونه به من زور بگه، همه احمقن من خوبم، اکثراً دنیارو مثل یه مسابقه می بینن، به فکر زندگی نیستن بیش تر توی برد و باخت و زد و خوردن، آدمای جالبی نیستن در کل!

پشت دستش را جلوی دهانش گذاشت و در سکوت شکست...

- من خیلی متاسفم اما هیچ کاری از دستم برنمیاد.

کیفش را برداشت، بدون این که چیزی بگوید، یا سعی کند از کشیده شدن آن روی زمین ممانعت کند، از اتاقم بیرون رفت. دنیا، دنیای بی رحمی شده بود... دستی به چشمانم کشیدم و خمیازه ای بلند بالا؛ جداً که سر و کله زدن با خانواده های داغ دار سخت تر از کار در معدن است! با صدای پیامک موبایلم، به طرف کاپشنم رفتم و از جیب درش آوردم؛ "بیا اتاقِ مدیر." مصاحبه ی ارسال و آوا چه قدر زود به اتمام رسید!

وارد اتاق مدیر شدم. او پشت میز نشسته بود و ارسال روی
کاناپه، پس آوا کجا بود؟

- بیا، بیا پویا!

با این حرفِ مدیر، چیزی در تنم تکان خورد، چرا احساس
می کردم اتفاقی برای آوا افتاده است؟

پارت #پنجاه_و_سه

- پس آو... خانوم آذر کجاست؟

- بشین، می خواهیم راجب ایشون صحبت کنیم.

از همه بیش تر، سکوت و قیافه ی حق به جانبِ ارسال دلم
را می لرزاند. پیرو حرفش، روی کاناپه نشستم:

- اتفاقی براش افتاده؟

مدیر با دست به ارسال اشاره زد و گفت:

- ارشدشون حسابی از دستشون شاکین، خانوم آذر امروز یه رفتار فوق العاده غیرحرفه ای و بیچگانه ای و انجام دادن.

آوا؟ چه کار کرده بود؟

- چی شده؟ چی کار کرده؟

ارسلان که در تمام این مدت از دیدن من امتناع می کرد
بالآخره در چشمانم خیره شد:

- آقای آذر دخترعموی شما هیچ استعدادی نه در زمینه ی
جرم شناسی داره و نه روان شناسی، زیر بار این قضیه ام
نمیره، ازش سوال می پرسم، ساده ترین سوالارو نمی تونه
جواب بده بعدم میگه تو با من لجی! فکر کرده این جا
دانشگاهشونه که استاد نمره بدن برن بگن عقده ایه و لج
کرده، انگار نمی دونه تو چه جایگاهی! توی ماشین ازش

سوال کردم جواب نداده بعدم با مشّت می کوبه تو در ماشین
که بزن بغل...

خنده ای هسیتریک رفت و با لحنِ مملوء از تمسخری ادامه
داد:

- انگار که من دوست پسرش باشم، بعدم از ماشین پیاده
شده به هیچ کس اطلاعی نداده معلوم نیست رفته کجا،
واسشم اهمیتی نداشت که باید با کادر درمان بازجویی می
کردیم، اونم چه بازجویی، اصلاً حرف نزنه سنگین تره، گوش
کن پویا می دونم ممکنه ازم دلخور بشی، اما رفاقت یه طرف
کار یه طرف، تا الآن دوتا از بهترین متخصصای کشور به طرز
وحشتناکی به قتل رسیدن و الویت من الآن پیدا کرده قاتل
تا جلوش و بگیریم، تو تمام پرونده هایی که من قراره باشم
این خانوم جایی نداره، غیر از این باشه، من انتقالی می گیرم

از این جا، میدونی که حرفی میزنم تا تهش میرم، به خانوم
آذرم از طرف من بگو چند جلسه کلاسای برخورد اجتماعی
شرکت کنه تا فکر نکنه همه قراره نازش و بکشن، این جا
محل کارش بود، هزارنفر منتظرن نتیجه ی تستشون قبول
شه بیان این جا کار کنن، هزارنفری که من ممکن بود با
دوتا از با استعداداش الآن این پرونده رو حل و فصل کرده
باشم!

زبانم توان بیان نداشت...آوا چه کرده بود که ارسال را این
طور به جوشش انداخته؟! این دختر چه مرگش بود؟
- دو دقیقه آرام باش ارسال، یعنی چی که از ماشین پیاده
شده؟ کجاست الآن؟

دستش را تا نزدیکی گوشش بالا برد و با چشمانی بسته
غرید:

- این که کجاست به من ربطی نداره اما اگه فردا خواست
بیاد واسه کارای پرونده من از این جا میرم!

این را گفت و اتاق را ترک کرد. هرم خشمش هنوز هم در
فضا پراکنده بود. مبهوتِ جملاتش بودم!

- من این موضوع رو به رییس واحد گزارش دادم، خیلی که
مثبت بین باشیم، چند ماه تعلیقش کنن، البته این طور که
ارسلان حرف زد، شاید اخراجش کنن.

- دیگه اخراج آخه؟

دستانش را روی میز گذاشت:

- گوش کن پویا، این واحد، واحد شوخی و بچه بازی نیست،
واحد جرائمِ خشنه، خیلیا آرزوشونه فقط بیان داخل این
اداره رو ببینن، اما نمی تونن، من کاری ندارم که خانوم آذر
چطور اومده و کی کمکش کرده، اما رفتاری که ایشون

کردن در حدِ کسی که قراره در آینده کارآگاهایی مثل شما
بشه نیست، فوق العاده ضعیف عمل کردن، واحد نمیاد کسی
مثل آقای شکیب یا شما رو از دست بده، نیمی از پرونده
های سریالی و شما انجام دادید، این یعنی این جا اون قدری
اعتبار دارید که بتونید یکی و بیارید و یکی و بیرون کنید،
من با رئیس صحبت می کنم، اما توام سعی کن ارسال و
نرم کنی، می دونی که آدم یه دنده و لجبازیه!

نگاه ام را پایین انداختم:

- بله، مچکرم.

بلند شدم و به محوطه ی اداره رفتم، موبایلم را در آوردم و
شماره ی آوا را گرفتم. پاسخی نداد، دوباره شماره اش را
گرفتم؛ هیچ وقت فراموش نمی کنم برای حضورش در این

واحد پدرم وادار شد به چند نفر روی بیندازد، او از اعتبارش
مایه گذاشت و حالا این گونه دستمزد می گیرد.
- الو.

چشمم به ساختمان بود:

- الو... کجایی الآن تو؟

- چی شده؟

صدایش ترسید، لرز در پس هر حرفش نشسته بود؛ همین
کافی ست تا به سخنان ارسلان ایمان بیاورم.

- کجایی تو؟ این چه گندیه بالا آوردی؟ یعنی چی عین بچه
ها قهر کردی از ماشین پیاده شدی؟

- تقصیره اونه، همه ش به من میگه بی استعدادی و با پارتنی
بازی آوردنت!

- خب مگه دروغ میگه؟ دخترعموی منی و برادرزاده ی سرهنگ آذر، چرا نگن؟ کل اداره می دونن به خاطر بابا من الان این جایی، بعد به جای این که خودت و نشون بدی استعدادت و ببینن، برמידاری با مافوق این جوری رفتار می کنی. اصلاً کجایی که اداره نیومدی؟

پارت #پنجاه-و-چهار

سکوت کرد، سکوتی غیرمنتظره، این یعنی در اندیشه ی ساخت دروغ بود.

- با ارسال آن که دعوا شد او مدم هوا بخورم.

دستم را به درخت کناری ام گرفتم و آشفته بالا تنه ام را رو به جلو خم کردم:

- هر جا هستی همین الان بلند میشی میای اداره فهمیدی یا نه؟

- باشه، باشه چرا عصبی میشی الآن میام.

- بدو!

تماس را قطع کردم، ارسال حق داشت، رفتارِ امروزش جداً
حیثیت پدرم را خدشه دار کرده بود.

برای بار هزارم اطلاعات بازجویی های امروز را دوره کردم،
هیچ کدامشان نه دشمنی داشتند، نه با شخص مشکوک یا
غریبه ای تماس و دیداری. ویس بازجویی های ارسال را هم
گوش دادم، در بیمارستان هم مشکلی نبوده. پس چه رخ
دادی پیش آمده که شخصی تصمیم می گیرد چندین
متخصص را به قتل برساند؟

- پویا؟

نگاه ام را بالا کشیدم، ارسال در را باز کرده و سرش را داخل آورده بود. خودکار را لای انگشتانم روی ورقه ها رها کردم:

- وای خیلی خوب موقع اومدی، این خیلی کوفته!

آمد و در را پشت سرش بست:

- پس غرق پرونده بودی که در زدم جواب ندادی. چی کشفیدی؟

- هیچی، بین واقعاً هیچی، تو خونواده مشکلی نبوده، تو بیمارستان مشکلی نبوده، نه فیلمی نه سرنخی، بدتر از همه این که الان نمی دونیم قاتل برنامهش چیه!؟

- نمی تونه سایکوپت یا سوشیپت باشه، بیش تر نظرم رو پارانویاست!

ابروهایم را بالا دادم:

- نه، فکر می کنم یه چیزی این وسط هست که ازش بی خبریم.

- صد در صد طرف یه کینه ای از دکترا داره، مثلاً یه ضربه ای ازشون خورده باشه.

خیره به پرونده با انگشتانم روی میز ضرب گرفتم. من تنها نگران برنامه های قاتل برای فرداهایش بودم!

- راستی پویا م...

کسی به در زد و بی این که منتظر پاسخی از جانب من بماند داخل شد. آوا با دیدنِ ارسالِ دستپاچه شد و خواست برگردد که مانع شدم:

- صبر کن، بیا بشین.

ارسلان چشم از او گرفت و با اخم های محوی به نقطه ای دیگر خیره شد؛ تنها کمی دلخور بود، می شد نرمش کرد!

هیچ کدامشان چیزی نمی گفتند، در آن جو سنگین و نفس گیر، با سری افکنده، آمد و روی کاناپه نشست.
- خب آوا اگه چیزی هست که می دونی باید به مافوق بگی
ما گوش میدیم!

همین جمله ام کافی بود تا زبانش راه بیفتد:
- فقط من باید چیزی بگم؟ آقای شکیب نمی خواد حرفی
بزنه؟

با این حرفش چشمان ارسلان گرد شد:

- تو چرا این قدر رو داری آخه؟ وسط وظیفه ول کردی رفتی اون وقت من باید چیزی بگم؟ من گفتنیام و به مدیر گفتم، حالا نوبته توعه.

با دست پشت چشمم را لمس کردم و کشیدم:

- این جا جای دعوا نیستا، خانوم آذر مدیر گفت اومدی بری دفترش کارت داره. قبلش اگه حرفی داری به آقای شکیب بزنی بگو.

آوا از آن حالت تدافعی عقب کشید. چهره ی براق شده اش آرام شد:

- مدیر؟ نگفت چی کارم داره؟

پوست لبم را به دندان گرفتم:

- دیگه فکر کنم خودت بدونی چی کارت داره!

رو به ارسال کرد، دل دل می کرد چیزی بگوید، اما نمی توانست، انگار که به جدال با غرورش پرداخته بود.

- من امروز خیلی، خیلی تند رفتار کردم، الان فهمیدم که کارم اشتباه بوده.

ارسالان، با آن تکبر ذاتی اش که گاهی سلول های عصبی من را هم به بازی می گرفت پلک آرامی زد:

- یکم برای گفتن این حرفا دیر شده، مدیر تا الان مسئله رو به رئیس واحد اطلاع داده. الان تو طرف حسابت مدیر و رئیس نه من!

نگاه ام موذیانانه بین آن دو رد و بدل میشد، نه دوست داشتم آوا را در این حال ببینم، نه به خودم اجازه می دادم که در مسئله ی پیش آمده ی بین شان دخالتی کنم.

- حالا تو برو با مدیر حرف بزن، ان شاءالله که مسئله حل
میشه.

و در برابر نگاه خصمانه ی ارسلان لبخندی نثارِ آوا کردم.

- من جرات نمی کنم برم پیش مدیر!

ارسلان باز با همان لحنِ کوبنده اش گفت:

- حقم داری، شاکی بود از دستت، به هر حال رفتارت

غیرحرفه ای بود و چنین برخوردایی جایی تو این تیم ندارن!

کاش حالا که دلداری بلد نبود لاقلاً خفه خان می گرفت! آوا

ملتمسانه خیره به من شد، انگار مرا فرشته ی نجاتش می

دید. کمی روی صندلی جا به جا شدم:

- گفتم که، تو برو با مدیر حرف بزن تا ببینیم چی پیش

میاد.

جمله ام کامل نشده بود که ارسلان با شتاب برخاست و از
اتاق بیرون رفت؛ نه، انگار قصدش کوتاه آمدن نبود!

- من می دونم، مدیر اخراجم می کنه.

تمام تنش خشمی امتزاج با اضطراب بود. غضروف انگشتانش
را می شکاند و تند مچ پایش را تکان می داد.

- آخه آدم عاقل برمی داره توی ماموریت میگه من و پیاده
کن بعدم ول می کنه میره؟ حداقل میومدی اداره می گفتی
فلان بحث پیش اومده و فلان کار و کردم، نه این که پیاده
شی ول کنی بری.

- غلط کردم پویا، توروخدا بگو چی کار کنم؟

خودم را عقب کشیدم و دستانم را از یک دیگر فاصله دادم:

- من نمی دونم تو چی کار کنی، فقط باید بری بگی می
دونم اشتباه کردم ببخشید، دیگه تکرار نمی شه، نری زبون
بریزی یکی تو بگی یکی مدیر ها.

پارت #پنجاه-و-پنج

از روی کاناپه بلند شد و با همان تشنجِ باطنی اش شروع به
راه رفتن کرد:

- چی میگی من الان اصلاً جرات نمی کنم بخوام دفتر برم،
اگه سبکم کنه چی؟ اگه تحقیرم کنه؟

- به هر حال رفتاری نشون دادی که مقتضی شرایطِ کاریت
نبوده، این برات میشه درس عبرتی تا دیگه فکر نکنی همه
چی بچه بازیه.

دست از راه رفتن کشید؛ بستوه و پریشان دستانش را روی
سرش قلاب کرد:

- وای پویا من الآن از استرس سخته می کنم، چی غلطی
کنم؟

با انگشت به پرونده اشاره کردم:

- از این پرونده که سلب شدی، برو حرف بزن تا تعلیقت
نکن!

دستانش آرام پایین آمدند:

- کی گفت سلب شدم؟ جدی تعلیقم می کنن؟

- ارسال گفته یا جای اون این جاست یا تو، مدیرم به من
رسوند که حاضر نیستن نیروی نخبه ای مثل ارسال و کنار
بذارن، ارسال دو سال از تو بزرگ تره همه ش.

دیگر کنترلی برای نشکستن سدِ اشک هایش نکرد:

- بدبخت شدم!

چشمانم را باریک کردم و انگشت اشاره ام را سمتش گرفتم:
- روزی که خواستی وارد این واحد بشی، گفتم این جا
حساسه، جای خاله بازی و بچه بازی نیست، الانم که گند
زدی نباید وایسی جلوی من گریه کنی، باید عین یه نیروی
حرفه ای، بری با مدیر و ارسال حرف بزنی، قایم شدن پشت
من و عموت تا یه دوره ای کمکت می کنه، از یه جایی به
بعد خودتی و خودت!

حقیقتاً دلم برایش تب کرده بود، نه من، و نه پدر و مادرم
تحت هیچ شرایطی طاقت اشک هایش را نداشتیم، اما از این
جا به بعد، باید واژه ی مسئولیت پذیری را لمس می کرد...



“هرمان”

وارد آپارتمان جدیدم شدم؛ در همین بدو ورود آن حس
تملك درونم را قلقلک داد. دو ستونِ بزرگِ گرانیِ سفید،
چند قدم جلوتر از من و، در نزدیکیِ دو پله ی جدا کننده ی
پذیرایی تا درِ واحد ساخته شده بود. کلِ خانه سفید بود،
حتی پله های مارپیچی که به طبقه ی بالا منتهی می شد.
کلید را دور انگشتم چرخاندم و در جیبم گذاشتمش. حداقل
این جا را می توانستم باب میل خودم بچینم. تمام پنجره ها
را با پرده های ضخیم می پوشاندم، اجازه ی تابش حتی یک
پرتوی ضعیف را هم نمی دادم. در هم خانگی با آریاس، آن
طور که از او دیده بودم رفتار می کردم، گاهی شلخته،
کثیف، با اتاقی درهم و آشفته، این جا خبری از شلختگی و
آلودگی، نمی گذاشتم که باشد. در این آپارتمان من می
توانستم روحِ خودم را آزاد کنم. موبایلم که زنگ خورد، بی
این که دستم را بلند کنم، نگاه ام را پایین راندم و به صفحه

اش نگاه کردم؛ پدر! چشمانم را روی یک دیگر نگاه داشتم و
به انرژی پنهان شده ام درون صدایم ریختم:

- جونم بابا؟

- هرمان تو باز کجا ول کردی رفتی؟ چرا تا دو دقیقه ازت
غافل میشیم عین ماهی سر می خوری میری؟ پاشو بیا می
خوایم بریم پارکینگ!

پارکینگ... ماشینم... پدرم؛ حوصله هیچ کدامشان را نداشتم!

- ای وای بابا خوب شد گفتم، الان از سر راه میرم میارمش!

- تو اگه می خواستی بیاری نمی داشتی چند روز اون جا
بمونه، بیا با حمید برو سراغش!

انگشت شست و سبابه ی دست آزادم را روی شقیقه هایم
گذاشتم؛ امروز دیگر پیچاندنی در کار نبود.

- دستش درد نکنه، پس هر وقت اومدم میام تا بریم سراغش.

- باشه... صبر کن بینم اصلاً کجایی؟

- جایی با دوستم کار دارم، برمی گردم تا یه ساعت دیگه.

- خیلی خب، پس یادت نره!

- اوکی، کاری نداری؟

- نه بابا، مراقب خودت باش، خدافظ.

- خدافظ.

تماس را قطع کردم و بدون این که آنالیز خانه را رها کنم موبایل را در جیبم نهادم؛ کوله ام را از شانه به کنار ستون منتقل کردم. خانه ی بزرگی بود، بی اندازه بزرگ بود! مشغول گشت زدن در خانه شدم، چند پذیرایی داشت، که با

راهرو و گاهی پله از یک دیگر جدا شده بودند، در پذیرایی سوم هم مانند سالن ورودی پله هایی بلند و مارپیچ قرار گرفته پله، که از این طرق مانندی پلی بین این دو سالن ساخته شده بود. از پله ها بالا رفتم، و درست طبق حدسیاتم، پله های پذیرایی اول، در انتهای طبقه ی دوم قرار گرفته بود؛ خانه های دوبلکس را دوست نداشتم. به بزرگی پایین نبود، اما دست کمی از آن هم نداشت، ویژگی مشترک همگی شان، درهای شیشه ای بسیار بزرگ، و تراس لوکس پشت آن ها بود، اما چیزی در روبرویم را از بقیه متمایز می کرد، برج میلادی بود، که او به من، و من به او خیره بودم. راهرویی هم در سمت چپم قرار داشت، که احتمال می رفت اتاق خواب ها باشند. زنگ واحد که به صدا در آمد، چشم از آن گرفتم و پایین رفتم. می دانستم کیست،

منتظرش بودم! در را که باز کردم، با هیکل فربه اش میان
عروسک های در آغوشش مواجه شدم.

پارت #پنجاه_و_شش

- علیک سلام!

کنار رفتم تا وارد شود:

- برنامه غذاییایی که برات می نویسم، حکم پیشنهاد و دارن
نه؟ یه وقتایی رعایت می کنی یه وقتایی نمی کنی.

دو خرس قرمز و صورتی دو متری را روی زمین گذاشت:

- جناب عالی از کجا فهمیدی به اون برنامه ها عمل نکردم؟

در را بستم و با حالتی حق به جانب یک پایم را جلوی پای
دیگرم بردم و دستم را به کمر زدم:

- چون الان باید تانک باشی، نه تپل!

دستانش را باز کرد و وحشت زده نگاهی به چربی هایش کرد:

- دست از سرم بردار جان عزیزت، هشتاد و شیش کیلوام!
به سمت خرس ها رفتم و با احتیاط از دورن کاورها خارجشان کردم:

- کمه! می خوان چهار کیلو مواد بچپونن تو معدت، این جوری که تا بذارت تو دستگاه کل فرودگاه می فهمن جنس تو شکمت داری!

- من پنجاه کیلو رو کردی نودکیلو کوتاه بیا خداوکیلی!
خرس ها را کامل بیرون کشیدم، با پا مشغول تنظیم کردنشان کنار یک دیگر شدم:

- کمه چربیات احمق! بین گرفتنت به من ربطی نداره، من وظیفم بود برات برنامه بنویسم خیکی شی، حالا این که نمی

خوای و اشتهاات نمی کشه طرف حسابت یکی دیگس نه
من، چند کیلو جاساز کردی تو اینا؟

گوشه های لبش را پایین کشید و خیره به خرس ها تخمین
زد:

- یه سی، سی و پنج کیلو تو هر کدومشون، آسفالت شدم تا
بیارمشون.

- حالا خوبه با آسانسور اومدی.

- مراعات وزنم بکن، ده کیلو کم کردم تا این جا.

به سمت کوله پشتی ام رفتم و دستگاه کارت خوانم را بیرون
کشیدم:

- یه هفته این جارو اجاره می خواهید؟

- آره.

نفسی تازه کردم و کارت را از دستش گرفتم:

- بعدِ یه هفته اینا این جا نباشنا.

دستی به موهای چرب و کوتاهش کشید و خودش را باد زد:

- باشه بابا، دویست بکش، اگر آپارتمان لو رفت مارو نمی شناسی!

دستگاه را جلوییش نگه داشتم تا رمز را بزند:

- سیصد می کشم تا شناسمتون.

نگاه اش حیران شد:

- رئیس گفت دویست.

سری هم زمان با بالا انداختن ابروهایم تکان دادم:

- ریستون نگفت موادا باید پا من نوشته شه، گفت فقط این

جارو اجاره می خواد.

دست کشید و عرق های پیشانی اش را پاک کرد:

- باشه بکش، اما قرارمون این نبود.

رسید را از دستگاه جدا کردم و بین دو انگشتم گرفتم:

- درسته، قرارمون این نبود، به رئیسِت بگو دفعه بعد پی

نوشت اضافه نکنه، هر چی می خواد همون اول به خودم بگه

تا مبلغ و متناسب با خواسته ش تنظیم کنم!

رسید را گرفت و نگاه اش کرد:

- حداقل دویست و بیست می کشیدی، میلیونه، ریال که

نیست!

- سیصد کشیدم تا یاد بگیره حرفش و با نوچه هاش به من

نرسونه. این آپارتمانم اینم کلیدش!

کلید را سمتش پرتاب کردم که در هوا قاپیدش.

- بگیر، کارتِ واحدِ دسته، رمزم داره، پس فکرِ پیچوندن و
از سرتون بیرون کنید، میام سر میزِ بعدِ یه هفته، عروسکا
این جا بودن با نقل و نباتا داخلشون آتیششون می زنم،
خب؟

آب دهانش را بلعید و با سر موافقتش را اعلام کرد.

- آفرین، برو!

چشمکی زد و کلید را نشانم داد:

- کلک این جا مال کدوم از دوست دختراته؟

تنگ حوصله نظری کوتاه حواله اش کردم و با حالتی بی
جان در را باز کردم و دستم را به نشان بیرون تکان دادم.

- آها نمی خوای بگی، باشه، به هر حال که داری کیفِ دنیارو
می کنی، کاش دستِ مارم می گرفتی!

او که رفت. عروسک ها را برداشتم و با هر مشقتی بود از پله ها بالا بردم و در راهرو رها کردم، چند دقیقه بعدش هم رفتم، فقط می خواستم مطمئن شوم فکرِ تعقیب من به سرش نمی زند.

پارت #پنجاه_و_هفت

*

- کجایی حمید و بابات دو ساعته منتظرتن؟

مادرم میز ناهار را جمع می کرد و غر به جان منی که خودم را روی کاناپه رها کرده بودم می زد:

- مادر من هنوز یه ساعت نشده بابا بهم زنگ زده، بعد دو ساعت منتظرم بوده؟

- زشت بود جلو دارون و زنش ناهار نیومدی، حالا فکر می کنن از اونا بدت میاد.

همچین بیراه هم فکر نمی کردند!

- چه ربطی داره؟ نتونستم پیام کارم طول کشید.

با نگاهی جان گداز دو بشقاب از روی میز برداشت و سمت آشپزخانه رفت.

- کمکت میز و جمع کنم آشتی می کنی؟

- نه خیر، من دیگه با شما کاری ندارم آقا هرمان، این تو و اینم بابات.

- مامان می داشتی تا من پیام کمکت کنم.

انیس با یک دست روی کمر و دست دیگر روی شکمش از سرویس بهداشتی بیرون آمد.

- می داشتی ظرفاً رو هم بشوره بعد رخ نمایان می کردی!

با مبالات روی راحتیِ روبرویم نشست و چشم بست:

- وای هرمان خفه شو حالت تهوع دارم.

دستانم را از دو طرف کشیدم و خمیازه ی بلندی سر دادم؛
حقیقتاً طاقت یک هیولایِ فامیلیِ دیگر را نداشتم:

- ولی من جا تو بودم دیگه بچه نمی آوردم، همون نبات
واسه هفت پشتمون بسه.

- اینارو برو به حمید بگو، هی پسر می خوام پسر می خوام.

- چشمِ بازار و کور کردی با این شوهر کردنت!

حالا چشمانِ او بود که کامل و خصمانه باز شد:

- تو چرا از حمید خوست نمیاد؟ تا عقد بودیم که به خاطر
قدِ بلندش بهش می گفتی کتاب داستان، الانم که این
جوری!

پاهایم را روی میز نهادم و کلاه ام را روی صورتم؛ دلم هوای
ملیکا را کرد، امشب حتماً باید می دیدمش. اما نه، او پایچ
بود، اگر می آوردمش تا چند ساعت پس از رابطه هم باید
تحملش می کردم.

- نه از زنِ دارون، نه از شوهرِ تو هیچ وقت خوشم نیومده و
نمیاد.

- خب چرا بیچاره ها مگه چی کارت کردن؟

چون اگر انسان های نرمالی بودند که ابداً با شما وصلت نمی
کردند. کلاه ام را برداشتم و بحث را عوض کردم:

- میگم مگه تو هفت ماهگیم هنوز حالت تهوع هست؟

باز قیافه اش گرفته و شانه هایش فروکش شدند:

- اینم شانسِ منه!

اخم هایم ناخودآگاه در هم پیچ خوردند؛ پدرم چرا نمانده
بود تا بیایم؟

- این بابا به من می گفت بدو بیا بدو بیا پس خودش کو؟
من وقت ندارم بشینم این جاها.

انیس لبش را گزید و دستش را روی شکمش گذاشت
مجدداً:

- آخ...رفت با حمید و دارون و زنش یکم بچه هارو بچرخونن
و بیان.

پس به شهر لشکرکشی کرده بودند!

- خیلی خب پس من میرم خونم، هروقت اومدن زنگ بزن.

دست مادرم از کار متوقف شد:

- کجا بری؟ بیا بشین ناهارت و بخور، دیوونه ای بری دوباره برگردی؟

چون دیوانه نبودم؛ دیگر باز نمی گشتم. به اندازه ی کافی تحمل شان کرده بودم، دیگر طاقتی نداشتم. پس بلند شدم و به سمت راهروی خروجی رفتم:

- کار دارم مگه من بی کارم؟ زنگ بزن بدو بدو بیا بعد که میام خودشون نیستن، مگه من مسخرشونم؟

- اصلاً وظیفه باباست که عین بچه کوچیکا دستت و بگیره ببره پارکینگ!؟

در چشمانِ ضعیفش بُراق شدم و انگشتم را سمتش گرفتم:

- تو دخالت نکن!

همین بود، تا کمی تحویلشان می گرفتم دست و پایشان را
گم می کردند.

- حداقل بیا ناهارت و بخور بعد برو، اصلاً زنگشون بزن شاید
تو راه برگشت باشن.

ابداً که با آن ها تماسی نمی گرفتم، می خواستند نروند!

- سلام آقا کوچیک، روزتون بخیر.

قاسم علی باغبان حیاطمان، شلنگ آبش را میان گل ها
گرفته و برای من دست بلند کرده بود. نیش خندی زدم و
من هم دستم را برایش بلند کردم. پر حرف تر از آن بود که
بخواهم مشغول مکالمه با او شوم، حالا که در خودم دقیق
می شدم، می دیدم من به شدت خواب
آلودم! سوار ماشین

شدم و همین که ماشین را استارت زدم موبایلم زنگ خورد.

از جیبم درش آوردم و روی کوله ی کنار دستم پرتابش کردم؛ چرا دو دقیقه مرا به حال خودم رها نمی کردند؟ داشتم خفه می شدم میانِ دستانشان.

"الو هرمان چرا جواب نمیدی؟ میگم داشتی میومدی سر راحت چند کیلو میوه بخر بیار بابام زنگ زده داره میاد، یادت نره ها!"

چشم بستم و کرخت سرم را بالا بردم؛ خدایا بس است دیگر!

*

در آسانسور باز شد، در حالی که پلاستیک موز و سیب و نارنگی را در یک دستم نگه داشته بودم، با دست دیگرم مشغول ماساژ چشمانم شدم.

- نه تو گوش کن، حق نداری دیگه بخوای اسم من و بیاری یا بلند شی بیای این جا، اصلاً ازت توقع نداشتم... نمی... دارم

بهت می‌گم نمی‌خوام دیگه ببینمت، من گفتم آدرس من و به امید نده، تو آدرس من و که دادی هیچ برداشتی جیک و پوکِ زندگی‌م و بهش گفتم... ببین، ببین، من اومدم یه خونه دیگه، این جا رو نه دیگه به مامانم آدرس نه تو، فهمیدی؟... دستم را از روی چشمانم برداشتم و مشغول تماشای صاحب صدا شدم؛ دختری فوق العاده لاغر که پشتش به من بود و کلاه روی سر هودی اش، مانع از نمایش چهره اش می شد. - نیلو من به تو اعتماد کردم، من خرابه تو اعتماد کردم...

پارت #پنجاه_و_هشت

گوشی را ما بین گوش و شانه اش گذاشت و با هر دو دست به تکاپو افتاد برای باز کردن درِ واحدش!

"نه بلند شی کجا بیای؟... جواب من و بده بلند شی کجا بیای؟ من دیگه پامم تو اون خونه نمی‌ذارم که بخوام کسی

و ببینم ... دارم می‌گم دیگه هیچ کس و ببینم، دلم نمی‌خواد
ریختِ هیچ کدومتون ببینم...

بغضِ گلویش شکست؛ دست از مبارزه با قفل در کشید:

- دیگه نه مامان می‌خوام نه تورو، هیچ کس و نمی‌خوام
راحتم بذارید، می‌خوام بمیرم واسه خودم ولم کنید دیگه...

تماس را قطع کرد، با غیظ لگدی نثار در کرد و همان طور
که حق می‌زد روی زمین نشست؛ مانند من بود... چه دنیای
سختی را پشت سر می‌گذاشت. صدایم را صاف کردم،
دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم عضلات کنار لبم را
بالا ببرم، آن طوری که تمرین کرده بودم. نفسی عمیق
کشیدم و نزدیکش شدم:

- خانوم!

او که نیمه ی صورتش را با دست گرفته بود و می گریست،
نگاه اش را بالا کشید؛ سیمایی بی رنگ، ابروانی آشفته،
موهای قهوه ایش که روی صورتش ریخته بودند و ریشه ی
مشکی شان درآمدۀ بود؛ از یک مشکلِ روحیِ عظیم رنج می
برد!

سریع راست ایستاد. ابروهایم را بالا بردم و کف دستم را
روبرویش گرفتم:

- آروم باشید، قصد مزاحمت ندارم، اتفاقی مکالمتون و
شنیدم و گفتم شاید به کمکم نیاز داشته باشید!

سرگردان سرش را پایین انداخت و مشغول تجسس چیزی
شد، به خیالم دنبال کلیدِ واحدش می گشت. در همان
وضعیت گفت:

- ببخشید...ببخشید نمی دونستم این جایید معذرت می خوام.

کلید را از زیر پایش برداشت و باز درگیر قفل در شد. هنوز صدایش مرتعش بود، در انتظار یک تلنگر برای ادامه ی بارش...

- نه خواهش می کنم این چه حرفیه، در واقع من معذرت می خوام اگه ترسوندمتون.

شانه های ظریفش در آن هودی گشاد و بلند شروع به لرزش کردند. نامطمئن یک قدم رو به جلو برداشتم و سر کشیدم تا چهره اش را ببینم:

- داری گریه می کنی؟

از من روی برگرداند و میان حق هقش گفت:

- در واحدم باز نمیشه.

به طور حتم که برای این موضوع مانند ابر بهار اشک نمی
ریخت؛ از مکالمه اش فهمیدم با دوستش به مشکل برخوردده!
- واسه این داری گریه می کنی؟

این بار با اطمینان جلو رفتم؛ زیباتر از عاطفه و ملیکا بود!
- بده من برات بازش می کنم این که گریه نداره دخترِ
خوب!

بدون این که صورتش را سمت من بازگرداند یا کلید را از
قفل بیرون بکشد کنار رفت. باید می فهمیدم چند وقت است
که در این جا استقرار دارد، تا جایی که من اطلاع داشتم این
واحد خالی بوده!

- در خونتون هم کارت داره هم رمز، لازم نیست حتماً از
کلید استفاده کنی.

در را سمتِ خودم کشیدم و پر قدرت کلید را در قفل
چرخاندم، صدای از هم گسستگی قفل ها آمدند.

- رمزش و یادم رفته، کارتشم نمی دونم کجا گذاشتم. خیلی
وقته این جا نیومدم.

پس اطلاعاتم درست بوده، ولی چه اتفاقی افتاده که با این
سر و شکل آشفته به این جا آمده؟

- خب برو به مسئولش بگو بیاد درستش کنه، البته اگه برای
طولانی مدت نمی خوای بمونی که هیچی.

کنار کشیدم و اجازه دادم از جلویم عبور کند:

- نه، می خوام بمونم واسه همیشه، باید کارتش و پیدا کنم.
خیلی ممنونم.

این را از لایِ درِ نیمه بازش گفت. چهار انگشتِ دستانم را تا
نیمه در جیبِ شلوارم فرو بردم:

- قابلی نداشت، من همین واحد رو به روتونم، کاری داشتید
بههم بگید!

کلاه هودی اش جلو کشید؛ به شدت در تلاش بود تا خودش
را از خود و این دنیا مخفی کند:

- بله چشم.

در را که بست، تا چند ثانیه خیره به آن بودم؛ اما شلختگی
ظاهرش دل می زد.

پارت #پنجاه_و_نه

در را که بست، تا چند ثانیه خیره به آن بودم؛ اما شلختگی
ظاهرش دل می زد.

- هرمان، پس چرا این جا وایسادی؟

ابرویم را بالا نگه داشتم و سمت آریاس برگشتم:

- تو الآن بايد بگي بابات مي خواد بيداد؟

چشمانش را کوتاه گرد کرد و گفت:

- بيداد نه، اومد.

پشت بندِ جمله اش کنار رفت و حالا من و پدرش چشم در چشم يك ديگر بوديم:

- آ... به به آقاي يزداني، كي اومديد شما؟ رسيدن به خير!

كت و شلواري طوسي و پيراهني سفيد به تن داشت. عبوس تر از من او بود. پيوند ابروانش آن قدر غليظ بود كه انگار اگر اخم نمي كرد امتياز مرحله را از دست مي داد.

- آقا هرمان شما چه قولي به من داديد؟

وارد خانه شدم و در را بستم. كم درد داشتم، حالا اين مردك پير را هم بايد چند روز تحمل مي كردم.

- چه قولی داده بودم؟

آریاس میوه ها را از دستم گرفت و تقریباً به سمت آشپزخانه پرواز کرد. چه غلطی کرده بود؟ باز چه گندی زده؟

- قول داده بودی فساد بینتون نیاد.

آریاس را در آشپزخانه نشانه گرفت و با خشمی که می فهمیدم سعی دارد سرکوبش کند ادامه داد:

- این دختری خراب کی بود پیش آریا؟

مردمک چشمانم حرکت کردند و از گوشه ای ترین نقطه ی چشمم به آریاس خیره شدند. ملیکا چرا هم چنان به رابطه ی با او پایبند بود؟ می خواست مرا دور بزند مثلاً؟

- متوجه نمیشم منظورتون کیه؟ من تازه بعد دو شب از خونه ی پدرم اومدم.

به من نزدیک تر شد و دستش را روی تخت سینه ام گذاشت. پس قصد داشت متقاعد کند، یا به عبارتی خرم کند!

- ببین هرمان، تو از بچه ی من بزرگ تری، من روزی که خواستم این جا رو براش اجاره کنم گفتم تو بشو دادش بزرگ ترش، تهران خطرناکه پر از گرگه، مبادا بخوان بچم و از راه بدر کنن، دقیقاً همین جا هم وایساده بودیم، گفتم چشم، من حواسم بهش هست، پس چه جوری ول می کنی میری که اینم بره با این زن خرابا؟

نگاهی به دستش انداختم و یک قدم عقب رفتم. زیپ کاپشنم را پایین کشیدم و به سمت راحتی محبوبم گام برداشتم:

- من قرار نیست توی مسائل خصوصیه آریاس دخالت کنم، یکی و می خوام هوا خودم و داشته باشه، بله تا اون جا که تونستم و بی احترامی نشده راهنمایش کردم، اما خب پسر شما هم بیست و سه سالشه، زیاد از کسی که چهار سال از خودش بزرگ تره حسابی به اون صورت نمی بره.

- هرمان بابام و ول کن، دو ساعته دارم براش توضیح میدم دوسته دانشگاهمه زیرِ بار نمیره.

هوم، پس جریان از این قرار بود. نوعی هماهنگی زیر پوستی برای گاف ندادنم.

- آقا یزدانی واسه چی دنبال مو تو ظرفه غذایید؟ داره بهتون میگه دوست دانشگاهه بوده دیگه.

و شروع کردم مشخصات ملیکا را دادن:

- یه دختر ترکه ای و بند اندامی بود که آرایش غلیظیم
داشت درسته؟

پدرش چند قدم سمتِ من برداشت:

- قربون دهنِت، همین دختره بود.

روی کاناپه نشستم و کوله و کلاه ام را کنار دستم گذاشتم:

- این ملیکاست، سرگروهشونه، نگران نباشید.

کاش دیگر ادامه نمی داد. چشمانم با هزار التماس خودشان
را باز نگه داشته بودند.

- بفرما بابا، نگفتم؟ چه قدر زشته که حرف پسرت و باور
نداری اما از یکی دیگه رو باور می کنی.

- من مثل جفت چشمام به تو اعتماد دارم، به این جامعه و شهرِ کوفتی بی اعتمادم، به خدا هر وقت می زنم اخبار، می بینم تو تهران یه آشوبی درست کردن.

دیگر داشت زیاده روی می کرد:

- البته همه جا همین جوریه، منتهی این جا چون پایتخته، بیش تر ازش گزارش میدن.

آریاس خشنود از بی حواسی پدرش استفاده کرد و با لبخندی گسترده دو انگشتش را به معنای لایک نشانم داد. برای او هم داشتم؛ خانه ام را در غیبتم پاتوق می کند، اما من برای این که یک نفر را به این جا بیاورم باید به هزار روش او را توجیه کنم!

- این طور بگم که من و مادرش تو این دو سال آب شدیم، مدام مادرش کابوس می بینه، مدام از دوری بچش گریه می

کنه، منم که بدتر از اون، همین یه دونه بچه رو خدا بعد از ده سال نذر و نیاز بهمون داد. تازه توی سونوگرافیش گفتن عقب مونده س بهتره سقطش کنیم...

این قسمتش را درست حدس زده بودند.

- اما مادرش گفت نه این و خدا بهمون داده و هر جوری باشه می خوام به دنیا بیارمش...

دست و نگاه اش را به سمت سقف بلند کرد:

- قربونِ بزرگیت برم که بچه م و سالم تحویلمون دادی.

به تبعیت از او من هم به سقف نگریستم؛ مگر اداره پست بود؟

دستانش را لطیف به صورتش کشید و چیزی زیر لب خواند، پس از آن به من خیره شد. چیزی باید می گفتم؟ تکان نرمی به خودم دادم و لبخندی یک طرفه زدم:

- بله، خدا خیلی مهربونه!

- خوابت میاد پسرم؟

- آره بابا هرمان شبا بی خوابی داره اکثراً روزا می خوابه.

آریاس این را گفت و سینی چای را روی میز گذاشت، سپس کنار پدرش، و روبروی من نشست.

- ای وای، پس چرا دکتر نمیری پسرم؟

تکیه از راحتی گرفتم، به جلو متمایل شدم و استکانی چای برداشتم:

- نیاز به دکتر نیست، خود این دکترارو یکی باید معالجه کنه به ولله!

پارت #شصت

شکمش بر اثر خنده ی ممتد و بلندش تکان خورد:

- ای هرمان دلم برات تنگ شده بود.

البته که او خوش خنده بود، وگرنه من رگه ی طنزی در جمله ام نمی دیدم، شاید هم طنز بود و من نمی فهمیدم، مانند همیشه. صدای پارس سگی در خانه اکو شد. آریاس استکانش را برنداشته به سینی برگرداند:

- وای وای وای پسر، بیا این جا ببینم.

پدرش برای دیدن پاندی که از راهروی پشتی به سمتشان می دوید سرک کشید:

- چه خوشگله، سگه توعه؟

پاندی کاناپه را دور زد و به دستان آریاس پناه برد:

- آره، تازه خریدمش.

پدرش دست دراز کرد و زیر گلوی سگ را نوازش کرد:

- سلام قشنگ آقا، خوبی؟

آریاس زاویه ی دیدِ سگش را روی من گذاشت:

- بگو سلام عمو هرمان، کجا بودی دلم برات تنگ شده؟

فکم را روی هم فشردم، من هیچ گاه از حیوانات خوشم نیامده و نخواهد آمد. در آن لحظه خدا خدا می کردم آریاس جانورش را به آغوشِ من تعارف نرزد، چون عارغم میل باطنی ام مجبور به پذیرفتن آن بودم.

- هرمان دیدی مبل و خونه ش و؟

هیچ علاقه ای به دیدنش نداشتم. من فقط تخت خوابم را می خواستم. با یک شگفت انگیزیِ ظاهری چشمانم را گرد کردم و سعی کردم منحنی لب هایم را عمیق کنم:

- عه؟ عزیزم، خونه و مبلم داره؟

انگشتانش را در موهای روی سگ فرو برد و مشغول بههم
ریختن آن ها شد:

- آره، فقط مونده یه چند دست ظرف غذای تر و تمیز بخرم
براش.

دستم را روی گردنم گذاشتم و سعی کردم با چپ و راست
کردن آن غولنجمش را بشکانم:

- پس کرایه خونت دوبر میشه، چون دو نفر شدین.

- آریا بابا نگیرش به حرف، برو پسرم برو بخواب.

از خدا خواسته کوله و کلاه ام را برداشتم و به طرف اتاقم
رفتم:

- خیلی گیجم، غروب که بیدار شدم حرف می زنیم.

- باشه پسرم.

وارد اتاقم شدم. اتاق یک دست طوسی رنگم. آریاس می گفت دل گیر و دل مرده است، من می گفتم مامن حس خوبم است. لبه ی تخت نشستم؛ موبایل و سوییچم را روی عسلی کنار تخت نهادم، ساعت و کمربندم را هم. کاپشن و کوله ام را برداشتم و به اتاق لباسم رفتم. با دیدن انبوه خریدهای ریخته شده ام کف آن جا، بی طاقت چوب لباسی های خالی رگالم را برداشتم و مشغول مرتب کردنشان شدم. آن قدر چالاک و فرز، که نیم ساعت بعدش خبری از آن اغتشاش و پاشیدگی نبود. آن قدر چشمانم خسته بودند که دیگر جانی برای تعویض لباس های تنم نماند. به طرف تختم رفتم و به نوعی خودم را روی آن پرت کردم، اما موضوعی را حتی در همان حالت هم فراموش نکردم. موبایلم را برداشتم، به واتساپ ملیکا رفتم و جمله ای را برایش نوشتم و فرستادم؛ "می خوای با هم بازی کنیم؟" گوشی را

روی عسلی انداختم و برای چند ساعت به پیشواز مرگ
رفتم.

- هرمان؟، هرمان؟

با صدایِ نحس آریاس نیم فاصله ای به مژگانم دادم.

- بیدار شو ساعت شیش غروب!

در همان حالت سستی و تخدیر باشه ی آرامی زمزمه کردم
و به پهلوی دیگرم چرخیدم.

- پاشو، خودت گفתי ندارم زیاد بخوابی، دوباره مثل اون
سری نکن که نتونستم بیدارت کنم بعدم که خودت بلند
شدی عین سگ پاچه من و گرفتی، پاشو!

چه قدر از موعد قراردادش مانده؟ کی شرش از سرم کنده می شود؟

- من تا بیدار نشی همین جوری صدات می کنم.

سگرمه هایم را در هم ریختم و سرم را از روی بالشت بلند کردم:

- اه گمشو اون ور دیگه، نمی بینی بیدار شدم؟

- اون دفعه ام همین و گفתי داداش، پاشو که حوصله اخلاق سگت و ندارم.

جوابش را ندادم و فاصله ی پلک هایم را از بین بردم. داشتم از سکوت اتاقم برای عمیق شدن خوابم لذت می بردم که نوری پشت پلک هایم لغزید. پشت دستم را جلوی چشمانم گرفتم:

- آهههههه، خاموش کن اون لعنتیارو!

- هیس صدات و بیار پایین زشته جلو بابام! پاشو ببینم!

نه؛ این خواب دیگه برای من خواب نمی شد. روی تخت نشستم، هم چنان که چشمانم بسته بود. گویی وزنه ای چند تنی وصلِ آن ها بود که باز کردن و نگه داشتنشان قدرتی بی بدیل طلب می کرد.

- هرمان موهات وقتی شلخته س خیلی جذاب تره، برسشون نکش.

چرا خفه نمی شد؟ نمی فهمید در برهه ای از زمان قرار دارم که از خودش و صدایش و موجودیتش بیزارم!؟

- بابام میگه این هم خونت چقد خوابالوئه، نکنه از من مودبه. بیچاره فکر کرده باهاش راحت نیستی.

خمیازه ای بلند بالا کشیدم، یک پایم را جمع کردم، آرنج دستم را روی زانویستون زدم و سرم را روی آن گذاشتم:

- بابات دفعه اوله داره میاد این جا؟ یا دفعه اوله من و می
بینه؟

از لحنِ خشک و مستبدم جا خورد. این را از مکثی که برای
پاسخ دادن کرد، تخمین زدم.

- تو خودت بری یه جا صاحب خونه بگیره یه چک بخوابه
بهت برنمی خوره؟

پارت #شصت_و_یک

خشن پتو را کنار زدم و چشم بسته سمتِ سرویس بهداشتی
اتاق رفتم:

- اگه واسه دیدن صاحب خونه نرفته باشم نه بهم برنمیخوره.
- من خرم وایسادم با تویی که تازه از خواب بیدار شدی
بحث می کنم، با این که می دونم تا یه ساعت اول کلاً پاچه
می گیری!

و پشت بند جمله اش، صدای کوبش در برخاست. مشتم را
پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم؛ این خشمی که می
گویند عصبانیت پس از خواب است، همیشه در من بیدار
بوده، اما تنها جایی که افسارش از دستم گریخته، همین
ساعت های اولیه ی بیداری ام است. مشتم دوم را هم
پاشیدم، که باز صدای در اتاقم آمد، با این تفاوت که این بار
شخصی به سمت سرویس بهداشتی ام قدم برمی داشت.

- هرمان راستش می خوام یه چیزی بهت بگم روم نمیشه.
دستانم را لبه ی سینک زدم و از آینه ی طویل روبرویم به
آریاس خیره شدم.

- می دونم الان اعصابش و نداری اما باید بگم.

با کف دستم آب نیمی از صورتم را گرفتم؛ این چهره و
طریقه ی جمله بندی اش مختص زمانی ست که کف گیرش
ته دیگ خورده.

- پول می خوای؟

حالا تکیه از چهارچوب در گرفت و با چشمان گرد شده و
مبهوتش لب زد:

- از کجا فهمیدی؟

سرم را کوتاه به سمت راست کج کردم و از رول دستمال،
چندتایی کردم:

- داد می زنه قیافت.

- من که تا حالا از تو پول نخواستم آخه!

- اما دو ساله هم خونمی.

صورت و دست هایم را پاک کردم. پایم را روی پدال سطل
آشغال فشردم و پس از بالا رفتن درش دستمال ها را
دورنش رها کردم:

- چه قدر می خوای؟

به جای زبانش، این بار چشمانش به مَن و مَن افتادند و
مشغول شکاندن غضروف انگشتانش شد:

- زودی برت می گردونم این بار حواسم نبود یکم ول خر...
چه قدر اضافه گویی داشت. چشمانم را بستم و تاکیدانه
تکرار کردم:

- گفتم چه قدر؟

کمی سکوت پیشه کرد و در نهایت آهسته گفت:

- ده تومن، اما تا بابام ماهیانه م و ریخت بهت پیش میدم.

- خب الآن كه اين جاست، بگو ماهيانه مو بده.

- اگه مي شد كه ميگفتم، امروز تازه هشتمه، هشت روز
پيش پول زد برام.

حدسش دشوار نبود كه پول بي نوا را براي خريد آن چهار
پاي شيطان صفتِ پر سر و صدا كرده. از كنارش رد شدم، به
سمت تختم رفتم و مشغول مرتب كردن آن شدم:

- ميدم بهت.

و باز اين قرض دادني كه اجبار بود بر حفظِ نقابِ شخصيتِ
رفيق پرستم!

پتويم را بلند كردم تا صافش كنم كه جسم سنگيني از پشت
به من برخورد و با صورت روي تخت افتادم.

- عاشقتم هرمانى يه دو...

با آرنج در پهلویش کوبیدم و سعی کردم روی زمین پرتابش
کنم؛ بری بودم از این حرکات زننده ای که تمام محرک های
عصبی ام را به بازی می گرفت:

- برو گمشو اون ور فکم و خورد کردی.

حلقه ی دستانش را دور شکمم سفت تر کرد و سرش را
روی کمرم گذاشت:

- نمیرم، اصلاً فکرش و نمی کردم قبول کنی.

می توانستم در همین لحظه بی هیچ وقفه یا درنگی خونش
را بریزم:

- آریاس برو اون ور داری عصبی ترم می کنی!

تاثیر خودش را گذاشت، جمله ای که آرام اما پر حرص و از
لا به لای دندان های قفل کرده ام ادا شد. از من فاصله
گرفت و لبه ی تخت نشست:

- به خدا همه ش استرسش و داشتم، هی می گفتم نکنه جور نشه.

با قیاقه ای سخت گرفته و ابروانی که با تمام قوا برای به هم نزدیک شدن کش آمده بودند، لبه ی تخت نشستم و پنجه ای میان موهایم کشیدم:

- دیگه هیچ وقت همچین شوخی نکن، من زیاد کنترلی روی رفتارم ندارم وقتی عصبی میشم.

او که با نگاهی آکنده از شعف حرف می زد و پایش را تکان داد می داد، با شنیدن این جمله ام متعجب به من زل زد:

- ببینم تو جدی ناراحت شدی؟

با اکراه و انزجار گوشه چشمی حواله اش کردم. من بعد از دو سال تمام جیک و پوکش را از بر بودم و او، حتی از ساده ترین بُعدهای شخصیتم چیزی نمی دانست.

پارت #شصت_و_دو

- وای ببخشید داداش نمی دونستم بدت میاد!

دست دراز کرد و در آغوشم بگیرد که سرم را پس کشیدم و
با دست مانعش شدم:

- حالا هندی بازی و ول کن، بابات کجاست؟ پاشو تا این و
صاف کنم.

ایستاد و لب زد:

- تا گفتم بیدار شدی رفت غذا بخره.

موبایلم را از روی عسلی برداشتم و بی اهمیت به پیام های
عاطفه و ناشناس های دیگر، پیام میلکا را باز کردم؛ "من
عاشق بازیم، چه بازی هست حالا؟" بی این که پاسخی دهم
موبایلم را در جیب چپاندم:

- دیشب ملیکارو آورده بودی پیش خودت؟

حرفم را که زدم با کف دست به پیشانی اش کوبید و بلند گفت:

- وایای هرمان امروز صبح و برات نگفتم، فقط خداروشکر وقتی بابام رسید ملیکا حاضر شده بود که بره و الا دهنم سرویس بود!

نه این جواب سوال من نبود، من می خواستم به چیز دیگری برسم، این بار به شکلی دیگر پرسیدم:

- نگفتم وقتی می خوای کسی و بیاری بهم بگو؟

نوک انگشتانش را در جیب گرمکنِ لیمویی اش کرد و شانه هایش را کمی بالا نگه داشت:

- من نگفتم بابا خودش بلند شد اومد، احساساتی شده بود می گفت دلم برات تنگ شده و فلان!

همین؛ این را می خواستم بفهمم! ملیکا می دانست که من در خانه نیستم، پس حضورش در این جا، صرفاً به سبب دیدن من نبوده. راستی راستی دلش بازی می خواست انگار! به آریاس اشاره

کردم تا به پذیرایی برویم. در اتاقم را بستم و قدم هایم را به سمت کاناپه ی محبوبم جهت یابی کردم:

- به هر حال دفعه ی دیگه به من بگو، حتی اگه یهویی شد، به من بگو!

- باشه بابا باشه، هات چاکلت می خوری؟

در نرمی پنبه ای کاناپه که فرو رفتم، باز خمیازه ای دیگر کشیدم:

- آره.

با صدای زنگ خوردن تلفن خانه، بلند شدم و به سمت میز
بیلیارد رفتم، از روی آن جا برش داشتم و دکمه ی پاسخ را
زدم:

- الو؟

- هرمان کجا ول کردی رفتی؟ مگه قرار نبود ماشینت و
برداریم از پارکینگ؟ گوشیت و چرا جواب نمیدی هر چه
قدر زنگت می زنم؟

با پرش کوتاهی روی میز نشستم و مچ پاهایم را در یک
دیگر تنیدم:

- شما من و کاشتی رفتی، بعد من مقصر شدم؟

- دو دقیقه رفتم این بچه هارو بچرخونم و پیام. خیلی خب،
ماشینت و هروقت خواستی بیار اما ماشین من و تو این یکی
دو روزه برسون بهم.

من حوصله ی پارکینگ رفتن نداشتم، چرا درک نمی کرد؟

- باشه من ماشینتون و میارم میدم.

- باشه، خدافظ.

بی هیچ حرفی تماس را قطع کردم و تلفن را روی میز انداختم، دست به یکی کرده بودند خودشان را از چشمانم بیندازند انگار!

- کی بود؟

گوشه ی چشمی به آشپرخانه انداختم و روی میز دراز کشیدم؛ به تو چه مربوط است؟



“همراز”

“- همراز کجا غیبت زده چرا جواب نمیدی؟”

“- خیلی خب باشه مزاحمت نمیشم برگرد خونت همه نگرانتن.”

“- همراز رفیق جونم، خواهری، غصه نخوریا، توروخدا آدرس بده پیام پیشته.”

موبایلم را قفل و کنارم گذاشتمش. پاهایم را ضربدری روی مبل جمع کردم و ساق دستانم را روی آن ها گذاشتم؛ در من ابری دست به طوفان زده بود، می وزید، می بارید، رو به افول می رفت و در پایان، تنها چیزی که باقی می گذاشت، منی ویران شده بود... چیزی سخت برایم عجیب بود؛ در میان این همه نفس، این همه زندگی، انبوهی از انسان ها، چرا من؟! اگر روزی خدا را دیدم، سلام آن اندک آدم هایی که شبیه من بودند را به او می رسانم، و ملاک های خدایی کردنش را می پرسم. پالتویم را از تن درآوردم. رنگ کِرمِ

روشنش، تناقضی علنی با سیاهی هایِ این روزهایم داشت. پالتو را در آوردم اما برنخاستم، مشغول تفتیش خانه شدم، این جا را پدرم منحصر به همین تیرگی ها ساخته بود، روزی که اشک هایم را پاک کردم، دستم را گرفت و مرا به این جا آورد، این جایی را که می گفت هیچ کس جزء خودش، و بعد از آن من، اطلاعی از وجودش ندارد. همان جا بود که بیش تر دلم گرفت؛ این بار برای خانه. سخت بود که در یک گیتی غریب باشی، و آن یک نفری هم که تو را بشناسد، محض اشک ریختن به تو پناه بیاورد، همان یک نفری که امروز دادگاه، رای به حکم اعدامش داد...رای به حکم اعدامش داد؟! صورتم را روی دستانم گذاشتم، تا قبل از قرائت حکم، من بودم و چشمانی شمالی، الآن اما ارومیه شده بودم، خشک و بیابانی! ضربه مهلک تر از آن بود که اشک پاسخ گو باشد. زنگ واحدی که زده شد، سرم یک

ضرب بلند شد، هراس داشتم از هر شخصِ پشتِ دری. با ملاحظه بی این که پای برهنه ام صدایی روی سرامیک ها ایجاد کند، محافظِ چشمیِ در را برداشتم، پسری نسبتاً کم سن و سال، با سینی غذایی در دستش. در را که باز کردم، سریع لبخند زد و گلایش را صاف کرد:

- سلام خوبید؟ من آریاسم، برای این واحد روبرویتون، بابام دیدن خیلی توی راهرو حالتون بده وقتی داشتید میومدید توی خونتون، این بود که گفت...

سینی غذا را کمی بالا آورد و گفت:

- این سینی غذا رو براتون بیارم ناهار داشته باشید، جگره، خوبه براتون.

پارت #شصت_و_سه

دستِ بی قرارم بی هیچ ملاطفتی موهایِ درهمم را پشت
گوش گذاشت؛ چرا نمی فهمیدم چه می گوید؟

دستش را جلوی صورتم تکان داد:

- الو!

آستین لباسم را تا سر انگشتانم پایین کشیدم، عقب رفتم و
در را بستم. سر خوردم و پشتش نشستم. مگر چهره ی پدرم
از نظرم پاک می شد؟ چرا پشیمانی در او ندیدم؟ نکند
راست گفته اند که به اعمالش افتخار می کند؟ چرا آن طور
با غره و فریفته پشت میز محاکمه ایستاده بود؟ کفِ دستم را
روی سرامیک کشیدم؛ پسرِ پشتِ در که بود؟

به آنی راست ایستادم و در را باز کردم، که هم زمان شد با
خروج فردی آشنا از آن در. هودیِ ذغالی به تن داشت با

کلاهی نقاب دار، به خاطر آوردمش، همان بود که قفل در را
برایم باز کرد.

- ببخشید.

در را بست، با مات زدگی و خیرگی ابروهای کشیده و
مرتبش را بالا نگه داشت:

- ها؟

انگشت اشاره ام، که نیمی از آن زیر آستین لباس مخفی
شده بود، در را نشانه گرفت:

- دوستتون، دوستتون حرف زد... من... نفهمیدم... یعنی
فهمیدم...

چشمانش را باریک کرد و سرش را کوتاه بالا و پایین کرد:

- خیلی خب فهمیدم.

بند پهن کوله اش را گرفت و سعی کرد روی شانه تنظیمش کند:

- خوبی تو؟

به صورتش اشاره زد و مردد گفت:

- انگار زیاد رو به راه نیستی.

ولی من دقیقاً رو به راه بودم؛ راهِ مرگ... ناکامی... نابودی... من رو به پایان بودم!

- خیلی خب اذیت نمی کنم، اگه می خوای بری جایی بیا برسونمت اگه نه که...

دستم را به در گرفتم و یک قدم عقب نشینی کردم؛ شگفت زده از اتمام این مکالمه!

- ن...نه، نمی خوام برم، خدافظ.

پلک محکمی زد و سمت آسانسور رفت. دستم روی صورتم
نشست؛ پدرم چه می شد؟

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم. دستم را روی میز
کنار تختم جا به جا کردم و یافتمش، بی این که شماره ی
صفحه را بنگرم پاسخ دادم:

- بله؟

- بله و زهرمار، کدوم گوری رفتی تو؟

با صدا و لحنِ زهرآگینِ امید، مرعوب و متوحش روی تخت
نشستم؛ چه مرگش بود؟

- کری یا لال؟

خودم را روی تخت سر دادم و لبه ی آن قرار گرفتم:

- چی میگی تو؟

- ساعت سه ی صبحه موندی کجا؟ با مامانت هر خونه ای که داشتید و گشتیم، نیستی چرا؟

دست روی گردنم نهادم و چشمانم را بستم. امید، اگر آن روزها که دوست داشتمت، برایم می ماندی، آن طور که می خواستی، برایت حرف می زدم...

- من دیگه برنمی گردم، هیچ وقت! دنبالم نگردید، همه چیم و با خودم بردم، پس با منتظر موندن و کشیک خونم و دادن چیزی دستیگرت نمی شه!

- همراه سگ نکن من و!

به آهستگیِ مرگی که در انتظار پدرم نشسته بود، زمزمه کردم:

- سگ بشی چی میشه؟ بازم ول می کنی میری؟ خب برو،
من که خودم بهت گفتم برو، برنگرد، عادت دارم جای
خالیت و. امید تو دیگه نمی تونی من و تهدید کنی، بالاترین
خط و نشون واسه یه دختر ترک کرده، تو سال های پیش
این کار و کردی، الان نمی خوامت...

حنجره ام دست دراز کرد و بغضی را در آغوش کشید:

- چرا دنبالم می گردی؟

خش دار نفس می گرفت، من هنوز او را بلد بودم، می
خواست چیزی بگوید و کلمه ای برای بیانش نداشت...

- همراه حق نداری بخوای با من این جوری تا کنی!

بدون هیچ اختلافی، هنوز همان امید چند سال قبل بود، به
همان زورگویی، همان حد خودشیفتگی. این یعنی من در

هر صورتی که به او فرصت بدهم، چیزی جز همان
اندوهگینی سال های قبل، نصیبم نمی شود.

- موقعیت خوبی و واسه برگشتن انتخاب نکردی امید، توی
معلق ترین حالت زندگیمم...

- تو به من یه فرجه ی دیگه بده، من قول میدم این دفعه
هوات و داشته باشم، دیگه تنهات نمی دارم همراز، به جون
مادرم قسم، که الان عزیزین کسِ زندگیم خودتی. آدرس بده
بیام پیشت، بیام حرف بزنیم آروم شی، رای امروز دادگاه
تورو از پا درآورده همراز، بذار کنارت باشم که حداقل نیفتی!
دستم را میان ران های پایم گذاشتم و خودم را جمع کردم؛
چه قدر لرز داشتم، درونم چه کولاکی به پا بود...

- بذار تکیه گاهت باشم همراز، من دیگه الان عقل رس شدم
خوب و بد و از هم تشخیص میدم، دیگه با تو عشوه خرکی و

لوندی رام و ازت جدا نمی کنم، من اومدم که بمونم همراه،
فقط تو باید بخوای، من و بخواه تا پیام.

پارت #شصت و سه

خانه سرد بود یا من مرده بودم!؟

- همراه چرا جواب نمیدی؟ می خوای دیوونم کنی؟

این صدای ملتمسانه، این عجز در درخواست، هیچ کدام نمی
توانست پشتم را به اوپی گرم کند، که روزی در بحبوحه ی
دست و پا زدن هایم، با خیالی تخت، به او تکیه داده بودم و
با سر زمین خوردم، بار دیگر نمی گذاشتم غافلگیرم کند.

- دلم تنگ شده...

- من که میگم بذار پیام ببینمت خود...

- تنگِ تو نه؛ تنگِ اون آدمی که قبل از دیدنت بودم، قبل از
دل بستنِ بهت. تو این منی که امروز درست شده، اگه تو
باعث و بانی همه چیش نباشی، اون قدرام بی تقصیر نیستی،
هر کی اومد یه ضربه ای به من زد و رفت، هیچ کدومشون
به اندازه ی ضربه ی تو کاری نبود، می دونی چرا؟ چون
انتظارش و نداشتم ازت، واسه همین خیلی دردم گرفت!

اشکم شره کرد، بی رحمانه ردش را از روی گونه ام پاک
کردم:

- من با تو بدترین و بهترین حس و تجربه کردم، عشق و
نفرت و، اما الآن دیگه حتی ازت متنفرم نیستم، حسم بهت
خنثی شده...

لبم را تر کردم و بینی ام را بالا کشیدم:

- این به مراتب بدتره!

- اینا حرفای آخرته؟

دستم روی بازوی مخالفم نشست؛ در این سرما اگر می خوابیدم، دیگر بیدار نمی شدم، اما فراموش کرده بودم قرص های خوابم را بیاورم.

- حرفای این چند روزمه، منتهی تو نمی فهمیدی، لطف کن تو این روزا که من درگیر کارای بابام دیگه این حرفارو زن، حس بدی بهم میده، خداحافظ.

تماس را قطع کردم و موبایل را روی تخت. برخاستم و پرده ی پنجره ی کنار تخت را کنار کشیدم؛ تهران سفید پوش شده بود، درست در بحبوحه ی تیرگی های من. همین طور که خودم را در آغوش گرفته بودم به سمت مبل روی پذیرایی رفتم تا پالتویم را بردارم، از فرط سرما خشک شده بود. مگر این خانه پکیج گرمایشی نداشت؟ گرسنگی هم از

طرف دیگر فشار می آورد، مشغول سپری کردن سائل ترین شبِ عمرم بودم. پالتو را در آغوشم نگه داشتم و با یک تصمیم آنی از واحد بیرون زدم، در پارکینگ می ماندم تا صبح شود، آن جا گرم تر از خانه است. کاش می توانستم به خانه ام برگردم، کمی غذا می خوردم، چند دست لباس و ماشینم را برمی داشتم، آن طور حداقل تحمل این شب های غریب راحت تر بود. خودم را نمی فهمیدم، انگار در اغما بودم، زوار زندگی از دستم در رفته بود و حالا، به چه آهستگی رو به زوال بودم. وارد پارکینگ که شدم برق ها روشن شدند، با نگاه ظلمانی و کدرم ماشین را برای تکیه زدن انتخاب کردم. چند دقیقه بعد چراغ ها خاموش شدند. خودم را مانند یک جنین مچاله کردم و چشم روی هم گذاشتم. گرسنگی مجال خواب نمی داد. از نیمه بیدار به پدرم فکر کردم، به فردای پس از او و فرداهایش، کابوس

های اصلیِ زندگی ام هنوز شروع نشده بودند. چراغ های پارکینگ روشن شدند و صدای پا آمد، با واهمه تکیه از ماشین گرفتم و؛ باز همان چهره ی آشنا. کف دستانم را روی زمین گذاشتم و خودم را بالاتر کشیدم، او بی هیچ حیرتی مرا برانداز می کرد.

- س...سلام...

با همان نگاهِ غریبه اش گفت:

- شما مال این منطقه ای؟ چرا من تا حالا ندیدمتون؟

چه فکر می کرد؟ که با یک دوره گرد طرف است؟ حق داشت خب!

- بله، این، این جا نیومدم تا حالا، واسه همین نمی شناسید من و.

ابروهایش را بالا فرستاد و سپس با سر به ماشین اشاره زد:

- بیا با ماشینم برسونمت خونت، یخ می کنی تا صبح بشینی
این جا، خونت مگه پکیج نداره؟

ساعت نزدیک به چهار صبح بود؛ مگر خواب نداشت؟

- نه نه خیلی ممنون، فوقش میرم تو خونه.

سوئیچ را از جیبش خارج کرد و قفل ماشین را زد:

- باشه حالا بیا سوار شو، صبح میارمت برو تو خونت، این جا
بشینی یکی از اعضای برج بینه میرن گزارشت و میدن،
سوار شو.

سوار شوم که چه شود؟ عجب اشتباهی کردم به این جا
آدمم:

- شما دارید میرید سرکار؟

با دست اشاره کرد از جلوی در کنار بروم تا سوار شود:

- امشب یکم بی خواب شدم می خوام برم یه گشتی توی شهر بزنم روز بشه بخوابم. سوار شو با هم بچرخیم.

یک قدم عقب رفتم و باز ممانعت کردم؛ روابط اجتماعی ام ضعیف تر از آن بود که بتوانم در وهله ی اول با کسی ارتباط بگیرم، او اما نقطه عکس من بود، طوری دستوری و در عین حال محترمانه صحبت می کرد که رویم نمی آمد درخواستش را رد کنم.

- نه ممنونم مزاحم نمیشم.

در ماشین را باز کرد و اخمی تصنعی تحویل داد:

- چه مزاحمتی؟ سوار شو، نمی چرخونمت، سوار شو حداقل برسونمت خونت یخ نزنه تا صبح.

پارت #شصت و چهار

دستم را مشت کردم؛ مقاومت کن همراز، قبول نکن، تو که
او را نمی شناسی!

- سوار شو دیگه.

این را که گفت مطیع سمت در کمک راننده رفتم و کنارش
نشستم، حظ کردم از گرمایِ مطبوعِ ماشین، آن قدر که
نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. سلول هایم با آسودگی از
یک دیگر فاصله گرفتند.

- آ، دیدی چه قدر خوبه، نمی خوام بخورمت که.

دست بردم و کمر بند را بستم:

- نه می خواستم مزاحمتون نشم.

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد:

- دیگه وقتی خودم میگم که مزاحم نیستی.

به شدت معذب بودم، کمی هم ترسیده، اما در قعر دلم نوعی
آسوده خاطری لم داده بود، انگار که می دانستم او آسیبی به
من نمی رساند.

- چی شده که تو پارکینگ خوابیدی؟ یعنی نمی خوای
خونتون بری؟

آب دهانم را بلعیدم؛ تا خرخره پر بودم، پر از حرف، دیگر
گنجایشش را نداشتم، گنجایشِ تنها حملِ کردنشان
را.. گفتم:

- یه سری مشکلات پیش اومده واسم، فعلاً به صلاحِ این جا
باشم.

یک دستی رانندگی می کرد و، بی پروا.

- می دونم، میگم یعنی تو خونت چندتا پتو نبود بندازی
روت گرم شی که اومدی داخل پارکینگ؟

آن خانه؟ تنها یک پتو داشت، آغشته به بوی پدرم، عطرِ تنهایی هایش، غریبی هایش. آن خانه یک پتو بیش تر نداشت، آن هم متعلق به پدرم بود. مشغول کردنِ آخرین ترک های لاکِ انگشت شستم شدم:

- جزء یه کاناپه توی پذیرایی، یه تخت خواب، یه گاز و یخچال و، یکم وسیله چیزِ دیگه ای نداره، باید وقت بذارم بخرم براش، خیلی خالیه!

مانند من؛ با این تفاوت که تمام زمان های دنیا را هم که به پایم می گذاشتم، چیزی پیدا نمی کردم که درونم را اشباع کند!

- آها، فرداشب و می خوام چی کار کنی؟ باز بیای تو پارکینگ به ماشین من تکیه بدی و...

ادامه ی حرفش را در لبخندش ریخت؛ پسرِ زیبایی بود،
جذاب و شیک پوش، اما این ها باعث نشده بود تا به خودش
غره شود، هر کسی با شمایل او بود، مرا کنار می زد و می
رفت، احتمالاً کمی هم به نگهبانی و املاکی فحش می بست.
- نه، دیگه توی پارکینگ نمیام.

- پس یعنی تا فردا خونت و پر نمی کنی.

تا فردا؟ نگاه ام را بالا کشیدم و به سیاهی خیابان که با نور
ماشین روشن شده بود چشم دوختم:

- یک ماهه دیگه پدرم اعدام میشه.

سنگینی اش آن قدر بود که ابروهای او بالا بروند و اشکِ
من...

- اوه...

جفت دستانش را مانند جنایتکارانی که گیر می افتند کنار
خودش نگه داشت:

- من و معاف کن نمی دونستم!

عجب واکنش عجیبی! نگاه ام را با تردید باز به خیابان
دوختم.

- چی کار کرده که همچین حکمی براش بریدن؟

گرمم بود، اما باز درونم طوفان یخ به راه افتاد. بینی ام را بالا
کشیدم و با خیرگی به خیابان لب زدم:

- چی کار کرده؟ خودمم دقیقاً نمی دونم.

- نمی دونی واسه چی می خوان اعدامش کنن؟ اصولاً
همچین حکمی واسه قاچاقچیا و قاتلاست.

و سپس نگاهی تحویل داد که در آن خواندم کل ماجرا را
فهمیده. مهم نبود، پدرم داشت از دستم می رفت، دیگر هیچ
چیزی مهم نبود.

- من خرده ای نمی گیرم، شاید اگه منم جای بابات بودم
این می شد سرانجامم.

- اما همه وقتی فهمیدن ازم فاصله گرفتن.

این را گفتم و دستانم را بغل کردم، شاید هم با دستانم
خودم را در بغل کردم؛ در هر حال علاقه ای به ادامه دادن
این بحث نداشتم.

- نمی گفتم بهشون خب!

- من نگفتم تو اخبار و اینستاگرام دیدن، با تیتِرِ کابوسِ
روسی ها به دام افتاد.

نگاهی به استایلِ نشستَم کرد و آرنجِ دستش را پایین
شیشه زد:

- آدرسِ خونت و بده.

- آدرسِ خونم واسه چی؟

- بریم لباس و اینا برداری، من که بیکارم، توام که فعلاً وقت
خرید نداری.

بیم امید را داشتم؛ بیمِ این که نکند جلوی در خانه هم
چنان در حالِ کشیک باشد.

- باشه، فقط... فقط اگه یهویی بهت گفتم برگرد نمی خوام
برم تو خونه سوال نکن، باشه؟
- باشه.

ماشین را در پیاده رو نگه داشت و به برج بلند بالایی چشم
دوخت که ساکنش من بودم. من اما تکیه از صندلی گرفتم و
با نگاهی دقیق شده پی ماشین امید می گشتم.

- دنبال کسی می گردی؟

دست از کنکاش نکشیدم، امید می توانست هر جایی پنهان
شده باشد، حتی میان شمشادها!

- من دوربینم ضعیفه، دقت کنید ببینید کسی و جلوی برج
می بینید؟

با این حرفم او هم چشمانش را باریک کرد و سعی کرد دید
بهتری به برج داشته باشد:

- هیچ کس نیست، نگهبان نداره این جا مگه؟

کمربندم را باز کردم و در ماشین را گشودم:

- پس من برم ماشینم و با وسایلم بردارم.

- آره حداقل این جوری فرداشب و به جا پارکینگ تو ماشینت می خوابی.

قبل از این که پایم را از شاسی بلند سفیدش بیرون بگذارم سمتش چرخیدم:

- میشه امشب و فراموش کنی؟ یا حداقل اون بخشیش و که توی پارکینگ بودم؟

گوشه ی ابرویش را بالا انداخت و مشغول ور رفتن با چرم فرمان شد:

- نه مگه من الزایمر دارم؟

سرم را خصمانه تکان دادم:

- پس حداقل انقدر به روم نزنش.

پارت #شصت و پنج

سرم را خصمانه تکان دادم:

- پس حداقل انقدر به روم نزنش.

و بعد از یک ساعت سر و کله زدن با او، و تحملِ سیمایِ
عاری از لبخندش، منحنی لب هایش را بالا داد:

- تا ببینم چی میشه.

از ماشین پیاده شدم و در را بستم که با یادآوریِ مسئله ای
فوراً بازگشتم و در را باز کردم:

- راستی شما نگفتی اسمت چیه؟

پلکی عادی زد:

- هرمان.

به خودش می آمد. از آن دسته نام ها بود که برازنده ی هر
کسی نمی شد، اما به او می آمد.

- خیلی اسمتون قشنگه!

حالا لبخندی آمیخته به چشمک زد و سرش را کمی عقب و
بالا برد:

- دمتم گرم!



“پویا”

- طرف آروم آروم داره دستش راه میفته.

ارسلان این را گفت و رو از جسد گرفت. من دستکش هایم
را دستم کردم و کنارش روی یک زانو نشستم؛ به طرز
ناشیانه ای قلب را از قفسه ی سینه در آورده و روی تخت

سینه میخکوب کرده بود. دست بردم و قلب را کمی بلندتر کردم:

- آره، دفعه های قبلی با چاقو به خود قلبم صدمه زده بود،
الآن صدماتش کمتر شده، این یعنی دستش داره راه میفته.
- چه کینه ای از متخصصای قلب داره که به این روز
انداختشون؟

ایستادم و نفور انگیز دستکش ها را از دستم کردم:
- کینه ش هر چی که هست، رئیس این دفعه سرمون آوار
میشه، این چهارمین قتله!
زیر چشمی نگاهی به او انداختم:

- آوا اگه بود تو این پرونده خیلی چیزا یاد می گرفت.
تیرِ حرفم را گرفت، خونسرد سرش را سمت من کج کرد:

- یک ماه تعلیق کم ترین حکمی بود که بهش خورد. زمان
ما اگه به مافوق توهین می کردی اخراج می شدی.

سپس به مامور پزشک قانونی اشاره زد روی جسد را بپوشاند
و خودش هم به سمت ماشین حرکت کرد:

- مشخصاتش و داری؟

او پشت فرمان نشست و من در کنارش، مشغول بستن
کمر بند شدم:

- حسین علی قائم فر چهل و چهار ساله، یکی از متخصصین
بیمارستان قلب شهید رجایی، ده ساله ازدواج کرده، یه بچه
ی پنج ساله داره. امیرحسین و مدیر رفتن سراغ خانوادش،
انقدر وضع روحیشون بد بوده که اصلاً نتونستن حرف بزنن،
اما باباش گفته نه دشمنی داشته و نه با کسی دشمنی ای.

اما الآن باید بریم بیمارستان تا با کادر درمانی اون جا صحبت کنیم.

- همشون یا نزدیک بیمارستان به قتل رسیدن یا نزدیکای خونشون. این یکی ولی تو مسیرِ خونه تا بیمارستان.

چشمانم ناخودآگاه خط شدند؛ دو نفر در نزدیکی بیمارستان، دو نفر در نزدیکی خانه هایشان، یکی در مسیر بیمارستان... در مسیر بیمارستان؟

- فکر کنم دارم می فهمم چه خبر شده، این دکترايي که کشته شدن، قبلاً با قاتل ملاقات داشتن، مطمئنم ملاقات داشتن...

کف دستانم را روبروی یک دیگر گرفتم و سعی کردم تئوریم را بین آن ها تصور کنم:

- ببین تو هر بیمارستانی بخوایم ماکسیموم بگیریم سه تا
چهارتا متخصص هست درسته؟

- شاید بیش ترم باشه.

عاصی شده سرم را در یک خط راست کشیدم:

- دارم میگم فرض کنیم خب، تصور کنیم.

دستش را بادبزنی سمتم تکان داد:

- باشه باشه هول نکن.

- اگه فرض کنیم تو هر بیمارستانی چهارتا دکتر باشه، صد
در صد اون دکترایی که به قتل رسیدن قبلاً با قاتل ملاقات
داشتن، از قبل انتخاب شدن، تعقیب شدن، واسه همین قاتل
مسیری که می رفتن و بلد بوده، خونشون و بلد بوده، تایمی
که از بیمارستان بیرون می زدن و می دونسته.

بغلِ انگشتش را بین لب هایش نگه داشت؛ این حالت، حالتِ تفکرش بود. حتم داشتم قاتل و مقتول جایی با یک دیگر ملاقات داشتند، این چیزی نبود که بشود آن را کتمان یا رد کرد.

- نظرت چیه؟

دستش را از دهانش فاصله داد و لب زد:

- من فکر می کنم نه تنها دکترا قاتل و دیدن، بلکه بیمارستانم اون و ملاقات کرده.

اخم هایم در هم ریخته شدند؛ یعنی ممکن است بیمارستان ها چیزی را از ما پنهان کرده باشند؟ یا مثلاً کسی را اجیر کنند تا چند تن از متخصصین شان را به قتل برساند؟ با منطق جور در نمی آمد، احتمالاً چیزی این وسط مشترک

است، که هیچ کدام شان آن قدری در آن تدقیق نشدند که
در نظرشان جلوه کند:

- مطمئنم یه چیزی مشترکی بین این بیمارستانا هست، اما
اون قدر پراهمیت ندونستن که بخوان توی بازجویی بهش
اشاره کنن.

ماشین را پارک کرد و نگاه اش را به تابلوی بیمارستان داد:
- حالا این جا می فهمیم چی شده، پیاده شو.

پارت #شصت_و_شش

*

- بیمارستانِ ما یه بیمارستانِ فوقِ تخصصی محسوب میشه،
برای تک تک افراد کادر درمان این جا از سخت ترین فاکتورا

استفاده شده، ما بی نهایت برای آقای قائم فر ناراحت هستیم، اما نه اخیراً این جا درگیری بوده و نه کسی خصومت شخصی با افراد ما داشته که بخواد اون هارو به قتل برسونه. خواهشی که داریم اینه که از بیمارستان ما خبری بیرون درز نکنه.

ایستاد و رو به ما کرد:

- خواهشی که من از شما دارم اینه که مسئله رو دوستانه حلش کنیم.

من و ارسلان نگاهی به یک دیگر انداختیم؛ چه می بافت برای خودش!؟

ارسلان انگشتانش را در هم قفل کرد و با حالتی که مرد فکر می کرد محترمانه است، اما من می دانستم چه تمسخرِ لطیفی در پشت آن نهان است لب زد:

- ما خیلی معذرت می‌خوایم که دکتر بیمارستانتون به قتل رسیده، همین جا قول میدیم دیگه حامل همچین خبر مکررکننده‌ای براتون نباشیم، منتهی مسئله‌ای که هست، اینه که مقتول قائمی فر در نزدیکی بیمارستان به قتل رسیده، این یعنی قاتلِ آمارِ مسیری که ایشون برای رسیدن به بیمارستان طی می‌کرده رو می‌دونسته، و ممکنه بازم سروقت پزشکی دیگه تون هم بیاد، ما می‌خوایم اگه براتون مقدوره، با تیمِ درمانی ایشون یه مصاحبت کوتاه داشته باشیم، باز اگه صلاح می‌دونید!

مرد دستانش را از هم باز کرد و محکم کنار پایش انداخت:

- چی بگم والا، نمی‌خوام توی کار قانون سنگ بندازم، لطفاً توی اتاق استراحت منتظر بمونید تا هماهنگی‌های لازم و برای بازجویی انجام بدم.

و پس از اتمام جمله اش، سمتِ اتاقِ استراحت به راه افتاد،
من و ارسلان هم همراهی اش کردیم. در اتاق را برایمان باز
کرد و گوشه ای ایستاد تا ما وارد شویم:

- بفرمایید تا من تیم درمان رو خبر کنم.

اول من و پشت بندم ارسلان داخل شد. روی کاناپه نشستم
و او طبق عادتش، مشغول واریسی محیط شد.

- از این پرونده متنفرم پویا، واقعاً متنفرم.

پا روی پا انداختم و با آسودگی به مبل تکیه زدم:

- عزیزم دیگه قرار نیست همه پرونده ها ساده باشن که!

- به خاطر سختیش نمیگم، من از بیمارستان و دکتر و دارو
متنفرم، اصلاً از این بوی الکلی که الان تو مشاممه بیزارم.

ابروه‌ایم را بالا پرتاب کردم و آهانِ آرامی گفتم. دقایقی گذشت و در اتاق باز شد. چند پزشک و پرستار پشتِ سرِ مدیر وارد شدند. او که مردی قد کوتاه و سری تاس بود، با دستش به پزشکان اشاره زد:

- بفرمایید جناب، اینم تیم جناب قائم فر، من تنهاتون می‌ذارم.

این را گفت و از اتاق بیرون زد. باز من و ارسلان نگاهی حواله‌ی هم کردیم و تکیه از کاناپه گرفتیم.

- دیگه خسته شدم، همون سوالای تکراری و جوابای کلیشه‌ای.

صدایش را نازک کرد و به نقل یکی از پرستاران زن گفت:

- آقای دکتر مردِ شریفی بود من که هیچ اخلاق بدی از ایشون ندیدم.

دستانش را که با حالت زنانه و دلبرانه ای کنارش نگه داشته بود پایین آورد و جدی گفت:

- انگار مثلاً من گفتم آیا دکترتون دیوث بوده و بهت تجاوز کرده؟

دستش را غنچه کرد و با همان حالت غرولند جلوی دهانش گرفت:

- یه کلام گفتم دکترتون دشمنی داره، یا با کسی کاری کرده که کینه شه یا نه؟ همه مدل جوابی به آدم میدنِ الا اون چیزی که باید.

سرسام گرفته سرم را بلند کردم و در همان حال که پله ها را پایین می رفتیم گفتم:

- وای بسه ارسلان سرم و خوردی، یه جوری غرغر می کنی
انگار دفعه اولته؟ کارِ ما تا بوده همین بوده.

در آنی از حرکت ایستاد و شروع به دست زدن روی جیب
های شلوارش کرد:

- فکر کنم موبایلم و جا گذاشتم، باش تا برم بیارمش.

و بی این که مهلت سخن گفتن به من بدهد به سمت
ورودی بیمارستان رفت. ای خدا زیادت کند که این قدر
حواس جمعی! هنوز چیزی نگذشته بود که چند نگهبان به
داخل بیمارستان دویدند و چندی بعدش مردی را که به
شدت ناسزا می گفت و دست و پا می زد را بیرون آوردند.

- ولم کنید ک...

پلک زدم و سرم را پایین انداختم، جداً متوجه نمی شد
محیطِ این جا عمومی ست؟

- زنم و کشتید، اون چیزیش نبود شما کشتینش،
و...ل...م...کن بهت میگم، دستم و ول کن.

چند سرباز دیگر آمدند و او را از دستان نگهبان گرفتند و از
بیمارستان خارجش کردند. نگهبان که مردی لاغر اندام و
فرسوده بود، دست روی بازویش گذاشت و ماساژ داد:

- ای ای ای، داریم به کجا میریم؟

من که یک دست چپم را به پهلوی مخالفش زده و در
ورودی محوطه تکیه کرده بودم، لبخندی نرم زدم:

- دلتون پره ها، حاج آقا.

روی صندلی کنار ورودی نشست و کف دستش را روی ران
پاهایش کشید:

- هر روزی یه بساطه، تا یکی اقوامش فوت می کنه ها، این
جارو می ذاره رو سرش.

یخ دلم آب شد برای لهجه ی شیرازی اش:

- خانومشون فوت کرده بودن؟

- ها، زنه زائو بوده سرِ زارفته، ای میگه شما کشتیدش.

زیر ابرویم را با نوک انگشتم خاراندم؛ یادِ عمو و زن عمویم
افتادم، آوا هم در آن روزها چنین واکنش هایی داشت...

پارت #شصت_و_هفت

- چند وقت پیشم یه خانمی اومد این جارو گذاشت رو
سرش، نه می تونستم دستش بزنم نه چیزش بگم.

تک خنده ای کردم و تای ابرویم را بالا انداختم:

- اون دیگه چرا؟

- باباش باید عمل می شد، پول نداشتن، اومده بود داد و
بیداد می کرد که مفتی عملش کنید، خو ایطورم که نمیشه،
مفتی مفتی کسی واسه کسی کار نمی کنه که.

لبخندم مانند سایه ی یک خورشید در حال غروب، از روی
لب هایم محو شد:

- یه خانوم؟ پدرش چه عملی باید می شده؟

انگار که جواب زبانش باشد و نتواند بیانش کند، آن طور پی
حرف می گشت:

- اسمش چیه...آها، عملِ قلب...

به سرعت نور تکیه از در گرفتم و چنان سمت پیرمرد براق
شدم که رنگ از رخس پرید:

- چهره ی این خانوم و یادتونه؟

با چشمانش که گرد شده بودند سرش را تند تند به نشان
تایید تکان داد. در همین حین ارسال دوان دوان خودش را
به من رساند:

- آوردمش، توی اتاق استراح...

- فکر کنم فهمیدم ماجرا چیه!

نفس زدن هایش رو به افول رفت، حالا او بود و نگاهی
مشتاق:

- چی بوده؟

رو کردم سمت پیرمرد و کارتم را نشان دادم:

- از واحد جرائم خشن هستیم، لطفاً همراه ما به اداره بیاید.

سپس خطاب به ارسال گفتم:

- تو برو توی پذیرش اطلاعات این دختره رو در بیار، ببر اون
چهارتا بیمارستان دیگه، منم ایشون و میبرم چهره نگاری.

مشخص بود که هنوز مگ است، اما لب زد:

- باشه باشه، پس ماشین و بذار برام.

سوئیچ را در آوردم و سمتش گرفتم:

- بیا.

در اتاق چهره نگاری، کنارش ایستاده بودم و برایش توضیح
می دادم:

- ببینید، هر چی که از قیافه ی اون خانوم یادتونه رو بگید،
هر چی، قدش، رنگ موهاش، آرایشش، خال داشت یا
نداشت، همه چیش و بگید خب؟

پیرمرد کنار نیما نشسته و تمام حواسش را معطوفِ من کرده بود. نیما ماوس کامپیوتر را به حرکت درآورد و خیره به مانیتور گفت:

- پدرجان بیا بگو چه شکلی بود.

حالا چشمان او سمتِ بالا رفتند؛ این یعنی در حال آپلودِ خاطرات آن روزش بود.

- دخترِ چاقی بود، خیلی چاق بود، دماغ بزرگی داشت...

- این شکلی بود بینی ش؟

در مانیتور دقیق شد:

- ها دقیقاً همین شکلی بود...

با صدای زنگ موبایلم ناچاراً از آن ها فاصله گرفتم. اما با دیدن نام “دنیايم” تمام حس اکراهم دود شد. با لبخندی ناخواسته اتصال را برقرار کردم:

- جانم عزیزم؟

- پویا خوبی؟

چه سوال بی مقدمه ای!

- معلومه که خوبم، چیزی شده؟

- ن...نه، دیشب خواب بدی دیدم، خیلی با خودم کلنجار رفتم الکی مزاحم کارت نشم اما نتونستم، اگه بهت زنگ نمی زدم دق می کردم از دلهره!

سرم را پایین کردم؛ در صدایش هزار حرف بود، هزار حسِ مگو، نمی خواستم من از او بپرسم، این بار را آن قدر منتظر می ماندم تا خودش به حرف بیاید، خودش مرا محرم بداند...

- بهت گفته بودم تو هیچ وقت مزاحم نیستی، گفته بودم هر وقت دلت خواست بهم زنگ بزنی، من صدات و که می شنوم بهتر همه چی و هندل می کنم، اینارو انقدر بهت گفتم که الان از تکرارشون حاله داره بهم می خوره.

- از دستم دلخوری؟ می دونم که دلخوری، نه نگو.

دلخور بودم، اما بیش تر دل پر بود، پس به احترام تمام سکوت ها و مدارا کردن هایش، زمزمه کردم:

- من حتی روی دلخور شدنم ندارم...

و در یک لحظه آن قدر دلتنگش شدم که بی هیچ فکری گفتم:

- امشب میام پیشت، واسه این که بمونم!

صدای لطیفِ خنده ی نرمش، آن قدری شورانگیز بود که من هم بخندم. در این دنیای نابهنجار و زمختی که مرا احاطه کرده بود، به راستی اگر او نبود سرانجام من چه می شد؟

- اگه زیرِ حرفت نرنی که من خوشحالم میشم بمونی.

مسخس شده بودم، او خوب بلد بود راه و رسم دلبری کردن از مرا. شیطنت را ضمیمه ی لحنم کردم:

- نه زیرش نمی زنم، حداقل یه امشب و می خوام از دنیا لذت ببرم.

- خیلی بی حیایی پویا.

تصور چهره ی متعجب و خجولش، آن قدرها هم محال نبود.

- بی حیا چرا؟ منظورم من از این دنیا بود نه اون چیزی که تو فکره توعه.

- حالا اگه اون چیزی که تو فکره منه باشه هم ایرادی نداره!
تن صدایش به کم درجه ترین حد خود رسیده بود. نباید می
مردم برای این شیطنت های پر از شرم اما جان کاهنده اش؟
- عه؟ این جوریه؟ چه خوابی دیدی که انقدر زبونت و راه
انداخته؟ راستش و بگو دعوات نمی کنم.

- از اون خوابا نبود، خواب افتضاحی بود اصلاً نمی خوام
بهش فکر کنم. من مزاحم کارت نمیشم، ولی شب حتماً
منتظرتم.

- مزاحم نیستی قشنگم، شب می بینمت.

- دوست دارم، خدافظ.

- من بیش تر، مراقب خودت باش.

پارت #شصت_و_هشت

و تماس را پایان دادم. پیش نیما بازگشتم و به چهره ی ترسیم شده ی مانیتور خیره شدم؛ دختری با صورتی گرد و تپل، چشمانی کشیده و گرد، لب هایی کوچک و بینی نسبتاً بزرگ، موهای مشکی و ابروهایی دست نخورده و بلند. گوشه ی لب و سرم را به سمت راست کج کردم؛ در نگاه اول نمی توانستی به او قاتل بگویی، در نگاه دوم هم نمی توانستی، واقعیتش اصلاً به قاتل ها نمی خورد، مانند تمامی قاتلین!

- تموم شد جناب سروان، این چهره ی نهاییه!

دکمه ای را زد و چندی بعد حجم کثیری از اطلاعات زیر عکس ظاهر شدند:

- زینب قادری، بیست و سه ساله، تحصیلاتش تا اول دبیرستان زده، پدرش به خاطر بیماری قلبی فوت شده، مادرش سه سال پیش، اونم باز بیماری قلبی داشته.

پیرمرد سرک کشید و نگاهی به سیستم انداخت:

- میگویم ای چی کار کرده جناب سروان؟

یک دستم را افقی به شکمم چسبانده بودم و دست دیگرم را
رویش عمود کرده و با موبایل به چانه ام می کوبیدم:

- چی کار کرده؟ آدم کشته!

روح از جسم نحیفش فراری شد. با بهت به من زل زد:

- آدم کشته؟! اصلاً به قیافش نمی خوره اهل این حرفا باشه.

- بله متاسفانه، اصلاً بهش نمی خوره، اعتراف می کنم تو این
یه مورد تصورم از قاتل یه مرد بود.

و همین که جمله ام به اتمام رسید موبایلم زنگ خورد، با
دیدن نام اِرسالن سریعاً اتصال را برقرار کردم:

- چی شد اِرسالن؟

- یه دختره ای هست به اسمِ زینبِ قادری، تو این بیمارستانا درخواست عمل قلب پدر و مادرش و داده قبلاً اما هیچ دکتری حاضر نشده رایگان این کار و انجام بده، در نتیجه توی فاصله زمانی کوتاه پدر و مادرش و از دست میدن، حالا نکته ی جالبش اینه این دکترایی که به قتل رسیدن همونایی که درخواست و رد کردن، این دکتریم که امروز به قتل رسید، در واقع اولین دکتری بوده این پیشنهاد و رد کرده و آخر همه کشته شده.

به نیما اشاره کردم که عکس را پرینت بگیرد:

- با این کارش می خواسته یه نوع تروما به جونِ این دکتر بندازه، ببینه سرِ بقیه ی دکترای چی اومده و دچار یه جور ترس روانی بشه. ارسال این تیپ شخصیتِ وابسته ست،

سریع برو چک کن بین به چندتا بیمارستان همچین درخواستی داده.

- اتفاقاً اینم چک کردم، جزء این بیمارستانا دیگه به هیچ بیمارستانی نتونسته درخواست بده چون پدرش دووم نمیاره، جالبه که پدرش توی مسیرِ خونه تا بیمارستان شهید رجایی فوت میکنه و این همین دلیلیه که اون دکتر و توی مسیر خونه تا بیمارستان کشته.

پرینت را از نیما گرفتم و باز به او اشاره کردم که پیرمرد را برگردانند بیمارستان. به سمت اتاقم گام برداشتم:

- این الآن تصمیم می گیره تا یه مدتی پنهان بشه، اما چون شخصیت فوق العاده وابسته داره خیلی زود دچار سردرگمی میشه و خودش و نشونش میده. به رسانه ها بگو عکسش و

پخش کنن تا اون جا که می تونن و بگن هر کی دیدش
سریع با پلیس تماس بگیره.

– باشه، فعلاً.

تماس را قطع کردم، عکس و اطلاعات را روی میزم گذاشتم
و شروع به شماره گیری با مدیر کردم. قطعاً به اندازه ی من
از شنیدن خبر شناسایی قاتل به وجد می آید.



“آوا”

– بیا خوشگلم، سوپ درست کردم یکم بخوری.

سرم را از زیرِ پتو بیرون بردم و با دستمال به بینی ام
کشیدم. اشکی که از گوشه ی چشمم سر خورد را پاک
کردم:

- من کوفت بخورم زن عمو، کاشکی من می مردم.

و پشت بند جمله، باز پتو را روی سرم کشیدم و شروع به
هق هق کردم.

- قربونت برم این چه حرفیه؟ یه ماهه دیگه، چشم بهم بزنی
می بینی تموم شده توام برگشتی سرکارت.

مطمئناً اگر سرکارم باز می گشتم این بار به جرم قتل عمد
ارسالان حکم اعدام را می دادند. مرتیکه عقده از سر و
رویش شره می کرد!

- تو این یه ماه من دق می کنم، می دونی چندتا پرونده تو
این یه ماه واسشون میاد؟ کلی عقب میفتم!

- عیب نداره اصلاً یهو دیدی پویا و عموت حرف زدن
باهاشون تعلیقت و بخشیدن.

من که از خدایم بود، اما خوب می دانستم که چنین اتفاقی
حتی در خوابم هم نمی افتد.

- حالا پاشو این یه ذره سوپ و بخور، رنگ به روت نمونده
دیگه انقدر این چند روز و گریه کردی.

دل زمین انداختن رویش را نداشتم. در این سال ها، کم از
مادر برایم نبوده، کم مادری برایم نکرده، من هم کم خون به
دلش نکرده ام...پتو را کنار زدم و با تمام سرگیجه ام، نشستم
و به تخت تکیه زدم:

- بدید خودم می خورم.

مشتاق سینی را روی پاهایم گذاشت:

- بیا، منم برم به کارام برسم، تا آخرش و بخوریا.

سوپ را هم زدم و چشم ریزی هم گفتم. میلم به هیچ
چیزی نمی رفت، چند روزی می شد که یک چشمم اشک

بود و دیگری خون. فکر این که الآن کجا هستند، چه می کنند، این که قاتل را پیدا کرده اند یا نه، دیوانه ام می کرد. خدا از ارسال نگذرد! قاشق اول را که بالا بردم، دیدم پویا به من زنگ زد. سریع آن را داخل بشقاب رها کردم و موبایل را از کنار بالشتم برداشتم:

- الو سلام، چی شده؟

خنده ی کش داری کرد:

پارت #شست_و_نه

- اووو آروم تر بابا، خوبی؟ بلند شدی یا هنوز داری گریه می کنی؟

چشمم محتویات درون سوپ را کاوید:

- دارم سوپ زن عمو پز می خورم، اینارو ولش کن، بگو چی شده؟ گفتن برگردم؟

- نه بابا، کی تا حالا رئیس از حرفش برگشته این دومین بارش باشه؟

تمام خوشی ام زائل شد. علناً خودم را شل کردم.

- زنگ زدم یه خبر بهتر بهت بدم.

یعنی فکر می کرد از بخشش تعلیق خبر بهتر برای من باشد؟ عجب خوش خیالی بود!

- چیه خبرت؟

- قاتل و پیدا کردیم.

جانی رقیق در رگ هایم تزریق شد:

- راست میگی؟ کی بود؟

- بگم باورت نمیشه آوا، یه دختر بیست و دو سه ساله، جریانش اینه باباش و به خاطر مشکل قلبی از دست میده،

چون هیچ دکتری حاضر نمیشه رایگان عملش کنه، اینم
برمیداره دکترایی که درخواستش و رد کردن می کشه.

دست بلند کردم و مشغول کندن پوست لبم شدم؛ این می
شد چه اختلالی؟ چه ناممکن، یک دختر چنین قصی القلب!
- الو، چی شد؟

لبم را تر کردم و این بار مشغول بازی با پرزهای پتویم شدم:
- میگم پویا این میشه کدوم اختلال؟

- این اختلال شخصیت وابسته ست، چون قاتل ذاتاً آدم فوق
العاده وابسته ای و الآن پدر و مادری نداره که بخواد بهشون
تکیه کنه و مسئولیتش و به اونا واگذار، فکر نمی کنم بتونه
طولانی مدت از پس خودش بریاد و پنهون بشه.

- شخصیت وابسته!؟

مخم سوت کشید؛ ابدأً سراغ چنین گزینه ای نمی رفتم.
چطور یک شخصیت وابسته می تواند تبدیل به یک قاتل
سریالی شود؟

- آره، البته زیاد چیز تعجب برانگیزی نیست، از این پرونده
ها زیاد داشتیم، اما خب، شوکه کنندست.

تا خواستم دهان باز کنم و چیزی بگویم پیش دستی کرد:

- من باید برم، شب حرف می زنیم.

زبانم چرخید و جمله ام تغییر کرد:

- باشه.

- مواظب خودت باش، فعلاً.

- خدافظ.

پایم را جمع و سینی را روی تشک منتقل کردم؛ چه قدر
دلگیر شدم. پرونده حل شده بود، بی من! تماس های اخیرم
را بالا و پایین کردم، مهراد کجا بود؟ چرا زنگش می زدم
پاسخی نمی داد!

- توی اتاقشه؟

تا خواستم صدا و جمله را تشخیص دهم، در باز شد و کیمیا
با دیدنم لبخند زد:

- به به، نبینم غمت و، تو هنوز از رختخواب بلند نشدی؟
زخم بستر می گیری دختر!

سینی را کمی آن طرف تر گذاشتم و مغموم به کیمیا چشم
دوختم:

- پرونده رو حل کردن، چه قدر امیدوار بودم تا قبل از بسته
شدنش من برگردم.

سپس خودم هم اندکی جا به جا شدم تا کنارم قرار بگیرد:
- الان پویا زنگ زد گفت قاتل و پیدا کردن، چند وقت دیگه
یه پرونده جدید بهشون میدن و باز من نیستم!

دستش را دور شانه هایم حلقه زد و مرا به خودش چسباند:
- من قول میدم امشب با پویا حرف بزنم، بعدشم یه ماهه
دیگه، فکر کن اومدی مرخصی، فکر کن مرخصی رد کردن
برات.

زانوهایم را جمع کردم و چانه ام را روی آن ها نهادم؛ اما
مرخصی نبود، مرا ناخواسته بیرون کرده بودند:

- این شغلِ موردِ علاقمه، اصلاً حس خوبی ندارم که اونا
دارن کار می کنن و من چیپدم زیرِ پتو.

من و منی کرد، و طوری که انگار برای گفتن حرفی بی قرار
باشد لبه ی پتویِ یاسی ام را به دست گرفت:

- میگم...میگم اگه واقعاً استعدادی توش نداری بذارش کنار، به این همه درگیریِ فکری می ارزه؟ اصلاً برو تو شرکتِ همین عشقِ جانت مهرداد کار کن، این جوری هر روزم ور دلشی.

تمام خشمی که از بخش اول جمله اش درونم منفجر شد، با بخش دومش آرام گرفت:

- نه بابا، کلی پیشش کلاس گذاشتم که من جرم شناسم و فلان، حالا برم بگم من و ببر تو شرکت؟ بعدشم کی گفته استعداد ندارم؟ من فقط وقتی اون الدنگ ازم سوال می پرسه هل می کنم.

سینی سوپ را برداشت و روی پایش گذاشت:

- من که بدت و نمی خوام، فقط دوست ندارم ببینم هر روز که از اداره برمی گردی زنگ می زنی گریه می کنی که این

جوری بهت گفت و تحقیرت کرد، بعدم تو مگه روز اول
همین الدنگ و نگفتی چه قدر خوشتیپه و نمی دونم
سبزست و موهاش و میده بالا و هیکلیه و اوووو کلی ردیف
کردی برام، پس حالا دردت چیه؟ ها، چشمت افتاد به اون از
ما بهترون، این شد الدنگ!

پارت #هفتاد

من که داشتم با دستمال بینی ام را می گرفتم و با این
حرفش خصمانه لب زدم:

- تو مهراد و با این عقده ای یکی می کنی؟ روز اول قیافش
خوشگل بود اومدم تعریف کردم برات، نمی دونستم که
سادیسم داره، اصلاً خدا پدر مدیر و لعنت کنه که این نون و
گذاشت تو کاسه من، اون گفت ارسال بشه مافوقم و
مسئول آموزشم...

دستم را مشت کردم و به سینه ام کوبیدم:

- ای به زمین داغ بخوره ان شاءالله!

با لذت سوپ را می خورد و با دستمالی که از روی میز سفید کنار تختم برداشته بود دور دهانش را پاک می کرد:

- ان شاءالله! اصلاً با همین یارو ارسال به درک برن.

خدای من یعنی می شد؟ می شد پویا الان تماس بگیرد و بگوید ارسال در عملیات تیر خورده و مرده؟

دوباره پر اشتها مشغول خوردن سوپش شد. از گوشه چشم نگاه اش کردم و تلویحانه گفتم:

- سوپ دوست داریا!؟

- وای نگو عاشق سوپم.

باز دستمال را دور دهانش کشید و به موبایلم اشاره زد:

- زنگ بزن مهرداد جونت تا آرومت کنه، مگه نمیگی هروقت
ناراحتی یا عصبی میشی اون...

با عشوه و تمسخر ادایم را درآورد:

- آرام بخشته!

موبایلم را جلوی چشمانش گرفتم:

- فعلاً که مفقود الاثر شده، پیداش بشه چشم.

کمی مکث کردم و آرام پرسیدم:

- رابطه ت با پویا چگونه؟ هنوز سرده باهات؟

زبانش را روی لب هایش کشید و قاشق را درون بشقاب
گذاشت؛ این یعنی رابطه یشان، هنوز روی کوه آشفشان
است!

- من دیگه امیدی به خوب شدن پویا ندارم. یعنی تا چندشب پیش داشتم، اما دیگه ندارم.

دلم سرگردان شد، پویا قصدش از آزدن این زن چه بود؟
خب اگر نمی خواستش، چرا همان روز خواستگاری به جای
لال شدن مخالفت نکرد؟

- چرا دیگه امید نداری؟ چی شده مگه؟ باز حرفی زده که
دلت و شکونده؟

دستمال دستش را روی بشقابی که اثر زیادی از سوپ
درونش نمانده بود انداخت، و سینی را روی عسلی چوبی
کنار تختم، در جوار چراغ خوابِ بنفشم گذاشت:

- دیگه حتی زحمت این کارم نمی کشه، انقدر دیر خونه
میاد که یا من خوابم برده، یا خودش انقدر خسته ست که
رمق بحث کردن نداره.

چهارزانو نشستم و با تردید پرسیدم:

- خب روزای تعطیل با هم صحبت کنید، به خاطر این ارزش قطع امید کردی؟

- بیخیال آوا، من احمق نیستم، تو شباً ساعت هشت خونه ای، اون دوازده، یک، یک و نیم، اگه یه وقتی تو مودِ سوال جواب باشه میگه کارای اداره زیاد بود. باشه کارا زیاده، یه شب در هفته فوقش دو شب، نه هر شب، تازه مگه فقط این تو اداره ست واسه کارا؟ دروغ میگه، من هنوز اون قدر خنگ نشدم که...

- که؟

بدون این که به من بنگرد کوتاه ابرویش را بالا انداخت:

- که نفهمم لباساش بو عطر زنونه میده.

جمجمه ام از وسط قاچ خورد؛ نه، چنین وصله هایی به پویا نمی چسبد، صد در صد اشتباهی شده:

- نه بابا پویا اصلاً اهل این برنامه ها نیست به خدا، تو اداره وقت سر خاروندنم نداره!

- تو اداره آره، من مشکلم با بعد اداره ست.

با ناخن های کاشت سفیدرنگش، پوست کنار انگشت شستش را می کند؛ وضع روحی اش به این خوبی ها هم که نشان می داد نبود. دست روی دستانش گذاشتم، نگاه اش را بالا کشید، مژگانش نم داشتند!

- کیمیا تو باید این مسئله رو به پویا بگی، الان این که من بهت بگم نه پویا اهل این حرفا نیست و فلان کمکی بهت نمی کنه، پس فرض می کنم واقعاً داره چنین اتفاقی میفته، تو باید در وهله ی اول از پویا توضیح بخوای، از معطر بودن

لباساش از دیر اومدنش، باید همه ی اینارو بهش بگی،
ممکنه واقعاً سوءتفاهم باشه.

- اگه نبود چی؟ اون موقع چی کار کنم؟ اگه زل زد توی
چشمم و گفتم آره، با یکی دیگه ارتباط دارم چی بگم؟
طلاق بگیرم؟ منی که سه ماهه عروس شدم؟ اون موقع دیگه
آبرویی واسه خانوادم می مونه؟

- پویا عاقله کیمیا، مطمئن باش خیلی منطقی تر از اینا
رفتار می کنه او...

زهرخندی زد و میان حرفم آمد:

- اگه منطقی بود خیانت نمی کرد، اوج منطقش رابطه
نداشتن با منه تا اگه خواستم طلاق بگیرم بعدش به مشکل
برنخورم.

کمی طول کشید تا جمله اش را تفسیر کنم؛ رابطه نداشتند
تا بعد از طلاق به مشکل برنخورند؟ پویا در ازدواجِ نوپایش
آینده نگری می کرد برای طلاق؟

- یعنی...یعنی تو این سه ماه...رابطه اصلاً...

دستم را به نشانه ی “نداشتید؟” تکان دادم. انگشتش را زیر
چشمش کشید تا اشک نچکیده اش را پاک کند، در همان
حال سرش را نیز بالا انداخت. پویا با خودت و زندگی ات چه
می کنی؟ نکند فکرش هم چنان درگیرِ دنیاست؟ اما نه،
گفته بود با او قطع ارتباط کرده، خب پس چرا بحث طلاق
بین او و زنش بود؟

فایل:

پارت #هفتاد_و_یک

دستم را به نشانه ی “نداشتید؟” تکان دادم. انگشتش را زیر چشمش کشید تا اشک نچکیده اش را پاک کند، در همان حال سرش را نیز بالا انداخت. پویا با خودت و زندگی ات چه می کنی؟ نکند فکرش هم چنان درگیرِ دنیااست؟ اما نه، گفته بود با او قطع ارتباط کرده، خب پس چرا بحث طلاق بین او و زنش بود؟

- آوا تو می تونی باهاش حرف بزنی؟

تنه ام را نامحسوس عقب کشیدم و لبخندی پر اکراه زدم:

- نه عزیزم من دخالت نکنم خیلی بهتره، این که خودت با شوهرت حرف بزنی بیش تر تاثیر داره تا این که واسطه بفرستی، این جوری بیش تر ازت دل زده میشه، اما اگه خودتون بشینید مثل دوتا آدم بالغ با هم مسئله رو حلش کنید، خیلی موثرتره.

مایوس سرش را پایین انداخت؛ از خدایم بود کمکی به
احوالاتش کنم، اما این راهش نبود، من حتی مطمئن نبودم
پویا جداً خیانت می کند یا توهماتِ احساساتِ زنانه اش
است. به هر حال، هر چه که باشد، ماه هیچ گاه پشت ابر
نمانده!

- عیب نداره گریه نکن، حل میشه بالاخره ناراحت نباش، تو
این دنیا جزء مرگ همه چی چاره داره.

دستمال جدیدی برداشت و از وسط تایش زد:

- مرسی عزیزم.

سیاهی های زیر چشمش را زدود و لبخندی فیک زد؛ این را
دیگر خوب می فهمیدم.

- میگم تو نمی خوای تعریف کنی با مهراد رفتید خونه چه
غلطی کردین؟

با نقش بستن آن روز جلو پرده ی چشمانم، تبسمی عمیق
روی لب هایم نقش بست:

- هرچند که بعدش زهرمارم شد، اما خب خوش گذشت.

چشمانم را گرد کردم و در یک هیجان لحظه ای گفتم:

- وای کیمی اگه خونش و می دیدی؟ چقد این خونه ها
زعفرانیه خفن!!

خواستم حرفم را بخورم که دیر شد. از خاطرم رفته بود خانه
ی پدر کیمیا هم در همان منطقه است، الان چه فکری در
موردم می کند؟

- خب بقیه ش و بگو.

نفسی تازه گرفتم و ادامه دادم:

- خدایی همون جوری که قول داده بود اذیتم نکرد، فقط یه ناهار خوردیم، پیتزا سفارش داد، یه فیلم دیدیم...

- الکی؟ یعنی ماچ و موچم هیچی؟

تنم گر گرفت، مهراد بازی بلد بود؛ لحظه ی آخر که سرش را تا نزدیکی لب هایم آورد، من منتظر چشمانم را بستم و او...او به آرامی فاصله گرفت، چشمانم را که گشودم، او بود و چشمانِ متلالی و لبخندی عجیب...

- نه، حتی بوسم نکرد. خودمم انتظارش و نداشتم، اما واقعاً هیچ کاری نکرد.

کیمیا خواست چیزی بگوید که با به صدا در آمدن موبایلم، شیطنت وار به آن اشاره زد. با دیدن نامش روی صفحه ی گوشی، مانند برق گرفته ها ناگهانی راست نشستم و جیغ خفیفی کشیدم.

- زهرمار چته دیوونه؟

- وای زنگ زد، زنگ زد، استرس گرفتم.

کیمیا موبایلم را برداشت و دستش را بادبزی جلوی سیمایم
تکان داد:

- خیلی خب من الآن وصلش می کنم، آروم باش، بیا وصل
شد.

دستان مرتعشم را جلو بردم و موبایل را گرفتم:

- ا...الو؟

- احوالِ آوا خانوم؟

بی جان و مسخ به تخت تکیه دادم؛ صدایش...صدایش بم
بود...آرام بود...صدایش محلِ جولانِ خوشی هایم بود...

- خوبم، خودت خوبی؟

کیمیا دست مقابل دهانش برده بود و به احوالاتم می
خندید، اهمیتی داشت؟

- منم خوبم، خسته و گشتم فقط، دیدم شونزده بار زنگ
زدی بهم گفتم لابد اتفاقی افتاده؟

استخوان انگشت اشاره ام را گزیدم؛ شانزده بار زنگ زده
بودم؟ ای آوای بی آبرو...

- امروز، راستش امروز حالم زیاد خوب نبود.

خندید، خسته و بی حال:

- آها پس حالت بد بود که یاد من افتادی، عیب نداره همینم
غنیمته!

ای خدا لعنت کند با این طرز سخن گفتنت آوا!

- نه نه، منظورم اینه حاله بد بود خواستم صدات و بشنوم
خوب بشم.

کیمیا یک بالشت برداشته بود و روبروی من با مسخرگی آن
را می بوسید، لگد محکمی نثار پهلویش کردم.

- فدات شم بابا، پیام دنبالت؟

پاهایم را که جمع بود نیمه دراز کردم، از خدا خواسته هم
بودم!

- خسته ای ولش کن.

اصرار کن!

- نه بابا میریم با هم می خوابیم دیگه!

زبانم از هوش رفت و لبخند هم ماسید؛ به این زودی چنین
پیشنهادِ رکیکی داد؟ وارد فاز دفاعی شدم:

- می فهمی داری چی میگی مهرداد؟

باز خندید و بی خیال گفت:

- دیوونه. فکرت منحرفه ها، مگه پیشنهاد دادم بهت؟

منظورم از این خواب اون خواب نیست که.

کلافه از حس ضایع شدنم لگدی دیگر حواله ی کیمیا کردم

بلکه دست از کرم ریختن هایش بردارد:

- تو باید حرفت و واضح می زدی.

- باشه واضح می زنم، حالا پیام دنبالت یا نه؟

بی حوصله شده بود، به من گفته بود خستگی و گرسنگی و

بی خوابی از عواملی هستند که فوق العاده سلول های عصبی

اش را تحریک می کنند. تا همین جایش هم کلی شکیبایی

پیشه کرده بود.

- الو، بیام یا نه بابا دارم میرسم خونه!

- بیا.

و خودم یخ کردم از پاسخم؛ یعنی دوباره به خانه اش بروم؟
او همه جورهِ درس پس داده بود، سَرِیِ قبلی مگر آزاری
متوجه ی من شد که این بار بخواهد تکرارش کند؟ من به
مهراد اعتماد کامل داشتم، برای سه ماه اندکی زود بود، ولی
داشتم.

- خیلی خب پس زود حاضر شو.

- باشه.

تماس را قطع کردم و به کیمیا خیره شدم:

پارت #هفتاد_و_دو

- گفت حاضر شم تا بیاد دنبالم.

- دوباره؟ جون بابا، این پیتزاعه چه به دهننون مزه کرده!
کنایه اش را گرفتم و این بار با دستانم به سمتش هجوم
بردم:

- عنترخانوم یعنی میگی دارم دروغ میگم؟
سرش را از زیر دستانم بیرون کشید و کوتاه نیامد:
- نه بابا اون که نوش جونتون، فقط نمی دونم چرا هرکاری
می کنم پویا از این پیتزاها با من نمی خوره!
نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم، از تخت پایین رفتم:

- خیلی بی شعوری کیمیا این پویا چی می کشه از دستت؟
در کمد دیواری سفید را گشودم و یکی یکی مانتوهایم را از
نظر گذراندم؛ چه بپوشم که برازنده ام شود؟ بیش تر به
چشمش بیایم؟

- یعنی خوشم میاد تا این مهرداد جونت زنگ زد اصلاً تعلیق
و اداره و این حرفا دود شد رفت هوا!

کتِ جینم را یقه اسکیِ بلندِ طوسی رنگم بیرون کشیدم و
روی تخت انداختم. جینی آبی رنگ درست مطابق رنگِ کتم
را با شالی دودی برداشتم:

- چی کار کنم میگی؟ بشینم گریه کنم؟ از دیروز تا حالا
گریه کردم چیزی نصیبم شده؟ یه روزی عیار من تو اون
اداره دستشون میاد، صبر کن حالا، میگن گر صبر کنی ز
غوره حلوا سازی کیمیا خانوووم!

او که آرنجش را روی تخت گذاشته و وزنش را روی آن
تعدیل کرده بود، با حالتی تمسخرانه سرش را بالا و پایین
کرد:

- بله بله در جریانیم، فقط یه پیشنهاد دارم، یکی از این پیتزاها که با مهراد خوردی و با ارسلانم بخور، چه بسا زودتر عیارت دستشون بیاد.

من که داشتم کیفِ بند زنجیری و طوسی ام را بررسی می کردم با این حرفش آن را در صورت کیمیا پرتاب کردم:
- خیلی بی حیایی، میگم به خدا فقط پیتزا خوردیم.
سرخوش قهقهه ای زد:

- باشه بابا حالا چرا رم می کنی؟

در همین حین زن عمویم در را باز کرد و داخل شد:

- چتونه انقدر سر و صدا می کنید؟

نگاهی به من و لباس های روی تختم انداخت و پرسشگرانه سرش را تکان داد:

- عه زن عمو کجا می خوای بری؟

کجا می خواستم بروم؟ چه می گفتم؟

- می خواد بیاد خونه من، کمکم اون جا رو تمیز کنیم،
بعدشم بریم بیرون یکم وقت بگذرونیم.

با چشمانی مملوء از حس قدردانی کیمیا را زیر نظر گرفتم؛
بنده خدا همیشه هم بی مصرف نبود. زن عمویم لبخندی از
سر رضایت زد و نرم لب زد:

- آخیش، به خدا من و عموش نگرانش شده بودیم، خدا
خیرت بده مادر، ببر یکم روحیه ش عوض شه، پکید از بس
گریه کرد.

کیمیا هم به طبع لبخندی دندان نما زد:

- آره، اصلاً بیچاره تا گفتم بریم پیتزا بخوریم یهو گل از
گلش شکفت، نمی دونستم انقدر پیتزا دوست داره وگرنه
زودتر بهش پیشنهاد می دادم!

ای خدا از هستی ساقطت کند که اصلاً نمی شود به تو
حرفی زد!

- آره زن عمو، پیتزا دوست داری؟ خب چرا نگفتی به من؟
حالا امشب عمه ت اینا می خوان بیان، بهشون میگم بخرن
بیارن که بشینی با پسرعمه هات و پویا یه دل سیر پیتزا
بخوری!

کلاً لال شدم. حیرتم را جمع کردم و لبخندی عجولانه و
معذب زدم:

- دستشون درد نکنه، دیگه امروز با کیمیا بخورم تا یه چند
وقت دلم پیتزا نمی خواد.

کیمیا هم شالِ بنجق دوزی شده و بادمجانی اش از روی
تخت برداشت و سرش کرد:

- راست میگه مامان جون، تازه پویا هم پیتزا دوست نداره،
بعدم بخواد بخوره با کسی جزء من نمی تونه!

لباس هایم را برداشتم و روی دستم دولا کردم، گوشه
چشمی به کیمیا انداختم و با لبخندی کاملاً لج درار و لحنی
از آن بدتر گفتم:

- والا قبل از ازدواج که خوب اشتها داشت تو پیتزا خوردن،
فکر کنم قشنگ روزی یه جعبه می خورد.

زن عمویم با تمام سادگی هایش آمد و کنار کیمیا نشست:

- راستی آوا؟ من میگم بچه م چرا انقدر کم خوراک شده
بودا، نگو بیرون پیتزا می خورده!

چشمان کیمیا باریک و لب هایم کمی جمع شدند، بی
التفات به خط و نشانی که می کشید گفتم:

- می خوام لباسام و عوض کنم، میشه یه لحظه برید بیرون؟

- اون چه فَنگی بود اون وسط انداختی؟

در را بست و ادایم را در آورد:

- پویا روزی یه جعبه پیتزا تموم می کرد!

آینه جیبی ام را درون کیف نهادم؛ خوب گفته بودم.

- چطور تو میگی فَنگ انداختن نیست من که میگم میشه

مزه پرونی؟ یه غلطی کردم گفتم پیتزا خوردیم، دهن من و

سرویس کردی تو همین پنج دقیقه!

با اکراه پشت چشمی نازک کرد و قفل ماشین را زد:

- حالا این پسره کجا می خواد بیاد دنبالت؟

سوار دنا پلاسِ آبی اش شدیم:

- من و بذار سرِ کوچه اون جا میاد دنبالم.

ماشین را که روبروی خانه پارک شده بود استارت زد و به راه افتاد:

- میگم یه عکسی چیزی نمی خوای از این یارو نشونمون بدی؟ ببینیم حداقل سلیقت چیه؟

حافظه ماهی که می گفتند دقیقاً مصداق بارز خودش بود، نزدیک به ده بار عکس مهراد را دیده!

- وای کیمی خوبه این همه عکس دیدی ازش؟! جداً حافظت انقدر ضعیفه یا مسخره بازی در میاری؟

پارت #هفتاد_و_سه

با مشت به کنار پایم کوبید:

- عکس جدید منظورمه، نمی دونم چرا انقدر قیافه ش
فرّاره؟ الانم که نشون بدیا باز پنج دقیقه دیگه یادم میره.

با دیدنِ ماشینِ مهرداد مانندِ کودکانِ دو ساله روی صندلی
شروع به درجا زدن کردم:

- ایناهاش ایناهاش، ماشین و نگه دار.

از شدت تیزی و بلندیِ صدایم چنان ترمز کرد که جفتمان
تا نزدیکیِ شیشه جلویِ ماشین رفتیم:

- ای خدا لعنت کنه آوا، مگه ندیدیش تا حالا؟ بدبخت این
جوری کنی که پسره در میره؟

بی مبالات کمر بند را باز کردم و همین طور که پیاده می
شدم، در حالی که نگاه ام به مهرداد و آن لبخندِ خاصش بود
گفتم:

- دست درد نکنه شب بهت عکسارو نشون میدم.

کیفم را در آغوش گرفتم و برای جلوگیری از خیس شدنم زیرِ نمِ بارانی که رو به تندی می رفت، سمتِ ماشینِ مهراد که دقیقاً روبروی کیمیا بود دویدم. سوار که شدم به پاسِ تشکر برای کیمیا تک بوقی زد که او هم با لبخند دست تکان داد و رفت.

- چطوری؟

تمام دندان هایم را بیرون ریختم و با ذوق یک طرفه و به سمت او نشستم:

- خوبم شما چطوری؟ خسته نباشی راستی!

خمیازه ی بلندی کشید و دست نیمه مشت شده اش را جلوی دهانش نگه داشت:

- دارم میمیرم از خستگی.

لحن خسته و صدای خمار از خوابش... اگر می دانست چه
جانی از من می گیرد...

- میگم کاش نمیومدی دنبال می رفتی یه دل سیر می
خوابیدی.

- فرقی نداره که، حالا میرم با تو یه دل سیر می خوابم.

چیزی درونم شناور شد و محتویات معده ام را کوتاه برهم
زد؛ کاش این بحث گاه به میان نمی آمد، می دانستم که اگر
درخواست نامعقولی از من داشته باشد اجباراً باید قیدش را
بزنم، حتی می دانستم دیر یا زود این پیشنهاد داده می
شود، اما نمی دانستم چرا پای برگشت نداشتم، چرا عقب
کشی نمی کردم قبل از این که وابستگی شدیدم از این
حجمِ وهم آور فراتر برود!؟

- قبلش برات یه چیزی درست می کنم بخوری.

کوتاه نگاه ام کرد، چشمانِ دلربایش از فرط کوفتگی اشک
آلود و خمار شده بودند:

- یعنی فکر می کنی اون قدر انرژی دارم که بتونم چیزی
بخورم؟ من الان برم خونه بیهوشم.

تبسمی کردم و دل زدم:

- من دست پختم ردخور نداره ها؟

خندید:

- باشه درست کن.



“هرمان”

“اگه هنوز به این دنیا تو وصلی عی عی... بهتره که، خودت و
بکنی تسلیی ای ایم...دیوونه شووووو، رد کن هر
مرزییی...دیوونه شو...آ چی می ترسی؟”

دستم را شبیه بالا بردن صدای آهنگ تکان دادم و هم
خوانی کردم:

“ولوم ضبط و بیش تر بده بالا”

دو انگشتم را کنار گوشم گرفتم و آن را سمت جلو حرکت
دادم:

“صدای پیروزی داره میاد حالا”

دستم را دور نرم گردنم حلقه کردم:

“اگه خفم کنن داد می زنم عین خلا...پام و بشکنن لگد می
زنم عین الاغ”

موزها را از یخچال درآوردم و همان طور که خودم را روی
ریتیم تکان می دادم سمتِ کانتر رفتم. با لبخندی موزیانه به
خودم اشاره کردم:

- "دخترای خوشگل میگویند من خیلی بلام...درست همونان
که نمی کردن بهم سلام"

بشقابی برداشتم و مشغول له کردن آن ها شدم:

- "ولی الان تی ام بالاست من تو چششون طلاطم...ولی اگه
اومدم پایین دیگه نیستم دور و برام..."

دستم را پله پله سمتِ بالا بردم:

- "شدیم نزدیک به خورشید ما به مولا..."

دستم را لبه ی کلاه کپم گرفتم و کمی تکانش دادم:

- "واسه همین ریبن به چشم با یه کلاه...چون داغم داغم
داغم عینِ سونا...حتی هندیا بهم میگن مصلی دورونا"
به طرف کابینت ها رفتم و ظرف کنجد را برداشتم.
"حتی شیطون داد زد وای خدا..."

لب هایم را جمع کردم و اخم هایم را در هم کشیدم:
"اوممم خیلی جالبه...میگن واسه بازار کار می کنی نه واسه
دل...نمی دونن دلم توی بازار یه کاسبه!"

صدای بهم کوبیده شدن در واحد را شنیدم؛ می دانستم که
حتماً آریاس است، مرتیکه فکر کرده این جا آن طویله ایست
که آمده؟ این چه طرز در بستن است؟ با دست هایم مشغول
گلوله کردن موزها شدم و سرم را با ضرب بیس حرکت می
دادم.

- هرمان؟...هرمان کم کن این بی صاحب و!

“دختر بیا بام بام بام با با بام بام...سیاه سفید می پوشم مٹ
پاندام...با بیتِ علی بی می لرزه باندا...”

اول انگشت سبابه و شستم را بهم چسباندم و با ادامه ی
جمله خودم را باد زدم:

– “دمش گرمه گرم تر از اوگاندا...آره ریبن به چشم توام ببند
به چشم وقتی مردم می خوام برم بهشت...چون با موزیکمون
به خودِ خداآم فاز دادیم پشتِ هر نیش خندمون کلی راز
داریم...”

آریاس که سراسیمه وارد آشپزخانه شد، با انگشتم به او
اشاره زدم و با تعجب خواندم:

– “دختره میگه خوشتیپ تر اَ من ندیده!”

پوزخند زدم و گلوله های موز را داخل کنجد غلتاندم:

– “خانوم دیگه اَ شما دیگه بعیده!”

نمی دانم چه شد که سمت موبایلم یورش آورد و باندهای
خانه را در سکوت برد. سپس وحشت زده لب زد:
- اینا چیه تو خونه؟ از کجا آوردی این باندارو صدا همه
درومده!

پارت #هفتاد و چهار

موبایلم را از دستش گرفتم و سمتِ دیگرِ کانتر انداختم؛ به او
چه که در همه چیز دخالت می کرد؟
- این باندارو امروز خریدم، چیه نکنه بابات بفهمه باند داریم
از این جا می بردت؟
شگفت انگیزتر نگاه ام کرد:

- بی شعور بابام تو اتاق خواب بود، الآن صد در صد با صدا
این آهنگت بیدار شده، وقتی تو خواب بودی ما این جوری
کردیم؟

هر دو دستم را به کانتر زدم و تنه ام را عقب کشیدم تا دیدِ
مناسبی به پذیرایی داشته باشم:

- اگه بیدار بود میومد بیرون...

چند ثانیه سکوت کردم؛ این طور مواقع باید عذرخواهی کرد
یا تاسف خورد؟ خدایا چه باید می گفتم؟ گلویم را صاف و
سعی کردم لبخند بزنم:

- ببخشید اصلاً حواسم نبود بابات خوابه، فکر کردم همین
جوری رفته تو اتاقش!

سینه سپر کرد و بیش تر در صورتم براق شد:

- آخه آدم همین جوری چهار ساعت میره تو اتاقش؟ هرمان
من دلیل بعضی از کارات و نمی فهمم؟! یهو میری یهو
میای، یهو کف خونه رو پر لباس می کنی بعد میریزیشون
دور، تا خرخره یخچال و پر شیرینی می کنی بعد انقدر نمی

خوریشون که ترش میشن می ندازیشون میره، الانم که رفتی این دوتا غول پیکر و خریدی آوردی بعد از اینم می خوای با صدا این دهنمون سرویس کنی دو روز بعدم دل زدت کنه باز بندازیشون بره، چه مرگته تو!؟

می توانستم چاقوی کنار دستم را بردارم و زبانش را ببرم، حتی توانایی این را داشتم شریانش را پاره کنم، و بعد با آسودگی، دسر رژیمی ام را بخورم، اما تنها لبخند زدم، لبخند زدم و دستم را روی بازویش گذاشتم:

- خیلی خب آرام باش...

دست کردم در جیب شلوارم و رسید پولی که برایش کارت به کارت کرده بودم را تحویلش دادم:

- بیا، رفتم پول و واست کارت به کارت کنم چشمم این باندارو گرفت خریدمشون.

در لحظه رنگ چشمانش عوض شد؛ حسی در آن بود که درکش نمی کردم، اصولاً معنی تغییر عواطف انسان ها را متوجه نمی شدم، آریاس هم به سبب همین هم خانگی خلق و خویش کامل دستم آمده بود.

- هرمان... نمی دونم چی بگم واقعاً دستت درد نکنه، ببخشید اگه تندی کردم داداش!

داداش... مرخرف بود!

- عیبی نداره بابا، یه وقتایی آدم حوصله نداره تند میره.

کارامل آب شده ی روی گاز صفحه ای را برداشتم و کاملاً موزه‌های کنج‌دی را به آن آغشته کردم.

- شرمندتم واقعاً، دمت گرم بابت این پول، سرماه پس میدم بهت.

موزه‌ها را با چنگال یکی یکی در ظرف دیگری قرار دادم:

- باشه، هر چند قابلیت و نداره.

لبخندی نثارش کردم و سمتِ فریزر گام برداشتم، الان پر می شد از حس پشیمانی، گناه. این لذت بخش تر از دعوای خونینی بینمان است. درِ فریزر را بستم و به آن تکیه زدم:

- از ملیکا چه خبر؟

او که هنوز سر جایش ایستاده بود و به رسیدِ در دستش، شاید هم به کارِ زشتش فکر می کرد آهسته لب زد:

- خوبه!

پس این یعنی ملیکا هنوز با او تمام نکرده بود رابطه اش را! به چه حقی می خواست مرا بازی دهد؟ این دل و جراتش از کجا سرچشمه می گرفت؟

- اینا چی بود درست کردی گذاشتی تو فریزر؟

این طور نمی شد. خودم باید فکری به حالِ این بی همه چیز می کردم. هرمان نبودم اگر آبرویش را نمی ریختم! تکیه از فریزر گرفتم و راهی پذیرایی شدم:

- هیچی یه نوع دسرِ رژیمیه.

ورودم به پذیرایی مصادف شد با خروجِ پدر آریاس از سرویس بهداشتی، وقتی اتاق خودش مَستر بود و همه چیز داشت، چه نیازی به خراب کردن سرویسِ عمومی بود؟

- سلام، خوب خوابیدید؟

از کنسول درون راهرو چند پر دستمال بیرون کشید:

- اگه این آهنگه که پخش می شد و فاکتور بگیریم آره خوب بود.

مردکِ پرو!

- عه بیدار شدى بابا؟

پدرش، جٲه ى فربه اش را روى كاناپه ى عزيزم پرتاب كرد:
- آره.

آرياس قبل از اين كه سمتِ پدرش پادويى كند، كنار گوشم
گفت:

- ميگم آهنگات فحش كه نداشتن!؟

در واقع سرِ اولين آهنگ رسيده بود. سرم را سمت او كه
پشت شانه ى راستم ايستاده بود چرخاندم:

- اين سومي بود، دوتاي اولي خيلي افتضاح بودن.

پارت #هفتاد_و_پنج

لب زیرینش را به دندان گرفت، از حساسیت های پدرش
نسبت به این سبک آهنگ ها مطلع بودم، اصلاً برای همین
پخش کرده بودم!

- خدا بگم چی کارت نکنه هرمان.

این را گفت و نزد پدرش رفت. تنها پله ای که دور تا دور
پذیرایی کشیده شده بود را پایین رفتم:

- آریاس چای درست کن ببر واسشون.

سپس دستانم را در جیبِ گرمکنِ سورمه ایم که کلماتی
انگلیسی در یک طرفش نوشته بود فرو بردم و مسیر اتاقم را
در پیش گرفتم؛ تحمل پیرمردها کارِ من نبود.

- کجا میری پسر؟ قول دادی سرت خلوت شد یه دست
تخته نرد بازی کنیم!

با این فسیل چه بازی کردنی داشتم من؟! حالَم از افرادِ پیر
بهَم می خورد. ابروهایم را بالا دادم و با لبخند گفتم:
- جداً؟

آریاس برای حاضر کردن چای به آشپزخانه رفت، از کنارم
که عبور کرد، بی این که نگاه اش کنم گفتم:
- واسه من کافی بیار.

پدرش تکیه از مبل گرفت و گفت:

- آره، فکر نکن می تونی در بری از زیر حرفی که زدی، بیا
قول میدم ندارم ببازی!

نیش خند زدم و انگشت شستم را گوشه ی لبم کشیدم:

- دمتم گرم. فقط الان نمی دونم تخته رو کجا گذاشتم، بذار
برم ببینم پیداش می کنم.

عامدانه قصد داشتم این بازی را بیچانم، نه وقتش را داشتم
و نه شورش را!

- تو اتاقِ منه هرمان، اون شب وقتی بازی کردیم گذاشتیش
تو اتاقِ من.

با همان لبخندم رو کردم به آریاسی که ماگ ها را روی این
گذاشته بود و همشان می زد؛ همیشه چوب بی جا حرف
زدن هایش را خورده و نمی دانم چرا آدم نمی شود!
- آها، پس خودت بیارشون من دیگه تو اتاقت نمیرم.

دست از هم زدن برداشت و ماگ ها را در سینی گذاشت:
- عیبی نداره برو بیارش، توی کشوی میزمه.

نوکرشان هم شده بودم. رقت انگیز بود؛ خیرِ سرم صاحب
خانه بودم و این طور به من امر و نهی می شد، جداً قردادِ
آریاس کی سر می آمد؟ دو سال با یک سوهان روح هم خانه

شدن کارِ هر کسی نیست من چطور طاقت آورده بودم؟
روبروی پدرش نشستم و تخته را وسط میز نهادم، آریاس هم
موبایلش را برداشت و روی تک نفره ی کنارِ من مشغول ور
رفتن با آن شد.

- بیا این جا پسر که می خوام سوسکت کنم.

لبخندی محشون از اکراه زدم، خواستم چیزی بگویم که
صفحه ی موبایلم روی میز روشن شد و نام انیس روی آن
نقش بست. گوشی را برداشتم و ایستادم:

- من برم ببینم خواهرم چی میگه.

- برو عزیزم.

کمی که از آن ها فاصله گرفتم اتصال را برقرار کردم:

- بله انیس؟

- سلام داداش خوبی؟ هرمان یه زحمتی برات داشتم.

پارت #هفتاد_و_شش

چرا امروز همه به من علاقمند شده بودند؟ انگشت شست و سبابه ام را روی گوشه های داخلی چشمم گذاشتم:

- چی شده؟

- این آروین و آیلین و نبات رفتن کلاس گیتار، هیچ کدوممون وقت نمی کنیم بیاریمشون، سرویششونم گفته ماشینشون خراب شده، من الان آدرس آموزشگاهشون و برات می فرستم، برو بیارشون.

لبم را جویدم و به پدر آریاس چشم دوختم؛ چند ثانیه بیش تر فرصت انتخاب نداشتم، تخته نرد یا بچه؟

- باشه اس ام اس کن میرم میارمشون.

- قربون دستت، فقط سر راه ببرشون خونه مامان اینا.

موبایل را از گوشم فاصله دادم:

- باشه.

و تماس را قطع کردم، به او بود تا صبح می خواست صحبت کند. موبایل را در جیب گرم کنم چپاندم و گفتم:

- آقا من یه کار مهمی واسم پیش اومده مجبورم باختون و به تعویق بندازم.

پدر آریاس خنده ی تحقیرانه ای زد و گفت:

- شانس آوردی وگرنه الان چه قدر از باخت سرافکنده می شدی.

آریاس نه چشم از موبایلش گرفت، نه حرکت انگشتانش را روی کیبورد متوقف کرد، ذره ای از نوشیدنی اش خورد و

خطاب به من گفت:

- چه کاری پیش اومده یهو؟

دستانم را در جیب شلوارم کردم و سمت اتاقم گام برداشتم:

- با این که بهت ربطی نداره، اما بچه ها داداشم و آجیم
آموزشگاهن باید برم بیارمشون.

- پس واسه شامم یه چیزی سر راحت بخر بیار.

داخل اتاق لباسم رفتم؛ رویِ این بشر به چه کسی رفته بود؟

بیش از پنج دقیقه می شد که چشمم به درِ آموزشگاه
خشک شده بود و هیچ کسی از آن خارج نمی شد. با انگشتم
روی فرمان ماشین ضرب گرفته بودم و آرام سوت می زدم؛

پس کجا مانده بودند؟ موبایلم را از روی داشبورد برداشتم تا با انیس تماس بگیرم، که نام ملیکا روی آن نقش بست.

- آ آ، خیلی بد موقع زنگ زدی ملیکاجون.

انقدر به موبایل زل زدم تا تماس قطع شد، بی وقفه قبل از تماس مجددش شماره ی انیس را گرفتم، بوق اول را که خورد قطع کردم، چون آروین را دیدم که گلاویز شده با پسری بسیار بزرگ تر از خودش از آموزشگاه خارج شد.

- غلط می کنی دفتر من و پاره می کنی جوجه روانی!

با چشمانی باریک شده و خیره به آن ها از ماشین پیاده شدم. پسر پیراهنی سفید به تن داشت با شلواری سورمه ای. مطمئن بودم که بیش از نوزده سال ندارد. آیلین دخالت کرد و سعی کرد برادرش را از دستان پسرک آزاد کند.

- ول کن داداشم و بی شعور.

- چه خبرتونه؟ ولش کن ببینم!

سریع خودم را به آن ها رساندم، کوله ی پسر را که پشتش
به من بود گرفتم و کشیدم، آن قدر که سکندری خورد و
روی زمین افتاد.

- عمو داشت داداشم و می زد.

آروین با خشم خواهرش را هل داد و غرید:

- دروغ نگو من اول اون و زدم.

نیش خندی زدم و خطاب به آروین با لحنی لاتی گفتم:

- ایولا!

پسر بلافاصله ایستاد و مشغول تکاندن خودش شد. اول
نگاهی به قد و هیبت من کرد و با یک حساب سرانگشتی پی

برد که توان مقابله با من را ندارد، پس مجدداً مشغول
تکاندن خودش شد:

- آقا به خدا اول بچه خودتون شروع کرد، دستم خورد جا
کتابش افتاد رو زمین، یهو مثل دیوونه ها صفحه ها کتابم و
پاره کرد.

- دولوغ میگه دایی، کتاب آروین و انداخت رو زمین بعد
پاشو گذاشت رو اون، آروینم زورش نرسید بکشتش بیرون،
صفحه کتابش و پاره کرد.

لاقید به بخش اول جمله ی نبات، دستم را روی زانوانم
گذاشتم و خودم را هم قد آن پسرک کردم:

- می خوای بخوابونمت همین جا، بذارمت زیر پام، جوری که
باباتم نتونه نجات بده؟ آره؟

پشت دستش را به بینی اش کشید و سرش را بالا انداخت.
گوشم را سمتش گرفتم:

- چی؟ نشنیدم؟

صدایش لرزید:

- نه!

گوشه ی لبم را کج کردم و باز به چشمان کهربایی اش خیره
شدم:

- یه دلیل بیار که این کار و نکنم.

گوشه ی ابرویم را بالا دادم و تاکیدکننده گفتم:

- یه دلیل قانع کننده، یه فرصت بیش تر نداری!

نه آروین آن چنان اهمیت داشت که بخواهم برایش دعوا
کنم، نه حرکتِ پسر عصبی ام کرده بود، واقعیتش دلم برای

تحقیر و خرد کردن بقیه تنگ شده بود، آن حس حقارتی که
مقابل من به چهره یشان رنگ می پاشید. مثل همین جوان
گیر افتاده در تورم، که چشمانش برق اشک می زد.

- بب...بخشید...

لب هایم را جلو دادم و راست ایستادم، نظری بر تابلوی
آموزشگاه کردم:

- هوم، استفاده ی اشتباه از فرصت ها!

در یک حرکت آنی کیفش را از روی شانه اش برداشتم.

- کیفم و بده، گفتم بخشید دیگه، به خدا کاریشون ندارم از
این به بعد.

لذت بخش بود، حتی جرئت نمی کرد نزدیکم شود. زیپ
کیفش را باز کردم و کتابش را بیرون کشیدم:

- آروین عمو کتابت این شکلی بود؟

آروین با حظ سرش را بالا پایین کرد:

- خودش عمو.

- کیف و کتابم و بده، ببین دفعه آخره دارم بهت می‌گم.

سرم را کمی رو به پایین متمایل کردم و نیم رخم را به او دادم:

- مثلاً دفعه ی بعدش چی کار می کنی؟

کتابش را روی زمین انداختم، کیفش را از زیر گرفتم و تمام محتویاتش را روی زمین ریختم. حالا با بغض و آزمندی خروشید:

- من که گفتم ببخشید چرا این جوری می کنی؟

پارت #هفتاد_و_هفت

کیفش را هم روی زمین رها کردم و دست هایم را تکاندم:

- حالا برشون دار.

باز یک ابرویم را بالا دادم و محکم گفتم:

- اما با دندون، خم میشی عین سگ، اینارو با دندونات
برمیداری میندازی تو کیفت، البته اگه آروین ببخشت
لزومی نداره این کار و کنی.

و برای این که عواطف آروین را تحریک کنم روبه سیمای
متعجبش گفتم:

- البته آروینی که من می شناسم نمی بخشه، خیلی باحال
تر از این حرفاست، مگه نه عمو؟

شاید فهمید طعنه ی نقاشی تفضیحش را میدهم. آروین را
شناخته بودم، از همین کودکی خیلی مصمم بود خودش را
به من ثابت کند، چرایش را نمی دانم، اما بی نهایت درصدد

این کار بود. به پسرک چشم دوخت، بین من و او مانده بود
انگار. سرم را پرسشگرانه حرکت دادم:

- چی میگی؟

- آقا من که گفتم ببخشید، به خدا دیگه اذیتشون نمی کنم،
اصلاً هرکی اذیتشون کردم من پشتشون در میام، به قرآن
دیگه اذیتش نمی کنم.

آروین لب های صورتی و کوچکش را تر کرد و گفت:

- هر...هر چی تو بگی عمو.

- نه عمو گناه داره!

به آیلین گوشه چشمی انداختم و سمت پسر چرخیدم:

- خب، برشون دار، با دندون!

دندان را چنان با غیظ و غضب ادا کردم، که پسر خیره به دهانم سعی کرد بغض را پس بزند.

- بابک.

سرِ همگی مان سمتِ صاحب صدا چرخید، زنی قد بلند با پالتویی راسته، به طرفمان آمد و با دیدن وسایل ریخته شده ی پسر روی زمین، نگاهی غیردوستانه به من انداخت:

- چه خبره این جا؟ چی کار داری با پسر؟ بابک وسایلات چرا ریخته رو زمین؟

با دست به بچه ها اشاره زدم داخل ماشین منتظر بمانند. بابک پس از چند دقیقه به خودش آمد، دستی به چشمانش کشید و مشغول برداشتن لوازمش از روی زمین شد:

- هی...هیچی، خوردم زمین این آقا داشت کمکم می کرد بلند شم.

سگ شانس! حین برداشت لوازمش از روی زمین، هنوز دستانش لرز داشت. در واقع جلوی مادرش؛ غرور لگدمال شده اش را نجات داد، نجاتی که اگر به جای مادرش پدرش را می دید، قضیه طور دیگری پیش می رفت. زن با سیمایی که ناباوری در آن فریاد می کشید نگاهی به من انداخت، دست از سکوت کشیدم:

- تبریک می‌گم خانوم، پسرِ خیلی خوش شانسی دارید.

این را گفتم و قبل از این که لبخندِ زن کامل شود یا دهانش برای سوالی بچرخد، به طرف ماشینم رفتم و در آن نشستم. چه کسی به آروین گفته جایش صندلیِ جلوست؟ کیفش را جلوی پایش انداخت و دو زانو و متمایل به من روی صندلی قرار گرفت:

- ایول عمو خیلی باحال بودی، اگه مامانش دیر می رسید
باید با دندون وساییش و برمی داشت.

اصلاً نگاه اش نکردم؛ آن پسر خیلی شانس آورده بود، من
تازه اول بازی را شروع کرده بودم!

- دایی واقعاً می خواستی اون پسره وساییش و از روی زمین
برداره؟

نبات دستانش را روی تکیه ی صندلی من و آروین نهاده و
خودش را جلو کشیده بود، صدایش از کنار گوشم نازک تر
هم شده:

- نبات دایی برو عقب بشین این جوری خطرناکه!

آیلین نی شیرکاکائویش را از دهان درآورد و مداخله کرد:

- نخیر اصلاً هم خطرناک نیست، من و آروین همیشه تو
ماشین مامان بابا این جوری می کنیم.

آینه را روی صورت آیلین تنظیم کردم و گفتم:

- اون ماشین مامان باباته، این جا ماشینه منه، فهمیدی؟ اون جوری که من میگم می شینی، نه مثل این بچه های گستاخ و بی شعور.

سپس زیر دست نبات که روی صندلی ام بود زدم:

- بدو برو عقب بشین ببینم، دفعه آخرت باشه حرف رو حرف من میاری حالت شد یا نه؟

در صندلی مچاله شدند. نبات چسبیده به آیلین، دستش را گرفت و وحشت زده و با بغض به من نگاه کردند. سریع سرم را سمت آروین چرخاندم که کنار دستم بود، فوراً زانوانش را از روی صندلی برداشت مانند آدم نشست، اما چشم از من نگرفت. خشمگین شده بودم، دلم می خواست در ماشین را

بگشایم و کف خیابان رهایشان کنم. به شدت از این که کارم
نیمه کاره ماند بود عصبی بودم، به شدت!

پارت #هفتاد_و_هشت

- ببخشید عمو.

صدای آیلین، حتی وقتی این طور محدود و لرزان، طوری که
می فهمیدی در شرف گریستن است، باعث شد چشمانم را
کوتاه باز و بسته کنم، الآن همه چیز سلول های عصبی ام را
تحریک می کرد.

- راست میگه دایی ببخشید، دیگه زبون درازی نمی کنیم.

با این جمله ی نبات پایم را روی پدال گاز فشردم؛ حالا در
طی این مسیر چطور تحملشان می کردم؟

- باشه بیخیال.

کمی چشم از خیابان گرفت و با لبخند به من گفت:

- عمو یه روزی که کنسرت گذاشتم اسمت و میگم تا توام
مثل من معروف بشی، میگم که، میگم که چقدر مهربونی و
هوام و داشتی!

پوزخند زدم:

- کنسرت؟ چه بلند پرواز، نهایت بتونی بشی وردست بابات،
تازه اونم تا اون موقع برکنارش نکرده باشن آروین جان.
سرش را به صندلی تکیه زد، اما خط نگاه اش هم چنان من
بودم:

- ولی بابام گفت من و می فرسته کلاس گیتار تا یه موزی...
سمت دخترها برگشت و پرسید:

- چی بود اسمش آیلین؟

آیلین زیر چشمی از آینه مرا پایید و با صدایی که ترس و اضطراب در رج به رجش هویدا بود نجوا کرد:
- موزیسیین.

- آها آره، بابام میگه من وقتی اندازه ی تو بشم یه موزیسیین بزرگ میشم.

پس این اعتماد به نفس های واهی از دارون نشات می گرفت. یاد ندارم هیچ گاه چنین جمله ای از پدرم شنیده باشم، همیشه می گفت هر چه قسمت باشد، به همین مزخرفی!

- بابات داره دروغ میگه عمو، تو قرار نیست موزیسیین بشی، چون استعدادی توش نداری، برو دنبال چیزی که بلد باشی.
حزین و با نگاهی اندوهناک سرجایش قرار گرفت:
- اما من بلام چندتا آهنگ با گیتار بزنم.

سرخوش از بازی ای که با روح و روان شان به راه انداخته
بودم انگشتانم را ریتمیک روی فرمان تکان می دادم:

- با کلاس رفتن که همه یاد می گیرن، مهم اینه خودت
استعدادش و داشته باشی و ذاتاً بلد باشی.

- اما استادمون میگه داداشم استعدادش خوبه و بهتر از همه
ست، حتی اون پسره که امروز باهاش دعوا کردیم.

آیلین بود که چنین بی پروا و با گردنی برافراشته جانب
داری برادرش را می کرد، آروین اما، خودش را باختہ بود.

- خب استادتون این جوری میگه که شما شهریه بدید هی
برید سر کلاساش، اگه بگه استعداد ندارید که باباتون دیگه
شهریه پرداخت نمی کنه!

دیگر هیچ کدامشان سخنی بر زبان نیاوردند. من اما به
آرامشی نسبی رسیده بودم، چرا افکار فرزندانِ بی

خاصیتشان را با این حرف های مه گونه پر می کردند؟ اگر کسی قرار بود به جایی برسد که نیازی به هزینه و کلاس رفتن ندارد، نمونه اش خودم؛ در هیچ کلاس کامپیوتری شرکت نکرده بودم، اما رقیبی در زمینه ی هک و ویروس نویسی نداشتم و نخواهم داشت.

ماشین را که در پارکینگ نگه داشتم، نبات اول از همه و با سرعت پیاده شد، آیلین صبورتر و آورین...

- برو پایین دیگه چرا نشستی؟

سرافکنده عمیقاً در فکر بود:

- دیگه نمی خوام کلاس گیتار برم.

لب هایم را اندکی رو به جلو جمع کردم و منتظر ماندم تا ادامه دهد.

- من فکر کردم وقتی برم کلاس گیتار تو خوشت میاد عمو،
نمی دونستم دوست نداری.

چه قدر چرت! چطور یه نفر زندگی و امیالش را بر اساس
سلايق ديگران طبقه بندي مي کرد؟
- آها.

همین، جزء این جمله ی دیگری برای گفتن
نداشتم...نداشتم چون حسش را درک نمی کردم...می
دانستم که ناامید است، اما درکی از عاطفه اش نداشتم،
نمی دانستم چگونه است، در خودم پیدایش نمی کردم...

- عمو چرا از من بدت میاد؟

نفرت؛ حتی معنای این را هم نمی فهمیدم...فقط می دانستم
مشابه آن حسی ست که به حیوانات دارم!

- کی گفته من از شما بدم میاد؟

صادق و کودکانه پاسخ داد:

- چون مثل عمه انیس نه قربون صدقم میری نه بغلم می کنی.

- شاید عمه انیسه که دوست نداره، واسه همین هی بغلت می کنه که تو نفهمی.

موهایش نیمی از چشمانش را پوشانده و با پلک هایش آمیخته شده بودند، چهره اش معصوم بود، اما خب من علاقه ای به او نداشتم. دستگیره ی ماشین را کشیدم و بدون این که چشم از او بگیرم در سمت خودم را باز کردم:

- بریم خونه؟

محکم سرش را بالا و پایین کرد، کیفش را برداشت و هم زمان پیاده شدیم.

- اگه دوستم نداشتم امروز اون پسره رو دعوا نمی کردی.

کیفِ سیاه اش که روی آن عکسِ بن تن بود را به دست
گرفتم؛ کدام احمقی چنین کیفِ بزرگی را برای یک پسر
بچه ی هفت ساله می خرید؟ نگاهی به ساعت مچی ام
انداختم و لب زدم:
- درسته.

در پارکینگ را باز کردیم و وارد حیاط شدیم.
- عمو یه بار من و ببر خونت تا باهم پی اس بازی کنیم، یه
وقتایی با آیلین و بابام بازی می کنم.
چه قدر وراج بود!

- باشه یه روز می برمت باهم بازی کنیم.
جلوی پایم پرید و شروع کرد عقب عقب راه رفتن:
- قول؟

اخم کردم و تشر زدم:

- درست راه برو.

فقط همین کم مانده بود که آدرس خانه ام را بفهمند، آن وقت بود که صبح تا شب به هزار بهانه در جهت ارضای حسِ فضولی شان می خواستند سرِبارم شوند.

باز آمد و کنارم ایستاد، اما سرش را بلند کرد و دوباره لب زد:

پارت #هفتاد_و_نه

- قول بده دیگه، بابام میگه مردِ و قولش!

در ورودی خانه را باز کردم و با بغلِ پای راستم، پشتِ پایش را هل دادم:

- باشه فعلاً برو تو تا بعداً قول بدم.

داخل که رفت، کیفش را دمِ در گذاشتم و خواستم برگردم
که صدای مادرم باعث شد سرجایم بایستم و چشمانم را
ببندم.

- عه کجا میری هرمان؟ بیا تو ببینم.

لبخندی زدم و سمتِ مادرم چرخیدم:

- مامان جان کار دارم، باید برم به کارام برسم.

دستم را گرفت و مرا داخل کشید:

- بیا ببینم، انیس بهم گفت بی کاری که قبول کردی بری
دنبال بچه ها.

همین طور یک ریز می گفت و مرا دنبال خودش می برد.
انیس کی وقت کرد با این جا تماس بگیرد؟ با چه سرعتی
آمار می داد!

- مامان اون لحظه بی کار بودم الآن کار...اه ول کن کندی دستم و!

مرا روی کاناپه نشاند و فرز سراغ میز آینه ی بزرگ کنج سالن رفت و از درون کشو آی پدش را درآورد. سرم را کج نگه داشته بودم و کارهایش را می پاییدم:

- بشینم این جا تا شما چی کار کنی؟

- به مامانم میگم امروز تو ماشین دعوام کردی.

سرم را چرخاندم و به نبات که پشت سرم ایستاده و دست هایش را در سینه قفل کرده بود نگریستم. بی اهمیت لب زدم:

- چی شده؟

با همان اخم های درهم کشیده شده اش سرش را با غضب سمت من متمایل کرد:

- به مامانم میگم تو ماشین دعوام کردی.

چشمانم را خمار از خشم کردم؛ این هم دستمزدِ زحمتم!

- برو بابا دلت خوشه.

- من و ببین.

مادرم چانه ام را گرفت و سرم را سمت خودش که کنار دستم نشسته بود چرخاند:

- یه چیزی برات دارم اگه ببینی می میری از خوشحالی.

چرا مادرم در خانه شال سرش می کرد؟ این سوالی بود که در کودکی تا همین سن، گاهی از خودم می پرسیدمش. یک روزهایی می شد که به موهایش می رسید و برای ما دلبری می کرد، اما اکثراً شال یا روسری به سر داشت. یک دامن و بلیز یا یک لباسِ بلندِ آستین دار، همیشگی های تنش بودند. فکر کنم برمی گشت به همان حسِ شرم و خجالت؛

انیس می گفت از زمانی که ما به قولی مرد شده ایم، مادر معذب می شود پوششی نسبتاً آزاد داشته باشد، اما دیده بود که در تنهایی های خودش و پدرم، لباس های دیگری هم می پوشید. باز برایم سوال شد؛ خجالت چگونه است؟ یعنی چه که کسی از کسی خجالت می کشد؟ اصلاً در چه مواقعی باید خجالت کشید؟

- ایناهاش، ببینش، مثل ماه می مونه به خدا، ببین چه قدر سفیده، این واسه تو خوبه که زن سفید دوست داری.

با این حرفش، نگاه ام از شال طرح دار و گلبهی سرش روی صفحه ی آی پد نشست. یک عکس از دختری با لباسی مجلسی، که روی پله نشسته بود و مثلاً خیره به جای دیگری بود. لباسی بلند و مشکی اما بی آستین، با دستکش

های سرانگشتی، موهای پشتش را دم اسبی بسته بود و
چتری هایش هم در صورتش رها بودند.

- این کیه؟

مادرم سر بلند کرد و با حالتی تهاجمی صدا کلفت کرد و
ادایم را درآورد:

- یعنی چه "این کیه؟" انگار عکس یه جونور و نشونت دادم،
چه قدر بی احساسی تو آخه؟ یه ذوقی یه لبخندی، نمی
بینی چه قدر قشنگ و خانومه؟ این جا عروسی داداشش
بوده، کل مدت زیر نظرش داشتم، عین خانوما، اصلاً متانت
از سر و روش می بارید، نه با مرد غریبه رقصید، نه جلف
بازی در آورد نه مشروب خورد...

چشم بست و با حظ نوک انگشتانش را بهم چسباند:

- هممممه تو عروسی دهنشون آب افتاده بود از خوشگلی و وقارش، منم جلدی رفتم با مامانش حرف زدم، گفتم این عروسِ خودمه ناراحت میشم اگه بدیش به کسی جزء هرمانم...

تابی به سر و گردنش داد و بادی در غبغب انداخت:

- اونا هم می دونن ما کی هستیم و چی کاره ایم، تورو هم دو را دور دیده بودن، تا گفتم از خدا خواسته قبول کرد، گفت اصلاً بهتر از هرمان شما، پسرت و دیدیم و ماشالله چه بر و رویی داره، آقا، مستقل، سرسنگین، سر به زیر...

ضربه ی آرامی به بازویم زد و افزود:

- واسه عروسی پسر داییت دیده بودنت، انگار بهت سلام کردن تو جواب ندادی، مادرش می گفت حظ کردن از حجب و حیات که اصلاً سرت و بالا نیوردی نگاهشون کنی،

می گفت همون شب مهرت به دل شوهرش نشست، گفته بود این همه زن لخت و پتی این جا ریخته این پسره این طور سر به زیر راه میره.

چشمانم را باریک کردم و سعی کردم آن شب را به خاطر بیاورم، آن قدر نوشیدنی خورده بودم که به زور خودم را سر پا نگه داشته بودم، جزء چند تصویری مبهم و موسیقی های گوش کر کنشان، چیزی در نظرم مجسم نمی شد.

- یادت اومد مامان؟

لب هایم را روی هم فشردم و سری به طرفین تکان دادم:

- چون اون شب کسی و نگاه نکردم، یادم نیست کی بودن، احتمالاً چون صدا آهنگ بلند بوده سلامشون و نشنیدم.

لبخندی دندان نما زد و کمی خودش را روی مبل جا به جا کرد:

پارت #هشتاد

- خلاصه باباه در میاد میگه خدا کنه یه همچین دومادی قسمت بشه، که دیگه خیالم راحت باشه دخترم خوشبخته، مامانشم تا گفتم از دخترتون خوشم اومده همچین گل از گلش شکفت و گفت می دونستم اینا قسمته هم دیگن. منم گفتم آخر هفته یه وقتی و معین کنیم بریم خورشون از نزدیک هم و ببینید شاید توام خوشت اومد، البته مطمئنم میاد، نگاهش کن، عین قرص ماه می مونه.

آخر هفته قرار خواستگاری گذاشته بودند؟ آن هم بدون هماهنگی یا کسب اجازه ای از من؟ اصلاً چطور فکر می کردند من آدم ازدواج هستم؟ ازدواج چه کوفتی بود دیگه؟ عمری خودم را محدود انسانی کنم که بی شک بعد از دو

روز دلم را می زند؟ اصلاً این دختر چه فایده ای برای من داشت؟ چه سودی از او به من می رسید؟

- نظرت چیه؟ می خوای همون شب یه حلقه ام دستش کنیم؟

از دست و پا زدن در افکارم دست کشیدم، آی پد را عقب راندم از جا برخاستم:

- مرسی از تلاشت اما من قصد ازدواج ندارم.
آمد و سدِ راهم شد:

- یعنی چی قصدِ ازدواج ندارم؟ دیگه بیست و هفت سالته، داری میری تو بیست و هشت...

بالا تنه اش را کمی عقب برد و دستانش را از هم فاصله داد:

- خدارو خوش نمیاد پسر عذب رو زمین راه بره وقتی شرایط
زن گرفتن داره!

هرباری که دستش را تکان می داد صدای برخورد انگوهای
ضحیم زرد و سفید دستش بیش از پیش آرامشم را
می خراشید.

- من با باباتم صحبت کردم، اونم موافق بوده، خصوصاً تویی
که انقدر سر به هوایی و همه ش یه پات تو کلانتری و
پاسگاهاست، من می دونم علجت چیه؛ زن، تو فقط وقتی
زن بگیری خوب میشی. اصلاً مادر...

صدایش را پایین آورد و نگاهی به بچه ها کرد که سخت
مشغول بازی بودند:

- خودتم به یه آرامشی می رسی، یه زنی میاد کنارت یه
دستی به سرش می کشی، شبی روزی یهو به خودت می

پیچی اونه که هوات و داره، چیه این جوری مجرد، رفتی با
یه پسر هم خونه شدی که اصلاً نمی دونیم چیه و کیه، هم
خونه ی مرد فقط باید یکی باشه، اونم زنشه، چه معنی داره
دوتا پسر یه جا زندگی کنن؟

چشمانم را گرد کردم و عاصی شده از سمت راستش عبور
کردم:

- ولم کن مامان، تورو خدا این جوری نشه هر وقت که من
اومدم این جا بخوای یکی و ببندی به من آ، من تا آخر عمرم
قصد ازدواج ندارم، جاتون و که نگرفتم، خونم جداست،
خرجمم که با خودمه، نمی دونم چه فشاری بهتون آوردم؟

- مامان جون عمو می خواد زن بگیره؟

- زن دایی هری چه شکلیه؟

به سمت آروین و آیلین و نبات، که در کنار پایم ایستاده
بودند براق شدم:

- مگه نگفتم به من نگو هری؟

نبات با همان گستاخی ذاتی اش گردن کشی کرد:

- اما مامان و دایی دارون میگو، تازه یه وقتایی بابابزرگ
مامان بزرگم میگو.

لب هایم را با حرص جمع کردم و سمت در رفتم. مادرم
دنبالم به راه افتاد:

- برید اون ور ببینم، برید بازیتون و کنید، مگه من گفتم
فشاری آوردی به من؟ من می خوام این آخرِ عمری زن و
بچه تورم ببینم، به خدا توام سر و سامون بگیریا، دیگه من و
بابات هیچ دغدغه فکری نداریم با خیال راحت سرمون و
می ذاریم می میریم.

وارد حیاط شدم و او هم چنان همراهی ام می کرد:

- خب حالا کجا داری میری؟ هرمان بمون شام، من دیگه راجب زن گرفتن حرف نمی زنم.

در پارکینگ را باز کردم؛ حرفش را می زد، اعصابم را متشنج می کرد، بعد هم می گفت دیگر راجبش صحبت نمی کنم. اشتباه از من است که باز به این جا می آیم.

- کار دارم، گفتم که کار دارم، یه روز دیگه میام.

سوار ماشین شدم که با دستش در را گرفت و مانع از بستن آن شد:

- دلخور نشو ازم، من دوست دارم ببینم یه جا آرام و قرار گرفتی، مادر نیستی من و بفهمی، شب و روز استرس تورو

دارم، داری چی کار می کنی؟ کجا میری؟ با کی هم خونه
شدی؟ حداقل این آدرست و بده یه وقتایی پیام بهت سر
بزنم دلم نیوسه.

نفسم را هوف مانند بیرون دادم. با نرم خویی دل به
چشمانش دادم و لب زدم:

- عزیز دلم چه دلخوری آخه؟ مادری یه دختری و به پسر
پیشنهاد دادی منم رد کردم، دلخوری نداره این که، بابای
دوستم اومده بهش سر بزنه، گفته من سر راه شام بخرم
ببرم، زشته نمی تونم بمونم که!

نگاه اش موشکاف شد، چه بندی را آب داده بودم؟

- بابای دوستت اومده بهش سر بزنه؟ مگه تو نگفتی یتیمه؟

ای داد، گفته بودم آریاس یتیم است؟ ظاهر خونسردم را
حفظ کردم:

- اون که طاها بود، قاطی کردیدا، من میرم دیگه!

در را بستم و ماشین را به حرکت درآوردم؛ مادرم اما هم
چنان سر جایش ایستاده بود و نگاه ام می کرد. امیدوارم
دیگر قیدِ زن دادن مرا بزند، به هیچ وجه نه طاقت، و نه
علاقه ای در خصوص بحث در این مورد نداشتم!



"فصل دوم"

(دو ماه بعد)

"همراز"

- تسلیت می‌گم، انشاءالله غمِ آخرتون باشه.

- غم آخرت باشه دخترم.

- خدایا مرز تشون مرد خوبی بودن، روحشون شاد باشه.

چشمانم بسته شدند؛ این جماعت که بودند؟

- خدا رحمتشون کنه خانوم ایزدپناه.

پارت #هشتاد و یک

پشت سیاهی پلک هایم خودم را دیدم؛ که مغزم را در می
آوردم و روی میز می گذاشتم، طوری که انگار، می خواستم
برای همیشه بروم...

- خدا صبرتون بده.

پشت گیتی سیاه پلک هایم دوباره خودم را دیدم؛ که درون
خودم، روی نیمکتی نشسته ام، با چتری که برای خودم باز
کرده بودم...

- "هم رازم!"

پلک هایم لغزیدند و باز شدند؛ این صدا...صدای پدرم بود...آن سوی سنگ قبرش نشسته و با لبخند مرا می نگرست...

- "گریه می کنی بابا؟"

برای تو پدرم، تا عمر دارم عزادارم...

- "قربونه دل کوچیکت بره بابایی..."

صدای افکارم را می شنوی پدر؟ درونم را چه، می بینی؟

- "می بینم همراهِ بابا، می شنوم..."

دیگر نیستی که هم رازت شوم...که همراهت شوم...تو نیستی و این شروع دردهایم است...

- "من همیشه هستم، همیشه هوات و دارم، کدوم پدری دخترش و ول کرده که من دومیش باشم؟"

یک گویِ بارانی، معلق در کهکشانِ سیاه شدم...یک گوی، معلق در هوایِ تو پدرم...

- دیدی بالاخره پیدات کردم.

سرم به سمتِ راست چرخید و نگاه ام به آرامی بالا رفت؛
کت و شلواری ذغالی، پیره‌نی مشکی به همراع پالتویی
نسبتاً کوتاه و در نهایت، چهره‌ای که می شناختمش. روی
یک پایش نشست:

- تو چرا این جا نشستی؟ همه دارن میرن تالار واسه مراسم.
همه می رفتند؟ جزء این پیش بینی نداشتم، به وقت زنده
بودنش چه کسی را داشت که حالا، وقتی زیر خروارها خاک
دفن شده، بخواهد داشته باشد؟

- من موندم، چون می خوام واسه بابام عزاداری کنم، اونا رفتن، چون الآن ظهره و وقتِ ناهارشون.

- خب الآن این جوری گفتی که من دیگه روم نمیشه برم تالارا!

قطره ای سمج، از پلک زیرین چشم چیم آویزان مانده بود، با نوک انگشتم پیش زدم:

- از شما به حد کافی به ما رسیده، تا همین جاشم لطف کردی اومدی.

- خب پس پاشو تا با هم بریم تالار، دیدی که حال مادرتم بد بود، تو باید تو مراسم اون جا باشی.

چه قدر اصرار می کرد؟ چرا رهایم نمی کرد برود؟

- پاشو همراهز لجبازی نکن، نمیشه که تک و تنها بمونی این جا، باید مردم داری هم بکنی.

بازویم را با شدت از دستش بیرون کشیدم و با صدایی
آغشته به خشم و بغض و هیاهو نالیدم:
- ولم کن امید.

از جا برخاست و نگاه ام کرد:

- با من این جوری حرف نزن همراه!

صورتم را با دستم پوشاندم و شروع به هق هق کردم؛ از این
عجزی که داشتم، از این حسِ کریحِ بی پناهی، از پدری که
روزگاری داشتمش و حالا برای دیدنش باید روانه قبرستان
شوم، من از این دنیا یک خوشحالی عمیق طلب داشتم...

- چرا مثل بچه ها رفتار می کنی دخترِ خوب؟ می خوای
تک و تنها بشینی تو قبرستون که چی بشه؟ باشه بیا با من
بریم تالار، مراسم که تموم شد من باز میارم این جا،
خوبه؟

و پشت بند جمله اش باز دستی تنومند روی بازویم نشستند
و بر صدد برخاستنم برآمد. لحظه ای تمام مصائبم بر من
غلبه کرد و خشم وجودم را صاحب شد، دستم را عقب
کشیدم و جیغ زدم:

- ولم کن امید، گور بابا خودت و اون مردم، مرده شور
همتون و ببرم، برو گمشو بذار به حالِ خودم بمیرم، ببین
بابام و! ببین چجوری بی کس شدم، ببین دارم می بُرم، ببین
که دلم می خواد بمیرم...

می گفتم و موهای خودم را می کشیدم، می گفتم و زجه
می زدم، می گفتم بلکه واقعاً بمیرم. با ترحم نگاه ام کرد،
چیزی که از آن گریزان بودم و امروز، تماماً توسط این نگاه
احاطه شده بودم. در آنی کنارم نشست و سرم را روی تخت
سینه اش گذاشت:

- الهی بمیرم...

بوسه ای روی پیشانی ام کاشت و کنار گوشم خواند:

- من چه قدر احمقم، ببخشید سرت داد زدم، می مونیم این جا، هر چی تو بگی عزیزم، آروم باش...

از آغوشش بدم می آمد، از هرچیزی که به امید مرتبط باشد؛
عطرش، اسمش، صدایش، همه ی چیزهایی که روزی
صادقانه آن ها را می پرستیدم و الان با آن ها بیگانه بودم.
خواستم خودم را جدا کنم که مانع شد:

- بذار یه امروز کنارت باشم و آرومت کنم، چرا انقدر همه
چیو سخت می کنی همراز؟ همه داریم می بینیم از غمِ داغِ
بابات فلج شدی، چرا همه رو از خودت می رونی؟ یه امروز و
بذار دشمناتم دوستت باشن.

بی وقفه اشک هایم می چکیدند؛ حال و روزم پس از این چه می شد؟ از دار دنیا همین یک پدر برایم مانده بود که او این چنین اندوهناک رفت؛ رفت؟ چه فعلِ غریبانه ای! چه جمله های شومی پشتش صف می کشیدند!

- می خوام یکم دورتر بشینم تا راحت تر با بابات حرف بزنی؟

این را وقتی می گفت که دستانش را روی بازوان لاجانم گذاشت، کمی مرا از خودش جدا کرد و به چشمانم زل زد.
لب زدم:

- می خوام یکم دورتر از من بشینی تا راحت تر به زندگی فلاکت بارم ادامه بدم؛ حداقل تا یه روز قبل از مرگم، بعدش می تونی بیای و ازم بابت تموم بلاهایی که سرم آوردی عذرخواهی کنی، منم با خیال راحت نبخشم!

پارت #هشتاد_و_دو

با آن همه ابهتِ چشمانش، با تمامِ غرورِ سرطانی شکلی که ریشه در جای جای بدنش دوانده بود، ناچار زمزمه کرد:

- چرا انقدر از من کینه کردی؟ چرا نمی داری برات جبران کنم؟

- کاری که با من کردی قابل جبران نیست امید، آبی که زمین ریخته شده رو حتی اگه بشه جمع کرد، دیگه قابل شرب نیست، و این دقیقاً اتفاقیه که بین من و تو افتاد.

نرم بازوانم را از دستش بیرون کشیدم، او هم هیچ تلاشی برای ماندنم نکرد. ایستادم، بی اهمیت به سرگیجه ی شدیدم، حتی بی توجه به نیلوفری که با چشمانی بارانی به نظاره ی من و امید، قدری دورتر ایستاده بود، رفتم...

- چرا نمیای پشت تریبون حرف بزنی؟

سرم را از روی دستانم، که در هم گره خورده و عمود شده روی میز بودند برداشتم؛ چقدر در این روزها تکیده بود.

- حرفی برای گفتن ندارم.

و دوباره سرم را روی دستانم گذاشتم. مادرم اما صندلی را عقب کشید و نشست:

- تو دخترمونی، یعنی هیچ حرفی با بابات نداری؟ همه تو این مراسم منتظرن ببینن تو چی میگی.

کفِ سرم تیر می کشید؛ انگار که کارگرانی مشغول حفاری باشند. من گفتمی ها را به پدرم گفته بودم، حرفی برای این نداشتم!

- نه منتظرِ سخترانی منن نه تو، ناهارشون و بده بخورن و شاهد باش که چه جوری و کم کم محو میشن!

- زشته همراز این چه طرز حرف زدنه؟ یکی از حرفات و بشنون اول از همه آبروی بابای خودت میره.

اشک هایم مستقیماً از چشمانم روی میز می افتادند:

- زشت کارایی بود که تو باهامون کردی، آبروی پدرم وقتی رفت که همه پشت سرت پچ پچ می کردند، وقتی می شنید و از غیرت گوشاش سرخ می شد ولی هیچ کاری نمی تونست بکنه...

- همیشه انگشت اتهامت سمت من بود، هیچ وقت سعی کردی بابات و مقصر بخشی از اتفاقات زندگیمون ببینی؟

مگر امید نگفته بود حالش بد است؟ پس چطور این گونه بی
وقفه پشت هم چرت و پرت می بافت؟ با چه رویی می گفت
پدرم مقصر بخشی از اتفاقات زندگیِ زهرماریمان است؟

- خانوم ایزدپناه تشریف نمی‌آید پشتِ تریبون؟

نه تصویری از مرد می دیدم، نه عکس العملی از مادرم،
گوشه ای از جهانِ سیاه پشت پلک هایم کز کرده بودم...

- خودم حرف می زنم دخترم شرایطِ روحیِ مناسبی نداره!

- پس تشریف بیارید، همه منتظر شما هستن.

با تق تق کفش هایش برخاست و رفت، من اما پرت شدم در
کودکی ام؛ در آن زمانی که پدرم از سرکار بازمیگشت و

غرقِ آغوشش می شدم، پرت شدم در آن زمانی که مشتاق
به دهانم خیره می شد تا خواسته ام را بازگو کنم و با جان و

دل برآورده اش کند، پرت شدم در دنیایی که او بود، زنده،
دنیایی که نفس می کشید، دنیایی، که تنها جای خوابش
تختِ اتاقش بود، نه آن گودالِ سیاهِ وهمِ برانگیز!
- تسلیت میگم!

این صدای دو رگه، آن قدر در نظرم شناخته شده جلوه کرد،
که از آن دنیا بیرون بیایم، چشم باز کنم و خیره شوم به او.
سر تا پا سیاه پوش شده بود، روی تی شرتش، و پالتویی
کوتاه که با وجود گرمای مطلوب تالار، از تنش خارج نکرده
بود. اشک هایم را پاک کردم و محتاط به صندلی تکیه زدم؛
او چه صنمی با پدرم داشت؟
- مرسی.

آن قدر آهسته نجوایش کردم، که بعید می آمد شنیده باشد.

- تو به من گفתי پدرت قرار اعدام بشه، ولی آقای ایزدپناه
که سخته کرده!

یک او روی صندلی بود و هزار همزاد در کنارش، به همین
تاری...

- نیمه شب توی خواب ایست قلبی می کنه، صبح می فهمن
تموم کرده...

پدرم...چه غریب رفتی...چه قدر آهسته و بی آزار، بی صدا...
- اگه می دونستم دورا دور آشنا هستیم اون شب تنها نمی
ذاشتم.

سرم را پایین انداختم:

- منم نمی دونستم.

عطر ادکلنش، عطر پدرم بود، بوی او را می داد...

- از واحدِ روبروی ما رفتی؟ چون تو این دو ماه زیاد ندیدمت!

دستم را روی سرم گذاشتم؛ هیچ چیزی نمی فهمیدم:

- واحدِ چی؟ کدوم واحد؟

کمی سکوت کرد و پس از آن اخم آلود پرسید:

- خوبی تو؟ چشمت داره میره هی.

خوب بودم؛ آن قدر خوب که می توانستم چشمانم را روی

یک دیگر بگذارم و هرگز بیدار نشوم...

- هرمان بابا، ایشون دخترِ آقای ایزدپناه هستن.

- آره تا دیدمش شناختم خودم.

مردی با کت و شلواری سیاه، شاید هم سورمه ای، او هم

هزار همزاد داشت...

- شناختی؟ مگه قبلاً هم دیگه رو ملاقات کردید؟

استخوان انگشت اشاره ام را روی چشمانم گذاشتم و کمی
فشردم بلکه دیدم مناسب و واضح شود.

- آره، متوجه شدم که همسایه هستیم.

عجب انسان باشعوری، چه قدر خوب که آن حقیقتِ شرم
آور آشنایی را بازگو نکرد. وقتی چشمانش متوجه ی دهان
چفت من شدند، پدرش دستش را پشت صندلی پدرش
گذاشت:

- شما خوبید خانوم ایزدپناه؟

کاش توان سخن گفتن را داشتم، تا نه ی محکمی را فریاد
می زدم، نتوانستم، پس سرم را به طرفین تکان دادم و در
کسری از ثانیه شروع به هق هق کردم؛ من دیگر از این بدتر
نمی شدم. انگار که از دره ای سقوط کرده باشم و به زمین
نرسم، همان دلهره، همان ترس، همان قدر معلق...

پارت #هشتاد_و_سه

- خدا صبرت بده دخترم، ان شاء الله که غم آخرت باشه!

صدایم شوریده و نابسامان شد:

- مر...مرسی...

- کسی و نداری الان باهاش حرف بزنی؟

این صدا اما صدایِ هرمان بود. دستمال را دو طرف بینی ام

گذاشتم و اندکی فشردم:

- نه.

قلبم عادت کرده بود، خودش خودش را نوازش کند، برای

تمام اتفاقاتی که بر سرش می رود، منتظر کسی نماند،

فهمیده بود در این دنیای رخیص و بی ارزش، هیچ کس

نگران کسی نمی شود، کسی غم خواری ندارد، خودش باید

پشت خودش باشد، این چیزها را خوب فهمیده بود. خوب به آن آموخته بودم، که تنهایی؛ یعنی اصلِ یک زندگی!

- آقایون، میشه چند لحظه من و با خانوم ایزدپناه تنها بذارید؟

دیدِ تارم را به امید دادم، دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود و با چانه ای بالا داده و نگاهی متکبر، به هرمان و پدرش می نگریست. سریع گارد گرفتم:

- امید!

خونسرد نگاه ام کرد و سرش را حرکت داد:

- جانم؟

مرد سریع دستش را از پشت صندلی هرمان برداشت و سعی کرد کتش را مرتب کند:

- بله حتماً، بریم هرمان.

هرمان اما از جایش تکان نخورد، خطِ نگاه اش هم چنان من بودم.

- هرمان؟ باباجان با شمام.

چقدر نگاه اش خیره بود، نفسم حبس شد؛ چه قدر چشمانش بی احساس و شیشه ای بودند!

- آقا پسر پدرتون با شما بودن.

دست از زل زدن به من برداشت، کوتاه امید را برانداز کرد و کمی بعد، لبخندی چاشنیِ سیمایش کرد:

- حتماً.

این را گفت و از روی صندلی برخاست، سپس نگاهی نهایی تحویل داد و لب زد:

- بازم تسلیت میگم همراز.

دستی به لبه ی پالتویش کشید و با پدرش از ما دور شدند.

- مرتیکه هیز، روز روشن تو این همه آدم داره می خورت،
زهرمار و همراز، عوضی نیومده پسرخاله شده.

بینی ام را بالا کشیدم و موهایم را پشت گوش فرستادم:

- اونى که نیومده پسرخاله شده تویی، وگرنه اون و من می
شناسم، اصلاً هم نگاهش هیز نبود، باز اونى که داره من و
می خوره تویی!

- خیلی ناجوانمردانه باهام حرف می زنی، همراز من الان
فقط می خوام آرومت کنم، راجب بقیه ی مسائل بعداً حرف
می زنیم.

سنگینیِ نگاهی را مدام احساس می کردم، سرم را چرخاندم
و دیدمش، باخانواده اش پشتِ میزی کمی دورتر از من
نشسته بود، هنوزم مخاطب چشمانش بودم.

- این عوضی انگار دندنش می خاره؟

- امید شر درست نکن، دارم بهت میگم میشناسمش، اگه
دنبال بهونه ای تا مراسم و خراب کنی بحثش چیزه دیگه
ایه، جدای این که اصلاً به تو ربطی نداره کی به من نگاه می
کنه کی نمی کنه.

چشم از هرمان گرفت و با خشمی کنترل شده گفت:

- با من درست حرف بزن همراز، چوب خط بی احترامیات
داره پر میشه و منم اصلاً علاقه ندارم بخوام تو این شرایط
سخت باهات دهن به دهن بشم.

پلک هایم روی یک دیگر افتادند و لحظه ای دم بود که
بیفتم. لبه ی میز را در دستم گرفتم.

- چت شد؟ ناهار نخوردی نه؟

صدای عقب راندن صندلی اش را شنیدم و پس از آن، گرمی
منزجرکننده ی نفس های کنار گوشم:

- پاشو ببرمت خونه، تو نمی خواد وایسی این جا.

با آرنجم سعی کردم او را از خودم دور کنم؛ کششِ حضورش
را نداشتم. ای کاش می فهمید بخش گسترده ای از این
حال بدم را مدیان خودش هستم!

- چرا لجبازی می کنی همراه؟ به خدا امروز وقتش نیست،
انقدر همه چی و نریز تو خودت، انقدر خودت و تنها نکن.

آرنجم را گرفته بود و سعی داشت خودش را توجیه کند،
بخش پایانی جمله اش را با من نبود، می گفت انقدر خودت

را تنها نکن، عالم به این که، او مرا تنها گذاشت، او بود که
مرا تنها کرد...

- ولش کن امید، من می برمش خونه.

صدای نیلوفر تمام محتویات معده ام را به غلیان انداخت.
چقدر منفور دورِ من جمع بود، چقدر احساس بد داشتم!

- بلند شو همراه.

سرگیجه امان از من ربوده بود. نه نای مقاومت داشتم، نه
قدرت سخن گفتن، سیلی زدن. پس وقتی نیلوفر دستم را
گرفت و از جا بلندم کرد، مطیع دنبالش رفتم، نمی خواستم
مراسم پدرم را خراب کنم؛ مراسم باشکوه مرگش
را!! نزدیک ماشین که رسیدیم از آن ها فاصله گرفتم،
محال بود بگذارم آدرس خانه ام را یاد بگیرند:

- خودم میرم.

امید مخالفتش را اخم آلود اعلام کرد:

- غیرممکنه بذارم با این حالت پشت فرمون بشینی.

دستم را به شیشه ماشین چسباندم و وزنم را روی آن تعدیل کردم:

- نمیدارم آدرس خونم و یاد بگیرید.

آن قدر در دیدم تار بودند، که حتی تشخیص چهره هایشان هم برایم ناممکن شد.

- می بریمت خونه قبلیت، خوبه؟

اگر روزی، برحسب اتفاقی آلازایمر بگیرم و امید را ببخشم، نیلوفر را هرگز!

- نمی خوام برم اون جا.

دیگر کاری در آن خانه نداشتم. محل زندگی ام جایی بود که نفس های پدرم را احساس کنم، بوی او را به شامه بکشم، هر کجا که سر بچرخانم، او را ببینم که آن جا مشغول کاریست. من دیگر با آدم های بیرون از خانه کاری نداشتم!

پارت #هشتادو-چهار

- پس برگرد برو تو تالار، چون در غیر این صورت فقط وقتی می تونی بری خونت که من پشت فرمون باشم.

- چی شده؟ همراه؟ شما چرا از تالار اومدید بیرون؟

صدای مادرم را که شنیدم، در آنی تمام کارهایش در نظرم آمد، تمام اشک هایی که پدرم در خفایش می ریخت و من می شنیدم، صدای مادرم را که شنیدم، بغضم ترکید...

- همراه من و بین، می دونم داره بهت سخت می گذره، توروخدا یه امروز و بذار ما پیشت باشیم، همراه من و بین...

محکم زیر دستی زدم که سعی داشت چانه ام را بلند کند؛
دستی که متعلق به مادرم بود. سمت ماشین برگشتم، که
یادم آمد کیفم را برنداشته ام، قدم اول را که برداشتم، دنیا،
شبه پشت پلک هایم شد و این بار، چیزی نفهمیدم!



“پویا”

پرتغالی پوست گرفت و برای اُئمین بار به من تعارف کرد.
زیر چشمی نگاه اش کردم و آرام گفتم:

- گفتم نمی خورم!

- پویا چجوری دلت میاد دست این عروس گلمون و رد
کنی؟ هی این بچه میوه پوست می کنه تعارفش می کنه
این هی میگه نمی خورم.

مادرم پس از ادای جمله اش کمی جمع و جورتر نشست و
رو به کیمیا گفت:

- بیا قربونت برم، بیا این جا بشین، این مردا ذاتشون بی
احساسه، دستتم تا آرنج که بکنی تو عسل بذاری دهنشون،
سر آخری گازش می گیرن.

امان از این دخالت های بی جایی، که سرانجامش شد این
سفره ای که پهن است. به زور وادار به زن گرفتنت می
کنند، و بعد برای زنت دل می سوزانند. این جماعت چه
مرگشان است!؟

- نه مامان جون راحتتم، پویا هم حالا داره ناز می کنه وگرنه
تو خونه خودش میوه میاره میگه کیمیا پوست بکن.

عجب توهمی! نیش خندی زدم و دستم را روی پایم
گذاشتم:

- راست میگه مامان، الان میل ندارم زیاد، وگرنه اونقدرها هم بی چشم و رو نیستم.

لبخند کیمیا مصنوعی شد، حالتی که انگار قصد داشت تنها دندان های ردیفش را نشان دهد.

پدرم ظرف میوه ی بغلش را روی میز منتقل کرد و در همان حال گفت:

- والا ما که تو این سال ها به شما از گل نازک تر نگفتیم خانوم، منتهی انگار زبونمون نمک نداره.

- راست میگه مامان جون، خدایی بابا تا حالا با شما بد حرف نزده.

کیمیا لبخند داشت هم چنان، اما حسرت صدایش قابل انکار نبود، حداقل برای من. چشمم به در یاسی رنگ اتاق آوا بود، این وقت شب کجا مانده که حتی برای شام هم نیامده؟

- نمی دونید آوا کجاست؟

با این حرفم همه ی نگاه ها گذرا معطوف اتاقش شد.

- گفت می خواد شب و با دوستاش شام بیرون باشه. بیچاره
خوبه برگشت سرکارش، اون یه ماهی که تعلیق شده بود
عین بستنی داشت آب می شد.

یک ماهی که ارسال سفت و سخت پای تعلیق آوا ایستاد؛
بی هیچ بخشش و عطوفتی.

- کیمیا قربون دستت بیا تا پدرت اینا نیومدن این میز و
کمک من بچین.

کیمیا برخاست و همراه مادرم به آشپزخانه رفتند. آکنده از
اضطراب بودم؛ در سرم هزار بلوا به پا بود، با دنیا طی کرده
بودم، قرار شده بود امشب تکلیف کیمیا را مشخص کنم، آن
هم در حضور خانواده هایمان. اما استرس من به خاطر

واکنش یا نظر آن ها نبود، چون معتقد بودم حقم است که طعم یک زندگی عاشقانه و آرام را بچشم، ولی دلوایم کیمیا بودم، تنها بازخورد او بود که نگرانم می کرد. در این پنج ماه، با تمام سردی ها و سختی های بینمان، نوعی وابستگی به آن زندگی پیدا کرده بود، شاید، شاید هم به من، اما این را می دانستم که این رابطه نمی شود، هر چه تلاش می کردم، هر چه به این در و آن در می زدم، نمی شد، خیلی چیزها را نمی شد نگه داشت، چون نابودی و فنا در تقدیرشان نوشته بود.

- رابطه ت با کیمیا چگونه؟

مشغول کاویدِ چهره ی پدرم شدم؛ من رابطه ای با او نداشتم که بخواهم تحلیلش کنم.

- چگونه؟

با چشم هایش داشت ذوبم می کرد، هیچ گاه نمی توانستم چیزی را طولانی مدت از او مخفی کنم. تجربه داشت، تبحر در زندگی، بی خود که موها و ریش هایش این گونه یک دست سفید نشده بودند.

- آخه نه حرفی از ماه عسل زدید، نه یه مسافرت رفتید تو این پنج ماه، درسته اون از رو خانومیش صداش در نیامد، اما خونوادش امشب حتماً بحثش و وسط می کشن، دختری و گرفتی که همه ش یا ایتالیا بود یا فرانسه و این ور اون ور، بالاخره باید یه ماه عسل ببری این و یا نه؟

جداً امشب باید همه چیز را سر و سامان می دادم، وضع داشت هر لحظه بیش از پیش رو به وخامت می رفت:

- حالا امشب راجبش صحبت می کنیم.

دست هایش را روی ران هایش انداخت و همواره که برمی
خاست تا به کتاب خانه اش برود گفت:
- اگه امشب صحبت می کنی که هیچی.

با چشمانم تا وقتی که وارد اتاقش شود تعقیبش کردم. دوام
می آورد اگر می گفتم می خواهم از او جدا شوم؟ درستش
این بود که اول این موضوع را با کیمیا در میان می گذاشتم،
به هر حال او هم یک طرف این ماجرا بود، درک نمی کردم
چرا از انجام این کار امتناع می کردم و می کنم! موبایلم را
برداشتم و به سمتِ تراس، که پشتِ همین مبل های
سلطنتی یمان قرار داشت رفتم.

پارت #هشتاد و پنج

پرده ی مخملی و ضخیمش را کنار زدم و همین طور که نام
دنیا را برای تماس لمس می کردم، در کتابی اش را باز کردم

و خیره به آسمانِ شب، به نرده ها تکیه زدم. طولی
نینجامید، که صدای ملایم و پر از اندوه اش در موبایل
پیچید:

- بله پویا؟

انگشتم را روی حفاظ نرده ها کشیدم، در پی حرفی برای
گفتن بودم، نه موضوعی داشتم و نه کلمه ای، و نه حتی
آوایی...

- زنگ زدی که بگی تصمیمت چیه؟

هنوز هم صدایش آرام بود. انگار خودش هم راضی نبود از
این دو راهی که در روبروی آن قرار داشتم. دو راهی که فقط
یک حق انتخاب برایم مانده. از آن سخت تصمیم ها بود، از
آن ها که هر گزینه ای را انتخاب می کردی نیمی از خودت

را می باختی، در یکی نیمی از مغزت را، در دیگری بخشی از
قلبت را...

- پویا چرا چیزی نمیگی؟

لب هایم از یک دیگر فاصله دار شدند، حرمان را در بخش
بخش وجودم احساس می کردم:

- دوست دارم.

نفسی عمیق کشید، نفسی که در قعرِ آن، دلوایسی بی داد
می کرد:

- این یعنی امشب حرف طلاق و پیش می کشی؟

- این یعنی امشب با تمام عواقبی که می دونم هست، قلبم و
انتخاب می کنم.

- قلبت و؟

صدایش لرز داشت، به نور چراغ کوچه چشم دوختم، از
همیشه مصمم تر لب زدم:

- آره، قلبی که وطنِ توعه...

وطنی که آن چنان امپراطوریِ قدرتمندی داشت، که هیچ
کس از پسِ فتحش بر نمی آمد...

- خونوادت چی پویا؟ من...من خیلی دوست دارم، اما دلم
نمی خواد به خاطر من عزیزات و از دست بدی، چون رسالتِ
عشق چیزه دیگه ایه، عشق اونی نیست که تنهاترت کنه!

خندیدم، در خفا، بی آوا، خنده ای که در گلویم گیر کرد؛
چه تعریفِ معکوسی...

- برعکس، عشق همینه، پر از تنهایی و سیاهیه، رسالتش
زمین زدنه، میاد، دستت و میگیره، همراهیت می کنه،

وابستت می کنه، بعد همین که فکر می کنی پشتت گرمه و
زیر پات محکم، یهو با سر می خوری زمین!

- من نمی دارم بخوری زمین!

با این جمله اش، پشتم گرم شد و زیرِ پایم...

- اینش دیگه دست من و تو نیست دنیا، خیلی اتفاقات دست
ما نیستن، که اگه بودن، وضع ماها این نبود.

چند لحظه مکث کرد، صدای نفس های بی قرار اما منظمش
تنها چیزی بود که به گوش می رسید، من هم میل به
سکوت داشتم، انگار تنها چاره یمان همین بود. دقایقی که
گذشت دل زد:

- فکر می کنی وقتی حرف طلاق و بزنی چی میشه؟

یک هلالوش تاریخی رخ می داد!

- نمی دونم دنیا، بابام الآن داشت از ماه عسل می گفت، این
که کی می خوای با کیمیا برید مسافرت؟

آرنجم را روی نرده گذاشتم و دستی به صورتم کشیدم:

- حس می کنم بین دوتا اهرم فشار گیر افتادم.

- این جوری میگی حس بدی به خودم پیدا می کنم،
احساس این که دارم خودم و به تو غالب می کن...

فوراً میان حرفش رفتم و مانع تکمیل این جملات شوم شدم:

- وقتی بهت میگویم قلبم وطنته، منظورم چیه دنیا؟ مگه آدم
می تونه خودش و به وطنش غالب کنه؟ نه، چون جاش اون
جاست، باید اون جا باشه، باشه؟ دیگه هیچ وقت این حرف و
نزنیا!

- دلم واسه کیمیا می سوزه.

بغضی در گلویش چمپاتمه زده بود، جهانم به لرزه می آمد
صدایش که از غم می لرزید:

- من بهش گفتم، گفتم نمی خوامت، گفتم اگه این جام
فقط واسه حرفای مامان بابامه، بهش گفتم جواب منفی بده،
خودش گوش نداد. فکر می کنه زندگیه بازیه، که بریم یه
زیر یه سقف و یهو عاشقش شم.

صدای فریادهای پدرم را می شنیدم، که می گفت عاقت می
کنم، این جمله برای منی که احترام به والدین از بچگی تا
کنون، یک قانون سرخ بوده، سنگین زبانم را لال کرد. هیچ
وقت هم علتش را نفهمیدم، هر چه می پرسیدم، تنها سکوت
بود و سکوت!

- باشه، پس هر چی شد خبرم کن!

چشمانم ماشین پدر و مادر کیمیا را که وارد کوچه می شدند شکار کرد:

- باشه گلم، مواظب خودت باش.

تماس را قطع کردم و به پذیرایی برگشتم. کیمیا در آستانه ی آشپزخانه، محزون نگاه ام می کرد؛ چیزی شنیده بود؟

سرم را سوالی تکان دادم، که بی هیچ واکنشی خواست به آشپزخانه بازگردد که صدای زنگ در به سوی آیفون تصویری کشاندش، آیفونی که دقیقاً کنار در تراس و من قرار داشت.

- بفرماید تو.

در را زد و گوشی آیفون را گذاشت، چرخید تا برود، اما مچش را گرفتم و مانع شدم:

- چته؟

سرش را بالا نیاورد، هیچ تلاشی هم برای رهایی دستانش نکرد:

- هیچی، ولم کن برم.

- کیمیا عزیزم کی بود؟

مادرم این را گفت و به سمت در ورودی رفت. دست کیمیا را رها کردم، نفسی گرفت و او هم با مادرم همراه شد:

- مادرم اینا بودن.

پارت #هشتاد_و_شش

پشت بندِ این جمله اش، پدرم هم از اتاق خارج شد. هیچ وقت انگیزه ی کیمیا را برای پاسخ مثبت دادن درک نکردم، خانه ی آپارتمانی پدرم، گرچه لوکس و بزرگ بود، اما در

برابر خانه ی پدر کیمیا، حکمِ هیچ را داشت، ثروتمان هم همین طور، حتی سبک و سیاق زندگی مان هم تومنی دوزار متفاوت بود، اما من هیچ گاه انگیزه ی کیمیا را درک نکردم، هیچ گاه. از در تراس خودم را جدا کردم و به سمتِ راهروی کوتاه ورودی، که کمی آن طرف تر از آیفون و تراس قرار داشت، رفتم. اول پدرش که مردی لاغر و کشیده، با سری کم مو که آن هم در گرداگرد سرش قرار داشتند، داخل آمد. کت و شلوار آبی نشسته در تنش، از او مردی برازنده ساخته بود. بعد از دست و رو بوسی با پدرم، سمت من آمد. دستش را که گرفتم مرا در آغوش کشید:

- بیا این جا ببینم پسر جون، خوب رفتی دیگه حاجی حاجی مکه، نه یه زنگی نه یه سری، آخه داماد انقدر خون سرد؟ مردانه و آرام بر کمرش کوبیدم:

- شرمنده دیگه انقدر کارم سنگین تر شده که اصلاً وقت سر
خاروندنم ندارم، شما به بزرگی خودتون ببخشید، بذارید پای
جاهلی من!

کیمیا که در آن شومیزِ بادمجانی دکمه دارش، و شلوار
پارچه ای سفیدی که تنها تا چند وجب بالای مچ پایش را
پوشش داده به همراه آن ها جواهرات ظریف و سفیدی که
حتی در انگشتان دستش هم جا داشتند، ظاهری اصیل پیدا
کرده بود، طاقت نیاورد و با زهرخندی از طعنه دل زد:

- راست میگه باباجون، حتی خودمم خیلی نمی بینمش
انقدر که سرش شلوغه بیچاره.

من که مشغول روبوسی با مادرِ کوتاه و فربه اما خوش
پوشش بودم با شنیدن این جمله، لبخندم را از دست دادم:

- حالا نمی خواد امشب گله کنیم، یه شب دورهم جمع شدیم راجب چیزای بهتری صحبت کنیم!

این بحث زمانی سر باز می کرد که من زمان را مناسب دیده باشم، مثلاً اندکی پس از صرف شام.

پدر و مادرم آن ها را به سمت پذیرایی هدایت کردند، اما من مچ کیمیا را گرفتم و مانع از همراهی او شدم. این بار، گستاخانه در چشمانم زل زد و قبل از این که دهان بگشایم پیش دستی کرد:

- تمام حرفات و توی بالکن شنیدم، هنوز اون قدر خار و از کار افتاده نشدم که بخوام از سر نیاز یا اجبار با کسی بمونم پویا، من هنوز بعد از پنج ماه دلم روشن بود، پنج ماهی که حتی انگشتم بهم نخورد و تا همین قدر احمقانه من هنوز منتظر بودم، همه ش می گفتم درست میشه زمان همه چیز

و حل می کنه، اما انگار بزرگ ترین دروغی که به خوردم
دادن همین بود، زمان قرار نیست چیزی و حل کنه پویا،
فقط این من بودم که هی سِرتر و بی احساس می شدم، ولی
امشب تمومش می کنم، به خاطر اون قولی که به معشوقت
دادی، من امشب تمومش می کنم!

و دستانش را از ما بین انگشتان لمس شده ام بیرون کشید،
طاقت نیاوردم، دنبالش رفتم و از بازو سمتِ خودم
چرخاندمش:

- می خواستم بهت بگم، کیمیا حق نداری از من دلگیر
بشی، من عین این پنج ماه و می گفتم برو، من اگه نامرد
بودم هزار جور استفاده می کردم ازت، از احساست گرفته تا
آخرین اسکناس توی حساب بانکیت، اما اون قدر شرف
داشتم که باهات بازی نکنم، که اون قدر وابسته ت نکنم که

بعد از من چاره ای جزء منزوی شدن نداشته باشی، تو این بازی ما جفتمون بازنده ایم کیمیا، خواهش می کنم درک کن!

در چشمانش هزار حرف بود، هزار حرفی پر از درد، فریاد، در چشمانش هزار ضجه بود، غم هایی که به جای کلمه، مبدل به نگاهی سرد شدند؛ چنان که از سردیِ آن، تمام تنم سوخت!

- درکت کردم پویا، پنج ماهه درکت کردم.

این را گفت و رفت. من هم از این جدایی، بیش از این که دغدغه ی خودم را داشته باشم، دلوایسِ او بودم، چه کنم که چاره ای نداشتم، با پابند کردن او به این زندگی، جزء خرد شدن و روز به روز شکنجه ی مغزی و روحی، چیزی انتظارش را نمی کشید. جهت روبراه شدنم، دستی به صورتم

کشیدم و نفسم را هوف مانند بیرون فرستادم، سپس رفتم و روی همان سلطنتی ها، کنار پدرش نشستم.

- خب پویا تعریف کن ببینم، چه کاره ای اوضاع خوبه؟
کیمیا بغ کرده و بی فروغ، کنار مادرش جای گرفته بود.
لبخندی زدم و سرم را به نشان تایید تکان دادم:
- خداروشکر همه چی داره خوب پیش میره.

دستش را روی کمرم گذاشت، کاری که از آن فراری بودم:
- خب خداروشکر خداروشکر، همین که بدونم زندگیتون خوبه رو رواله کافیه برام، من و لیلا جزء کیمیا فرزندِ دیگه ای نداریم، تمام آرزومون خوشبخت بودنشه.
از درون آزرده شدم. چه بر سرشان می رفت وقتی خبر جدایی من و تنها فرزندشان را می شنیدند؟

- راست میگه پویا، همیشه به محسن گفتم، گفتم از دامادمون راضیم، ما که آفتاب لب بومیم، اما حداقل خیالمون راحت که دخترمون دست بد خانواده و آدمی نیفتاده.

- خدا نکنه مامان، این چه حرفیه می زنید؟

نگاه ام از مادرش به خودش کشیده شد، جمله اش را با اخم ادا کرده بود، با خشم، یعنی از این صحبت ها هیچ رضایتی نداشت. هر دم بیش از پیش چیزی در من مچاله میشد، چیزی از شرم، از خجالت، از اتفاقات آینده!

پارت #هشتاد_و_هفت

- راست میگه لایلاخانوم، ما هم همین یه پسر و داریم، از دغدغه ی زندگی این رسیدیم به آوا، اگه این برادرزادمم یه

شوهر خوب گیرش بیاد، دیگه هیچی از این دنیا نمی خوایم
من و پروین خانوم.

آقا محسن در جواب حرف پدرم، پرسید:

- راستی آوا خانوم کجان؟ دلتنگ ایشونم هستیم.

همسرش به طبعیت از او گفت:

- راست میگه، تو اتاقشه؟ بگید بیاد یکم ببینیمش.

آن ها صحبت می کردند و من غرق در اندیشه های
خوفناکم، صحبت های پدر کیمیا کمی نگرانم کرده بود، اما
دلیلی نشد که بخواهم از تصمیمم پا پس بکشم، به هر حال
من هم به عنوان یک انسان حق چشیدن یک زندگی را
داشتم. زندگی که فرصت حضور در آن، تنها یک بار به بشر
داده می شد. دقایقی که گذشت خانم ها به آشپزخانه رفتند
و مشغول چیدن غذاها روی میز شدند.

- برنامت برای ماه عسل چیه پویا جان؟

این جانِ آخر جمله هایش، جان از تنم می ربود:

- والا هنوز برنامه ای نریختیم.

سگرمه هایش در هم ریخته شدند، نیمی از طرفش را سمت
من چرخاند:

- نریختید؟ یعنی چه؟ پنج ماه گذشته شما هنوز فکری
نکردید؟

دستی به چانه ام کشیدم و گذرا نگاهی حواله ی پدرم کردم
که سکون به ما خیره بود:

- واقعیتش یه مسئله ای هست، که من گذاشتم بعد از شام
باهاتون درمیون بذارم.

حالا پدرم مداخله کرد:

- مسئله راجب برنامه ی ماهِ عسلتون؟

فهمیده بود یک جای کار می لنگد. پی برده بود که من آدمی نبودم کاری را به فردا موکول کنم و الآن پنج ماه یک مسئله را خاک خورده رها کرده ام. هم زمان با ادای جمله ام نفسم را بیرون دادم:

- بله راجب همین ماه عسل.

لازم بود که جو جمع در حالت استیبل بماند، الآن وقت حرف زدن نبود.

- بفرمایید سرِ میز.

با تعارف مادرم، خودم را از زیر نگاه سنگین و نفس گیر پدرم نجات دادم و به نوعی، میز را پناهگاهم کردم. پدرم در راس میز نشست و پدر کیمیا در مرکز دیگرش، طوری که

روبروی یک دیگر قرار گرفتند، من و کیمیا در سمت چپ
میز، و مادرهایمان، درست مقابلمان قرار گرفتند.

- دلم واسه این دورهمی های خانوادگی لک زده بود.

آقا محسن این را گفت و دست دراز کرد تا دیس ماهی را
بردارد که به علت دور بودن آن من پیش دستی کردم و
دیس را به او دادم:

- بفرمایید.

- ممنونم.

پدرم کمی لازانیا برای خودش کشید و خنده کنان لب زد:

- اتفاقاً تو فکرش بودم که یه سفر خانوادگی بچینم.

لیلا، مادر کیمیا دستش را جلوی دهانش گرفت و در همان
حین گفت:

- خیلی عالی سرهنگ، فقط باید بذاریمش بعد از ماه عسل
این دوتا، همین جوریشم کلی دیر شده دیگه، آخه کدوم
عروس دومادی بعد از پنج ماه میرن ماه عسل؟
- ماما جان فعلاً این ماه عسل و فراموش کنید، پویا دوغ و
بده.

دوغ را برداشتم و به کیمیا دادم، همه پرسشگرانه چشم به او
دوخته بودیم؛ چه در سر داشت؟

- یعنی چی بیخیال بشم؟ دیروز عمه ت اومده خونمون،
میگه لیلاجان ماه عسل که نرفتن، نمی خوان مارو پاگشا
کنن؟ منم گفتم از مسافرت برگردن یه مهمونی واسه کل
فامیل میدن.

مادرم آرنج دست هایش را روی میز نهاد و پیرو حرف
لیلاخانم گفت:

- نه مامانت راست می‌گه کیمیا، به نظر منم کلی دیر شده،
اگه نمی‌خواید برید باید بگید.

- وا؟ چی و نمی‌خوان برن پروین جون، ما اصلاً رسم نداریم
دختر و پسرمون ماه عسل نرن، مردم چی میگن؟

عجیب میل داشتم در سنگرِ سکوت‌م بمانم و خودم را با
خوردن فسنگانم سرگرم کنم.

- پویاجان شما بالاخره می‌خوای چی کار کنی؟ این دختر
مارو یه ماه عسل می‌بری یا نه؟ البته اگه بحث هزینه‌ش
باشه من حاضرم تمام و...

ابروهایم را بالا بردم و اجازه ندادم جمله‌اش کامل شود:

- نه خواهش می‌کنم این چه حرفیه آقا محسن؟ گفتم که
بعد از شام صحبت می‌کنیم.

کیمیا دست برد و محتاط گوشه‌ی لبش را پاک کرد:

- ما می خواهیم جدا شیم!

چشمانم را بهم فشردم؛ گند زد!

- چی؟

- خدا مرگم بده چی میگه کیمیا پویا؟

- کیمیا بابا این دیگه چه شوخیه بی خودیه؟

کیمیا روی صندلی اش تکان خورد و در حالی که داشت زیر نگاه های خصمانه و عصبی و متعجب شان خم می شد گفت:

- این تصمیمِ پویاست، دیدم جسارت نداره خودش بگه، اینه که خودم پیش قدم شدم، تصمیمشم مال یه شب دو شب نیست، تو کل این پنج ماه قصدش این بوده از قرارِ معلوم...

پدرش که دستش سمت قلبش رفت و از درد چشم بست،
همه در حال نیم خیز به او متمایل شدیم:

- خاک تو سرم محسن چت شد؟

- باباجون خوبی؟ بابا؟

آب دهانم را بلعیدم، آمدم حرفی بزنم که پدرم مرا با شدت
سمت خودش برگرداند:

- زنت چی میگه پویا؟ یعنی... یعنی چی که تصمیم پنج
ماهت این بوده؟

مادرم دستانش را جلوی دهانش برده بود و حیران به نقطه
ای خیره بود. سرِ پایین افتاده ام را بلند نکردم:

- راست میگه!

و قبل از این که جمله ام را مزه کنم، سیلی محکمی سمت
چپ گونه ام را سوزاند.

- تو غلط می کنی! مگه زندگی خاله بازیه که شب بخوابی
صبح بلند شی بگی نمی خوام ها؟
فریادش چشمانم را بست.

پارت #هشتاد_و_هشت

- مگه من آبروم و از سرِ راه آوردم که تو یه تنه گند بزنی
بهش؟ این چه جفنگیاتی که بلغور می کنی؟ طلاق دیگه
چه صیغه ایه؟

خونِ کنار لبم را پاک کردم و کمی نگاه اش کردم؛ جزء این
از عشق توقعی نداشتم...

- طلاق یه راهکارِ بابا، یه فرصتی که می تونه زندگیت و
عوض کنه، این زندگی اون چیزی نیست که من می

خواستم، نه من نه کیمیا، خودش می دونه، تو این پنج ماه
حتی انگشتمم بهش نخورده، پس چرا الکی کشش بدیم
وقتی می تونیم متوقفش کنیم؟

- مگه من دختر دسته گلم و از سر راه آورده بودم که این
جوری بدبختش کردی؟ روت میشه به خودت بگی مرد؟
روت میشه تو آینه به خودت نگاه کنی؟

اتفاقاً از امشب به بعد، مصمم تر به خودم خیره می شدم.
- دختر من اون قدر شان و شخصیت داره که نخوام به زور
توی زندگی که گه توش موج می زنه بمونه، با خودم می
برمش، اما تو واسه این کار امشب بد تقاص پس میدی!

پدرش این را گفت و با همان حال نزارش از روی صندلی
برخاست. کیمیا هم بدون هیچ حرفی، حتی بدون هیچ نگاه

آخری، همراهشان روانه شد. روی صندلی افتادم، اتفاقی بود
که در نهایت باید رخ می داد!



“آوا”

زیر نگاهِ گیرا و زومِ مهرداد، انگار که داشتم قلوه سنگ می
بلعیدم، انقدر که قورت دادنشان انرژی از من می گرفت.
روی صندلیِ روبروی من دست به سینه نشسته بود و با
لبخندی منظوردار پوست لبش را آرام می جوید. طاقت تمام
کرده قاشق را در بشقاب رها کردم:

- اونی که باید بخوریش غذاته که تو بشقاب جلوته!

بدون این که تغییری در پرستیش دهد لب زد:

- تو خوشمزه تری!

چشمانم از این حجم بی پروایی و لحنِ گستاخش گرد شد.
نگاه ام بین بشقاب قیمه و چهره اش چرخ خورد:

- غذات و بخور بچه پرو!

دقیقاً مانند همان بچه، آرنجش را روی میز گذاشت و چانه
اش را روی دستش گذاشت؛ از همیشه خواستنی تر شد:

- میگم آوا، بیا و شب بخواب، پویا که احتمالاً با خانواده
زنش درگیره عموت و زن عموتم فوقش یه زنگ می زنن که
میگی دوستم نگهم داشت.

خودم هم دلم بر ماندن پافشاری می کرد، اما مسئله به این
راحتی ها قابل حل و فصل نبود، در غیر این صورت، از همه
لحاظ اعتمادم را جلب کرده، مهراد برای یک دختر، زیادی
خوب بود. به صندلی ام تکیه کردم و خیره در چشمان پر
فروغ و تخسش گفتم:

- همین که عموم گذاشته شبی که خانواده ی کیمیا دعوتن
من نباشم، یعنی کلی لطف، آخه خیلی روی اونا حساسه، اما
دیگه با بیرون خوابیدنم از خونه کنار نمیاد.

نفسی گرفت و آرنجش را از روی میز برداشت، کمی به
بشقاب غذایش زل زد و پس از آن گفت:

- بگو کارم با دوستم خیلی طول می کشه اگه تا آخر شب
نیومدم دلخور نشید. صبحم میگی دیر شد خونوادش
نداشتن پیام.

مهارتش در سناریو نویسی قابل تحسین بود، اما اصرار مکرر
برای امری که توان پذیرفتنش را ندارم تنها بی حوصله ام
میکرد و روی پاسخم تاثیری نداشت.

- نمیگی نظرت و؟

مردمک چشمانم چهره ی منتظرش را قاب گرفت:

- نمی تونم مهراد، تازه تازه فردا هم باید برم اداره، لباس مناسب و اینا نیاوردم.

بشقاب سفید سرامیکی که از غذایش چیز زیادی هم خورده نشده بود را برداشت و به سمت آشپزخانه اش رفت:

- اداره!

از کنارم که عبور کرد سریع من هم بشقاب و لیوانم را برداشتم و دنبالش روانه شدم:

- من نمی دونم تو چرا انقدر از اداره بدت میاد؟ من شغلم و دوست دارم مهراد!

غذایش را در سبد سینگ خالی کرد و ظرفش را در ماشین ظرفشویی زیرِ کانتر نهاد:

- آخه من نمی دونم اینم شد شغل؟ مگه تو مردی که انقدر دنبال این کارای خشن میری؟ یعنی چی که طرف تجاوز

کرده باید بشینم آنالیزش کنم؟ چقدر چرت! خب تجاوز کرده بندازیدش زندان دیگه آنالیز می خواد؟

ماتم برد از این طرز فکر ژاژ و سخیف یک صاحب شرکت، کسی که داروسازی را با دکترا تمام کرده بود.

- مهرداد واقعاً فکر می کنی شغل زن و مرد داره؟ اینم شغلی به این پر اهمیتی؟

دستش را لبه ی سینک گذاشت و دست دیگرش را به کمرش:

- پر اهمیت؟ پر اهمیت کار منه که اگه دوتا دارو رو دیر وارد کنم صدها هزار نفر میمیرن، پر اهمیت اون پزشک جراحه، کار مامورای امنیتی، نه...

لب هایش را جمع کرد و با حالتی که گویا از مسئله ی منزجر کننده ای حرف می زد افزود:

- روانشناسی جنایی! آخه جنایتم دیگه روانشناس می خواد؟

این روانشناسا خودشون باید تحت درمان قرار بگیرن!

دهان باز کردم تا به دفاع از شرافت کارم برآیم که نگذاشت.

- بعدشم بازار این کار دیگه اشباع شده، دوتا آدم کاربلد مثل

ارسلان و پویا بسه، دیگه نیروی اضافه نمی خوان که، به

خاطر عموت گفتن بری اون جا، دیدی که با ارسلان دعوات

شد یه ماه تعلیقت کردن، رسماً گفتن ارزشی نداری براشون

دیگه بابا کوتاه بیا!

سرگردان و بی دفاع مقابل ترورهایش ایستاده بودم، مهراد

بارها شغل مرا به چالش کشیده بود، اما نه تا این حد

سنگین، نه تا این حد شکننده، بی ارزش، تند...

پارت #هشتاد_و_نه

- مهراد...مهراد تو داری جدی اینارو میگی؟ یعنی واقعاً چیزی که برای هر آدمی مثل یه رویا می مونه برای تو انقدر حالم بهم زن و بیهوده ست؟

با سکوت نگاه ام کرد، دلم خواست حرف هایش بر اثر یک خشم لحظه ای قلمداد شود، دلم نخواست که از دستش دلخور شود، مغزم اما داشت عق می زد و بالا می آورد کلمات کریحی که نگه داشتن آنها را جزء خیانت به کالبدم نمی دید.

با همان دهان بسته اش بشقاب ها را از منی که خشک شده جلویش ایستاده بودم گرفت و در ماشین گذاشت:

- بدم میاد کارت و بیش تر از من دوست داری!

این را برای من نجوا کرد، من بی جنبه ای که پس از ادای
جمله اش لبخندی روی لبم طرح گرفت، منی که او را می
پرستیدم، اویی که این چنین با غرور برایم خدایی می کرد!
- من کارم و بیش تر از تو دوست ندارم...

قدم برداشتم و فاصله ی بینمان را فتح کردم، دستانم رفتند
و دورِ کمرِ پهناورش قفل شدند:

- من حتی خودمم بیش تر از تو دوست ندارم، می فهمی؟
می دونی باید چه اتفاقی بیفته تا یه نفر یه آدم دیگه رو به
خودش ارجحیت بده؟

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- یه انقلابی این جا باید رخ بده، یه انقلاب، که واسه هر
کسی اتفاق نمی افته، واسه منم نیفتاد، تا این که یه روز تو
یه کافه غیر منتظره اومدی صندلی خالی جلوم و عقب

کشیدی و نشستی، بعد بهم زل زدی و گفתי، اگه یه روزی
می تونستی توی تقویم دنیا دست دراز کنی، امروز و واسه
تولدت انتخاب می کردی!

پلک کوتاهی هم زمان با لبخندی غم انگیز زد، دستش را از
کانتر جدا کرد و روی ساق دستم گذاشت:
- هنوزم حرفم همونه...

حالا با هر دو دستش دستانم را از دور کمرش جدا کرد و آن
ها را در پنجه های مردانه اش جا داد:

- ممنونم که باعث شدی اون انقلاب برام اتفاق بیفته...اگه
حرفی می زنم ازم خرده نگیر، انقدر دیوونم کردی، انقدر
عشقت دیوونم کرده، که حتی به اون مردی که از کنارت رد
میشه هم حسادت می کنم، من زیاد آدمِ خط و نشون کشی
نیستم، فقط بدون همه چیزت مال منه، عطرت...

سرش را کج کرد و به چشمانم نگریست:

_ نگاهت، چشمت..._

نگاه اش پایین کشیده شد و سرش نزدیک:

_ لبات..._

من هم چشمانم بسته شد و آرام پاهایم بلند شدند و روی پنجه ایستادم. گرمی و نرمی عشقش در جای جای تنم تزریق شد، در اوج خدایی می کرد، دستش که پشت گردنم رفت، دست هایم روی شانه هایش نشستند. جزء او دنیا یک هیچ بود، زمین یک سیاره ی پوچ، من، من هم یک موجودِ دو پای متحرک می شدم، درست شبیه قبل از او...

لبش هایش جدا شدند و کنار گوشم قرار گرفتند، با صدای خش دار و دو رگه شده اش، که خبر از وخامت حالش می داد گفت:

- شب بمون آوا!

چشمانم را باز کردم و خمود و ناراضی به چشمانش زل زدم:

- نمی تونم مهراد، به خدا دست خودم نیست!

رنگِ نگاه اش تغییر یافت. نگاه اش را نرم حرکت داد، از

چشمانم به لب هایم، از لب هایم به گردنم، هر چه بیش تر

روی بدنم سقوط می کرد، بیش تر ذوب می شدم.

پارت #نود

در آخر، خیره به کفش هایم خواست چیزی بگوید که با

صدای زنگ موبایلم چرخیدم و به سمت کاناپه رفتم. کاناپه

اش در سمت راست میز و کمی دورتر از آن قرار داشت،

البته این بخش اول خانه ی دوبلکسش بود. کیفِ کتابی ام را

برداشتم و موبایلم را در آوردم، با دیدنِ نامِ کیمیا، دلهره ای

غیرمنتظره به تنم تزریق شد:

- الو کیمیا!

صدای گریه اش را که شنیدم قالب تهی کردم.

- آوا...آوا بدبخت شدم...

پشت پایم خالی شد و لبه ی کاناپه نشستم، نمی خواستم
هیچ احتمالی بدهم:

- چ...چی شده؟

- آوا پویا...بیا...بیا پیشم...

کلماتی که در میان حق هق هایش ادا می کرد هر لحظه
بیش تر روح از تنم می ربود، چه اتفاقی برای پویا افتاده
است؟ زبانم قفل کرده بود، نمی دانم مهراد چه در رخم دید
که موبایل را از دستم گرفت و خودش شروع به صحبت کرد.

- الو کیمیا چی شده؟...

موقعیتم را که درک کردم، سریع پافرِ صورتی و بی آستیم را برداشتم و روی یقه اسکیِ طوسی ام پوشیدمش. شالم را هم سر کردم و کیف به دست دستم را سمت مهراد دراز کردم که موبایلم را بدهد. هم چنان در حال مکالمه با کیمیا بود، دست سردم را گرفت و مرا به خودش چسباند، هیچ اراده ای برای کنترل و مقاومت نداشتم. پویای من چه بر سرش رفته بود؟

- خیلی خب خدافظ.

تماس را قطع کرد و به سمت در واحدش رفت:

- نگران نباش همه سالمن، تو چرا استرسی میشی قفل می کنی؟

گفت همه سالَمَند؟ ایستادم و دستم را روی گلویم گذاشتم، سرش سمت من چرخید:

- خوبی؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و روی صورتم گذاشتم:

- مهرباد داشتم سکتہ می کردم، واقعاً داشتم سکتہ می کردم!

لرزش در صدایم گویای همه چیز بود، در آسانسور که باز شد عقب آمد و پشت سرم قرار گرفت:

- برو تو.

خودش هم پشت بندم وارد شد و پارکینگ را فشرد. به سمت کناره ی آسانسور دست به سینه تکیه زد و گفت:

- یعنی انقدر این یارو پسرعموت و دوست داری؟

آن قدر تنم از اضطراب گر گرفته بود که در بهمن ماه شروع به باد زدن خودم با کیف کردم:

- خیلی عزیزه واسم، نه فقط خودش، عمو و زن عمومم
همین طور، واقعاً مثل پدر و مادر بزرگم کردن بدون هیچ
سکوت یا تبعیضی بین من و پویا.

هومى در گلویی گفت و لب زد:

- اون وقت پویارو چرا انقدر دوست داری؟ ایشونم مثل پدر و
مادر بزرگت کرده؟

دستم از حرکت ایستاد؛ امشب چه مرگش شده بود؟ چرا از
زمین و زمان ایراد می گرفت؟

- وا، چته مهرداد؟ از بچگی با هم بزرگ شدیم مثل داداشم
می مونه، معلومه که عزیزِ واسم!

سرش را تکان داد و در حالی که با چهره ای مدعی مابآنه
چیزهایی زیر لب وِر وِر می کرد رو از من گرفت.

- مهرداد چته امشب؟

در آسانسور که باز شد، بی این که جوابی بدهد، راه اش را کشید و رفت. با قدم هایی بلند خودم را به او رساندم:

- با تو دارم حرف می زنم، حالا اگه خودت بودی و من جوابت و نمی دادم که قیامت راه می نداختی!

در مورد ماستنگش را باز کرد و قبل از نشستن پاسخ داد:

- چرت و پرت که جواب نداره، جواب داره؟

من هم در ماشین نشستم و سمتش چرخیدم:

- چرت و پرت؟ این که میگم پسرعموم برام عزیزه چرت و پرته؟ تو اگه خواهر داشتی دوستش نداشتی؟

با تمام قوا پایش را روی پدال گاز فشرد، صدای جیغ لاستیک ها پرده های گوشم را لرزاند.

- با تو بودم مهراد.

باز بی این که نگاه ام کند گفت:

- اگه خواهر داشتم آره، اما انقدر خاطرخواه دخترعموم
نیستم!

پویا را با دخترعموهای ساکنِ کانادایش مقایسه می کرد؟
گاهی چه قدر کور منطق می شدی مهرداد!

- پویا از بچگی باهام هم خونه بوده، زن داره، زنشم دوست
داره!

ابروهایش را بالا داد و گذرا نگاه ام کرد:

- جدّاً؟ واسه همین داره طلاقش میده؟ به خاطر همون
دوست داشتنه؟

چهره ام در هم رفت و با حالتی جیغ کشانه گفتم:

- چی؟

- جیغ نکش!

چه برای خودش سرهم می کرد؟ چه کسی می خواست
طلاق بگیرد؟ اصلاً کیمیا پشت موبایل چه به او گفت؟

- کی می خواد طلاق بگیره؟ کیمیا بهت گفت می خوان جدا
باشن؟

- بله، داشت گریه می کرد می گفت پویا تو مهمونی امشب
گفته می خواد طلاقش بده، گفت ببرمت پیشش آرومش
کنی، خب این اگه به تو چشم نداره واسه چی داره زنش و
طلاق میده؟ اونم تازه عروسیش و؟

چه قدر دنیا را سیاه سفید می دید؟ چه دیدِ پارانوییدگونه
ای!

- اینا افکار مغزه مریضه خودته مهرا، دارم میگم مثل
داداشم می مونه.

- ولی نیست!

از بانگ عربده اش چشم هایم بسته و موهای تنم راست شدند. شک، چیزی که اول از همه، خود فرد را از پا در می آورد!

- آروم باش مهرباد.

آرام که نگرفت هیچ، با همان ولوم صدا انگشت سبابه و شستش را بهم چسباند و تازه از اول شروع کرد:

- من پنج ماهه مستقیم و غیرمستقیم دارم بهت حالی می کنم از لایف استایلِت بدم میاد، از این روش زندگی کردنت عصبی میشم، باز صبح پا میشه میره پیش اون ارسالان حروم لقمه بینِ یه عالمه مرد، من مردم، من می فهمم وقتی زن می بینن تو ذهنِ مریضشون چی می گذره!

پارت #نود_و_یک

منظورش از مغز مریض چه کسی بود؟ خودش، یا بقیه؟!
- اصلاً این چه عموییه که غیرتش می کشه یادگار برادرش
صبح تا شب کار کنه؟

چشمانم را گرد کردم و وارد گارد دفاعی شدم:
- راجب عموم درست حرف بزن مهرداد، حق نداری بخوای
زیر سوال ببریش، من به اون مدیونم، اون من و به رویاهام
رسونده، باعث شده شغل مورد علاقم و داشته باشم، نمی
فهمم چرا امشب این جواری رفتار می کنی؟ ما هزاربار راجب
این مسائل مثل دوتا آدم بالغ و تحصیل کرده حرف زدیم،
دلت از کجا پره که می خوای سرِ من خالیش کن؟

هیستریک وار آرنجش را لبه ی شیشه گذاشت و شروع به
ماساژ پیشانی اش کرد، از شدت خشم، تمام رگ های گردن

و شقیقه اش متورم شده بودند. چرا با خودش این طور می کرد؟

- مهراد نمی خوای چیزی بگی؟ تو که خوب بودی تو خونه!
لبش را تر کرد و ماشین را جلوی مجتمعی که خانه ی پویا
در آن بود نگه داشت:
- برو!

مگر من با این حال تنهایش می گذاشتم؟
- خب آخه تو که خوب بودی، چت شد یهو؟
کمی آرام تر گرفته بود، اخم آلود نگاه ام کرد و گفت:
- فعلاً برو، اون دختره بیچاره منتظرته، بعداً حرف می زنیم
باهم، الآن عصبیم فقط شرایط بدتر میشه!

شرایط بغرنج و بحرانی کیمیا آن قدری بود که بوسه ای
سطحی روی گونه اش بکارم و بگویم:

- پس فردا حتماً باید حرف بزنیم.

بی میل سرش را تکان داد و چیزی نگفت. سریع از ماشین
پیاده شدم و نفهمیدم چگونه خودم را به واحد پویا رساندم.

شک داشتم خودش خانه باشد، احتمالاً شب را در منزل
خودمان سپری کند. دستم را روی زنگ گذاشتم و بی وقفه

فشردم. طولی نکشید که کیمیا در را باز کرد. با دیدن ظاهر
آشفته و چشمان سرخش جا خوردم؛ از آن کیمیای همیشه

آراسته و شیک پوش، دختری به پایان رسیده باقی مانده
بود. پویا چه کردی؟

- آوا... آوا دیدی چی به سرم رفت؟!

دستانم را باز کردم و در آغوشم کشیدمش؛ بر سر عاشقان
چه داشت می رفت؟ جهان حالش چه بود؟

- آروم باش عزیزم، اومدم پیشت، آروم باش.

در را بستم و دستم را پشت کمرش گذاشتم، سپس به
سمتِ مبل های مخملی و قرمز پذیرایی بردمش.

- بشین این جا.

پیشانی اش را روی دستانش گذاشت و شروع به هق هق
کرد. نرم کمرش را ماساژ دادم:

- اگه می تونی، تعریف کن چی شده؟

در همان وضعیت نالید:

- تو بالکن حرفاش و شنیدم، داشت بهش می گفت قلبم
وطنه آوا، وقتی این جوری گفت من مردم آوا...

پویا...داشتی با خودت چه می کردی؟ چطور تیشه به ریشه
ی این دختر زدی و خم به ابرو نیاوردی؟

- مطمئنی درست شنیدی؟ از وسط حرفاش شنیدی یا از
اولش؟

با همان حالت و لحنِ یک آدم، که انگار عزیزترین دارایی اش
را از او ربوده بودند زمزمه کرد:

- از اولش، کاش نمی شنیدم، کاش این جوری خرد نمی
شدم، قلبم درد می کنه آوا...

پافر و شالم را از تن در آوردم و کنارم گذاشتم:

- پیشنهاد طلاق و کی داد؟

بینی اش را بالا کشید و مصمم گفت:

- خودم دادم، شنیدم که با اون زنه حرف از طلاق و اینا می زنن...

باز چشمانش بارانی شدند:

- نمی تونستم صبر کنم بیشتر از این خردم کنن، خودم گفتم، اما پویا ادامه ش داد، فکر می کردم بزنه تو دهنم بگه این چرندیات چیه میگی، ولی نگفت، انقدر نگفت تا وقتی به خودم اومدم که تند تند شمارت و می گرفتم...

احتمالاً پای دنیا در میان بود، من می دانستم این ازدواج اجباری نتیجه ای ندارد، اما تنها چیزی که از پافشاری هایم برای کنسل شدن مراسم نصیبم شد، فقط بی محلی بود و بی محلی...

- باز خوبه که اتفاقی بین تو و پویا نیفتاده، الان که فهمیدی خیانت می کرده بهت، چرا گریه می کنی؟

- دلم واسه خودم میسوزه آوا، واسه اون همه عشقی که به
پاش ریختم و آخر سر این شد دستمزد، دلم واسه خونوادم
می سوزه که بعد از طلاق من چی به سر آبروشون میاد،
نمیگن دختری هنوز مهر محضرش خشک نشده طلاق
گرفت؟

حرف مردم... امان از حرف مردم که الویتش در زندگی بر
حال خوش خودمان ارجحیت داشت...

- دهن مردم همیشه واسه حرف زدن بازه، تو که نباید
اهمیت بدی، کیمیا...

به چشمانم نگریست، دستم را دو طرف سیمای پر از غمش
گذاشتم:

- یاد بگیر تو زندگی اول حال خودت خوب باشه، خب؟
هیچ وقت توقع نداشته باش کسی از شاد بودن خوشحال

بشه، این مردم نامردن، تمام سایشون و می کنن تا به عزلت نشینی برسونت، می دونی چرا؟ چون حالشون بده، کیمیا این روزا حالِ همه بده، حال پویا هم ناخوشه، از کسی خوشبختی و نخواه که از پس خوشبخت کردن خودشم برنیومد، بگو گورِ بابایِ حرفِ مردم، برو اون جا که دلت خوشه. تو با پویا هیچ نیک بختی در انتظارت نیست، فقط تحقیره و تحقیر، کاری و بکن که دو صباح دیگه بتونی سرت و بالا بگیری، نه جلویِ مردم، جلویِ آینه، جوری که وقتی نگاهِ خودت می کنی، عقت نزنه از اون چهره ی افسرده و زردت، خب؟ ما آخر و عاقبت هممون مرگه، یه قبر و یه کفن، ارزش داره همین یه ذره وقتی و که واسه زندگی داریم ماتم بگیریم که فلانی چی گفت؟ مردم کجا بودن وقتی تو چشمات خیس می شد؟

کجا بودن وقتی قلبت شکست؟ تو فکر کردی اگه پویا از طلاق منصرف بشه دیگه خیانت نمی کنه؟ فکر کردی تو دیگه غصه نمی خوری؟ اشتباه می کنی! این زندگی، یه زندگیِ مریض بود، به خودت رحم کن و ازش بیرون بیا!

هق هقش به قطرات اشکی آرام مبدل شدند. دست برد و همان ها را هم پس زد:

- کاش می تونستم انقدر قوی باشم، کاش می تونستم این آدمی که تو میگی باشم آوا، اما حس می کنم بخشی از من دیگه هرگز مثل گذشته نمی شه.

برای این همه اندوه، نیازمندِ تعدادی قلبِ دیگه، با ظرفیتِ بی نهایت بودیم...



پارت #نود_و_یک

“هرمان”

- هری داداشت کارت داره!

چشم از صفحه ی لپتابم گرفتم و به آریاس که تلفن به دست بالای سرم ایستاده بود چشم دوختم:

- احمقی؟ وقتی به گوشیم زنگ می زنه و جوابش و نمیدم یعنی وقت ندارم باهاش حرف بزنم.

با انگشت دست آزادش به گوشی اشاره زد و موزیانه گفت:

- داره صدات و می شنوه ها.

چشم غره ای حواله اش کردم، تلفن را گرفتم و همان طور که ما بین شانه و گوشم نگه اش داشتم، مشغول برنامه

نویسی ام شدم:

- بله؟

- که دیگه حالا جواب زنگ من و نمیدی و وقت نداری نه؟

خوب بود شنیده و هنوز در صحبت با من مصمم است!

- کارت و بگو دارون!

- پونزده تومن بزن به کارتم، اومدم شمال با زن و بچه ها،

اشتباهی کارت خالی ام و آوردم، بده رفتم خونه بهت پس

میدم.

حالا دست از تایپ کشیدم و تلفن را گرفتم و سرم را راست

کردم:

- من شبیه عابر بانکه خانواده‌م؟ نمی دونم چرا هر کی پول

می خواد میاد سراغ من!

و دقیقاً یک طرف حرفم به آریاسی بود که دو تومن از طلبم

را هنوز نداده...

- می‌گم رفتم خونه بهت پس میدم بابا زن و بچه همراهه!

اخم آلود چشمم را به نقطه ای روی سقف دوختم:

- خب از بابا می گرفتی!

- وای هرمان چقدر گدایی تو! روم نشد به بابا بگم، بفرس

بهت برمیگردونم ابلفضلی!

مثلاً یک روزی همه از خواب بلند شوند و مرا از خاطر برده

باشند...عید من آن روز است!

- باشه، الآن میزنم به کارت. شماره کارت و بفرست برام.

- باشه، خداافظ.

تلفن را قطع کردم و روی تک نفره ی پشت سرم انداختم.

موبایلم را برداشتم و با دیدن شماره کارتش گفتم:

- ببین چه زود فرستاد، حالا دلم می خواست من ازش پول میخواستم.

وارد برنامه ی اپ شدم و مشغول عملیات کارت به کارت، تا این که قسمت درخواست رمز پویا رسیدم.

- پول می خواست؟

بی توجه به سوالی که پرسید موبایل را روی پایم گذاشتم و مشغول تایپ شدم:

- این رمز پویا چقدر طول می کشه تا ارسال بشه؟

روی صندلی تک پایه و بلند پشت اپن نشست و مینی لپتابش را باز کرد:

- نمی دونم، راستی اون هفته مراسم چطور بود؟

با یادآوری هفته ی قبل و آن دخترک همراز، کوتاه به
آریاس چشم دوختم؛ راستی پس از مراسم کجا رفت؟
- مراسم بود دیگه، چطوری نداره، یکی مرده بود بقیه براش
گریه می کردن.

- نفهمیدی کیه؟

“بانک صادرکننده ی کارت پاسخگو نمی باشد...” با دیدن
این جمله ی دلچسب، موبایلم را قفل کردم، دیگر نیازی به
ارسال پول نبود. مقصر من نبودم وقتی رمز دوم نداشتم!
- مراسم بابای همراز بود، همین دختره که تو واحد
روبرویمونه.

- چی!؟

با دیدن نام دارون روی صفحه ی گوشی، موبایل را برعکس
کردم تا شماره اش را نبینم. یک پایم را طبق روال روی

دسته ی کانپه نهادم و پای دیگرم را زیرم جمع کردم،
خواستم تایپ کنم که آریاس هم چون جن زده ها آمد و بالا
سرم ایستاد:

- هوی بگو دیگه، تو مراسم بابا این دختره چی کار می
کردی؟

وقتی نمی توانستم تمرکز کنم، وقتی هم زمان هزار صدا در
سرم می پیچید، افسارم پاره می شد، چیزی که در شرفش
بودم. کلافه نگاهش کردم و سرم را تکان دادم:

- آری تو مگه امتحان نداری؟ پس چرا نمیری سر وقت
درس و مشقت؟

- لوس نشو دیگه، بگو چه جوری رفتی مراسم باباش؟
فامیلید با هم دیگه؟

این همه پیگیری برای همراه، علتی دارد؟ اصلاً گیریم که
من و او نسبتی داشته باشیم که نداریم، باز چیزی به او
مربوط است؟

انگشتانم را روی کیبورد نگه داشتم و خیره به نگاه
موشکافش لب زدم:

- چیه نکنه از ملیکا خسته شدی؟ چشمت همراه و گرفته؟
شروع به جویدن گوشه ی لبش کرد و به پاندی که روی
مبل مخصوصش خوابیده بود چشم دوخت:

- نه یه جوریه، لباس پوشیدن و ایناش عجیبه، راستی گفتی
باباش مرده؟ بیچاره، آرومش می کردی خب!

من هنوز درک نکرده بودم چطور برای یک آدم مرده حال و
روزش آنقدر افسرده و نفس گیر شده، بعد آرامش می کردم؟
باز مشغول تایپ شدم:

- به من ربطی نداشت، من اصلاً طرفش نرفتم، دوراً دور من
و دید و یه سری واسه هم تگون دادیم، بعدم که غش کرد
بردنش!

- فکر نمی کنی زیادی سنگ دلانه حرف می زنی؟

نگاه اش را به روبرو داد و دست به کمر ادایم را در آورد:

- باباش مرده یه سری واسم تگون داد و غش کرد بردنش.

با صدای تلفن، عالم به این که کسی جزء دارون نیست، هیچ
تلاشی برای جواب دادنش نکردم، آریاس اما به هوای این که
خانواده اش باشند سمت آن شیرجه زد:

- الو بله...عه سلام شماييد، بله این جا نشسته، گوشی
دستتون...

تلفن را سمت من دراز کرد و گفت:

- بگیر داداشته!

به جای آریاس اگر روی آن سگ وقت می گذاشتم تا الان به یک درجه از عرفانیت رسیده بودم. تلفن را از دستش گرفتم و گفتم:

- آریاس خیلی ابلهی، خیلی!

بهت آلود دستانش را کمی از هم فاصله داد و پرسید:

- چرا؟

چشمانم را روی هم فشردم و تلفن را نزدیک گوشم بردم، مهلت ندادم دارون صحبتی کند:

- خواستم بریزم نه رمز دومم اثر کرد نه رمز پویا بهم داد.

پارت #نود_و_دو

- خب هرمان پاشو برو دم یه عابر من لنگم الان نمی فهمی؟
به خدا از این به بعد تو بیابونم گیر بیفتم به تو رو نمیزنم.

بردبار شروع به تکان دادن مچ پایم کردم:

- یه چیزیم بدهکار شدم انگار!؟

- بابا نفهم میگم بهت پس میدم، اصلاً نمی خواد پونزده
تومن بریزی ده تومن بزن.

تلفن را قطع کردم و روی میز انداختم، غرولندکنان لپتاب را
از روی پایم کنار زدم و بلند شدم:

- یکی دیگه میره عشق و حال خرج خورد و خوراکش و من
باید بدم. خب پول نداری نرو، برگرد هفته دیگه برو، عوضی
همچین پس میدم پس میدم میکنه انگار مثلاً من نمی دونم
داره پولاً بابارو می چاپه!

وارد اتاق لباسم شدم و جینی آبی با کفش و سوییشرتی
طوسی بیرون کشیدم و پوشیدم. سوئیچ ماشینم را که در
نهایت زور و ضرب های پدرم از پارکینگ در آورده بودم
برداشتم و از خانه بیرون زدم. آن قدر اعصابم بهم ریخته بود
که دوست داشتم در بین راه کسی را با ماشینم زیر بگیرم،
اما خب خیابان در روزهای بارانی، مثل همیشه خلوت بود.
جلوی یک دستگاه خودپرداز نگه داشتم و از ماشین پیاده
شدم، هیچ چیز نتوانست به اندازه ی خلوت بودن آن خشمم
را التیام دهد. کارت را که در دستگاه گذاشتم موبایلم زنگ
خورد، با دیدن نام ملیکا با کمی تعلل پاسخ دادم:

- بله؟

- الو هرمان...

کلاه سوییشرتتم را روی سرم کشیدم و دست آزادم را در
جیب بردم:

- چته؟

آن قدر از دستش داغ بودم که اگر از نزدیک می دیدمش
امانش نمی دادم.

- هر...هرمان من باید ببینمت...باید ببینمت هرمان...

هوم، حساب و کتابش خوب بود، امروز آریاس به سبب
امتحانات سنگینش، وقت سرک کشی نداشت. خوب می
توانست دو قرار را هندل کند.

- ببینم چی میشه!

- هوی عمو من عجله دارما!

نیم رخم را به عقب برگرداندم و بی توجه بی مرد پشت سرم
ادامه دادم:

- وقت کردم بهت پیام میدم.

در تمام زندگی ام سعی داشتم آدم خوب و بی آزاری باشم،
اجازه ندادم درک نکردن بعضی از احساسات انسان ها، باعث
شود خشم ذاتی ام فوران کند و به کسی آسیبی برسانم.

- پس من منتظر پیامت می مونم خب؟

ضربه ی محکمی به شانه ام وارد شد که به جلو هلم داد.

- نمی فهمی میگم زود باش مرتیکه!

چشمانم را چند ثانیه روی یک دیگر فشردم و این بار سرم را
کامل به عقب چرخاندم:

- یکم صبور باش دوست عزیز...

لبخندی خبیث و یک طرفه زدم و افزودم:

- منتظرم مامانت شماره کارتش و بفرسته باهاش تسویه حساب کنم!

به آنی رگ های گردن و پیشانی اش و نگاه اش گرد شد:

- خفه شو حروم زاده شل ناموس!

مشتش را که سمتم آورد سرم را دزدیدم و در قبالش لگد محکمی نثار کشکک زانویش کردم. تعادلش را از دست داد و زمین خورد تا خواستم به سمتش بروم متوجه شدم در پراید سفیدی که پشت ماشینم پارک بود باز شد و سه مرد دیگر با تیپ های لاتی و مشابه او به طرفم یورش آوردند. اهمیتی ندادم، پاهایم را دو طرف مرد گذاشتم و روی شکمش نشستم، مشت هایم یکی پس از دیگری بر صورت و چشم و

بینی اش می نشستند. شخصی سوییشرتم را گرفت به عقب کشید مرا:

- مرتیکه *** گوه می خوری دست روی رفیق ما بلند می کنی نطفه حروم...

چرخیدم و با سر محکم به صورتش کوبیدم، تا خواستم سراغش بروم دیگری با سگگ کمربندش در کمرم کوبید، فریاد بلندی کشیدم و روی زمین افتادم، حالا او مرا سمت خودش برگرداند و شروع به مشت زنی کرد، زانویم را جمع کردم و ضربه ای مهیب بر ستون کمرش وارد کردم، از درد مانند مار دور خودش پیچید، می دانستم که نفسش رفت. دستم را روی زمین گذاشتم و خواستم بلند شوم که دیگری پایش را در چانه ام خواباند. از فرط خشم با سر در شکمش رفتم و به دیوار پشت سرش کوباندمش. سرش را سمت

خودم کشیدم و بی وقفه با زانو در شکمش کوبیدم. بی توجه به فحش های رکیکی که می دادند، تمام حرصم را رویش خالی می کردم، ضرباتی متوالی که منجر به پاشیدگی خون دهانش روی آستین سویشرت من شد.

- هی چه خبره اون جا، ولش کنید کثافتا...هی با شمام...ولش کن عوضی، الان زنگ میزنم پلیس...

این را که گفت شنیدم که آن سه مرد بی اهمیت به دوستشان که زیر ضرباتم جان می داد به سمت ماشین دویدند.

- ولش کن باباجان، داره خون میره ازت نمی فهمی؟
و پشت بند جمله اش دستم را گرفت و با شدت سمت خودش کشید.

- چاقو خوردی پسر چطور نمی فهمی؟

تمام هیکلم خیس از آب شده بود. رد نگاه پیرمرد ریزجثه را گرفتم و دیدم که از پهلویم به جای آب، خون آبه می رود، و در آن لحظه بود که سوزش و درد شدیدی را در خودم احساس کردم و با زانوهای سست شده ام روی زمین افتادم. دیدم که دوستِ جا مانده ایشان، با همان حال وخیمش سمت ماشین دوید و رفتند.

- چاقو خوردی، دستت و بذار روش فشار بده تا زنگ بزنم
آمبولانس، دستت و فشار بده. خدا ازشون نگذره بی پدر و
مادرای لااوبالی و، نگاه چه به سرت آوردن...

پارت #نود_و_سه

- چاقو خوردی، دستت و بذار روش فشار بده تا زنگ بزنم
آمبولانس، دستت و فشار بده. خدا ازشون نگذره بی پدر و
مادرای لااوبالی و، نگاه چه به سرت آوردن...

موبایلش را به طرف گوشش برد و دستش را روی دستم که چسبیده به پهلویم بود گذاشت، دستش را پس زدم، با وضعیت نزارم به سمت عابربانک رفتم و کارتم را بیرون کشیدم.

- تکنون نخور، چرا تکنون خوردی، چاقو زدن بهت پسر...

با تمام درد و خشم هایم عربده کشیدم:

- برو گمشووو!

جا خورد، معطل نکردم، به سمت ماشینم رفتم و در آن نشستم. صدای داد و فریاد ملیکا که پشت خط حالم را می پرسید در ماشین پیچید، بی رمق تراز آن بودم که بخواهم جوابی دهم. فقط پایم را روی پدال فشردم و به سمت نزدیک ترین بیمارستان راندم.

- دیگه یه دقیقه هم چشم ازش برنمی دارم، خونه ی مجردی مال کسی که فقط راه راست بره. این پسره ذلم کرده دیگه، تا بود باید از تو پاسگاها جمعش می کردم حالا خداروشکر بیمارستانم بهش اضافه شده...نه بابا تو حواست باشه اون جا چیزی کم و کسر داشتی به خودم بگو...آخه آدم از باباش خجالت می کشه!؟

ملحفه ی آبی و گلدار را بالاتر کشیدم؛ حقا که تمام پزشکان با پول مدرک گرفته بودند، و الا من چرا باید درد داشته باشم؟

- انقدر تکون نخور بخیه هات باز میشن!

به چشمان سرخ مادرم توجه کردم، نگرانم شده بود؟ برعکس پدرم، هیچ سرزنشی از جانبش گریبانم را نگرفت. تنها

صبورانه برایم اشک می ریخت. پدرم تماسش با دارون را قطع کرد و با لحن و نگاهی عداوت آمیز گفت:

- بیست و هفت سالته ها، عین پسر بچه هفت ساله همه ش داری دردسر درست می کنی، من هزار بار تو اون خونه نگفتم با این خیابونیا گلاویز نشید اینا همشون لات و چاقو کشن؟ باز تو رفتی باهاشون درگیر شدی؟ پارسال یادت نیست خودت و اون دوستای ارازلت...

دست و سرش را هم زمان بالا برد:

- که خدارو شکر یا اعدام شدن یا زندان، زدید یه بدبختی و لت و پار کردید؟ چه قدر این دادگاه و اون دادگاه رفتیم و عین کاهو پول خرج کردیم تا ولت کردن؟ یه نگاه به خودت بنداز، اصلاً در شخصیته تو و ماها همچین رفتارایی جایزه؟ ندیدی قاضی بیچاره از طرز حرف زدن و منشت باورش نمی

شد تو اون بلاها رو سرِ اون بیچاره آورده باشی؟ چه قدر نصیحتت کرد هرمان؟ چه قدر نصیحت کنیم تا آدم بشی؟ این مادر بیچاره پشت درِ اتاق عملت آب شد می فهمی؟ داشت همه چیز را گردن من می انداخت؟ چرا هر مسئله ای پیش می آمد مرا مقصر می خواندند؟

- من اصلاً حرفاتون و نمی فهمم بابا، مگه نگفتن از دوربین دستگاه می خوان پیداشون کنن؟ بشینید ببینید کی مقصر بود، من اصلاً کاری بهشون نداشتم، خودشون یهو من و هل دادن ریختن سرم. عادتت بوده ها، کلاً از بچگی منتظر بودی ببینی کی پشت ما حرف می زنه بدویی بیای طعنه و سرکوفت بارمون کنی، آرزو به دلم موند یه بار پشتم باشی... با انگشتانم شروع به شمردن کردم:

- فحشم میدان، من بدم، میزنم، من بدم، توهین می کنن،
من بدم، یه باره بگو برم بمیرم راحت بشی دیگه این همه
مقدمه چینی نداره!

چشمانش برزخی شد:

- چرا انقدر حق به جانبی تو؟ اینارو به یکی بگو که
شناست، من بزرگت کردم هرمان، اون موقع ها هر روز باید
میومدم با مدیرتون صحبت می کردم، اون خام حرفا و
اشکات می شد، من و که دیگه نمی تونی رنگ کنی! مگه
میشه یه نفر و هربار به جرم هنجارشکنی بگیرن؟ یه بار
چراغ قرمز، یه بار نزاع خیابونی، یه بار کوفت یه بار زهرمار،
بچه ها اومدن گفتن اون روزی که رفتی از آموزشگاه
بیاریشون با یکی از بچه ها کلاسشون دعوا کردی، آروین
داره ازت الگوبرداری می کنه دِ حیا کن بسه دیگه!

مادرم با مشت به سینه اش کوبید:

- نگاه چه بلایی سرِ صورت ماهش آوردن، خدا ازشون نگذره
دستشون بشکنه!

کمرم می سوخت. درد داشت هر لحظه بی طاقت ترم می
کرد. چشم بستم و سرم را به بالشت پشت سرم تکیه زدم:

- تقصیره اون دارونه بی همه چیزه، مرتیکه داری میری
مسافرت چک کن وسایلت و دیگه، هی زنگ زنگ زنگ
پول می خوام!

- خداروشکر بهونتم جور شد، حالا دیگه خِره دارون و
بچسب، انگار دفعه اولشه، همیشه همین بودی هرمان،
همیشه انگشت اتهامت سمت همه دراز بود جزء خودت، آرزو
به دلم بود یه بار یه غلطی که کردی بعدش الکی هم که
شده عذرخواهی کنی، اما همیشه ی خدا مدعی بودی!

- سلام!

با شنیدن صدایی که دلم می خواست در تشخیصش اشتباه کرده باشم چشمانم را گشودم. نمی خواستم باور کنم آریاس و ملیکا به این جا آمده اند! البته باید انتظارش را می کشیدم؛ ملیکا صدایم را پشت گوشی شنیده و به آریاس خبر داده. خانواده هم که کار بیمارستان بود. چیزی که ناملموس بود، حضور ملیکاست، با چه رویی به این جا آمده؟ آن هم در نقش پارتنر آریاس؟

- سلام، سلام خوش اومدید.

آریاس دسته گلش را روی میز گذاشت و بی این که به من بنگرد مشغول خوش و بش با پدرم شد:

- خوب هستید جناب پژواک؟ خوب هستید خانوم؟

پارت #نود-و-چهار

پدرم دستانش را پشت کمرش قفل کرد و با نگاهی اجمالی
به سر تا پای هر دوی آن ها پاسخ داد:

- مرسی عزیزم، نیاز به زحمت نبود!

روی چه حسابی با ملیکا ست لیمویی سورمه ای زده بودند؟
یعنی کی می شد من از روی این تخت برخیزم و جفتشان را
در هم رج بزنم!؟

- هرمان ببین چه صاحب خونه ی خوبی داری؟ کدوم
صاحب خونه ای بلند میشه میاد عیادت مستاجرش؟

با چشمانی بیرون زده از حدقه، به پدرم نظر انداختم؛ چه
اصراری بود این همه صحبت کند؟ آریاس هم به وضوح جا
خورد، در این بین ملیکا به حرف آمد:

- خونه مال آریاسه؟ آره آریاس؟ تو که گفتی خونه ی
هرمانه؟

ابروهایم را بالا دادم و کنارِ شقیقه ام را با نوک انگشت
خاراندَم؛ این گندکاری را چطور جمع کنم من الآن؟

آریاس از همه جا بی خبر شانه هایش را جمع کرد و گفت:
- به خدا خونه مال هرمانه، خونه واسه پسرِ خودتونه آقای
پژواک!

حالا این مادر و پدرم بودند که در بهت سر می کردند. خدا
لعنت کند آریاس که در این مدت جزء دردسر چیزی برای
من نداشتی:

- این قضیه ش مفصله بابا، من بعداً باهاتون صحبت می کنم.
- چه قضیه ای مامان؟ تو گفתי رفتم یه خونه ای کرایه
کردم انقد و انقد پول می خوام واسه پیش و اجاره، ما هم
گفتیم چشم، حالا دوستت اومده میگه این خونه واسه
خودته!

باز سلول های عصبی ام شروع به گداختن کردند:

- وقتی میگم بعداً باهاتون حرف میزنم، یعنی الان بحث نکنید باهام!

آریاس با نگاهی خیره که چیزی از آن را درک نمی کردم
ثانیه ای به من زل زد و سپس آن را نرم سمت پدر و مادرم
سوق داد:

- من دیگه از حضورتون مرخص میشم اگه اجازه بدید!

احتمالاً الان خودش را یک انسان مغبون و غبندار می دید
که اصلاً برایم اهمیتی نداشت. تنها هدف من ملیکا بود، از
دو ماه قبل که برایش آن پیام بازی را فرستاده بودم، تا به
امروز هیچ حرکت دیگری نزده ام و این کارم او را لبه ی تیغ
نگه داشته. بارها برایم نوشته بود فکرش را آن پیامم مشغول
و آشفته کرده، دقیقاً همان چیزی که من می خواستم. مرا

بازی داده بود و این غیرعقلانه ترین کاریست که در تمام
عمرش کرده!

- دستت درد نکنه پسر، تا همین جاشم کلی زحمت
کشیدی قربونت برم!

پدرم چشم غره ای حواله ی مادرم کرد و گلوی اش را صاف:
- قربانت عزیزم، بابت این دسته گل هم ممنون، توی
شادیاتون جبران کنیم!

و باز بی این که به من توجهی کند از اتاق رفتند. پدرم فوراً
رو به من کرد:

- قضیه این خونه چیه هرمان؟ مگه بند ناف و با دروغ
بریدن؟ داری چه غلطی با خودت می کنی؟

گذرا دستی به نوک بینی ام کشیدم و هم زمان که به در
اشاره می زدم پاسخ دادم:

- باور کن خونه مال خودِ آریاسه، جلو دوست دخترش
نخواست بگه خونه خودشه.

هوفِ کلافه ای که کشید خودخواسته نیش خندی پنهان
زدم؛ ساده لوح تر از آن بودند که متقاعد کردنشان وقتی از
من تلف کند!

- اون وقت تو انتظار داری من باور کنم هرمان؟ یه بار دلم
می خواد اون شکمت و پاره کنم ببینم یه روده راست توش
هست یا نه!

گردنم را کج کردم و با ابروهایی بالا برده شده از نیم رخ به
پدرم زل زدم:

- این دیگه مشکل من نیست که شما به من بی اعتمادی،
اون خونه واسه خودِ آریاسه و منم هم خونشم، اصلاً مگه من
پول دارم واحد بخرم؟ اونم کجا؟ تو نیاوران!

مادرم که داشت از یخچال اتاق آب میوه در می آورد گفت:

- چرا نمیری تو همین خونه که بابات واست خریده؟ نزدیکه
همین خونه آریاسم هست، دیگه چه قدر می خوای الکی
اجاره بدی و هر سال ده بیست تومن بذاری رو پول پیشته؟
برو تو همین واحد که بابات خریده واسه خودت آقایی کن!
مسئله این بود که پس از بازگشتِ صاحبِ اصلیِ آن خانه،
من چه بخوام چه نخواهم مجبورم آن جا را ترک کنم!

- دکترم گفت کی مرخص میشم؟

پدرم با اکراه لب زد:

- گفت زخمت سطحی بوده، بیست و چهار ساعت دیگه
مرخصی!

سرم را باز به بالشت تکیه دادم و پایین تنه ام را کامل روی
تخت کشیدم، طوری که از حالت نیم دراز کشیده در آمدم.

- هرمان فکر نکن قضیه این خونه تموم شد رفت، من تا ته
این ماجرا که تو داری چی کار می کنی و در نیارم بیخیال
نمیشم!

این هم از آن دسته حرف هایش بود که فرق چندانی با یک
تبل تو خالی نداشت. همیشه می خواست ثابت کند انسان
حواس جمع و زرنگی ست، اما در اصل نبود. موضوع خانه
هم نهایتاً بعد از دو روز از خاطرشان می رفت...

- درد نداری؟

هودیِ عنابی رنگم را از دستش گرفتم و به تن کردم، حرف
H بزرگ و طوسی رنگی که رویش نوشته شده بود عجیب
باب میلیم بود. در حین مرتب کردن کلاه اش گفتم:

- نه، اصلاً انگار چاقو نخوردم!

- واسه جا بخیه هاش یه مدت که گذشت نوبتِ جراحی
پلاستیک میگیرم برات بابا!

دستم را روی پهلویم گذاشتم و لبخند زیرکی زدم؛ جای
زخمم را دوست داشتم، دلیلی نداشت بخواهم پنهانش کنم!
- لازم نیست، اون قدر زخمش عمیق و بزرگ نبوده که بخیه
ها تو ذوق بزنن.

پارت #نود_و_پنج

- باشه مادر، حرف بابات و گوش کن، خوبه که بری جراحی
کنی جاش بره خدایی نکرده خواستی زن بگیری مشکلی
پیش نیاد.

کلاه کپِ طوسیِ روشنم را روی سر گذاشتم و نیم رخم را
سمت مادرم متمایل کردم:

- مگه من قراره زن بگیرم؟ اصلاً مگه قراره تو خواستگاری
لخت شم؟

امیدوار بودم این بحثِ ناخوشایند ازدواج، پرونده اش پیش از
این ها بسته شده باشد، اما از قرار معلوم مادرم دست بردار
نبود!

- حیا کن هرمان، بند کفشات و ببند تا بریم.

مگه من قرار بود با آن ها بروم؟ بند کفش های blander
min محبوبم را خدا را شکر خونی نشده بودند بستم. این
لباس ها را قطعاً انیس به پدرم داده بود، جزء او هیچ کس از
استایل من خوشش نمی آمد. جلوی آینه ایستادم و دستی
به لباسم کشیدم؛ کت و شلوار پوش های عصا قورت داده!

- به انیس گفتم یه سوپِ کدو برات درست کنه یکم رنگ و
روت درست شه، این دو روز تو بیمارستان نصف

شدی...موهات خشک کن خیس نمونه سینوزیتت اوت کنه،
تمیز بود حمومشون؟

- بیمارستان به این شیکی می خوای حمومش بد باشه؟
بریم هرمان؟

دست بندِ باریکِ سفیدم، که شبیه یک بافتِ کاموایی بود
بستم و گفتم:

- بریم.

از بیمارستان که خارج شدیم، با دستم به جای خالی
ماشینم در آن سویِ خیابان اشاره زدم:

- ماشینم و بردید؟

پدرم قفل ماشینش را زد و گفت:

- آره، بیا سوار شو.

به چه حقی ماشین مرا جا به جا کرده بودند؟ چرا پس از دو
سال جدایی هنوز نمی خواستند بفهمند من به آن جمع
پوچشان علاقه ای ندارم؟

- من می خوام برم خونه خودم!

پدرم شیشه ی ماشین را پایین کشید و غرید:

- بیا بریم خونه یکم سوپ بخور، انیس و حمیدم ببیننت. دو
هفته ست بچه آجیت به دنیا اومده نمی خوی ببینیش؟
خوشت میاد صدا من و در بیاری؟

دستی زیر خط ابرویم کشیدم؛ کودکِ نوپایِ انیس را پاک از
خاطر برده بودم. یعنی از این پس من باید با چهار بچه سر و
کله می زدم؟ در صندلی عقب را باز کردم و نشستم. موبایلم
را در آوردم و بلافاصله برای ملیکا نوشتم:

- شب بیا به این آدرسی که برات می نویسم.

- واسه خودت می‌گم هرمان، این جو‌ری زندگی کردنت آخر
سرِ هممون و به باد میده، اولیشم خودت!

پیام را سند کردم و سرم را سمت راست سوق دادم تا نیم
رخ پدرم را ببینم:

- چه سبکی؟ از دیوار مردم بالا رفتم؟ آدم کشتم؟ قاچاق
کردم؟ چی کار کردم؟

- "خیلی خب، الان خوبی؟ جلوی آریاس نتونستم قشنگ
نگاهت کنم!"

پیام ملیکا را خواندم و موبایلم را قفل کردم.

پدرم از آینه یک چشمش به من بود یک چشمش به
خیابان:

- فقط همین سه قلم کار و نکردی، به خدا امروز فردا بیان
بگن ما پسرت و حین دزدی گرفتیم تعجب نمی‌کنم. اون از

سربازیت که دهنمون و صاف کردی تا تمومش کنی، یا فرار می کردی، یا موبایل می بردی، شب دیر می خوابیدی صبح بیدار نمی شدی، همه رو عاصی کرده بودی، اون از دانشگاهت که دو بار سیستمش و هک کردی نمره ها را دستکاری کنی فهمیدن اخراجت کردن مصیبت ها کشیدم تا باز ثبت نامت کنن، بعدم گندش درومد بیش تر از دو بار بوده فقط دو بارش و فهمیدن، اون از دبیرستانت که هر روز از مدرسه فرار می کردی، مواد می بردی میدادی بچه ها، بعدم که سگ خریدم برات بردی پرتش کردی تو دریا فکر کردی ما خریم چون به روت نزدیم نفهمیدیم، دو بارم از خونه فرار کردی مادرت نصفه جون شد تا پلیس گیرت بندازه...

دستانش را از هم باز کرد و شانه هایش را به نشان بی اطلاعی بالا داد:

پارت #نود_و_شش

- من نمی دونم تو مریضی چی هستی که انقدر خون به دل
ما کردی! گفتیم بزرگ شدی مستقل شدی رفتی نمی دونم
قاطی اکیپ چی چی شدی هر روز گله ای پاسگاه بودید که
یه دفعه شم زدی رو صورت یکی خط انداختی کلی دیه
دادم، الانم که دیگه بیست و هفت سالته، من هنوز باید بیام
سند بذارم درت بیارم چون با ماشینت تخلف می کنی، اینم
از وضعیت چاقوکشیِ دو روز پیشت...

مخم سوت کشید از آن قسمتِ سگ و دریا، فهمیده بودند؟!
- تو خودت بگو من باهات چی کار کنم این آتیشِ شرت
بخوابه؟ بگمم بیا بریم پیش روانشناس که بهت برمیخوره!
حرفش تمام نشده با لحن داین و وام خواهی خروشیدم:

- چی و ببرمت پیش روانشناس هر چی هیچی نمیگم؟ یهو
بگو دیوونه ای تمام! این همه پشت هم ردیف کردی که
آخرش بررسی به این؟ اونا اقتضای سنم بود تموم شد رفت،
حالا هی کشش میده!

مادرم با دستی مشت شده جلوی دهانش و نگاهی پر از
سرزنش رو به من کرد:

- خدا مرگم بده آدم با باباش این طور حرف می زنه؟
با تشرِ مادرم چشمان گرد شده ام به حالت عادی بازگشتند
و در اتومبیل تکیه دادم. خانواده؛ سوهانِ روح!

- این یه چشمشه، اون موقع که بهت می گفتم وقتی دارم
این و دعواش می کنم دخالت نکن واسه همین روزا می
گفتم، باز خودت و می نداختی وسط میفتادی روش که
نزنش دعواش نکن بچه ست، پسره، غرور داره، حالا تحویل

بگیر پسر بچه ی مغرورت و، سال تا سال که نمی بینیمش
هیچ، وقت دیدنشم که یا باید بریم کلانتری یا بیمارستان!
مردمک چشمم را در کاسه چرخاندم و تنگ حوصله سرم را
به شیشه تکیه دادم و از گوشه چشم مشغول دید زدنِ
خیابان و هوای بارانی شدم. از باران بیزار بودم، کلاً از سرما و
هرچه مربوط به آن باشد تنفر داشتم.

بر شیشه ها کردم و روی بخارش قلبی کشیدم و داخل اول
اسم را به لاتین نوشتم. اعصابم مغشوش و درهم برهم شد،
از دست ملیکا حسابی شاکی بودم و می دانستم به وقتِ
دیدنش حتماً درگیری شدیدی اتفاق می افتد.

- فردا می ریم خونه ای که الآن داخلش ساکنی و بهم نشون
میدی.

پلک هایم را روی هم انداختم و فشردم؛ خدایا مرا با ایوب
اشتباه گرفته ای!

- مگه بچه م که می خواهید بیفتید دنبالم زندگیم و لیست
کنید تیک بزنید؟

- از بچه هم بچه تری، انقدر که تو خون به دل من کردی
اون دارون انیس نه خودشون نه بچه هاشون حرصم ندادن.

از کودکی آن قدر انیس و دارون را بر سرم کوبیده بود که
این چنین چشم دیدنشان را نداشتم. با لبه ی آستینم قلب
شیشه را پاک کردم و از حالت لم دادن خارج شدم. دلم
هوس سیگار کرد:

- بابا من و همین گوشه پیاده کن خودم قدم زنون میام.

- لازم نکرده قدم زنون بیای، من تا تورو تو اتاقت ندارم
خیالم ازت راحت نمیشه.

جای بخیه هایم شروع به سوزش کرد، انگار که اثر بی حسی
داشت از بین می رفت. دستم را روی پهلویم گذاشتم و
چشم بستم. چند ساعتی تحمل شان می کردم و بعد می
رفتم پی کار و زندگی ام، ابداً خودم را معطل آن ها نمی
کردم.

از ماشین پیاده شدم و بی این که منتظر آن ها بمانم از در
پارکینگ عبور کردم و پس از این که سری در جواب سلام
باغبان تکان دادم وارد خانه شدم. انیس روی مبل نشسته
بود و نوزادش را شیر می داد، پشت میز ناهار خوری حمید و
نبات نشسته بودند و مشتی اسباب بازی میز را شلوغ کرده

بود. دستانم را در جیب هودی ام فرو بردم و تک پله ی متصل کننده ی ورودی به پذیرایی را پایین رفتم. نگاه شان هم زمان معطوف من شد.

- عه داداش، کی اومدی؟

- به به آقا هرمان، شنیدم گرد و خاک کردی باز؟

نبات که از روی صندلی پایین پرید پی به قصدش بردم، پس سریعاً خودم را به کاناپه رساندم و نشستم:

- چه گرد و خاکی کردم؟ یه دعوا بود که تموم شد و رفت.

- دیی هرمااان!

دستم را برای دفاع جلوی خودم دراز کردم تا از چسبیدنش به تنه ام جلوگیری کنم:

- نزدیک من نشیا دایی، بدنم درد می کنه!

پارت #نود_و_هفت

ایستاد و به چشمانم زل زد. حمید کنارم جا گرفت و به نبات اشاره زد پیش انیس بنشیند:

- الان بهتری؟ درد نداری؟

انیس نوک سینه اش را از دهان نوزادش در آورد و پیراهنش را پایین کشید. او را در گهواره ماشینی کنار دستش گذاشت و بی این که چشم از من بگیرد پرسید:

- با کی دعوات شده بود هرمان؟ هیچ می دونی ماما چي کشید وقتی زنگ زدن برن بیمارستان چون تو چاقو خورده بودی؟ هرمان تو می خوای ماما بابارو دق بدی؟

نچ کلافه ای کردم و جهت نگاه ام را به در ورودی دادم که در همان لحظه پدر و مادرم وارد شدند. عالی شد؛ حالا چهار

نفری سرم می ریختند. چه قدر از مواخذه شدن بیزارم و چه
قدر در موقعیتش قرار می گیرم!

- سلام.

- سلام.

در جواب انیس و حمید سرشان را تکان دادند و به سمت
مان آمدند. مادرم کنار انیسیش نشست و پدرم روی تک نفره
ای در راس ما. برای پیش گیری از هر بحث احتمالی با
گوشه ابرو به گهواره اشاره زدم:

- چیه اسمش؟ پسر بود؟

انیس با لبخند به گهواره چشم دوخت و لب زد:
- آرات.

صدای نیش خندِ پدرم خنجری شد و شیار کشید روی
اعصاب نداشته ام:

- عجب داییِ دلسوز و مهربونی، از اون موقع که خواهرزادش
به دنیا اومده بدبخت آروم و قرار نداره از هیجان!
- آره بابابزرگ منم بغل نکرد.

نبات بود که از پشت انیس درآمد و با غیظ این را گفت و باز
عقب رفت؛ دختری شیرین مغز دقیقاً هم نام خودش!
مادرم اما متفاوت رفتار کرد، مانند همیشه، مانند همه ی
روزها و خاطراتی که از او به یاد دارم، انگار جنسش متفاوت
از همه بود...

- قربونت برم پاشو برو تو اتاقت دراز بکش بخیه هات باز
نشن تا من برم سوپ بیارم واست!
حمید خطاب به مادرم گفت:

- یکم زود ترخیصش نکردن؟ حداقل باید دو سه روز نگهش می داشتن.

بیش تر از خانواده ای نگرانی حس کردم با یک مشت جماعت یاوه گو و کنجکاو سر و کار دارم، پس به جای مادرم پاسخ دادم:

- بابا زخمم اون قدر عمیق نبود که بخوان نگهم دارن، اصلاً من خودم اولش حس نکردم!

- از بس شنگولی، تو اصلاً خودت و حس می کنی؟ حس لامسه داری؟ بچگیشم همین جوری بود عصبی که می شد میفتاد به کتک زدن با دولولم می زدیش نمی فهمید!

دیگر تحملِ نفس ها و صدایشان را نداشتم. پدرم هم آدم دورِ خودش می دید جوگیر می شد. سوییچ ماشینم را روی کنسول کنار راهروی ورودی دیدم، برخاستم و همان طور که

سمت پله ها می رفتم برای رسیدن به اتاقم، تیز سوئیچ را هم برداشتم.

- برو مادر، برو دراز بکش تا سوپت و بیارم.

سوپم را بیاورد؟ چه خوش خیال اند. وارد اتاقم که شدم مستقیماً به سمت پنجره رفتم، بالا دادمش و به زمین خیره شدم، تمام برگ های جارو شده ی حیاط را زیر پنجره ی من تلمبار کرده بودند. نگاهی نهایی به در اتاقم انداختم، دستم را روی بخیه هایم گذاشتم و با محاسبه ی فاصله ی احتمالی، لبه ی پنجره نشستم و پاهایم را به حالت پرش درآوردم، مزیت کلاس های پارکوری که رفته بودم در این طور شرایط خودشان را نشان می دادند. با طمانینه نفسی گرفتم و پریدم. ابداً نگذاشتم سوزش شدید پهلویم صدایم را در آورد.

– عه آقا هرمان؟ خدا مرگم بده چرا پریدید؟

کلاه هودی ام را روی کپم کشیدم و بی این که جواب باغبان جارو بدست ایستاده در پشت سرم را بدهم سمت پارکینگ رفتم. چیزی که می خواستم را انجام می دادم، می گرفتم، می خریدم؛ چه کسی تا به حال توانسته جلوییم را بگیرد که از این به بعدش هم بتواند؟ ماشین را روشن کردم و راه افتادم. باید می فهمیدم علت آن رفتار زننده ی آریاس در بیمارستان چه بوده؟ دست ملیکا را می گیرد می آید، بعد هم بدون این که نگاه ام کند گلی می گذارد و چند دقیقه ی بعد هم می رود. حدسش کار سختی نبود که ملیکا احساس خطر کرده و احتمالاً سعی کرده مرا نزد آریاس خراب کند و البته تا حدودی هم تلاشش کارساز واقع شده بود، اما من هم هرمان بودم، آدم ها را سر انگشتم می چرخاندم بی این که حتی احساس کنند!

وارد خانه شدم. خانه ای در یکی از محلات متوسط، کسی جزء چند تن از مشتریانم از این مکان باخبر نبودند. نه دوربینی بود، نه واحدهای روبروی یک دیگر، یک خانه ی ویلایی و قدیمی. یک حیاط و باغچه، که مشتی علف هرز و تک درختی شکسته در آن بود، یک دستشویی آجری در کنجِ دیگرش. در ورودی شیشه ای آهنی، و در نهایت آشپزخانه و سالنی که سه فرش دوازده متری و کرم رنگ در خود داشت. داخل خانه نوساز و تمیز بود، اما نمای بیرون آن نه! زخمم سوخت، هودی ام را بالا کشیدم و با دیدن اندک خونی که بیرون زده بود ناچار سمت کشوی لوازم بهداشتی که در آشپزخانه بود رفتم. بتادین و گاز استریل را برداشتم، هودی ام را در آوردم، کمی از آن را روی گاز استریل ریختم

و در آنی روی زخمم چپاندم. با تمام قوا چشم ها و دندانم را
روی هم فشردم:

– خدا لعنت کنه دارون!

پارت #نود_و_هشت

گاز استریل را دور کمرم پیچیدم و پس از بریدنش، با چسب
پزشکی همان جا روی پهلویم پاگیرش کردم. هودی ام را
پوشیدم. روی مبل چوبی و گردویی سه نفره دراز کشیدم و
فکر کردم، به زندگی ام فکر کردم، به هدفم از دوستی با
ملیکا، عاطفه. فکر کردم هیچ گاه بی دلیل با کسی دوست
نشده بودم، هیچ کس بی دلیل در زندگی ام نمی آمد،
عاطفه به شدت خوش هیکل بود، هیکل و قد و پوستی
اروپایی، در نوع خودش معرکه بود. ملیکا...ملیکا فرق
داشت...هیچ چیزش باب میل نبود، خودم را گول می زدم

که ثروتمند و خوش روست، اما پشت حقیقت چیز دیگری پنهان بود، من با ملیکا دوست شدم، فقط چون دوست دختر آریاس است. نمی توانستم بپذیرم آن پسرک پشت کوهی توانسته بود نظر ملیکا را جلب کند، آن هم در مهمانی که من حضور داشتم. با او دوست شدم تا تنها خودم را به خودم ثابت کنم، این که از آریاس مقبول ترم، دوست داشتنی تر. نظرش را که گرفتم یک هیچ از آریاس جلو افتادم، اما محاسباتم زمانی در هم ریخت، که او باز به آریاس بازگشت، چطور توانست مرا به او بفروشد؟ پسری بزدل و جوجه خانگی، که تمام خلاف زندگی اش نوشتن تقلب روی مچ دستش بود! با صدای زنگ موبایلم همان طور اخم آلود مقابل صورتم گرفتمش و با دیدن نام پدرم، اول تماس را سایلنت کردم، سپس موبایل را روی حالت پرواز گذاشتم. چشمانم را بستم، با این که در بیمارستان هم اغلب شب ها

را نمی خوابیدم و روزها هم در حد یکی دو ساعت خواب داشتم، باز خسته نبودم. نمی دانم چرا خسته نمی شدم! پاکت سیگارم را که از داشبورد ماشین برداشته بودم از جیب خارج کردم و اولین نخ را با فندک اتمی نقره ایم روشن کردم. زندگی در بحبوحه ی همین دودهای سیگار بود. گاهی در اوهامم خودم را می بینم که نشسته بر لبه ی یک پشت بام، یک پشت بام خیس از باران، خودم را با سیگارها دود می کنم...

نمی دانم چندین ساعت روی آن مبل مرده افتاده بودم، تا این که صدای آیفون سکوت حکمران خانه را درهم شکست. خونسرد سیگار را روی میز چوبی خاموش کردم و کنار ته سیگارهای دیگرم گذاشتم. به سمت آیفون رفتم و پس از فشردن دکمه اش، باز به سمت مبل بازگشتم، این بار اما

روی آن نشستم، با دستانی از مچ قفل شده درهم و لبخندی
یک طرفه و نگاهی خیره به در.

طولی نینجامید که ملیکا وارد شد، با همان تیپ و استایل
بیمارستانش..

- هرمان خوبی؟ من مردم که تو این دو روز.

این را گفت و به سمتم پرواز کرد، پائین پایم نشست و
دستش را سمت لباسم برد تا زخمم را ببیند، که با ضربه ی
محکم من روی دستش، بهت زده پش کشید و نگاه ام
کرد:

- چته هری؟ چرا این جوری می کنی؟

مشغول ماساژ پشت دستش شد. ابروهایم را بالا دادم و
گردنم را کج کردم:

- چرا این جوری می کنم؟ چمه؟ نمی دونی چمه؟

ایستادم، او هم...

- خوشت میاد از هرزه گری نه؟ یکی با این یکی با اون، یه شب با این یه شب با اون، پس الکی نبوده مطلقه شدی!
و مطلقه را طوری بیان کردم که خیالم از ساییده شدن فکش روی هم راحت شود.

- درست حرف بزن هرمان، حق نداری توهین کنی...

او عقب می رفت و من جلو...او بغض داشت من لبخند!

- توهین نکنم؟ بهت میگم فاحشه بدت میاد؟ مگه نیستی؟
فاحشه نبودی که مطلقه نمی شدی...البته زن طلاق گرفته
زیاد دیدما، درست حسابی بینشون زیاد بود، ولی تو از اون
خراباشونی...از اونا که رفتی تهش و از اون ورش زدی بیرون!
مردمک چشمان پر از اشکش، روی لبخندم گردش داشت.
لب زد:

- من اومدم این جا که حرف بزنیم، آروم باش!

دستانش را جلوی تخت سینه ام نگه داشت و تلاش کرد
ترسش را فروکش کند. می فهمیدم که ترسیده ولی نمی
دانستم چرا، درکش نمی کردم، فقط از روی زبان بدنش
فهمیدم ترسیده!

- خب منم دارم باهات حرف می زنم دیگه!

سرش را پایین گرفت و از گوشه چشم داشت عقب را می
پایید، فاصله ی چندانی با دیوار نداشت:

- هرمان من نمی دونم چی شده، اما رابطم و با آریاس
همین دو سه روزه تمومش می کنم.

تخس نچی گفتم و با همان لبخند ابرویم را بالا انداختم:

- خیلی دیره دیگه، می خوای من و بازی بدی؟ می خوای
تحقیرم کنی؟ اصلاً در حد این کار هستی؟ مطلقه!

ضعفش را روی این کلمه به خوبی در طول این چند ماه
احساس کرده بودم. بالاخره به دیوار چسبید و دستانش را
کنار خودش روی دیوار نهاد:

- هرمان بس کن، داری اذیتم می کنی!

دستم را کنار گوشش گذاشتم و بالا تنه ام را جلو کشیدم:

- دلم نسوخت!

او که نیم رخش را سمت من گرفته بود و نیم دیگری از
صورتش را به دیوار زده بود، به خودش شهادت زل زدن در
چشمانم را داد:

- من دوست دارم.

لبم را کنار گوشش بردم و زمزمه کردم:

- مثل سگ دروغ میگی.

و با پیشانی ام محکم ضربه ای کاری پایین چشمش کوبیدم.
جیغ کشید و روی زمین افتاد، چشمش را گرفته بود و مانند
مار در خودش می پیچید. شروع کردم به چرخیدنِ دورش:

پارت #نود_و_نه

دستم را بلند کردم و ضربه ی دیگری حواله ی شقیقه ی
دیگرش کردم. دیگر حتی نا نداشت فریاد بزند. دو زانویم را
در دو طرفِ شکمش گذاشتم، با چشمان نیمه بازش، نگاه
های آخرش را به من می انداخت...نگاه اش به من، شبیه
نگاه به یک اهریمن بود... تعلل نکردم، دستم را بالا بردم و
ضربات را پی در پی و متوالی حواله ی سرش کردم، گاهی
صورتش، خون به لباسم پاشید، به سیمایم، حتی قطره ای از
آن رویِ پلکم نشست. او هم چنان نگاه ام می کرد، جری تر
ضربه زدم:

- بازم جرئت می کنی به من توهین کنی؟ جرئت می کنی با
من بازی کنی؟

هیچی نمی گفت، تنها همان چشمانِ نیمه باز گویایِ همه
چیز بود... گویایِ پیکرِ بی جانِش... قلبِ بی تپشش... گلدان را
رها کردم، دستانِ خونی ام را جلوی سیمایم گرفتم و نظاره
گرشان شدم، من کشته بودمش؟! دستم را به صورتم
کشیدم، آن جا هم آلوده بود؛ من کشته بودمش!! برخاستم و
فاصله گرفتم، او اما بی جان، با سری که در گردابه ای از
خون بود، تمام آبی هایش سرخ شده بودند!

- تقصیره خودت بود... همه ش تقصیره خودت بود...

فرش به کل تبدیل به دریایی از خون شد. پشت دستم را به
لب هایم چسباندم و به چاره اندیشی افتادم. وارد اتاق شدم و
یک ملحفه از کمد دیواری برداشتم، روی ملیکا پهن و در آن

شکلات پیچش کردم. به سمت کیفش که کنار مبل افتاده بود رفتم و آن را هم برداشتم.

- اگه من و بازی نمی دادی، عاقبتتم این نمی شد، حقت بود!

کلاهم را روی سرم کشیدم و جلوی در خانه را کشیک دادم، هیچ کس نبود، جزء ماشینِ خود ملیکا که در کوچه پارک شده بود. به خانه بازگشتم، نگاهی به جسدِ کفن شده اش انداختم و در آشپزخانه با مایع دست و صورتم را شستم. خوبیِ رنگِ لباسم این بود که خون های پاشیده شده به آن نمایان نبود. دست هایم را با پشتِ لباسم خشک کردم و روی مبل دراز کشیدم. موبایلم را در آوردم و آهنگ la calin را پلی کردم، سیگاری آتش زدم و در آرامش آهنگ دود کردم. پلک هایم را روی هم انداختم و سرم را نرم با

ریتمش تکان دادم. هیچ وقت نمی فهمیدم یک آهنگ چه احساساتی را در یک فرد برمی انگیزد، هیچ گاه هیچ کسی نمی فهمد زمانی که به یک موسیقی گوش می سپارم، پوچ و خالی تر از هر زمان دیگرم. چیزی مثل خوره در سرم اِکو می شد، که می گفت یک چیزی از این جسد را پیشِ خودت نگه دار. از کشتنش حسِ خوبی داشتم، همان حسی که وقتی سگم را به دریا انداختم سراغم آمده بود، یک تجدیدِ خاطره ی دل انگیز! آریاس تا آخرِ عمرش به من مدیان است که او را از شرِ این بدکاره خلاص کردم. بلند شدم و نزدیک پیکرِ بی جانِش شدم، پَرِ ملحفه را از روی صورت خونی و له شده اش کنار زدم، می توانستم یکی از دندان هایش را بردارم. نگاه ام بالا کشیده شد و روی آشپزخانه ثابت ماند، با کمی تعلل، در نهایت رفتم و انبری از جعبه ابزارِ کابینت برداشتم. دهان ملیکا را باز کردم و آهسته

یکی از دندان های جلویش را کردم. با انبر و دندان سوی
میز رفتم و دستمال کاغذی برداشتم. دندان را میان آن
گذاشتم و در جیبم نهادم. دستمالی خیس کردم و گلدان و
دسته های مبل و در را پاک کردم. فرش را هم لوله کردم و
کنار دیوار گذاشتم. چند ساعت خودم را سرگرم آهنگم
کردم و دودهای سیگارم. سویچ ماشین ملیکا را از کیفش
در آوردم ماشین را به حیاط خانه منتقل کردم سپس به
خانه برگشتم و جسدش را روی شانه ام انداختم. از خوش
شانسی بود که اکثر خانه های این اطراف خالی از سکنه
است، و الا با آن جیغ ملیکا تا الآن سر و کله کلان ها پیدا
شده بود. صندوق عقب مزدا تیری اش را باز کردم و جسد را
آن جا گذاشتم. کلاه هودی ام را روی کلاه سرم انداختم و
پشت رول نشستم. همین طور که می راندم، با دستم موبایل
ملیکا را از کیفش در آوردم و ماشینش را کنار ماشین خودم

متوقف کردم، پیاده شدم و از صندلی عقب کوله ام را برداشتم و باز در مزدایِ ملیکا جا گرفتم و حرکت کردم.

ظرف فلزیِ نوشیدنی را بر چوب هایی که روی هم گذاشته بودم ریختم و با فندک زدن به آن، آتش درست کردم. لبه ی صندلی نشستم و مینی لپتابم را از کوله ای که روی صندلی همراه راننده بود بیرون کشیدم. یک پایم را بیرون ماشین گذاشتم و پای دیگرم را داخل. ویندوزش که بالا آمد، موبایلِ ملیکا را با کابل به آن متصل کردم. بلوتوث خودم را هم روشن کردم و چندی بعد همان آهنگ در ماشین پخش شد. تمام اطلاعاتم را از موبایلش پاک کردم. تمام عکس ها و پیام هایمان را. در عوض چندتایی از فیلم ها و عکس های فوقِ خصوصی اش را به لپتابم منتقل کردم. وارد پیویِ

دوستش آزیتا شدم و نوشتم؛ “نمی دونم کی این پیامم به دست میرسه آزیتا، ولی من دیگه نمی تونم این زندگی و تحمل کنم، تا این جا به سختی روزام و پشت هم گذروندم اما بعد از این دیگه نمی تونم، به پدر و مادرم سلام برسون و از همه بچه ها حلالیت بطلب، بگو همیشه و تا ابد دوستشون خواهم داشت!”

پارت #صد

لپتابم را در کوله گذاشتم و آن را روی شانه انداختم. صندوق عقب را باز کردم و چند ثانیه نگاه به جسدش کردم، می توانست زنده باشد، اگر آن طور که می خواستم رفتار می کرد. دست بردم و جسدش را بیرون آوردم، ملحفه را صندلی عقب انداختم و خود ملیکا را پشت فرمان گذاشتم. ماشین را تا نزدیک دره بردم و در سراشیبی آن رهایش کردم. چند

ملق خورد و پس از کوبیده شدنش به چند سنگِ عظیم، ناگهانی منفجر شد. از صدا و شدت انفجار، چند قدم عقب رفتم و هر دو دستم را روی سرم گذاشتم. نگاهی به اطراف انداختم، بندِ دیگر کوله ام را هم بر شانه انداختم و راه را برگشتم، احتمالاً یک ساعتی را پیاده روی داشتم.

سوییچم را روی کنسول انداختم و کلاه هودی ام را از روی کلاه کپم برداشتم. کپم را هم کنار سوییچ پرتاب کردم. آریاس روی مبل نشسته بود و پاندی هم در آغوشش، هر دو مشغول فیلم دیدن بودند. به حضورم توجهی نکرد، بهتر! سریع خودم را به حمام رساندم. قطرات آب که روی تنم شره کردند، بوی خون در سرم پیچید. لحظات جان دادنش که پشت چشمانم مجسم می شد، باز درونم مالا مال از آن

حس خوب می شد. حسی که دوست داشتم باز هم تجربه اش کنم، برایم اهمیتی نداشت که کی و کجا، فقط می دانستم می خواهم باز هم لمسش کنم. لباس هایم را در وان انداختم و قدری از بادی اسپلش رویش ریختم، رنگ سرخ خون در آب رها و با آن آمیخته شد. گاز استریلم را هم باز کردم و در سطل حمام انداختم. با آسودگی خودم را شستم و در آخر وان را خالی کردم. لباس ها را در سبد خالی لباس چرک ها انداختم. حوله ام را به تن کردم و با کلاه اش مشغول خشک کردن موهایم شدم، در همان حال سمت اتاق لباسم قدم برداشتم، یک ستِ تی شرت و گرم کن سورمه ای پوشیدم، کفش های به همان رنگ و برندِ محبوبم به پا کردم و پس از سشوار کردن موهایم به پذیرایی رفتم. اول در آشپزخانه سرک کشیدم، از بوی غذا فهمیدم که شام، قرمه سبزیست. سر چرخاندم و این بار چشمان باریک شده

ام را معطوف آریاس کردم؛ هم چنان اصرار داشت مرا نادیده بگیرد. رفتم و روبرویشان قرار گرفتم، از روی حسگر تلوزیون را خاموش کردم و غریم و طلبکار خیره به خودش و سگش گفتم:

- دعوت نامه داده بودم بیای بیمارستان؟

چشمش هم چنان به صفحه ی سیاه تلوزیون بود. متنفر بودم از این که کسی به من کم توجهی و اغماض کند:

- از سگت نپرسیدما...

با هر دو ابرویم به خودش اشاره زدم:

- با خودت بودم.

پاندی طوری در آغوش او مچاله شده بود که انگار می خواستم بکشم و کبابش کنم، بدم هم نمی آمد هرچند!

- اون قولنامه ای که اون روز آوردی امضا زدیم و قرارداد نوشتیم، مال خودت نبود نه؟ پس چرا اسم تو رو به جای صاحب خونه نوشته بود؟

پس او هم به قضیه ی این خانه ی عاریه ای کم و بیش پی برده بود. کمی چانه ام را بالا گرفتم و با حس برتری ذاتی ام نسبت به همه لب زدم:

- چون صاحب ابن جا منم! طبیعیه که اسم من اون جا نوشته شده باشه، الآن می خوام دست پیش بگیری؟
با ابروهایی بالا رفته و دهانی نیمه باز نگاه ام کرد:

- هرمان تو چه جوری این جوری هستی؟

پاندی را از روی پایش برداشت و کنار گذاشت، در حالی که ارتباط چشمی اش را با من قطع نمی کرد آمد و روبرویم قرار گرفت:

- چه جوری می تونی مثل یه حیوون زندگی کنی؟ انقدر بی قید دروغ میگی، مسخره می کنی، تیکه می ندازی، بی ملاحظه ای، دارم فکر می کنم تو این دو سال چه جوری تونستم باهات کنار بیام؟ اون ماه های اول خوب بودیا، جوری که گفتم چه هم خونه ی مشتی و باحالی گیرم اومده، اما کم کم خودت و نشون دادی، یه ذره یه ذره نشونم دادی چه هیولایی هستی، چه جوری تونستی از من کرایه و رهن خونه ای و بگیری که واسه خودت نیست؟

نزدیک تر شد، فاصله یمان به کمتر از میلی متر رسید، قدش چند سانتی از من کوتاه تر بود:

- چه جوری تونستی به کسی پیشنهاد رابطه بدی، که هزاربار بهت گفتم عاشقشم...

صدایش بلندتر شد:

- بهت گفتم عاشقشم هرمان، دیدی حالم باهاش خوبه، چه جوری حتی به پارتنر دوست خودتم رحم نمی کنی؟ تو که داداش داداش از دهنِت نميفتاد، این بود برادريت؟ تا حالا تونستی عین آدم زندگي کنی؟ بدون خلاف دروغ درگيري خیانت کثافت، تا حالا زندگيِ آدم وار و امتحان کردی؟

هوم، پس مليکا به او گفته بود من پيشنهاده رابطه دادم!

- اولاً این خونه واسه خودمه، با اون چندرغازی که بابات پرت کرده بود جلوت بايد تو حلبی آباد دنبال خونه می گشتی، بهت لطف کردم قبول کردم هم خونه م بشی، باز با اون سنار سه شاهی کرايت...

اخم هایم را در هم کشیدم و نگاهی به سر تا پای ظاهر زبون و خوارش، افزودم:

- لطف کردم گذاشتم زندگی کردن تو نیاوران و بچشی، اونم
چه کرایه ای؟ هر ماه به یه بهونه دو سه روز دیرتر میدادی،
بعدم که دست اون دوست دختر دهاتیت و گرفتی آوردی
این جا به بهونه جشن تولدت، چند وقت بعدشم که خودش
بهم پیام داد، می دونی چی گفت؟

فایل:

پارت #صد_و_یک

با غرور در چشمانش خیره شدم:

- گفت آریاس خیلی سطح پایین و دهاتیه، هیچی بلد
نیست، ریخت و قیافش حالم و بهم می زنه، این که همه ش
فازِ دکتر بودن وقتی یه دانشجویِ پیزوریِ پزشکیه، منم
حقیقتاً دلم براش سوخت، گفتم نمی دونه ورای این همه

خصوصیات چندشت، چه آدم بی چشم و رویی هستی، گفتم
یکم دیگه تحملت کنه بعد بیچه بره!

کنارش زدم و روی کاناپه نشستم، پاندی کنج کاناپه کز کرد،
اضافه کردم:

- موبایلم رو کنسول، باورت نمیشه برو بیارش پیامش و
نشونت بدم.

دستانش را به کمرش زد، عیارغم تمام تلاش هایش، من در
چشمانش خواندم که شکسته بود:

- دیگه نمی تونم باورت کنم هرمان، تو کی هستی!؟

سرم را کج کردم، مثل همیشه، طوری که تنها نیم رخم را
ببیند، از گوشه چشم نگاه اش کردم؛ داشت خشمگینم می
کرد:

- چه جوری دو سالِ با من هم خونه ای با یه حرفِ بابام
سریع بهم شک می کنی؟ اون نمی دونه من این خونه رو
دارم، منم بهش نگفتم، چون اگه می فهمید، دیگه بهم واحد
نمی داد. منم نمی تونم بشینم ببینم همه ارث بابام و دارون
داره می کشه بالا. قضیه ی ملیکا هم اگه هنوز تردیدی داری
روی حرفام، موبایلم و بیار نشونت بدم، اگه نه، ساکت شو و
دیگه هیچ وقت باهام بحث نکن آریاس!

سرش را به طرفین تکان داد و لب هایش را از تنفر جمع
کرد:

- خیلی پستی هرمان، حرفای امشب و هیچ وقت یادم
نمیره.

فارغ از هر مسئله ای به کاناپه تکیه زدم:

- حرفای من نبود، حرفای ملیکا بود. حتی اگه اینارو خودم بهت می گفتم، نصفِ اون توهینایی که تو این مدت از عصبانیت بهم زدی و بعدش با یه عذرخواهی سر و تهش و هم آوردی نمیشه، بیش از اینا بهم بدهکاری آری، بیش از اینا!

تازه اگر نجات دادنش از دستِ آن زنیکه را فاکتور بگیرم، در غیر آن صورت تا لحظه ی مرگش مدیانم بود! با لبخند به سگ خیره شدم و دستم را روی سرش گذاشتم، بیش تر خودش را کنج کاناپه جمع کرد، حتی جرات نداشت فرار کند. آریاس به سمت کنسول رفت، همان طور که موهای سگ بین انگشتانم بود محکم از ریشه گرفتم و کمی کشیدمشان. زوزه ی نازک و بلندی کشید و سرش را تکان داد.

- بیا، پیاماش و نشونم بده.

صبور آن را از دستش گرفتم و وارد واتساپ شدم، احمی
تصنعی کردم و گفتم:

- پاک کرده پیاماش و، ببین، نوشته این پیام را پاک کرد.

آریاس خم شد تا صفحه ی موبایل را ببیند:

- تو چرا پیامات و پاک کردی؟

موبایل را قفل کردم و روی میز گذاشتم:

- من که عادتمه، به توام که پیام میدم پاک میکنم، میدونی
که!

و در نهایت برای خلاص شدن از این بحث برخاستم و در
حالی که از جلوی عبور می کردم، کوتاه چشمانم را گرد
کردم و سرم را تکان دادم:

- وفاشون وفایِ گربه‌ست، از عاطفه هم انتظار این برخورد و
در آینده ای نزدیک دارم. بیا، بیا بریم شام بخوریم، پاندم
بیار پیش خودمون غذا بخوره!

- برو بابا!

وارد آشپزخانه که شدم صدای کوبیده شدن در اتاقش روح
از تنم برد؛ مردکِ روان پریش!



“همراز”

در آسانسور که باز شد از آن خارج شدم. مشغول در آوردنِ
کارتِ واحد از کیف شدم. روبروی در خانه ام که قرار
گرفتم، ناخودآگاه چرخیدم و به واحدِ روبرویم چشم دوختم؛
وقتی به این جا آمدم انتظار هر چیزی را داشتم به جزء این
که، این جا هم آشنایی به پستم بخورد. کارت را روی حسگر

کشیدم و قفل های در با صدای تق مانندی باز شدند،
دستگیره ی گرد را که به تازگی نصب کرده بودم و چرخاندم
و در را گشودم. خواستم وارد شوم که کسی کیفم را گرفت و
با شدت سمتِ خودش برگرداند. جیغ کوتاهی کشیدم و به
سیمایِ برزخیِ امید و قفسه ی سینه اش که از فرط
اکسیژن کم آشکارا بالا و پایین می شد چشم دوختم؛ او این
جا چه می کرد؟

- دیدی بالاخره پیدات کردم؟ این قایموشک بازیات چه
معنی میده همراز؟ می خوای جلب توجه کنی؟ می خوای
بگی من و ببینید، دنبالم بگردید؟ چته همراز؟ داری چی کار
می کنی با خودت؟ چرا انقدر لاغر شدی تو این دو روز؟
کیفم را پس کشیدم:

- من و از کجا پیدا کردی؟

من حتی اگر قطره ای آب می شدم و در قهقرایِ یک دریا
خودم را غرق می کردم، باز امید پیدایم می کردم. جایگزین
پیراهنِ و شلوارِ مشکیِ مراسم، یک پیراهن قهوه ای و
شلواری کرم رنگ نشسته بود؛ داغ پدرم فقط بر جانِ من
چسبیده بود انگار... نمی چسبید هم نگهش می داشتم... من
جزء داغِ پدرم همدمی نداشتم!

- واسه چی پیدات نکنم؟ می دونی چه قدر دنبالت گشتم
همراز؟ عین این جاسوسا قایم شم این ور قایم شم اون ور تا
فلان جا تعقیب کنم، این چه وضعیه درست کردی برام؟
یعنی اصلاً گذشته ای که باهات داشتم مهم نیست؟ ما یه
زمانی عاشق هم بودیم همراز، چطوری یهو این قدر بی
تفاوت شدی؟

پارت #صد-و-دو

بند کیفم را گرفتم و خودش را روی زمین رها کردم؛ گذشته
برایش مهم بود؟ می فهمید که یک زمانی دلم را به او داده
بودم؟ دلی که تازه تپیدن برای کسی را آموخته بود... اما، اگر
می دانست دوستش دارم چرا مرا ترک کرد؟

- امید، من با انتخاب خودم دوست داشتم، اما با اشتباه
خودت این جوری بی تفاوت شدم. یادت نره، آدما هیچ وقت
بی دلیل نسبت به کسی بی تفاوت نمیشن، خصوصاً اگه
دوستش داشته باشن، همچین اتفاقی و اگه دیدی، اگه یه
روزی یکی و دیدی که در انزوای خودش پشت پنجره
وایساده و با یه نگاه بی تفاوت بارون و تماشا می کنه، تو من
و یادت بیار...من و کاری که باهام کردی!

یک قدم عقب رفتم و خواستم در را ببندم که با دستش مانع شد. البته که قدرتِ دستانِ تنومندش به من و کل پیکرم می چربید:

- دارم میگم پشیمونم نمی فهمی؟

از فرط صدای بی پروا و بلندش، هراسان نگاه ام را به واحدِ روبرو دوختم، خدا کند نشنوند!

- همراه تو فقط یه بار دیگه بهم اعتماد کن، قول میدم این دفعه سربلند بیرون پیام، دیگه نمی دارم قلبت بشکنه، نمی دارم غصه بخوری، میشم همدم تنهاییات و دردات، فقط، فقط یه بار دیگه دوستم داشته باش.

دیگر تلاشی برای بسته شدن در نکردم، فقط با نگاهی آکنده از پوچی نظری عمیق در چشمانش انداختم؛ انگار فهمید برای او در من چیزی نیست!

- این جوری نگاهم نکن، اشتباه کردم رفتم...

به آرامی زمزمه کردم:

- تاوانِ اشتباهت و سالِ هاست من تنها دارم میدم! دیدی امید...

هر دو ابرویم را آرام و اندوهگین بالا دادم:

- دیدی دوست داشتنت چه جوری یه بازیِ دو سر باخت شد؟

خواست داخل شود که سریعاً مانع شدم:

- تا جیغ نکشیدم برو، من داغ دارم، تو یه دردِ دیگه نشو!

دستش را سمت صورتم آورد که سرم را پس کشیدم:

- همراه، بذار حرف بزنیم، می تونی من و ببخشی، تو یه زمانی عاشق من بودی، ما هم و دوست داشتیم، مگه می

تونی بهم یه فرصتِ دوباره ندی؟ یعنی تمام اون احساسات
الکی بود؟ انقدر برات بی ارزش شدم که تحملم و نداری؟
تمام ته مانده ی جانم را در دستانم ریختم و محکم به تختِ
سینه اش زدم تا عقب برود:

- برو امید، از اون چیزی که فکرش و بکنی بی ارزش تری
واسم، برو وگرنه به خدا همه اهل ساختمون و میکشم این
جا.

نمی خواستمش، حالم را بد می کرد، به ازایِ هر بار دیدنش
غمم چند برابر می شد، از خودم بدم می آمد که چطور
روزگاری افکارم را با اون بودن پر کرده بود!

- غلط می کنی بخوای جیغ و داد کنی، فکر کردی من
معطلِ جواب تو می مونم؟ مگه با من بودنت دستِ خودته؟

همین بود، این امیدِ واقعی ست. همانی که روز آخر رفتنش با قضاوت تمام گفت در حدِ او نیستم، همان زمانی که غره شده بود به ظاهرِ بی نقصش و تازه پس از دو سال رابطه پی برده بود کمم برایش. این همراه اما آن هالوی دو سال پیش نبود که دل بلرزاند برای قلدری و صدایِ بلندش. آن قدرم کارد به استخوانم رسیده بود که در سیمایِ اخمو و مغروش براق شوم:

- تا پنج ثانیه دیگه از این جا نری اون وقت تو می مونی و مدیر و نگهبان...

بازویم را گرفت و قبل از این که فرصت اتمام جمله ام را پیدا کنم مرا به در کوبید و وارد خانه شدم، آن قدر درد در تنم نشست، که بی اراده فریادی به اندازه ی همه ی نامهربانی هایی که دیده بودم کشیدم؛ فریادی آغشته به اشک. او که تا

میانه ی پذیرایی رفته بود با وحشت به سمتم بازگشت، در همین حین، چیزی که نباید اتفاق افتاد، در واحدِ روبرویی باز شد، اول همان پسری که برایم غذا آورده بود، هراسان چشمش روی من و امید می چرخید، و کمی بعد هم، هرمان، در حالی که لقمه ای در دهانش می جوید خونسرد مشغول دید زدن ما شد.

- خوبی همراه؟ ببخشید فکرشم نمی کردم انقدر سبک باشی...ببخشید عزیزم...

- چیزی شده؟ خوبید همراه خانوم؟

امید که روی یک پا کنارم نشسته بود نگاه نچندان دوستانه ای حواله ی پسرِ دیگر کرد:

- همراه خانوم؟ اولاً خانوم ایزدپناه ، ثانیاً به شما ربطی داره؟
خواستیمتون؟

دستم را روی نیم رخم گذاشتم و سرم را به در چسباندم،
نمی خواستم اشک هایم را ببینند.

هرمان دستش را در جیب گرم کنش کرد و به پشتیبانی از
دوستش چند قدم جلو آمد:

- اگه به خواستن باشه که حضور خودتم این جا بی معنیه،
دختره زبونش مو در آورد از بس غیرمستقیم گفت برو
گمشو!

بازوی دوستش را گرفت و با نگاهی کش دار به امید به
سمت واحدش رفت.

- صبر کن ببینم...

گریه ام که هیچ، نفسم هم بند آمد با این جمله و لحنِ امید.
سرم را بالا گرفتم و ملتمسانه به او که حالا ایستاده بود
خیره شدم:

- امید!

هرمان یک طرف تنه اش را سمت ما برگرداند، اما دوستش
را آرام داخل فرستاد:

- خب صبر کردم دیدی، بعدش؟

امید که به سمتش رفت به هر مشقتی که بود بی اعتنا به
درد بازویم جلویش ایستادم:

- امید برو شر درست نکن! من این جا آبرو دارم!

نگاه پر از تهدید و باریک امید روی صورتم ماند.

- شنیدی چی گفت؟ گفت برو.

پارت #صد_و_سه

- شنیدی چی گفت؟ گفت برو.

صدای هرمان از پشت سرم آمد. از طرفی دوست داشتم دمِ امید را بچیند که دیگر این طرف ها نیاید، از طرفی دلم می ترسید از دعوایِ احتمالیِ بینشان. امید بد مدل می زد، دعوایی نبود، اما اگر دعوا می شد رحم نمی کرد.

- اگه نرم چه گوهی می خوای بخوری؟

- وای بسه امید تورو خدا بس کن.

- من لازم نیست حرکتی بزنم، زنگ می زنم حراست، عین یه سگِ ولگرد از پاهات میگیرنت و پرتت می کنن بیرون دوستِ من!

برعکس خشم و حرص امید که هر لحظه رو به افزایش بود، هرمان با آسودگی پاسخش را می داد. امید خواست به سمتش یورش ببرد که دستانم را از هر دو طرف باز کردم و مانعش شدم:

- امید بیا برو تورو قرآن، به خدا خودم زنگ می زنم نگهبانی
اگه نری!

- هرمان ولشون کن بیا تو.

به خیالم دوستش بود، برعکس هرمان، او انگار سر به زیر و
آرام تر بود.

امید با اشاره به واحد هرمان گفت:

- شنیدی رفیقت چی گفت؟ گمشو تو!

در جواب امید لب زد:

- شنیدی همراز چی گفت؟ گمشو بیرون!

یک آنی حالتی عجیب در من رخ داد. شاید به سبب شنیده
شدن نامم، آن هم برای اولین بار و این چنین صمیمی از
زبانش باشد.

- عمو خونوات يادت ندادن تو چيزی که بهت ربط نداره
دخالت نکني؟

- به شما چی پسرَم؟ يادتون ندادن تو جایی که علناً نمی
خوانتون نمونید؟

مخاطب چشمان آتشین امید در این لحظه من شدم:

- نمی خوی چیزی بهش بگی؟

به جبرانِ دو سالِ گذشته، به جبرانِ حرفی که به من زد و
کمرم هم چنان از سنگینی اش خم بود، مستقیم گفتم:

- حرفمون يکيه، نمی خوامت!

حالا در چشمانش نشست؛ بهتی آشنا... شبیه به دو سالِ
پیش... مشابهِ دو سالِ پیشِ من...

- متاسفم برات.

این را گفت و بدون فوت وقت، به سمت آسانسور رفت. قبل از بسته شدنِ در، نگاه اش به من نه، به پشت سرم، به هرمان بود! دستم را روی بازویم گذاشتم، دردش داشت بیدار می شد. سمتش چرخیدم، شانه ی راستش را به دیوار زده بود و دست چپش در جیب گرم کنش پنهان بود، برعکسِ امید، مسیر خطِ نگاه اش من بودم:

- مرسی، اگه تو نبودی نمی تونستم دست به سرش کنم. لبخندی یک طرفه زد و پلکِ آرامی زد و سرش را لطیف و نامحسوس به سمت راست کج کرد. نگاه ام را پایین انداختم، خیره نگاه ام می کرد؛ هیچ گاه از این سبک نگاه خوشم نمی آمد...

- داستانِ چیه باهاش که انقدر وصلِ بهت؟

- یه داستانِ غم انگیز، مرتبط به دو سالِ پیش، شنیدنش
واسه یه پسر فکر

نمی کنم جذاب باشه.

از دیوار کنده شد، هم چنان میخِ من بود، حتی پلک هم
نمی زد!

- دوست دارم بشنومش، کنجکاوم کردی این جوری که
گفتی!

یک جفت گوش برای شنیدن، چه چیزی بهتر از این؟ سال
هاست که حرف هایم را درونم خاک کرده ام؛ در من یک
گورستان، پر از کلمات مُرده بود...

- تعریف نمی کنی؟

به خودم آمدم، چشمانم به منحنیِ یک طرفه ی لبش بود:

- چ...چرا، طولانیه... فردا تعریف کنم؟

دست دیگرشم در جیب شلوارش فرو برد و چشمک زد:

- دمتم گرم!

قدرت تلکمم داشت از بین می رفت انگار؛ توان پاسخگویی نداشتم، نمی دانم! شاید ارتباطم با آدم ها ضعیف شده بود، مانند آدمی که سالیان سال را در غارِ تنهایی اش بوده و ناگهان در مرکز یک جمعیت رهایش کنند. پرِ مانتویم را در دستم مچاله کردم، فایده ای نداشت اما، کلمه ای برای گفتن نداشتم...

او هم از انتظار حوصله اش گرفت، قدمی عقب رفت، قصد داشت به خانه اش برود.

- خب پس تا فردا، کاری داشتی بگو، خب؟

- خب!

زبانم به جزء این نچرخید، در را که بست، با خودم فکر کردم، می توانم به عنوان یک دوست او را داشته باشم؟ از این تنهاییِ غریب، جانم به لب رسیده بود...

با صدایِ زنگِ واحدِ چشمانم را باز کردم، دیدم تار بود، دست بردم و به گوشه ی چشمم کشیدم، زنگ بی وقفه زده می شد. قاب عکس پدرم را که دیشب تا نزدیکی طلوع هم صحبت‌م بود روی عسلی گذاشتم. برخاستم و از اتاق خارج شدم، روی انگشتان پایم بلند شدم و از چشمی در دیدم که هرمان پشت در ایستاده و دستش روی زنگ است.

پارت #صدو-چهار

به حالت عادی بازگشتم، کف هر دو دستم روی در بود و سرم پایین، کاش می رفت، پشیمان شده بودم، نمی خواستم

با او صحبت کنم، من پدرم را داشتم و همین کافی بود.
پدرم... از او یک قاب عکس برایم مانده، چرا می خواستم
خودم را در این انزوای مریض ایزوله کنم؟ مگر همه ی
پسرها قرار بود امید باشند؟ امید که انسان نبود، یک شیطان
تمام عیار بود او! کلافه از این صداهاى درون ذهنم، طى یک
حرکت در را باز کردم. او که مى خواست مجدداً زنگ را
بزند، دستش را پس کشید و یک پایش را عقب گذاشت:

- عه اومدى؟ چه قدر خوابت سنگينه تو؟

- سلام، چیزی شده؟

این صدای زنگ زده برای من بود؟

ابروهایش بالا رفتند و نگاه اش از نوک انگشت تا ریشه ی
موهایم را شکار کرد:

- آ آ، انگار یکی این جا دیشب و خوب نخوابیده!

که خب از آن یک نفر قطعاً منظورش من بودم. آماده آمده بود، یک جینِ ذغالی به پا داشت با پالتویی کوتاه که زیرش پیراهنی آستین دار بود، به تن داشت، یک جفت کفشِ سیاه هم که لژِ تختِ نیم سانتی سفید داشت و من همیشه از آن ها با عنوان “کفش رپری” یاد می کردم در پاهایش نشسته بود، البته جمع و جور و بسیار شیک تر از آن کفش ها بود.

- رفته بودم ناهار بخرم.

ناهار خریدن او چه دخلی به من داشت؟

سرش را تکان داد و باز خیره در نگاه ام گفت:

- خودت دیشب گفتی فردا برات ماجرام با امید و تعریف می کنم، منم اومدم برام که تعریف کنی.

آب دهانم را بلعیدم، چشمانم می سوخت، جداً چه فکری در سرش بود؟ سرم را عقب بردم و بر ساعت سه بعدیِ روی

دیوار نظر انداختم؛ دوازده و نیمِ ظهر بود، چه قدر خوابیده
بودم!!

- چیه نمی خوی بیای؟

معذب مویم را پشتِ گوش زدم؛ رویِ این که ردش کنم را
نداشتم، اگر می گفتم نه چه فکری می کرد؟ احتمالاً می
گفت مسخره اش کرده ام و بحث پیش می آمد، تنم کرخت
بود، اما گفتم:

- ن...نه، میام...

لعنتی داشتم چه می گفتم، سرم را تکان کوتاهی دادم:

- منظورم اینه مزاحمتون نمی شم.

با لبخند چشم بست و سرش را کمی کج کرد؛ و این یعنی
چه مزاحمتی!

دستی که سوئیچ ماشینش در آن بود را بالا آورد و به بینی
اش کشید:

- قرار بود نهار و با آریاس بخورم، که یه مشکلی واسش
پیش اومد صبح بی خبر یهو رفت بیرون، الانم پیام داده
ناهار نمیداد، منم گفتم چرا تنها غذا بخورم وقتی یه تعریف
بهم بدهکاری!

من و او؟ تنها در یک خانه؟ برایم موضوع عجیبی نبود، او
عجیب بود... انرژیِ شگرفی داشت، نوعی اخلاقیاتِ خاص!
- خب؟ میای؟

من هم تنها بودم... نهار هم نداشتم... پلکی با طمانینه زدم:
- میام!

انگشت شستش را بالا آورد و در واحدش را که پشت سرش
بود نشان داد:

- پس من میرم میز و بچینم!

خواب به کل از سرم پریده بود. خوابم را پرانده بود!

- ممنونم.

باید این را می گفتم؟ شاید باید می گفتم صبر کن تا به کمکت بیایم، یا هم باز تعارف می زدم که مزاحم نباشم؟ در خانه اش را که باز کرد تا داخل برود، من به کالبدم بازگشتم، چه داشت بر سرم می رفت؟! در را بستم و به اتاقم رفتم، آرنجم را روی میز نهادم و دستم را زیر چانه زدم؛ به چهره ی نزارم در آینه زل زدم، ابروهایم نامرتب و آشفته بودند، ریشه ی موهای سیاهم تا اواسط شانه ام رسیده بود، حتی چند تار سفید به شدت آشکارشان در ذوق میزد. چند هفته ای می شد که درست شانه نشده بودند، همین باعث وز شدن و جمع شدنشان در هم شده بود، طوری که موهای

تا کمرم، تا چند وجبی بالاتر از آرنجم رسیده بودند. دستم را روی صورتم گذاشتم، دنیای پس از پدرم را نمی خواستم. به درک که قاتل بود، به درک که چندین زن را کشته بود، به درک که دایی ها و عموهایم به مجلسش نیامدند چون ننگ می شمردنش، حتی به درک که دید مردم به ما تغییر یافته بود، همه ی دنیا به درک، من پدرم را می خواستم... بغض در گلویم آب شد، کی به روزهای روشنم باز می گشتم؟ خسته بودم از این همه غمگین بودن...

کش مویم را از روی میز برداشتم و موهایم را مدل گوجه پشت سرم بستم. از آینه به پشت سرم، به تختم، و قاب عکس پدرم نگریستم. از جا برخاستم و رو تختی را مرتب کردم، قاب عکس را هم روی میز عسلی نهادم و از اتاق بیرون زدم، شلِ بافت قهوه ای رنگم را از روی کاناپه

برداشتم و به تن کردم، کلاه اش را هم روی سرم انداختم و
از خانه خارج شدم. یک بار زنگ واحدش را فشردم و
انگشتانم را در هم قفل کردم.

پارت #صد و پنج 

- در که بازه چرا زنگ می زنی؟

صدایش را که شنیدم در را هل دادم و آهسته داخل شدم،
اخم هایم در هم کشیده شدند؛ چه قدر رنگ بندیِ خانه اش
لطیف بود. وسایلی یک دست طوسی، با رگه های از آبی. در
پذیرایی مقابلم، یک دست کاناپه بود، تلوزیون، دو باندِ غول
پیکر و شب رنگ، و کمی دورتر از آن ها، دو پله ی کوتاه می
خورد و در پذیرایی دوم، یک میزِ بیلارد، تراسِ خانه که
پشت پرده ای بلند پنهان شده بود و قفسه ای نوشیدنی و
میز ناهارخوری هشت نفره قرار داشت... در سمتِ راستم،

راهرویی بود که حتم داشتم به اتاق خواب ها و حمام
دستشویی منتهی می شود، و آشپزخانه هم روبروی تلویزیون
و پشتِ کاناپه ها بود. هرمان ساق هر دو دستش را روی این
گذاشت و تنه اش را جلو کشید:

- پسند شد؟

دست بردم و خیزی زیرِ چشمم را گرفتم؛ فراموش کردم
دست و رویم را بشویم!

- خیلی قشنگه!

کف دستش را روی این کوبید و عقب کشید:

- پس بدو بیا ناهار.

از گوشه چشم نگاهی به راهرو انداختم و به سمت آشپزخانه
رفتم، کابینت هایش تماماً استیل بودند، یک کانتر در مرکز
و میز غذاخوری چهارنفره ی چوبی و فوقِ شیک، و یک

یخچال ساید بای ساید از داشته هایش بود. یکی از ریشه
های بلندِ شنلم را دور انگشت چرخاندم:

- دستشویی دارید ؟

و چه قدر لحظه ای احساس کردم جمله ام غیراصولی و بی
ادبانه بود.

بشقاب ها را روی میز چید و بی این که نگاه ام کند گفت:

- نداشته باشیم؟

همراز چه مرگت شده؟ چرا مثل آدم صحبت نمی کنی؟

- منظورم...منظورم این بود دستشوئیتون کجاست؟

در کابینت را بالا داد و دو عدد لیوانِ تپل در آورد:

- انتهای راهرو سمتِ راست!

لیوان ها را روی میز گذاشت و کنج لبش منحنی ظریفی ایجاد کرد. وقتی می خندید، گوشه ی راست لبش چال کوچکی می افتاد. همین که چرخیدم تا بروم با حضور موجود پشمالویی ما بین پاهایم جیغی فرابنفش کشیدم و چند گام بلند به عقب برداشتم. سگ بیچاره از ترسش دوید و از آشپزخانه خارج شد.

- از سگ می ترسی؟

هین بلندتری کشیدم و برگشتم، نوک بینی ام به سینه ی هرمان برخورد کرد و درد شدید در تیغه اش جانم را ستاند. هر دو دستم را رویش گذاشتم و خم شدم.

- خوبی؟ بینمت، دردت گرفت؟ تقصیره خودته دیگه آخه آدم از یه سگ دو سانتی انقدر می ترسه؟

دستم را نگاه کردم، شکرِ خدا خونی نیامده بود، خواستم
راست بایستم که متوجه شدم فراموش کرده ام صندل هایم
را بپوشم. خدایا داشتم فراموشی می گرفتم! سعی کردم
پاهایم را در گشادیِ پاچه ی شلوار دامنی ام مخفی کنم.

- خوبم...خوبم چیزی نشد!

طوری برخورد می کرد گویی سالیانی طولانی ست که
آشنای من است!

- خیلی خب برو دستشویی، من پاندی و میذارم تو اتاق در و
قفل می کنم روش تا آری بیاد.

سرم را به طرفین تکان دادم؛ درد تیغهی بینی ام اشک در
چشمانم جمع کرده بود:

پارت #صد_و_شش 

- نه نه نمی ترسم، فقط یه لحظه شوکه شدم بین پاهام دیدمش، بیچاره فکر کنم پام خورد تو صورتش...

سرش را کج کرد و خیره به پشت سرم لب زد:

- نه بابا اوناهاش اون جا وایساده، اگه نمی ترسی که هیچی، برو دست و صورتت و بشور بیا.

به سمتِ راهرو رفتم بی این که بخواهم هیچ حدسی بزنم، که فهمیده من دست و رویم را نشسته ام؟!؟

پاندی که جلویِ راهرو ایستاده بود، با دیدنم دوید و به سمت کاناپه رفت، در راهرو شش در بود، سمت راست و چپ، هر کدام سه در داشتند، کدامشان دستشویی بود؟

- وسطیه دستشویی!

دسته ی گردش را چرخاندم و درش را باز کردم، نورِ آبی رنگی همزمان روشن شد. از بین سه جفت دمپایی که مرتب

آن جا چیده شده بود، پایم را جلو بردم و دمپایی های سفید رنگ را پوشیدم. به سمتِ سینکِ طویلِ روشویی رفتم و بی این که به خودم در آینه نگاه کنم، دست و رویم را شستم و برگشتم. مرتب بودنِ بیش از حدِ خانه این اجازه را نمی داد که در وهله ی اول تصور کنی صاحبان خانه دو پسر هستند. قبل از این که به آشپزخانه بروم، مسیرم را سمت پاندی که روی مبلِ سفید و مخصوص خودش نشسته بود رفتم، با دیدنم خودش را جمع کرد و گارد گرفت:

- نترس عزیزم، من کاریت ندارم...

انگار اعتمادش را جلب کردم، سرش را به کفِ دستِ دراز شده ام مالید:

- عزیزکم، ببخشید بهت آسیب زدم، خب؟ سمت پاندی بود؟ پاندی من و می بخشی؟

این بار کامل خودش را در آغوشم چپاند. راضی از این نزدیکی، بغلش کردم و به آشپزخانه رفتم. هرمان نشسته روی صندلی، مشغول کار با موبایلش بود.

- چقدر سگِ با محبتیه.

نگاه اش بالا آمد و روی سگ زوم شد:

- بله... خیلی با محبته...

صندلی کنار خودم را عقب کشیدم و پاندی را روی آن نشاندم. چشمش به کباب های درون دیس بود.

- فکر کنم گرسنه باشه!

هرمان بشقابش را برداشت و طوری که انگار جمله ام را نشنیده گفت:

- کباب که دوست داری درسته؟

چند سالی بود که خودم را به گیاهخواری وفق داده بودم.
پس ظرف سالاد را جلو کشیدم:

- سبزیجات و ترجیح میدم.

او که داشت از دیس برنج می کشید دستش ثابت ماند:

- وگنی؟

هر چه تلاش می کردم لبخندم از محدوده ی خاصی فراتر
نمی رفت، جوری بود که انگار بندی به دو طرف لب هایم
زده بودند و شخصی بی جان و کم حوصله آن ها را بالا می
کشید:

- بله.

سرش را تکان داد:

- حالا این دفعه رو کباب بردار بعد که رفتی خونتون سالاد بخور.

لحنش نه استهزا داشت و نه فکاهی، یک جمله ی کاملاً دستوری!

- یه ساله گیاه خوار شدم.

بشقابم را به دست گرفت و مشغول برنج کشیدن برای من شد:

- یه امروز گوشت خوار شو بعد دوباره گیاهخوار شو، نگران نباش با یه روز نماز نخوندن که کافر نمیشی!

بشقاب را جلوییم گذاشت و در ظرف دیگرم سه کباب انداخت. سخت بود درک این موضوع که گوشت خواری را رها کرده ام؟

- گفتم که گوشت نمی خورم آقا هرمان.

پارت #صد_و_هفت

و پشت بندِ جمله ام ظرف کباب را با چهار انگشتم محترمانه
عقب فرستادم. قاشق و چنگال در دستش ماند، بی این که
سرش را بلند کند نگاه ام کرد:

- خب گوشت نمی خوری که انقدر بدنت ضعیف و لاغر
دیگه، می دونی این کباب چقدر خواص داره؟

جا خوردم؛ حقیقتاً از لحنِ تندش متحیر شدم اما به روی
خودم نیاوردم که بخش اول جمله اش چطور درونم را فرو
پاشید. لبخندی استیصالی روی لب هایم نقش بست:

- می دونم خواصش و، چند ساله چون نخوردم دیگه عادتش
از سرم افتاده.

- دوباره بخور تا عادت کنی.

انگار قصدِ کوتاه آمدن نداشت. شاید حق با او بود، این وضعیت رقت انگیز و لاغری دل زننده ام می توانست به سبب همین تغذیه ی بی برنامه ام باشد. تکه ای از کباب را با چنگال بریدم و روی برنجم گذاشتم.

- همین جوری که داری می خوری تعریف کن قضیه ت و با اون پسره.

لقمه ی اول را بلعیدم؛ لذت بخش بود، گوشتی لذیذ با طعمِ پر رنگِ سماق. با کشیده شدن بحث سمتِ امید، هیچ تغییر احساسی درونم رخ نداد:

- اسمش امیده. پدر و مادرش یکی از دوستان قدیمی و خونوادگیمون بودن، البته تا قبل از این که برن لندن، خیلی رابطه ی خوبی باهاشون داشتیم، قبل از به دنیا اومدن من و

امید اونا با هم دوست بودن، پس در نتیجه ما دوتا با هم
بزرگ شدیم.

باز رفته بود سراغِ همان نگاهِ عذاب آور و خیره اش...

- خب من هجده سالم بود، نه، از قبلش، از چهارده سالگی
یه کشتی به امید داشتم، دوست داشتم همیشه توی
نگاهش بدرخشم، دلم می خواست براش زیبا باشم. هروقت
می خواستن بیان خونمون من با اون اندک لوازم آرایشم که
چندتا رژِ کوچک و یه پالت رژگونه بود به طرز مزخرفی
خودم و آرایش می کردم...

انگار زبانم داشت باز می شد، کلمه ها داشتند مسیرِ
خودشان را پیدا می کردند...

- تقریباً تا هفده سالگی در خفا دوستش داشتم، یه وقتایی
عکساش و نگاه می کردم، تو ذهنم باهاش رویاپردازی می

کردم، چیزایی که اقتضای اون دوران بود، چون خیلی من و
با خودش بیرون می برد، چندتا دوستِ مشترک پیدا کرده
بودیم.

مکث کردم، خودم را در آن روزها می دیدم.
- خب؟

دستش زیر چانه بود و خیره به من، خدایا خودش اذیت نمی
شد از این خیرگیِ ممتد؟ دلم می خواست یک لقمه ی دیگر
بخورم، اما این که او دست از خوردن کشیده و به من زل
زده بود، این اجازه را به خودم نمی دادم:

- جشنِ تولد هجده سالگیم، وقتی صبح از خواب پا شدم
همه عادی بودن، مادرم مشغولِ خودش بود و بابام سرکار،
به روشن نیاوردم، گفتم شاید فراموش کردن و اگه بگم
ممکنِ خجالت زده بشن. تمام روز و عادی برخورد کردم،

برای کنکورم می خوندم و لا به لاش یکمم به امید فکر می کردم، راستش بیش تر از اون دلخور بودم که چرا تولدم و فراموش کرده.

همان طور که دستش را به چانه زده بود پرسید:

- از مامان بابات دلخور نبودی اون وقت از امید انتظار داشتی؟

با قاشق مشغول بازی با دانه های برنج شدم، آن روزها را می دیدم، اما هر چه تلاش می کردم نمی توانستم ارتباطی بگیرم با احساساتِ آن روزهایم:

- خب امید فرق داشت...

پارت #صد_و_هشت 

و ناگهان ذهنم خالی شد؛ سگرمه هایم را در هم کشیدم و سر بلند کردم:

- چی داشتم می گفتم؟

معمولی پلک نرمی زد:

- دلخور بودی تولدت و یادش نیست.

دلخور بودم که تولدم را یادش نیست...بعدش چه اتفاقی افتاد؟ با ناخن هایم پیشانی ام را خاراندم، طبق عادت. ناگهان وحشت زده به چشمانش خیره شدم؛ خدای من، کلمات مرا ترک کرده بودند!

- حالا می خوای یکم غذا بخور تا یادت بیاد.

بی این که دست از حالت بکشم گفتم:

- نه آخه من هر وقت امید و می بینم همه ی اینا عین فیلم از جلو چشمام رد میشه، دیشبم داشتم بهش فکر می کردم، نباید یادم بره.

- حالا باز گیاه خوار شو، ببین با این سن کمت حافظت بدتر
از ماهیه!

سعی کردم حرفش را شوخی قلمداد کنم و با خنده ای
مصنوعی خودم را نگه دارم.

- بخور بقیه ش و بعداً تعریف کن.

اشتهایم کور شده بود، نکند راستی داشتم مبتلا به آلزایمر
می شدم؟

- بخور دیگه از دهن افتاد!

بی هیچ مقدمه ای پرسیدم:

- آدما از چند سالگی فراموشی می گیرن؟

بطری شیشه ای که نمی دانم نوشیدنی درونش دلستر بود یا
چیز دیگری را برداشت و برای خودش ریخت:

- از وقتی که خودشون و از بقیه جدا کنن، و این ربطی به سن نداره، وقتی با بقیه نگریدی، مغزت صرفاً هر چیزی که مرتبط با اوناست و به درد نخور می دونه و پاکشون می کنه. عجب توضیح غیرعلمی اما منطقی ارائه داد. پس با این اوصاف، من از بیست و یک سالگی به این فراموشی دچار شده بودم. چیزی نگفت و مشغول خوردن شد، پاندی هم روی صندلی خوابش برده بود. هرمان، آدمِ عجیبی بود، لحظه ای که به چشمانش می نگریستی، چه وقتی که در حال صحبت باشد، یا سکوت کرده باشد، یا تو در حال حرف زدن باشی، یک ویژگی عجیب را همیشه داشت؛ چشمانش بی احساس بودند. انگار چیزی را از این دنیا درک نمی کرد، حتی وقتی می خندید، تنها لب هایش می خندیدند، چشمانش عاری از هر گونه حسِ خوبی بودند. شاید هم من اشتباه می کردم، به هر حال که موجودِ عجیبی بود.

- شما... شما خودتون تا حالا کسی و دوست داشتید؟

دهانش از جویدن ایستاد، و با قاشقِ دستش به خودش اشاره زد:

- من؟

یک پر دستمال از جا دستمالی میانه ی میز برداشتم و دور دهانم را پاک کردم. سپس به آرامی سرم را تکان دادم.

لپِ راستش را داخل دهانش کشید و زبانش را روی انتهای ترین دندانش گذاشت، سپس به نقطه ای نامعلوم روی زمین خیره شد:

- من، اون موقع ها که دانشجو بودم عاشق یکی شدم، اما ازدواج کرد رفت.

و پس از آن لبخندی کوتاه زد و نوشیدنی اش را سر کشید.
حیران شدم؛ عاشق شده بود؟ پس چطور با ازدواجش کنار
آمد؟ کمی سرم را جلو بردم و تاج ابروهایم را بالا دادم:

- جدی گذاشتید عشقتون ازدواج کنه؟

- آره خب، چطور؟

تنه ام را عقب کشیدم به صندلی تکیه زدم، دستم نرم بالا
آمد و نوازش گونه روی گلویم کشیده شد:

- آ، هیچی، ناراحت نشیدا، اما من به احساسات اون موقعتون
عشق نمیگم، به نظرم شما اون دختر و دوست داشتید فقط!

اخمی متفصانه کرد. انگار که چیزیِ فرا انسانی به گوشش
خورده باشد. حالت نگاهش از پرسشی نرم نرمک به

استهزایی پنهان مبدل شد:

- فرقی ندارن باهم، دوست داشتن مگه متفاوت از عشقه؟
شما دخترا واسه هر چیزی هزارتا تبصره میارین!
پلاکم بین انگشتانم نشست:

- خیلی واضحه که متفاوتن، عشق فرق داره با دوست
داشتن، من دوست و اطرافیانم و دوست دارم، اما فقط
عاشقِ یه نفر میشم.

پلکی از سرِ گمراهی زد، انگار داشتم معادلاتش را بهم می
ریختم. در نهایت سوالی پرسید که به شدت
متعجبم کرد.

- عشق چه جوریه؟
دستم از جولان دادن روی گردنم ایستاد؛ مگر نگفته بود در
دوران دانشجویی اش عاشق شده؟

- خب...خب خیلی شدیدتر از دوست داشتنه، وقتی توی انسان اتفاق می افته، کورت می کنه، چشمت و روی همه عیب و ایرادای طرف مقابلت می بنده...

مکشی کردم و به خودم جسارت دادم:

- دروغ گفتید توی دانشگاه عاشق شدید؟

نگاه اش از چشمان من لغزید و روی بشقاب غذایم ثابت ماند:

- غذات و بخور بعداً حرف می زنیم، باید داستانت و کامل واسم تعریف کنی.

پارت #صد_و_نه

نگاه اش از چشمان من لغزید و روی بشقاب غذایم ثابت ماند:

- غذات و بخور بعداً حرف می زنیم، باید داستان‌ت و کامل
واسم تعریف کنی.

این یعنی هر حرفِ اضافه و دخالتِ بی جایی موقوف. چند
قاشق دیگر از غذایم خوردم و بشقاب هایم را در یک دیگر
گذاشتم:

- ممنونم از ناهارتون، اگه اجازه بدید ظرفارو من بشورم!
او هم عقب کشید و بشقاب نیمه خورده اش را برداشت:
- ماشین هست. بذارشون این جا ولشون کن، نیومدی که
ظرف بشوری!

ظرف هایم را درون سینی که در مرکزِ کانتر تعبیه شده بود
گذاشتم. پس از مدت ها غذایم را به دور از نوشخوارهای
فکری ام خوردم.

- برو تو پذیرایی بشین تا اینارو بچینم بیام.

مصرانه به اوپی که در ماشین ظرف شویی را باز کرده بود
گفتم:

- اجازه بدید کمکتون کنم، آخه این جوری که زشته!

آب جوش را باز کرد و ظرف ها را کوتاه زیرشان گرفت و به
تناوب مشغول گذاشتنشان در ماشین شد:

- زشت این افعالِ جمعته، راحت باش باهام، این جوری که
حرف می زنی بدم میادا!

و قبل از این که اجازه دهد چیزی به زبان بیاورم به پاندی
اشاره زد:

- اونم با خودت ببر، برو.

لحنش، گرچه آرامش داشت، اما آمرانه بود. از آن هایی که با
خودت می گفتی اگر بیش تر پافشاری کنم با برخوردی

سخت مواجه میشوم. پس مطیع و بی اراده پاندی را از روی
صندلی برداشتم و به پذیرایی رفتم.

چه برای خودم جولان هم می دادم، انگار که از یک آشنایی
ریشه دار با او داشتم. روی کاناپه نشستم و به تصویر خودم
در صفحه ی سیاه تلوزیون زل زدم.

چه قدر امروز خودم را می دیدم، دیدنی که هر بار اعتماد به
نفس بیشتری را برای هم صحبتی با هرمان از من سلب می
کرد. عجیب نبود برایم، سه روز پیش هفتم پدرم بود و توقع
بیش تری از خودم نداشتم.

- تونستی با آدمای این جا ارتباط بگیری؟

صدایش اول از پشت سرم آمد و کمی بعدش خودش رسید
و روی تک نفره ای در سمت چپم نشست. شروع به مرتب

کردن ریشه های شنلم که روی ران پاهایم ریخته شده بودند شدم:

- نه متاسفانه نمی شناسم کسی و، این جا هم که یه واحد دو واحد نیست، برج پرجمعیتیه، جدای از این که، من...خیلی آدم معاشرتی نیستم، یعنی زیاد پیش نمیاد با کسی هم صحبت بشم.

و لبخند غنچه ای ماندی زدم؛ بیش تر نیم رخس سمت من بود و از گوشه ی چشم نگاهم می کرد، انگار تیک داشت که یک ابرویش را مدام بالا بیندازد یا نگه دارد، در کل طرز نگاه اش عادی نبود.

- پس الان چی شده که ناهار و با من بودی؟

در مغزم هلهله ای به پا شد، هر کسی در آن جا اظهار نظر متفاوتی داشت، یکی می گفت چون در مراسم ختم پدرت او

را ملاقات کرده ای و آشنایتی با او داری این اجازه را دادی، دیگری می گفت چون آن شب از سرما و تاریکی پارکینگ نجات داد حسِ یک حامی را به او پیدا کرده ای، کسی نالید شاید چون از شرِ امید خلاصت کرده خودت را به او مدیان می دانی، عضو دیگری گفت چون آن روز قفلِ در را برایت باز کرد به او حسِ نیاز داری؛ در این میان قلبم اما ضعیف زمزمه کرد: نادان... او در بحرانی ترین شرایط فریاد رست بوده...

پارت #صد_و_ده

- امروز انقدر دیر به دیر جواب من و میدی یا کلاً تو هیپروتی؟

نگاه ام بالا سوق داده شد:

- داشتم...داشتم به سوالتون فکر می کردم...

و فوراً تصحیح کردم:

- سوالت.

کمی عاقل اندر سفیه براندازم کرد و بیخیال دستش را تکان داد:

- ولش کن، خب روز تولدت انتظار داشتی امید بفهمه و بهت تبریک بگه، بقیه ش!

حالِ یک آدم عقب مانده و هالو را داشتم، هر چه پیشِ امید احساس قدرت می کردم، جلوی هرمان کاملاً برعکسش بودم. سعی کردم تمرکز کنم تا بیش از این مضحکه نشوم:

- دوست داشتم تولدم و تبریک بگه، واسه همین تو یه حرکت خیلی ناشیانه عکسم و توی فیسبوک پست کردم و نوشتم تولدم مبارک. در کمال تعجب حتی لایکم نکرد، خلاصه تا شب خودخوری کردم یه چندتایی قطره ام اشک

ریختم، که یهو پیام داد حالم بده، بیا همون کافه ی
همیشگی. اصلاً تمام دلخوری‌م از یادم رفت، نمی دونم چه
جوری و چی پوشیدم، فقط وقتی به خودم اومدم که با
سرعت سمت کافه می روند، وقتی رفتم اصلاً توجه نکردم
چرا برقاش خاموشه، فقط وقتی درش و باز کردم یه چیزی
ترکید و برق روشن شد، امید کیک به دست پشت سرشم
دوستامون وایساده بودن با لبخند نگاهم می کردن، انقدر
ذوق زده شدم که همون جا نشستم رو زمین زدم زیر گریه.
چشمانم را بستم... بالاخره احساس آن روزها را پیدا
کردم...توانستم دوباره دچارشان شوم...

- اون شب بعد از سرو غذا و کیک، امید خیلی بی مقدمه
گفت دلش پیشم گیر کرده، می خواد باهام باشه. من دیگه
از خدا چی می خواستم؟ اون قدر عاشقش بودم که حتی

نگفتم بهم فرصت بده فکر کنم، درجا قبول کردم، حتی مثل
ابله‌ها گفتم منم چند ساله دوست دارم، منم می خواستم...
لب‌هایم را داخل جمع کردم و آرام سرم را تکان دادم؛ عشق
جهالت داشت... این را تازه فهمیدم...

- خب پس چرا ولت کرد؟

- از هجده سالگی تا بیست و یک سالگی و با اون بودم، تو
اوج مشکلاتم من عاشق بودم، نمی دونم شاید همین باعث
می شد دووم بیارم، امید هر روز که ازش رد می شد، جذاب
تر می شد، خوش تیپ تر، من توی اون خانواده هر روز روبه
زوال می رفتم، یه جوری که می فهمیدم میل نداره خیلی
جاها همراهش برم، اما مهم نبود، می گفتم فقط باشه،
همین که باشه کافیه، یه شب خونوادش اومدن خونمون
گفتن می خوان برن از ایران، خونواده ی منم کلی استقبال

کردن که آره اون جا آینده داره، واسه امیدم خوبه، به بهونه
ویندوز کامپیوترم کشوندمش تو اتاق، گفتم داری میری؟ می
خوای ولم کنی؟ اونم تو این روزا؟

ابروانم به یک دیگر نزدیک شدند، نگاه ام جایی در روی
زمین گم شده بود:

- گفت می خوام برم، چون حالم و بهم می زنی، حالم از این
فازِ افسردگیت بهم می خوره، تو واسم کمی، از سرت زیادم،
کلی دخترای داف تر از تو واسم میمیرن، چند سال از عمرم
و پات سوزوندم...

خنده ام گرفت... تک خنده ای زدم:

- و رفت... بعدش بابام رفت...

قطره ای از اشک از کناره ی بینی ام سر خورد و لا به لای
بافت های شنلم محو شد:

- هر روز تنهاتر شدم... هر روز تنهاتر می شدم...

و غمگین به چشمانش خیره شدم؛ تنهایی شبیه من بود...

او که آرنجش را روی دسته ی مبل گذاشته و دستش را به چانه زده بود، ابروهایش را بی رمق بالا داد:

- خوبه باز فهمیدی واسه چی برگشته و محلش نمیدی.

حالا اخمم گنگ شد؛ مگر قصد خاصی داشت؟

- چون پشیمونه؟ البته میگه هنوز دوستم داره و اشتباه کرده...

ریشخندی زد و لحظه ای روی از من گرفت و دستش را از روی دسته ی مبل برداشت، باز به من خیره شد:

- نه بی شوخی میگم، بهت نمی خورد انقدر باهوش باشی.

چه می گفت؟ منظورش را متوجه نمی شدم؟

- نه من جدی گفتم! شما منظورت چیه؟

او که خیره به چشمانم بود، لبخندش را خورد، البته اگر می شد اسمش را لبخند گذاشت. کلاً یک وجب از گوشه ی لبش را بالا می داد. باز حالت نگاه اش از نیم رخ شد و سرش را که کمی خم شد ابرویش هم بالا رفت:

- یعنی می خوای بگی نفهمیدی به خاطرِ ارثِ بابات اومده جلو؟

سطلی آب یخ روی سرم ریخته شد. به خاطرِ ارثیه ی پدرم؟ نه این ممکن نبود. سرم را به طرفین تکان دادم و سریعاً گفتم:

- نه اصلاً، وضع خانواده ی امید بد نیست، گفتم رفتن آمریکا، پدر و مادرش اون جان هنوز، اصلاً امکان نداره به خاطر پول جلو اومده باشه!

پارت #صد_و_یازده

- حاضرم باهات شرط ببندم، تا فهمیده بابات می خواد اعدام
بشه بلند شده اومده ایران تلکه ت کنه برگرده، ممکن نیست
پشیمون باشه، هنوز دو سه سال گذشته، دلیلی نداره یه
کاره یادِ تو بیفته!

بخشِ دومِ جمله اش خیالم را آسوده کرد، با لبخندی بی
جان گفتم:

- نه، اصلاً امید از قضیه ی پدرم خبر نداشت، دوستم بهش
گفته، وقتی اومد من و ببینه، دوستم بهش گفته بود بیاد تا
آرومم کنه!

تک خنده ی صدا داری زد، خنده هایش تماماً استهزاآمیز
بودند:

- دیگه بدتر، با دوست برنامه ریختن ارثت و بخورن یه آبم
روش!

چشمانش را خمار کرد، یک ابرویش را بالا نگه داشت و
لبخندی تو لبی زد، سپس روی دسته ی مبل علامتی
کشید:

- این خط این نشون!

ابداً نه می خواستم، و نه می توانستم باور کنم. نیلو و امید
هرگز چنین نقشه ای برایم نمی کشیدند، او زیادی بدبین
بود:

- نه اشتباه می کنی، اونا همچین کاری نمی کنن، تو یه کم
بدبینی وگرنه از این لحاظ من بهشون اعتماد دارم، نیلو وضع
مالیشون بد نیست، به اندازه ی ما خوب نیستن ولی محتاجم
نه، از پسِ خودشون برمیان.

- طمع، اگه بدونی طمع با آدما چی کار می کنه! می خوای
یه کاری کن، بیا و امتحانشون کن، هوم؟ یه حواس پرتیم
واسه خودت میشه، یه امتحانیم میشه دوست و دشمنت و
بشناسی.

آخر چطور همچین فکری می کرد؟ چگونه به این سرعت
چنین حدسی را زد که این گونه روی آن پافشاری می
کند؟ امید شاید نامرد باشد، اما پلید نه! او پدرم را دوست
دارد، مادرم را دوست دارد، آن ها را عمو خاله صدا زده
عمری، هرگز چنین کاری نمی کند هرگز!

- من بهشون اعتماد دارم، دوست ندارم بخوام الکی خودم و
پیششون خراب کنم، حالا امید که هیچی، اما نیلوفر، درسته
بدون اطلاع به من آدرسم و به امید داد، اما برام مهمه،

حداقل می‌تونم برای روزای سخت‌تر از این پیش‌خودم
نگهش دارم!

تکیه از کاناپه گرفت و ساق دستانش را روی زانوان
مخالشان گذاشت:

- نیلوفر چرا باید به امید آدرس بده؟ اونم وقتی می‌دونه تو
باهاش مشکل داری؟ امید چرا دقیقاً باید سرِ بزنگاه پشیمون
بشه و برگرده، درست وقتی که می‌فهمه پدرت قراره اعدام
بشه؟

نمی‌دانم چرا، اما به دفاع از او برآمدم:

- اون موقع اصلاً هنوز حکمِ بابام نیومده بود که، فقط گرفته
بودنش، دادگاهش چند وقت بعد تشکیل شد!

اخم هایش را درهم کشید اما با کمی دقت میشد دید که
تبسم محوی هم دارد:

پارت #صد_و_دوازده

- دادگاه نمی خواست که جرمِ اون خدا بیامرز و بفهمه، زده قتل سریالی کرده، قتلش درجه اول بودن، معلومه که حکمش اعدام میشد! نیلوفر سریع زنگ زده بهش گفته بیا، اونم اومده، بعدم بهونه کرده توام باورت شده! امیدم که اون همه خردت کرده و رفته، یهو میاد میگه پشیمونه، جداً خودت شک نکردی یا ساده بازی در میاری؟

داشت با روانم بازی می کرد، داشت اطرافیانم را زیرِ سوال می برد، داشت این کار را می کرد عجیب داشتم در جهتِ هدفش افکارم را تغییر می دادم. لبم را تر کردم و آشکارا خودم را روی کاناپه جا به جا کردم، کاش بس می کرد، انسانهای اطرافِ من نمی توانستند این قدر بی رحمانه هیولا باشند!

انگشتانش را هم زمان با یک دیگر باز کرد:

- خیلی خب، من بحث و تموم می کنم، اما جدی بشین به حرفام فکر کن.

نمی خواستم به سخنانش بیندیشم، نمی توانستم خودم را از این بی گس تر کنم، به مادرم که اعتباری نبود، پس از مراسم هفتم پدرم تا به امروز معلوم نیست کجا سر می کند، حتی یک تماس هم نگرفته، اما نیلوفر را نمی خواستم از دست بدهم. سعی کردم خودم را توجیه کنم که سر و کارم با یک آدمِ شکاک افتاده است، این طوری تا حد قابل توجهی تراکم های پیچ در پیچ مغزم کاسته می شدند. با صدای بسته شدن در، هرمان بدون این که سرش را بچرخاند از گوشه چشم به در ورودی خیره شد. من هم سر برگرداندم و با دیدن آریاس ایستادم و دستی به کلاه ام کشیدم:

- سلام.

چشمانش سرخ بودند، انگار رابطه اش با این دنیا قطع شده بود که این گونه سراسیمه و ناآشنا به ما نگاه می کرد.

- آری؟ خوبی؟

هرمان این را گفت و او هم از جای برخاست. وقتی آریاس پاسخی نداد و همچنان نگاهمان کرد، به سمتش رفت و مقابلش قرار گرفت:

- با تو بودما، میگم خوبی؟ چرا این شکلی شدی؟

من سرک کشیدم و با توجه به چهره ی مغمومش گفتم:

- چون حالش بده، احتمالاً یه خبر بد بهش دادن، برم واسش آب قند درست کنم؟

هرمان رو به من کرد:

- آره برو.

به سمت آشپزخانه که رفتم، دیدم پاندی با چه سرعتی از جا برخاست و سمت آریاس دوید، یک لیوان از کابینت درآوردم، تا نیمه آبش کردم و چند حب قند درونش انداختم، قاشقی برداشتم و همان طور که هم می زدم از آشپزخانه بیرون رفتم. حالا آریاس سر جای هرمان نشسته بود و هرمان در جای من.

- نمی خوای بگی چی شده؟

لیوان را دستش دادم و روی سه نفره ی روبروی آریاس نشستم. حس می کردم حضورم آن جا بی معناست، پس گفتم:

- با اجازتون من برم دیگه! بازم مرسی بابتِ ناهار، مرسی که به حرفام گوش دادید.

هرمان نگاهی حواله ی قدِ نچندان بلندم کرد و گفت:

- کجا بری؟ مگه خونه کسی منتظرته؟ از خوابم که تازه بیداری شدی، دیشبم تا صبح که کلاً گریه کردی، عجلت واسه چیه؟

به ازای هر جمله اش بیش تر در خودم می شکستم؛ راست می گفت، مگر کسی چشم انتظارم بود؟

- ن...نه، نمی خوام مزاحمتون بشم.

و با دست به آریاسی اشاره کردم که لیوان در دستش بود و سرِ پایش نشان می داد خودش جایِ دیگریست.

- نه بابا چه مزاحمتی، بگیر بشین.

از خدا خواسته باز سرِ جایم نشستم. حضورش نوعی آرامش بود، یک حسِ قدرت به من منتقل می کرد، حرف هایش برایم جالب بود، در تمام مدتی که برایش حرف زده بودم،

حتی ندیدم یک بار حالتِ چهره اش غم انگیز شود، یا مثلاً
نگاه اش رنگِ همدردی بگیرد، دوست داشتم که به من
ترحم نداشت!

- آریاس میگی چت شده یا می خوای مسخره بازی در
بیاری حوصلم و سر ببری؟

چشمانم به آنی گرد شدند؛ این گونه می خواست آرامش
کند؟

آریاس بینی اش را بالا کشید، خدایِ من، داشت می
گریست...

- آری؟ داری گریه می کنی؟

سرش را که برافراشت، پلک زد و قطره ی دیگری پایین
افتاد:

- ملیکا خودکشی کرده!

از فرط بهت دستم جلوی دهانم رفت و ناخودآگاه خودم را
عقب کشیدم. هرمان نیز حیرت زده ابروانش را بالا برده بود:
- خودکشی کرده؟ ملیکا؟ کی بهت گفته؟ قشنگ حرف بزن
بینم چی میگی!

پارت #صدو-سیزده

سرش را به مبل تکیه زد و خیره به سقف تعریف کرد:
- دیشب به دوستش پیام میداد که خسته شده از زندگی و
می‌خواهد خودش و بکشد، دوستش تا پیام و می‌خونه زنگش
می‌زنه که می‌بینه گوشیش خاموشه، میره اداره پلیس
گزارش میداد و چند ساعت بعدم زنگ می‌زنن که آره دیشب
یکی با ماشین خودش و پرت کرده تو دره، نه از خودش نه
از ماشین هیچی نمونه بود، کلاً پودر شده بودن، یه چندتا

استخون از اسكلتش و برمیدارن آزمایش می کنن می بینن
آره، جسدِ ملیکاست...

حالا دو دستی دهانم را گرفته بودم؛ چه داشت بر سرِ مردم
می رفت؟

هرمان آرنجش را روی دسته ی کاناپه گذاشت و انگشتانش
را پشت لبش چسبانده. آن قدر متاثر شده بودیم که توان
صحبت کردن نداشتیم.

- هَری نمی دونم الان باید چی کار کنم؟ گیجم، باورم
نمیشه!

هرمان کوتاه دستش را از دهانش فاصله داد و دوباره به
همان جا برش گرداند:

- منم شوکه شدم، آخه اصلاً ملیکا چیزیش نبود که بخواد
خودش و بکشه، یه کاره این چه حرکت احمقانه ای بود زد؟

این دیگر چه طرزِ دلداری دادن بود؟

آریاس یک برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشت و به چشمانش کشید:

- بیچاره افسردگی داشت، به زورِ هزارتا دارو و کوفت و زهرمار خودش و نگه داشته بود، حس می کنم در حقش کم کاری کردم، شاید باید بیش تر بهش توجه می کردم!

لب هایم را تر و پاهایم را بیش تر بهم نزدیک کردم:

- غصه نخورید، خدا بیامرزش، تقدیرِ آدمارو همیشه عوض کرد، با مقصر دونستن خودمونم فقط زندگی به کاممون تلخ میشه، وگرنه... وگرنه اونایی که رفتن، دیگه واسه همیشه رفتن، می تونیم براشون سوگواری کنیم، تا آخرِ عمر، اما برگشتنشون نه، دستِ ما نیست...

- مرسی.

اندکی آرام گرفت، نگاه اش گشاده تر شد، پس حرف هایم
تاثیرگذار بود، شاید هم او آن قدری که باید،
اندوهگین نبود...



“پویا”

وازده و دلزده تفنگش را پایین آورد. از جایگاه خودم به دایره
ی هدفش نگاه کردم. هیچ کدام از تیرهایش به مرکز برخورد
نکرده بودند. هدفونِ ضدِ صدایم را در آوردم و بی این که
دست به عینکم بزنم سمتِ جایگاه آوا که با یک دیوارک
پلاستیکی از من جدا شده بود رفتم. سعی کرد به حضورم
توجهی نکند، اما گفتم:

پارت #صدو-چهارده

- از پشت مگسک باید یه چشمی نگاه کنی...

بی قرار چشمانش را بست و تند تند گفت:

- نفس نکشم، آروم شلیک کنم، نترسم، آره همه ش و خودم می دونم.

می دانستم دلخوری اش از کجا نشات می گیرد. پشت سرش رفتم، با دستانم آرام ساق دستانش را بالا بردم:

- وقتی آرنجت و برای شلیک خم می کنی، باید یه مثلث ایجاد بشه، این جوری ضربه ی عقب گرد تفنگ و خم می کنی، چشم از هدفت نگیر، حتی بعد از این که شلیک کردی، نفس کشیدنم باید منظم باشه.

زمانی که استایل دستانش را درست کردم شلیک کرد، تیرش خارج از خطوط دایره ای شکل هدف نشست.

با لحنی که ترغیب به تمرینش کند گفتم:

- برای یه تازه کار خوب بود، تمرین کنی بهترم میشه!

برخلاف تصورم دستانش را پایین آورد و بی این که نگاه ام کند گفت:

- چرا می خوای کیمیارو طلاق بدی؟ پای کی وسطه پویا؟
لبخندم را حفظ کردم، عینکِ نارنجی رنگِ روی چشمم را برداشتم و در جوار هدفون گذاشتم:

- اصلِ اولِ موفقیت توی حیطه ی کاریت اینه که مسائل کاری و خصوصی و قاطی نکنی، خصوصاً شغلِ ما، روی تیراندازیت تمرکز کن.

و سپس با ضربه ی آرامی روی شانه اش از باشگاه تیراندازی خارج شدم. ارسلان را دیدم که روی صندلی نشسته بود و مشغول کار با موبایلش بود:

- چرا نیومدی داخل تمرین کنی؟

نگاه اش را به من سوق داد و پا از روی پا پایین گذاشت:

- یه زمانی تک تیرانداز خودم بودم، حالا پیام تمرین کنم؟
خودم را روی صندلی انداختم و خواندم:
- ای گل که مغرورِ بهاران شده ای، خبرت نیست...
دستش را به معنای سکوت بلند کرد و با چهره ای که
شیفتگی، البته نسبت به خودش در آن بیداد می کرد گفت:
- هیچ خزانی در راه من نیست!
با آرنج به پهلوش زدم و در حالی که با خنده به مهتابی
های سقف زل می زدم گفتم:
- به خدا تو رگه ی نارسیس داری.
- منکرشم نمیشم داداش، این روزا حس می کنم دارم عاشق
خودم میشم، دل نگرانم!

- فقط به جای این که به عکسِ خودت تو آب نگاه کنی برو
جلو آینه، که بعدشم تند سَرِت و بکوبی به اون بمیری.

- آه پویا تو همیشه به من و جایگاهم حسادت داشتی، الآن
داره کم کم بروز می کنه.

باز خندیدم؛ این روزها راحت تر لبخند روی لبانم می
نشست، علتش هم یک حسِ سبک بالی تازه پدیدار شده
بود. دل گندن از برخی مسائل گاهی نشانه ی ضعف انسان
نیست، گاهی نمایان گرِ قدرتِ تصمیم گیری اش است. در
زندگیِ من و کیمیا، یک نفر باید شهادت انجام این کار را
قبول میکرد، یک نفری که من شدم!

- اسکل شدی پویا؟ نگاه مهتابی می کنی می خندی؟
فانتزیت چیه باهاش؟ با مهتابی چی کار میشه کرد؟

لبخندم محو شد و در آنی راست نشستم. پشتِ چشمی
برایش نازک کردم و گفتم:

- مرده شورت و ببرم ارسلان که هیچ وقت نداشتی از خودم
لذت ببرم!

عاقل اندر سفیه یک دست به چانه زد و خیره ام شد:

- آدمِ متاهلم مگه از خودش لذت می بره؟ پس زن گرفتی
چی کار کنی عقب مونده؟ اصلاً می دونی آدما واسه چی
ازدواج می کنن؟ آشنایی داری با اعمالِ شیرینش؟

دستم را در حالت خاک بر سرت تکان دادم و از روی صندلی
برخاستم:

- خاکتوسرت که همه هم و غمت همین چیزاست؟

او برخیزید و دنبالم به راه افتاد، می دانستم کوتاه نمی آید،
کلاً کم آوردن در قانونش نبود.

- ببخشید شما هم و غمتون انرژی هسته ایه؟ یا مثلاً می شینی با خانومت درباره ی چگونگی پدیدار شدن لایه ی اوزون صحبت می کنی؟ البته از تو بعیده ها، از تو کاملاً بعیده!

پارت #صد_و_پانزده

می دانستم یک طرفِ صحبتش کیمیایی ست، که به ارسال گفته بودم در حقش نامردی نکرده‌ام!

از سالن تیراندازی خارج شدیم و وارد اداره شدیم. امیرحسین به محض دیدارمان از دور گفت:

- بیاید اتاقِ کنترل وضعیت.

سریع دستم را روی بلوتوث درون گوشم گذاشتم و ارتباطم را به آوا متصل کردم:

- بیا اتاق وضعیت!

*

- اینا عکسای قربانیه، دو هفته ی پیش نیمه شب سه شبه ساعت هشت صبح نزدیک کمربندی* به ضرب شلیک گلوله مورد تهاجم قرار گرفته.

زنی تقریباً بیست و هشت-نه ساله، که به سبب تصادف و چپ شدن ماشینش، در حالی که کمربند هم بسته

بود، با سر و صورتی خونین شکارِ دوربین ها شده بود. نکته ی اصلی، جای گلوله ها بود؛ یکی روی بازویش، یکی روی شیشه ی صندلی کمک راننده، و سومی روی گلوی قربانی.

امیرحسین با دستش عکس روی دیتا را عوض کرد:

- حادثه ی دوم حدود یک هفته ی بعدش اتفاق می افته، ساعت سه و نیم صبح و نیمه شبِ دوشنبه، این جا هم متاسفانه قربانی درجا فوت می کنه.

تصویری از یک زنی با همان سن و سالِ مشابهِ قربانیِ اول. ماشینی واژگون شده، که یک دست و پای زن از آن بیرون افتاده بود، چشمانم را باریک کردم، این بار گلوله مستقیم به کمی پایین تر از شقیقه برخورد کرده بود.

- ایران داره میشه تگزاس و آمریکا و کانادا، یکم دیگه بگذره همه یکی یه اسلحه می گیرن دستشون.

ارسلان بود که در حالی که دستانش را در هم قفل کرده و به صندلی تکیه داده بود، خیره به دیتاشو این را گفت.

آوا هم که به تازگی صاحب میز و صندلیِ خودش شده بود بدون این که چشم از قربانی ها بگیرد لب زد:

- شاهد یا دوربینی نبوده که بتونه کمکمون کنه؟

امیرحسین در پاسخ به سوالش گفت:

- حادثه ی اول که توی یه تقاطع جاده سازی رخ داده و هیچ دوربین مداربسته ای نبوده، حادثه ی دومم چون در نزدیکی صبح بوده و خیابونا خلوت جزء یه فیلمِ تار که کلانتری فرستاده چیزی نداریم. ماشین مقتول کلاً تاره.

مدیر که اخمی از سرِ تمرکز و طبقِ عادت رویِ پیشانی اش نقش بسته بود گفت:

- نسبت قربانیا با هم چیه؟

من پرونده ی پیشِ رویم را نگاهی انداختم و گفتم:

- هیچی، فقط رده های سنیشون بهم نزدیکه!

ارسلان پیرو گزارشم لب گشود:

- اگه قربانیا نسبتی نداشته باشن پس اولین قتل از سرِ نفرت
و خشم اتفاق افتاده!

به امیرحسین اشاره زدم و گفتم:

- دوتا عکس و بیار توی یه کارد.

مطیع درخواستم را انجام داد، من هم طبق یکی از همیشگی
هایم به لبه ی میزم تکیه زدم، پایم را روی جلوی پای
دیگرم نهادم و دستانم را روی میز گذاشتم:

- دقت کنید، اولاً که قربانیا از لحاظ چهره بهم شبیهن،
تفاوت دارن، اما ته چهرشون نسبتاً یکیه، صورتایی گرد اما
لاغر، ابروهای جفشتون هشتی و تقریباً پهنِ روبه بالاست،
جدای از اون، توی قتل اول قاتل سه بار شلیک داشته، و
شلیک آخرش روی گردن مقتول می شینه و اون و می
کشه، اما توی قتل دومش، یه شلیک اتفاق افتاده تا شیشه

شکسته بشه و شلیک دوم مستقیماً کمی پایین تر از شقیقه
و روی استخوان کنار چشم خورده.

پارت #صد_و_شانزده

آوا سرش را تکان داد و با ناخن ریشه ی مویش را خاراند:
- این یعنی قاتل دستش داره راه میفته. البته ممکنه دوتا
قاتل داشته بشیم و قتل دوم یه قتل تقلیدی و توسط
شخص دیگه ای انجام گرفته شده باشه.

ارسلان نچی گفت و ابروهایش را بالا انداخت:

- غیرممکنه، هر دو قتل با اسلحه کمری بوده، هنوز
اطلاعاتی از حادثه ی اول بیرون نرفته که کسی بخواد تقلید
کنه.

مدیر از پشت میز برخاست و گفت:

- تا قبل از این که یه آدمکش خبره بشه باید پروندش و قبول و تموم کنیم!

در ونِ سیاه رنگ و مجهز واحد نشسته بودیم. ارسلان بی که روی تک نفره ی راحتی چرم و قهوه ای پا روی پا انداخته بود پرونده ی دستش را بست و روی میز گذاشت:

- به نظر میاد قتلا بدون انگیزه صورت گرفته، اما این طوری نیست.

آوا که تشویشی سرچشمه گرفته از حضور ارسلان در صورتش هویدا بود گفت:

- می تونه خصومتِ شخصی باشه یا از سرِ خشم؟

- یه روانشناس سوئیسی اومده انواع قتلارو دسته بندی کرده، فهمیده راه حل کشمکش های درونی توی رفتار خشونت آمیزه، اسم این قتلارو گذاشته قتلِ احساسی.

ارسلان که عمیقاً در فکر فرو رفته بود خیره به کفِ ون زمزمه کرد:

- قتل دوم نشون میده که قاتل با یه انگیزه ی واضح قتل هاش و انجام داده.

با ایستادن ون، از آن خارج شدیم و به سمت اداره ی آگاهی حرکت کردیم.

- قاتل از یه سلاح گرم و قوی برای اینکار استفاده کرده، آوا این دلیلش چیه؟

آوا که در افکار خودش غوطه ور بود با این سوال ارسلان جلد سرش را سمت او چرخاند:

- چی بوده؟

ارسلان هم نگاه اش را به آوا داد:

- این و یه بار، سر پرونده ی امیر ایزدپناه دلش و گفتم،
فقط می خوام تو حرفم و تکرار کنی!

با چشمان گرد و هراسانش اول به روبرو و سپس به من
نگریست:

- خب... خب این یعنی قاتل یه آدم کم روعه که مدافع حق
و حقوق خودش...

پلک تاکیدکننده ی مرا که دید جسارتش بیش تر شد:

- که معتقده حق و حقوقش پایمال شده و از این موضوع
عصبیه.

ارسلان باز تکرار کرد:

- به نظرت این برای امیر درست بود؟

این بار بی هیچ تعلل و تفکری گفت:

- خیر، اون گفت که فقط به اسلحه علاقه داشته و در نهایت

دیدیم نه آدم رویی بود نه منزوی، رئیس یه کارخونه بود.

ارسلان با شعف و غرور نگاه اش کرد:

- باریکلا!

یک دستم را در جیب فرو کردم و گفتم:

- قاتل باید مردِ سن داری باشه، نمی تونه بیست ساله داشته

باشه، با توجه به این که تایمی و برای قتل انتخاب کرده که

خیابونا خلوت بودن، احتمالاً یه آدمیه که سال هاست به

کنترل خشمش عادت کرده، به اصطلاح یه آدم مطیع و

توسری خور با عزتی نفسی تقریباً مچاله!

- اما فوق العاده کمال گرا، آدمی که عادت داره کاراش و خودش انجام بده، به خاطر عزت نفس پایش همیشه سعی می کنه دیگران و از خودش راضی نگه داره و از سرزنش شدن دوری می کنه و اینا همه در کنار اینه که شخصیتی ضعیف داره و عصبانیتش و بروز نمیده!

آوا که بین ما قرار گرفته بود پرسید:

- میشه از دید آسیب شناسی روانی بهش نگاه کرد؟

من لب زیرینم را کمی جلو فرستادم؛ از جنبه ی روانی؟

- میشه!

پارت #صد_و_هفده

من لب زیرینم را کمی جلو فرستادم؛ از جنبه ی روانی؟

- میشه!

- خیلی خوش اومدید بچه ها.

ارسلان لبخندی زد و سرش را تکان داد:

- خوب هستید جناب آذر؟

سمت پدرم چرخیدیم؛ با رویی گشاده به سمتمان آمده و با نگاهی پر انرژی آوا و ارسلان را از نظر گذراند.

هنوز هم از من دلخور بود، حقیقتاً بعد از دو هفته دیدنش، پی به عمق دلتنگی ام بردم. دو هفته ای که هم خانه ی دنیا شده بودم و طرد شده از خانواده...

- ممنونم، لطفاً دنبالم بیاید.

وارد اتاق وضعیت که شدیم شروع به توضیح کرد:

- تقریباً دو هفته ست که درگیر پرونده ایم، چیزِ سختیه و از بالا هم دارن جدی بهمون فشار میارن تا هر چه سریعتر پرونده رو جمع کنیم.

ارسلان دستانش را بغل کرد و به سمتِ تابلویی رفت که روی آن تمام اطلاعات مربوط اعم از عکس های حادثه، تصاویری از ماشین قاتل و غیره بود. رفتم و کنارش ایستادم.

- چه تئوری برایش داری؟

لب پایینم را به دندان گرفتم و پس از کمی اندیشه گفتم:

- می تونسته قبلاً توی ارتش باشه، شاید همین دلیلیه که انقدر راحت به سلاح دسترسی داره!

- نه نمیشه این و گفت، می دونی هفت تیر و میشه از روی چندتا سایت دید و درست کرد. به نظرم یه آدمِ فوق العاده

سرخوردست، چندین سال از خشم اشباع شده و حالا داره
به بدترین شکل ممکن خودش و خالی می کنه.

- ایرانیا دارن روز به روز عصبی تر میشن.

ارسلان چرخید و به سوی میزِ وسط اتاق که دور تا دورش
صندلی چیده بود رفت:

- و این واقعاً می تونه فاجعه آفرین باشه!

- آدم خیلی تیزیه، اون قدر که توی قتل دوم ماشین و عوض
کرده، ساعت قتلش و هم از صبح به نیمه شب تغییر داده
ریسکِ کارش و کمتر کنه.

آوا با نگاهی کوتاه به من پرسید:

- حتماً قتلِ اولش بدون انگیزه بوده.

ارسلان که همراه با صندلی نرم خودش را می چرخاند و یک خودکار را بین انگشتانش تکان می داد گفت:

- دقیقاً، چون یه شاهد به جا گذاشته!

و من دیدم که آوا چشمانش آذین بندی شدند و برق خوشی در آن ها درخشید. تکیه از صندلی گرفتم و هر دو دستم را روی میز گذاشتم:

- چون قتلِ اولش بدون برنامه بوده، پس میشه گفت اون ماشینِ مشکی رنگ، ماشینِ اصلیش بوده. چون مورد اول تصادفی بوده، یعنی قاتل اون لحظه خیلی عصبی بوده، حتماً قبلش اتفاقی افتاده که عصبی ش کرده.

در چشمان پدرم هزار حس بود، هیجان، بهت، اما سهمم از این احساس، بخشِ خشمگینش بود. ارسلان باز گفت:

- این طور قتل‌ا مثل کشیدن مواد می مونه، آدم به انجام دوبارش ترغیب میشه و حتی از اون لذت می بره، خصوصاً این سبک که شامل هدف گرفتن آدمای عادی میشه. حس لذت و قدرتش خیلی مطلوبه، چون آدم سرکوب شده ایه، با این کار حس قدرت می گیره.

به سربازرس نگاهی انداختم و گفتم:

- اون شاهی که گفتید کجاست؟

اخمی کرد و با چهره ای که نارضایتی اش را از همکاری اعلام می کرد پاسخ داد:

- شاهدمون همون مامور گشتی هستش که اطلاع داده، متأسفانه ماشینش خراب بوده و نتونست بره دنبالش.

پارت #صد_و_هجده

ارسالان ابروهایش را بالا برد و با استهزا پرسید:

- یعنی مامور اون جا بوده و نتونسته بگیردش؟ یعنی می گید اون آدم ساعت هشت صبح یه نفر و جلوی مامور پلیس کشته؟

بازرس یک پایش را عقب برد و اخم هایش را غلیظ تر کرد؛ زبانِ بدنش کاملاً از تنفرش نسبت به ارسال می گفت، شاید هم تنفر به همه ی ما! احتمالاً احساسِ کم بودن می کرد و ما را عاملانش می دانست...

- قتل بالاتر از جایی که مامور بوده اتفاق افتاده، به هر حال ما هنوز فرصت نکردیم باهاش صحبت کنیم.
ریتمیک انگشتانم را روی میز تکان دادم:

- پس خودمون باید این کار و کنیم.

نگاه ام را روی آوا زوم کردم؛ چند وقتی می شد که بیش از حد در خودش بود، انگار از مسئله ای رنج می برد.

- ارسلان و آوا برید سراغِ اون مامور، منم میرم لیستِ بیمارایِ روانِ درمانیِ بالایِ چهل سال و چک می کنم.

چشمانِ آوا ملتمسانه شدند، اهمیتی ندادم، پرونده را برداشتم و رفتم. پدرم دوشادوشم قرار گرفت و گفت:

- بعد از دو هفته هنوز نمی خوی سرِ عقل بیای؟

من مصمم نگاه ام به روبرو بود:

- صد در صد قاتلِ یه مرد، طبق قتل هایی که انجام میدی، اکثراً قاتلینِ مرد میل به کشتن زن ها دارن.

- جوابِ من و بده پویا، کی می خوی برگردی سرِ خونه زندگیت؟

ایستادم و سمتش چرخیدم:

- من سرِ خونه زندگیمم، تصمیم دارم اگه تا چند وقتِ دیگه
کیمیا هنوز مُسر بود که دادگاه نیاد، غیابی طلاقش بدم،
دوست دارم عقدم با دنیا دائمی باشه، خوشحال میشم بیاید.
داشت تمامِ سعیش را می کرد که ذره ای از حرصش را بروز
ندهد، پس نفسش را محکم بیرون داد و کمی به اطراف
چشم دوخت:

- بچه نشو پویا، این دختر اگه خوب بود که نمی افتاد تو
زندگیِ یه مردِ متاهل! کیمیارو با این همه کمالات ول کردی
رفتی سراغِ این دختره که هیچ جوره وصله ی تنمون
نیست؟

از کم کاری هایم بود؛ از کم کاری های خودم بود که جرات
می کردند این گونه وقیحانه خیره در چشمانم پاکِ دنیایم
را زیرِ سوال ببرند!

صورت‌م را نزدیکش بردم، آمرانه و سخت لب زدم:

- دفعه‌ی آخرتون باشه راجع به دنیا این جوری صحبت می‌کنید بابا، کمالات از نظر شما چیه؟ به چی می‌گید کمالات؟ به خونه‌ی هزار متری توی فلان منطقه؟ به پورش و لامبورگینی زیر پای آدما؟ یا به مهمونی‌های فاخر و لباسای تجملاتیشون؟ چرا من و مجبور کردید با کیمیا ازدواج کنم؟ چرا بهم گفתי عاقت می‌کنم اگه حرف رو حرفم بیاری؟ حداقل یه جواب روشن بهم بدید که دردم نیاد، که برنخوره به شعورم و حس نکنم من و فروختید. مگه وضع ما بده که شما واسه یکی دو میلیارد بیش تر من و حراج کردید؟ جواب بدید دیگه جناب سرهنگ!

دستانش که مشت شدند، چشمانش را که پرده‌ای اشک از حرص پوشاند، فهمیدم زیاده روی کرده‌ام، فهمیدم منظورم

را رسانده‌ام، عقب کشی کردم و از کلانتری خارج شدم. هیچ
کس نمی توانست مانع من و دنیا شود...



پارت #صد_و_نوزده

“آوا”

ارسلان پیاده شد و در ماشین را بست. از فرط وزیدن باد،
موهای مجعد و خوش حالتش مانند پرچمی باشکوه به
اهتزاز در آمده بودند. من هم که زودتر از او پایین آمده بودم
درگیر مقنعه ام بودم.

- گفتن ماموره این جا بوده، فکر کنم اونیه که اون طرفه
خیابونه!

در حالی که نگاهمان به خیابان بود تا عبور بی دردسری
داشته باشیم گفتم:

- خیابون که در دستِ احداثه، صبحه به اون زودی، یعنی هیچ کارگری نبوده ببینه!؟

- شاید واقعاً حواسشون نبوده.

به ماشین مامور راهنمایی رانندگی که رسیدیم، از پشت عینک های سیاهشان به ما چشم دوختند. ارسال کارتش را در آورد و جلوی شیشه ی پایین راننده گرفت:

- ارسال شکیب هستم از واحدِ جرائمِ خشن، باید باهاتون صحبت کنیم.

مامور با دیدنِ کارت ارسال سراسیمه از ماشین پیاده شد و کلاه اش را در آورد:

- خیلی خوشوقتم جنابِ شکیب، در خدمتم.

سگرمه هایم را در هم کشیدم و دست به سینه رو از آن ها گرفتم؛ چرا هیچ گاه مرا معرفی نمی کرد؟ اجازه نمی داد

جلو بروم و سوال بپرسم، اصلاً فرصت معرفی را از من می گرفت!

- ممنونم، خانم آذر شروع کنید.

با شنیدن نامم رویم را به آن ها بازگرداندم و عجل قفل
دستانم را شکاندم. آرام باش آوا، فقط کافی ست فکر کنی
برای چه چیزی به این جا آمده اید. صدایم را صاف کردم و
پرسیدم:

- دو هفته ی پیش ساعت هشت صبح شما متوجه ی صدای
تیراندازی می شید، اما چون ماشینتون خراب بوده نتونستین
تعقیبشون کنید، ازتون می خوام هر چیزی که دیدید و واسه
ما بگید.

چشمانش را بالا برد و دستش را به چانه زد؛ این یعنی
داشت اطلاعات آن روز را برای خودش لود می کرد.

- دوتا ماشین بودن، یکی یه کیا سراتویِ کوپه مشکی بود، اون یکی یه ام وی ام سفید، نمی دونم چی شد ام وی ام پیچید جلو اون کیا سراتو، مرده هم یهو که مجبور شد ترمز کنه، دستش و مثل حفاظ گرفت جلو صندلیِ کمک راننده، انگار که مثلاً کسی پیشش نشسته باشه، اما هیچ کس تو ماشین نبود! با این که سن و سالی نداشت و رسمی تیپ زده بود، اما خیلی محتاط و عجیب رانندگی می کرد، فرمون و سفت با دوتا دستش گرفته بود و مستقیم تو یه خط می روند، بعدم که رفتن جلوتر و صدای شلیک اومد.

پس قاتل مرد بود... آدمی شیک پوش که با احتیاط رانندگی می کرد. هر چه می کردم نمی توانستم آزادانه فکر کنم، حرف های مهرداد تمام عزت نفس و اعتمادِ به نفسم را از ریشه سوزانده بود. مدام احساس می کردم برای این کار کم و کوچکم!

پارت #صد-و-بیست

- قاتل تواناییِ واقع بینیش و از دست داده و رفته تویِ حالتِ نقش بازی کردن.

چشم به ارسالِ دوختم، یعنی می شد روزی مانند او و پویا شوم؟ ضریب هوشی یشان چند بود؟

- چرا به من زل زدی؟ شنیدی چی گفتم؟

از حالت مسخ شدگی خارج شدم و تکانِ ریزی به خودم دادم، از این رفتارم، آن مامور دستش را جلوی دهانش برد و به بهانه ی دست کشیدن به سبیل هایش سعی کرد خنده اش را پنهان کند، حالا چه فکری می کرد؟

- آره... آره حواسم بود، گفتید که تواناییِ واقع بینیش و از دست داده.

چشمانش را خط کرد و بعد از چند ثانیه کنکاشِ چهره ام رو
به مامور کرد و با لبخند گفت:

- ممنونم از همکاریتون، چیزه دیگه ای خاطرتون نیست؟

- نه، همه ش همین بود.

با هم دست دادند و بعد از تشکر و روزبخیر گفتن، به سمتِ
ماشین برگشتیم و نشستیم.

- حواسم هست که چند وقته حواست نیست.

من که مشغول بستن کمربندم بودم و با این حرفش بیش تر
دلم گرفت، چند وقتی می شد که بهم ریخته بودم، یه نوع
بغضِ آزاردهنده در گلویم جولان می داد، انگار کسی محکم
بر صورتم کوبیده و دردش تا ابد در جانم مانده بود...

- بله، معذرت می خوام، قول میدم از این به بعد بیش تر
حواسم و جمع کنم!

- این و نگفتم که عذرخواهی کنی، به هر حال واسه همه پیش میاد، فکر کردم شاید بخوای باهام حرف بزنی!

به چه علت چنین تفکرِ پوچی را در سر پرورانده ؟ اویی که خودش در بخشِ عظیمی از این ویرانگیِ درونم دخیل بود.

- نه، درست میشم یه دو سه روز که بگذره.

- خیلی خب، نظرت چیه؟

چشمم به خیابان و مسیری که طی می شد بود:

- نظرم درباره ی؟

- راجع به مدل موهام و لباسام، قاتل و میگم دیگه!

نگاه را کوتاه به شیشه ی کنارم دادم و در صدد زدن یک حرفِ مفید برآمدم:

- گفت قاتل دستش و سمت صندلی کنارش کشیده، اونم با حالتی که انگار می خواسته از کسی دفاع کنه، در صورتی که هیچ کس پیشش نبوده، این یعنی خانواده داره. طبق عادت دستش و کشیده تا ازشون محافظت کنه. این کارش ثابت می کنه که واقعیت و از دست داده و توی توهمه!

ارسلان در تایید حرف هایم سرش را تکان داد و لب هایش را در سمت راست جمع کرد، این استایل فکر کردنش بود. کمی بعد گفت:

- مجرم دنبال کسی که با زنش جایگزین بشه، این حرکتی که دستش و کشیده یعنی زن و بچه ش در خطر، خطرناکه، کسی که واقعیت زندگی و از دست بده توهماتش دامن گیر آدمای واقعی میشه!

در همین حین صدای زنگ خوردن موبایلش در ماشین پیچید، دستش را سمتِ نمایشگر دراز کرد و کمی بعد صدای پویا در ماشین پیچید:

- ارسلان، من داشتم مسیرایی که قاتل برای آدم کشتن انتخاب کرده رو بررسی می کردم، همه شون تویِ یه منطقه ن، آدم باهوشیه، جاهایی و انتخاب می کنه که یا خیابوناش در دستِ احداثه یا به هر دلیلی دوربین نداره، این نشون میده توی همین منطقه زندگی می کنه و محل کارشم نباید زیاد دور باشه.

پارت #صد-و-بیست-و-یک

در جوابِ حرف هایِ پویا گفت:

- قاتل مشکوک به اختلالِ اسکیزوفرنیه، داره با آدمایی سر و کله می زنه که تو دنیای واقعی وجود ندارن، احتمالاً تو

افکارش یه شخصِ قدرتمند تصور می کنه خودش و، پویا
من بیش تر نگران خانوادشم، به شدت توی خطر.

درست است، اسکیزوفرنی بود، خدایا چطور فراموش کرده
بودم نامِ اختلالش را؟ مطمئناً اگر من این اختلال را حدس
می زدم و می گفتم دیدِ ارسلان کمی به من تغییر می کرد!
- وحشتناکه، بیاید اداره، باید تحلیلش و انجام بدیم.



- این که قربانیاش مشابهِ هم دیگن دلیل داره، دلیلشم
همسرشه، احتمالاً اون طور که باید بهش اهمیت نمیده و
این قاتل و سال هاست که عصبانی کرده.

ارسلان در جهتِ تکمیل حرف های مدیر افزود:

- دقیقاً دلیلِ رسمی پوشیش هم همینه، می خواد با
پوشیدن کت و شلوار ذره ای احساس مردونگی به خودش

بده، مجرم مردونگیش و توی خطر دیده و دست به انجام
این کارا زده، کشتن زن هایی که شبیه همسرشن، تا حدی
زخم های درونیش و التیام میده.

کناره ی انگشت اشاره ی دست راستم را روی دهانم گذاشتم
و شروع به جویدن پوست لبم کردم:

- این زخمای روانی عمیقن، اون قدری آزارش دادن و بروز
نداده که الآن همچین هیولایی شده.

مدیر به عکس های روی دیتاشو اشاره زد و دوباره دستانش
را در هم قفل کرد:

- یه آدم ساده و معمولی به نظر میرسه، و طبق جرائمی که
انجام داده، این که از توی ماشین شلیک می کنه و نیمه
شب رو برای قتل در نظر گرفته، نشون میده شخصیت
ترسویی داره، کاملاً مشخصه که خانوادش به عنوان یه بزرگ

تر قبولش ندارن و این باعث شده توی تصوراتش خودش رو
یه شخصیت قدرتمند مجسم کنه و متاسفانه در همون توهم
گیر بیفته.

در ظاهر با جان و دل به حرفایشان گوش می سپردم، اما در
باطن چیز دیگری جریان داشت. یک دم حرف های مهرداد از
ذهنم پاک نمی شدند. چشم می بستم تا فراموششان کنم
اما پژواک قوی تری از آن ها در سرم اکو می شد.

- ارتباط مجرم با دنیای واقعی قطع شده و این یعنی اون می
تونه به یه دستگاه کشتار انسان تبدیل بشه.

- فکر نمی کنم خانوادش تا الان جون سالم به در برده
باشن، اما امیدوارم که بتونیم حداقل پیداشون کنیم.

و مدیر در ادامه ی حرفِ پویا لب زد:

- پویا از مسیرای منطقه بگ... خانوم آذر شما حالتون خوبه؟

چشمانم را گشودم، نه، خوب نبودم...

دست بردم و موی بیرون نیامده از مقنعه را نمایشی باز
داخل فرستادم:

- نه، خوب نیستم. میشه، میشه امروز و برم؟

پارت #صد_و_بیست_و_دو

نفسم داشت می گرفت. وقتی با انداختنِ پلک هایش روی
یک دیگر جواب مثبتش را اعلام کرد، بدون فوت وقت
برخاستم و بیرون زدم. از اداره بیرون دویدم و اجازه دادم
بغضم به قطره ای اشک تبدیل شود، اما تنها یک قطره
اشک، به احترامِ "مَنی" که در درونم باخته بودمش...

لبه ی پیاده روی بیرون از اداره نشستم. پنج ماهی از بودنم
با مهراد می گذشت، در این پنج ماه هرگاه که بحث کارم
می شد جزء تمسخر و حرف های زرد چیزی گریبان گیرم

نمی شد. برای من که از جانب ارسلان هم مدام مورد توجیه و بازخواست شدن قرار می گرفتم، حرف هایش شده بود قطرات آبی در سنگ، رفته رفته استنتاج می گرفت. تمام سختی های زندگی ام را دوام آورده بودم برای رسیدن به این جا، حقم نبود این طور شوم.

- آوا؟

سرم را از روی دستم برداشتم. پویا دقیقاً بالای سرم ایستاده بود. نومید باز نگاه ام را پایین کشیدم.

- چت شده آوا؟ تو که همیشه هر وقت مشکلی برات پیش میومد اولین نفر به خودم می گفتی، الآن داری چی و قایم می کنی؟

از دستِ او هم دلخور بودم، این روزها داشتم چهره ی
جدیدی از آدم های اطرافم می دیدم، که آزرده ترینش نقابِ
پویا بود:

- تو مگه از مشکلّت با کیمیا چیزی به من گفتی که این
توقع و از من داری!؟

حالا او هم در جوارم نشست و بعد در حین این که به آرامی
دست هایش را می تکاند اندوهگین زمزمه کرد:

- چی بگم من؟

- بگو چرا می خوای کیمیا رو طلاق بدی؟ این چند وقته رو
کجا مستقری پویا؟ از حالِ زن عمو خبر داری؟

نچی گفت و با چهره ای بی میل به این بحث رو از من
گرفت.

- خیلی خب، به من چه اصلاً، فقط گفتم وقتی خودت با من حرف نمی زنی از منم همچین توقعی نداشته باش.

حالا درست خیره به مردمک چشم هایم شد:

- توی رابطه ی اشتباهی رفتی؟

متعجب نشدم. اگر نمی فهمید که پویا نبود.

- نه رابطه م مشکلی نداره، خودم یه کم ریختم بهم.

چیزی نگفتم که نگفتمم بهتر بود. پویا و من و ارسلان روزانه با هزار انسان روانی دست و پنجه نرم می کردیم، بدیهی بود که اگر می گفتم مهراد چنین اخلاقی دارد سریع یک بیماری به ریشش می بستند. این طوری من هم رفته رفته به تنها دلیل امید به زندگی ام سرد می شدم.

- خب چی شده که ریختی بهم؟ آدم که الکی یهو چیزیش نمیشه.

مشغول ور رفتن با ناخن های کوتاه ام شدم:

- یه افکاری اومده سراغم که مثل خوره داره مغزم و می خوره، همه ش حس می کنم... حس می کنم شاید حق با ارسلان باشه، علاقه داشتن به هر چیزی دلیل نمیشه توی اون کار استعداد داشته باشی.

چشمانش بومی شد و رنگِ حیرت گرفت. هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد چنین چیزهایی را از زبانِ من بشنود.

- منظورت چیه؟ ارسلان اگه چیزی میگه یا سخت گیری می کنه چون مافوقته، می خواد بهتر بشی، امروز خیلی خوب حرف می زدی، خیلی کامل و جامع باهامون پیش اومدی، حتی دیدی که یه جاهاییم ارسلان باهات موافق بود. اصلاً توقع نداشتم این و بگی آوا.

پارت #صد_و_بیست_و_سه

- نمیشم پویا، من هیچ وقت مثل تو یا ارسلان نمیشم، هنوز
توی حدسِ اختلالا مشکل دارم، هنوز نفهمیدم اسکیزوید
چه فرقی با افسردگی داره، همه ش سایکوپت و سوشیپت و
آنتی سوشیال و قاطی می کنم، پویا من دارم واسه دکترا می
خونم هنوز هیچی به هیچی، اگه امروز ارسلان نمی گفت
قاتل مشکوک به اسکیزوفرینه، من حتی به این اختلال شک
هم نمی کردم...

سرم را ما بین دو دستانم گرفتم و نالیدم:

- داره همه چی یادم میره، انگار تازه کنکور دادم و صفره
صفرم!

- آوا خودتی؟ من تازه داشتم می گفتم اگه قاتل و پیدا
کردیم آوا رو هم با خودمون ببریم، بعد تو نشستی میگی
صفری؟

من دیگر خودم را باور نداشتم... این خطرناک ترین اختلالی بود که یک نفر می توانست دچارش شود...

- خیلی خب پاشو فعلاً برو خونه، پروفایلینگ تموم شده، برو استراحت کن فردا قبرا ق تر ببینمت. ماشین آوردی؟

سرم را به نشان تایید تکان دادم. حرف هایش آرامم نکرده بود، نتوانست هیچ انگیزه ای را در من زنده کند، من الآن فقط تایید مهرداد و ارسال را می خواستم. تایید همان هایی که مرا به زمین کوبانده بودند.

- پاشو دیگه.

دستی به چشم هایم کشیدم و از جا برخاستم، سپس خرامان خرامان به سوی پارکینگ رفتم، الآن هم مهرداد را می خواستم، هم نمی خواستم...

با صدای زنگ موبایلم، کلید را در قفل خانه چرخاندم و
گوشی را از کیفم در آوردم. با دیدن شماره ی مهراد، دستم
روی دستگیره ی در نیمه باز شده ماند. نمی توانستم که تا
آخرِ عمر پنهان شوم و فرار کنم، در نهایت باید با او حرف
می زدم. پس انگشتِ مرددم را روی دایره گذاشتم و
کشیدمش:

- بله؟

- چرا انقدر دیر جواب دادی؟

به دیوار پشتِ سرم تکیه زدم و دست آزادم را نیز همان جا
گذاشتم:

- دستم بند بود، چیزی شده؟ زود بگو باید برگردم سرکارم.

سکوت برای چند ثانیه بینمان حاکم شد. ضعیف لب زد:

- سرکاری؟

از دیوار فاصله گرفتم؛ چرا احساس خطر کردم؟

- آره، چطور؟

و دقیقاً کمی پس از ادای جمله ام، صدای جیغ لاستیک های ماشینی را از سرِ کوچه شنیدم تا زمانی که جلویم ترمز کرد. بدون این که قطع کنم دستم را پایین آوردم، او اما تماس را قطع کرد و موبایلش را روی کنسول ماشین گذاشت. چشم از من نمی گرفت. حس شرم مانند پیچک دور تا دور تنم پیچید. باز خیره به من، با سر به صندلی کنارِ خودش اشاره کرد. دست بردم و در نیمه باز را بستم. خونِ یخ بسته در تنم را می فهمیدم، اما تلاش می کردم ظاهرم را حفظ کنم. در ماشین را باز کردم و نشستم.

- کار چطوره؟

بی توجه به طعنه ی کلامش گفتم:

- نیاز داشتم یه کم استراحت کنم.

هنوز هم در برابر این که چشم از روبرو بگیرم و به او بنگرم مقاومت می کردم. او نیز در حال کلنجار رفتن با خودش بود بلکه آرام بگیرد، می دانستم... می شناختمش، نفس که می کشید می فهمیدم هدفش چیست!

- خیلی خب، ولی لطفاً از این به بعد بهم دروغ نگو!

آرام که شد، آرام گرفتم...

- اومدم دمِ اداره که یه چیزی بهت بگم دیدم با ماشینت اومدی بیرون.

زیر چشمی نگاه اش کردم، متمایل به من نشسته و یک دستش را روی فرمان گذاشته بود.

- یعنی کنجکاو نیستی بدونی چی کارت دارم که به خاطرش کار و ول کردم اومدم پیشت؟

نه، کنجکاو... چرا، کنجکاو بودم. گول زدن خودم را بلد نبودم، من هنوز مهراد را می خواستم، چه بسا بیش تر از روزهای اول دیدارمان!

- باشه میگم، تو بی ذوقی دلیل نمی شه منم عین تو بشم.

صدایش را صاف کرد و با نشاطی شعف انگیز گفت:

- خواستم بگم با خانواده هماهنگ کن آخره هفته بیایم ببریمت، بسه هر چی این جا موندی!

گردنم در آنی سمتش چرخید. چشمانم در هیجان انگیز ترین حالت خود بودند. چیزی که شنیدم را باور نمی کردم:

- چی؟ آخره هفته؟

لبخندی دندان نما زد. بازهم داشتم می رفتم که ضعف کنم برای وجودش!

- آره ديگه، چيه دوست نداري؟ الكي مثلاً دوست نداري!

منحني لب هاييم از دو طرف كش آمدند و بالا رفتند؛ مهراډ
من؟ عجب تركيبِ نفس گيري! چه ناباورانه تصوراتم حقيقي
مي شدند!

- نگاه چه ذوقي م مي کنه.

دستم را جلوي دهانم گرفتم، دستِ خودم نبود، قدرت
تکلمم را از دست داده بودم. ماشين را استارت زد و نگاه
درخشانش را از من سلب کرد.

- باورم نميشه مهراډ، آخه، آخه ما تازه چند وقته...

- چند وقته چي؟

سرش را تکان داد و باز تکرار کرد:

- چی؟ بابا زن و شوهر می بینی ده ساله با هم ازدواج کردن
طرف تازه بعد از ده سال می فهمه شوهرش معتاده، به تعداد
ماه و سال نیست که، شناخت باید ذاتی باشه، ذاته طرف و
که بشناسی و ازش مطمئن شی دیگه تمومه.

پارت #صد_و_بیست_و_چهار

چیزی داشت در سینه ام منفجر می شد، قلبی آن جا بی
تاب شده بود. با خنده سرم را بلند کردم، من هم او را
شناخته بودم، من هم او را می خواستم:

- وای مهراد اصلاً باورم نمیشه داره اتفاق میفته. خیلی
ناگهانی گفتی، هنوز تو بهتم، نمی دونم عمو اینا چی میگن!

پلک صبوری زد:

- عموتم قبول می کنه نگران نباش. حالا بگو ببینم، مارو
دوست داری یا نه؟

شرم را پس زدم، قرار بود همسرم باشد، همدمش شوم،
قربان صدقه ی او نروم پس فدایِ چه کسی شوم؟!
- دوست دارم!

اخمی کم رنگ کردم و با یادآوری موضوعی ادامه دادم:
- ولی ازت دلخورم.

ابروهایش را کوتاه بالا داد و نگاه ام کرد:
- عه دلخور واسه چی؟

- واسه هون حرفایی که تا من و می بینی می زنی، شغلت
بده و بی استعدادی و، خیلی بدم میاد این جوری حرف
میزنی مهرباد خیلی!

انگار جداً تمام اطلاعاتِ تحصیلی ام را از خاطر برده بودم که
با دیدنِ استایلِ نشستن و حرکاتش هیچ ایده ای از حال و

هوایِ درونش نداشتم. نمی دانم... به گمانم دچار یک نوع فراموشیِ موضعی شده بودم!

- یکم انتقادپذیر باش آوا جان، من نگفتم که کلاً آدمه بی استعدادی هستی که، گفتم توی این شغل استعداد نداری، علاقه داری، درساشم پاس کردی، اما استعدادش و نداری چون شخصیت به این شغل نمی خوره، حرفه بدی نزد من که، مثلاً الآن تو با این حرفه من دیگه نرفتی سرکار؟ یا استعفا دادی؟

چه برای خودشان می گفتند؟ استعداد نداری، استعداد نداشتم که الآن در مقطع دکترا نبودم. باید نظرش را نرم نرمک تغییر می دادم. لبم را تر کردم، تکان محسوسی به خودم دادم و با لحن تاثیرگذاری گفتم:

- امروز یه پرونده برامون اومد، هر تشخیص و تئوری که می گفتم ارسال موافقت می کرد، می گفت درست میگی. پویا هم کلی ازم تعریف کرد که کارت عالی بود امروز، در کل روز نسبتاً خوبی داشتم.

- خوبه، اما کمه، واسه کسی که می خواد دکترا بخونه کمه، چند سالت، نزدیک بیست پنج شیشی، اون وقت تو کجایی، ارسلانی که هم سنه کجا، قبول کن این کار یه استعداد فراطبیعی می خواد!

این که تا این حد بی تکلف و صریح حرفش را می زد گاهی آزاردهنده بود. اما یک چیزی را فهمیدم؛ مهراد را نمی شد متقاعد کرد. تا خودم، خودم را باور نداشته باشم، نگاه کسی به من تحسین برانگیز نمی شد.



"هرمان"

به چهارچوب در تکیه داده و دستانم را پشت کمرم زده بودم. سکون آریاسی را که جلوی آینه قدی اتاقش مشغول مشکی بر تن کردن بود نظاره می کردم؛ با چه روحیه و صنمی می خواست به مراسم ملیکا برود؟

- چیه زل زدی به من؟

شانه ی راستم را کوتاه از دیوار گرفتم و پایم را جلوی پای دیگرم نهادم:

- جدی رفتی مراسمش می خوای بگی چیکارشی؟ به من گفته بود ننه باباش خیلی سه پیچن!

و دقیقاً منظورم از آن بخش "به من گفته بود" کمی چزاندنش بود. من حرف های آن شبش را به هیچ وجه فراموش نمی کردم.

لباس را که پوشید کمی مکث کرد و چشم بست، می فهمیدم که در حالِ خود خوریست. به من نگریست و مشغول بستن دکمه هایش شد:

- به تو شاید این جوری گفته، اما خواهرش و مادرش من و می شناسن، بالاخره دخترا فرقِ آدم حسابی و یه بالهوس و می فهمن.

درونم کوهی گدازه پاشید. من هم خباثت را بلد بودم، چه بسا بیش تر از او. لبخندی نامحسوس زدم، سرم را کج کردم و طبق عادتِ نیم رخم را سمتش گرفتم و در حالی که از گوشه چشم می دیدمش گفتم:

- واسه همین این آدم حسابی و ول کرد و بَنداله من شد؟ البته...

ابروهایم را بالا فرستادم و به سقف خیره شدم سپس
منظوردار لب زدم:

- حق میدم بهش من!

- هرمان نظرت چیه خفه شی؟ صبح تا شب با حرفا و کارات
رو اعصابمی!

صدایش بلند شد. دقیقاً بخش دوم جمله اش را با لرز و
حرص و فریاد گفت. من، من این حالات را دوست داشتم.
تکیه از چهارچوب گرفتم و کامل سمتش چرخیدم:

- آری بیچاره، چه قدر می خوای خودت و تحقیر کنی؟ این
برات کافی نبوده که کنار تو به هم خونه تم پیام می داده؟ یه
ذره غرور نداری یعنی؟

پارت #صد_و_بیست_و_پنج

در واقع چیزِ دیگری در باطنم می جوشید. می سوختم که او نسبت به من برای ملیکا ارجحیت داشته، خشم داشتم از این که دستِ ملیکا را برایش برملا کرده بودم و هم چنان مسر بود به مراسم به درد نخورش برود. دوست نداشتم برود! و در جوارِ این احساسات، شادمان بودم از کشتن آن هرزه ی فعال! دوست داشتم به مراسمش بروم و با شعف و لذت زل بزنم به قبری که مرده اش را من به درک واصل کرده بودم. دستانم را در جیب شلوار جینم فرو بردم، یک پایم را عقب تر گذاشتم و وزنم را روی آن تعدیل کردم:

- واقعاً چه جوری اسمِ خودت و می ذاری مرد؟ طرف رسماً با این کار شلنگ گرفته روت پِیب!

و دیدم که در لحظه لب های آریاس روی هم فشرده شدند و با دست مشت شده و چشمان بسته ای فریاد کشید:

- از اتاقم برو بیرون، فقط برو بیرون!

حالا این بار تنها شانه‌ی راستم را به چهارچوب زدم:

- آری من دشمنت نیستم، رفیقتم، من فقط می‌خوام
چشمات و باز کنی، یه سری از این دخترای تهران آی گرگن
ناقلاها، بابات تورو امانت داده دستم، نمی‌خوام صبح که
اتفاقی برات افتاد پیشش شرمنده شم!

- تو نمی‌خواد نگرانه من باشی، من خودم می‌دونم چی کار
کنم چی کار نکنم، خوشم نمیاد مدام تو زندگیم دخالت می
کنی، درضمن اینم بهت بگم، من ته توی رابطه‌ی تو و
ملیکارو در میارم، فکر نکن رو حسابهِ حرفایِ صدمن یه غاز
تو بهش شک می‌کنم!

پلک آرامش بخشی زدم و نجوا مابآنه گفتم:

- هر جور راحتی داداشم!

از اتاقش فاصله گرفتم و روی کاناپه نشستم، پاهایم را روی
میز نهادم و موبایلم را در آوردم. پیام ها و میس کال های
عاطفه را یکی پس از دیگری رد کردم. از زمانی که به او
گفته بودم دیگر ادامه دادن این را رابطه را نمی خواهم،
مانند یک موجود زبان نفهم پیام می داد، تماس می گرفت،
به خانه می آمد، پشتِ در می ماند و در نهایت بازمی گشت.
همین طور پیام های خوانده نشده ام را رد می کردم که
صدای گربه، بدون این که سرم را بلند کنم چشمانم را بالا
کشاند. درِ تراس باز نبود، اما آریاس پرده اش را کنار زده
بود، موبایل را کنارم گذاشتم، صدای بسته شدن در خبر از
رفتن آریاس داد، به حسابِ او هم باید رسیدگی می کردم،
فعلاً زمانش نبود. از روی کاناپه برخاستم، شمرده شمرده به
سوی تراس رفتم، اگر می گرفتمش کارش تمام بود. درهای
تراس را کنار کشیدم و خمیده و آرام تر گام برداشتم:

- بیا... بیا پیشِ من...

در ثانیه سرش را به سمت من چرخاند و من دست دراز کردم برای گرفتنش، اما او فرزتر از من، به تراسِ پایین پرید.

- گربه ی ولگرد!

چشم از جثه ی حال بهم زنش گرفتم و داخل خانه رفتم که چشمم به سگِ آریاس خورد. توجه مرا که معطوفِ خودش دید از حالت خوابیده بلند شد و چند قدم عقب رفت سپس چند پارسِ کوتاه به من کرد.

- از صاحبِ بدم میاد از خودت بیش تر!

به طرفش که رفتم باز عقب نشینی کرد و پارس. اهمیتی ندادم، حتی وقتی شروع به دویدن کرد:

- پاندی اگه می دونستی چه قدر از فرار و دست و پا زدن طعمه هام خوشم میاد این جوری نمی کردی!

من آرام قدم می زدم و او می دوید؛ می توانستم در یک پلاستیک زباله زندانی اش کنم و آن را برای چند ساعت درون یک سطل زباله بگذارم، حتی می شد که حس خفگیِ موقت را به او بچشانم، قبلاً این کار را با او کرده بودم که این گونه از من وهم و وحشت داشت، سرش را در وان حمامِ پر از کف نگه می داشتم، تا زمانی که بی رمقی اش را از دست و پا زدن های کم جانش بفهمم، آن وقت سرش را بیرون می کشیدم و اجازه می دادم دقایقی نفس بکشد و ناله کند. یک حسِ لذت وصف نشدنی در من ذوق ذوق می کرد. دور تا دور خانه می دوید و من آسوده در تعقیبش بودم. هم زمان بانگِ زنگِ واحد و موبایلم در خانه پیچید. اول به سمتِ موبایلم رفتم و برش داشتم، سپس به سمت در رفتم و بازش کردم. نگاه ام با نگاهِ همراز گره خورد، مردمک چشمم پایین کشیده شد و روی ظرفِ غذایِ دستش ماند.

- سلام!

پارت #صد_و_بیست_و_شش

سرم را تکان دادم و درحالی که اتصالِ شماره ی ناشناس را
برقرار می کردم گفتم:

- صبر کن یه لحظه...

موبایل را کنار گوشم گرفتم:

- الو؟

کمی طول کشید تا صدایش را بشنوم:

- هرمان...

صدایی ناشناس و مرموز اخمی مغلق روی پیشانی ام نشانده.

- نمی خواد فکر کنی، من و نمی شناسی. ولی من تورو

خیلی خوب می شناسم هرمان!

به خیالم آمد شاید برای هک کردن سیستم یا اجاره ی
مکان برای چند کیلو مواد با من تماس گرفته باشد:

- اوکی، کارت و اس ام اس کن وقت کردم چک می کنم!
تماس را قطع کردم و خطاب به همراه که حالا کنجکاوی
حالتِ چشمانش را تغییر داده بود لب زدم:

- خوبی؟ غذا نذریه!؟

ظرف را کمی بالا آورد و کمی این پا و آن کرد:

- غذا پخته بودم...

و در جست و جوی کلماتی برای تکمیل جمله اش شد، این
را مردمک هایی که دو دو می زدند به من گفتند.

- غذا پختم، بعدم این که تنها بودم...

باز موبایلم زنگ خورد، باز همان شماره ی ناشناس. رد کردم!
باز منتظر خیره اش شدم، چه قدر در حرف زدن ضعیف بود.
با صبوری که خلافتش در درونم جریان داشت، گفتم:

- غذا درست کردی، تنها بودی، گفתי بیای پیش من تا با
هم بخوریم، درسته؟

دیگر تلاشی برای جمله ساختن نکرد. تنها آب دهانش را
بلعید و سرش را تکان داد. از جلوی در کنار رفتم تا وارد
شود؛ فقط کاش باز نخواهد پرچانگی کند. موبایلم که مجدد
زنگ خورد تمام حرصم را روی برقراری اتصال خالی کردم:

- چته؟ مگه نمیگم اس ام اس بده!

- آروم باش هرمان... تو باید به حرفام گوش بدی!

سلیس، بردبار، شمرده و بی خیال صحبت می کرد. اگر با
من کاری نداشت، پس نامم را از کجا می
دانست!؟

سکوت کردم تا خودش ادامه دهد. در را بستم به همراه
اشاره زدم سمتِ کاناپه برود.

- می خوام باهات یه بازی کنم هرمان، فکر می کنم بازی
دوست داری، حداقل با ملیکا که بازیه جالبی و شروع
کردی...

در جایم میخکوب شدم؛ او که بود؟ جریان ملیکا را از کجا
می دانست؟

- کی هستی؟

خندید:

- نگران نباش، من نه از آشنایِ ملیکام، نه دخالتی توی
اتفاق افتاده ی بینتون می کنم. اگه اون و کشتی لابد لایقِ
مرگ بوده...

نگاه همراز که روی خودم دیدم، بی هیچ واکنشی به اتاقم
رفتم. نباید خودم را می باختم، فقط باید از شرش خلاص
می شدم:

- من کسی و نکشتم، فکر نمی کنم جزء چرت و پرت چیزی
واسه گفتن داشته باش...

- می خوام که با هم بازی کنیم.

سکوت کردم. منظورش از بازی چیست؟ کیست اصلاً او؟

- من و تو، میشیم دوتا هم گروهیِ خوب، اما هرمان، تیمِ
مقابلمون تعدادشون بیش تره...

طاقت تمام کرده چشم بستم و میان حرفش رفتم:

- عین آدم حرف بزن ببینم دردت چیه، چیزی نداری بگی
شعر تحویلم نده که قطع می‌کنم!

پارت #صد_و_بیست_و_هفت

- عین آدم حرف بزن ببینم دردت چیه، چیزی نداری بگی
شعر تحویلم نده که قطع می‌کنم!

- خیلی خب، پس بذار اولین حرکت و من انجام بدم، تا عملاً
وارد بازی شی، چطوره؟

موبایل را پایین آوردم و مستاصل به شماره ی ناشناس
نگریستم، در لحظه تصمیم گرفتم و تماس را پایان دادم.
موبایل را روی تخت انداختم و از اتاق بیرون زدم. همراز
پاندی را در آغوش گرفته و غرق در افکاری عمیق، چانه اش

را روی سرِ پشمالوی او گذاشته بود. نفسی گرفتم و لبخندی
روی لبم کاشتم:

- چی پختی حالا؟

از اندیشه هایش بیرون جست و خیره به من سعی کرد
تبسمی لطیف اما مصنوعی تحویلم دهد:

- قیمه ست، گفتم شاید چیزی نیخته باشید، به جبرانِ اون
روز پختم آوردم.

روی کاناپه نشستم:

- هوم، هرمان قیمه دوست داره، خوب غذایی پختی.

دیدم ک همان لبخندِ فیک هم از صورتش ریخت، سرش را
پایین گرفت و نجوا کرد:

- غذایه مورد علاقه ی پدرمم بود. اونم قیمه خیلی دوست داشت، مخصوصاً قیمه های منو.

وای... دوباره سخنانی ملالت آور...

- روحش شاد.

سپس تکیه از مبل گرفت و تقریباً سمت میز خم شد:

- خب حالا من برم بشقاب بیارم یا خودت میری؟

حرفم تمام نشده از جا بلند شد و آشپزخانه را نشانه گرفت:

- تو همون کابینت بالاییان دیگه؟

- آره دیگه!

از لبخندم، او هم غنچه تبسمی کرد. افسردگی در چهره اش لمیده بود، موهای ژولیده اش را می توانستم حتی از زیر کلاه هودی اش هم تشخیص دهم. چه پیش می آید که یک

انسان، از خودش، که باارزش ترین داری اش محسوب می شود، دست می کشد؟

- چیزی می خواید کنار غذا بخورید؟

در قابلمه ی قیمه اش را برداشتم و به آن نارنجی های فریبنده چشم دوختم:

- آره، سبزی و سالاد هست بیار.

چندی که گذشت سر و کله اش با دو بشقاب و قاشق و ظروف سبزی و سالاد پیدا شد. آن ها را روی میز عسلی چید و اول از همه برای من شروع به کشیدن کرد.

- آقا آریاس نیستن باز؟

یک پَر تره برداشتم و همان طور که در دهانم می گذاشتمش پشت چشمی نازک کردم؛ آقا! مانند یک زن برای ملیکا اشک می ریخت، او را چه به آقایی؟ مردکِ ضعیف!

- نخر تشریف ندارن!

بشقابم را جلویم قرار داد و مشغول خورشت کشیدن در یک
ظرف خورشت خوری شد:

- محصل هستن ایشون؟ آخه یه وقتایی می بینم هفت صبح
میرن بیرون!

- پشت چشمی در وایمیسی پسرارو دید می زنی؟ باو به
خودمون بگو آمار بدیم بهت!

و در حالی که هوشیار چشمم به او بود خنده ی صداگذاری
سر دادم. دست از غذا کشیدن برداشته بود و با نگاهی
گشاده مرا تماشا می کرد:

- وای نه به خدا، من صبح ها میرم پیاده روی، بعد یه
وقتایی هم زمان با ایشون از خونه خارج میشم.

به پیاده روی اش ایمان داشتم. هیکلش از آن هایی بود که
مادر می گفت گوشت به تنشان نیست و پوستِ
استخوانند!

کمی خورشت کنارِ بشقابم ریختم:

- لاغری خیلی، برنامه بدم بهت هیکلت اوکی شه؟

دست از خوردن کشید. نگاه اش را به هیکل خودش گره زد،
انگار در تنش دنبال چیزی می گشت:

- جدی هیکلم زشته؟

گفته بودم زشت؟ شکلی با لب هایم برایش در آوردم:

- بد نیست! اما خب دیگه خیلی لاغریم جالب نیست!

پارت #صد_و_بیست_و_هشت

دستانش را انداخت و با تمنا گفت:

- برنامه هاتون تاثیریم دارن؟

لپش را نوازشی کرد و ادامه داد:

- حس می کنم صورتم خیلی لاغره.

هوم، پس مانند باقیه دختران، حساسیتش روی زیبایی اش بود. چیزی که الآن ذره ای از آن را نداشت:

- البته این که صورتت و اصلاح نکردی هم بی تاثیر نیست،
وگرنه مشخصه مایه ش و داری!

علناً جا خورد. بر و بر مرا نگاه می کرد، احتمالاً از این جهت که بی پیرایه حرف هایم را بر صورتش می کوبیدم متعجب بود.

- جدی می گید اینارو؟

قاشقِ حاویِ سالاد را نزدیک دهانم نگه داشتم:

- شوخی دارم من با تو؟

و محتویات قاشق را بلعیدم. کمی پاهایش را جمع تر کرد و سمتِ من نشست، طوری پیکانِ زانوانش روبه من بودند؛ در زبان بدن این یعنی به بحثِ با من علاقمند بود.

- ممنونم لطف دارید، راستش... راستش من هیچ وقت، یعنی به خاطر یه سری از مسائل زندگیم از یه جایی به بعد همه ی دوستانم و از دست دادم، نگه داشتنشون کنارم ب صلاحِ آبروم نبود. خب خیلی از اتفاقاتی که برام میفتاد و می نوشتم، یه دفتر خاطره دارم که توش همه چی و می نویسم. خب هیچ کس و نداشتم که براش حرف بزنم، یه سری حرفارم نمی شد به هیچ کس بزنم، این یعنی تنهاییِ مطلق... کمی کفِ دستش را روی پایش کشید و افزود:

- شما اولین کسی بودید که ساعت ها براش حرف زدم و قضاوت نشدم، از گوش کردن به حرفامم خسته نشدید. گفتم، گفتم اگه اجازه بدید، یه وقتایی باهاتون صحبت کنم...

به این جا که رسید، دیدم کلماتش بغض آلود ادا شدند:
- من الآن تو تنهاترین حالتِ یه انسانم، هیچ کس و ندارم و این قضیه داره بهم آسیب می رسونه، چند وقتیه نمی تونم درست حرف بزنم، حافظه ی کوتاهم داره از دست میره، همه چی و زود یادم میره...

دیگر نتوانست ادامه دهد. صورتش را پوشاند و آوایِ گریه سر داد. احتمالاً به خاطرِ اتفاقات و چالش های اخیرِ زندگی اش دچار یک نوعِ تروما و ترسِ روانی شده بود. قاشق را در بشقاب رها کردم و از روی تک نفره ام، خودم را به کنار او

منتقل کردم، این تیپ شخصیت ها به راحتی وابسته می شدند، خیلی راحت تر از آن چه که قابل تصور باشد. دستم را روی کمرش گذاشتم و نرم شروع به ماساژ دادن کردم، در همه ی این ها دنبال دیالوگ و جملاتی می گشتم که کارساز باشد:

- خیلی خب همراز، گریه نکن... می دونم شرایط زندگیت یه مدت سخت بوده، می دونم زندگی آسونی نداشتی، ازت نمی خوام که یهو همه چی و فراموش کنی و بشی آدمِ شادِ سابق، ولی دوست دارم حداقل واسه ش تلاش کنی. هیچ کس توی این دنیا بدون مشکل نیست، اما اونی که شاده یاد گرفته که اون مشکلاتش و حل کنه، نه این که باهاشون بجنگه، خب؟

دیگر مغزم بیش تر از این برای بافتن این خزعبلات یاری نمی کرد. اصلاً نمی دانم این جملات را کجا خوانده بودم، حتی مطمئن نبودم که درست ادایشان کرده باشم، فقط می خواستم این جو ملال آور جمع شود.

- ببخشید... ببخشید هروقت میام این جا... حالِ شمارم بد می کنم...

در این مسئله که شکی نبود. تند تند مشغول پاک کردن اشک هایش شد.

- ایرادی نداره، شاید یه روزیم حالِ من بد بشه و لازم باشه تو آرومم کنی، اون روز حق نداری جا بزنی!

و برای نشانندنِ تیر آخرِ به هدف، دست بردم و با انگشت شستم قطره ی زیرِ پلکش را پس زدم. شرمسار سرش را

پایین انداخت. تا همین جا کافی بود، دست بردم و بشقابم را روی پایم گذاشتم:

- حالا دختر خوبی باش و غذات و بخور تا بعداً یه برنامه غذایی مشتی واسه ت بنویسم.

صادق و کودکانه پرسید:

- هزینه ش چه قدر میشه؟

لبخند زدم و با گوشه ابرویم به خودش اشاره زدم:

- واسه شما رایگانه، به شرطه این که تقلب نکنی و همه ش و رعایت کنی.

او هم خندید:

- چشم.

و باز من بودم که چشمکی در هوا پراندم:

- دمتم گرم!

پارت #صد_و_بیست_و_نه

بی این که سرم را از زیرِ پتو بیرون ببرم، به سختی موبایلی که مشغول زنگ خوردن بود را دَمَر رویِ عسلیِ تخت گذاشتم تا خودکار سایلنت شود. دستم را زیر پتو کشیدم و این بار جنین وارتر خوابیدم. هنوز خواب کامل مرا در بر نگرفته بود که صدایِ پریشان حال و تپش دلِ آریاس تمامِ کرختی ام را برهم ریخت.

- هرمان... هرمان... هرمان پاشو بدبخت شدیم... هرمان...

نامم را می خواند و بی مکث تکانم می داد. در یک حرکت
پتو را از روی کنار کشید، نور که به چشمانم خورد مانند
یک سگِ افسارگسیخته زیر دستِ آریاس زدم و غریدم:

- زهرمار مگه نمی بینی کپه مرگم و گذاشتم؟

چیزی از حالت فراخ و وحشت زدگیه چشمانش کاسته نشد:

- مامانت زنگ زد، چرا جواب تلفنت و نمیدی؟

با خمیازه ای لاجان دستی به نیم رخم کشیدم.

- زنگ زده باید زود بریم خونتون، پاشو.

آتشیمزاج و ملول چهره ام را در هم کشیدم:

- ولم کن بابا حال داری!

از تخت پایین رفتم و مسیر دستشویی را در پیش گرفتم.

- گفت... گفت حال بابات بد شده!

با شنیدن بخش پایانی جمله اش آن چنان سریع گردنم را
به طرفش چرخاندم که صدای ریزی از استخوان هایش به
گوشم رسید:

- چی؟ بابام چی شده؟

پرتشویش و سکون ایستاده بود. دستم را روی گردنم نهادم و
به سمتش رفتم:

- بردنش کدوم بیمارستان؟ با تواما لالی مگه؟

ضربه ی دستم به تختِ سینه اش روحی در تنش دمید:

- بیمارستان نیست خونه ست، باید زود بریم خونتون، بیوش
تا بریم.

نفسم را از بینی بیرون فرستادم و کلافه به دستشوئی رفتم؛
آب سرد را باز کردم و سرم را به یک باره تماماً زیرش بردم.
فقط این گونه بود که خواب رهایم می کرد. دستم را به لبه

ی سنگیِ روشوییِ زدم و خیره به خودم در آینه که آب از
موها و سیمایم چکه می کرد پرسیدم:

- نگفتن چی شده؟

طول کشید تا پاسخ بدهد:

- نه، فقط زود باش هرمان.

دستم را زیرِ خشک کن گرفتم و پس از آن چند برگ
دستمال لوله ای کندم و مشغول خشک کردن صورتم شدم.
پدرم سابقه ی هیچ بیماریِ زمینه ای نداشت، حتم داشتم
مانند چند سال پیش از پله ها افتاده باشد. آریاس را که در
اتاق لباسم دیدم، اخم آلود به سمتش رفتم:

- چی کار می کنی؟ کدوم لباسام و می خوای بگو خودم
بهت بدم!

لباس و شلوار مشکی دستش را در آغوشم چپاند. چه مرگش
بوده سرِ ظهری؟ خواست از کنارم عبور کند که بازویش را
گرفتم و به روبروی خودم هدایتش کردم:

- عین آدم بگو چی شده؟ بابام چش شده؟

آب دهانش را که در سکوت بلعید، فوراً به سمت تخته رفتم
و موبایلم را از روی عسلی برداشتم.

- بیا هرمان خودم برات توضیح میدم، زنگ زن خودم میگم
بهت!

با دارون که سیزده میس کال از او روی صفحه ی موبایلم
افتاده بود تماس گرفتم. در ژرفای مغزم می توانستم یک
رفتن تلخ را ببینم...

- الو هرمان، چرا جواب نمیدی هر چی زنگت میزنم؟ پاشو
بیا این جا، پاشو بیا بابا رفته...

صدای ندبه و فغان انیس را که شنیدم، وقتی دارون با بغض
سخن گفت ، دستم را آهسته پایین آوردم، آن رفتنِ تلخ
اتفاق افتاد. در خلسه ای مه گرفته، رو به آریاس نجوا کردم:
- بابام رفت...

و ماندم با آریاسی که با عطوفت به سمتم آمد و با ملایمت
در آغوشم گرفت...

پارت #صدو-سی

چشم دوخته به اعلامیه ی پدرم، محتاط سرم را کج کردم؛
تنها شوکه شده بودم. من دقیقاً همان تافته ی جدا بافته ای
بودم که چیزی اندوهگینم نمی کرد. مانند الآن که پیرسان و
هراس زده در پی دلیل و اندوهی بودم تا قطره ای اشک

بریزم، اما به یک کالبدِ پوچ برخورد کرده ام. نمی دانم؛ به گمانم من همان “هیچ” بودم.

- هرمان...

چشم‌ام تنگ شده و گردنم را به سمتِ چپ دادم، به دارونی که با سیمایی بارانی و گلگون به سمتم می آمد. وزنم را از روی پایِ چپ برداشتم و دستانم را از جیب کاپشنم خارج کردم، تا خواستم چیزی بگویم در آغوشش فرو رفتم و با سری روی شانه ام حق هقی مردانه سر داد. هیچ چیزی نمی گفتم، فقط می گریستم. خیره به زنانِ غریبه ای که در حیاتِ مشغول پختن بودند، مردانی که ایستاده بودند و گاه می گریستند گاه سخن می گفتند، دستم را محتاط روی کمرِ برادرم نهادم:

- آروم باش!

همین... همین شد تمام چیزی که توانستم بگویم. دیگر هیچ
دیالوگی به خاطر نمی آمد!

سرش را از روی شانه ام برداشت و فاصله گرفت، با نگاه ام
هدایتش کردم. با دو انگشت ته مانده ی قطرات چشمانش را
چلاند و گفت:

- چرا گریه نمی کنی؟ نریز تو خودت داداش، گریه کن که
این مصیبت گریه کردندم داره!

وقتی چیزی نبود که درونم بریزم؛ پس مطلقاً اشکی هم برای
ریختن نداشتم.

- پلیسا چی میگن؟

دستش روی بازویم جای گرفت:

- خوبی؟

خوب بودم... مانند همیشه. نفسی را بی صدا از بینی بیرون
دادم:

- خوبم، پلیسا چی میگن؟

- بالان، میگن خودکشی کرده!

آتشی درونم زبانه کشید، دندان هایم را روی هم فشردم و
پیش زدم تا از کنارش عبور کنم:

- چرند گفتن!

- کجا میری؟ هرمان آبروریزی نکن...

در را باز کردم و وارد خانه شدم. مادرم که ما بین چند زن
نشسته بود و ناله می کرد با دیدنم دستانش را به سمتم دراز
کرد:

- پسرش و دوماذ نکرد... بمیرم برات که یتیم شدی...

نگاه ام را به بالایِ پله های سوق دادم و به سمت پله ها رفتم. بی اعتنا به انیسی که جیغ می کشید و خودش را می زد، مادرم که با مشت بر سینه اش می کوبید، به عمه هایم، ملیحه ای که بی هوش روی مبل افتاده بود، پله ها را بالا رفتم تا به عموها و حمید و پلیس ها رسیدم.

- هرمان چیزی نگی بگیرنتا!

جلویِ ورودیِ اتاقِ کارِ پدرم را نواری زرد زده بودند. دو مامور مشغول صحبت با عمویم و حمید بودند، یک نفر هم مشغول عکس برداری. عمویم را با شدت کنار زدم و با دیدن طناب دار و صندلیِ چوبیِ افتاده در کفِ اتاق، چشمانم بیرون زدند.

- هرمان عمو!

- آقا عقب وایسید لطفاً، کی بهتون گفت بیاید بالا؟

چشمم را از طناب آویزان به لوستر روی ماموری که لباس شخصی به تن داشت دوختم.

- ایشون پسرِ کوچیکشون هستن جناب سروان!

- گفתי بابام خودکشی کرده؟ این چه مزخرفیه حدس زدید؟

دارون سعی کرد عقبم بکشد، پشش زدم باید حرفم را می گفتم:

- چون یه طناب دار دیدید و یه صندلی شد خودکشی؟ نیرو ماهر از شما نبود بفرستن؟ همه جنایتارو همین جوری حدس می زنید؟

پارت #صد_و_سی_و_یک

- چون یه طناب دار دیدید و یه صندلی شد خودکشی؟ نیرو
ماهر از شما نبود بفرستن؟ همه جنایتارو همین جوری
حدس می زنید؟

- هرمان برو عقب عمو، برو عقب آروم باش، دارون بگیرش!
مامور که در دستش دستگاه ضبط صدا بود انگشتش را
سمتم گرفت و آمرانه توپید:

- اگه دهنّت و نبندی و نری عقب جنایته تو رو یه جور دیگه
حدس می زنم!

ابروهایم را بالا دادم و با لبخندی هیستریک سعی کردم
دستانم را اسارت حمید و دارون رها کنم:

- جداً؟ خب بیا حدس بزن، ببینم چه غل...

دارون دستش را روی دهانم نهاد و با شدت عقب راندم.

- دهنّت و ببند هرمان! برو پایین!

هیچ رقمه باورم نمی آمد پدری داشتم که از این پس باید در خاطره ها جست و جویش کنم. در صورت دارون براق شدم:

- من تو کتم نمیره بابا خودکشی کرده باشه حالیه یا نه؟! و دقیقاً می دانستم که این شک، ریشه در آن تماسِ مرموزِ دیروز دارد. تماسی که نمی دانم چرا از آن چیزی به پلیس ها نمی گفتم، شاید چون بی دست و پایی و پخمه بودنشان مدت هاست به من اثبات شده... شاید هم آن را مدرک جرمی معتبر نمی دانستم، هر چه که بود از نشان دادنش خودداری کردم!

- مدرک دارن هرمان!

- این جا رو ببین پسر جون!

بدون این که سر بچرخانم از نیم رخ و کنج چشمم به مامور
و پلاستیکِ دارویِ در دستانش نگاه دادم.

- این داروها واسه افسردگیه شدید تجویز میشه، پدر شما
نیاز داشته پیشِ یه روان پزشک بره تا دُز داروهاش و بیش
تر کنه، اما نرفته، این و حالیت میشه یا نه؟ این از وصیت
نامه ش، اینم اثر انگشتش روی وسایل!

اکسیژن در ریه ام خفه شد. چیزی وحشی وار به گلویم خنج
کشید، با این حال، اشکی برای ریختن
نداشتم!

دستم را که روی قفسه سینه ی دارون بود برداشتم، از او
فاصله گرفتم، نگاهی به چشمان تر حمید و عمویم انداختم،
نگاهی انداختم و آن جا را ترک کردم. به حیاط که رسیدم
موبایلم را در آوردم که همان لحظه شروع به لرزش و زنگ

خوردن کرد، با دیدن آن شماره ی ناشناس، بی معطلی
پاسخ دادم:

- چی می خوای از جونم؟ کی هستی تو عوضی؟

خندید... که همین خنده های حملش شیاری روی قلبم می
شدند.

- هرمان تو به خونسردی اعصاب خوردگنت معروفی، به
خودت بیا پسر چت شده؟

انگشت شست و اشاره ام را روی دو طرف شقیقه هایم
گذاشتم:

- بابام خودکشی نکرده، اون اصلاً قرص نمی خوره!

- آفرین پسره باهوشه من، من فقط قول دیروزم و انجام
دادم، قرار شد قدم اول و من بردارم یادته؟ بچه ی حرف

گوش کنی باشی می تونه قدمِ آخرم باشه، بقیه ی مرحله ها
با خودت!

مانند یک مارِ سربریده دورِ خودم می چرخیدم و جان می
کندم:

- بدبخت می کنم، شمارت و میدم دست پلیسا همه چی و
بهشون میگم...

- اُهرمان بس کن داری حوصله و سر می بری، خودتم می
دونی اون قدر کینه ای و غدی که تا خودت پیدام نکنی
آروم نمیشینی.

گلویم سوخت، دستم را رویش گذاشتم، کمی که دقیق
شدم، دیدم این سوزش نتیجه ی انفجاری در بطنم است.

- توام از این بازی خوست میاد، فقط باید قبول کنی این
سرانجام تقدیرِ پدرت نبود، طلبش از من بود. بهت چند روز

فرصت میدم تا به کم به خودت بیای، البته فکر نمی کنم
این واقعه بیش تر از یک هفته درگیرت کنه، گاهی به این
بیماری که داری حسادت می کنم.

پارت #صد-و-سی-و-دو

بیماری؟ من بیمار بودم؟ پدرم این مرگ را طلب داشت؟ از
چه کسی؟ به کدامین علت؟

.

- چی میگی؟ چرا... چرا حرفات و نمی فهمم؟ مگه بابام چی
کار کرده؟ من چمه؟

- جواب همه ی این حرفات و میگیری، فعلاً با خودت کنار
بیا، از هم صحبتی باهات لذت بردم هرمان!

- قطع نکن، الو... الو...

موبایل را با شدت پایین آوردم و لب هایم را درون دهانم
کشیدم، در اطرافم چه می گذشت!؟

- تسلیت میگم پسر!

اول سرم را برگرداندم و با دیدن سرهنگ آذر، کامل به
سمتش چرخیدم:

- مرسی، خوش اومدید.

پسرش هم سری تکان داد و دست دراز کرد:

- خدا رحمتشون کنه.

نگاهی به دستش انداختم و با اکراه دستم را از جیب
درآوردم:

- ممنون.

دستم را پس کشیدم در جیبم گذاشتم، سپس با سر، به ساختمان که در سمت چپم بود اشاره زدم:

- انتظار داشتم همکارانتون اون قدر که سریع به کمر بند نبستن من وارد می شدن و شناساییم می کردن علت مرگ پدرم و می فهمیدن، اما گویا گفتن خودکشی کرده و خودشون و کلاً از حل پرونده تبرعه کردن.

سرش را پایین انداخت و کمی بعد با جملاتی استوار لب از لب گشود:

- شرایط روحیتون رو درک می کنم و ازتون می خوام که با این قضیه کنار بیاید، این طوری عذابش برای خودتون کمتره!

سایه ی نگاه خیره ی پسرش لحظه ای از رویم کنار نمی رفت. من هم عدسی چشمانم را به او دادم:

- قیافم آشناست براتون؟

سریع به خودش بازگشت و لبش را تر کرد:

- خیر، بریم بابا!

و بلافاصله پس از ادای جمله اش به سمتِ دارونی که تازه از در بیرون آمده بود رفتند. چشم غره ای حواله یشان کردم به صفحه ی موبایلم زل زدم. این مردکِ ناشناس که بود؟ چه در سرش می گذشت؟



"همراز"

نشسته بودم و مادرم که جلو رویم در حال رژه رفتن بود نگاه می کردم. او این روزها پر بود از تلاش هایی بیهوده برای مجاب کردن من و همراه شدنم با او به یک کشورِ کوفتی خارجی...

- من اگه می فهمیدم کی داره با حرفاش رو تو تاثیر می
ذاره که خیلی خوب می شد.

حتی پیراهن مشکی اش به کت و شلواری لجنی مبدل شده
بود.

- همراه می خوام بمونی این جا چی کار کنی؟

من که کف دستانم را به یک دیگر زده و آن را از بغل به
بینی و لب هایم عمود کرده بودم، بالاخره لب زدم:

- من توی کشور خارجی کاری ندارم، زندگیم و دوستانم همه
این جان!

یک دست به کمر زد و با لحنی که بوی تعفن استهزا از
حرف به حرفش مشامم را پر کرده بود گفت:

- زندگیم دوستانم... چه دوستی آخه؟ کدوم زندگی؟ اگه دوتا آدم دور خودت نگه داشته بودی که غمم نبود، انقدر غیراجتماعی و مرخرفی که یه نیلوفرم پروندی از زندگیت!

پارت #صد-و-سی-و-سه

او که از دوستِ جدید من خبر نداشت... خبر نداشت این پيله را با هرمان شکسته بودم... من هم دیگر یک دوست داشتم، دوستی که ساعت ها به سخنانم گوش می سپرد و درِ دلِ هایم را صبورانه مرهم می شد:

- من خودم می دونم دارم با زندگیم چی کار می کنم مامان، اون قدریم سنم رسیده که خودم تصمیم بگیرم می خوام این جا بمونم یا قاطی یه مِشت اجنبی، من تو این کشور مرده خاک کردم، بابام این جا خوابه، این محکم ترین دلیلِ پایبندی منه.

نگاهی به ظاهرش انداختم و این بار با طعنه ادامه دادم:

- چیزی که شما فارغ از اونی!

چشم گشاد کرد و با انگشت به خودش اشاره زد:

- من فارغم ازش؟ تو هیچ می دونی تو این چند وقته به من
چی گذشته؟

و باز با اشاره به لباس هایش گفتم:

- هر چی گذشته انگار بد نبوده، حداقل می داشتی چهلم
بابام دریاد بعد سیاهت و در میاوردی!

کیفش را از روی میز شیشه ای بزرگی که مقابلم بود
برداشت و پاکت سیگار فندکش را بیرون کشید:

- بذار خیالت و راحت کنم همراز، بابات خیلی وقته واسم
مرده، اگه دیدی این چند وقتم موندم باهаш به خاطر تو

بود، از من نه عذاداری بخواه نه لباس سیاه، پاشو جمع کن
بریم خونه.

چشم بستم و سرم را زیر انداختم؛ خودت را حفظ کن
همراز... حرف هایش مستی کلماتی شهروایند، مانند خودش!
- من الآن تو خونمم، امیدوار بودم دیگه نبینمتون که امید
باز آدرس و فهمید و همه جا جار زد.

از جا بلند شدم؛ دقیقاً روبرویش ایستادم، چشمانش مرعوب
بودند. پشتِ ظاهرِ ثقیل و ارجمندش، با تمام اهتمام و
جهدش، من زنی را دیدم که کز کرده در سایه، آرام آرام پیر
می شود...

- لطفاً مامان، یه بار به خواستم احترام بذار و تا نخواستم
ببینمت این جا نیا، دردِ من واسه خودم بسه، حوصله هیچ

آدمه دیگه ای و ندارم، حساب‌ه اون امید‌ه دهن لقم خودم می
رسم...

آمرانه و تهدیدآمیز سرم را تکان دادم و باز گفتم:

- به موقعش حساب‌ه همه رو می رسم!

سیگار بین دو انگشت لغزید و میانه پایین رفت. حالا در
چشمانش هم مغلوب شد. دست برد و از پشت سرم، از روی
همان میز، کیفش را برداشت، سپس بی آن که به من بنگرد
نرم نرمک از خانه بیرون رفت. من مادرم را زودتر از پدرم
باخته بودم... خیلی زودتر!

طبق عادتش، از واحد‌م که خارج شد در را بسته نشده رها
کرد. البته این بار بخشی از هدفِ کارش، بیدار کردن خشمِ
نچندان خفته‌ی من بود. چنگی لای موهایم که از شانه
کردنشان یک ماهی می‌گذشت کشیدم و بی‌اعتنا به این که

حتی انگشتانم کامل از لای آن گره ها و پیچیدگی ها عبور نکرد به سمت در رفتم، همین که خواستم ببندمش آریاس از واحدش خارج شد، فوراً کلاه لباسم را روی سر انداختم:

- سلام.

تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و خواست برود که فوراً گفتم:

- ببخشید؟

ایستاد و سمتم بازگشت. این سکوت و سرخی چشم و سیاهی پیراهنش به علت مرگ ملیکا بود؟ عجب داغ وفاداری...

آب دهانم را بلعیدم و مضطرب با انگشتانم آرام روی پهنای در ضرب گرفتم:

- میگم... میگم آقا هرمان نیستن؟

- نیست، کاری داری بگو بگم بهش!

دوست داشتم خودش را ببینم. با خودش که صحبت می کردم تخیله می شدم:

- یعنی خودشون تا شب نمیان؟

از مصاحبت با من کلافه شده بود، انگار چیز مهمی بیرون از این برج انتظارش را می کشید:

- هرمان امروز صبح باباش فوت کرد، معلوم نیست شب بیاد

یا نه، کارت مهمه بگو خودم بهش بگم دارم میرم پیشش!

ناقوسی در سرم به صدا در آمد، دستم از روی در پایین افتاد و ناباور و بلند لب زدم:

- چی؟ باباش فوت کرده؟

پارت #صدو-سیو-چهار

فقط توانست سرش را حرکت دهد. من ولی همان را هم
نمی توانستم. دنیایِ هرمان هم رنگ دنیای من شد. در واقع
دنیا بدون پدر، رنگی نداشت!

- میشه صبر کنید لباس بپوشم منم بیام؟ اون برای مجلس
پدر من اومد، زشته نیام!

- مجلس فرداست، امروز فقط نزدیکاشون میرن.

خب من هم از نزدیکانش محسوب می شدم دیگر، نمی
شدم؟

- ولی... ولی من می خوام امروزم بیام.

همراز چه کسی را آن جا می شناختی؟ صنمت با او
چیست؟ چه اهمیتی داشت این ها؟ باید کنارش باشم،
مطمئناً حس و حال خوبی ندارد...

آریاس کمی خیره نگاه ام کرد در آخر شانه ای بالا داد و
بریده گفت:

- نمی دونم...آخه... نمی دونم اگه می خوای بیای خب بیا!
من منتظر می مونم تا حاضر شی!

این را که گفت چند قدم به عقب برداشتم و تند تند گفتم:

- زود حاضر میشم، من زود حاضر میشم!

و دقیقاً نفهمیدم کی به اتاق رفتم و چگونه در عرض سه
دقیقه لباس پوشیدم، و خودم را به آریاس رساندم.

- بریم.

با دیدن من به سمت آسانسور راه افتاد. مشخص بود
احوالات میزانی ندارد، من هم ترجیح دادم سکوت پیشه کنم
و حوصله اش را سر نبرم. نه فقط در آسانسور، بلکه در تمام
مسیر.

- از اون در برو داخل، اون جا خانوما هستن.

چشمم به حیاطی بود با برگ های نارنجی روی زمین و گاهاً شاخه های عریانشان. هدف انگشت آریاس، پله هایی بود که با من فاصله ی چندان زیادی نداشتند و به در ورودی ساخته شده از چوب و شیشه متصل می شدند. حیاط خانه بسیار گسترده بود، اما نمای خانه چندان امروزی نبود.

- بله مرسی، فقط...

باز قبل از این که مسیرش از من جدا شود نگاهی به مردان و دیگ های غذای در حیاط انداختم و پرسیدم:

- می خوام اول به خودِ هرمان تسلیت بگم.

همان انگشت اشاره را به دندان های جلوی زرد و موشکافانه مشغول کنکاش حیاط شد:

- خب ببین، فکر کنم خودش داخل باشه، اصلاً بیا با هم
بریم تو.

پیرو از جمله ی مطلوبش، هم شانه ی یک دیگر به سمت
ورودیِ خانه به راه افتادیم. از پله ها بالا رفتیم و وارد
راهروی خانه شدیم، صدای شیون و ضجه ی زن ها را که
شنیدم لب هایم برچیده شدند و بغضی در گلویم لم داد.
هیچ کس این گونه برای پدرم غصه نخورد. به پذیرایی
رسیدیم، خانه به شدت لوکس تر از نمای بیرونش بود. چند
زن را دیدم که روی مبل نشسته بودند و با حالی نزار آب
قندهای دو دختر جوان را رد می کردند. چند زن دیگر هم
شانه و کمرهایشان را ماساژ می دادند و سعی در آرام
کردنشان داشتند. مردها هم که تعدادشان به چهار یا پنج
نفر می رسید بی صدا نشسته روی مبل اشک می ریختند.

- سلام.

آریاس این را گفت و جلو رفت. توجه همه که به سمت ما جلب شد انگار زیرِ پایم خالی شد؛ خدایا من این جا چه می خواستم؟

مردها با دیدنِ آریاس برخاستند و مشغول دست دادن با او شدند. من رو کردم به زنی که موهای جوگندمی اش به طرز مصیبت باری از زیر روسری سیاه اش بیرون زده بودند و حدس می زدم مادر هرمان باشد:

- تسلیت میگم، ان شالله غمِ آخرتون باشه.

در حال خودش نبود:

- غم نبینی دخترم!

پارت #صد-و-سی-و-پنج

- بفرمایید بشینید.

این را دختری گفت که ظاهرش مرتب و این فاجعه تاثیر زیادی روی میکاپِ ملایمش نگذاشته بود گفت. من روی تک نفره ای که با دست اشاره زد نشستم، اما نگاه ام روی چهره ی ملیح و نمکینش ماند، هرمان را می شناخت؟
با جیغی که زن جوان دیگری کشید نگاه ام کنده و روی او نشست، مردی سعی کرد کنترلش کند:

- باباااااا... باباااااا دردت به جونم.... بابا کجا رفتی؟...

اشک در چشمانم حلقه زد؛ دختر داشت؟ دختری که الان پدر نداشت... چه قدر او شبیه من بود و نبود... من هم پدر نداشتم، اما تنها بودم، قدری تنهاتر. حداقل کسی نبود که این چنین بر سرم بوسه بزند و بخواهد که آرام باشم.

با دیدنِ هرمان که اخم آلود و دست در جیب با مردی کوتاه
تر از خودش از پله ها پایین می آمد، بی اختیار ایستادم. با
این کارِ من، آریاس هم نگاهی به پله ها انداخت و بلند شد.
هرمان که به حرف های مردِ کنار دستش گوش سپرده بود
با دیدنِ ما گره ی ابروانش به نرمی از هم گسسته شدند و به
سمتِمان آمد.

- سلام، خوش اومدید.

- تسلیت میگم داداش، ببخش نشد صبح پیام باهات.

آریاس این را گفت و هرمان را در آغوش گرفت. نگاه اش به
من بود:

- شما هم خوش اومدی.

مویم را پشت گوش زدم و دستم را برای چند ثانیه همان جا
نگه داشتم:

- مر...مرسی، تسلیت میگم، روحشون شاد باشه.

تلخ خنده ای زد و پلک هایش را کوتاه روی یک دیگر
انداخت:

- ممنون.

در لحظه ای سخیف، فکر به آغوش کشیدنش در مغزم شد
سیبی ممنوعه؛ وسوسه انگیز و ناممکن.

- بشینید.

- هرمان معرفی نمی کنی؟

رو کرد به همان مردِ فربه و کوتاه کنارش:

- آریاس و همراه از دوستانم، بچه ها دارون داداشم.

سری با احترام تکان دادم:

- از آشناییتون خوشوقتم، تسلیت میگم فوتِ پدرتون و،
روحشون در آرامش باشه.

- تسلیت میگم، خدا صبر بده بهتون.

نگاهِ بارانی و سرخش را حواله ی من و آریاس کرد:

- خیلی ممنونم، ممنون که اومدید، لطفاً بشینید تا بگم
پذیرایی کنن ازتون.

با تعارفاتی زیر لبی سر جاهایمان نشستیم. قلبم پر سر و
صدا سرعت گرفت وقتی هرمان روی مبلِ کنارِ من و در
جوارِ آریاس نشست. انگشتانم را در یک دیگر قفل کردم و با
درونی ویران سعی داشتم از اشک ریختمم جلوگیری کنم.
این فضاها نفسم را بند می آورد.

- با آریاس دوتایی اومدید؟

آرنجش را روی دسته ی مبل عمود کرده بود و نامحسوس
دستش را طوری جلوی دهانش نگه داشت که فقط من
صدایش را بشنوم.

- بله، داشتن میومدن این جا، گفتم منم پیام شریکه غمتون
بشم.

جمله ام درست بود؟ خدای من چه داشت بر سرم می رفت؟
صحنه های خاکسپاری پرده ی چشمانم را اشغال کرده
بودند. پلک محکمی زدم بلکه آرام شوم، بلکه تنفسم منظم
شود.

- عزیزم، مرسی از لطفت، ولی من که ازت توقع نداشتم با
این روحیه و شرایطه خودت!
- نفرمایید، انجام وظیفه ست.

سرم به دوران افتاده بود، چشمم روی دخترک و ضجه های گوش خراشش بود. پدرش را می خواست و موهایش را می کشید، طوری که برادرِ دیگر و همسرش هم حریفش نمی شدند. هرمان چطور خونسرد نشسته بود؟

- همراه خوبی؟

پارت #صد-و-سی-و-شش

خدایا مجلسشان را خراب نکنم، فقط همین را می خواهم!

- خوبم... خوبم فقط... فقط باید یه ذره هوا بخورم.

- خوب نیستی، صورتت شده لبو، پاشو بیا بریم تو حیاط ببینم.

بلند شدنم همانا و سیاهی رفتن چشمانم همانا. دستم را روی سرم نهادم و باز نشستم.

- بمرمت بیمارستان؟

- عزیزم خوبی؟

- هرمان اگه حال خانوم خوب نیست ببریمش درمونگاه؟

خدایا آبرویم را بخر، من اگر این جا از هوش بروم تا آخر
عمر نمی بخشم خودم را. چشمانم را باز کردم و این بار
محتاط تر ایستادم:

- خوبم... ممنونم، یهویی که بلند شدم چشمام سیاهی
رفتن...

و فوراً از جلوی هرمان عبور کردم و به طرف حیاط رفتم.
روی پله های ورودی نشستم و گلویم را در دست گرفتم، و
در آن لحظه طوری شد، که گویی ریه هایم به تازگی با
اکسیژن آشنا شده اند.

- بهتر شدی؟

تا خواستم سرم را بلند کنم هرمان کنار نشست. با همان دست شروع به ماساژ گردنم کردم:

- خوبم، ببخشید... ببخشید مجلس و خراب کردم!

- این چه حرفیه می زنی؟

مانند همیشه نبود. یک نوع گرفتگی احساسی برایش رقم خورده بود انگار، از آن هایی که در گوشه ای ترین سیاهی زندگی خفت می کنند و به غم انگیز شدت می خندند. با نوک کفشش مشغول بازی با خرده سنگ زیر پایش شد. باز گفتم:

- ببخشید که بی دعوت اومدم، حس کردم باید پیام، اما وقتی که رسیدم مدام از خودم می پرسیدم من این جا چی کار می کنم؟ یه جوری که از خواب پا شی و ببینی یه جای ناآشنایی!

سعی کرد لبخند بزند، اما تلاشش شد یک زهرخند به تلخی حقیقتی که بر سرش آوار شده بود:

- فکر نمی کردم حالا حالاها از دستش بدم، یعنی می دونستم در آخریه روز میره، اما تو این روزا منتظر این رفتن نبودم.

در چهره اش دقیق شدم، نه خیزی ای روی گونه هاش درخشش داشت و نه حتی پلک هایش مرطوب بودند، به خیالم این اتفاق، احساساتش را کشته بود.

- هرمان خوبی...؟

عاقبت پس از چند روز به چشمانم زل زد، همان زل زدن هایی که خواستنشان در من، داشتند نبضِ دلتنگی می گرفتند:

- اون پدرم بود، هرچه پدرم که نفهمم یه چیزایی و، اما می
دونم که رفتنش سخت تموم شد واسم!

منظورش چه بود که نمی فهمد یک چیزهایی را؟

اخمی از پرسش بر پیشانی لم داد، کمی سرم را خم کردم تا
راحت تر نیم رخش را ببینم:

- چی و نمی فهمی؟

- تقریباً هیچی و!

لبم را تر کردم و با تکان دادم خودم سعی بر کاستن فاصله
ی بینمان کردم:

- میشه واضح تر توضیح بدی؟ اگه... اگه می خواي درِ دل
کني من هستم. من يه گوش دادنِ بدون قضاوت بهت
بدهکارم!

عدسی هایش شروع به حرکت کردند، چرخیدند و تمام اعضای سیمایم را طواف کردند، سپس همان مردمک ها پایین رفتند و در نهایت به روبرویش کشیده شدند. به درختان خشکیده ی باغشان. تردید در همه جایش بیداد می کرد، می خواست چیزی بگوید و نمی توانست، من این را می فهمیدم.

- یه گوش دادنه بدونِ قضاوت...

جمله ام را تکرار کرد، آرام و زیرلب، برای خودش تکرار کرد.

- تا حالا شده تویِ زندگیِت حس کنی باید یه کاری کنی اما توانِ انجامش و نداشته باشی؟

از سوالش جا نخوردم. تمامِ زندگی ام را با همین حالت گذرانده بودم:

- خیلی... خیلی زیاد... تقریباً تمامِ عمرم حس می کردم باید کاری و انجام بدم، اما یا نمی تونستم، یا جسارتش و نداشتم. در نتیجه همیشه فرار می کردم، از همه چی، این اواخر حتی از خودمم فرار می کنم.

سرش را تکان داد و لب زد:

- ولی من بلد نیستم فرار کنم، همیشه همه کارام و انجام میدم، بدون در نظر گرفتن عواقبش، همیشه ام کلی دردسر درست می شد، بابامم کلی حرص می خورد.

پس این فاجعه سرش را به سنگ زده بود، می خواست خودش را اصلاح کند. باید می فهمیدم از آن دسته پسرهای سرکش است.

پارت #صد-و-سی-و-هفت

سعی کردم لحنم دوستانه تر شود:

- خیلی خوبه که دیگه نمی خوامی در دسر کنی، یه سری کارا عواقبش بیش ترین ضربه رو اول به خودمون می زنه.

- گفتم که بلد نیستم فرار کنم، همیشه کارام و انجام میدم، فقط خیالم راحت که دیگه بابام حرص نمی خوره!

چشمانم گرد شدند؛ این دیگه چه مدلش بود؟

- از... از مرگه پدرت ناراحت نیستی؟

اخم هایش را در هم کشید و از نیم رخ نگاه ام کرد:

- مگه میشه ناراحت نباشم، چی میگی؟ من از این به بعد هر گندی که به زندگیم بزنم به خاطر باباست! به خاطر این بلایی که سرش آوردن، مگه می شه از مرگه بابام خوشحال باشم؟

تمام جمله هاش در نظرم تار شدند، دستانم را مردد به نشان تسلیم بلند کردم:

- منظوری نداشتم... ببخشید اشتباه متوجه شدم!

و در آنی پرسیدم:

- منظورت چیه که میگی بلا سرش آوردن؟ آریاس بهم گفت
خودکشی کردن!

مانند ماهی شد، دهانش باز و سپس بسته می شد، چقدر
امروز غرق در تردید بود.

- آره خودکشی کرده!

- ولی من فکر می کنم یه چیزی هست که نمیگی بهم، به
هر حال این و بدون هروقت چیزی اذیت کرد من آمادم.

- این که بابات قاتل بود اذیت نکرد؟

این بار در بهت فرو رفتم از این سوال به یک باره اش، چه
قدر سوالش شرم آور شد برایم. راستی راستی مرگ هم تاثیر

چندانی بر سبکِ زندگیِ مزخرفت ندارد. در نهایت آن چیزی خوانده می شوی که بودی!

پاهایم را جمع کردم و نگاه ام را از او دزدیدم:

- خب... خب معلومه که اذیتم کرد، دلبستگی که بهش داشتم نصف شد وقتی که پلیس گفت اون... اون چه کارایی انجام داده، اما خب به قول خودت، او پدرم بود، بودنش یه حالِ دیگه ای داره، هرچقدرم بد باشه، بودنش یه حالِ دیگه ای داره!

- چه قدر بهت کمک کرد با مرگش کنار بیای؟

هیچ گاه با مرگش کنار نمی آمدم. من فریبِ جمله ی کلیشه ایِ زمانِ حلالِ مشکلات است را نمی خورم. زمان فقط سِرَت می کند، وادارت می کند عادت کنی، هیچ چیزِ سحرآمیزی در پسِ آن منتظرت نیست:

- تقریباً هیچ کمکی نکرد، نمی دونم چه قدر تو آینده احساساتم و بالا و پایین کنه، اما الان کمکی نکرده، من از لحاظ اجتماعی به دلایلی خیلی خودم و محدود کردم و پدرم تنها کسی بود که پیشم نگهش داشتم، بعد از رفتنش... بغض در گلویم مانع از ادای جمله شد؛ پس از رفتنش من از پا در آمدم...

نفسی گرفت و چشم باریک کرد. نگاه اش را به برگ های باغ داد که در مقابل وزیدن بادِ سرد، هیچ تلاشی برای ماندن روی شاخه ها نمی کردند. راست گفته بودند، پائیز بهانه است، برگ از درخت خسته شده. چه قدر فصل انسان ها حکایت همین پائیز و درختانش شده بود!

- اگه بهتر شدی برگردیم داخل!

ایستادم، خاک های پشت مانتویم را تکاندم و به داخل
رفتیم.



پارت #صد-و-سی-و-هشت

"آوا"

با اضطراب و نابسامانی، دستی به کتِ کرم رنگم کشیدم و
شال طلایی ام را مرتب کردم. دستم روی گلویم نشست؛
امشب مهراد به خواستگاری ام می آمد، اما چرا تا این حد
آشفته بودم؟ چرا نشسته روی مرز خواستن و نخواستن
زانوی غم را بغل گرفته بودم؟ او چه داشت که هم حالم را
به هم می ریخت و هم قلبم را به وجد می آورد؟ این اواخر
همه چیز بر وفق مراد بود، می گفت، می خندید، حتی دیگر
از ارسال و پویا هم بد نمی گفت، من ولی دلم آشوب بودم،

دل آشوبِ آن شبی که در مسیر خانه ی خودش تا کیمیا
فریاد می کشید و حرف های صد من یک غاز می زد،
فراموش نکرده بودم که دیدش به پویا چگونه بود، حتی از
خاطرم نرفته بود که چطور من و شغلم را مسخره کرد و به
چالش کشید.

یک قدم عقب رفتم و دقیق تر به آینه ی قدی خیره شدم؛
شومیز سفید و شلوار پارچه ایِ شیری رنگم، در نهایت
توانسته بودند تا حدودی مرا خانمانه تر از هر لحظه ی دیگر
به نمایش بگذارند، همه چیز خوب بود، همه چیز به جزء
تلنگری در قعرِ دلم، تلنگری که می گفت تو درس خوانده
ای و می دانی که مهراد می تواند یک اشتباه باشد. می دانی
و آگاهانه انجامش می دهی. ندایی در درونم اگو می کرد که
یک بزدلم، یک آدمِ وابسته، کسی که چاله های خالی
محبتش آن قدر عمیق و سوزنده شده که نمی تواند چشم

روی بدی های کسی ببندد، که قلبش عشق او را یدک می
کشد.

- عاقل باش آوا، بحثه یه عمر زندگیه، اگه ازدواج کردی و
رفتاراش تشدید شد چی؟

انگشت شستم را به دندان گرفتم و لبه ی تختم نشستم؛
مشاوره ی ازدواج، دقیقاً راه حلش همین بود، باید تست های
قبل از ازدواج را می دادیم، خدا را چه دیدی، شاید واقعاً هم
از لحاظ روانی و شخصیتی وضعیت و یا اختلال حادی
نداشته باشد. این طور خیالم راحت تر است. چه قدر دلم می
خواست پویا و کیمیا هم الآن این جا بودند، قطع به یقین
پویا در یک چشم بر هم زدن تمام شجره نامه ی مهراد را
آنالیز می کرد و بیرون می کشید.

اما سوال این جا بود، پویا باید این کار را می کرد؟ جداً می خواستم به مهراد پیشنهاد مشاوره بدهم؟ پس من چه در چنته داشتم؟ خدایا چرا مغزم تهی از هرگونه اطلاعات روانشناسی شده است؟ سرم را در دستانم گرفتم؛ شاید مهراد راست می گفت، شاید واقعاً هیچ استعدادی در این زمینه نداشتم. شاید داشتم عمرم را تلف می کردم! اما من درس خوانده بودم، من داشتم برای دکترا آماده می شدم...

- آوا حاضر شدی؟

سرم را بلند کردم و به زن عمویم نگریستم. با لبخندی مادرانه در را بست و نزدیکم شد:

- مثل ماه شدی گل دخترم، پاشو وایسا ببینم لباس تو کامل! لبخندی پنوم روی لب هایم کاشتم و ایستادم. لبخندی که در آن تنها لب ها کش می آمدند و چشم ها عاری از هرگونه

احساسی بودند. افکارِ زردم داشتند این روز را زهرمارم می کردند!

- ماشاءالله، چشم حسود دور باشه ازت، برم یه اسفند دود کنم برات، امشب چشم دوماد و درمیاری!

- دیگه این جوریم که می گید نیستیم!

و انگار که جمله ای ناگوار و رکیک به گوشش خورده باشد شدید و محکم ابروانش را در تنید:

- این دیگه از کجات دراومد؟ برو ببین دخترا مردم با چه قیافه هایی خودشون و قبول دارن، اون وقت تو کیمیا مثل یه تیکه ماه می مونید و اینقدر بی اعتماد به نفسید.

و به یک دفعه مات شد. جمله ای گفت از اندوه اش از ناباوری اش بیش تر بود. پویا و کیمیایی که هیچ کدام در مراسم امشب حضور نداشتند و هیچ کس به اندازه ی

مادرش رنج این فاجعه را نمی کشد. نگاه اش طوری ست که انگار دمی منتظر بود کسی به او تلنگر بزند و بگوید "هی، بیدار شو که شب تمام شده."

محزون تر از آن بودم که بتوانم او را به یک امید واهی دلگرمی بدهم، اما چاره ای هم جزء نداشتم، دستم را روی دست سالخورده اش گذاشتم و خودم را سمتش کشیدم:

- همه چی درست می شه زن عمو، باید ببینیم تقدیر چی می خواد!

- تقصیره عموت بود، بچه م و بدبخت کرد.

و اشکی به آرامی، از گوشه ی چشم روی گونه اش سرسره بازی کرد.

پارت #صد_و_سی_و_نه

و اشکی به آرامی، از گوشه ی چشم روی گونه اش سرسره بازی کرد.

- پویا درس خونده بود، نباید زیر بار این ازدواج می رفت وقتی دلش با کیمیا نبود، الآن این قضیه هم برای خودش دردسر شده هم کیمیا.

اشک را در میانه ی راه اش پس زد:

- تقصیره عموته، تو نمی شناسیش، همه ش به پویا می گفت آقت می کنم، بچه م ترسیده بود، نمی دونست چی کار کنه.

قانع کننده بود، حداقل برای من. برای منی که از تحصیلات و تفکر پویا خبر داشتم، اما می دانستم تمام این ها هیچ می شد هنگامی که به خواسته ی پدر و مادرش برخورد می کرد. بسیاری از مقاطع زندگی اش را به آن ها باخته بود. من

تمام این ها را به چشم دیده بودم، همه ی آن آشفتگی ها و جر و بحث ها را. چیزی که هیچ کس هیچ وقت نفهمید، علت این خواسته ی عمو بود. علتی که تا به سرانجام نشاندش خانه را چند ماه جهنم کرده بود. با صدای اف اف، آنن از جا بلند شدم، رسیدند!؟

- هل نکن زن عمو، هیچی نیست، بیا دم در قشنگ حرف بزن و خوش آمد بگو.

- پروین، آوا، بیاید مهمونا اومدن.

با صدای عموی دلهره ام دوچندان شد. خدایا همه ی دخترها در شب خواستگاری به هر چیز مزخرفی فکر می کردند؟ دستم را روی سینه ام گذاشتم و چشم بستم، سعی کردم نفسم را با فراغ بالی تنظیم کردم. آرام باش آوا، مهراد است، همان که چند ماه از زندگی ات را به انگیزه ی حضور

او می گذراندی. همه چیز را به او بگو، بگو تا قانت کند، شاید جوابی داشته باشد، ولی چه جوابی؟ اگر چرب زبانی کند؟ آدم های پارانویید به شدت چرب زبانند. ولی نه، او هیچ گاه سعی نکرده ادای یک معشوق مجنون را در بیاورد، قربان صدقه های اغراق آمیز نرفته و نگفته. سرم را محکم به طرفین تکان دادم، فقط باید با خودش صحبت می کردم!

از اتاق بیرون زدم و جلوی راهروی کوتاه ورودی منتظر ماندم تا در آسانسور باز شود. کاش کیمیا الآن این جا بود، چه قدر محتاج حضورش بودم. طولی نکشید که هیبت مهراد به همراه زن و مرد مسن اما سرزنده و شیک پوشی جلو رویم نقش بست. لب هایشان همه تکان می خورد، من اما نگاه ام به موهای مرتب و بالا زده اش، چشمان براق و ته ریش خرمایی جذابش بود. در آن کت و شلوار دودی همتا نداشت. کتی که آستینِ دکمه دارش کمی بالا رفته و ساعت

رولکشش محکم دور مچ مردانه اش پاگیر شده بود. دسته گل ادریس و لیلیوم محبوبم را چیده شده در سبد تقدیمم کرد. من هم چنان نگاه ام به چشمانش بودند، مغزم ولی به خودش آمد، دستانم را به حرکت در آورد و سبد را از او گرفت.

- ممنون.

- ای جانم، بگردم به این عروس نازم.

لبخندی زدم و مادرش را در آغوش کشیدم، عطر مسحورکننده ای داشت. ولی حالم را خوب نکرد...

- مرسی خانوم مومن.

با ذوق خودش را از من جدا کرد:

- خانوم مومن چیه عزیزم، بگو مادر جون.

منحنی لب هایم را با هزار بند به گونه بالا نگه داشته بودم،
با پدرِ قد بلند و لاغرِش هم صحبت کردم، او هم مرا در
آغوش کشید، گفت که پدر جان بخوانمش. توانایی اش را
داشتم، این که بنشینم همان جا و از عمق دلم زار بزنم؛ این
حالِ بد را امشب نمی خواستم. عجیب بود، هم من، هم او،
خیره در چشمانِ هم، به غریبگیِ یک عابرِ در خیابان، حرفی
برای گفتن نداشتیم...

- یه جوری از دخترتون تعریف می کرد که من لحظه
شماری می کردم امشب پیام ببینمش...

چای را از سینی برداشت و با لبخندی به من ادامه داد:

- دستت درد نکنه عروسِ نازم...

استکان کمر باریک را در نلبکی گذاشت و باز گفت:

- هی بهش می گفتم پسرَم حداقل یه عکس از این عروسِ من نشون بده، ایناها باباشم شاهده، می گفت نه مامان، الا و بلا باید تا شب خواستگاری صبر کنی، من آوا رو به هیچ کس نشون نمیدم.

و پشت بندِ جمله اش، جمع شروع به خنده کرد، به جزء من و مهراد. نوبت به او رسید، سینی را جلویِش گرفتم، از نگاهِ به من امتنا کرد، استکان را برداشت و روی دسته ی مبل نهادش. سینی را روی عسلی وسط گذاشتم و کنار زن عمویم جای گرفتم. ما بین خنده هایش طوری که بقیه متوجه نشوند گفت:

- چته زن عمو چرا این جوری می کنی؟

نمی دانستم... توانِ درک خودم را نداشتم!

- آقا پسرِ شمارو والا، آوا خانوم که چیزی راجع بهش به ما نگفته بود تا همین هفته ی پیش که یهو اومد خونه و گفت، عمو من با یه پسر موجهی آشنا شدم و قصدش خیره و بگم بیاد؟ گفتم اسم و آدرسش و بده یه تحقیق کنم، اگه واقعاً خوب بود بیاد. که ماشاءالله گل پسرتون از همه لحاظ تایید شدن.

پارت #صد-و-چهل

پدرش خنده ای مردانه و کوتاه زد:

- لطف دارید جناب آذر، چی بهتر از این که یه چنین دخترِ تمام و کمالی بشه عروسمون، وصلت کنیم با یه خانواده ی با آبرو و تحصیل کرده ای مثل شما...

سرم را پایین انداختم، استرس داشتم و چیزی نمی فهمیدم، الآن فقط و فقط صحبت با مهراد می توانست حالم را بهتر

کند، باید آرام می کرد، مانند تمام لحظات طوفان زده ی زندگی ام؛ اما مشکل این جاست، آرام جانم این بار، خودش آن طوفان شده.

- آواجان با شما هستن آقای مومن!

با این حرف زن عمویم سریع سر بلند کردم و راست نشستم:
- بله؟

پدرش حمل و آهسته تکرار کرد:

- میگم اگه شما هم راضی هستید، برید با این آقا پسر ما حرف بزنید، البته اگه ناگفته ای با هم دارید!

ناگفته... پر بودم از ناگفته، همین ناگفته چنین آشفته ام کرده. از روی مبل برخاستم:

- بله، مشکلی نیست.

مهراد هم از روی مبل برخاست و باز بی این که به من بنگرد
منتظر ماند. به سمت اتاق رفتم و او نیز دنبالم روانه شد. در
را که بستم تا خواستم چیزی بگویم فاصله اش را با من به
یک میلی متر رساند و در صورتم براق شد:

- مسخره بازیه جدیدته نه؟ این چه شوییه که راه انداختی؟
نه حرف می زنی نه هیچی؟ زوری خواستگاریت کردم؟
اسلحه گذاشتم رو سرت تا پیام این جا؟

خشمش آن قدر هُرم داشت که قدمی به عقب برداشتم:

- آروم باش توضیح میدم.

او جبران کرد و باز به من نزدیک شد:

- خب، بگو!

با دست به صندلی میز آرایشم اشاره زدم:

- لطفاً بشین و چندتا نفس عمیق بکش، الآن عصبی هستی
مهراد!

چشمانش را بست و لب زیرینش را به دهان کشید؛ این
حالتش را می دانستم، می خواست خودش را آرام کند. رفت
و، لبه ی تخت نشست. نامحسوس سری تکان دادم و روی
صندلی نشستم. سعی کردم کلمات منسجمی کنار یک دیگر
بچینم.

- خب بگو دیگه، بگو چرا گوشیت و جواب نمی...

دستم را به نشان سکوت بلند کردم:

- صبر کن مهراد، ببین من چند روزه خیلی فکرم درگیر
شده، یه... یه احساس بدی دارم، اون قدر بد که نمی تونم از
الآنم لذت ببرم، مهراد من فکر می کنم که، یعنی فکر که نه،
یکی از شروط جواب مثبتم مشاوره ی ازدواجه.

چهره اش از حالت خشمگین به بهت زدگی تغییر پیدا کرد:

- مشاوره ی ازواج؟

مصمم سرم را تکان دادم:

- آره، چیزه بدیه؟ ناراحت می کنه؟

ابرویش را بالا انداخت و شانه هایش را در لحظه و نامحسوس عقب کشید؛ و این یعنی عدمِ علاقه به این بحث!

- داری جدی حرف می زنی؟ یعنی شرط ازدواجت با من مشاوره ی ازدواجه؟

صدایش هر دم بیش تر رنگ و بوی تحیر می گرفت، تبسمی نه چندان گسترده و مطمئن، روی لب هایم کاشته شد. با تردید سرم را جلو بردم:

- میای یعنی؟ مخالفتی نداری؟

از روی تخت برخاست و مقابلم ایستاد:

- به خیالت با یه آدم روان پریش دوست بودی؟ مشاوره ازدواج؟ پیام تست بدم که نکنه دیوونه باشم یه شب تو خواب بکشمت نه؟

انگشتانم غم زده در هم مشت شدند. مقاومت نکن مهربادِ من...

- من گفتم شب می خوای من و بکشی؟ دارم میگم بریم مشاوره ازدواج تست بدیم ببینیم چی به چیه، بهم می خوریم نمی خوریم، اصلاً شاید من مشکل داشته باشم!

پارت #صد-و-چهل-و-یک

دستانش را دو طرف سیمایم گذاشت و با شیفتگی نگاه ام کرد:

- تو مگه می تونی به من نخوری؟ مگه می تونی مال کسی
جز من باشی؟

من از این جملاتِ پارانوییدی لذت نمی بردم. دستم با
استیصال روی دستش نشست:

- من می خوام که همسرت باشم، اما باید مشاوره ی ازدواج
بریم مهراد!

دیدم که هوای چشمانش طوفانی شد. طوفانی نهان، چیزی
که می خواست آن را از من مخفی کند:

- شیش هفت ماه دوست بودم باهات همچین بامبولی
نداشتیم، چیه؟ زیر سرت بلند شده بهونه نداری من و
بیچونی؟

و در لحظه ضربه ای مهیب بر سینه ام وارد شد. ضربه ای که
از جانب دستانش نبود، دردِ حرف هایش بود.

حالا دستم با ارتعاش جلوی لب هایم نشست، کمی عقب رفتم، نجوا کردم:

- منو این طوری شناختی؟ انقدر پست؟

یک دستش را در جیب شلوارش کرد و چانه اش را بالاتر گرفت:

- آوا من امشب دارم متوجه میشم اصلاً تورو نشناختم. هفت ماه کنارم بودی، خونم میومدی، می خندیدی، فیلم می دیدیم و ... حالا میگی تا پیش مشاوره نریم باهات ازدواج نمی کنم، شنیده بودم دختر بگه تا خونه به نامم نکنی و ماشین زیر پام نندازی زنت نمی شم، اما شنیده بودم بگه تا مشاوره ازدواج نریم عروست نمیشم.

و این برای دختران این گیتی غم انگیز بود...

- مهرداد شرط من اینه، اون دخترایی که ازشون حرف می زنی، اگه سراغ نصفشون بری از ازدواجشون پشیمونن، خونه و ماشین می گیرن چون میگن صبح اگه طلاق گرفتیم یه چیزی داشته باشیم، اونا دارن معامله می کنن نه ازدواج...

کف دستم را به قفسه ی سینه ام چسباندم:

- من میگم بریم مشاوره، چون با روان سالم کنار هم قرار بگیریم، با یه شناخت عمیق از روح و شخصیته هم، ازدواج کنیم که آیندمون و بسازیم، با هم کار کنیم پیشرفت کنیم، بچه دار بشیم، افتخار کنه که پدر و مادرشیم، بتونیم یه بچه ی خوب تحویل جامعه بدیم، اون خونه و ماشین و بعداً با هم می خریم و می سازیم، ولی اگه عروسی کنیم و مدام بخوایم بهم بپریم، مدام دعوا و کل کل داشته باشیم چه فایده؟ وقتی از خونه فراری باشیم، وقتی فضاش پر از تنش

باشه من می خوام چی کار هزارتا سکه و دوتا زمین و ماشین؟

فقط در باطنم می دانستم، که نمی خواهم از دستش بدهم و خدا داشت با من سرِ لج می افتاد...

حالا دست دیگرش را هم در جیب شلوارش فرو برد و لبانش را با استهزا به سمت چپ جمع کرد، انگار که بخواهد مانع از خندیدنش شود:

- آوایِ من، آوایِ کوچولویِ من، تو اون قدر به من بی اعتمادی که همچین چیزی می خوای، و من انقدر دوست داشتم که قبل از رسیدنم به این جا، برات یه هدیه خریده بودم...

دستش را به آهستگی از جیب خارج کرد و کلیدی را نشانم داد:

- این کلید خونه ایه که به نامِ جفتمون زده بودم، تا همه
چیزمون مشترک باشه، نه فقط لحظه هامون.

دستش را انداخت و به سمت در رفت، فوراً سدِ راه اش شدم:

- نگفتی نظرتو؟

ابروهایش را بالا داد و دسته ی در را چرخاند:

- مشاوره؟

سرش را به طرفین تکان داد و در را گشود:

- نمیام!

رفت... و این شد تمامِ آن هفت ماه با هم بودنمان...



پارت #صد-و-چهل-و-دو



"پویا"

به ساعت نگاه دوختم؛ از ده گذشته بود.

- آقا اگه خانمتون تشریف نمیاره من به بقیه ی کارهام
برسم.

نگاهی به محضردار انداختم و در همان حال موبایلم را بیرون
کشیدم:

- لطفاً چند دقیقه دیگه هم صبر کنید.

از پشت عینک های گردش به ساعت رومیزی اش اشاره زد
و صبور گفت:

- ولی پسر من دو ساعته داری همین و میگی، شاید خانمت
نمی خواد طلاق بگیره خب!

برای بارِ اَنَم شماره ی کیمیا را گرفتم، باز هم جواب نداد.
انگار که روی آتش نشسته باشم، دقیقاً در همان اندازه بی
قرار بودم. لب هایم را روی هم فشردم از محضر خارج شدم.
انسان چه مرگش بود؟ هنوز نمی فهمید به زور نمی توان در
قلب کسی جا باز کرد؟ باز کردنی که نتیجه ای جزء شکستن
و له شدن ندارد!؟

در ماشین نشستم شد هم زمان با زنگ زدنِ دنیا، اتصال را
برقرار کردم و ماشین را حرکت دادم:

- جانم؟

- سلام، چی شد؟ کیمیا اومد محضر؟

چشمانم را روی هم فشردم و برای بار هزارم لعنت کردم
کسی را که این گونه بازی ام می داد:

- نیومد، نمی دونم چه مشکلی براش پیش اومده!

صدای پوزخندش که به گوشم خورد گفتم:

- دنیا از اولم قرار نبود همه چیز انقدر راحت پیش بره، به هر حال وقتی می خوای یه چیز ارزشمند و به دست بیاری باید پی سنگایی که دنیا جلو پات می ندازه رو هم به تنت بمالی، کیمیا الآن لج کرده، من نمی خوام غیابی طلاقش بدم که به شخصیتش توهین بشه، اما اگه بخواد به این قائم باشک بازیش ادامه بده، بعداً حق نداره واسه شخصیت شکستهش منو مواخذه کنه.

- آها پس الآن شخصیت اونم مهمه! من فکر کردم به خاطر من حاضری چشمت و رو همه چیز ببندی پویا!

چشمانم را روی همه چیز ببندم؟ دیوانه ترین کاری که یک انسان می تواند با خودش انجام دهد، و درست زمانی که

چشم می گشاید، با عواقب کارهایش مواجه می شود، با
مشتی آوار و خرابی...

- هیچ چیز توی این دنیا وجود نداره که بخوام به خاطرش
چشمم و روی همه چیز ببندم، با کیمیا از هم جدا می شیم،
با تو ازدواج می کنم، و بعداً تمرکزم و می دارم روی خانواده
م و راضی کردنشون، نمی خوام ارزشمندترین دارایی هام از
دست بدم به خاطر کوچک ترین و طبیعی ترین حق
زندگیم.

- پویا خواست هست داری چی میگی؟

بُهِت... بهت شده بود یک پرنده و در حرف به حرف کلماتش
پرواز می کرد. تا این جا طبق خواسته های او پیش آمده
بودم، حالا وقتش بود که بفهمد خواسته های من چیست. در
یک رابطه، نباید یکی فدای امیال شخص مقابل می شد.

- من حرف غیر منطقی نزد من دنیا، تو سر جای خودتی،
خانواده ی منم سر جای خودشون، فقط بهم فرصت بده تا
همه چیز و درست کنم.

- من چند ساله بهت فرصت دادم، چند ماهه دیگه ام روش!
لبخند زدم؛ به حدی بالغ بود که از حرف زدن با او بیم
نداشته باشم. لب زدم:

- زود می گذره عزیزم، پلک بزنی این چند ماهم گذشته،
فقط می مونه صحبت کردن با خانواده ی تو و راضی
کردنشون.

- خانواده ی من راضی ان پویا، چند روز پیش باهاشون
صحبت کردم، مشکلی نداشتن، مثل چند سال پیش، یادت
نره که خانواده ی تو مخالفه من بودن.

نفسی تازه کردم و پشت چراغ قرمز نگه داشتم:

- به هر حال منم باید باهاشون جدی تر صحبت کنم.

- باشه عزیزم، من باهاشون هماهنگ می کنم.

سکوت که بینمان حکم فرما شد نجوا کرد:

- قطع کنم؟

پلک آرامی زدم و لبخندم را تجدید کردم:

- قطع کن، و یادت نره که دوست دارم.

موبایل را روی داشبورد انداختم. بین من و او، لحظه های

زیادی بود که بی هیچ آوا و حرفی می گذشت.

لحظه هایی که هر دو سکوت می کردیم و به آینده ی مبهم

مان می اندیشیدیم، می فهمیدیم که سکوتمان از روی بی

حرفی نیست، ما گاهی آن قدر درد داشتیم، که چاره ای جز

مسکوت شدن نداشتیم.

شدت بارش باران که اوج گرفت، سرعت برف پاکن را بیش تر کردم و چشم بسته سرم را به صندلی تکیه زدم، این صدا، این هیاهوی طبیعی آرامم می کرد. می دانستم که باید به سراغ کیمیا بروم، اما بهتر از آن، آگاه بودم که او الآن در اوج یک دندگی خودش است و حرف زدن با او سخت. این بود که انرژی ام را رو به انحطاط می برد.

پارت #صد-و-چهل-و-سه

کلید انداختم و در خانه را باز کردم. خیره به کیمیا که روی مبل نشسته و کتابی در دستش گرفته بود، محکم آن را بستم. نه در اندازه ای که بترسانمش، در حدی که حضورم را بفهمد. همین هم شد، سراسیمه سر بلند کرد و با دیدن من پا از روی پایش انداخت و تکیه از مبل گرفت. سوئیچم را

روی کنسولِ ورودی انداختم و پالتویم را در آوردم.
موشکافانه نگاه ام می کرد. انگار منتظر حرکتی غیرقابل باور
از من بود. خونسرد به سمت آشپزخانه رفتم.

- واسه چی برگشتی؟

آب جوشی در ماگِ سیاه ام و بلندم ریختم، و از کابینت یک
تی بگ برداشتم. همان طور که مشغول بالا و پایین کردنش
در آب جوش بودم روی صندلیِ پشتِ این نشستم:

- چرا برگشتم؟ برگشتم خونه م! اینم سوال داره؟

کتابش را بست، کنارش گذاشت و به سمتم آمد:

- امروز نوبت محضرمون بود!

آرنج دستم را روی این گذاشتم و کمی چای ام را مزه کردم:

- پس یادت بوده، اما از عمد نیومدی!

قبل از این که چیزی بگوید با دست به صندلی جلوی پایش،
که درست آن سو و روبروی من بود اشاره زدم:
- بشین.

دهانِ نیمه بازش را بست و پیرو حرفم نشست. دستانش را
روی اپن گذاشت و گفت:

- من حق دارم بدونم چی شد که زندگیم به این جا رسید!
این اون چیزی نبود که از زندگی با تو تصور می کردم. انگار
که از بهشت من و انداخته باشن وسط جهنم، بودنِ با تو
همچین حسی و بهم داد...

سری تکان داد و افزود:

- می خوام بدونم چی کار کردم که لایقِ این جهنم شدم!
چه کرده بود؟ هیچ! من چه کرده بودم؟ خریت!

- کیمیا تو این زندگی اونی که بیش تر ضربه خورد تو بودی،
بخوایم ادامه ش بدیم، بازم اونی که بیش تر آسیب می بینه
تویی.

به بخارهای چای که از ماگ بیرون می زدند خیره شدم:
- یه روز بابام اومد گفت یکی از دوستاش یه دختر داره،
گفت دلش می خواد که اون دختر عروزش باشه، گفت منم
دیگه به سنی رسیدم که بتونم یه خانواده رو اداره کنم، من
مخالفت کردم...

چشمانم را باریک کردم و با یادآوری آن روزها گفتم:
- اون موقع ها من معتقد بودم یه بار فرصت زندگی دارم و
باید به نحو احسن ازش استفاده کنم، کارم این اعتقاد و
بهم داده بود، می دونی، مردم عادی بیش تر فرصت اشتباه

کردن دارن، چون من هر لحظه ممکنه به یه ماموریت برم و
دیگه هیچ وقت برنگردم...

مردمکم را بالا کشیدم و به نگاهِ خیشش نگریستم:

- هر لحظه ممکنه نباشم، دلم می خواد عشق و چشیده
باشم، به خونه ای برم که مشتاقش باشم، توام حق داری
کیمیا، کی می دونه فردا قراره چی بشه؟

پارت #صد-و-چهل-و-چهار

- هر لحظه ممکنه نباشم، دلم می خواد عشق و چشیده
باشم، به خونه ای برم که مشتاقش باشم، توام حق داری
کیمیا، کی می دونه فردا قراره چی بشه؟ روشنی آینده ی
تورو نمی دونم چه قدره، ولی من از کارم یاد گرفتم آینده
ای واسه خودم نداشته باشم، تمام من همین حاله، بهم

حق بده بخوام ازش لذت ببرم... باز حق انتخاب با تو، بخوای
می مونم، ولی جفتمون آزار می بینیم!

نگاه ترش را، او هم به بخارهای فراری از ماگم سپرد:

- پس چرا قبول کردی؟ تو که اعتقاد داشتی باید زندگی
کنی، چرا قبول کردی خواستگاریم بیای؟

چرا قبول کردم؟ من اسیر احساسات اشتباه ام شده بودم.
اسیر خواسته های خانواده ام. مرا لحظه ها اسیر کرده
بودند...

- فقط به خاطر مامانم، وقتی مخالفت کردم بابام رفتارش با
همه عوض شد، با مامانم، با آوا، منم که اصلاً آدم حساب
نمی کرد. من خودم و قربانی آرامش بقیه کردم!

انگار که چیز شگفتی شنیده باشد چشمانش جان گرفتند از
بهت:

- خودت و قربانیه بقیه کردی؟

- آره، اوایل فکر می کردم به خاطر مطیع بودنمه، اما الان فهمیدم من خودم و دوست نداشتم. فقط آدمی که خودش و دوست نداشته باشه زندگیش و وقفِ بقیه و خواسته هاشون می کنه!

بخش قابل توجهی از چای ام را در یک حرکت نوشیدم و از روی صندلی برخاستم. من تمامِ زندگی ام در همین فداکاری های جان فرسا سوخته بود. این یک بار را حق داشتم، که باب میل خودم پیش ببرم دقیقه هایم را.

- این بار و اشتباه کردی پویا، این بار وقف شدنت برای بقیه منم به دردسر انداخت، هیچ وقت فکر کردی کارایی که انجام میدی ترکش داره؟ هیچ وقت به کسایی که این ترکشارو می خورن و بهشون توجهی نمی شه فکر کردی؟

ماگ را درون سینک گذاشتم و دستم را به دو طرف آن زدم؛
از خودم تا پایان چیزی نمانده بود، وای به حالِ آن دیگری
ها...

- اون دختری که اون شب توی بالکن باهاش حرف میزدی،
کَسیه که تو این پنج ماه جایگزین من بود درسته؟

سکون سر تکان دادم. سکوتم را که دید باز به حرف آمد:

- باشه، من قبول می کنم جدا بشیم، آسمون که به زمین
نمیاد، ما مالِ هم نبودیم! هزارتا کار دارم که انجام بدم، قصد
دارم چندتا کلاس ثبت نام کنم، همیشه به موسیقی علاقه
داشتم...

صدایش هر ثانیه دورتر و آرام تر می شد، فکر کنم داشت به
اتاق می رفت. طلاق، چه عاطفی، چه جسمی، بخشی از تو را
می گیرد و هیچ گاه پس نمی دهد. از من و کیمیا، یک عضو

در این خانه به یادگار می ماند، ما که نمی دیدیمش، شاید کسی که بعد از ما زندگی در این جا را انتخاب کند، روزی به طور تصادفی متوجه ی دو تکه قلب شکسته در کنج این خانه شود!

دستی زیر بینی ام کشیدم و در جواب سلامِ افسرِ انتظامی سرم را تکان دادم. وارد اتاقم شدم، پشت میزم رفتم و روی صندلی نشستم. پرونده ای که برایم روی آن نهاده بودم را گشودم و عکس دختری را دیدم. از آب بیرون کشیده شده بود، کفشی به پا نداشت، که حدس زدم آن ها در آب به جا ماند باشند. مانتو شلواری ژنده، با سری بی روسری و موهایی چسبیده به صورتش. زینب قادری، همان دختری که روزی

کابوس متخصصین قلب شده بود، در نهایت خودش را هم از این گرفت. لب هایم را کمی جمع کردم:

– که این طور!

شروع به خواندن گزارش مرگش کردم، از شخصیتش انتظاری جزء این نداشتم. خودکشی همیشه تنها راهِ انسان های ضعیف است. جثه ی فوق العاده بزرگی داشت برخلافِ سنش، قدی بلند، و هیکلی به شدت فربه. همیشه برایمان سوال بود چطور یک دختر از پسِ مردی برمی آید تا او را آن گونه وحشیانه به قتل برساند، اما بعدها متوجه شدیم اول خودش را جلوی ماشین شان می انداخته، آن ها پیاده می شدند و بالای سرش می رفتند تا از وضعیتش مطلع شوند، که ناگهان سرنگی در گردنشان فرو و بی هوش شان می

کرده. بعدهم که... طوری صورت و بدن خود را می پوشاند
که در دوربین ها متوجه ی هیچ چیزش نمی شدیم!

پارت #صد-و-چهل-و-پنج

- پویا، بدو حاضر شو!

سرم را بلند کردم و با چشمانی گشاد شده به ارسلائی که به
یک باره در را باز کرده و این جمله را ادا می کرد زل زدم:

- چی شده؟

- پدرِ قاتل تماس گرفت.

فوراً راست نشستم:

- همون قاتله خیابونی؟

- آره بدو!

در حالی که در سرم هزار سوال شکل گرفته بود بلند شدم و دنبالش روانه شدم:

- چه جوری پیدا شد؟

- خبر و دادیم رسانه ها پخش کنن، از طرفی اون ماموریم که شاهد ماجرا بود اومد اداره و گفت یه چیزایی از چهره ی قاتل یادش اومده، بعد از رسانه ای شدن چهره و ویژگی های شخصیتیش، سریع یه مردی تماس گرفت و گفت که پدرشه، منم سریع آدرس گرفتم تا بریم! اسمش مجید فرخ نژاده و چهل و یک سالشه، و کارمند بانکه!

این شاید به این معنا باشد که تماماً مجبور به سرکوب خشمش بوده. به هر حال باید از او بازجویی می شد و ریشه یابی می کردیم این خشم از کجا نشات می گرفته!

از ماشین پیاده شدیم و خیره به ساختمان سه طبقه ی رو
به رویم به نیروهای ضربتی اشاره زدم تا آن را محاصره کنند.
همراه ارسلان به سمت آیفن رفتیم و با فشردن آن، بی این
که کسی چیزی بگوید در باز شد.

- چرا چیزی نگفت؟

اخم هایم را در هم کشیدم و خیره به ارسلان، هر دو اسلحه
هایمان را در آوردیم.

- بریم ببینیم چه خبره!

سرم را عقب چرخاندم و به چند تن از نیروها اشاره زدم
دنبالم بیایند. با ارسلان پله های پیچ در پیچ را بالا رفتیم، در
واحد طبقه ی اول نیمه باز بود، با پا کامل بازش کردم،
بلافاصله پس از ورودم با اسلحه ی دستم چپ و راست
چرخیدم تا هرگونه حمله ی احتمالی را پیش بینی کنم. اما

تنها با خانه ای تقریباً هشتاد متری و به شدت آشفته رو به رو شدیم. اما این بخشِ زننده اش نبود، منجرکننده ترین قسمتش، بویِ جسدی بود که سبب شد دستم را پایین بیاورم و جلوی بینی ام بگیرم. ارسالان نیز پشت دستش را چند ثانیه جلوی بینی اش نگه داشت و با نگاهی کوتاه به من، سمتِ پتوی کشیده شده بر روی کاناپه رفت. پتویی که انگار انسانی آن را روی خودش کشیده باشد. به سمت کاناپه رفتم، ابروانم را به یک دیگر نزدیک کردم و در حالی که می دانستم قرار است با چه چیزی مواجه شوم، پتو را به سرعت کنار زدم. ارسالان چشمانش را باریک کرد و چینِ کوتاهی به بینی اش داد.

- از شکل و شمایلش مشخصه دو سه روز از قتلش گذشته.

تیری در گیج گاه اش. زنی میان سال، با موهایی رنگ کرده
اما ریشه هایی جوگندمی، که سمت چپ سرش به خون
های خشک شده ی سرش چسبیده بودند. احتمالاً در خواب
به قتل رسیده بود.

- قربان این طبقه کامل بررسی شد.

در حالی که برای کنکاش طبقه ی دوم می رفتم، به جسد
اشاره زدم:

- بگید برای عکس برداری بیان.

در طبقه ی دوم هم نیمه باز بود. کامل که گشودمش، کسی
را روی مبل دیدیم، که بی اراده یک قدم رو به عقب رفتیم و
اسحله هایمان را بالا آوردیم. مجید فرخ نژاد نشسته روی
مبل، عکس جسد زن را در آغوش گرفته بود و می گریست.
با دیدن ما گریه اش شدیدتر شد:

- خدا لعنتش کنه، زنم و کشته، عروسم و کشته!

بی مهابا به سمتش رفتم و دستبند را به مچ دستانش زدم.

- شما به جرم چند فقره قتل درجه اول بازداشتید، حق دارید سکوت کنید یا با وکیلتون تماس بگیرید.

حیرت زده مرا نگاه می کرد. ارسلان هم چنان موشکافانه خیره اش بود:

- چه خبره این جا؟

یک از مامورانی که در حال آنالیز خانه در جست و جوی مدارک بیش تری بودند، از اتاق بیرون آمد:

- جناب سرگرد باید این و ببینید!

با دیدن جعبه ی زولتیل در دستانش مجید را به مامور دیگری سپردم تا او را پایین ببرد. مجیدی که سردرگم و

دردمند هنوز متعجب سعی داشت قصد مرا از بازداشت
کردنش بداند.

- من خودم بهتون زنگ زدم، من نکشتمش، پسر قاتله، ولم
کن...

جعبه ی قرص را در از دستش گرفتم و با ارسال نگاهش
کردیم:

- احتمالاً زولتیل مصرف می کرده برای فراموش کردن یه
سری اتفاقات، اتفاقات دردناک!

ارسالان اندیشمند پرسید:

- زولتیل داروی بی هوشی واسه حیوانات، احتمالاً مثل
آرام بخش واسه ش عمل می کرده!

جعبه را پایین آوردم.

- جناب سرگرد، دوتا جسد هم طبقه ی بالاست.

با این حرف مامور دیگر، با ارسال به طبقه ی سوم رفتیم.

- چرا می گفت پسر قاتله؟

با این سوال من به فکر فرو رفتم. زولیتل را برای فراموش کردن چه اتفاقی مصرف می کرد؟ یعنی در کودکی مورد حمله ی فیزیکی یا جنسی قرار گرفته است؟

به طبقه ی سوم که رسیدم مشغول عکس برداری از دو جسد بودند؛ یک زن جوان، یک پسر تقریباً پانزده ساله! غرق در خون روی سرامیک های پذیرایی. آن ها هم به ضرب گلوله در گیج گاه کشته شده بودند. از مرگ آن ها هم یکی دو روزی می گذشت!

- قربان گلوله ها همونایی هستش که به مقتول های دیگه هم شلیک شده! قاتل از یک اسلحه هم استفاده کرده.

پارت #صد-و-چهل-و-شش

- قربان گلوله ها همونایی هستش که به مقتول های دیگه هم شلیک شده! قاتل از یک اسلحه هم استفاده کرده.

به سمتِ میزِ خاطراتِ کنج پذیرایی رفتم. چند قاب عکس روی آن بود. یکی از پسرش، در کشتی. دیگری از خودِ مجید و همسرش که در یک آتلیه گرفته شده بود و دیگری، عکس همان زنِ طبقه ی اول که حتم داشتم مادرش است، کنارِ یک پیرمرد که همسرش بود. قاب چهارم، عکس آن پیرمرد با یک ربان مشکی!

ارسلان که کنارم قرار گرفت قاب عکس پدرش را نشان دادم:

- می بینی؟ حتی چهره ی خشک و خشنش پدرش توی
عکس معلومه!

به قاب پنجم، که یک عکس دسته جمعی در شب یلدا بود
اشاره زدم:

- متوجه ی لبخندِ فیکِ مجید و همسرش هستی؟ کنارِ
پدرش نشسته، اما نه دست پشت کمرش انداخته نه حتی
سعی کرده خودش و به اون نزدیک کنه. و این جا، همسرِ
مجید هم همین حالت داره، دست مجید پشت سرشه، اما
زنش کاملاً بی میله، پسرشون هم کنار مادر بزرگشون نشسته
اما لبخندی نداره!

چشمان ارسلان گرد شد و شگفت زده نگاه ام کرد، قبل از
این که چیزی بگوید لب زدم:

- قاتل بیماری چند شخصیتی داره، شخصیت اصلی خودش
که اسکیزوفرنیه، و دیر فهمیدنمون این فاجعه رو...

به جسدها اشاره زدم:

- به بار آورد، شخصیت دیگه اش پدرشه، احتمالاً کودکی
خوبی نداشته.

ارسالان ادامه ی حرفم را داد:

- توی خونواده به مجید اهمیتی داده نمی شده، یعنی کسی
ازش حساب نمی برده، بی توجهی های همسرش و جو سرد
خونه، و بی ابهتی اون به عنوان یه مرد، ازش یه قاتل می
سازه، یه زندگی پرمحبت و ایده آل توی ذهنش می سازه،
اونقدر که توی اون غرق میشه، و ارتباطش و با دنیای واقعی
از دست میده. علت این که بین قتل هاش وقفه می افتاده

این بوده که یه وقتایی شخصیت پدرش بیدار می شده، مثل
الآن که با ما تماس می گیره و میگه پسرش قاتله.

نفسی کشید و افزود:

- پدرش به خاطر روابط سردی که با خانواده داشته طبقه ی
دوم زندگی می کرده و همسرش طبقه ی اول، پسر و
عروسش که این جا. واسه همین قاتل دیر باهامون تماس
گرفت. امروز شخصیت پدرش بیدار میشه و میره یه سر به
زنش بزنه که می بینه فوت شدن، بعدم با پلیس تماس
میگیره.

نیم رخم را سمت جسدهایی گرفتم که حالا در کیسه ی
جسد بودند و بر روی برانکارد منتقل می شدند. دنیا داشت
از هم می پاشید، در سکوتی مرموز هم می پاشید...



"هرمان"

- اینم رسیدِ پولت، هر چند پیام واریزش تا حالا اومده برات!
ساق دستم را از روی چشمانم برداشتم و از گوشه چشم به
رسیدِ روی عسلی سمتِ چپم نگریستم. نگاه ام را که دید با
ابروهایش به رسید اشاره زد:

- دو تومن از طلبی که بهت داشتم. الآن حسابم باهات
تسویه شد.

طلبی که خواستنش را هزار بار مستقیم و غیر مستقیم به
رویش زده بودم.

- بیش تر از دو تومن بهم بدهکاری!

باز ساق دستم را روی چشانم گذاشتم:

- ده تومن پول ازم گرفتی که سرِماه با پول تو جیبیت بهم
پس بدی!

- خب؟ ده تومن گرفتم هشت تومنش و دادم، اینم دو تومن
دیگه ش.

بی این که تغییری در حالت دراز کشیدنم دهم باز جواب
دادم:

- سرِماه پس ندادی و یک هفته از ماه گذشته ریختی به
حسابم، پس به خاطر دیر کردت، جای ده تومن باید سیزده
تومن می دادی، که خب هشت تومن ریختی به حسابم. حالا
بعد از چند هفته ام که اومدی دو تومن دیگه اش و دادی،
در صورت این که پنج تومن طلب اصلیه من از توعه!

چه پیش خودش فکر کرده؟ من سرِ گنج نشسته ام؟ ده
تومان بگیرد و ده تومان هم پس دهد؟ آن هم در جایی که
قیمت یک آب معدنی در هفته هزاربار تغییر می کرد؟

- هرمان داری شوخی می کنی؟ ما اصلاً قرارمون این نبود
بخوام دو برابر پولی که ازت گرفتم و پس بدم!

پارت #صد-و-چهل-و-هفت

میان حرفش رفتم و صبور، بخش بخش جوابش را دادم:

- دو برابر پولت می شه بیست تومن، نه سیزده تومن!

- آقا هر چی! اصلاً صد تومن، ما قرار نداشتیم اسکوندی پول

بده بستون کنیم، مگه نزول خوری؟

فایده ای نداشت، با آریاس حتی در اتاق خوابم هم آسایش

نداشتم. پس دستانم را ستون کردم و خودم را بالا کشیدم:

- این روزا همه دارن نزول می کنن، بانکاشم دارن نزول می کنن.

با دست به خودش اشاره زد؛ چشمانِ سبز اما بسیار تیره اش، به سرخی می زدند:

- من پول نزول به کسی نمیدم...

خیره به من با انگشت به رسید روی عسلی اشاره زد:

- این دو تومن ته خواستی قبول کن نخواستیم به درک!

این را گفت در حالی که زیپ کاپشن بادمجانی اش را پایین می کشید به سمتِ در رفت. یک شانه ام را کوتاه بالا دادم:

- باشه، پس منم سه تومن دیگه ش و از پول پیشی که بهم دادی کم می کنم!

نیمه ی راه ایستاد و طاقت تمام کرده سمتم چرخید، سمتِ منی که انگشتانم را در هم تنیده و روی شکمم نهاده بودم.

- هرمان خوشت میاد رو روان آدم راه بری؟ چرا همون روزی که ازت پول خواستم نگفتی نزول خوری؟

- چون نپرسیدی داداش!

فاز تهاجمی گرفت، انگشت اشاره ام را سمتم سوق داد و توپید:

- چون داغ داری دارم مراعاتت و می کنم، نذار اون رو سگم و نشونت بدم که دیگه داری خستم می کنی!

کوتاه پلک هایم را فشردم و از روی تخت پایین رفتم. دیدن دست و پا زدنش زیرِ مشت و لگدهایم، می توانست تا حدِ قابل توجهی حال بدم را التیام دهد. قدم به قدم نزدیکش شدم:

- می خوای زنگ بزنی به بابا پته ت و بریزم رو آب؟ بگم
اون دختری که اون روز دیدی هم گروهش نبوده؟ بگم با یه
مطلقه ریخته بودی رو هم؟ لیست دوست دخترای این دو
سالت و بفرستم براش؟ یا از آشغال بازیات بگم بهش؟

این روزهایم، روزهایی نبود که بخوام نقاب مهربانی روی
سیمایم بنشانم، یک بشکه دینامیت در حال انفجار بودم و
آریاس، نزدیک ترین احمق به من!

با تاسف نگاه ام کرد و سرش را به طرفین تکان داد:

- متاسفم واست، تو دیگه چه جونوری هستی! بدبخت
دوستات، خانوادت، بدبخت اون دختره بیچاره ای که بعدها
قراره زنِ تویِ مریض بشه!

مقابلش ایستادم، آن قدر نزدیکش شدم که نفس هایم روی
صورتش پخش می شد:

- این دفعه ی سوم، و آخری بود که بهم توهین می کنی
آریاس، قسم می خورم...

سرم را کج کردم، طوری که نیم رخم متمایل به او شد،
سپس ابروهایم را بالا فرستادم و با چشمانی خمار از خشم
گفتم:

- اگه یه بار دیگه دهن کثیف و با توهین به من باز کردی،
خونت و می ریزم آریاس، به روح بابام نمی گذرم ازت! به
قول خودت اون قدری جونور هستم که تیکه تیکه ت کنم و
ککم نگزه!

خیره به چشمان گرد شده اش خواستم عقب گرد کنم که
زنگ واحد زده شد. آریاس هنوز سر جایش خشک شده بود،
پس در نتیجه با تنه ای محکم، از کنارش عبور کردم. در را
باز کردم و در سکوت به عاطفه خیره شدم. او اما...

تیمارستانی درونش دست به آشوب زده بود. پوستش به سفیدیِ سرامیک های ایستاده بر روی آن ها بود. از آن ابروهای هلالی شکلش چیزی مشخص نبود، موهای همیشه لخت و اتو کشیده شده اش، موج روی شانه هایش ریخته بودند. چشمانم بی فروغش را به من داد:

- هرمان...

آن قدر صدایش لاجان بود که منتظر بودم پس از ادای جمله اش پخشِ زمین شود. عقب گرد کردم و در را بستم، مغزم پر از حرف بود، از یک سو تماس آن غریبه فکرم را مغشوش کرده بود، از سوی دیگر نبود پدرم هنوز برایم قابل باور نبود.

- کی بود؟

هنوز حرف آریاس به پایان نرسیده بود که باز زنگ زده شد.
سکون کمی سرم را به عقب چرخاندم و نگاه ام را به تصویرِ
محو در دادم.

- میگم کی بود؟ چرا در و باز نمی کنی؟ کیه مگه پشتِ در؟
سپس خودش پیش دستی کرد و با چند گام بلند رفت و در
را گشود.

- عاطفه، تویی؟... هه، الان نوبته این رسیده هرمان؟ حالا می
خوای این یکی و ول کنی؟ لابد تور پهن کردی واسه همراز؟
آره دیگه، حالته، یه روز اینو می خوای یه روز اونو، اون قدرم
حیوونی که اصلاً واسه ت مهم نیست چه بلایی سر اون آدم
میاد!

مقابلم قرار گرفت، این بار دست عاطفه را هم گرفته و او را
یک قدم عقب تر از خود نگه داشته بود:

- تو تا حالا کسی و دوست داشتی؟ مثلاً حس کردی یه نفر
توی زندگیت با ارزشه؟ اصلاً احساس داری تو؟ یه هفته از
مرگ بابات گذشته من ندیدم یه قطره اشک بریزی! فقط
هی میری و میای! چه مرگته تو؟

پارت #صد-و-چهل-و-هشت

- هرمان تا حالا کسی و دوست داشتی؟ مثلاً حس کردی یه
نفر توی زندگیت با ارزشه؟ اصلاً احساس داری تو؟ یه هفته
از مرگ پدرت گذشته من ندیدم یه قطره اشک بریزی! فقط
هی میری و میای! چته تو؟

با جمله ی آخرش به عقب هلم داد. داشت با روانم بازی می
کرد، این حجم از صبوری در من برایم حیرت آور بود، و این
که چرا سرش را از تنش جدا نمی کردم هم سوال! چینی به
یک طرف بینی ام دادم و لب زدم:

- به تو چه! مگه مفتشی؟ یا داروغه شدی و به من نگفتی؟
به تو چه ربطی داره که من کسی و دوست دارم یا نه،
احساس دارم یا نه؟

دست عاطفه را گرفتم و از خانه بیرونش کردم. یک کلام
صحبت نمی کرد، فقط سرش پایین افتاده و انگار در خلسه
بود. در را با شدت بستم و باز سمت آریاس چرخیدم:

- این و یادت نره آریاس، تو فقط و فقط یه آدمی هستی که
تو خونه ی من مستاجر، بابت تک تک کارات تو این خونه
تویی که باید سوال و جواب شی نه من! تویی که باید جزء
یه بله و چشم چیزی نگي نه من!

چشمانم را گشادتر کردم و سرم را بالا دادم:

- پات و تو از کفشه من بکش بیرون آریاس وگر نه بد می
بینی!

- بی شعور این دختر افسردگی حاد داشت وقتی باهات آشنا شد، مامان باباش داشتن طلاق می گرفتن، بهت پناه آورد به توعه بی همه چیز پناه آورد، هر روز به من پیام می داد چی کار کنم هرمان خوشحال شه چی بخرم براش چه حرکتی کنم که ولم نکنه، الان این جوری زیر پاش و خالی کنی چی ازش می مونه؟ صبح دیگه چه انگیزه ای داره واسه زندگی؟ تو بدترین روزای زندگیش نزدیکش شدی دلش و گرم کردی که الان بذاریش تو حال خودش؟ این مردونگیته؟ این که بندازیش پشت درِ خونه؟ اونم وقتی همه جور استفاده ای ازش کردی؟

نفسی گرفت و آرام تر گفت:

- حداقل آروم تر ولش می کردی کم تر دردش بیاد!

با انگشت میانی ام زیر ابرویم را نمایشی خاراندم؛ زبان نفهم
تر از سگِ نجسش خودش بود!

- همین الآن تو اتاق چی بهت گفتم؟

- حرفایه مفتی تو پیشیزی ارزش واسه من نداره هرمان، من
تورو وقتی شناختم که فهمیدم پشت سرم با دوست دخترم
ریختی بهم، وقتی صبح تا شب دروغ می بافتی تحویل می
دادی، وقتی پشت درِ دل می کردم و تا دو روز سوژه تیکه
و طعنه های پر تمسخرت بودم، وقتی که با حرفات از عمد
روانم و بهم می ریختی، وقتی بی اجازه میومدی تو اتاقم و
خیلی راحت توی خصوصی ترین مسائلم سرک می کشیدی
و آخرشم جوری حرف می زدی انگار اونی که خطاکاره منم،
حالم و بهم می زنی، آدمایی مثل تو حالم و بهم می زنن،
شما واسه این دنیا سَمید...

دست دراز کرد و در را نشانه رفت:

- این همونیه که به هزار بهونه ی مختلف ازش پول کشیدی، الآن این جوری انداختیش پشتِ در، پشت در خونه ای که هنوز نفهمیدم ماله توعه یا نه! هنوز نمی دونم خونه ای که دو ساله توش مستقرم صاحب خونه ش کیه، به کی دارم ماهی هشت میلیون اجاره میدم، میری به بابات میگی صاحب خونه منم، ماشینت و می گیرن میگی مامانم مرده، یه روز بلند میشی میری سی دست لباس می خری پرت می کنی اون ور، فرداش یهویی دلت هوس می کنه یخچال و تا خرخره پر شیرینی می کنی و هیچ کدومشم نمی خوری، معلوم نیست خوش اخلاقی بداخلاق، میشه بهت دوست گفت یا نه! شبا عین روح سرگردونی، رفتارات عجیب، تو چی هستی؟ چی هستی که این قدر راحت می تونی شارلاتان بازی در بیاری و ککتم نگزه؟

سکوت کرد، سینه اش از فرط داد و قال هایش بالا و پایین می شد. من ولی در سکوت نگاه اش می کردم، در سکوتی مرگ بار، همان سکوت هایم که می دانستم بعد از آن، بوی خون در سرم می پیچد، به او گفتم، گفتم با من درست صحبت کند، من آدم های بی مایه ی درونش نیستم، از روی شکم سیری و گنده لاتی حرف نمی زنم، من همه این ها را به او گفته بودم. خودش خوشش می آمد روی سگم را نشانش دهم، هر چند تا این جا هم بیش از حد تحملش کرده بودم!

- ولی می دونی چیه؟ با این کارت فهمیدم که تو شیطانی، خود شیطانی، دیگه جلوت کوتاه نمیام هرمان، دیگه نمی دارم هر غلطی که دلت خواست بکنی، الآن زنگ می زنم به پلیس بیاد این جا تکلیفه تو و من و این خونه رو روشن کنه!

پارت #صد-و-چهل-و-نه

چرخید و به سمت تلفن رفت. نه نه، این خوب نبود، پای
پلیس نباید به این جا باز می شد. دنبالش رفتم، بازویش را
گرفتم تا سمت خودم بچرخانم که ناگهان مشت محکمی در
صورتم پیاده شد.

- گمشو اون ور آشغال کلاهدار، الان تحویل پلیس میدمت
تا تکلیف روشن شه!

پشتش را به من کرد و سمتِ تلفنِ بی سیمِ کنارِ میزِ بلیارد
رفت. دستم را از روی لبم برداشتم و به خونِ روی انگشتانم
خیره شدم، به یک باره تمام جهانم سرخ شد؛ او مرا زد!
آریاس به من مشت زد!

- ملیکارو من کشتم!

سرم پایین بود اما چشمانم خیره او. اویی که اندیشناک و
حیران سمت من برگشته بود.

- چی؟

چند قدم عقب رفتم و در نهایت به در چسبیدم. دستانم را
پشت کمرم بردم و قفل گرد در را چرخاندم، صدای قفل
شدنش که در خانه پیچید، آریاس جسارت پیدا کرد و بلندتر
پرسید:

- تو کشتی ملیکارو؟ هرمان تو گشتیش؟

سرم را بالا و پایین کردم. از در کنده شدم و دستانم را در
جیب جین دودی ام کردم. پس از آن به طرفش رفتم، و
برای این که تمرکزش را از خودم دور نکنم تعریف کردم:

- یه شب بهم پیام داد من و دوست داره، به خاطر این که
من و ببینه هنوز با تو مونده، گفت عاشقم شده و نمی تونه

من و از ذهنش بیرون کنه، بعدم آدرس آپارتمان دوستش و فرستاد و گفت برم اون جا تا بیش تر باهام صحبت کنه، منم رفتم. اون شب و تا صبح پیشش موندم، صبحم برگشتم خونه، من که عین خیالم نبود، اما رابطه واسه اون جدی شده بود انگار، بهم پیام داد و گفت هر چه سریع تر رابطه ش و با تو تموم می کنه. منم که در کل قصدم موندن باهاش نبود، اما دوست داشتم باهاش تموم کنه و از حالت لذت ببرم، خیلی ادعات می شد و با این ویژگیت حال نمی کردم.

مانند کسی که هیپنوتیزم شده باشد، حتی پلک هم نمی زد. - گذشت و در کنار تو منم داشت، باز واسه من مهم نبود که توی یه رابطه ی چند نفره باشم، چون احساسی وسط نبود،

اما دیدم انگار قصد نداره باهات تموم کنه، داشت بازیمون
می داد آری، می خواست جفتمون و هم زمان داشته باشه...
به او رسیدم، کنار میز غذاخوری ایستاده بودیم. رو در روی
یک دیگِر. خیره در چشمان سبزش ادامه دادم:
- منم نمی تونم بذارم کسی بازیم بده.

اخمی کوتاه کردم و هم زمان با آن مسیر چشمانم را به جا
شمعی پایه دار و بلند، و شمعِ نقره ایه روی آن در مرکز میز
تغییر دادم:

- آدما میان سمتم چون تنهان و شکست خورده، اونا میان
پیشم تا مرهمشون بشم، اما من فقط به چشم یه طعمه
نگاهشون می کنم واسه خواسته هایی که توی سرم دارم.
با انگشت سبابه و میانی ام به شقیقه ام اشاره زدم:

- من سرم با همه فرق داره، می دونی، یه وقتایی دلم می
خواد کله م و بشکافم ببینم توش چه خبره! اما این کار
غیرممکنه!

گردنش را عقب کشید و بیم ناک نگاهی لغزان به سر تا پایم
انداخت:

- چی... چی میگی هرمان، یعنی چی، یعنی چی سرت با
بقیه فرق داره!؟

گردنم را کج و نیم رخم را سمتش گرفتم، عادت همیشگی
ام:

- دارم از یه بحران باهات حرف می زنم آری، این که من
بهت سه بار فرصت دادم تا اخلاق و رفتارت و با من عوض
کنی و تو هربار بدتر از قبل شدی! از این که چوب خطت پر
شده و دیگه جایی برای بخشش نداشتی!

چشمان گشاده و لب های فاصله دارش را که دیدم، به یک باره خندیدم. چهره ی وحشت زده اش را که دیدم خندیدم. او هم با همان حالت صورتش خندید. شبیه دیوانه ها شده بود. با چشمانی گرد شده از ترس، شبیه روانی ها می خندید. آرام اما، با بغض...

- شوخی کردم باهات، جدی نگیریا! یه خورده فوت بابام بهم فشار آورده، زده به سرم!

در چشمانش پرده ای از اشک پرده ای بسته شده بود. سرش را تند تند تکان داد:

- آره آره می دونم، درکت می کنم فوت پدر خیلی سخته!

خنده ام را جمع کردم و باز خیره اش شدم:

- آره، حواست به بابات باشه، حیفه بخواد چیزیش بشه، به
نظرم جا داره واسه زندگی کردن، نذار قربانیه دیوونه بازیات
بشه!

پیامم را غیر مستقیم رساندم، و وقتی لبخند او هم جمع
شد، فهمیدم که مستقیم دریافتش کرده!

- دیوونه بازی هایه من چی کار به بابام داره؟

دستانش را به صندلی گرفت، طوری که انگار به او پناه برده
بود. یک ابرویم را بالا فرستادم و لب زدم:

- اعتراف می کنم گاهی یه خوابایی می بینم که از آینده بهم
خبر میده، مثلاً من فوت پدرم و توی یه خواب دیدم، و
فرداش اون مرد.

هیستریک برای یک ثانیه خندیدم و باز جدی شدم:

- دیشب خواب دیدم داری میری پیش پلیس بعد فرداش
داشتی گریه می کردی، بهت گفتم چرا سیاه پوشیدی؟ چرا
داری گریه می کنی؟ بهم گفتی که اگه پیش پلیس نرفته
بودم بابام کشته نمی شد!

لب هایم را از روی متاثر شدن جمع کردم و افسوس وار
افزودم:

- خیلی کابوسه بدی بود. راستی تو پیش پلیس کاری داری؟
حرفی داری بزنی بهشون؟

پارت #صد_و_پنجاه

با تمام کوششی که می کرد تا ترس لانه کرده در چشمانش
هویدا نشود، قطره ای اشک، نرم از کنج چشمش سر خورد:

- ن...نه!

سرم را عقب بردم و لبخند زدم:

- خداروشکر، یه لحظه ترسیدم.

مچ دستش را گرفتم و در حالی که خودم جلوتر از او بودم به سمت کاناپه راه افتادم:

- روزهای بدی و دارم می گذرونم آری، اگه حرفی می زنم دلخور نشو.

نشستم و او را هم کنار خودم نشاندم:

- حالا می رسیم به ماجرای خونه، این خونه واسه من نیست! مال یکی از دوستانه که داده چند سال دستم باشه.

هم چنان جرات سخن گفتن را پیدا نکرده بود.

- گفت اگه خواستم یا خودم داخلش زندگی کنم یا کرایه بدم به یه نفر، ماهی یازده تومنم واسه اجاره تعیین کرد. اگه بخوای می تونی بری از املاکی هم بپرسی، این جارو گذاشته با یه میلیارد تومن پول پیش و ماهی یازده تومن اجاره، ولی

وقتی املاکی زنگ زد بهم که یه دانشجو عکس این خونه رو دیده و خوشش اومده، گفتم خودمم باید اون دانشجو رو ببینم، همون روزی که توی بنگاه باهم قرار ملاقات گذاشتیم، یادته؟

تند تند سرش را تکان داد.

- خوبه، من ازت خوشم اومد، زیادی واسه تهران اومدن ساده بودی، راست میگن تبریزیا بی ریا و صاف و ساده ن، اون روز واقعاً بهش پی بردم. منم واسه همین صداقت گفتم ماهی هشت تومن اجاره بدی و هفتصد تومن رهن، از اون ور به دوستمم گفتم که هم خونه گرفتم و اونم گفت کرایه ی تورو ماه به ماه چنج کنم و بزnm به حسابش، تو داری هشت تومن به من کرایه میدی، من دارم یازده تومن واسه اون می فرستم!

- ولی خودتم داری این جا باهام زندگی می کنی، یعنی...
یعنی من تنها نیستم!

منظورش این بود که آن سه تومنی که به جای او پرداخت
می کنم، کاملاً حقم است، چون من هم این جا بودم. عجب
انسان قدرشناسی!

به پاندی که از اتاق آریاس بیرون آمد نگریستم:

- آره ولی فراموش نکن من واسه این جا موندنم نباید کرایه
ای بهش بدم چون دوستشتم، جدای از این که اون مقدار
مبلغی که واسه پول پیش بهت تخفیف دادم و، از جیب
خودم گذاشتم! با این حال، باز بسته به نظر خودت، می تونی
این جا بمونی تا قراردادت تموم بشه، می تونی هم بری، من
پول رهن و از جیبه خودم برمیگردونم!

و در لحظه افتخار کردم به خودم برای بیانِ این سناریوی
دستکاری شده!

دهن باز کرد تا چیزی بگوید که ابروانم را بالا بردم و نیم
رخم را به او دادم:

- ولی خب کجا از این جا بهتر؟ مگه من می دارم رفیقم
آلاخون والاخون بشه تو این زمستونی؟! هوم، می دارم؟
چشمانش شروع به دو دو زدن کردند. در جایش وول خورد
و در آخر لبخندی تصنعی تحویل داد:

- نه، نمی ذاره، ولی منم راضی نیستم که این همه ضرر
کنی، میرم یه جایی و متناسب با پولم پیدا می کنم، نشدم
میرم خوابگاه تا بالاخره پیدا بشه!

دستم را روی دستش گذاشتم:

- ضرری نیست، چون واسه رفیقه پس ضرر نیست!

آب دهانش را بلیعد و این بار به دستم نگریست. سبک نگاه
اش طوری بود که انگار موجودی ناشناخته و هولناک را برای
اولین بار روی دستش می بیند!

- دمت...گرم...

و دستش را آرام بیرون کشید. زیر چشمی حواسم معطوف
حرکاتش بود:

- خب، پس می مونی؟

- ملیکا، گفתי تو ملیکا...

باز میان حرفش رفتم:

- نه بابا زر زدم، نکنه باور کردی؟

سکوتش را که دیدم گفتم:

- واقعاً باور کردی؟ بین من اون روز از بیمارستان ترخیص
شدم و رفتم خونه مامانم اینا، بعدشم که پلیس گفت
خودکشی کرده...

بدون این که تکانی به دستم دهم، با انگشت شستم به نقطه
ای نامعلوم اشاره کردم:

- اون وصیت نامه واسه دوستش فرستاده بود آریاس! نج خدا
لعنتم کنه که انقدر فکر نکرده حرف می زنم! الکی الکی
حرف درست می کنم واسه خودم! بین من حسابی از دست
ملیکا شکار بودم، اما نه این که بخوام بکشمش، مگه الکیه؟
بعدم همه ی شواهد نشون میده من بیمارستان بودم، چاقو
زده بودن بهم!

در آنی هر دو آرنجش را روی زانوانش نهاد و پنجه هایش را
میان موهایش چپاند:

- راست میگی تو اصلاً اون شب نبودى، بعدشم که اومدى خونه. ببخش هرمان، حسابى افکارم بهم ریخته! مرگ ملیکا حسابى شوکه م کرد، قبلشم که گفته بود تو بهش پیشنهاد دادى، نمى دونم، همه چى دست به دست هم داد تا احمقانه بهت شک کنم.

خشنود شدم از شنیدن حرف هایش. خواه از روی ترس باشد، یا واقعاً از عمق دلش! شرایط تا حدودى مدیریت شده بود و این خوب بود، چیزى که به آن نیاز داشتم.

- خوبه، ديگه نمى خواد خودت و سرزنش کنى، منم این روزام که بگذرن دوباره همون آدمه سابق میشم.

- فکر کنم بهتر باشه يه مدت برم تبريز!

فایل:

پارت #صد_و_پنجاه_و_یک

دست برد و پاندی را از جلوی پایش در آغوش کشید:

- آب و هوام عوض شه و یه بادی هم به سرم بخوره، اوضاعم
داره از کنترل خارج میشه!

داشت فرار می کرد. داشت از من، به تبریز فرار می کرد.
دستم را پشت کمرش گذاشتم:

- برو، من همه جا حواسم بهت هست. فکر نکن ازت غافل
میشم رفیق!

اول کمی نگاه ام کرد و بعد از آن تبسمی موقت روی لب
هایش کاشت. خواستم چیزی بگویم که به یک باره گفت:

- راستی عاطفه هنوز بیرونه!؟

و در حالی که این را می پرسید، برخاست و به سمت در
رفت. پیشانی ام را در دست گرفتم و خواستم سرم را به
کاناپه تکیه دهم که با صدای زنگ موبایلم مانند فنر از جا

پریدم و سمت اتاقم رفتم. موبایلم را از روی پا تختی برداشتم و با دیدن شماره ی ناشناس فوراً اتصال را برقرار کردم.

- خیلی شبیهِ مادرتی، می دونستی؟

لبه ی تخت نشستم و سعی کردم محتاط صحبت کنم:

- مادر من حتی یه ذره ام شبیهِ من نیست!

- این و تو نیستی که تشخیص میدی هرمان!

- تو پدرم و کشتی و حالا می خوای با تهدید به مرگ بقیه ی خانوادم من و مجبور به چی کنی؟ من اون آدم احساساتی توی ذهنت نیستم!

- البته که نیستی هرمان. تو از بدو تولدت این طوری بودی، درست مثل مادرت! در ضمن، علت تماسم در رابطه با مرگ دردناکه پدرت بود.

چشمانم را باریک کردم و به کتانی های سیاه ام زل زدم.
- من پدرت و نکشتم هرمان. قتل پدرت کارِ فرد دیگه ای
بوده. من فقط از اون باخبر بودم.

با شدت ایستادم. داشتند مرا بازی می دادند؟ یک روز می
گفتند پدرم را کشته اند و روز بعد تکذیبش می کردند؟

- گوش کن هرمان، اون کارخونه ای که پدرت توش کار می
کرده، پر از دسیسه و توطئه ست. پول هنگفتی اون جا
خوابیده، خیلی بیش تر از پول یه واحد تو زعفرانیه و یه
پورش واسه دور دور. اون قدری توش پول مایه هست که
چند نفرشون دور هم جمع بشن و واسه چند درصد سهام
بیش تر تصمیم بگیرن پدرت و بکشن. چون به ازای هر یه
درصد، چند میلیارد سود می کنن، کی حاضره رو همچین
رقمی خط بکشه؟ اونم توی این دوره و زمونه؟

دو انگشتم سبابه و میانی ام را روی پیشانی ام گذاشتم و شروع به ماساژ دادن آن کردم. هم چنان سنگرم سکوت بود.

- نمی خوای حرفی بزنی؟ تو آدمه باهوشی هستی، یه هوشِ سرشارِ ذاتی، که حیفه همین جوری از دست بره، البته که داری ازش استفاده می کنی، اما اون کارا خرده کاره، تو قابلیتات خیلی بیش تر از این حرفاست. من دوسته توام، بهم اعتماد کن!

صدای مردانه اش خونسرد و غیرقابل پیش بینی بود. نمی توانستم هیچ حدسی از احساساتش بزنم!

- من باید بهم ثابت بشه تو پدرم و نکشتی!

- ثابت میشه، به زودی خیلی چیزا ثابت میشه، اون آدمایی که امروز پدرت و کشتن، یه روزی هم سراغ تو و دارون میان، بالاخره شما هم سهام دار محسوب میشید. چیزی که

من ازت می خوام، اینه که تو زودتر سراغشون بری، چیزای
جالبی می شنوی ازشون، خیلی جالب!

- چی کار باید بکنم؟

- بگشیشون!

اجزای صورتم در یک دیگر مچاله شدند؛ این دیگر چه
کوفتی بود؟

- چی کار کنم؟ بکشم؟

پارت #صد-و-پنجاه-و-دو

- ما توی هدف یکی هستیم، من پیداشون می کنم،
موقعیتشون و بهت اعلام می کنم، و تو میری سراغشون! در
حالی که من ساپورت می کنم.

- چی میگی واسه خودت؟ یعنی چی بکشم؟

- شب فیلم قتل پدرت و برات می فرستم. فیلمی که بعد از پنج دقیقه خودکار پاک میشه، پس فکر این که بخوای نشون پلیس بدی و از سرت بیرون کن. وقتی که دیدیش بیست و چهار ساعت فرصت داری باهام تماس بگیری و بگی می خوای همکاری کنی یا نه، که امیدوارم جوابت خوشحال کننده باشه.

و صدای بوق ممتدی که در گوشی پیچید. موبایل را از گوشم فاصله دادم و به صفحه ی آن خیره شدم؛ لعنت به او! که بود؟ این همه اطلاعات را از کجا داشت؟ اصلاً چرا باید به او اعتماد کنم؟ کسی که حرف هایش تماماً تناقض بود.

- بردنش.

سرم را بلند کردم. آریاس در چهارچوب اتاقم ایستاده بود:

- کی و بردن؟

- عاطفه رو دیگه، نگهبان از تو دوربین دیده اومده بردتش.

دمِ نگهبان هم گرم. باز لبه ی تخت نشستم و بالا تنه ام را روی آن دراز کردم. گیرم که فیلم قتل پدرم را هم برایم بفرستد، از کجا باید بفهمم واقعاً قاتل خودش نیست؟ پدرم چیزی راجع به دسیسه و دشمنی در کارخانه به من نگفته بود!

- حداقل زنگ بهش بزن بین حالش چطوره! تصادف نکنه یه وقت!

از زمانی که آریاس تبدیل به یکی از بزرگ ترین معطل های زندگی ام شده بود زمان زیادی می گذشت، اما چیزی که متوجه اش نمی شدم، این بود که چرا به آن عادت نمی کردم!

انگشت شست و سبابه ام را در گوشه ی داخلی چشم هایم
گذاشتم:

- اگه خیلی نگرانشی خودت بهش زنگ بزن، فقط الان من و
ولم کن، دو دقیقه به پر و پا من نییچ، می تونی؟

چیزی نگفت. در اتاقم را محکم بست و رفت. صدای ایمیل
لپتابم را که شنیدم به سرعت نشستم. به میز کامپیوترم که
لپتاب روی آن بود نگاه کردم و آب دهانم را بلعیدم؛ یعنی
جدی فیلم قتل پدرم را برایم فرستاده بود؟ از کجا آن فیلم
را داشت؟ اگر راست می گفت قاتل نیست چه طور آن فیلم
را داشت؟ مگر کشک بود که هرکسی به آن فیلم دسترسی
پیدا کند؟ اصلاً شاید سرکاری باشد، شاید یکی از هزار نفری
که با من دشمنی داشتند از قتل پدرم سواستفاده کرده اند
تا آزارم دهند!

برخاستم و به

سمت میز رفتم. جلوی میز ایستادم و با نفسی عمیق هر دو دستم را روی درش کشیدم و آن را باز کردم. رمز عبور را زدم و بلافاصله پس از بالا آمدن ویندوز داخل ایمیل رفتم. در آن شب می دانستم که دارون و سوگل سرِ کاره خودشان بودند، مادرم هم به دوره ی دوستانه اش رفته بود. در واقع شرایط برای قاتل محیا بوده. روی صندلی نشستم و ویدئو را باز کردم. صورت پوشیده با کلاه قاتل را دیدم که خیره به دوربین در حال تنظیم آن بود. کارش که تمام شد فاصله گرفت. با دیدن پدرم که روی صندلی نشسته و فرد دیگری پشت صندلی اش ایستاده و اسلحه ای روی سرش گرفته بود، بی این که آرنجم را از روی میز بردارم، دست از بازی با شقیقه ام کشیدم و اخم هایم را در هم گره زدم؛ آن جا چه گذشته بود؟

- هر چه... هر چه قدر پول بخواید بهتون میدم... اون، اون
گاوصندوق توش پره پوله... تو...

پارت #صد_و_پنجاه_و_سه

تمام تمرکز روی قاتل ها بود، بلکه چیزی بگویند یا صدایی
از آن ها بشنوم. اما یکی از آن ها مشغول تنظیم صندلی زیر
لواستر اتاقش شد. دست و پایش را نبسته بودند تا پلیس ها
از ردِ طناب روی دستانش پی ببرند که این یک قتل بوده نه
خودکشی!

- داری، داری چی کار می کنی؟... پول میدم هر چی که
بخواید...

پدرم که به گریه افتاد؛ نمی خواستم جلو بزنم، دوست
نداشتم هیچ چیز از این حس انتقامی که در رگ هایم تزریق
می شد را از دست بدهم!

طناب را دور آن

انداخت و شبیه طناب دار گره اش زد. دیگری، با اسحله پشت گردن پدرم زد تا از جایش بلند شود. لباس هایی گشاد و یک دست سیاه پوشیده، و روی سیمای نحسشان کلاهی بلند و مشکی کشیده بودند. یکی از آن ها به سمت ساکی تیره رفت و پلاستیک قرصی از آن بیرون کشید، و روی میز نهاد. پدرم با پیکری لرزان و خمیده از ترس ایستاده بود و آن ها را تماشا می کرد، آن هایی را که داشتند جوخه ی مرگش را آماده می کردند. با اسلحه به پدرم اشاره زد که روی صندلی برود.

- توروخدا نه، هر چی بخواید بهتون میدم...

اسلحه را مستقیم روی پیشانی اش گذاشت و با دست آزادش اشاره زد روی صندلی برود. اشک های بی صدا و پی در پی پدرم حالا مبدل به هق هقی مردانه و صدادار شدند.

دیدم از شدت خشم تار شده بود، اما آرام روی صندلی نشسته بودم. در نهایت، پدرم را به زور روی صندلی نگه داشتند، چشمانش خیره به دوربین قاتل ها بود، خیره به من. دیگر حتی اشک هم نمی ریخت. طناب را که دور گردنش انداختند چشمانش را بست، و دیگر بازشان نکرد. حتی وقتی صندلی را از زیر پایش انداختند، حتی وقتی بدنش شروع به جان دادن کرد، او دیگر چشمانش را باز نکرد! در لپتاب را بستم. ساق یک دستم را روی تکیه صندلی گذاشتم، و آرام به سمت چپ چرخیدم؛ چه اتفاقی در حال افتادن بود؟ قطعاً کسی به خاطر چند میلیارد پول بیش تر آدم نمی کشت. شاید هم می کشت! با همین کالبدِ خالی از عاطفه ام، حتی من هم فهمیده بودم انسانیت منقرض شده و انسان هم چنان پا برجاست!

- هرمان مادرش جواب داد، گفت حالش بد بود وقتی رسید
خونه، اما واسه ش آرام بخش تزریق کردن الان خوابه!
نمی دانم چه در نگاه ام دید که مردد ابروانش را بهم نزدیک
و دسته ی در را رها کرد:

- خوبی تو؟ چرا قیافه ت این شکلی شده؟
به اوپی که در را تا نیمه باز کرده و بالا تنه اش را داخل
آورده بود خیره شدم:

- گفתי کی می خوای بری تبریز؟
صدایم حتی برای خودم هم ناآشنا بود.
حالا در را کامل گشود:
- امشب، امشب میرم!

از روی صندلی برخاستم و خواستم سمتش بروم، که سیاه
شدن چشمانم وادارم کرد کمی مکث کنم. درونم ولوله ای از
سردرگمی به پا بود. باید با او تماس می گرفتم!

- هرمان مطمئنی خوبی؟

کاش خفه می شد. کاش همه خفه می شدند. دوست داشتم
یک روز از خواب بلند شوم و ببینم زمین خالی از هر خاطره
و
انسانی
ست!

- من تنهات می دارم!

این را گفت و سریعاً از اتاق بیرون جست. به سمت عسلی
تخت رفتم و موبایل را از روی آن برداشتم. اگر توضیحاتش
قانعم می کرد، اگر واقعاً می دانست قاتل حقیقی پدرم

کیست، من بدم نمی آمد به درک واصلش کنم. اما به شرط این که بتواند مجابم کند قتل کار خودش نیست. همین طور مشغول تفکر بودم که دارون تماس گرفت. با اسمش نگریستم؛ اگر او این فیلم را می دید چه واکنشی نشان می داد؟ اویی که از مرگ پدرم تا این حد شکسته شده، انیس که خود را تارک دنیا کرده و مادرم که تا مرز سخته رفته بود، اگر فیلم پدرم را می دیدند چه می کردند؟ اگر این تماس با او گرفته می شد چه ری اکشنی داشت؟ اتصال را برقرار کردم:

- بله دارون؟

- هرمان بیا خونه، من تنهایی که نمی تونم کارا مراسم و واسه هفتم کنم، بیا یه کمکی برسون!

از فین و فین بینی اش، صدای لرزان و خش دار شده اش،
فهمیدم که اگر او جای من بود، می مُرد!

- باشه یکی دو ساعت دیگه میام.

- یادت نره ها، نری دوباره زنگت بز...

موبایل را پایین آوردم و قطع کردم. همیشه همین بود، مدام
می خواست ادای انسان های همه چیز دان و تمام را در
بیاورد، به همه سلطه داشت، به جزء من! من همیشه خدای
خودم بودم. از حرف شنوی و گوش به فرمانی نفرت داشتم.

- هرمان من میرم بیرون زود برمیگردم.

روی تخت دراز کشیدم؛ کاش می رفت و دیگر باز نمی گشت.
صدای بسته شدن در را که شنیدم پلک هایم را روی هم
انداختم، تمام صحنه های قتل در کسری از ثانیه از جلوی
چشمانم عبور کردند، سریع چشمانم را گشودم. امروز روزِ

من نبود. بلند شدم و با حالی کرخت به سمت اتاق لباسم رفتم.

پارت #صد_و_پنجاه_و_چهار

روی پیراهن مشکی ام یک پالتوی کوتاه و فیت پوشیدم. دکمه هایش را بستم، شال گردن بافت و حصیری ام را هم برداشتم و شل دور گردنم انداختم. از اتاقم که بیرون رفتم با پاندی که وسط پذیرایی ایستاده بود مواجه شدم. با دیدنم چند پارس کوتاه کرد و چند قدم عقب رفت. می توانستم تمام حرصم را سر او خالی کنم، اما حتی حوصله ی این کار را هم نداشتم. نگاهی پر از انزجار حواله اش کردم و از خانه خارج شدم.

طبق عادت، با دستم روی فرمان ضرب گرفتم تا دارون از گل فروشی بیرون بیاید. به محض خروجش ماشین را روشن کرد و چند بوق زدم. سرگردان دو طرف خیابان را برانداز کرد و با دیدنم به سمت ماشین آمد و سوار شد.

- چرا اومدی این جا؟ همون جا وایمیسادی دیگه!

ماشین را به حرکت دادم و آرنج یک دستم را لبه ی شیشه و کف دستم را روی فرمان گذاشتم:

- یارو کاسبه اومد گفت ماشین و ببرم جلو مغازش نباشم می خوان واسه ش بار بیارن.

آهان آرامی گفت و مشغول بستن کمربندش شد. از گوشه نگاه اش کردم و من هم کمربندم را بستم. تحمل حس خفه کننده ای که به من می داد، اخم هایم را در هم کشیدم، کمی تکان خوردم و دوباره به حالت قبل بازگشتم.

- اصلاً باورم نمی شه بابا به این زودیا از بینمون رفت. بیچاره
انیس و مامان یه ذره شدن، باید از این به بعد بیش تر به
مامان سر بزنیم و هواش و داشته باشیم تا احساس تنهایی
نکنه.

صدای آن شخص ناشناس در سرم اگو شد "خیلی شبیه
مادرتی می دونستی؟". جداً مادرم هم مانند من بود؟ پس
چه طور تا الآن نفهمیده بودم؟ اگر واقعاً مثل من باشد که
تنهایی نباید آزارش دهد!

- شنیدی چی گفتم؟

جا خورده سریع به دارون نگاه کردم و لب زدم:

- آره... آره حواسم هست، درسته باید بیش تر بهش سر
بزنیم!

سری تکان داد و باز رو از من گرفت. نفسی گرفتم و کوتاه به
آینه بغل ماشین نگریستم. اخمی پرسشی کردم و زمزمه وار
گفتم:

- دارون؟

آرنجش را از لبه ی شیشه برداشت و دست از بازی با لبش
کشید. نگاه سنگینش را متوجه ی من کرد، من اما هم چنان
چشمانم به خیابان بود:

- اگه...

انگشت اشاره ام را بالا بردم و باز تکرار کردم:

- ببین دارم میگم اگه، مثلاً بفهمی بابا خودکشی نکرده چی
کار می کنی؟

حالا او بود که سگرمه هایش را در هم کشید و فاصله ی
کوتاهی از صندلی گرفت:

- یعنی چی بفهمم خودکشی نکرده؟

از آینه نگاهی به پشت سر انداختم. حالا چه طور به او بگویم
که پس نیفتد؟

- فرضاً یهویی یکی یه فیلم برات بفرسته، بعد توی اون فیلم
بینی بابات خودش و دار نزده، مجبورش کردن که خودش
و بکشه!

چشمانش را خط کرد:

- میرم به پلیس میگم، صد در صد میرم به پلیس میگم
پیداشون کنن پدرشون و در بیارن!

سرم را تکان دادم و نگاهی گذرا حواله اش کردم:

- خب همین، بهت بگه اگه پیش پلیس بری و لو بدی
خونوات و یکی یکی می کشیم!

حالا دیگر به کل سمت من چرخیده بود. منی که در ظاهر
سعی داشتم خونسرد رانندگی ام را بکنم.

- مگه فیلم هالیوودیه؟ این چرندیات چیه دم غروب میگی؟
چیزی شده هرمان؟ کسی حرفی بهت زده داداش؟

گوشه ی هر دو ابرویم را بالا پرتاب کردم:

- نه دارم همین جوری حرف می زنم باهات، چرا دنبال مو تو
ماست می گردی؟

حالا او بود که سرش را ناباور به طرفین تکان داد:

پارت #صد_و_پنجاه_و_پنج

- نه نه، تو هیچ وقت حرفی و الکی نمی زنی، روز اولی هم
که پلیسارو دیدی هی می گفتی بابا خودکشی نکرده.

گیر کردم. دارون دیگر بیخیال این قضیه نمی شد. پایم را با
شدت بیش تری روی پدال فشردم:
- واقعیتش... واقعیتش خواب دیدم.

ناباوریِ چشمانش هر دم بیش از پیش می شد:

- چرند نگو هرمان، تو اصلاً چند وقته یه جوری شدی، از
اون وقتی که از مراسم رفتی خونه خودت نه زنگ زدی نه
اومدی یه سر به مامان بزنی، تو خودِ مراسم که همه ش تو
فکر بودی یه قطره اشک از چشمت نیومد!

عوض شده بودم؟ نه، هنوز همان حسِ تهی بودن را داشتم.
هنوز نمی توانستم از لحاظ عاطفی با پیرامونم اخت شوم،
من هم چنان برای فوت کسی اشکی نمی ریختم، برعکس
او، من فکر می کنم این خالی بودنم ابدیست، و این ابدیت
برایم ترسناک بود...

- گفتم که خواب دیدم، تو خواب بابا همه ش می گفت اون
خودکشی نکرده و، همین چیزایی که الآن برات گفتم،
صبحشم که تو زنگ زدی گفتمی بابا خودکشی کرده یکم
فکرم و بهم ریخته این قضیه!

کمی نگاه ام کرد و رفت تا دوباره به صندلی اش تکیه بزند:
- تو که راست میگی، بابا که نتونست سر از کارت در بیاره،
ولی من ولت نمی کنم هرمان!

با ریش خندی فسوس وار را چانه ام را بالاتر بردم؛ حرف
های او هم کپی برابر اصل سخنان پدرم بود، او هم همیشه
بر این عقیده پافشار بود که روزی سر از کارم در می آورد.



"همراز"

قهوه را در فنجان ریختم و آن را درون سینی نهادم. چشمانم را بستم و عمیقاً نفسی کشیدم، باید مخفی کردن تنفرم را از همین الآن شروع کنم. سینی را برداشتم و از آشپرخانه بیرون زدم.

- می دونی یاد چی افتادم همراز؟

سینی را روی عسلی گذاشتم و خودم هم روی کاناپه ی زرد رنگی که به تازگی خریده بودم نشستم. دقیقاً مقابل امید. پا روی پا انداختم و دستانم را دور زانویم حلقه کردم. بی این که به صورتش بنگرم صبور لب زدم:

- یاده چی؟

فنجان سلطنتی قهوه را برداشت و به کاناپه تکیه زد:

- اون موقع هایی که تا مامان بابات می رفتن بیرون زنگ می زدی پیام پیشت، بعدم از همین قهوه ها درست می کردی

برام و با نگاه مشتاق منتظر بودی از طعمشون تعریف کنم.
اون روزا چیزی نمی گفتم و همیشه تورو توی اون انتظار
نگه می داشتم، اما الان دوست دارم بهت بگم که خوشمزه
ترین قهوه های زندگیم و همون روزا می خوردم.

گوشه ی ابرویم را بالا دادم و با طعنه لب زدم:

- الان من دیگه منتظر شنیدش نیستم، هر چیزی به وقتش
قشنگه، نه این قهوه الان برای تو خوشمزه ست، نه من از
حرفت خوشحال شدم، حتی دیگه اشتیاقی هم برای
شنیدنش ندارم.

فنجان را نزدیک لب هایش برد، اما چشم بست و بخار آن را
به شامه کشید:

- تو همیشه منتظرِ تایید شدن از جانب منی، این چیزی
نیست که بتونی انکارش کنی!

و پس از آن کمی از قهوه اش را نوشید. من ولی ناخواسته چشمانم را بالا کشیدم و سیمای خونسرد و مغرورش خیره شدم. چیزی نگفتم، نگفتم چون امید همین بود. چون نمی توانستم قانعش کنم که من روزهای طولانی را بدون انتظار برای او گذرانده ام. چون باورش نمی شد دختری به حساسی من، می تواند قلبی بدون عشق داشته باشد.

- گفתי کار مهمی باهام داری، لطفاً کارت و بگو.

فنجان نیمه خالی را درون نلبکی اش گذاشت:

- این جا بگم؟ دوست دارم بریم یه جای رسمی تر، مثلاً رستوران شاندیز جردن.

رستورانی که در دورانِ تباهِ عاشقی ام با او، پاتوقمان شده بود. او می خواست از طریق خاطرات مرا به خودش بازگرداند، دریغ از این که من تمام خاطراتم با او را فراموش

کرده ام! دستانم را در جیبِ بافتِ جلوِ بازم کردم، مستقیم به
چشمانِ قهوه ای و نافذش زل زدم:

- من به اون رستوران علاقه ای ندارم.

کمی مکث کردم و با فکر به این که، چون من آن رستوران
را دوست داشتم تبدیل به پاتوقمان شده بود اضافه کردم:

- دیگه به اون رستوران علاقه ای ندارم.

خندید، خنده ای از استهزا، با همان تمسخر چشمانش را
بست:

- حالا این دفعه رو بیا، کارم باهات واجبه وگرنه انقدر اصرار
نمی کردم.

صدای هرمان مدام در اگو می شد که گفته بود او برای ارثیه
ام پا پیش گذاشته، شاید راست می گفت، شاید

واقعاً حق با او بود. اگر بنا به بازی دادن من است، بگذار این
بار من هم در میدان خودی نشان دهم. خواستم
بلند شوم که باز گفت:

- فقط قبلش یه دستی به سر و صورتت بکش.

پارت #صد-و-پنجاه-و-شش

و پس از آن فنجانش را برداشت و باز مشغول قهوه خوردنش
شد. امید واقعاً پسر جذابی بود. صورتی کشیده و

ته ریشی مرتب و پسرانه داشت با ابروانی مرتب، پهن و
کشیده و چشمانی درشت و گیرا. نیازی نبود تمام صورتش
را کنکاش کنی تا بتوانی به او دل ببندی، چشم و ابروهایش
کار را تمام می کرد. چشمانش مخمور نبود، اما گیرایی
خاصی داشت. در آخر بینی خوش فرم و لب هایی مردانه و
نسبتاً گوشتی. همیشه سرِ چهره اش معطل می شد. چهره

ای که روزگاری من هم در دامش افتاده بودم. همین
سیمایی که او را از من گرفت.

آن قدر مقایسه های کمرشکن و تعاریفِ غلو آمیز از او می
شد، که در نهایت تاب نیاورد و ترکم کرد. همیشه معتقد بود
دیگران برای او کم هستند، هنوز هم بر این اعتقاد راسخ پا
برجاست. دنیایی هم که بخواهد خودش را خون گرم و
مردمی نشان دهد، در آخر، در انتهای مردمک های قهوه
ایش، می دیدی که همه را بالا می دید، اما مرا، مرا هیچ گاه
ندید. تن ورزیده اش در آن پیراهن مردانه ی سفید، که
آستینش را طبق عادت بالا

داده بود و یک ساعت در دست چپ و یک دست بند هم در
دست راستش جا داده، بیش از پیش به جذابیش افزوده بود.
با شلواری اسپرت و سورمه ای و کفش هایی هم رنگ

لباسش، برای منی که مدام در لباس های رسمی او را دیده بودم، حسابی غریبگی می کرد. چشم از او گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. پشت میز آرایشم نشستم و دستگاه بند اندازم را از کشوی میز برداشتم و صورتم را از شر آن سنگینی نجات دادم. حالا ابروهای هلال و بلندم با چشمانِ غمگینِ سیاه ام، خودشان را پیدا کردند. شالم را از سرم انداختم و با دیدن موهای گره خورده ام، لحظه ای از بیرون رفتن پشیمان شدم. دخترک درونم حالا حالاها قصدِ زنده شدن نداشت. مقدار قابل توجهی از سرم کریستال نرم کننده ی مویم را کف دستم ریختم و موهایم را به آن آغشته کردم. برس را برداشتم و هر جان کنده ای که بود، پس از چند ماه موهایم را شانه کردم. و در همین لحظه متوجه موضوع دردناکی شدم؛ موهایم بیش تر از آن چه که باید، می ریختند!

- داری حاضر میشی عزیزم؟

دستم از حرکت ایستاد و برس را آرام پایین آوردم. زیر
چشمی نگاه ام را به او دادم که در آستانه ی در، دست به
سینه ایستاده بود.

- کسی بهت گفت بیای تو اتاق؟

ابروهایش را بالا داد و همان طور دست به سینه، تکیه از
چهارچوب در گرفت و کمی سمت متمایل شد:

- کسی هم نگفت که نیام!

لبم را تر کردم و برس را با لجاجت روی میز گذاشتم:

- برو بیرون تا آماده شم وگرنه نمیام!

بی اعتنا به حرفم آمد و پشت پنجره ی بزرگ و دیواری
اتاقم، که در سمت چپم بود ایستاد:

- نوار خالی پر نکن همراز، زود آماده شو چون عجله دارم!

عجله داشت؟ چرا طوری حرف می زد که انگار من نیازمند او بودم؟ چه طور تا این حد از خود متشکر شده بود؟

- عجله داری؟ خب برو، اتفاقاً منم اصلاً حوصله بیرون رفتن ندارم.

بی این که ستم بچرخد یا چشم از خیابانِ پشت پنجره بگیرد گفت:

- این یارو که واحد روبرویت بود رفته از این جا؟ نمی بینمش!

هرمان، اتفاقی که منبعش از او نشأت می گرفت، درونم در حال رخ دادن بود. اتفاقی که با به وقوع پیوستن نرم نرمکش، افسار افکارم را از دستم خارج کرده و مدام به سمت او هدایت می کرد. چشم از امید گرفتم و باز برس را برداشتم:

- از این بالا که تو وایسادی کی و می بینی؟ همه یه مشت
آدمای گوسفند و احمقن!

و خودش خوب می دانست که منظور از صحبت من،
ایستادنش پشت پنجره نبود!

نیم رخس را سمت من برگرداند و لبخند زد؛ جتی لبخندش
هم مغرورانه بود، حس خوب به من نمی داد. چه طور روزی
قبله ی من این پسر بود؟ چه طور می شود که روزی انسان
ها به یک باره ایست می کنند و خیره به معشوق غریبه
یشان، از خودشان می پرسند من چه طور عاشقش بودم؟
- همراه...

با همان تبسم نزدیکم شد و پشت صندلی ام قرار گرفت. از
آینه به چشمانم خیره شد:

- باید به خودت افتخار کنی که از این بالا، تو هنوزم
درخشنده ترین بخشِ زندگیه منی!

کمی نگاه اش کردم. دست بردم، کش مویم را برداشتم و
همان طور که از روی صندلی برمی خاستم و موهایم را می
بستم سمت کمد لباسم رفتم:

- قرار نیست آرایش کنم، اگه می دونی برات کسر شان داره
بگو تا حاضر نشم!

در کمد دیواری را گشودم و لباس هایم را یکی یکی از نظر
گذراندم.

- تو اگه می خواستی آرایش کنی هم من نمی داشتم، حیف
این چهره ی عروسی نیست که مصنوعی بشه؟

یک مانتو پانچ جلو باز را، که تا یک وجب پایین تر از ران
پایم بود، با یک جین مشکی و کلاه شهرزادیِ ذغالی بیرون
کشیدم.

- برو بیرون می خوام لباس عوض کنم!

پارت #صد_و_پنجاه_و_هفت

من دیگر آن دختر شانزده هفده ساله ی چند سال پیشم
نبودم، هر چه که بودم، دیگر بچه نبودم! بیرون که
رفت، فوراً یک بافتِ سیاه زیرِ پانچی که آستین های کوتاه و
فوقِ گشاد داشت پوشیدم. شلوارم را به پا کردم و موهایم را
مدل گوجه بالای سرم بستم، سپس کلاه ام را روی سر
گذاشتم. کیفِ کتابی ام را نیز به دست گرفتم و چکمه های
نسبتاً بلندی هم به پا کردم. از اتاق بیرون زدم و بی این که

به امید بنگرم، سمت درِ واحد رفتم. با دیدنم سرش را از روی گوشی بلند کرد و دنبالم به راه افتاد.

وارد بخش وی آی پی رستوران که شدیم. ناخودآگاه موجی از آرامشِ رنگ های گرم و سردش، آرامشِ معماریِ مدرن به سبکِ اروپای کلاسیک در تنم تزرُق شد. همیشه طرح های کلاسیک روی سقفش، معماری باروک، روکوکو و نیوکلاسیک، تابلوهای بی نظیر نقاشی اش شگفت زده ام می کرد، با دیدن کتینه های دست دوز روی پرده های ژاکارد ایتالیایی اش آشنایی از ایده ی طراحی در مغزم جاری می شد. صد حیف که سالیانی طولانی از این بهشت لوکس خودم را محروم کردم. امید صندلی را برایم عقب برد،

و پس از نشستن خودش در مقابلم، نگاه اش را دور فضا
چرخ داد:

- تمام خاطرات چند سال پیش داره واسم زنده میشه؛ امروز
روز خاطره هاست!

روزِ خاطره ها؟ منظورش آرشیوِ تلخ و شیرین ترین اتفاقات
زندگی بود؟ نه، این حرکت، یک حرکت مازوخیمسی ست،
امروز روز مازوخیسم ها بود. مغز من اما داشت از این رده هم
خارج می شد، دیگر جایی برای پذیرش غروب های سیاهِ
زندگی ام نداشت، در توانش نبود که داشته باشد...

- هنوزم مثل همون موقع هات کم حرفی همراز، با این
تفاوت که قدیما، چشمت تورو به حرف زدن بی نیاز می
کردن، خودشون یه دنیایی داشتن، نگفته هات و از نگاهت
می فهمیدم، الآن ولی فرق کردی...

دستانم روی ران پاهایم قفل شدند:

- الآن امید، از الآنم بخوام بهت بگم، فقط می تونم به یه
آسمون بی ستاره ی شب اشاره کنم. همون اندازه تهی و
غریب.

با چشمانش دنبال دست هایم می گشت. می خواست همه
چیز مانند گذشته باشد، می خواست دستانم را بگیرد و
مانند سابق دلم را بلرزاند...

- بیا فقط راجع به چیزای خوب حرف بزنیم، یه امروز و مثل
گذشته شاد باش و...

دستش را روی میز گذاشت و سمت من گرفت:

- دستت و به من بده!

ولی، در قلبم جایی برای او نبود... این غم انگیزترین بخشِ
زندگیِ دو عشاق بود. نگاه ام را پایین کشیدم و همان جا هم
نگه اش داشتم:

- گفתי کار مهمی باهام داری، دوست دارم زودتر برگردم
خونه، پس لطفاً حرفت و بزن.

خواست چیزی بگوید که پیش خدمت کنار میز قرار گرفت و
منوها را روی میز گذاشت. امید بی این که دستی برای
خواندن لیستِ منو دراز کند لب زد:

- دوتا از اون شیشلیک مخصوص هاتون با سالاد سرآشپز و
زیتون پرورده!

و باز من پر کشیدم به دو سال پیش، که همین سفارش را با
ذوق می دادم و امید با با خنده شکمو خطابم می کرد.
چشمم را به گارسون دادم و لب زدم:

- واسه من یه کباب برگ مخصوص بیارید فقط.

امید با نیش خند چشم بست و سرش را کوتاه به طرفین
تکان داد، سپس گفت:

- همون که من گفتم باشه، حق سرویستونم پیشم محفوزه!
این را که گفت پیش خدمت سری تکان داد و رفت. متجاسر
و دمان سایه ی نگاهِ طاقت تمام شده ام را روی امید
انداختم، اما قبل از این که چیزی بگویم پیش دستی کرد:
- این جارو قبلاً رزرو کردم همراه، غذارو هم از قبل از
انتخاب کرده بودم، احتمالاً با این پیش خدمت هماهنگ
نکرده بودن.

دروغ می گفت، به راحتی آب خوردن همیشه همین طور
دروغ می گفت. فقط می خواست حرف حرف خودش باشد.

انتخاب، انتخاب خودش باشد؛ امید می خواست که چرخش
تمام دنیا بر دل او باشد. آرام لب از لب باز کردم:

- چی از جونم می خوای امید؟

هر دو آرنجش را روی میز گذاشت و دستانش را در یک
دیگر مشت کرد:

- خیلی عجولی، تصمیم داشتم بعد از ناهار باهات صحبت
کنم، اما انگار نمیشه...

چانه اش را روی مشتش گذاشت و چند ثانیه سکون در
چشم هایم خیره شد. طاقت نگاه مستقیمش را نداشتم، پس
سرم را پایین انداختم.

- نگاهم کن.

یک ابرویم را بالا فرستادم و مستبد نگاه ام را به ناخن های
غیرمدونم دادم، روزی آن ها جزء لاک های رنگارنگ و
اکسسوری های لوکس، چیزی در خودشان نمی دیدند.

- همراه با توام! اگه می خواى حرفم و بزnm نگاهم کن!

لاقید مردمک هایم را حرکت دادم و روی چشمان براقش
نگه داشتم:

- خب؟

حالا به صندلى اش تکیه داد و تنها یک دستش را روی میز
گذاشت، باز نگاه اش از بالا شد:

پارت #صدو-پنجاهو-هشت

- امروز که یهویی دلم هوات و کرد، حدس زدم شاید سرِ
خاک بابات باشی، وقتی اومدم قبرستون و دیدمت، اولش
تصمیم داشتم از دور وایسم و یه دل سیر نگات کنم، اما

بعدش گفتم که چی؟ مگه بزدم که قایمکی داشته باشمت؟
وقتی اومدم پیش نشستم، وقتی شروع کردم باهات حرف
زدن آروم شدم، با این که تو فقط تیکه طعنه می زدی، ولی
من آروم شدم، بعدشم که گفتم پیام خونه ت تا با هم حرف
بزنیم، فکرشم نمی کردم قبول کنی، اما کردی...

من هم دستم را روی میز گذاشتم و آرام با انگشتانم روی آن
ضرب گرفتم، می دانستم که از این کار حسِ بدی می گیرد.
حالا هدفِ نگاه اش، انگشتان ریتیمیکم شدند:

- من قبل از این که پیام قبرستون با مادرت تلفنی صحبت
کردم و ازش یه اجازه گرفتم!

حرکت انگشتانم قطع شدند. تلفنی صحبت کرده؟ مگر مادرم
از تهران رفته بود؟

- حرف زدی باهاش؟ چرا تلفنی... تلفنی حرف زدی؟

پر غرورتر از هر وقتِ دیگری لبخندی نثارم کرد:

- وقت نداشتم برم ببینمش، از جهتی میدونم که دنبال کارای ویزا و خروج از کشورشه، ترجیه دادم با تلفن زدن قضیه رو فیصله بدم.

خواستم چیزی بگویم که پیش خدمت و میز چرخ دارش رسید. شروع به چیدن غذاها روی میزمان کرد. دل در دلم نود ببینم چه درخواستی از مادرم داشته! پس تا چیدمان غذاها به پایان رسید، لب زدم:

- خب می گفتم.

قاشق و چنگالش را برداشت و نگاهی حظ دار به غذایش انداخت:

- اول غذا نخوریم یعنی؟

لب هایم را روی هم فشردم، با چه زبانی به او حالی می کردم من نه علاقه، و نه میلی برای خوردن غذاهای گوشتی این جا نداشتم؟ از سویی امید را می شناختم، تا خودش نمی خواست حرفی را بزند، سنگ هم که از آسمان بر زمین می بارید لب از لب نمی گشود. پس من هم با تمام حرص مخفی شده در تار و پودم، شروع به خوردن غذا کردم. سعی کردم افکارم را از امید و سخنش منحرف کنم، تا استرس کم تری را حامل شوم. سعی کردم به چیزهای امیدبخش انگشت شمار این روزهایم فکر کنم؛ مثلاً به هرمان! به آن روزی که اصرار داشت، به هر مشقتی که شده، مرا از گیاه خواری در بیاورد. هرمان، عجیب تنها آدم دلنشین این روزهایم شده بود. به طور غیرقابل باوری، او یادآور پدرم بود. نمی دانم! اصلاً شاید تناسخ همین بود، یک اتفاق دوست داشتنی! چه قدر به آن محتاج بودم!

- به چی فکر می کنی؟

امید باعث پاره شدن رشته ی افکارم شد. سس را برداشتم،
چنگالم را روی ظرف سالاد گرفتم، و روی آن ریختم:

- این که کی کارت و میگی برم خونه!

متین قاشق و چنگالش را گوشه ی بشقاب خواباند و
دستمالی برداشت:

- از بین همه تغییراتی که کردی، گستاخ شدن از نظرم
ناخوشاینده. من از آدمای بی ادب بدم میاد عزیزم!

بشقاب غذایم را عقب هل دادم. انگار که قصدِ حرف زدن
نداشت. شاید آوردن من به این جا بخشی از تفریح امروزش
بوده. متاسفم که مجبور بودم این خوشی اش را زائل کنم.
پس کیفم را از روی میز برداشتم و همین که خواستم از
کنارش عبور کنم پرِ مانتویم را گرفت:

- از مادرت اجازه ی داشتنت و گرفتم!

تمام دنیایم مه آلود شد. نگاه اش نه ملتمسانه بود، نه در آن خبری از تمنا و شوق. در واقع، او این خبر را به من رساند، که می خواهد مرا داشته باشد! به صندلی اش تکیه زد و پر مانتویم را رها کرد. چشم از او گرفتم و به روبرو دادم، مادرم اجازه داده بود مال او شوم؟ برای مادرم، چه بی ثمن شده بودم. اما اگر پدرم بود، چنین جسارتی می کرد؟ پدرم، جای خالی ات هر بار مشتِ تازه ای بر دهانم می شود...

- این و امروز واسه ت خریدم.

باز شکارِ مردمک هایم شد. دست چپش روی میز بود، چشمانش به صندلیِ خالیِ من، و دست دیگرش، حاویِ یک جعبه ی صدفِ شکل، و حلقه ای در آن. این یکی را استثنأً

سمتِ خودم گرفته بود. سکوت‌م را که شنید، نگاهِ پر حرفش
را به من سوق داد:

- من نمیگم پسره خوبیم، هیچ ادعایی هم ندارم، اما قبول
دارم که گذشته م پر از اشتباهه، اجازه میدم ازم دلخور
باشی، اما نه تا ابد، چون برگشتم که جبران کنم همراز،
اومدم تا دوباره علت خنده ی روی لبات شم، می بینم از
وقتی که ترکت کردم بهم ریختی، می خوام این فرصت
شادی و به جفتمون بدم، به نظرم حقموئه، دنیا کم سختی
جلو پامون نذاشته، کم امتحان پس ندادیم، الآن نوبت ماست
که شاد باشیم...

خندید و سعی کرد لحنش را عادی از حس بی همتایی اش
کند:

- اومدم که دیگه ما حکم فرمایی کنم!

سرم را کج کردم و گفتم:

- دیر کردی، نیمه ی عاشق ترم را باد برد...

و بی این که مهلتی برای حرف زدن عایدش کنم به راه افتادم. در تنگنای عجیبی گیر افتاده بودم. نه می توانستم زندگی کنم، نه راهی برای خلاص شدن از آن داشتم. تمام خواسته هایم در امتدادِ نشدن ها قرار گرفته بود، و این دیر یا زود، شکنجه وار از پای درم می آورد. از رستوران بیرون زدم و دستم را برای تاکسی زرد رنگی که می آمد تکان دادم.

- همراه، همراه صبر کن ببینم!

پارت #صد_و_پنجاه_و_نه

به عقب کشیده شدم و حلقه ی دستان امید دور بازویم مرا
وادار به چرخیدن کرد. اخم هایش را در هم گره خورده و
چهره اش بر اثر خشم، انگار دچار یک اسپاسم شده بود:

- این مسخره بازیا چیه در میاری؟ نمی خوای مثل آدم بگو
نمی خوام، این کارا چه معنی میده!

بازویم را با قدرت از میان پنجه هایش بیرون آوردم:

- نفهمی، چون نفهمی، هزار بار بهت گفتم دیگه نمی
خوامت حالم ازت بهم می خوره، باز حرفم حالت نمی شه،
باز همون خرِ خودت و سوار...

برق سه فاز از سرم پرید و سمتِ چپ صورتم شروع به
سوزش کرد. رعد و برق وحشتناکی آسمان را به لرزه در
آورد. دستم را روی گونه ام نهادم و با چشمانی باریک شده
از غم، به امیدی خیره شدم، که خودش با چشمانی نیمه

تنگ شده از حرص به من زل زده بود. اول نگاه اش را پایین انداخت، و پس از آن که طرح غرور را در آن پاشید، دوباره به من زل زد:

- تقصیره خودت بود، صد بار گفتم درست حرف بزن و رفتار کن.

این بار قطرات باران بودند که به جای اشک روی پوستم سر می خوردند. به من سیلی زد؟ امید به من سیلی زد! مردمک های تکان خوردند. از چپ به راست، از راست به چپ؛ دست هایش را کامل در جیبش فرو برد:

- این جوری نگاهم نکن، مقصرش خودت بودی!

در یک حرکت، که نمی دانم خوی اش از کجا سر زد، با کیف کتابی ام محکم در صورتش کوبیدم. آخر آرامی گفت و صورتش را در دست هایش پنهان کرد. می دانستم که

سوئیچ و موبایل در کیفم کارِ خودشان را کردند. یک قدم عقب رفتم و کیف از دست لرزانم رها شد. انگشت اشاره ام را بالا آوردم و با صدایی ترسیده و مرتعش به او که همچنان سیمایش را پنهان کرده بود گفتم:

– دیگه رو من دست کثیف و بلند نکن.

و زیرِ تازیانه های بی امان باران، شروع به دویدن کردم. دلم خانه ی خودم را می خواست، خودم را در آن حبس کنم، پتویی دور تنم بپیچم، و در انزوا به این فکر کنم چه بر سرِ این مردم و گیتی رفته، که ترجیح هشت میلیارد انسان شده تنهایی؟! من همان آدم اندوهگینی بودم، که از فرط غم، به تنهایی فرار می کردم!

در آسانسور که باز شد؛ با موهای خیزی که از کنار شقیقه
ی آویزان شده بودند، در حالی که کل پیکرم آب کش شده
بود و برای جلوگیری از نمایان شدن لباس چسبانم، دست
راستم را روی بازوی چپم نهاده بودم، از آن بیرون آمدم.
دندان هایم از شدت سرما بهم می خوردند و کنترل آن ها،
حداقل کار من نبود. کیفم جلوی رستوران افتاده بود و پولی
برای تاکسی گرفتن نداشتم. از طرفی، به این رفتار
مازوخیسمی با خودم محتاج بودم. من هزاران ضربه به خودم
بدهکار بودم بابت تمام حماقت هایم.

- همراه خانوم؟

دستم را از روی قفل در برداشتم و سمت صدا برگشتم.
آریاس و یک چمدان در دستش؛ او از که فرار می کرد؟

- خوبید؟

پالتویی سبز هم رنگ چشمانش، با لباس و شلواری مشکی.
انگار عازم راه دوری بود!

- می تونید حرف بزنید؟

جایِ سیلیِ امیدِ ذوقِ می زد. لب هایم از یک دیگر فاصله
گرفتند، در حالی که توجهم جلبِ خودش بود، فقط توانستم
بگویم:

- هرمان خونه ست؟

سرش را چرخاند و به درِ واحدشان نگاهی گذرا کرد:

- خونه؟ نه، هرمان چند ساعت پیش رفت بیرون، کارش
دارید؟

بینی ام را بالا کشیدم و سعی کردم به آبی که از نوکِ دسته
ی موهایِ رها شده از زیر کلاه ام چکه می کرد توجهی
نکنم:

- بهش نیاز دارم!

دستی که در جیب پالتویش بود را تا نیمه بیرون آورد و ناباور پرسید:

- به هرمان نیاز داری؟ به همین هرمانه خودمون؟

عقب عقب رفتم، آن قدر که به درِ واحد چسبیدم. پشت دستم را به لب گرفتم، خم شدم و اجازه دادم صدایِ هق هقم را او هم بشنود.

- همراه؟!؟

پدرم... گفته بودم تو نیستی و این شروع دردهایم است؟ حالا، در این نقطه از زندگی که ایستاده بودم، من به پایانِ وجودم نزدیک شده بودم پدر!

- چرا... چرا گریه می کنی؟ من می توانم کمکت کنم؟ بگو چی کار کنم آرام شی؟

حالا هر دو دستم را روی زانوهایم گذاشتم و بریده بریده می
گریستم و نفس نفس می زدم.

- زنگ بزمن هرمان بیاد؟

آن نوری که می گویند با تابشش جانی دوباره می گیری، آن
نور، با بیان این جمله اش اتفاق افتاد. نگاه منتظرم را که
دید، بدون فوت وقت موبایلش را از جیبش خارج کرد:

- الان، الان زنگ می زنم بیادش!

حالم از این همه ضعفِ چند ساله ای که دنیا باعث و بانی
اش شده بود، بهم می خورد. گاهی دلم می خواست عق
بزمن، و بدبختی هایم را بالا بیاورم، بالا بیاورم این همه
وابستگی را، این همه برای گریز از تنهایی به همه چنگ
زدن را، من دلم می خواست خودم را بالا بیاورم!

- جواب نمیده، بذار الآن پیامش میدم همیشه پیام و می خونه.

و تند تند مشغول تایپ شد. در همان حین گفت:

- بذار یه چیزی و برادرانه...

پارت #صد_و_شصت

و تند تند مشغول تایپ شد. در همان حین گفت:

- بذار یه چیزی و برادرانه...

بی تفاوت دستش را تکان داد:

- یا دوستانه بهت بگم، زیاد به هرمان نزدیک نشو. هرمان

اون چیزی نیست که نشون میده، این و من بعد از دو سال

فهمیدم، خیلی حرفه دو سال با یکی زندگی کنی و نتونی

رویِ واقعیش و ببینی.

موبایلش را قفل کرد و در جیبش گذاشت. به سمت در
واحدش رفت و داخل آن شد. کمی بعد با یک سگ بیرون
آمد:

- این پاندیه، من فعلاً نمی تونم با خودم ببرمش تبریز،
دوست دارم پیش تو باشه، چون به طرز غیرطبیعی به هرمان
واکنش بد نشون میده، نگهش می داری تا زمانی که من
برگردم و ببرمش؟

نگه اش می داشتم، با جان و دل این کار را می کردم؛ او می
توانست دوستِ باشد. حداقل مطمئن هستم که در فرداهای
پیش رو، از دهن لقیِ آن نمی ترسم.

- یادت نره راجع به هرمان چی بهت گفتم. زیاد نزدیکش
نشی به خودت کمک کردی، باور کن جدی میگم!

نگاه ام را بالا کشیدم؛ منظورش از این حرف ها چه بود؟ لابد
با هرمان بحثش شده که این گونه شاکی از او صحبت می
کند. برای آسودگیِ خاطرش سرم را تکان دادم:

- حتماً، حواسم و جمع می کنم.

لبخندی کوچک روی لب هایش نشاند و دسته ی چمدانش
را در دست گرفت:

- خوبه، امیدوارم حرفام و جدی بگیری.

این را گفت، و پس از این که یقه ی پالتویش را مرتب کرد،
دستی روی سرِ پاندی کشید و رفت.



“آوا”

دستم را روی گوش هایم نهادم و بیش تر فشردم. صداهای
در سرم هر دم بیش تر زاد و ولد می کردند.

- من باید بفهمم کجا این پسره رو دیدی؟ کجا باهات آشنا
شده آوا؟ دارم با تو حرف می زنم من!

- آروم بگیر تا قلبت باز ایست نکرده؟ آخه چته تو؟ اون شب
که اومدن چرا چیزی نگفتی اگه مخالف بودی؟

آن قدر در مبل فرو رفته بودم، که می شد گفت حل شده ام
در آن. دلم تنها به زن عمویم خوش بود. نمی دانم اگر او
نبود عمویم چه بر سرم می آورد!

- با توام آوا، بگو کجا باهات آشنا شدی؟

به خودم جرات دادم و یک چشمم را باز کردم، سپس اندکی
دستانم را فاصله دادم از گوش هایم. از کنج چشمم خیره ی
او شدم. به حالت تهاجم سمت من متمایل شده بود و زن

عمویم جلویش، به طوری نگه اش داشته بود. لبم را تر و کردم و پاهایم را که در شکمم جمع شده بود پایین گذاشتم: - مگه مهمه عموجون؟ من یه پیشنهادی بهش دادم قبول نکرد تموم شد رفت دیگه!

و پس از آن قلبم مچاله تر از گذشته شد. جداً مهران پیشنهادم را نپذیرفت و رفت!؟

چشمانش را بست و دستش را تا نزدیکی گوشش بالا برد: - میگم کجا باهاش آشنا شدی؟ چه قدر رابطه تون عمیق بوده!؟

شروع به شکندن غصروف انگشت دست هایم کردم: - با دوستم توی کافه بودم، اون جا باهاش آشنا شدم. و پشت بندش اضافه کردم:

- من دیگه بزرگ شدم، خودم بد و خوب و از هم تشخیص میدم!

عمویم با شدت چند قدم دیگه نزدیکم شد که باعث شد زن عمویم دستانش را بگیرد و من دوباره پاهایم را در شکمم جمع کنم؛ در کل دختر گستاخی نبودم، چیزی که در زندگی همیشه می خواستم حداقل کمی از آن را داشته باشم.

- د آخه من چی بگم بهت؟ ها؟ چی بگم که داداشم اون دنیا تف نندازه تو صورتم؟

- تو نمی خواد هیچی بگی، فقط چی شنیدی که این جوری جریت کرده؟! این و بگو، هفته پیش که بلند شدن اومدن خواستگاری خوش خوشانت بود...

زن عمویم دستانش را در دو طرفش باز کرد و افزود:

- نمی دونم یهو چت شد که پسر به اون آقای شده آخ!
اما عمویم توجهی به او نداشت. تیررس نگاه و حرفایش دقیقاً
خودم بودم:

- بگو با کدوم دوستت بوده؟ اسم اون دستت و بگو!
حالا زن عمویم هم سمت من چرخیده بود و منتظر و
مضطرب نگاه ام می کرد. حرکت مردمک چشم هایم تند
شده بود، اسمی که باید می گفتم یک فاجعه به بار می آورد،
می دانستم پاسخم یک جنگ داخلی می شود، پس به
دروغ گفتم:

- رویا، با رویا کافه بودم این اومد سمتمون، به نظر پسر
موجهی میومد، پس منم قبول کردم باهاش آشنا بشم تا اگه
ازش خوشم اومد به شما معرفی کنم.

پارت #صد_و_شصت_و_یک

انگار که از یک اتاق بی اکسیژن فرار کرده باشد. با همان غلظت سینه اش بالا پایین می شد و نفس نفس می زد. زن عمو حالا با خیالی آسوده تر سمتش چرخید:

- بیا، دیدی؟ الکی میای جنگال راه می ندازی هم گوشت مارو آب می کنی هم خودت و. بشین، بگیر بشین تا برات فرصت و بیارم.

فرصت را مناسب دیدم و برخاستم تا سمت اتاقم بروم، که حین عبور از جلوی عمویم که روی تک نفره نشسته بود و هم چنان برای اکسیژن به هوا چنگ می زد، با صدایش متوقف شدم:

- فقط... فقط دلم می خواد دروغ گفته باشی.

دستم را بی جان به طرفین تکان داد و باز گفت:

- دیگه ام، دیگه ام حق نداری این پسر رو ببینی فهمیدی؟
هیچ وقت حق نداری ببینش!

نمی دیدمش. هیچ وقت نمی دیدمش، پیام داده بود، ابراز
تاسف و پشیمانی هم در لا به لای آن به چشم می خورد،
اما من شرط خودم را گفته بودم، که انگار حتی اگر او آن را
می پذیرفت، سنگ بزرگی تری از جانب عمو جلو پایم
انداخته شده بود.

- چرا از مهراد خوشتون نمیاد؟ زن عمو راست میگه، شما که
شب خواستگاری مشکلی باهاش نداشتید!

گویا این جمله ام جان آخرش را هم گرفت که با چشمانی
براق شده از مبل جدا شد:

- من اگه اون شب حرفی نزدم نمی خواستم آبروریزی بشه،
وگرنه همون شب ردش می کردم بره.

داشت دروغ می گرفت، حرکات بدنش گواه می دادند که دروغ می گوید، بحث چیز دیگری بود! پس با لحن مچ گیرانه ای پرسیدم:

- اما شما تا چند وقت بعدش چیزی نگفتید، الآن می بینم اعلام مخالفت می کنید.

زن عمو که با لیوان آب و قرص از آشپزخانه بیرون آمد، زمزمه وار گفت:

- وقتش که بشه بهت میگم، فقط الآن از این پسر دور بمون!
من، توان انجام خواسته اش را نداشتم؛ این که بگویند دوستش نداشته باشم بی رحمانه بود، انگار که یک ماهی را در ساحل رها کنی، و بگویی زنده بمان!

گوشی را بین انگشتانم فشردم و لب پایینم را به دهان کشیدم. نگاه ام به کافه کاوالی بود. همان کافه ای که برای اولین بار در آن ملاقاتش کردم. یک بغل عشق، در آن جا به یادگار گذاشته بودیم. تعلل زیاد را جایز ندانستم، آن هم زمانی که قلبم، با چشمانی مشتاق، هر دم بیش تر برای آن کافه ضربان می گرفت. از ماشین پیاده شدم و با نگاهی به دو طرف از خیابان رد شدم. وارد کافه که شدم، مهراد را نشسته روی صندلی دیدم. هنوز هم فضای سیاه - طلایی و لایتش آرامش به من تزریق می کرد. آب دهانم را بلعیدم، هنوز هم با دیدن مهراد، احساسات درونم به تلاطم می افتاد. شلوار کتان مشکی پایش، یقه اسکی طوسی و جلیقه ای سیاهی که روی آن داشت، نگاه های زیادی را به خودش جلب کرده بود. به سمتش رفتم و روی صندلی مقابلش نشستم. دست از کار کردن با موبایلش کشید و در سکوت، با

ولع و جب به و جب صورتم را زیر سایه ی سنگین نگاه اش له کرد.

- چه قدر دلم برات تنگ شده بود!

زمزمه اش را که شنیدم، بی اراده لبخندی محو زدم. می شد دوستش داشت، اما من عاشقی را انتخاب کرده بودم. عشق شاید راحت اتفاق می افتاد، اما سخت از خاطرت می رفت. حداقل زمانی که مطمئن شود از پا در آمده ای!

- هیچ وقت فکر نمی کردم زندگی بدون انقدر ترسناک باشه آوا!!

کیفم را از شانه برداشتم و روی صندلی کنارمان گذاشتم. همان لبخند غیرقابل رویت را هم مچاله کردم و با لحنی سخت گفتم:

- ممنون، گفתי پیام این جا، کنجکاوم بدونم چی می خوای
بگی!

او ولی خودش را حفظ کرد. لبخندِ جذابش را، نگاهِ براقش
را، او برعکس من پنهان کاری نمی کرد:

- اون شب وقتی بهم گفתי بریم مشاوره ازدواج، خیلی
غیرمنطقی رفتار کردم، اصلاً نمی دونم چرا اون قدر شدید
واکنش نشون دادم، خواستم اول ازت عذرخواهی کنم، بعدم
بگم حاضرم باهات مشاوره پیام. به هر حال راست می گفתי،
زندگی قمار نیست که بخوای شانسی جلو ببری، الخصوص
وقتی آدم بد شانسی باشی.

شنیدن این حرف ها، می توانست شیرین ترین قسمتِ
زندگی ام باشد، اما برخوردِ شدید شب گذشته ی عمویم،
جزءِ حسِ یک ناکامی چیزی نصیبم نکرد. منتظر بود، با

همان لبخند منتظرِ واکنش من بود. قلبی گوشه ی لبم
افتاد و آن را بالا کشید. دستانم را روی میز گذاشتم و در هم
قفل شان کردم:

- خیلی خوشحالم که این حرفارو ازت می شنوم، نمی تونم
بگم منتظر شنیدنشون نبودم، نمی تونم بگم اون شبی که از
خونه با اون حال رفتی هزاربار به برگشتت فکر نکردم،
هزاربار برات ننوشتم و پاک نکردم، من قبلاً هم بهت گفتم،
همیشه از لحاظ عاطفی زندگی خشکی و می گذروندم، بهت
گفتم اومدنت توی زندگیم معجزه کرد، الانم نمی خوام از
دستت بدم، اما بزرگ تر از مسئله ی مشاوره، فعلاً مسئله ی
عمومه!

پلکی از سرِ بی آگاهی زد. بخش آخر جمله ام رنگ از
تبسمش گرفت:

- عموت؟ درک می کنم، خودمم بودم شاید ناراحت می شدم یکی کل مجلس و با اخم بشینه یه گوشه، مخصوص وقتی اون یه نفر اون یه نفر داماد باشه...

خنده ای صدادار و کوتاه زد:

پارت #صد_و_شصت_و_دو

- پس در نتیجه هروقت که شما بگی، من حاضرم پیام ازش عذرخواهی کنم، با جون و دل این کار و انجام میدم.

لبم را تر کردم. به خودم جرات دادم و انگشتانم را محتاط جلو بردم، و دستش را گرفتم:

- خیلی ممنونم، می دونم چه قدر از این کار متنفری، ولی ازت ممنونم که به خاطر من می خوای انجامش بدی. با این حال، مشکل عموم نه با سکوتت بود، نه با اون سگرمه های ترسناکت!

حالا سیمایش عاری از هر عنصر خوشحال کننده ای شد.
اخمی کوتاه و محو روی پیشانی اش رج زد:

- نمی فهمم منظور تو؟ اگه مشکلتش این نیست، پس چشه؟
خدایا چه طور می گفتم؟ چگونه حرف می زدم که جو را
همچنان مسالمت آمیز نگه دارم؟ اصلاً از کجا شروع می
کردم؟

- تقریباً شش ماهه قبل، پویا بحث یه دختری و توی خونه
باز کرد به اسم دنیا، البته یکی دو سالی با هم بودن، و دیگه
قصد داشتن رابطه شون و جدی کنن. عموم اولش خیلی
استقبال کرد، حتی فرداشبش هم خواستگاری رفتن. اما
عموم یهو از این رو به رو شد، وقتی برگشتیم خونه داد و
هوار راه انداخت که اگه پویا بخواد با این دختر باشه آقش
می کنه، از ارث محرومش می کنه...

چشمانم را بستم و با یادآوری آن روزهای پر تنش سعی کردم حرفم را خلاصه کنم:

- خلاصه کلی بحث پیش اومد، پویا هم اولش خیلی مخالفت کرد، اما بعد آروم شد، آخه اون همیشه روی احترام به پدر و مادر و این حرف ها خیلی معتقد بود، البته الآن دیگه نیست. هیستریک چشمانش را بست و سرش را تکان داد:

- اینارو ول کن، خب!

استرس گرفته بودم. مهراد آدمی نبود که به وقتِ عصبانیت مکان و زمان سرش شود. پاهایم را زیر صندلی عقب تر کشیدم:

- خب آخرش عموم رضایت به ازدواج نداد. و اون با کیمیا ازدواج کرد و الانم در شرف طلاقن.

ریتمیک و عصبی، اما کوتاه با انگشتان روی میز ضرب
گرفت، فضای تاریک کافه را دوست نداشتم دیگر.

- این جریان پویا چه ربطی به ما داره؟

خواستم پاسخش را بدهم، اما بی این که مچ دستش را از
روی میز بلند کند با انگشت اشاره اش مرا هدف گرفت:

- نگو که عموت با منم مخالفه!

با پلک هایم حرفش را تایید کردم و نگاه اش را پایین
کشیدم.

- واسه چی؟

صدایش، در بهت آلودترین حالت خود آوا داشت. چشمانش
گرد و دهانش نیمه باز مانده بود. نفسم را لرزان بیرون
فرستادم:

- ازش پرسیدم چرا، گفت وقتش که برسه خودش میگه.
همین جمله ای که به پویا گفت، هنوزم هیچی بهش نگفته،
زندگيه پسرشم الکی الکی خراب کرد.

- ولی من نمی تونم بیش تر از این صبر کنم، تا همین
جاشم خیلی دیر شده.

داشت با خودش واگويه می کرد. نگاه اش به من نه، به پشت
سرم بود. خوشحال شدم که برای داشتتم بی قرار شده،
من هنوز امیدوار بودم پاسخ تست های مشاوره، آن چیزی
که در ذهنم است نباشد، تا همین اندک فاصله ی بینمان را
پر کنم و چنان سخت در آغوشش بگیرم، که به وقت
جدایی، بازوانم دور کمرش تتو شده باشند. اما عمویم غولی
نبود که بتوان ساده از آن گذر کرد.

- من امروز میرم باهاش صحبت می کنم، اگه دیدم به هیچ
صراطی مستقیم نیست...

تبسمی روی لبم نشاندم و خیره به لب هایش منتظر ماندم
تا جمله اش را تمام کند.

- فرار می کنیم!

لبخندم خشک شد. احساس کردم تمام عضلات صورتم سر
شدند. نیش خندی زد و یک طرفه در صندلی اش لم داد:

- مگه این که خودتم نخوای، اون موقع دیگه بحثی نیست،
من خیالم راحت و اسه داشتنت همه کاری کردم.

- مهراد هیچ می فهمی داری چی میگی؟ فرار کنیم؟ مگه
الکیه؟ شرکت، خونه ت، خانواده ت، خانوادمم کارم پس
اینا، همین جوری الکی میگی فرار کنیم؟ هیچ به عواقبش
فکر کردی؟ همین؟ فرار کنیم؟

لب پایش به دندان کشید و نابسامان چند لحظه رو از من گرفت و دوباره نگاه اش را به من داد:

- پس چی؟ بشینم عموت شوهرت بده بعدش طلاق بگیری بیای با من؟ کاری که پویا کرد؟ عموت اگه حرف تو کله ش می رفت که الآن وضعیت پسرش این نبود!

این که دوستش داشتیم بحث جدایی بود، اما این که بخواهد به خانواده ام توهین کند را نه، تاب نمی آوردم. بالا تنه ام را نامحسوس سمتش کشیدم و با چهره ای اخم آلود لب زدم:

- راجع به عموم درست صحبت کن، هر چه قدر بد باشه هم اجازه نمیدم این طوری قضاوتش نمی کنی، اون واسه هر کی بد بوده، واسه من تا این جا تا حالا چیزی کم و کسر نداشته!

او هم بالا تنه اش را سمت من متمایل کرد و با چشمانی
گرد شده از غضب و بهت توپید:

- کم و کسر نداشتی؟ ببخشید عمه ی من مخالف ازدواجه
ماست؟ چون دستت و گرفته برده سرکاری که ذره ای
استعداد توش نداری نوکر سینه چاکش شدی؟ بدبخت سرت
و عین کبک کردی تو برف نمی فهمی داره چی دورت می
گذره، کل ارثیه ت و کشیده بالا یه قرون دو هزار پرت می
کنه جلوت فکر کردی خیلی خاطر خواته؟ اونم پولی که از
گوشت سگ حروم تره؟

پارت #صد_و_شصت_و_سه

دستم را که مشت کردم، دست از حرف زدن کشید. باز عقب
رفت و به صندلی اش تکیه زد. در یک ثانیه نفسش را محکم

بیرون فرستاد، چشمانش را بست و پس از باز کردنشان
سعی کرد لحنش را آرام تر کند:

- عزیز دلم، چرا انقدر ساده لوحی تو؟

من ولی داشتم بخش بخش جملاتش را برای خودم حلاجی
می کردم. استعدادی نداشتم، ارثیه ام را بالا کشیده، پولش
از گوشت سگ حرام تر است. به چشمان قهوه ای رنگش زل
زدم، سعی کردم تمام ابهت دخترانه ام را در صدایم بریزم:

- گوش کن مهراد...

خیره به چشمانم سرش را به طرفین تکان داد. من او را
اشتباه کرده بودم!

- دیگه حق نداری طرف من یا خونوادم بیای، دیگه هم نمی
خوام ببینمت، با تمام علاقه ای که بهت دارم و مطمئنم بعد
از یه مدت فراموشش می کنم، با تمام خاطراتی که ازت توی

مغزم ثبت شده، با تمام مهری که ازت توی دلم دارم، به خدا
می سپارمت.

تا خواستم بلند شوم او هم نیم خیز شد، دستم را روی میز
کوبیدم و به اوپی که نشسته و متحیر نگاه ام می کرد گفتم:
- به خدای احد و واحد اگه یه بار دیگه طرفم بیای ازت
شکایت می کنم به جرم مزاحمت!

کیفم را روی شانه ام انداختم و از کافه بیرون گریختم. من
دقیقاً از آن دسته آدم هایی بودم، که اگر از جانب کسی
احساس خطر می کردم، کسی آرامشم را می خراشید، می
رفتم. با تمام عشقی که داشتم، با تمام عواقبش، من می
رفتم. مهاد را دوست داشتم، بی هیچ شکی، اما او آدمِ
نرمالی نبود، و این را من به خوبی متوجه شدم.

برای آخرین بار خیره در آینه، لبه های مقنعه ام را صاف کردم. امروز پس از مدت ها می خواستم به کارم برگردم، مرخصی های انباشته شده ام، در این روزهای مه گرفته و تاریک، به کارم آمده بودند، اما تا همین جا. کاپشن بلند و کلاه خزم را به تن کردم و کیفم را روی شانه انداختم. شخصیتم شاید جسور نبود، شاید توان گفتن خیلی از حرف ها را نداشتم، اما سفت بودم. من از کودکی با از دست دادن عزیزانم قد کشیدم و دوام آوردم، جای خالی مهراد شاید تا آخر عمر که نه، اما تا چندین ماه به من دهن کجی می کرد، من ولی ساختن با این فضای تهی را بلد بودم.

- زن عمو من رفتم.

او که روی تردمیل گوشه ی پذیرایی در حال ورزش بود، با لبخند و نفس زنان سرش را تکان داد. نیم بوت های سیاه ام

را از جا کفشی دیواریِ چوبی بیرون کشیدم، و پس از پوشیدنشان، به پارکینگِ برج رفتم و سوار بر دویست و شش سفیدم، خانه را ترک کردم. در تمام طول مسیر فکرِ پیش‌مهراد بود، که چه قدر راحت در این چند روز عقب کشید، تنها کارِ مثبتی که انجام داد، رفتن به اداره‌ی عمویم و به بحثِ اساسی در آن جا بود. فکر کردم، چه طور تمام آن روزهای به شفق شکلمان، حرامِ یک غروبِ سیاه شده بود، فکر کردم که چرا با تمام علاقه‌ام، در عمقِ دلم، نسبت به مه‌راد می‌ترسیدم. فکر کردم، که چه قدر دل‌تنگش شده‌ام، که هنوز دوستش دارم! به اداره که رسیدم، خواستم ماشینم را وارد محوطه‌ی سرِ بازش کنم، که با دیدن ماشینِ مه‌راد آن سوی خیابان، پایم را روی ترمز گذاشتم. این بار با یک لندکروز سیاه آمده بود. دلم در

هوایش پر کشید. قلب، مستبدترین عضو من، غرورِ ناچیزم را
تا کجا می خواهی لگدمال کنی؟ بالا تنه و یک پایم را از
ماشین بیرون بردم، یک دستم را روی سقف ماشین گذاشتم
و دست دیگرم را روی در سپس زل زدم به مهراد، او هم با
دیدنم، فوراً موبایلش را برداشت و کمی بعد موبایلم شروع به
زنگ خوردن کرد، با دیدن شماره اش، بی هیچ ارتیابی
اتصال را برقرار کردم.

- بیا تو ماشینم کارت دارم!

صدای بوقی ممتد که جایگزین آوای دلنشینش شد، لبخند
روی لب هایم نیز ریشه کن شد. مطیع حرفش شدم، یک
عاشق همیشه مطیعِ معشوقش بود. در ماشین را بستم و
مسخ شده به آن طرف خیابان رفتم، کمی حرف می زدم و
بعد از آن دیگر هیچ گاه دلتنگش نمی شدم!

در ماشین را باز کردم و نشستم. نه سلامی نه حرفی، فقط یک نفس عمیق؛ ای کاش مغز بوی عطر را هم در آرشیوش نگه می داشت. یک کاپشن سفیدِ کلاه خز تنش بود و یک شلوار جینِ یخی. رو از من گرفته بود و از شیشه ی سمتِ خودش خیره به بیرون.

- گفتم بیای تا بابت حرف های اون روز توی کافه رفع ابهام کنم.

عذرخواهی نه! رفع ابهام! این بشر عوض بشو نبود که نبود. پس دست هایم را روی سینه قفل کردم و من هم از شیشه مشغول دید زدن بیرون شدم:

- حرفات ابهامی نداشت که بخواد رفع بشه، هر چی از دهنتم در میومد و صادقانه گفتم!

و از گوشه چشم مشغول دید زدن واکنشش شدم. دست
راستش را روی فرمان گذاشت و نگاه اش را به جلو
داد، تمام سعی اش این بود که خشمش طغیان نکند.
- من هر چی اون روز گفتم همه ش از روی واقعیت بود،
الآنم فقط می خوام یه چیز بدونم!
انگشت اشاره اش را بالا آورد و با ابروهایی تنیده در هم
چشم بست:

پارت #صد_و_شصت_و_پنج

- روبروی اداره، پلاک ماشین و با اسپری پوشونده بودن،
شیشه ها بغلشم دودی مات بودن، هیچی از قیافه راننده
معلوم نیست پویا.

تماس را قطع کردم و فوراً از اتاق بیرون رفتم. صدای دنیا را
از پشت سرم شنیدم:

- چی شده؟ صبر کن ببینم، پویا!

وارد راهرو شدم و کفش هایم را بیرون انداختم:

- آوا رو دزدیدن!

- چی؟!؟

صدای جیغ و نازکش سبب شد چشمانم را ببندم.

- مگه میشه؟ کی دزدیده؟

هیچ چیز از حرف هایش را نمی فهمیدم. آوا را دزدیده بودند

و این یعنی نهایتِ تباهی!

برای بار هزارم فیلم را عقب زدم و دوباره دیدم.

- همکار محترمم، باور کن با هزار بار دیدنِ فیلم قرار نیست

معجزه ای رخ بده و شیشه های ماشین کنار برن!

صدای سوهانِ روحِ ارسلان باعث شد چشمانم را ببندم و
فکم را روی هم فشار دهم.

- چیز بدی گفتم مگه؟

چشمانم را باز کردم و هم زمان با آن نفسم را بیرون
فرستادم:

- اصلاً دلم نمی خواد تصور کنم الان تو چه وضعیتی!

با صندلی سمت ارسلان چرخیدم. روی مبل نشسته و
پاهایش را روی میز گذاشته بود. با لبخندی مسخره در حال
تماشای من بود.

- خب تصور نکن!

طوری از روی صندلی برخاستم که محکم روی زمین افتاد.

- خیلی بچه ای ارسلان!

این را گفت و از اتاق امنیت بیرون آمدم. اصلاً شرایط را درک نمی کرد. یک انسان تا این اندازه نفهم؟ یعنی اگر همه چیز را به سخره نمی گرفت روزش شب نمی شد؟

- باشه بابا چرا آب روغن قاطی می کنی حالا!

بی این که سرم را به عقب بچرخانم انگشت سبابه و شستم را بهم چسباندم و جلوی دهانم گرفتم:

- این قدر درکت پایینه که نمی فهمی من الان چه حالی دارم؟ دخترعموم و دزدیدن، بعد تو ولو شدی رو مبل لوده بازی در میاری!

- من این کارا رو می کنم که تو خونسردیت و حفظ کنی مغزت به کار بیفته، وگرنه خودم که خبرش و شنیدم دست و پام سر شدن اصلاً!

در اتاقم را باز کردم و به سمت میزم رفتم:

- الان به هیچ کس مشکوک نیستم!

روی مبل نشستم و برای هزارمین بار شماره ی پدرو را گرفتم؛ پاسخ نمی داد. لعنتی الان وقتِ لجبازی نبود!

- گروگان گیر محل کارشو می دونسته، اون پدرم اعتماد آوا رو جلب کرده بوده، که بی هیچ حرف و مخالفتی رفته سمتِ ماشینش!

سرم را تکان دادم و تند تند برای پدرم پیام می فرستادم:

- دقیقاً، هر کی هست خیلی به آوا نزدیک بوده!

موبایل را روی میز انداختم و سرم را به تکیه ی مبل چسباندم. کف دست چپم را روی پیشانی نهادم و مشغول ماساژ شدم. صدای ارسال باز در گوشم پیچید:

- توی دوستای دانشگاهش کسی نبوده که آوا باهاش مشکلی داشته باشه؟ چه می دونم دشمنی، بد خواهی!

- نمی دونم، آوا زیاد با کسی صمیمی نمی شد!

- خب می تونیم الان بریم توی دانشگاهش و یه تحقیقاتی انجام بدیم!

با یک پلک سفت، چشمانم را گشودم و خیره به اوئی شدم که حیرت زده به من زل زده بود:

- این کار توی حیطه ی وظایفمون نیست، امکان داریم بریم یه چیزی بگیم بحث بشه زنگ بزنن پلیس آگاهی! دارم به بابام زنگ میزنم که اینم جواب نمیده!

درونم آشوب به پا بود. هر چه سعی می کردم آرام باشم، نمی توانستم. موج افکار منفی، داشتند به سمتم هجوم می آوردند، به سمت مغز بی دفاعم! یک ضرب از جا برخاستم و شروع به طی کردن طول و عرض اتاق کردم.

- باز این قاطی کرد، شروع نکنی دور اتاق چرخیدنا، سرم
گیج میره!

به موهایم چنگ زدم و یک دستم را به پهلوی گرفتم؛ ذهنم،
تبدیل به یک مکانِ خالی شده بود که من درست در مرکز
آن دست و پا می زدم. ایستادم و سمت ارسلان چرخیدم:

- می خوام ماشین آوا رو ببینم!

سرش را به نشان موافقت تکان داد و در حین این که بلند
می شد به در اشاره زد.

- بیا برو ببینم آروم میشی یا نه!

پارت #صد_و_شصت_و_شش

*

در ماشینش نشستم. سعی کردم خودم را به جای آوا تصور کنم، او دختری نبود که راحت به هر کسی اعتماد کند و سمتش برود. در ماشین را باز کردم و نقطه ای که قبلاً ماشین گروگان گیر در آن جا بود خیره شدم.

- تماسی که اون لحظه باهاش گرفته میشه از سمتِ گروگان گیر بوده!

دستم را با فیگور تلفن جواب دادن کنار گوشم گرفتم و سعی کردم چهره ی آوا را تحلیل کنم. حالت لب و چشمانش، نشان می داد از آن تماس هم خوشحال بود هم تردید داشت. دستم را پایین آوردم، در ماشین را بستم، و رو به ارسلائی که دست به سینه و با چشمانی باریک، خیره به من لب هایش را می جوید گفتم:

- مہراد بودہ! آوا فقط می تونہ بہ مہراد این جوری واکنش
نشون بدہ!

بی این کہ تغییری در پرستیش ایجاد کند یک ابرویش را
ہم بالا داد:

- مہراد؟ ہمون خواستگار عاشق پیشہ ای کہ آوا ردش کرد؟
یک پایم را عقب بردم و وزنم را روی آن تعدیل کردم، سپس
یک دستم را در جیب بردم و مشغول بررسی ماشین شدم:
- آوا دوستش داشت...

سرم را کج کردم، ولی چشم از ماشین نگرفتم:
- ہنوزم دارہ، بہ من زنگ زد گفت یہ سری از علائم پارانوہ
رو تو پسرہ دیدہ چشمش ترسیدہ، بعدم کہ پیشنہاد مشاورہ
ازدواج داد مہراد قبول نکرد!

دستانش را از هم باز کرد و در جیبش گذاشت:

- علائم پارانویا؟ خب احتمالاً پسره یه مشکلی داشته که مشاوره ازدواج و رد کرده...

یک شانه اش را بالا نگه داشت و سرش را بی تفاوت تکان داد:

- ولی اینا دلیل نمی شه که بخواد آوا رو بدزده.

نگاه ام را دور تا دور محوطه ی اداره چرخاندم و در آخر روی ارسالن نگه اش داشتم:

- پسره بعد از چند روز برمیگرده میگه حاضره مشاوره بره، ولی همون روز بابام مخالفت می کنه با ازدواج آوا و مهراد، مهرادم وقتی می فهمه میره اداره ی بابا و جنجال راه می ندازه، وقتی مخالفت سفت و سخت بابام و می بینه...

با ابرو به دویست و شش آوا اشاره زدم:

- می دزدتش!

- پس با این اوصاف، اگه این تئوری که میگی درست باشه،
باید بریم پیش خانواده ی پسره!

سرم را به طرفین تکان داد:

- اول باید به بابام اطلاع بدم!

اخمی از سرِ تفکر در هم کشید و لب زد:

- بیا بریم از تلفن اداره زنگش بزنیم. انگار شماره ی تو رو
گذاشته تو لیسته رد!

خارِ تحقیر در دلم ریشه رواند. برایم سنگین بود که ارسال
چنین جمله ای را به زبان بیاورد. مگر من چه کرده بودم،
چه می خواستم که باید همچین برخوردی را از طرف پدرم
شاهد باشم؟ چرا یک بار پشتم نایستاد؟ یک بار حمایت
نکرد؟ یک بار گذاشت دهان باز کنم و نگفته خواسته ام را

برآورده کند؟ مقصرِ دزدیده شدنِ آوا پدرم بود. او با همه ی منع کردن های بی توضیحش، بی آن که بداند، در حال از دست دادن ارج و قرب خود پیش خانواده اش بود. هیچ گاه در خواب هم نمی دیدم که بی اهتمام به پدرم، بی اهمیت به خواسته ی کسی که همیشه بیمِ عاق کردن و آه کشیدنش را داشتم، پیِ علایق خود بروم.

✱

ارسالان دستش را به کمر زده بود و منتظر تلفن به دست، با نوک پایش روی زمین ضربه می زد. استرس و تشویش در او هم داشت هویدا می شد. استخوان انگشت اشاره ام را بین دندان هایم نگه داشته بودم، به مادرم چطور می گفتم؟

- جواب داد... سلام جناب سرهنگ، چند لحظه گوشی دستتون باشه!

تلفن را از دستش گرفتم و میزِ شیشه ای تکیه زدم، بدون
هیچ معطلی و طفره رفتنی لب زدم:

- الو بابا... یه اتفاقی افتاده که شما باید بدونی!

- چی شده؟

با صدایش، حالت چهره اش در نظرم مسجم شد، که
ابروهایش را سخت در هم کشیده و بی رغبت پاسخم را می
دهد. لبم را تر کردم و خیره به ارسالان سرم را با تاسف به
طرفین تکان دادم:

- آوا رو دزدیدن!

- چی؟

با فریادش چشمانش را بستم. با همان حالت شمرده شمرده
گفتم:

- آروم باشید، من فکر می کنم بدونم کی این کارو کرده!

- کی این کارو کرده؟ از کجا می شناسیش؟ کسی دشمنی داشته با آوا مگه؟

پس از این همه سابقه کار و برخورد با پرونده هایی جنایی، هنوز حین شنیدن چنین اخباری دست و پایش را گم می کرد!

- من به مهرداد مشکوکم! به خاطر اتفاقی که تو این چند روز افتاده می تونه انگیزه ی دزدیدنِ آوا رو داشته باشه.

و تیر خلاص را وقتی در مرکز بهتش نشاندم، که تپش قلبِ خودم حتی از فکر کردن به آن قطع می شد:

- می تونه از روی کینه و انتقام باشه، یا صرفاً یه گروگان گیری عاشقانه.

- غلط کرده مرتیکه فلان فلان شده، الان بچه ها رو می فرستم واسه پیگیری، فقط فعلاً چیزی به مادرت نگو!

گوش زد نمی کردم هم چیزی نمی گفتم به مادرم. برعکس من که عمری در این حطیه گذاشته بودم و آماده ی هرگونه خبر و خطر، او به هیچ عنوان تابِ خاری در پایِ هیچ کدامان را نداشت. هنوز تماس را قطع نکرده بودم که موبایلم به صدا درآمد.

- چی گفت بابات؟!

پارت #صد_و_شصت_و_هفت

نگاه کوتاهی به ارسالِ انداختم و با دیدن شماره ی کیمیا، و یادآوریِ این موضوع که امروز نوبت محضرمان بود، وای بی صدایی گفتم و اتصال را برقرار کردم:

- من یه اتفاقی واسم افتاد قرار رو فراموش کردم، تا پنج دقیقه ی دیگه میام محضر.

- باشه.

و درست زمانی که من با خود اندیشیدم، چه قدر صدایش اندوه دارد، او قطع کرد.

- چی شده؟ چی گفت بابات؟

موبایل را در جیبم گذاشتم، دست بردم و پالتویم را از تکیه ی صندلی ام برداشتم. ارسال با اخمی از سر پرسش و دل نگرانی، کارهایم را زیر نظر گرفته بود، لب زدم:

- نوبت محضرم با کیمیاست، پاک فراموش کرده بودم. بدو بیا!

و بی این که اجازه دهم چیزی بگوید، از اتاق خارج شدم.

*

از ماشین پیاده شدم و به سمت محضر رفتم.

- پویا از تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟ یه ساعت دیگه هیچ راه برگشتی نیست!

چشمانم را بستم. مخم را در ماشین متلاشی کرده بود. تذکیر و موعظه در زندگی من از بین نمی رفت، بلکه از فردی به فرد دیگر منتقل می شد. از مادرم به پدر، از پدرم به آوا، از آوا به ارسلان...

- درسته توی کار ما خونسردی و حفظ آرامش اولین اصله، ولی خب موندم چه جوری دخترعموتو دزدیدن ولی تو داری میری محضر؟!

هدفش را می دانستم. می خواست تحریکم کند پا پس بکشد. ولی من دیگه پلی برای برگشتم سالم نگذاشته بودم،

نمی خواستم که پلی باشد. تهوع آور بود برایم مدام از گذشته به حال در مسیر باشم. من این سردگمی را نمی خواستم!

- نرم محضر چی کار کنم؟ کار پنج دقیقه ست دیگه، یه امضا میزنم و تموم، بعدش تمرکزمو می ذارم رو آوا.

وارد دفتر که شدیم، در وهله ی اول مادرم را دیدم، فکرش را نمی کردم بیاید. از رویش شرمنده بودم، تا آخر عمر دیگر نمی توانستم در چشمانش خیره شوم. من نگاهِ مادرم را برای همیشه از دست دادم؛ این سیاه ترین باختم، از این کشمکشِ پوچ بود!

- خدا ازت نگذره، دخترمو بدبخت کردی بی عرضه، لیاقت همون دختره ی هر جایی زندگی خراب کنه!

- مامان!

- احترام خودتونو نگه دارید، پسر من هر کاری هم کرده
باشه بین خودشو زنش بوده، طلاق توافقیه پس دیگه جای
حرفی باقی نمی مونه!

مادرم این را گفت و با غیض رو از او و کیمیا گرفت.

- چه توافقی خانوم؟ پسرت پنج ماهه زندگیو به کام دخترم
زهر کرده، می خوای راضی به طلاق نشه، حاج آقا دختر من
تا قرون آخره مهرشو می خواد، کوتاهم نمیایم!
کیمیا دست دراز کرد و روی دست مادرش گذاشت:

- مامان زشته!

محضردار که مردِ نسبتاً مسنی بود، لا اله ... گویا عینکش را
آرام در آورد و دستش را گوشه ی هر دو چشمش گذاشت.
مردمکم چرخید و روی مادرِ کیمیا ایستاد، صورتش از خشم
برافروخته و چنان برای بختِ بی تقدیرِ دخترش سوگوار بود،

که می دیدم یک بغضِ شیشه ای پشتِ نگاهِ عصیانِ گرش
برای منفجر نشدن خودش را سرکوب می کرد. کیمیا اما
آرام، تنها نامِ مادر را خواند. پشتِ نگاهِ او، هیچ چیز نبود، جز
یک رفتنِ غم انگیز...

- پویا این جا ته راهه، درست فکر کن!

گوشه چشمی به ارسالان که پشت گوشم هم چنان سعی در
پند دادن داشت انداختم و روی صندلی کنار مادرم جا
گرفتم، ارسالان هم در کنار من.

- بابات ازت راضی نمی شه با این کارت، فکر کردی طلاق به
همین آسونی است؟

چشمش را به پایم دوخته بود و این ها را برایم زمزمه می
کرد. داشت غیر مستقیم برایم خط و نشان می کشید. می
گفت که دیگر روی او و پدرم حساب نکنم. من اما روزه ی

سکوت گرفته بودم. بلایی که بر سرِ آوا آمده، زبانم را لال کرده بود. ضمن این که مشغله فکری هایم آن قدر بود، که کلماتی در سرم برایم بیان نداشتیم.

- پسرَم شما تصمیمتو گرفتی؟

نگاهی به محضردار که پشت میز نشسته و دفتر سنگینی جلویِش باز بود انداختم و با تکان نرمی روی مبل های چرم قهوه ای، موافقتم را با پلک زدن اعلام کردم.

*

- حالا خیالت راحت شد؟ حالا دیگه شب می تونی راحت سرتو بذاری رو زمین؟ برو ببین اون دختره می خواد چه گلی به سرت بگیره که کیمیا نتوست!

ارسلان با شنیدن این حرف های مادرم گلویش را صاف کرد
و با سری پایین گرفته و ببخشید کوتاهی، خواست رد شود
که مادرم مانع شد:

- نه آقای شکیب کجا میری؟

با این حرف ایستاد و سرش را بلند کرد. مادرم کیفش را
روی شانه جا به جا کرد و لب زد:

- حالا این بچه مو دختره خامش کرد، شما که رفیقش بودی
نمی تونستی راهنماییش کنی؟

ارسلان لبخندِ خجولی زد و نظری کوتاه بر من انداخت:

- والا... من چی بگم آخه؟ ماشاا... پویا خودش توی شعور و
تصمیمات عقلانی صد پله از من بالاتره، حکم داداشه بزرگمو
داره، اگه چیزی هم میگه لابد دلیل داره!

نچ کلافه ای گفتم و نگاه ام را به درختِ جلوی محضر دادم.
پس از چند ثانیه چشم به مادرم دوختم:

- مادر من به ارسال چه ربطی داره این بحث؟ چرا الکی
معذبش می کنی؟ برو داداش، برو ماشینو روشن کن تا پیام!

پارت #صد_و_شصت_و_هشت

سوئیچ را طرفش گرفتم و او هم از خدا خواسته سریع به
سمت ماشین رفت. بلافاصله پس از دور شدنش، رو به مادرم
کردم و اخم هایم را در هم کشیدم:

- این چه حرفی بود به ارسال زدی؟ شما نمی دونی من
بدم میاد بخوای جلو همکارام نصیحتم کنی؟

گوشه چشمی به من انداخت و با حرص رو از من گرفت:

- بابات دیگه اسمتم نمیاره، تو خواب ببینی حلاله کنه که
این طور جلو دوستو آشنا دشمن به شادش کردی! دیدی

مادرش چه جوری بعد از صیغه طلاق نفرینت کرد؟ فکر می
کنی این نفرینا تاوان نداره؟ اشکای اون دختر تاوان نداره؟
خیره در چشمانم با دست به من اشاره زد:

- بترس از اون روزی که خدا بخواه تاوان آه این دختری ازت
بگیره!

دست مشت شده ام را جلوی دهانم گرفتم و صدایم را صاف
کردم:

- مطمئنم آه عاشق دامن سوزتره، من از روزی می ترسم که
بابا بخواد تاوان کارایی که با من کرد و پس بده! تاوان بلایی
که سر آوا اومده رو پس بده، من از اون روز می ترسم مادر
جان، می دونی که، چوب خدا بی صداست، ولی همیشه
دستشه!

ناآگاه سرش را تکان داد و با چشمانی گشاده شده یقه ی
لباسم را گرفت:

- آوا چه بلایی سرش اومده؟ واسه چی هر چی زنگش میزنم
جواب نمیده؟

قطاری در سرم سوت کشید؛ خدایا چه گندی زدم!
دست مادرم را همان جا روی یقه ام در دست گرفتم و آرام
پایین آوردم:

- داشت بهم می گفت بابا با ازدواجش مخالفت کرده، خیلی
ناراحت بود، می گفت چرا عمو بی دلیل نه میاره!

و در پاساویِ ذهنم اندیشیدم؛ دروغ تا کجا؟ کدام ابری
توانسته بود ماه را پنهان کند؟!

دستش را پس کشید و حالت چهره ی او هم شگفت زده
شد:

- خدا مرگم بده، دختره خودش اول گفت نمی خوام، گفتم چرا زن عمو، گفت رفتاراش مشکوکه، توضیح بیش تریم نداد، بعدم که بابات مخالفت کرد، خودِ آوا زیاد حرفی نزد. حالا اگه می خواد پسره رو، تا من با بابات حرف بزنم!

علا رغم تمامِ علائمی که در پسرک دیده، هم مهراد را می خواست و هم نمی خواست. این یعنی عدم اعتماد به نفس در رابطه با حدس هایش. آوا همیشه از کم بودن عزت و اعتماد به نفس رنج می برد، و این مسئله، در نهایت کار دستش داد. لبم را تر کردم و با دیدن بال بال زدن های ارسال در ماشین گفتم:

- باشه مامان جون، من بعداً باهاتون صحبت می کنم، فعلاً باید برم اداره!

- دارم حرف میزنم باهات...

سریع برایش دست تکان دادم و از خیابان عبور کردم. در ماشین را باز کردم و پشت فرمان نشستم.

- پویا آوا پیام داده به من، می‌گه خودم خواستم با مهراد فرار کنم بیخود دنبالم نگردید!

آن چنان سرم را به سمتش چرخاندم، که خودم از صدای گردنم وحشت کردم!



“هرمان”

دست چپم را چند بار باز و بسته کردم بلکه از دردش کم شود.

- نه این جوریش نکن، تا چهل و هشت ساعت درد داری، بعدشم زخم می شه، یکم طول می کشن تا زخمت خوب بشن!

رضا این را گفت و نشسته روی صندلی پایه بلندش، مشغول جمع کردن دم و دستگاه تتو از روی میز گرد کنارش شد. به مار آناکوندای عظیمی که پشت دستم تتو کرده و تا اواسط ساق دستم رسیده بود خیره شدم. یه مارِ خاکستری، با دهانی باز، دندان های نیش تیز و زبانِ تا نیمه بیرون زده اش!

- خفن ترین تتویی که واسه یکی زدم همین بود، پسر خیلی چیزِ گچی شد، غیرممکنه آدم نگاش کنه و تو ذهنش نمونه. کوتاه و بی حرف به او چشم دوختم؛ من هم همین را می خواستم؛ در ذهن ماندن، با شکوه ترین اتفاق برای یک بشر بود!

پارت #صد_و_شصت_و_نه

هرمان"

دست چپم را چند بار باز و بسته کردم بلکه از دردش کم شود.

- نه این جوریش نکن، تا چهل و هشت ساعت درد داری، بعدشم زخم می شه، یکم طول می کشن تا زخمت خوب بشن!

رضا این را گفت و نشسته روی صندلی پایه بلندش، مشغول جمع کردن دم و دستگاه تتو از روی میز گرد کنارش شد. به مار آناکوندای عظیمی که پشت دستم تتو کرده و تا اواسط ساق دستم رسیده بود خیره شدم. یه مارِ خاکستری، با دهانی باز، دندان های نیشِ تیز و زبانِ تا نیمه بیرون زده اش، دور تنه ی یک خار، که شکوفه های صورتی روی ساقه اش داشتن، پیچیده بود.

- خفن ترین تتویی که واسه یکی زدم همین بود، پسر خیلی چیزِ گچی شد، غیرممکنه آدم نگاش کنه و تو ذهنش نمونه. کوتاه و بی حرف به او چشم دوختم؛ من هم همین را می خواستم؛ در ذهن ماندن، با شکوه ترین اتفاق برای یک بشر بود!

دست برد و کش سیاهی که برای تمرکز روی کار، دور موهای نسبتاً بلندش بسته بود را باز کرد و نفسش را هم زمان بیرون فرستاد. تکیه از صندلی گرفتم و پاهایم را از جمع کردم، پنج ساعت دراز کشیده و تکیه به یک صندلی، هر چقدر هم که نرم باشد، برای من طاقت فرسا بود. شانه هایم را عقب فرستادم، دستم را روی گردنم نهادم، و با دو بار خواباندش به چپ و راست، تمام قولنج هایش را شکاندم!

- آخ...

- قابلمه نداره دادا!

این یعنی سریع تر هزینه را حساب کن. از صندلی پایین رفتم. هنوز بدنم کوفتگی داشت. این طور نمی شد، باید با یک دوش یک ساعته، کار خودم را آسان تر می کردم. با صدای پیامکِ موبایلم، دست از بیرون کشیدن کارت عابر بانک از کیف پولِ چرمِ سیاه ام کشیدم، و اول آن را از جیبم خارج کردم، نوتیفش روی صفحه اسکرین افتاده بود؛ « علی بخشی، پنجاه و نه ساله، آدرس خونه ش ...» بقیه اش برایم قابل حدس بود، گوشی را در جیبم سر دادم و سمتِ رضا چرخیدم:

- گفتمی چه قدر باید کارت بکشم؟

دست از ضد عفونی کردن دستگاهِ کوچک و بی سیمش کشید، و با حالتی خاص، ابروهایش را بالا داد و نگاه ام کرد.

لبه ی تخت نشستم. دست از خشک کرن موهایم با حوله کشیدم و آن را دور گردنم انداختم. موبایلم را از روی عسلی برداشتم و وارد پیام رسان شدم. « علی بخشی، پنجاه و نه ساله، آدرس خونه ش، زنو بچه ش امشب پیشش نیستن، طبق آماری که گرفتیم یه مهمونی دعوتن، امشب می تونی بری کارشو بسازی؟ خودش دیر از کارخونه برمیگرده!» هنوز کامل پیام را نخوانده بودم، که شماره ی منحوسش روی صفحه نمایش یافت. با تردید انگشت شستم را جلو بردم و اتصال را برقرار کردم، اما چیزی نگفتم. این روزها که آریاس رفته بود، عجیب خودم شده بودم، عجیب کم حرف...

- پیام به دستت رسیده؟

با کرختی گوشی را بالا بردم و نزدیکِ دهانم گرفتم:

- وقتی پیام میدی، دیگه بعدش بهم زنگ نزن، چون از شنیدن صدات وحشتناک حالت تهوع می گیرم!

- منم خیلی مشتاق هم صحبتی باهات نیستم... نه، دروغ چرا، هستم، پسرِ جالبی هستی واسم!

چیزی نگفتم، منتظر ماندم خودش ادامه دهد.

- خب هرمان، فکر می کنی امشب بتونی انجامش بدی؟

انجامش می دادم، اما تنها زمانی که بتواند مرا قانع کند. همان طور نشسته لبه ی تخت، بالا تنه ام را روی آن خواباند و خیره به چراغ کوبی های بالای تخت، لب زدم:

- منو قانع کن...

پلک آرامی زدم و گوشه ی ابروی چپم را بالا فرستادم:

- سی ثانیه فرصت داری منو قانع کنی که این آدم توی قتل پدرم دست داشته.

کمی گذشت. داشت فکر می کرد شاید، یا برای گفتن حرفش مردد بود، یا داشت یک پاسخ فرضی می ساخت!

- تهِ باغِ خونتون یه انباری هست درسته؟

پس پاسخش فرضی نبود. با همان چشمانِ بسته، دست راستم را بلند کردم و با انگشت سبابه و میانه، شروع به ماساژ تاجِ ابروهایم کردم:

- ادامه بده...

- توی انباریتون، چهارتا فرشِ لوله کردید و به دیوار تکیه دادین، اون فرشها که بندازی، یه قاب با یه تصویرِ مزخرف به یوار چسبیده که پشتش یه گاو صندوق نصب شده، چون خودت هکری، پس فکر نمی کنم باز کردن قفل پیشرفته

اش واسه ت کاری داشته باشه، توش یه پوشه ی سیاه هست، اونو که در بیاری، چندتا کاغذ و اسم داخلش می بینی، یکی از اون اسما همین علی بخشیه، و البته چیزای جالب تره دیگه. اگه برای امشب حاضر بودی بهم تکست بده تا ساپورت کنم!

پارت #صد_و_هفتاد

و پایانِ تماس. کروکیِ حرف هایی که می گفت را، مسیر به مسیر در ذهنم رفته بودم، درست مثل یک مار! باید از حرف هایش مطمئن می شدم، نمی شد بی گذار به آب زد. نگاهی به ساعت اتاق انداختم؛ شش و دوازده دقیقه بود. آن قدر وقت داشتم که بتوانم یک سرکِ ریز به انباری تهِ باغ بیندازم. پس حوله را از گردنم کشیدم و روی تخت انداختم، سپس برخاستم و به سمت اتاق لباسم رفتم. یک جینِ آبی

تیره به پا کردم به همراه یک پیراهنِ سورمه ای؛ به نظرم برای سیاه پوشی بس بود دیگر. با مشکی پوشیدن من، پدرم زنده نمی شد. آستین هایش را بالا زدم و دست کش های ذغالی ام را به دست کردم. زیپ بغلِ کفش هایم را بالا کشیدم و بندهایش را بستم، پالتو را روی دستم انداختم و همین که در خروجی را باز کردم، با همراهانِ روبرو شدم. اویی که دستش برای زدن زنگِ واحد دراز شده بود.

– عه اومدید!

چهره اش بهتر شده بود، با این ابروهای هشتی و نسبتاً پهنش، به شدت خواستنی تر شده بود. آن زیر ابروهای پر پشت و شلخته، به صورتِ کوچکش نمی آمدند. اما الآن، چهره اش بسیار بهتر شده بود. سعی کردم لبخند بزنم، وقت

گذرانی با او را دوست داشتم، حسِ عجیب اما موقتی به من می داد، وقتی که الآن برای تلف کردن نداشتم:

- کاری داشتی؟

چشمان درشت و کشیده اش را روی اندامم به حرکت در آورد، و وقتی فهمید قصدم خروج از خانه است، یک پایش را عقب برد و لبخندی پر از حسِ تنهایی زد:

- آ... چیز رو می خواستم، ظرفِ غذا و تختِ پاندیو می خواستم!

و من آن قدر احمق نبودم که نفهمم قصدش دیدار با من بود. مانند همان روزی که آریاس به من پیام داد تا فوراً خودم را به همراه برسانم، و به محض دیدنم، در سکوت، فقط ساعت ها در خانه ام نشست. در را باز کردم و بی این که از جلویش کنار بروم، اشاره کردم از زیر دستم رد شود:

- خودت برو پیدا کن، من نه می دونم کجان نه الآن وقت دارم بگردم!

دستش هول زده بالا آمد و ناشیانه به موی سرش کشیده شد:

- نه، نه، ببخشید مزاحمتون شدم پس، میرم هر وقت پیدا کردید بهم بگید!

آرایش داشت چشم هایش، می فهمیدم که مژه هایش بلندتر و سیاه تر شده، خط چشم باریکی پشت چشمانش نشسته، حتی برایم قابل تشخیص بود که در ابروهایش چیزی کشیده شده، چیزی که نمی فهمیدم، سرخی و آبکی بودن چشم هایش بود. نفسی گرفتم و در را بستم:

- پس بذار وقتی برگشتم واسه ت پیداشون می کنم، خب؟

لب هایش می لرزیدند؛ این دختر هنوز بغض داشت!
نتوانست چیزی بگوید، سرش را تکان داد و در حالی که
سعی داشت لبخند بزند عقب عقب رفت:

– با...باشه... ممنونم...

لبخندی یک طرفه زدم. در واحدش را که بست، من هم به
سمت آسانسور پا تند کردم.

ماشین را در سرِ خیابان پارک کردم. کلید انداختم و وارد
حیاطِ وسیع اما آجریِ باغ شدم. بی این که باغبان یا هر
کس دیگر بفهمد، بی این که اجازه دهم خش خشِ برگ
های روی زمین زیرِ پایم صدا دهند، کل باغ را برای رسیدن
به آن انباریِ سیمانی و قدیمیِ انتهای باغ طی کردم. با
دیدنِ قفلِ کتابی روی در، دستانم را مشت کردم و به یک

دیگر فشردم، دلم می خواست فریادی از عمق وجودم بکشم.
موبایلم را از جیب در آوردم و با آن ناشناس تماس گرفتم.
عقب رفتم و به درخت تنومدی تکیه زدم.

- امیدوارم تماس گرفته باشی که بگی برای امشب آماده ای!

با انگشت به انبار روبرویم اشاره زدم:

- درش قفله!

- یه درخت جلوی اون انبار کاشته شده، توی گودالش، یه
کمی که خاک و برگارو کنار بزنی، کلیدشم می بینی.

گوشی را پایین آوردم و تماس را قطع کردم. از گودال
کوچک و کم عمقش بیرون رفتم، روی یک پا نشستم و با
دست مشغول کنار زدن برگ و گل ها شدم، بارانِ امروز،
کارم را سخت کرده بود. با دست محکم گل ها را کنار می
زدم، من باید از رازِ انبار سر در می آوردم!

- کی اون جاست؟

با شنیدن صدای باغبان، هراسان سرم را بلند کردم با چشمانی گرد شده به او که داشت با سگش نزدیک می شد چشم دوختم. فوراً برخاستم و خودم را در سمت دیگر تنه ی جسیمش پنهان شدم.

- گفتم کی اون جاست؟ برو ببین کیه!

می دانستم که بخش دوم جمله اش خطاب به آن چهار پای نجس است. نفسم را در سینه حبس کردم، و با متوقف شدن صدای خش خش برگ ها، مردمک هایم را آرام به گوشه ی چشمانم رساندم، و زل زدم به سیاه، که با زبانی بیرون آمده مشغول تماشای من بود. واق بلندی کرد زد و قدم عقب رفت. از درخت کنده شدم و کمی سرم را به راست بردم، طوری که باغبان تنها نیم رخم را ببیند:

- منم، برو پی کارت!

علناً جا خورد و سعی کرد در بحبوحه ی بهتش، لبخندی جا دهد:

- عه آقا هرمان شماييد؟ پس چرا چیزی نمی گید؟ سیاه بیا این ور پسر، بدو، شرمنده م به خدا، فکر کردم نکنه دزدی چیزی باشه!

از زمین و زمان نفرت داشتم. دلم می خواست الآن چاقویی دم دستم بود تا قلب کثیف هر دو نفرشان را در بیاورم و روی پیشانی شان میخ بزنم!

پارت #صد_و_هفتاد_و_یک

حالا کامل از پشت درخت بیرون آمدم:

- به خونوادم نگی من این جا بودما، بفهمم چیزی گفتی زبونتو از حلقومت می کشم بیرون!

از این برخورد شوکه شد. سرش را تکان داد و مسیر آمده را بازگشت. این رویم را هیچ کس ندیده بود، جزء معدود نفراتی که پس از آن هم زیاد آینده‌ی روشنی انتظارشان را نکشید. باز روی یک پا نشستم و مشغول جست و جوی کلید شدم. امشب نقابم را برداشته بودم، بودن مداومش، نفسم را گرفته بود. درونم پسرِ شیطان در حسرتِ بهشت بود، مردی هر شب به قتل می‌رسید، و آتشفشانی در تکاپوی فوران بود، درونم یک اشتباه مهلک آروزیِ یک آرامش صحیح داشت، و در نهایت، این من بودم که با نفسی آرام و پکی عمیق به سیگارم، حقیقتم را در واقعیت نمی‌زیستم...

طولی نینجامید که یافتمش، یک کلیدِ زنگ زده و گلی. مقابلِ سیمایم نگه‌اش داشتم؛ امیدوار بودم در قفل نشکند. بلند شدم و به قفل انباری را در دست گرفتم، با

کمی فشار، به راحتی درِ رنگ و رو رفته ی سرخش باز شد. به محض ورودم دستم را به سمت راست دراز کردم و روی دیوار سیمانی به دنبال کلید برق گشتم، اما همین که روشنش کردم، لامپ با صدای بدی ترکید. بند کوله پشتی سیاه ام را بالاتر کشیدم، موبایلم را در آوردم و فلشش را روشن کردم. برخلاف تصورم شلوغ نبود، جزء چند لوله فرش و کمی لوازم برقی آشپزخانه، انبار چیزی برای نمایش نداشت. در فضایش بوی نم پیچیده بود و سقفِ نم پس داده، هر از گاهی چند قطره آب روی زمین می انداخت. درش را بستم و به سمتِ فرش ها رفتم، رویِ زمین که درازشان کردم، با دیدنِ تابلویِ گندم زار، چشمانم برق زد. از دیوار جدایش کردم، گاو صندوق، بی دفاع خود را پشت او پنهان کرده بود. کوله ام را روی زمین گذاشتم، موبایل را بین لب هایم گرفتم، و مینی لپتاب و بقیه ی لوازم مورد مورد نیازم

را در آوردم. یک سرِ کابل را به لپتاب زدم، و سرِ دیگری را به ردیاب. دستگاه ردیابِ کوچک را به درِ گاو صندوق چسباندم، و با ظاهر شدن صفحه ی سبز و سیاهی روی صفحه ی لپتاب، روی کلمه ی استارت کلیک کردم. شصت ثانیه زمان لازم بود تا عددهای رمز یکی یکی برایم نمایان شوند. یک چشمم به در انبار بود یک چشمم به مینی لپتاب، با شنیدن تک بوقی از دستگاه و ظاهر شدن تمام اعداد، لبخندی از سر شوق زدم، دستکش هایم را در آوردم و یکی یکی اعداد را روی صفحه ی لمسی و کوچک گاوصندوق پیاده کردم. این بار گاو صندوق صدا داد و با نوری سبز، قفلش باز شد. تبسمم تشدید شد:

- هرمانِ باهوش!

درش را باز کردم، جزء همان پوشه، چیز دیگری در آن نبود. آن را در کوله ام گذاشتم و پس از جمع کردن وسایلم، فرش ها را به دیوار زدم و از انبار بیرون رفتم.

چهارزانو وسط خانه روی زمین نشستم. پوشه را از کیفم در آوردم و کاغذهایش را بیرون ریختم. با اخم کمرنگی پیشانی را نوازشی کردم و سعی کردم تمرکز را جمع کنم. برگه ها زرد و لک زده بودند. مشخص بود که اطلاعات نوشته شده رویش، برای حداقل چهل سال پیش است. چندتا از آن ها، نشانگر یک جا به جایی مالی، در واقع یک گردش حساب بود. بقیه ی کاغذها را برداشتم، چند اسم و فامیل، که رو به محوی رفته بودند. یا نامشان مشخص نبود یا فامیلشان. اخم هایم باز شد و لب پایینم از زیر دندان هایم بیرون رفت؛

دیدمش، نام علی بخشی را دیدم. حالا ابروهایم بالا رفتند، بیست میلیارد، بیست و شش سال پیش به حسابش واریز شده بود!

- واوا!

مشغول هضم رقم واریزی بودم که موبایلم زنگ خورد. همان طور که برگه ها دستم بودند، مردمک چشم هایم چرخیدند و به موبایلم که روی زمین و کنار پایم بود خیره شدند. باز همان لعنتی! موبایل را برداشتم، اتصال را برقرار کردم و آن را ما بین گوش و شانه ام نگه داشتم، همچنان چشمانم روی رقم های نجومی می چرخید:

- برگه ها الآن دستمن!

- خوبه، پس یعنی به حرف من ایمان آوردی، اگه مایل به همکاری با من باشی، دونه به دونه راز اون کاغذها رو واسه

ت برملا می کنم. چون می دونم الآن چیزی ازشون نمی فهمی!

هر دو آرام بودیم. نه صدای من، نه او، نشان از هیچ حس خاصی نداشت! سرم اما رو به انفجار بود، تمام مویرگ هایم در هم تنیده شده بودند از فرط سوال های بی جواب! باز نگاه ام را روی کاغذها به حرکت در آوردم:

- دوتا از این رازها رو الآن برملا کن بفهمم چی به چیه!
خندید، جدیداً خنده آدم های برایم عصبی کننده شده بود...
- نه دیگه، گاماس گاماس، در همین حد بهت بگم که این یارو توی قتل بابات دست داشته، نه فقط این، تک تک اون اسمایی که اون جا نوشته شدن تو مرگ بابات دست داشتن، حالا چراشو می فهمی خودت کم کم، نگفتی، واسه امشب آماده ای؟

لبم را تر کردم و این بار نگاه ام را به نقطه ای نامعلوم دادم.
صحنه ی التماس های پدرم لحظه ای از پشت پلک هایم
نمی رفت.

پارت #صد_و_هفتاد_و_دو

لبم را تر کردم و این بار نگاه ام را به نقطه ای نامعلوم دادم.
صحنه ی التماس های پدرم لحظه ای از پشت پلک هایم
نمی رفت. نه حسِ غم داشتم، نه اندوهی برای مرگش، من از
کشتنش خشمگین بودم، او برایِ زندگی وقت داشت. برای
همسرِ مادرم بودن، بیش از این ها وقت داشت...

- آره آماده م، آدرسشو با ساعتی که میاد خونه واسه م
تکست کن!

- مطمئن باش از این کارت پشیمون نمیشی.

کاغذها را انداختم و موبایل را در دستم گرفتم:

- اما وقتی باهات رو در رو بشم، واسه این قایم باشک بازیات
تو خیلی پشیمون میشی!

کلاه نقاب دارم را روی سرم تنظیم کردم، و کلاه هودی سیاه
ام را روی آن انداختم. دست کش هایم را به دست کردم و
آستین های لباسم را بالا کشیدم. پایم را روی صندلی اتاق
لباس گذاشتم، و با یک گره ی سخت بندهای نیم بوتم را
نیز در هم تنیدم. در کمد را باز کردم و تمام لباس هایم را
کنار زدم، با دیدن گاوصندوقم دستکش دست چپم را در
آوردم و انگشتم را روی حسگر گذاشتم، با تشخیص چهره،
باز شد. جعبه ی فیروزه کاری شده ام را از داخلش بیرون
کشیدم، و درش را گشودم. با دیدن محتویاتش، زبانم را روی
انتهایی ترین دندانم گذاشتم؛ این "من" امشب را دوست

داشتم، عجیب باب میلّم بود، وحشتناک "خودم" بود. جعبه را درون کوله سوق دادم و آن را روی شانه انداختم، به ساعت مچی روی دستم خیره شدم، تا ساعت نه شب، یک ساعت و نیم فرصت داشتم. دستکشم را دست کردم، لوازم مربوط به پاندی را برداشتم و از واحدم بیرون زدم. قبل از این که به سمت آسانسور بروم، زنگ خانه ی همراه را زدم و منتظر ماندم. طولی نکشید که در را باز کرد، با دیدنم، چهره اش بشاش شد، پاندی را از آغوشش روی زمین سر داد و سرشانه های لباسش را مرتب کرد:

- سلام، چیزی شده؟

وسایل پاندی را بالا گرفتم و با لبخندی نصفه نیمه لب زدم:

- اگه بخوام پیام داخل اجازه میدی؟

تموم کرده!

چشمانش گرد شدند و به سرعت از جلوی در کنار کشید:

- حتماً... بیا تو، این چه حرفیه که می زنی؟

وارد خانه شدم و او در را پشت سرم بست.

- چای می خورید یا نسکافه؟ بشینید، ببخشید خونه یکم بهم ریخته ست.

این ها را گفت و سرگردان، کمی از بشقاب های روی میز
عسلی اش را برمی داشت، پتوی روی مبلش را جمع می
کرد و با آن ها به سمت آشپزخانه رفت. با دیدن پاندی روی
مبل، چینی به یک طرف بینی ام دادم؛ من برای خوردن
نسکافه این جا نیامده بودم، چیز دیگری می خواستم.

- نگفتید چی می خورید؟

سرم را به راست چرخاندم و خواستم جوابش را دهم، که دیدن یه سه پایه، بوم نقاشیِ مقابله‌ش و رنگ‌های روی میز کوچکِ کنارش، رشته‌ی کلماتم را برید. نقاش بود؟

- هر کسی تو یه چیزی استعداد داره، من همیشه استعدادم توی رنگ و روغن بود!

نگاه ام از بوم لغزید و روی او ثابت ماند. به هر مشقتی بود لبخندی روی لب‌هایم نشاندم؛ من هم استعداد شگرفی در عوام فریبی داشتم!

- چه خوب! موفق باشی.

غنچه تبسمش بیش‌تر شکفته شد. یک شلوار دامنی سیاه، با پیراهن و بافتی به همان رنگ در تنش. هنوز مشکی به تن می‌کرد، داغِ پدرش از جانش نرفته بود انگار.

- ممنونم، نگفتید چی بیارم براتون؟ چرا سر پا وایسادید
بشینید، اینا رو بدید به من ببخشید یادم رفت بگیرم.
- نسکافه می خورم.

از آشپزخانه به سمتم آمد و وسایل پاندی را از دستم گرفت.
و بعد به کاناپه ی زردش اشاره زد. خانه ی رنگارنگی داشت،
پرده ها طوسی، کاناپه زرد، گل های رنگی در جای جای
خانه، سرویس آشپزخانه ی سبزابی، چه قدر از رنگ ها بدم
می آمد! حتی از سیاه، که حکم یک "هیچ خنثی" را داشت.
همراز به آشپزخانه رفت، و پشت به من، مشغول درست
کردن نسکافه ها شد. فرصت را مناسب دیدم و نگاه ام را دور
تا دور خانه چرخاندم، وقتی دو وسیله ی مدِ نظرم را روی
کسنولِ ورودی دیدم، با لبخندی زیرک به سمتش رفتم، آن
ها را برداشتم و در جیبم گذاشتم. سپس بلند داد زدم:

پارت #صد_و_هفتاد_و_سه

- من عجله دارم، وقتی برگشتم میام نسکافه بخوریم!
و نفهمیدم چه طور از واحد خارج شدم و به پارکینگ رفتم.
سوئیچ همراه را بالا آوردم و فشردم. شیفته ی دختران ساده
لوح بودم، به هر حال من نمی توانستم با ماشینِ خودم بروم.
خطرِ زدنِ ردم بود! سوار ماشینم شدم، موبایلم را روشن
کردم و با دقت به لوکیشنی که برایم ارسال شده بود چشم
دوختم؛ می توانستم آدرسش را پیدا کنم. کوله ام را عقب
پرتاب کردم و موبایلم را روی کنسول. ماشین را استارت زدم
و از پارکینگ خارج شدم.

*

به در گسترده ی خانه خیره بودم. هنوز نیم ساعتی مانده
بود تا به خیابان برگردد. نگاهی به دو طرف خیابان انداختم

و موبایلم را از جیب در آوردم. شماره ی ناشناس را گرفتم و انگشتان دست دیگرم را باز و بسته کردم؛ جایِ تتوهایم درد می کرد و می سوخت.

- رسیدی؟

نفسم را بیرون فرستادم و به بخارِ خارج شده از دهانم نگریستم:

- آره، الآن جلویِ خونشم!

- خیلی خب، می تونی از در بالا بری؟ اگه بتونی سیستم امنیتی خونشونو هک کنی، عملاً به هیچ درِ قفلی برنمی خوری!

اخم هایم را در هم کشیدم و لحنم را تلخ کردم:

- همه کارا رو که خودم باید انجام بدم، پس این همه ساپورت ساپورت می کردی که چی بشه؟

- هی حواست باشه، من می دونم کی خورشون خالیه کی پر، کی تنهان کی دورشون شلوغ، آدرس خورشونم من قراره بهت بدم، تو فقط باید بری دخلشونو بیاری، اینم ازت برنمیاد؟

دندان هایم را روی یک دیگر فشردم و با غیض تماس را قطع کردم:

- خدا همتونو به درک واصل کنه!

بند دیگر کوله ام را روی شانه انداختم، و با یک نگاه کلی به دو سر خیابان، به سمت در دویدم و با یک حرکت از آن بالا رفتم. بالا رفتن از بلندی این در، اگر پارکور کار نبودم، بی شک مبدل به وهم انگیزترین کابوس زندگی ام می شد. خودم را حفاظ نوک شمشیری بالای در رساندم، و با احتیاط بیش تری پایم را آن سوی در بردم، باز نگاهی نهایی به

خیابان انداختم و در کمال ظرافت، روی نوک پنجه هایم در حیاط پریدم، بی این که صدایی از آن در فضا پژواک شود. چراغ های باغ حیاط شان، روشنایی سرسام آوری ایجاد کرده بود، فوراً از سمت راست، خودم را به لا به لای درخت ها رساندم و پشت یکی از تنه پهناورهایشان ایستادم. نه محافظ، و نه نگهبانی در باغ ندیدم. در واقع، جزء یک ویلای مجلل و استخری رو به رویش، شخص یا چیز دیگری نبود. سرم را دزدیدم و مچ دستم را بالا آوردم، سی دقیقه به نه مانده بود؛ این بار من داشتم زمان را کنترل می کردم! در این روشنایی، نمی شد کاری از پیش شد. موبایلم را در آوردم، و برای آن ناشناس نوشتم: «یه مپ کلی از خونه ش می خوام!» سوت و کور بودن باغ، دلیل نشد تا خودم را از مخفیگاه نچندان امنم بیرون بکشم. همیشه پر هیاهوترین اتفاق، در سکوتی مرگبار رخ می داد! با صدای موبایلم دستم

را بالا آوردم و واتسایم را گشودم. نقشه ی کلی خانه را که دیدم، با دندان دستکش دست چپم را در آوردم و همین جا نگه اش داشتم، روی نقشه، برای پیدا کردن کنتور برق زوم کردم. با یافتنش، باز سرم را کج کردم و مسیری که باید می رفتم و نگریستم. دستکشم را پوشیدم و موبایلم را در جیبم گذاشتم. سپس به سوی انتهای سمت چپ باغ، از سایه ها، شروع به دویدن کردم.

*

محافظ شیشه ای کنتور را بالا دادم. یکی یکی کلیدهایش را که پایین کشیدم، تک به تک چراغ های باغ خاموش شدند. و در عوض، بانگ واق واق چند سگ برخاست. لعنتی، این جهنمیان همه جا بودند! بندهای کوله ام را بالا کشیدم، و با فراغی آسوده، مسیر ورودی را طی کردم. دوازده پله ی

سنگی اش را بالا رفتم و، با پایین بردن دسته ی درِ چوبی، پا در آن تاریک خانه گذاشتم. در را بستم و به آن تکیه زدم، مردمک هایم مرموزانه سعی داشتند حتی در آن تاریکی هم خانه را کنکاش کنند. ماسکِ سیاهی که دور دهانم بسته بودم و روی آن طرحِ یک ضربدر سفید بود را، بالاتر بردم و کلاه ام را پایین تر. دست بردم و از روی جیب، موبایلم را بالا کشیدم، فلشش را روشن کردم و قدم به قدم جلو رفتم، چند دست مبل، در سمت چپم و پذیرایی های متصل به آن چیده شده بود، در سمتِ راستم اما، پله ای مارپیچ به طبقه ی بالا. به همان طرف رفتم و پله هایش را گذراندم. خانه بوی تعفنِ خوشی هایِ سرد می داد، و در این میان من، شده بودم همان اتفاقِ پرهیاهوی سکوت های مرگبار...

پارت #صد_و_هفتاد_و_چهار

در طبقه ی دوم، فقط اتاق بود و اتاق، باطنِ مجلل تری برای آن ظاهرِ کبریا متصور شده بودم. هر که و هر چه ظاهرش پر جبروت تر بود، درونش به پوچی همان رنگ سیاه می ماند. یکی یکی در اتاق ها را باز کردم، هشت در سمتِ راست، هشت در سمتِ چپ. کتاب خانه، اتاقِ کار، سرویس بهداشتی، یک اتاق در آن پر از قفسه های بزرگ و کتب مختلف، و دیگری، چند دست کت و شلوار و عکسِ یک پسر بیست و چهار-پنج سال روی دیوارش. آن ناشناس هم چیزی نمی گفت، مشخص بود اهلِ بیت به مهمانی دعوت شده اند. نیش خندی زدم و در دیگری را گشودم؛ این همان چیزی بود که می خواستم. یک تخت خوابِ حداقل پنج نفره، یک میز پر از لوازمِ آرایش و ادکلن، و عکس زنی، در آغوشِ مردی کریه، که کثافت از سر و رویش حتی در عکس هم می چکید. در را بستم و واردش شدم. کوله ام را در

آوردم، لبه ی پایینی تخت نشستم و بالا تنه ام را روی آن دراز کردم. پشت دستم را مقابل سیمایم گرفتم؛ آناکوندا، همیشه محبوب ترین جانور من بود، هر چند از دور. سبک شکارش در نوع خود، همتا نداشت. سم داشت، زهر داشت، نیش هم، اما خفه می کرد. دور طعمه اش می پیچید و نفسش را می گرفت. یک خوی وحشی کم نظیر. همان طور دراز کشیده، سرم را کج کردم، دوست داشتم در زندگی دومم یک مار باشم! دستم را پایین انداختم و در آن تاریکی، لبخند زدم، من همین الانش هم یک آناکوندای دو پا بودم...

صدای ماشینی، باعث شد برخیزم و راست نشسته، به پنجره ی عظیم سمت چپ اتاق خیره شوم، نوری ضعیف، داشت به حریم این سیاهی دست درازی می کرد. بلند شدم و به آن جا رفتم، پرده ی مخملی و بلندش را کنار زدم، و مردی که در حال پیاده شدن از ماشینش بود را دیدم؛ خودش بود،

همان مردِ کَرِه، در عکسِ نصب شده ی بالای تخت! با
شنیدن صدای درِ ورودی، رفتم و کنجِ اتاق ایستادم، در یک
تاریکیِ مطلق!

- الو زیبا، چرا چراغای خونه روشن نمیشن؟ آدم خوفش
میگیره میاد تو، حرفِ مهمونی که میشه دیگه سر از پا نمی
شناسی... برو بابا، معلوم نیست لامپا ترکیده، کنتور پریده
چی شده که برقارفته، اون وقت تو میگی کت و شلوار آبی
بیوشم؟ ولم کن بابا دلت خوشه، اه!

وارد اتاق خواب شد و کیفش را روی تخت پرتاب کرد. به
سمت آباژورهای کنار تخت رفت و آن ها را روشن کرد:

- فقط پول پول پول، انگار من رو بانک نشستم، دو روز
خرجت نکنم ولم می کنی میری بی معرفت!

لبخندی زدم و گفتم:

- ولی من ولت نمی کنم عزیزم...

آهسته از سایه بیرون آمدم:

- توی ذاتم بی معرفتی نیست میدونی!

صدایی از حلقش بیرون آمد و با چهره ای وحشت زده،
سمت من چرخید:

- تو... تو دیگه...

نتوانست یا نخواست جمله اش را کامل کند، برگشت و به
سمت در دوید، فوراً دنبالش دویدم و قبل از این که در را باز
کند از پشت کتش را گرفتم و سمت تخت انداختمش. با
حفظ لبخند یک طرفه ام، قدم زنان نزدیکش شدم:

- دیر اومدی زود نخواه برو...

در حالت نشسته شتاب زده سمت من چرخید و آرام عقب
عقب رفت:

- هر چه قدر بخوای بهت میدم، هر چه قدر!

سرم پایین بود و به سببِ نقابِ کلاه ام، مطمئن بودم جز
ردیفِ دندان هایم چیزی از من نمی بیند:

- چی میدی؟ اهلِ دلی مگه؟

دم بود گریه اش بگیرد. باز همانِ حسِ قدرت به سراغم آمد،
کنترل کردن لبخندم از دستم خارج شده بود.

- پول منظورمه، هر چه قدر بخوای بهت پول میدم، اص...
اصلاً گاوصندوقم تو اتاق بغلیه، رمز و کلیدشو میدم هر چی
دوست داری بردار، دلار، یورو، هر چی!

سرم را به طرفین تکان دادم:

- متاسفم، بهم گفتن باید بکشمت!

شروع به گریستن که کرد، چهره ی پدرم، در لحظات پایانی
عمرش مقابلم چشمانم پدید آمد.

- کی گفته؟ کی اجیرت کرده؟ چه قدر بهت پول دادن من
دو برابر...

سرم را بلند کردم و خنده ام را محو، تای ابرویم را بالا بردم
و خیره در چشمانش میان حرفش پریدم. زمزمه کردم:

- تو بابامو کشتی؟

آب دهانش را بلعید و با صورتی ملتهب و پرسشگر لب زد:

- بابا... بابات کیه؟

پارت #صد-و-هفتاد-و-پنج

- بابا... بابات کیه؟

او که دست از عقب کشیدن خودش برداشت، من هم ثابت ایستادم:

- رضا، رضا پژواک!

چشمانش از حدقه بیرون زدند. کف دستانش را از روی زمین برداشت و صاف نشست:

- تو پسرِ رضا پژواکی؟

بی حرف سرم را تکان دادم. نگاهی به قد و بالایم انداخت:

- باورم نمیشه! ولی، ولی من هیچ ربطی به کشته شدن بابات ندارم، قسم می خورم حتی روحم از این قضیه بی خبره،

اصلاً، از آخرین باری که پدرت و دیدم سال ها می گذره!

بَلَف می زد. زبانِ بدنش، زبانِ بدنِ یک انسان دروغ گو بود. جلویِش، روی یک پایم زانو زدم:

- چند سال پیش، یعنی دقیقاً چند سال پیش؟ از اعداد استفاده کن نه کلمه ها!

لبش را تر کرد و با مردمک هایی گریزان از مستقیم خیره شدن به من، گفت:

- خب، خب، دقیقاً یادم نیست، آخرین بار توی مجلس عروسیِ اون یکی پسرش دیدمش! میشه تقریباً، تقریباً ده سال پیش.

لبم را از داخل به دندان گرفتم، من هیچ گاه این مرد را در عروسیِ دارون ندیده بودم، آدمی نبودم که چهره ها را به راحتی از خاطرم ببرم. باز نگاه ام را به خودش دادم، در کمال تعجب، فکش آشکارا می لرزید و چشمانش بارانی شده بود. سرم را کج کردم:

- پس تو بابامو نکشتی؟

ارتعاش شدید فکش مانع از حرف زدنش شد، پس تند چانه
اش را به چپ و راست تکان داد. نفسم را بیرون فرستادم و
پس از یک مکث کوتاه گفتم:

- سه تا راه جلوت می دارم، ولی فقط دوتاش جونتو نجات
میده، یکیش، باعث مرگت میشه!

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و در حالی که به
درجه ی هق زدنِ بی صدا رسیده بود مشتاق صاف تر
نشست. نگاهی به استایلِ مزخرفش کردم و لب گشودم:

- یه سوال ازت می پرسم، اگه بتونی درست جوابشو بدی،
زنده میمونی.

ایستادم، یک پایم را جلوتر پایِ دیگرم گذاشتم و از بالا نگاه
اش کردم:

- این سوالو چند وقت پیش که داشتم الکی اینستا رو بالا
پایین می کردم دیدم، برای استخدام شدن توی شرکتِ
گوگله، یکم سختن، ولی من بهشون جواب دادم، توام اگه
بتونی توی ده ثانیه به یکیش درست جواب بدی، یعنی اون
قدر نابغه هستی که زنده بذارمت تا واسه کشورت مفید
باشی، خیلی خب، آماده ای؟

در نهایت زبان باز کرد:

- آ...آره...

لبخند زدم و گذرا نظری به سقف انداختم؛ در مرزِ سخته
کردن بود مردکِ بیچاره!

- توی بیست و چهار ساعت، یا همون یه روز، عقربه های
ساعت و دقیقه، چند بار از روی هم رد میشن؟

دستم را بالا آوردم و ساعت مچی ام را روی ده ثانیه تنظیم
کردم:

- بگو!

وحشت زده تر از هر دقیقه ی دیگر، با چشمانی گشاده،
دنبال جواب در دور تا دور اتاق می گشت، نگاه اش روی
ساعت اتاق ثابت ماند و شروع به شمردن کرد:

- یک... دو... سه... چهار... پنج...

زبانش بند آمد و شروع به هق هق، این بار با صدایی بلند
کرد. مانند یک انسانِ بدبخت، جلوی پایم می گریست.

- توروخدا منو نکش!

مچ دستم را عمود کنارم نگه داشتم، و با انگشت سبابه ی
دستِ دیگرم روی صفحه اش ضربه زدم:

- ده ثانیه ت تموم شد، و یکی از راه های زنده موندنت
سوخت!

جفت ابروهایم را بالا نگه داشتم، و در حالی که می دانستم
این بازیِ روانی، دارد چه جانی از او می ستاند، لبخند زدم:
- جواب می شد بیست و دو بار!

انگشت سبابه ام را زیر بینی ام گذاشتم و بی صدا نفسی
گرفتم. سپس خونسردتر از قبل گفتم:

- راه دوم، به خودت بستگی داره که فرصتِ سوم و ببینی یا
نه!

پارت #صد_و_هفتاد_و_شش

چهره اش زار و رقت انگیز شده بود. به پهنای صورتش اشک
می ریخت. به پنجره ی پشت سرش اشاره زدم:

- خودت، خودتو بکش! باور کن از این ارتفاع که بپری، اصلاً وقت نمی‌کنی درد رو بچشی، درجا تموم می‌کنی، و این کاملاً با شیوه‌ی قتل من مغایرت داره.

دهان باز کرد تا چیزی بگوید، که سرم را کج کردم و نیم رخم را به او سپردم، سپس ابرویم را بالا داد و با انگشتم او را اشاره گرفتم:

- ببین، هیچ قاتلی این قدر با قربانیش راه نمی‌اد، من می‌تونم بدون هیچ پیشنهادی به تو، کفِ همین اتاق سلاخیت کنم و دو ساعت درد و با تار و پودت پیوند بزنم، اما محترمانه سه تا راه جلوت گذاشتم، اولی که سوخت، می‌مونه دومی و سومی، انتخاب با خودته!

باز سرش را چرخاند و به پنجره‌ی چشم دوخت. شانه‌هایش تکان می‌خوردند و تمام تنش می‌لرزید. به من نگاه کرد:

- تو رو به اون خدایی که می پرستی بذار زنده بمونم، هر چی بخوای، هر کاری که بخوای برات انجام میدم، من بچه دارم، دختر دارم، نذار از الان بی پدر بشن، التماس می کنم پاتو می بوسم!

و همزمان با جمله اش پایم را گرفت و کفشم را بوسید، پیشانی اش را همان جا نگه داشت و با گریه مشغول چرند گفتن شد. پایم را عقب کشیدم و پرسیدم:

- بیست و شیش سال پیش، بابام بیست میلیارد به حسابت واریز می کنه، چرا؟

بینی اش را صدادار بالا کشید و سرش را از جای خالی پایم برداشت:

- همچین چیزی نیست، بابات هیچ پولی به من نداده!

حتم داشتم که انکار کند. مبلغی نبود که بشود زیر بار رفت
از شخص دیگری رسیده. پلک نرمی زدم و با ابرو به پنجره
اشاره زدم:

- راهِ دومم بسوزنم؟

لهجه ی دیدگانش خواهشگر شد. این یعنی قصدِ خودکشی
هم ندارد. دستم را بالا بردم و عدد سه را نشان دادم:

- و آخرین راهِ نجات!

چیزی که شیفته ی آن بودم. مهربان، باز در حالی که نیم
رخم را سمتش گرفته بودم گفتم:

- فرار کن!

چشمانش برق زدند. سرم را تکان دادم و محبت آمیزتر
گفتم:

- آره فرار کن، فرار کن ولی...

نور امیدی که داشت در سیمایش طلوع می کرد کم سو شد.
ادامه دادم:

- من نگیرمت، چون کارت تمومه!

کنار کشیدم و راه را برایش گشودم. از دستانش کمک گرفت
و برخاست. هنوز تعادل نداشت روی پاهای بی جانش
بایستد:

- فر...فرار...کنم؟

- آره، راه حل آخرته، این که با تمام قوا بدویی، جوری که
من نگیرمت، دقت کن، من نگیرمت!

و هم من، هم او می دانستیم که، نه او توان زیادی برای
دویدن داشت، و نه من اجازه می دادم زنده بماند. به هر
حال، استرسی که در این چند دقیقه به جانش انداخته بودم،

آن قدر کاری بود که آخرین پیشنهادم، شبیه یک جُک جلوه کند.

- گفتم، زنو بچه دارم، اونا رو، اونا رو...

نداشتم حرفش را کامل کند. آرام زمزمه کردم:

- با اونا کاری ندارم!

کشتنِ آن ها جزء برنامه هایم نبود، وگرنه پیشیزی برایم ارزش نداشتند!

یک قدم برداشت. هنوز مطمئن نبود که چنین فرصت ویژه ای دستش آمده. با تردید در چشمانم نگاه کرد. یک قدم دیگر برداشت، دستم را نرم، به سمت در اتاق کشاندم. آب دهانش را بلعد، و این بار چند قدم تند، و در آخر شروع به دویدن کرد.

- بدو، تندتر بدو گوزنِ گریزپایِ من!

من هم با سرعتی بالا پشتِ سرش شروع به راه رفتن کردم. هر از گاهی برمیگشت و مرا می دید، در دویدن، ناتوان بود. انگار پاهایش سر شده باشند. مانند یک جت موتور از پله ها پایین رفت، من اما، از حفاظ پریدم و قبل از این که به در ورودی خانه برسد روبروی آن جا ایستادم. آخرین پله را که پایین آمد با دیدنِ من، مسیرش را کج کرد، حالا، من هم شروع به دویدن کردم. فریاد می کشید و می دوید، پشت یک مبل سه نفره ایستاد و من روبرویش:

- تو رو خدا، تو رو به هر کسی که می پرستی، تو رو روحِ بابات منو نکش!

با لگد میز شیشه ایِ جلو پایم را کنار پرتاب کردم و به سمتش هجوم بردم، مبل را رها کرد از سمت راست شروع به دویدن کرد. حالا من تمامِ توانم را در پاهایم ریختم و خودم

را به او رساندم، یقه ی لباسش را از پشت در دست گرفتم،
دراز کشیدم و او را روی خودم نگه داشتم، ساق دستم را
روی گلویش نهادم و با پاهایم، پاهایش را قفل کردم، با یک
دستش سعی دارد راهِ نفسش را باز کند، و با دست دیگر، بر
زمین می کوبید. حالا قدرتم را در ساق دستم گذاشتم و
شروع به فشردن گلویش کردم، حتی نمی توانست دست و پا
بزند و درست جان بکند. با خس و خس سعی داشت چیزی
بگوید. با حرص غریدم:

- میگن آدما تو لحظه ی مرگشون عزرائیلو می بینن، بهش
سلام برسون و بگو همکارِ جدیدش که من باشم قراره این
چند وقت کلی فعالیت داشته باشه!

پارت #صد_و_هفتاد_و_هفت

با دستانش روی دستم می کوبید. نفس کشیدنش هولناک شده بود، احتمالاً الآن خدا هم مانند من حسِ خوبی داشت، به هر حال این کاری بود که او هم مدام انجام می داد! دست و پا زدنش هر ثانیه کم توان تر می شد، و فشار دستان من بیشتر. تا جایی که، دیگر هیچ تلاشی برای ماندن در این دنیا نکرد، به اندوهمندی کسی که بی امید زندگی می کرد، نفسش قطع شد. دستم را برداشتم و با احتیاط خودم را زیر بدنش بیرون کشیدم. با چشمان و دهانی باز، این زندگی را وداع گفته بود. ایستادم، باز به دستان دستکش پوشم نگریستم و باز تبسمی کنج لبم جا خوش کرد؛ من از کشتنِ انسان ها لذت می بردم...

یکی از بندهای کوله ام را از روی شانه پایین انداختم، زپیش را باز کردم و انبرم را در آوردم، یادگاری نگه داشتن از آن ها، تجدید کننده ی حسِ وصف نشدنیِ حالِ حاضرم بود.

زانو زدم، لب بالایش را بالاتر دادم، انبر را جلو بردم و یکی از دندان های جلوییش را گندم. کوله ام را کامل از شانه انداختم و جلویم گذاشتم، جعبه ی مدِ نظرم را بیرون کشیدم، درش را باز کردم و دندان را در آن انداختم. باز دست در کیف کردم و این بار، یک شاخه گلِ قلبِ خونین را بیرون آوردم، و پس از بوییدنش با چشمانی بسته، آن را کنارِ جسد نهادم. رژلبی که همراه تازه خریده بود را از جیبم در آوردم و روی آینه ی بزرگِ پذیرایی نوشتم:

"هنوز به چیزی که می خواهم نرسیدم."

سمتِ جسد بازگشتم:

- ممنون از حس خوبی که بهم دادید جنابِ بخشی.

زیپ کوله ام را بستم، آن را روی شانه انداختم، و خانه را ترک کردم.



"همراز"

سرم را کج کردم، قلم را لای لب هایم نهادم، و با انگشت شست و سبابه ام یک قاب درست کردم و روبروی بوم نقاشی ام نگه داشتم. تصویر یک گربه از پشت سر، که لبه ی یک بام نشسته بود و به ماه کامل می نگریست؛ راستی راستی قلم زندگی ام دست خدا بود؟ شرمگین نمی شد از این طرحی که برایم زده؟ پاندی آمد و کنار پایم نشست. پالت رنگ و قلم را روی میز گرد و چوبی کنار دستم گذاشتم، و از روی سه پایه برخاستم:

- حالت خوب نیست؟ دلت برای صحبت تنگ شده؟

زانوهایم را جمع کردم و سر و دستم را روی آن ها گذاشتم:

- منم دلم واسه بابام تنگ شده!

با صدای زنگ واحدم، سرم را به آن جهت دادم، هرمان بود؟
سریع از جا کنده شدم و به سمت در پرواز کردم. در را که
باز کردم، خودم از تپش بی امانِ قلبم در بهت رفتم.
دستانش را در جیب شلوارش کرده بود و با استایلی بی نظیر
و لبخندی منحصر به فرد، مرا نظاره می کرد. فوراً از جلوی
در کنار رفتم:

- سلام، بفرمایید تو.

همان طور که از مقابلم عبور کرد تا داخل شود، با شیطنت
لب زد:

- بفرمایید نه، بفرما!

چشم بستم و مسحور شدم در خطِ بویِ عطرش. اتفاقات
خوشایندی درونم در جریان بود؛ من به او علاقمند شده
بودم...

در را بستم و به سمتش رفتم. روی مبل نشسته و مشغول تایپ با موبایلش بود. مقابلشم ایستادم و با لبخند ناآشنایی که هیچ رقم کنترل نمی شد پرسیدم:

- همون نسکافه رو بیارم واستون؟

نگاه اش را روی من کشید، موبایلش را قفل کرد، به مبل تیکه زد و آن را در جیبش سر داد:

- اومدم خودتو ببین، بیا بشین پیشم!

بدنم یخ زد و قلبم بغض کرد. ممکن بود او هم مرا بخواهد؟ می خواست که این چنین صریح سخن می گفت. به من گفت بنشین کنارم؟ لبم را تر کردم و با قدم هایی نامطمئن به سویش رفتم، سپس در فاصله ای مناسب با او نشستم. از نیم رخ نگاه ام کرد:

- خوبی؟

خوب بودم... در بهترین لحظات خودم دست و پا می زدم.
محبوبانه سرم را بالا پایین کردم:

- ممنون، چیزی نمی خوری واقعاً؟ میوه بیارم برات؟

لباس هایش عوض شده بود، یعنی فقط خبری از آن
دستکش ها سیاه و کوله و کلاه نقاب دارش نبود. به مبل
تکیه زد و پاهایش را روی میز گذاشت:

- گشمنه، اگه شام نخوردی بگم غذا بیارن؟ چی میخوری
سفارش بدم؟

غذا نخورده بود؟ ساعت از ده گذشته و هنوز غذا نخورده
بود؟ سرم را سمت آشپزخانه چرخاندم؛ چه برایش می پختم
که باب میلش باشد؟

- کجا رو نگاه می کنی؟ تو چرا دیلی داری؟ دو ساعت طول
میکشه جواب بدی!

و بعد از آن مردانه و آرام خندید. سرم را نزدیک بردم و محتاط پرسیدم:

- چی دوست داری واست درست کنم؟

مردمک هایش چشمانم را از نظر گذراندند. سپس میخ آشپزخانه شدند:

- خب چرا بپزی؟ سفارش میدیم دیگه...

باز به من خیره شد و گفت:

- شام خوردی تو؟

حضورش برایم، مانند آبِ سرد پس از افطار، در یک ماه رمضان تابستانی بود...

مسخ شده بودم؛

از آن روزی که آریاس با او تماس گرفت تا پیشم بیاید، از
بعدش که آمد و سعی کرد آرامم کند، بعد از آن که در
آغوشم گرفت و من خوابم برد، دیگر همراه سابق نشدم.

- خوردم، نمی دونستم نخوردی و گرنه صبر می کردم.

هزار بار زهرمار شدن غذای امشبم را حس کردم. سرش را به
راست تکان داد و بیخیال گفت:

- پس سفارش میدم، انقدر گرسنمه که نمی تونم صبر کنم
غذا درست کنی!

پارت #صد_و_هفتاد_و_هشت

باز موبایلش را در آورد و این بار برنامه ی اسنپ فود را باز
کرد. همان طور که در گوشی اش سرک کشیده بودم زمزمه
کردم:

- دست پختمو دوست نداری؟

انگشتش از رد کردن منوی غذاها ایستاد. من اما همچنان
خیره ماندم به غذاهای متنوع و رنگارنگ.

- من همچنین چیزی گفتم؟

گفته بود، چنین چیزی را غیر مستقیم گفته بود، من
احساسش کرده بودم...

- وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن همراز!

جا خورده از لحنِ سختش، دست از بازی با لبم کشیدم و
سرم را عقب بردم، درست زل زدم به چشمانش:

- نه، نه منظورم اینه اون روز که قیمه مو خوردید...

سریعاً تصحیحش کردم:

- خوردی طعمش بد بود؟

موبایلش را قفل کرد؛ لبخندی کنج لبم جا خوش کرد.

- خب پاشو خودت درست کن، نودل داری؟

در پوست خودم نمی گنجیدم. هیچ گاه در خواب هم نمی دیدم پختن غذا برای یک نفر، پر جبروت ترین خوشی ام شود. با تمام ذوقِ تار گرفته ام بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.

- جداً دوست داری آشپزیو؟

فقط برایِ او، من برایِ او مُردن را هم دوست داشتم. پاکت نودل را یخچال بیرون کشیدم:

- سرگرم کننده ست، چیزای سرگرم کننده رو خیلی دوست دارم، حداقل بهتر از بیرون رفتن و دیدنِ واقعیت های خاکستریِ جامعه ست!

- این نقاشیو خودت کشیدی؟

قابلمه را تا کمتر از نیمه آب کردم و روی گاز گذاشتم. روی پاشنه ی پا به عقب چرخیدم، با یک دست در جیب، روبروی بوم نقاشی ام ایستاده بود:

- بله، چگونه؟

و باز مشغول کارم شدم.

- هیچ وقت نتونستم به نقاشی علاقمند بشم!

لبخندی زدم و نودل ها را در آب ریختم:

- واسه این که بتونی عاشق یه چیزی بشی اول باید بهش علاقمند باشی.

مانند من به خودش. نوک انگشتم را روی گاز صفحه ای کشیدم، من مبتلا به چیزی فراتر از یک علاقه ی ساده شده بودم. شاید راستی تناسخ اتفاق افتاده بود، شاید روح پدرم

در تن او نشسته که این چنین حظ می کنم از بودنش، که او
با تمامِ قدرتِش حامی ام بوده، کسی چه می داند!؟

- این که از یه خانومِ هنرمند خوشم بیاد چی؟ امکانش
هست منو عاشق هنر کنه؟

ناباور سمتش چرخیدم؛ منظور داشت، به خدا که از این
حرف های چند پهلویِش منظور داشت! در بحبوحه ی
خیالاتِ دخترانه ام، حضوری را پشت سرم احساس کردم.

- سوالم جواب نداشت؟

زبانم شده یک پاره سنگ، که تکان دادنش خارج بود از
توانم. سمتش چرخیدم، نفسم رفت از این فاصله ی نفس
گیرِ بینمان:

- نمی دونم...

- نمی دونی؟

لبخندی دلنشین زد. کلِ چهره اش دوست داشتنی بود.
چشمان کشیده و مژه های فرّش، ته ریش همیشه مرتبش،
وقتی می خندید، سیاه چاله ی گوشه ی لبش، پیرسینگِ
ریزِ انتهایِ ابرویش، همه چیزش به من قلبِ روزمرگی هایم
ضربان می داد. سرم را پایین انداختم، دخترکی درونم، شاید
از من می خواست چیزی بگویم، یک چیز ساده، مثلاً بگویم
مرا ببوس؛ بگذار ناکامی هایِ دنیايم بفهمند چه رقیبی
دارند!

- خیلی خب نمی دونی، سرتو بالا بگیر!

چانه ام را بالا دادم، شرمم می آمد مستقیم نگاه اش کنم.
من از زبانِ ترسویم برای ابراز علاقه، شرمم می آمد.
ابروهایش را بالا داد و اجزای صورتم را از نظر گذراند:

- پس تو درونگرایی! یه دخترِ کم حرف، که عاشقِ هنر و خونه موندنه.

سعی کردم لبانم را تبسمی مزین کنم:

- من فقط بیش تر با خودم حرف می زنم، توی ذهنم، من توی ذهنم خیلی با خودم حرف میزنم. این جوری که راه میرم حرف میزنم، میخوابم حرف میزنم، یه وقتایی حتی مغزمم خسته میشه و دیگه به حرفام گوش نمیده، یه وقتایی می فهمم اون قدر تنها شدم که حتی یه هم صحبتِ ساده ام ندارم، ولی عوضش مدام سردرد دارم، سرم درد میگیره از این حجم کلمات تلنبار شده، از اتفاقاتی که انقدر به زبون نمیان تا فراموش میشن؛ واقعیتش من نیمی از زندگیمو هیچ وقت یادم نمیاد!

پارت #صد_و_هفتاد_و_نه

طرز نگاه اش، مدلِ نگاه به ناشناخته ها شد. من حتی در
چشمانِ او هم غریب بودم...

- تا حالا به این فکر کردی که یه دفتر خاطره داشته باشی؟

برگشتم، قابلمه را برداشتم و به سویِ سینک رفتم:

- یه دفترِ خاطرات ده ساله دارم، ولی هیچ چیزِ جالبی توش
نیست، باید سر فرصت ببینیش، تمامِ ورقه هاش سفیدن.

خندیدم و نودل ها را آبکش کردم:

- راستش فکر کنم من نویسنده ی ترسناکی بشم!

او هم خندید، شبیه خنده نبود صدایش، بیش تر پوزخند زد.

- جداً به نویسنده شدنم فکر می کنی؟

و پشت بندِ جمله اش بسته ی قارچی را کنار دستم گذاشت
و خودش هم جلو آمد. من به همه چیز، حتی انسان های
طرد شده ام اندیشه می کردم!

- نه که بخوام نویسنده بشم، کلاً گفتم از او حرفه ای هایی
که مناسب من نیست.

چاقوی بلندی را برداشت و و در ظرفِ سرامیکی آبی رنگی
مشغول خرد کردنشان شد:

- تو همین که همراه باشی کافیه. من همین جوری دوست
دارم!

خدای من، کاش زبانم یاری می کرد و می گفتم دنیايم با
حضورِ او چه قدر درخشنده شده بود. دستم تکان خورد، و
موی ام را پشت گوش زد:

- مم...ممنون...

ابرویش را بالا داد و از گوشه چشم نگاه ام کرد:

- جوابِ دوست دارم « ممنون نیست » « منم همین طور یا
من بیشتره! »

پس من بیشتر...

- بیکار و اینسا، پیاز خرد کن، یه سس بلام اگه بخوریش
دیگه دست از سرم برنمیداری!

بشقاب خالی ام را جلو فرستادم؛ الحق که سس بی نظیرش
اشتهایم را باز کرده بود.

- چی شد؟ تو که شام خورده بودی؟

به چهره ی بشابش نگریستم، آرنج دست چپش را روی میز گذاشته و چنگال بین انگشتانش را تکان می داد؛ پس چپ دست بود. چشمانم را باریک کردم و پرسیدم:

- میشه پشتِ دستتو ببینم؟

پلک تایید کننده ای زد و پشت دستش را سمتم گرفت. با دیدنِ مار رعب انگیز تتو شده، بی اختیار چشمانم گشاد شدند؛ یک مارِ خاکستری با دهانی باز. طرحش بی نقص بود، تمام اجزای دهان مار با جزئیات تتو شده بود، حتی ریز طرح های پوستش!

- پسندته؟ اگه دوست نداری بگو تا عوضش کنم!

دهانِ نیمه بازم بسته شد. این لحنِ صمیمی اش، این که نظرم تا حد تعویض تتو برایش اهمیت داد، انصافاً از زمین بلندم کرد. دوست داشتم چیزی بگویم، چیزی که بفهمد من

هم علاقمندش هستم. مچِ دستانم را روی میز گذاشتم و با
لبخند لب زدم:

- خیلی قشنگه، واقعاً خوش سلیقه ای.

به صندلی تکیه زد و لب پایش را به دندان گرفت؛ زیر نگاهِ
خیره اش حتی پلک هم نمی توانستم بزنم.

- به من نگاه کن همراز!

با همان سرِ پایین گرفته شده لب زدم:

- نمی تونم...

شاید اگر به جای او امید یا هر کسِ دیگری از جمله آریاس
بود، زوم کردن مردمک هایم روی چهره اش انقدر طاقت
فرسا نمی شد.

- آها یعنی خجالت می کشی از من؟

سکوت که کردم، خودش به حرف آمد:

- خیلی خب، اینم از غذا، من میرم دیگه!

و پشت بند جمله اش از روی صندلی برخاست و به سمت میز عسلی رفت. موبایلش را برداشت و در جیب شلوارش گذاشت. کاش نمی رفت، ای کاش زبانم می چرخید و به او می گفتم که کهکشان سیاه ام با حضور او چه جلایی به خود می گیرد. از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- حالا چه عجله ایه؟ چای دم می کردم می خوردیم، ساعت تازه یازده و ربعه!

گوشه ی لبش را کوتاه بالا داد و همزمان با این که سرش را تکان می داد به سمت در رفت، اما ناگهانی بین راه مکث کرد و روی پاشنه ی پا سمتم چرخید:

- راستی از این پسر امید چه خبر؟ هنوز مزاحمت میشه؟

امید؛ مصیبتِ تمام نشدنیِ زندگی ام! انگشتانم را در یک
دیگر تنیدم:

- آخرین بار همون روزی دیدمش که حالم بد شد و شم...تو
اومدی پیشم، ولی هنوز کیف و موبایلمو پس نداده!
ابروهایش را بالا داد:

- نداده؟ خودتم پیگیری نکردی؟

به سمت بومِ نقاشی ام رفتم و موبایلم را از کنار پالت
برداشتم:

- نه یکی دیگه خریدم، اون قدر ازش بدم میاد که حتی
حاضر نیستم باهاش حرف بزنم. راستش می خواستم بهش
نزدیکش بشم تا فکر کنه که بخشیدمش، بعد آروم آروم
بفهمم هدفش از برگشت چی بوده، اما نتونستم!

پاندی که پارس کوتاهی کرد، تیرِ نگاه اش او را نشانه گرفت،
در همان حین گفت:

- ایرادی نداره، از بعضی آدم‌ها همین که بتونی دوری کنی
یعنی برنده‌ای.

بی هیچ مقدمه‌ای گفتم:

- فردا بریم بیرون؟

هشت ابرویش بالا رفت، اندک اندک لبخندی روی لبش
نقش بست:

- حتماً، چرا که نه! دوست داری کجا بریم؟

یک جایی پر از انرژی... یک جایی که غم نباشد، یا حداقل
فراموش شده باشد...

- شهربازی، دلم شهربازی می‌خواد!

انگشتان دست تتو شده اش را باز و بسته کرد؛ انگار که درد داشته باشد!

- انتخاب مکانت درست با نبات برابری می کنه!

نبات؟ نبات دیگر کیست؟ اصلاً دختری در زندگی اش بود؟
چند قدم به سمتش رفتم، تمام تلاشم را به کار گرفتم تا آرامش از بین رفته ام نمایان نشود:
- نبات کیه؟

چشمانش را درشت کرد و به سوی در رفت:

- فردا بهت میگم!

پارت #صد_و_هشتاد

دنبالش دویدم، تا فردا که من دچار نشخوار فکری می شدم!

- خب همین الان بگو مگه کیه؟

به چهارچوب در چسبیده بودم، و به اوئی که مشغول جست و جوی کلید در جیبش بود تمنا می کردم. در واحدش که باز شد رو به من گفت:

- پس فردا می بینمت!

و با نگاهی مودیانه در آپارتمانش را بست. من اما با لبخند سر جایم ایستادم؛ عجیب شبی شد امشب، چیزی به شیرینی نان خامه ای های لذیذ کودکی ام، دهانم را مزه دار کرد. امشب با اطمینان خاطر محکم تری، در هفتم قلبم را به روی غریبه ی واحد روبرویی گشودم...

ظرف حلیم را روی نان سنگگ ها گذاشتم و دو تکه به در زدم. ساعت هفت صبح بعید به نظر می رسید بیدار باشد. پس دستم به طرف زنگ رفت، اما قبل از فشرده شدنش، در

باز شد. یک تی شرت طوسی و روی آن نوشته های درهم
برهم سیاه بود، با شلوار ستش، که آن نوشته ها در بغل
شلوار نوشته شده بود. در وهله ی اول، چشمم به تتوی
پشت دستش رفت، بیش از حد به چشم می آمد. موهایش
آشفته و، چهره اش شبیه کسانی که خواب بوده باشند نبود.
با گشاده رویی نان و حلیم دستم را جلو بردم:

- صبحانه خریدم!

به دستم نگریست. چشم بست، نفسی گرفت و از جلوی در
کنار کشید؛ مزاحمش شده بودم؟ وارد خانه شدم و در همان
حین گفتم:

- بیدارت کردم؟

پشت سرم در را بست و گفت:

- تازه می خواستم بخوابم!

با شنیدن صدای به شدت بی حوصله اش، ایستادم و سمتش
چرخیدم:

- وای معذرت می خوام، من برمیگردم، یه روز دیگه میام
صبحانه بخوریم.

دستش را به نشانِ نهی تکان داد و راه آشپزخانه را در پیش
گرفت:

- بیا ببینم چی آوردی!

سرخوش از موافقتش به دنبالش روانه شدم. از خوشی روی
زمین قدم برنمی داشتم، در آسمان ها بودم...

- میشه بپرسم دیشب واسه چی نخوابیدی؟

پشت همان میز چهار نفره نشست و انگشتش را لای موهای
آشفته اش کشید. با این استایل، شبیهِ پسرهای تخس شده

بود. روی صندلیِ مقابلش نشستم و نان و حلیم را در مرکز
میز نهادم.

- مشکل کم خوابی دارم، اگه قرص نخورم عینِ چهل و
هشت ساعتو راحت بیدارم!

ظرف حلیم را از درون پلاستیک دسته دار بیرون کشیدم، و
پلاستیکش را روی صندلیِ بغلم جا دادم:

- خب واسه چی دیشب قرص نخوردی؟

تکه ای از نان سنگگ را کند و آن را در ظرف حلیم فرو برد:

- چون شب گردهم، ترجیح میدم شبا با ماشینم بگردم یا
سریال نگاه کنم، روزا هم بخوابم!

داشتم لایه لایه موشکافی اش می کردم. پسرِ خونگرم و
خوش مشربی بود. هر دم بیش از قبل کنجِ دلم جا خوش

می کرد. به طبع از او، تکه ای نان کندم و کمی از آن را به
حلیم آغشته کردم:

- از آدمای قوی مثل شما خوشم میاد. من وقتی پدرم فوت
کردم تقریباً نابود شدم. خوبه که می بینم زندگی براتون
جریان داره، هر چه قدرم که پر از اتفاقات سخت باشه!

به صندلی اش تکیه زد. طوری که انگار خودش را روی آن
رها کرد. لقمه اش را قورت داد و چشم باریک کرد:

- من با تو یه فرق اساسی دارم، هیچ وقت خودتو با من
مقایسه نکن!

از درون سقوط کردم؛ انقدر کم و بد بودم؟ صاف نشستم و
دستی به سیمایم کشیدم. قبلاً هم گفته بود لاغری ام زننده
است. خدایا عوارض قرص های چاقی چه بود؟ نازایی؟

- نه... نه منظورم این بود...

منظورم چه بود؟ حرفش را زده، هر چه بگویم چیزی از
تحقیر جمله اش کم نمی کرد.

از صندلی اش جدا شد و آرنج دستش را روی میز گذاشت:

- هوم؟ منظورت چی بود؟

شانه هایم افتادند. سرم را به معنای هیچ در طرفین تکان
دادم و چشم به کفش هایم دوختم؛ بیخود دل خوش کرده
بودم. حالِ خوشم زایل شدم؛ من برای کسی که داشت
دنیایم می شد، حکمِ یک سرگرمیِ کوتاه را
داشتم!

بینی ام را بی صدا بالا کشیدم و حین مبارزه با بغضِ شوم
گلویم دست دراز کردم تا تکه نانی بردارم:

- قول میدم بعد از این دیگه مزاحمتون نشم.

چشم بست و قولنج گردنش را شکاند؛ گنگ ترین انسان
زندگی ام شده بود. هیچ حدسی از حال و هوایش نداشتم،
حرکاتش طوری بود که نمی شد حدسی زد!

- حالا چرا قهر می کنی؟

پلک هایش را کوتاه باز و بسته کرد و قبل از این که فرصت
هر صحبتی را به من دهد گفت:

- از بعضی اخلاقای لوس و بچگانه بدم میاد همراز، اگه
میخوای باهات باشم باید درست به حرفام گوش کنی.

حالا من در بهت آلود در حالتِ زندگی ام، سعی کردم
حرفش را مزه مزه کنم! اگر میخواهم با من باشد؟ لبم را
زبان کشیدم و سر برافراشتم:

- مثل این که یه سری سوتفاهم بین ما پیش اومده هرمان
خان!

چشم باریک کرد و چانه اش را کمی بالاتر گرفت. ادامه
دادم:

- اگه این رابطه ی بین ما برای شما چیزی بیش تر از یه
دوستی تعریف شده سخت در اشتباهید. من چیزی از شما
نخواستم که بخوام در ازای برآورده شدنش باج بدم و غلام
حلقه به گوشتون بشم.

- اما زبانِ بدنت که چیزِ دیگه ای میگه!

اخمی از سرِ استفهام کردم؛ زبانِ بدنم؟

پارت #صد_و_هشتاد_و_یک

اخمی از سرِ استفهام کردم؛ زبانِ بدنم؟

آشکارا روی صندلی اش جا به جا شد و گفت:

- ببین من تمامِ عمرم به مطالعه ی کتابای روان و شخصیت شناسی گذشته، در نتیجه خوندنِ احساسات آدما برام مثل قورت دادنِ یه لیوانِ آب می مونه. این یعنی خیلی وقته فهمیدم اونی که این رابطه چیزِ دیگه ای براش تعریف شده من نیستم.

صندلش اش را عقب داد و بلند شد:

- می خوام بخوابم، اگه همچنان روی تصمیمت برای شهربازی رفتن مصممی بهم بگو!

قرار نبود به هر کس دل می بندم، این چنین رسوایم کند...
ریتمیک انگشتانش را روی میز زد تا توجه ام جلبش شود:

- نگفتی میخوای یا نه؟

در سکوت سرم را تکان دادم، چون در جمجمه ام، دیگر گنجایشی برای شنیدن واگویه هایم نداشتم! من سر تا سر

یک انسانِ تحقیر شده و ضعیف بودم. سال ها شاهدِ خیانت
مادرم به من و پدرم بودم، سال ها حرف ها و طعنه های
امید و رها کردنم در اوج حزن و بی همدمی را در به دوش
کشیدم، این اواخر هم که کوبیده شدن مهرِ قاتل روی پدرم
و اعدامش. از روی صندلی برخاستم تا به خانه ام بازگردم؛
ای دل، خاک بر سرت...

با صدای زنگ خانه ام، با یک شوق درست مانند یک قحطی
زده ی رسیده به غذا، ایستادم. دستی پالتوی سیاه ام
کشیدم و با یک نفس عمیق، سمت در رفتم و آن را گشودم.
با دیدنش، لبخندِ کوتاهی زدم؛ فکر نمی کردم بیاید. یک یقه
اسکیِ طوسی با یک کاپشن آستین حلقه ای کلاه خز به تن
داشت. کلاه بافتِ سیاهی بر سر داشت که جلوی آن با رنگ

سفید به لاتین نوشته شده بود وید. چهار انگشتش را در جیب شلوارش فرو برد:

- بازم سیاه؟

در را بستم و محض احتیاط قفلش کردم. در همان حالت گفتم:

- من عزادارم هنوز!

و فکر کردم که او هم عزادار است؛ خوشبخت ترین آدم های دنیا کسانی هستند که رشد و توقف روندِ زندگیشان وابسته به زنده یا مرده بودن کسی نیست! نه مانند من، که پس از پرواز پدرم، خودم را در یک چهاردیواری ذهنی ایزوله کرده بودم.

- یعنی الآن تیکه انداختی بهم؟

بی این که نگاه اش کنم دوشا دوش هم به سوی آسانسور
رفتیم:

- بعضی از داغا قلبو سیاه می کنن، همیشه لباس مشکی
پوشیدن واسه سوگواری نیست!

دکمه ی همکف را زد و گفت:

- خب پس تو واسه چی سیاهتو در نمیاری؟

- احترام، و این یه عقیده ی شخصیه!

- عجب!

به طرف پارکینگ رفتیم. دلم از او چرکین بود، دوست
داشتم همین الان به سمت خانه ام بدوم و خودم را تا زمان
تمام شدنش در آن جا زندانی کنم.

- فکر کنم توی بچگیات زیاد شهر بازی میرفتی نه؟

سکوت، چیزی بود که ترجیهش دادم، چون قدرتمند بود،
بی هیچ آوا و حرفی، حتی گاهی آدم می کشت!

قفل ماشین را باز کرد و در آن جا گرفتیم:

- شنیدی صدامو؟

اخم کردم و لب هایم را روی یک دیگر فشردم؛ این دیگر چه
انسانی بود؟

- حالا واسه چی انقدر تو قیافه ای؟

کمربندم را بستم؛ یعنی خودش نمی دانست چرا؟ قصدش از
انتخاب این ادبیات خشن برای هم صحبتی با بقیه چه بود؟

کیفم را روی پاهایم گذاشتم و به همان جا خیره شدم:

- حرفای صبحت آزارم داد.

آن قدر هم کودک صفت نبودم که بخواهم با حرف نزدن
علت دلخوری ام را به او بفهمانم.

- حرفای صبحم؟

مستقیم در چشمانش نگریستم؛ اخمِ گنگی روی پیشانی اش
نشانه بود. کمی فکر کرد و پس از آن گفت:

- صبح مگه چی گفتم؟ کدوم حرفم بد بود؟

سگرمه هایم از هم باز شدند. یادش نمی آمد؟ با انگشت
شست دستم به نقطه ای نامعلوم اشاره زدم:

- گفتمی خودمو باهات مقایسه نکنم. می دونم که این چند
وقته اتفاقات زندگی کلی بهم فشار آورده و باعث شده به
خودم نرسم، اما توام نباید انقدر صریح با کسی صحبت کنی.
بالای پیرسینگِ گوشه ی ابرویش را ماساژ ریزی داد. صاف
نشست و ماشین را استارت زد:

- من منظورم اون چیزی نبود که تو فکر می کنی، از یه جهتِ دیگه گفتم با هم فرق داریم!

آن قدر هم ساده لوح نبودم که هر حرفی را باور کنم. با چهره ای حق به جانب گفتم:

- آها اون وقت از چه جهتی گفتی؟ از جهتِ معنویش؟

از گوشه چشم نظری کوتاه به من انداخت و گفت:

- الان عزاداری یعنی آهنگم ندارم دیگه، نه؟

دستانم را در سینه قفل کردم، متنفر بودم کسی در جواب سوال هایم طفره برود. بغ کرده پاسخ دادم:

- مشکل من واسه خودمه، فقط اگه میشه خیلی شاد نباشه!

و در یک لحظه زبانم چرخید و زمزمه کردم:

- میشه من یه آهنگ بذارم؟

او که با یک دست رانندگی می کرد و با دست دیگرش در پلی لیست موبایلش چرخ می زد، فوراً کابل را از آن جدا کرد:

- آره حتماً، اتفاقاً من زیاد آهنگِ ملو ندارم!

چفتِ کیفِ مربعی و کوچکم را باز کردم و موبایلم را بیرون کشیدم، آن را به کابل وصل کردم و موزیکِ مد نظرم را انتخاب کردم. طولی نکشید که صدای گوش نواز پیانوی آهنگ و پس از آن صدای خواننده در فضا پخش شد:

"کجا باید برم یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره؟/ کجا باید برم که یک شب فکرِ تو منو راحت بذاره..."

پارت #صدو_هشتادو_دو

سرم را به شیشه ی ماشین چسباندم و قطرات باران را تماشا کردم.

"چه کردم با خودم، که مرگ و زندگی برام فرقی نداره/
محاله مثل من، توی این حال بد کسی طاقت بیاره..."

چه کسی گفته بود کوچ تا چند؟ مگر می شود از خویش
گریخت؟

"کجا باید برم که تو هر ثانیه م تو رو اون جا نبینم؟/ کجا
باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم؟"

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد؛ بی تو پدرم، هر
کجا که بروم، غم رهایم نمی کند...

"قرارِ بعدِ تو، چه روزایی رو من، تو تنهایی ببینم/ دیگه هر
جا برم، چه فرقی می کنه، از عشقِ تو همینم!"

- خب از همینا گوش می کنی که دپرس میشی دیگه!

آرام اشکم را پاک کردم و رو به او گفتم:

- من عاشقِ ترانه های روزبه بمانیم، غم و اصالتِ توی
کلماتش مغز آدم و جلا میدهد.

چهره اش در هم رفت:

- الان این مغزتو جلا داد؟

به نظرم او هیچ درکی از این ترانه نداشت. مگر می شد مغز
این کلمات را پردازش کند و غم جانِ آدمی را فتح نکند؟

نورگیر را پایین آوردم و از آینه اش مشغولِ پاک کردن
سیاهی چشمانم شدم:

- قشنگ به آهنگش گوش ندادی، قشنگ گوش میکردی
اینو نمی گفتی!

بیخیال و شل خندید؛ شخصیتی داشت انگار دنیا و مردمش
برای او، یک شوخیِ مضحک و هیچ بودند، یک هیچ
فرسوده...

- یاد بگیر وقتی یکی هم سلیقت نیست انگِ خِرَفَتی بهش
نزنی!

نورگیر را بالا دادم و به صندلی تکیه زدم، بخواهم رو راست
باشم؛ حرفش شرمنده ام کرد:

- من به کسی انگِ خِرَفَتی نزدَم!

اَرَم؛ پاتوقِ کودکی هایِ تباه شده ام. همیشه دلم اتاق خشم
را می خواست، تا عق بزنم تمام افکارِ فاسد و تاریخ مصرف
گذشته ی مغزم را. با خنده نفس نفس می زدم، به اندازه
ی تمامِ مشقت ها و دردهایی که امید نصیبم کرده بود، با او
خندیدم!

- بریم تَرَن؟

دستم مشت شد و آب دهانم پایین رفت؛ میانه ی خوبی با
ارتفاع زیاد نداشتم. به خصوص در ترن. به او که سمتِ
راستم ایستاده بود و شهربازی را بررسی می کرد زل زدم:

- من از ارتفاع میترسم!

حالا نگاه اش معطوفِ من شد، به رسمِ عادت گوشه ی
ابرویش را بالا داد و گفت:

- آدما از ارتفاع نمی ترسن، از سقوط میترسن!

دستش را نزدیک آورد، و پنجه هایش را نرم ما بین انگشتانم
نشانده:

- ولی تا وقتی پیشِ منی از سقوط نترس!

غنچه ای نرم نرمک کنجِ لبم شکفت؛ تمام کدورت های
صبح با همین یک جمله اش پودر شد.

- یق!

جیغ کوتاهی کشیدم و به عقب برگشتم. با دیدن دلکی که
با خنده ای مزخرف مرا نشان می داد و عقب عقب میرفت
نفسم را با خشم بیرون فرستادم:

- خدا لعنتون کنه!

هرمان، بی این که تغییری در حالتش داده باشد، به من نگاه
می کرد. سعی کردم در هیاهوی سگرمه های خشمگینم
لبخند بزنم:

- تو نترسیدی؟ خیلی یهویی اومد پشت سرمون!

شانه هایش را بالا داد و گفت:

- این که یکی یهویی کنار گوشم جیغ بکشد یا دست بزنه و
خلاصه از این جنگولک بازی در بیاره منو نمی ترسونه!
علتشم نپرس چون نمیدونم.

ممکن نبود چنین چیزی؛ این یک واکنشِ ناخودآگاه بود،
چطور می توانست آن را کنترل کند؟

- بریم پشمک بخوریم؟

دستم را از روی قلبم پایین افتاد. نگاه ام را چرخاندم روی
اسباب بازی های پر سر و صدا و چراغ های رنگین و همه
ی مردم؛ برای امشب، زیاد خوش گذشته بود. چشم به
هرمان دوختم:

- بریم.

به سمت یک پشمک فروشی رفتیم. پسرک به محض دیدن
هرمان، یک چوب برداشت و در دستگاه نهاد:

- دوتا بزنم؟

- آره.

یک چشمم به پسر بود و چشم دیگرم هرمان را برانداز می کردم. نیم رخ بی نظیری داشت، شاید هم بی نظیر از نظر من. با آن ته ریش مرتب شده اش، کلاه روی سرش و مژگان فرّش در نیم رخ، بیش از پیش تو دل برو شده بود، بیش از پیش، مهرش در دلم مُهر شده بود. او سفیدی ماه، در سیاهی شب بود برایم، اگر نبود، یک در سیاهی گم شده ی منزوی بودم.

سرش را سمتم گرفت و با لبخند پشمک را به دستم داد:
- این برای همراه خانوم.

پشمک دوم را هم در دست خودش نگه داشت و با حظ یک مشت از آن را کند:

- از آخرین باری که پشمک خوردم صد سال می گذره!

از آخرین باری که این چنین حسِ زنده بودن می کردم،
بیش از پانزده سال می گذشت. کمی از پشمکم را کندم و
در دهانم گذاشتم. طعم شیرینش به ذائقه ام خوش نمی
آمد، با انگشت گوشه ی لبم کشیدم:
- خوشمزست.

پارت #صد_و_هشتاد_و_سه

سرم را پایین انداختم و نوکِ نیم بوت های زیپی و نگین
کاری شده ام روی زمین کشیدم:

- بابای من عاشقِ پشمک بود، بعد واسه این که منو گول
بزنه بخورم، می گفت بخور همراهم، بخور تا بعدش ببرمت یه
سرزمینِ عجایبِ واقعی، منم می خوردم...

انگار یک عنکبوت در گلویم تار تنید:

- منم می خوردم و بعدش بغلم می کرد، می گفت سرزمین
عجایبِ واقعی این جاست...

و دستم را روی قلبم نهادم:

- می گفت تو همیشه توی قلبِ منی...

پشت دستم را روی چشمم گذاشتم و در حالی که کنترلی
روی لرزش صدایم نداشتم لب زدم:

- می گفت همراهِ منی بابایی، هیچ وقت تنهات نمی دارم،
توام تنهام نذار...

- طوری صحبت می کنی، که منم می فهمم مرگِ پدرت
نیمی از تو رو با خودش برده!

دیگر نمی خواستم ضعیف باشم، نمی خواستم گریه کنم،
تکه ای پشمک کندم و به زور در دهانم چپاندم:

- من جزء اون کسی رو نداشتم!

پلک تایید کننده ای زد:

- اما الآن منو داری، میگن طبیعت مادره، هیچ مادری
فرزندشو تنها رها نمی کنه، اون باباتو ازت گرفت، و در عوض
منو باهات آشنا کرد.

به چشمانش دقیق شدم؛ چه طور بود که گویی صد سال
است او را می شناسم؟ چه کرده بود با منِ محبت ندیده ی
آسیب دیده؟

- یعنی می خوای به جای بابام باشی؟

پشمکش را پایین آورد. و چشمانش را باریک کرد. انگار
اعضای صورتش عادت کرده بودند در روز یکی دو بار بیش
تر لبخند نزنند.

- می خوای بابات باشم؟ می تونم همه چیز باشم، مثلاً بابات،
برادرت، دوستت... انتخاب با توعه همراز!

سرم را نزدیک تر بردم:

- من می خوام همه چیزم باشی! هم پدرم، هم برادرم، هم
دوستم...

من دوستش داشتم، من به طرزِ جنون واری دوستش داشتم.
نمی توانستم این دوست داشتن را در خودم ندیده بگیرم،
انجام چنین جنایتی از من بعید بود!

لبخند زد. شاید درون او هم چیزی بود، شاید او هم جنایت
بلد نبود. سرش را کمی کج کرد:

- هشدار، به سمتِ من که بیای دیگه برگشت کارِ راحتی
نیست!

تمام اجزای صورتش را کاویدم:

- من هیچ وقت نمی خوام برگردم. می خوام همیشه باشم.

سرش را صاف کرد و لبخندش را حفظ:

- باش، بیا و همیشه باش!

لبخندی از جنس خواستن روی لبم شکل گرفت. قلبم؛
خوشبختی که او را در خود نگه می داری. نگاه ام را پایین
انداختم؛ نه، این همه خوشبختی نمی توانست برای من
باشد، آن هم در بیداری، این همه واقعی بودنِ خوشی، با
زندگیِ بارانیِ من مغایرت داشت...

- چیه؟ از همین حالا پشیمون شدی نکنه؟

سرم را به طرفین تکان دادم؛ به چیزی نیاز داشتم تا ثابت
کند بیدارم، که این شبِ اَکلیلیِ واقعیست!

ابرویش را بالا انداخت و با تمامِ جذبه ای که همیشه در نگاه
اش لم داده بود گفت:

- خوبه، چون حتی اگه پشیمونم می شدی من دیگه نمی
داشتم بری!

خندیدم، شیرین ترین جمله ی آمری. او آمده بود تا درد
نبودن پدرم را تسکین دهد، او، فرستاده ی خدا بود!

پشمکم را گرفت، و با مالِ خودش، در سطلِ آشغال پرتاب
کرد. من اما حواسم معطوفِ خودش بود. دستش را جلو آورد
و به لب هایم کشید، داشت به من ثابت می شد که این شب
خواب نیست. زمزمه کردم:

- به خاطر این آرامشی که بهم میدی، هیچ وقت تنهام نذار.
- نمی دارم.

او لحظه ی شکوفه زدنِ یک چوبِ خشکیده بود، رها نمی
کردم این حجم از زیبایی را، شکوه را، معجزه را! انگشتان

ظریفم دور انگشت های تتو شده اش حلقه شدند، ثانیه ای
چشم از نگاه اش گرفتم، رویِ این همه نزدیکی را نداشتم:
- هرمان...

به آهستگیِ روزهای خوشِ بر باد رفته ام، نجوا کرد:
- جانم؟

مغزِ معیوب شده ام حرفی برای گفتن نداشت، مرا کلمات
ترک می کردند گاهی. پس با لبانی چفت شده، در آغوشم
کشیدمش، و هزار بار در سرم دوستت دارم را فریاد
زدم... یک دستش دورِ کمرم حلقه شد، و دستِ دیگرش
چانه ام را بالا برد، خیره به لب هایم، نامطمئن کمی سرش
را پایین آورد، نگاه ام را از او دزدیدم. انگار دقایق کش می
آمدند.

- نگام کن!

نگاه ام را بالا کشیدم، تمام تنم یخ بسته بود. لبخند داشت،
اما کمی که گذشت، مرا از خودش فاصله داد:

- بسه دیگه برگردیم!

ماتم برد. اما خودم را نباختم، گلویم را صاف کردم و تصنعی
دستی به شال و پالتویم کشیدم:

- آ... آره منم خسته شدم.

و جلوتر از او، به سمت خروجی حرکت کردم. بدنم گر گرفته
بود، این فاصله ی کاهش یافته ی امشب، تا فردا و فرداهای
بعدش، امان از جانم می ربود...



پارت #صد_و_هشتاد_و_چهار

آوا

با دست و پاها، و دهانی بسته، روی تخت نشسته بودم. وقتی چشم گشودم در این اتاق گیر افتاده بودم، اتاقی با دیوارهای تماماً سفید، یک فرش دوازده متریِ سورمه‌ای در کفِ آن، و یک تختِ دو نفره‌ی چوبی، با لحاف و بالشت‌هایی سفید. خیره به آینه نسبتاً قدی و هلال شکل مقابل تخت، اشک در خفا از چشمانم سر خورد. عشق را که اشتباه‌بگیری به یغما می‌روی؛ وقتی پیاده‌روها را با آدم اشتباهی قدم زدم، انگشت لای‌دستان کسی پیچیدم که از عشق فقط حرارتِ آن را می‌فهمید و وقتی دل به چشمانِ کسی بستم که در پسِ هر نگاه اش هزار حرف نامفهوم نشسته بود، یعنی من هم عشق را اشتباه گرفته بودم...

- گریه کن گریه کن، من جات بودم خون گریه می‌کردم!

مهراد در چوبی و قهوه ایِ اتاق را بست و به سمت آمد. یک
تی شرت و شلوار گرمکن طوسی به تن داشت. یک زانویش
را روی تخت گذاشت، دست برد و چسب نقره ای و پهن
روی دهانم را خشونت کند. حالا گریه ام صدا دار شد:

- دو روزه منو آوردی این جا چی کار کنی کثافت؟ بدبخت
پویا پیدات کنه زنده ت نمیداره!

سرش را عقب برد و قهقهه ای که بوی تحقیر و تمسخر
داشت سر داد. ابروهایش را بالا و گفت:

- جداً فکر کردی پویا پیدات می کنه؟

سیمایش را جدی کرد و افزود:

- تو وقتی از این جا میری بیرون که من بخوام، حالا این که
زنده بری بیرون یا مرده دیگه بستگی به رفتارِ خودت داره!

در خودم لرزیدم، باور نمی شد این مهراد، همان محبوبِ من باشد. با این حال نگذاشتم رنگِ رخساره ام سرِ درونم را نشان دهد:

- واسه چی منو آوردی این جا؟ مطمئنم... مطمئنم که پول نمی خوای، پس بگو چه مرگته؟

لبه ی تخت نشست، دستانش را عقب تر از خودش گذاشت و وزنش را روی آن ها تعدیل کرد، طوری که من سمتِ راستش قرار گرفتم:

- مگه باید یه مرگم باشه؟ بهم دختر ندادن، منم دزدیمش! و پشت بندِ جمله اش با خنده ی کم جان و مزخرفی کوتاه انگستی به گوشه ی داخلی چشمش کشید و دوباره دستش را عقب گذاشت:

- می خوام زنم بشی، که بعدش دیگه عموت نتونه جلو راهم

سنگ بندازه، میدونم که خودتم همین و می خوای!

با حرص دندان قروچه ای رفتم و بالا تنه ام را جلو کشیدم:

- من؟ من الآن فقط مرگتو میخوام!

با اخمی تصنعی سرش را سمتم کج کرد:

- مگه الآن نباید عاشقم شی؟ شایدم بعدش که زنم شدی

عاشقم بشی!

با همان دست و پای بسته سمتش یورش بردم که مچ

دستانم را گرفت و سرم را روی پاهایش گذاشت، لبخندی زد

و انگشتش را نوازش مابآنه روی گونه ام کشید:

- می دونم عزیزم منم همین قدر هیجان دارم، اما باید تا یه

مدت خودتو کنترل کنی!

تکان شدید، اما بی حاصلی به خودم دادم و بُرنده در
چشمانش براق شدم:

- دستت به من بخوره مهراد، اگه دستت به من بخوره قول
میدم تا نکشمت آروم بگیرم، هر چه قدم که فرار کنی،
دنبالت میام و به خاک سیاه می شونمت!

دست از نوازش گونه ام نمی کشید و این هر دم بیش تر
خشمم را برمی انگیخت:

- قبلاً خیلی برای پیش من موندن مشتاق بودی آوا، کسی
جز من توی زندگیت اومده؟

باید نرمش می کردم تا دست و پاهایم را باز کند. این طور
رفتارهای تهاجم گونه، کاری از من پیش نمی برد، چشمانم
را بستم و پس از چند ثانیه باز کردم:

- بذار بلند شم، این طوری داری اذیتم می کنی.

با لبخندی تایید کننده سرش را تکان داد، دستش را زیر
کمرم برد و کمکم کرد صاف بشینم. به سمتش چرخیدم و
دستانم را سمتش گرفتم:

- دستو پاهامم باز کن، درد می کنن، دو روزه این طنابو
پیچیدی دورشون.

مچم را گرفت و دستانم را پایین انداخت:
- دیگه پرو نشو.

- حداقل باز کن بتونم یه دستشویی برم، یکم انصاف داشته
باش، این شلوارلی داره به شکمم فشار میاره.

نگاه اش را موشکافانه بین دست و پاهایم جا به جا کرد،
سرانجام نفسش را محکم بیرون داد و مشغول باز کردن گره
ی دستانم شد:

- خیلی خب، فکرِ فرار و جنگولک بازی به سرت نزنه که
اصلاً حوصله کتک کاری ندارم.

و در حالی که سراغ گره ی طناب پاهایم می رفت مستقیم
در چشمانم زل زد:

- هر چند فرار از این جا غیرممکنه، اما حواستو به کارات
جمع کن!

از روی تخت بلند شد، یک دستش را در جیبش فرو کرد و
اخم آلود با سرش به در اتاق اشاره زد. پاهایم را از تخت
پایین گذاشتم و خیره به او مشغول ماساژ مچ دستانم شدم؛
آدمِ راه آمدن بود. به سوی در رفتم و او هم پشت سرم به راه
افتاد. سالن هم دارای یک دست کاناپه راحتی تلفیقی از
سورمه ای سفید، یک میز تلوزیون ال ای دی، و فرش هایی
مشابه فرش های اتاق بود، خانه ای بدونِ پنجره. از اتاق که

بیرون می آمدی، چند قدم جلوتر، و در سمت راست، آشپزخانه قرار داشت. مهران ضربه ای به شانه ام زد و وادارم کرد به سمت چپ بروم. سمتِ چپِ درِ اتاق، یک راهروی کوچک و کوتاه بود و دو درِ قهوه ای آن. کف خانه هم به کل پارکت های نسکافه ای بود. دستانش را در سینه قفل کرد و شانه اش را کنار درِ دستشویی به دیوار تکیه زد:

- برو.

پارت #صد_و_هشتاد_و_پنج

درونی هر لحظه بیش از پیش آشفته می شد. دلم طلب می کرد کفِ خانه بنشینم و زار بزنم، اما نمی شد، او از ضعفِ من قدرت تغذیه می کرد، پس نگاه ام را بین او و در چرخاندم:

- می خوای پشتِ درِ وایسی؟

پلکِ محکمی زد؛ این یعنی می خواهد بایستد. با دست یخ و
مشت شده از استرسم، کوتاه به در اشاره زدم:

- من این طوری معذبم، اگه می خوای پشت در وایسی پس
نمیرم.

در سکوت تنها نگاه ام کرد. یک پایم را عقب گذاشتم و
خواستم برگردم که صدایش مانع شد:

- خیلی خب بیا برو.

خودش هم از کنارم عبور کرد و روی کاناپه، که دقیقاً
روبروی راهرو بود نشست. دسته ی در را خواباندم و وارد
دستشویی شدم. سرامیک هایش سفید با طرح های زرد
بودند، روشویی و سنگ هم سفیدِ خالی. دستانم را که لبه ی
روشویی نهادم تازه متوجه شدت لرزش شان شدم. شیر آب
را بالا دادم و روی ولرم تنظیم کردم. پویا اگر بود چه می

کرد؟ ارسال چه؟ باید فرار می کردم؟ گفت فرار غیرممکن است، نکند لج شود با من؟ خدایا باید چه کنم؟ مشت آب را به رویم پاشیدم. مقنعه ام را بالا کشیدم و چانه اش را روی سرم نهادم، بی وقفه مشت های بیش تری آب به صورتم زدم، از گرسنگی در حال نابود شدن بودم. با این معده ی خالی حتی اگر می خواستم هم نمی شد فرار کنم. با آستین مانتو صورتم را خشک کردم و پس از انجام کارم، از دستشویی خارج شدم. مهراد همچنان روی سه نفره روبروی راهرو نشسته بود، با این تفاوت، که میز مستطیلی و چوبیِ مقابلش، حاوی چند کوکوسبزی در بشقاب شیشه ای به همراه کمی سبزی خوردن، دوغ و نان بود. جلو رفتم و روی کاناپه ی تک نفره ای که در سمت راست مهراد، و پشت به آشپزخانه بود نشستم. باید در آشپزخانه یک چاقوی به درد

بخور باشد به هر حال، اما این که چه طور داخلش بروم در
حال حاضر کمی جای تامل داشت.

مهراد با لبخندی موزیانه طور، با دستش به میز اشاره زد:

- حدس این که گرسنه ای کارِ سختی نبود.

مغزم تازه داشت فعال می شد، بیش تر از گرسنه، تشنه
بودم. پاهایم را به هم چسباندم و دستان در هم قفل شده ام
را روی آن ها گذاشتم:

- تشنه.

با ابروهایش به دوغ اشاره زد. جمله ام را تصحیح کردم:

- آب می خوام!

چند ثانیه خیره نگاه ام کرد، به سمتم متمایل شد و گفت:

- این دوغو اگه نخوری، مجبوری یه روز دیگه رو هم تشنه بگذرونی.

عقب رفت و این بار با چهره ای که دیگر در آن ردی از مهربانی چند دقیقه ی قبل نبود لب زد:

- این جا نیاوردمت که عین ملکه ها دستور بدی...

نیش خندی زد و با خیالی خوش کوتاه سرش را با ناز کشید:

- برنامه ها دارم واسه ت!

دهانم گس شد. خدایا خودت هوایم را داشته باش. چشم از میز گرفتم:

- مهرباد، تو منو برگردون...

کف دستم را به سینه ام چسباندم:

- من قول میدم با عموم صحبت کنم، یه کم پافشاری نرمش
می کنه، می شناسمش قَلِقَشو بldم.

این را گفتم، آگاه به این که اگر قصدش آزاد کردن من بود
که مرا نمی دزدید، گفتم با این که می دانستم حرفم
پشیزی ارزش برایش ندارد!

دوباره یک شکوفه از جنسِ لبخند کنار لبش جا خوش کرد:
- نه عزیزم من نمی خوام تو روی عموت وایسی، خودم این
مسئله رو به روش خودم حلش می کنم.

و پشت بند جمله اش لیوان دوغ را از روی میز برداشت و
سمتم گرفت:

- بیا بخور تا تشنگی ت برطرف بشه عزیزم.

مردمکِ اشک بسته ی چشمانم را به دوغ دادم، نفسی گرفتم
و آب دهانم را بلعیدم:

- چرا انقدر اصرار داری من این دوغو بخورم؟

پارت #صد_و_هشتاد_و_شش

- چرا انقدر اصرار داری من این دوغو بخورم؟

دستش را کوتاه بالا و پایین کرد:

- وقتی دارمت که دیگه نیاز به داروی بیهوشی ندارم، بخور

انقدر جون ترس نباش!

- من اگه جون ترس بودم که عاشقت نمی شدم.

لیوان را با غیض روی میز کوبید و مستاصل، اما همراه با

خشمی نهفته دستان مشت شده اش را زیر چانه زد.

شجاعت حرف زدن را پیدا کردم:

- پس واسه همین می گفتی من به درد نخورم؟ واسه همین

می خواستی منو از شغلم زده کنی؟ که بهم مسلط بشی؟ تا

اون قدر مطیع و بنده ت بشم که نتونم افکارِ شومتو
تشخیص بدم؟

با همان ژست پوزخندی کوتاه و صدادار زد:

- مگه تونستی تشخیص بدی؟ به خودت نگاه کن آوا، الآن
روبروی من نشستی!

کمی سنگ دلانه کلمات را کنار هم می چید. آن قدر که
شانه هایم افتادند و کمی عقب رفتم.

- دیدی آوا؟ دیدی اون قدر هم قوی نیستی؟ البته بهت حق
میدم، کدوم آدمِ دلباخته ای تا الآن قدرتمند بوده که تو
دومیش باشی؟

دستانش را از زیر چانه برداشت و راست نشست:

- بدون من داشتی می مُردی، ولی اون قدر درگیرِ گول زدنِ
خودت بودی که نمی فهمیدی!

حقیقت، می توانست آن قهوه تلخی باشد، که در کافه ای
تاریک و گرفته، برای از دست رفتن معشوقه ات می نوشیدی
و اشک می ریختی. حالا مهراد بود که بی رحمانه آن را در
حلق من می ریخت. اشتهایم به کل کور شد، دیگر میلی به
هیچ چیز نداشتم، در سکوت، از روی کاناپه برخاستم و به
سمت اتاق رفتم.

- کجا؟ برگرد بیا غذا تو بخور.

سمتش چرخیدم:

- نمی خورم.

و درست لحظه ای که دستم روی دستگیره ی در نشست.
بازوی راستم در چنگالش اسیر شد و با شدت مرا سمتِ میز
هل داد:

- بخور عزیزم، واسه شب باید جون داشته باشی، این جوری فقط به خودت ظلم می کنی.

آن قدر دلم از وجودش نفرت داشت، که نفهمیدم چطور برگشتم و میز را با تمام مخلفات رویش روی زمین چپ کردم:

- غلط می کنی به من دست بزنی، پدرتو در میارم، کثافت. این بار هر دو شانه ام را گرفت و روی زمین انداخت مرا، لگدی نه چندان محکمی نثار کمرم کرد که آخ کوتاهی کشیدم:

- باید حتماً عین حیوون باهات رفتار کنم نه؟ مثل آدم باهات راه میام زبون خوش سرت نمیشه؟

سپس دوباره از بازویم گرفت و کشان کشان مرا در اتاق انداخت، و تنها چیزی که شنیدم صدای قفل شدن در بود.

دستم را پشت دهانم گذاشتم، پوستش را لای دندانم گرفتم
و بی صدا هق زدم.

- من هی می خوام مثل آدم باهات رفتار کنم خودت نمی
ذاری آوا، نمی ذاری مسالمت آمیز همه چیو پیش ببرم تموم
شه این ماجرای کوفتی!

چرخیدم و لگد محکمی به در کوبیدم، و با صدایی که گرفته
از بغض بود جیغ زدم:

- من جنازم رو دوشِ تویِ عوضی نمیذارم، می فهمی؟
عمومم بذاره خودم نمی خوامت دیگه!

- من اگه می خواستم منتظر اجازه ی تو و اون عمویِ حروم
لقمه ت بمونم که الان این جا نبودی.

- دهندو آب بکشو راجع به عموم حرف بزن، اون سگش
شرف داره به هزارتا آدم بی شرف مثل تو.

و دقیقاً زمانی که دستم را روی زمین گذاشتم تا بلند شوم
درِ اتاق به شدت باز شد، مهراد با چیزِ تسمه شکلی در
دستش مانند یاغی ها سمتم حمله کرد. جیغ می کشیدمو
در خودم مچاله می شدم، فحش می داد و با حرص ضربات
را نثار تنِ بی جانم می کرد. آنقدر که تنم بی حس شد، آن
قدر، که وقتی فحش آخر را حواله ام کرد و از اتاق بیرون
رفت، من ماندم و تنی تکه پاره شده. خواستم گریه کنم، اما
غمگین تر از آن بودم. در دیدم تار شده بود، ناجیِ درون
آینه ی مقابلم؛ دیر یا زود هر دو می شکستیم!

- این عذابۀ توئه سرهنگ آذر، ببین تنِ پاره پاره شده شو.
برای برادرت امانت دار خوبی نبودی!

با شنیدن صدای مهرداد چشمانم را باز کردم و وقتی تنِ
عریان و خونینم را دیدم، وقتی دیدم که او موبایل در
دستش جزء به جزء را ضبط می کند، خواستم از روی تخت
برخیزم که سوزش زخم های تنم تنها فریادم را بلند کرد.
- مثل این که خودش بهوش اومد.

زانویش را از روی تخت برداشت و پایینِ آن ایستاد،
دوربینش دقیقاً زوم روی من بود. به هق هق افتادم، سعی
داشتم تنم را بپوشانم، اما بی فایده بود، پس با پشت دست
صورتَم را از او پنهان کردم:

- نکن دوربینو خاموش کن، تو رو خدا فیلم نگیر...

باز روی تخت آمد و سعی کرد دستم را از روی صورتَم کنار
بزند:

- بذار ببینت آوا، خودتو از عموت قایم نکن اون دلتنگته!

دیگر به دست و پا زدن افتاده بودم. ضجه میزد و می
خواستم خودم را از همه پنهان کنم.

- نکن مهراد تو رو خدا، تو رو قرآن نکن، ولم کن...

- دستو بردار میگم!

- ولم کن آشغال...

تنم پر از درد بود، سرم پر از بوی تنفر، حقارت، مرگ!

- این تازه اولایِ راهه جناب سرهنگ، تاوانِ کاری که چند
سال پیش برای آسایش خنوادت کردی رو امسال به با از
دست دادن همون خنواده و آسایش پس میدی!

فقط صدایش را می شنیدم، در خودم جمع شده بودم و
تلاش داشتم ملحفه ی رویِ تخت را از زیرِ پاهایش بیرون
بکشم و دور خودم بپیچم.

#صد_و_هشتاد_و_هفت

فقط صدایش را می شنیدم، در خودم جمع شده بودم و تلاش داشتم ملحفه ی روی تخت را از زیر پاهایش بیرون بکشم و دور خودم بپیچم. تنم خون مرده شده بود و جز می زد. پس از این ماجرا، من حتی اگر زنده هم می ماندم، دیگر آن آوای سابق را هرگز ملاقات نمی کردم!

دستش را از روی دکمه ی ضبط فیلم برداشت و موبایل را پایین آورد، خیره به پیکرم، زانویش را از روی تخت برداشت و اجازه داد خودم را بپوشانم. بی صدا اشک می ریختم. من هر آینده ای را برای خودم، و گاهاً خودم و مهراد می دیدم، جزء این کثافتی که در آن دست و پا می زدم.

- فکر می کنم الآن دیگه فهمیده باشی من برای چیز دیگه ای تو رو این جا آوردم!

بینی ام را بالا کشیدم، دردِ زیاد، بدنم را بی حس کرده بود.
ملحفه را تا زیر گلو بالا کشیدم و لب گزیدم، حسِ یک بر باد
رفته را داشتم.

- بهت دست نزدم، فقط واسه این که فیلم بگیرم مجبور
شدم این کار و کنم.

صدای نکره اش بر حس و حال بدم دامن می زد. داشتم
ظهورِ یک انسان جدید را درونم احساس می کردم. نفس
زدم:

- به نفعته منو بکشی مه... مهرباد... منو بک... بکش... وگرنه،
وگرنه قسم می خورم تا نکشتمت آروم نگیرم!

آمد و کنار تخت و بالای سرم ایستاد. چشمانم را بستم،
دیدنش کفاره داشت! دست برد پشت گردنم، موهایم را

گرفت و سرم را بلند کرد. حالا بیم ناک تر خیره ی سیمای
شیطانی اش بودم:

- تو الآن شرایطی نداری که بخوای منو تهدید کنی، و داری
قسم روی کاری می خوری که می دونی جرات انجامشو
نداری. زنده یا مرده ت، فرقی نمی کنه، از این جا که بیرون
بری روزی هزار بار دعا می کنی دیگه منو نبینی، چه برسه
به این که بخوای دنبالم بیفتی واسه کشتنم.

و پشت بند حرفش سرم را رها کرد. نیمه ی صورتم را بیش
تر روی بالشت فشردم؛ قلبم می سوخت:

- تو... تو هیچ وقت عاشقم نبودی!

شانه هایم حالا از غمِ این جمله لرزیدند، یک حقِ حقِ عذابدار
برایِ روحی باطل شده!

- من هیچ وقت عاشقت نبودم، اما همیشه دلم برات می سوخت. مثل یه قاتل وقتی که مقتولش داره جلوش گریه می کنه، من تمام این مدت فقط دلم برات می سوخت، مثل همین الان!

سرم را کمی از بالشت فاصله دادم و با دندان هایی فشرده شده گفتم:

- ولی من هیچ وقت دلم برات نمی سوزه، حتی اگه خون گریه کنی!

با نگاهی خیره به من، دست راستش را بالا آورد و موبایل را کمی تکان داد:

- من برم این فیلمو واسه پسر عموت بفرستم، توام به فانتزیای سیاهت برس!

و در مقابل چشمان بهت زده ام، با یک خونسردیِ آنی، از
اتاق بیرون رفت. فیلم را برای عمویم بفرستد؟ به لباس های
پخش شده ام روی زمین نظر انداختم؛ فیلمِ تنِ زخمی و
خونی و عریانم را؟ می خواست پویا را دق دهد، او می
خواست عمویم را هم دق دهد!



"پویا"

- پویا وقتی آوا همچین پیامی داده، دادگاه تئوریِ دزدیده
شدنشو قبول که نمی کنه هیچ، ما رو هم از کار بیکار می
کنه!

مادرم نشسته در اتاق آوا، با دست بر پاهایش می کوبید و
می گریست. یک دستم به کمرم بود و دست دیگرم روی
پیشانی ام، باورم نمی شد این چنین دستم خالی مانده باشد.

رو به ارسلان که او هم حالا رگه هایی از دلواپسی در
چشمانش هویدا بود کردم:

- آوا سابقه ی همچین کاری نداشته، می تونیم حداقل یه
شکایت نامه تنظیم کنیم!

پارت #صد_و_هشتاد_و_هشت

چشمانش را باریک کرد و گویی که با یک احمق سخن می
گوید لب زد:

- شکایت از کی؟ با کدوم مدرک می خوای بگی کارِ مهراد
بوده؟ باید اول بریم سراغ خونوادش، بالآخره اگه اون آوا رو
دزدیده باشه این چند روزه باید یه رفتار مشکوکی انجام داده
باشه دیگه!

- پویا آروم باش، ارسلان راست میگه، نمی شه بی گذار به
آب زد!

نگاه من و ارسلان هم زمان روی او و مبل تک نفره ای که رویش جا خوش کرده بود نشست؛ همه این اتفاق ها زیر سر او بود! دستم از روی پهلویم سر خورد و ناخواسته کمی سرم را سمت او متمایل کردم:

- همیشه بی گذار به آب زد؟ بی گذار؟ همه ی اینا زیر سر شماست بابا، واسه تک تک بلاهایی که بعدها قراره سر آوا بیاد فقط و فقط شما باید پاسخگو باشید، با اون سخت گیریای احمقانتون، با اون مخالفتای بی دلیلتون، شما باعث شدید الان من و آوا تو این لجن دستو پا بزنیم، مطمئن باش بابا، قضیه ی آوا که تموم بشه تازه ماجرای منو شما شروع میشه.

پدرم که به یک باره از جا برخاست، حس کردم که ارسال
هم از سر جایش بلند شد و پشت سرم ایستاد. کمی بعد
صدایش را شنیدم:

- جناب آذر آروم باشید، الآن که شما نباید با این حرفا جو و
بدتر کنید، این تنشِ خونوادگی و مقصر شمردن هم دیگه
همون چیزی که گروگان گیر می خواد، اینا رو که دیگه
خودتون بهتر از هر کسی می دونید!

سرم را سمت ارسال برگرداندم و هیستریک وار گفتم:

- نه بذار حرفشو بزنه، واسه م جالبه ببینم چی برای گفتن
داره...

باز به چشمان پدرم خیره شدم و افزودم:

- اصلاً می خواد حرف بزنه یا عربده بکشه!

پدرم با رگ هایی متورم و چهره ای که به کبودی می زد
غرید:

- حواست باشه چی میگی پسر، یه موقع به خودت میای می
بینی هیچ پلی واسه برگشت نداشتی!

سرم را به سیمای ملتهبش نزدیک کردم و زمزمه وار گفتم:
- شاید خودم می خوام هیچ پل سالمی پشت سرم نباشه تا
مطمئن شم دیگه هیچ راهی واسه برگشت به این جهنم
ندارم!

- پویا، جناب آذر، لطفاً آروم باشید!

ارسلان این را گفت و شانه ام را به عقب کشید. مادرم در
این دنیا نبود انگار، عکس آوا در آغوشش، محکم در اتاق را
بست. شانه ام را از دست ارسلان بیرون کشیدم و خواستم
چیزی بگویم که صدای موبایلم مانع شد. از جیبم خارجش

کردم و با تردید به نوتیفکیشن واتساپ نگریستم؛ یک شماره
ی ناشناس برای من پیامی فرستاده بود!

- بازش کن ببین کیه!

آن ها نیز حالا با حالی بدتر از من، ارسالان اما کمی مصمم و
خونسردتر، به صفحه ی موبایلم زل زده بودند. انگشت
شستم را حرکت دادم و پیام را باز کردم، یک ویدئوی پنجاه
ثانیه ای! نفسم حبس شد؛ شاید چون می دانستم قرار است
چه چیزی را ببینم! دانلود را زدم و کمی بعد، تن برهنه و
غرق خون آوا چشمانم را گرد کرد!

- " آوا این جاست، ببینیدش، ببینید چقدر زخم روی تنش
نشسته، دست منه، قشنگ با دقت ببینیدش، این عذابه توئه
سرهنگ آذر، ببین تن پاره پاره شده شو. برای برادرت امانت
دار خوبی نبودی!"

ارسلان موبایل را از دستم گرفت و فوراً از ویدئو خارج شد،
آن را روی مبل پرتاب کرد و هر دو دستش را به صورتش
کشید. من اما سر جایم مات مانده بودم. همچنان خیره به
دستم خالی از تلفن همراهم! گفته بود... گفته بود این عذابِ
پدرم است؟ پدرم... نگاهِ ناباورم روی اون متمرکز شد. اویی
که دستش روی قلبش بود و سلانه سلانه به سمت مبل می
رفت، اما قبل از رسیدن به آن، نقش بر زمین شد. من
همچنان سر جایم ایستاده بودم، اما ارسلان با عجله سمتش
دوید، چیزی نمی شنیدم، تصاویر برایم مبهم بودند، آن قدر
مبهم که خانه شروع به چرخیدن کرد...

- پویا باید باباتو ببریم بیمارستان!

مادرم از اتاق بیرون دوید:

- خدا مرگم بده چی شده...

آب دهانم را بلعیدم، و در یک لحظه به سوی پدرم رفتم، به کمک ارسالان بلندش کردم و سپس از خانه خارج شدیم.

پارت #صد_و_هشتاد_و_نه

روی صندلی راهرو نشسته و سرم را میان دستانم گرفته بودم. یک چیزی این وسط بود، چیزی که آوا را وسیله ی انتقام و پدرم را به خاطر ایست قلبی راهی آی سی یو کرده بود. یکی این وسط آتشی روشن کرده بود و حالا داشت خانمان سوز می شد. صدای گریه و فین فین مادرم اعصابم را خدشه دار می کرد.

- چی دید که قلبش وایساد؟ چی بهش گفتی؟ چرا اون جووری سرش هوار کشیدی تو نمی دونستی قلبش مریضه؟ به خدا آقت می کنم اگه بلایی سر بابات بیاد!

پوزخندی دردناک زدم و همان طور که آرنج دست هایم
ستون شده روی زانوانم بودند، به مادرم که کنارم نشسته بود
چشم دوختم:

- آقم می کنی؟ تو و بابا به جزء این آق کردن کار دیگه ایم
بلدید؟ مثلاً بگید می خواهیم برات مادری یا پدری کنیم؟ یا
بگید پسر این جا پشتتیم؟ نگران نباش ما هواتو داریم؟
اخمی گنگ روی پیشانی ام نشاندم و نجوا کنان، انگار که با
خودم حرف بزنم گفتم:

- آقم می کنید؟ پس من باید چی کارتون کنم؟

- تو عوض شدی پویا، از وقتی رفتی با اون زنیکه عوض
شدی، انگار جادوت کرده، تو کی این جوری تو رو بابات در
میومدی؟ کی این جوری با بی حرمتی باهامون حرف می

زدی؟ معلومه اون هی زیر گوشت پچ پچ کرده که اخلاقت
انقدر عوض شده!

- اون زیر گوشم چیزی نگفته، خودم چشمم باز شده، خودم
دیگه نمی خوام برده ی شما باشم.

مادرم لب باز کرد تا چیزی بگوید، اما صدای ارسلان که به
سمت ما می آمد مانعش شد:

- پویا...

مقابلم ایستاد و نفسش را محکم بیرون فرستاد:

- به اداره گزارش دادم، گروگان گرفتنش ثبت شد، دیگه
الآن آگاهی می تونه واسه تحقیقات اقدام کنه!

از روی صندلی برخاستم و هر دو دستم را به سیمایم
کشیدم؛ با هر پلک زدنم تن زخمی و عریان آوا را می دیدم.
من با هر بار پلک زدنم انگار جان می کندم!

- خب چرا خودتون تحقیق نمی کنید ببینید این طفل
معصوم منو کدوم از خدا بی خبری برده؟ چرا برده، چی می
خواد؟

- خانوم آذر این تو حیطة ی وظایف ما نی...

رو سمت مادرم کردم و با چهره ای جمع شده از خشم، در
حالی که هدف نگاه ام سرامیک های کف بیمارستان بود
غریدم:

- او مهراد بی همه چیز دزدیدتش! فقط دلم می خواد این
مسئله رو شخم بزنم باز ببینم مقصرش بابا بوده!

مادرم که دستمال کاغذی دستش را به بینی اش می کشید
و بی صدا اشک می ریخت، با این جمله ام چشمانش را براق
کرد:

- انداختیش گوشه آی سی یو هنوز ول کنش نیستی؟ دنبال
چی هستی پویا؟ چرا انقدر اخلاق و رفتارت عوض شده؟ می
خوای بکشیش خیال خودتو راحت کنی؟

حیران و کوتاه نگاه اش را به اطراف چرخاند و باز به من زل
زد:

- داری راجع به بابات حرف می زنی حواست هست؟

لبم را تر کردم و بی هوا گفتم:

- تو اون فیلم اسم بابا رو آور...

- خیلی خب بسه دیگه پویا، بهتره کشش ندی، نه تو نه

مادرت الان تو شرایط مناسبی نیستید که بحث کنید!

ارسلان بود که با چشمان گرد شده اش مانع از گاف دادنم

شد. حالا مادرم دست از گریستن کشید و مردمک هایش را

بین من و ارسلان چرخاند:

- کدوم فیلم؟ چه فیلمی؟ کی اسم باباتو آورده؟

ارسلان لبخندی تصنعی بر لب نشاند و خطاب به مادرم گفت:

- پویا دیوونه شده، حواسش نیست داره چی میگه شما اهمیتی ندید!

سپس به سمتم آمد، بازویم را گرفت و به اجبار مرا همراه خودش از مادرم دور کرد:

- جدی می خوای مامانتم سخته بدی؟ تو چرا وقتی عصبانی میشی کنترل دهننتو از دست میدی؟ این می تونه خیلی واسه ت دردسرساز بشه ها، حواستو جمع کن!

پارت #صد_و_نود

بازویم را با شدت از دستش بیرون کشیدم و به چشمانش زل زدم:

- خیلی خب حواسم نبود، توام شرایطمو درک کن یکم!

- درک کردم که از اداره یه هفته مرخصی گرفتم برات!

به خیالش با بچه طرف بود؟ چشمانم را تنگ کردم و ابروانم را بالا فرستادم:

- مرخصی گرفتی یا بهت گفتن یه هفته اداره نیام؟ چیه ترسیدن حالم بده پرونده ها رو خراب کنم؟ یا ترسیدن اگه دستم به اون مهراد بی پدر رسید درجا کارشو تموم کنم؟ سرش را کوتاه تکان داد و نگاهی کلی حواله ام کرد:

- اگه بخوای می تونی بیای ولی ذره ای اطلاعات از پرونده ی آوا بهت نمیدن، به منم نمیدن، کلاً گروگان گیری و آدم ربایی به حیطة ی کاری ما مربوط نمیشه، کلی قاتل کله خراب و روان پریش هنوز دارن تو اجتماع می چرخن که باید اونا رو جمع و جور کنیم!

چانه ام را بالا انداختم و حواسم را به انتهای راهرو و مادرم
دادم:

- ترجیح میدم فعلاً اداره نیام، میخوام برم با پدر مادر مهراد
حرف بزنم.

- می دونی که اجازه ی این کار و نداری!

- دارم، می خوام به عنوان پسرعموی آوا برم باهاشون حرف
بزنم نه سرگرد پویا آذر!

نچی گفت و در حالی یه دستش را به کمر زده بود، با دست
دیگرش مشغول ماساژ چشم هایش شد.

- ارسلان من نمی تونم همین جوری بیکار بشینم تا اون
عوضی هر بلایی می خواد سر آوا بیاره. چه قدر پرونده
داشتیم از تجاوز؟ چندتا پرونده از تجاوز گروگان گیر به
گروگان تو این شهر باشه خوبه؟ یه درصد فکر کن حرفای

آوا درست باشه و مهرداد از لحاظ روانی مشکل داشته باشه،
من حتی از تصورشم دارم دق می کنم بعد تو میگی بریم
قاتلا رو جمع کنیم؟ صبح اگه همین مهرداد لج کرد آوا رو
کشت باید چه خاکی تو سرم بریزم؟ طرف اول ادعا عاشقیش
شده، یه روز قهر بودن یه روز آشتی، آوا می گفت تو یه
لحظه از حالت ریلکس تبدیل به یه آدم فوق عصبی می شد،
فرضو بذار که شخصیت مرزی داشته باشه، به نظرت الان آوا
در امانه؟

وحشت زده نگاهی به دور و بر کرد و انگشتش را به نشانه ی
سکوت روی بینی اش نهاد:

- هیسسس، چه خبرته صداتو بیار پایین! بیمارستانه ها!

چند ثانیه هر دو ساکت ماندیم تا این که دوباره خودش به
حرف آمد:

- خیلی خب الان می خوامی چه غلطی کنی؟ منم از خدامه
زودتر آوا رو پیدا کنیم، منم از وقتی اون فیلمو دیدم حالم
خوب نیست، اما قرار نیست بی فکر عمل کنیم که، اول از
همه باید خونسردیتو حفظ کنی، آدم عجول و مضطرب
همیشه احمقانه ترین تصمیمها رو می گیره.

من عجول و مضطرب نبودم، من درد داشتم، دردی که هیچ
کس قادر به درکش نبود!

- می خوام برم با پدر و مادرش حرف بزنم، مطمئنم اونا یه
چیزی می دونن!

سری از روی تاسف تکان داد و لب هایش را از روی حرص
جمع کرد:

- میریم اون جا، ولی هر چی شد گردن خودت، من هیچ
دخالتی نمی کنم!

برای بار هزارم انگشتم را روی زنگ در گذاشتم و با تمام قوا
و طولانی مدت فشردم.

- زنگ سوخت پویا، شاید نیستن!

شروع به جوییدن پوست کنج لبم کردم؛ نمی خواستم به
نبودنشان بیندیشم!

- خونه بزرگه، شاید طول می کشه تا برسن به اف اف!

- دیدی که نگهبان برج هم گفت از صبح تا حالا ندیدتشون،
داری خودتو گول می زنی داداش، نیستن!

پنجه لای موهایم کشیدم. برگشتم و دست به سینه به در
تکیه زدم. ارسال آن که با ژستی مشابه خودم به ماشین لم
داده بود عینک دودی اش را برداشت:

- بیا بریم انقدر لج نکن، بریم دوباره عصری میایم.

نچی گفتم و هم زمان ابروهایم را بالا انداختم:

پارت #صد_و_نود_و_یک

نچی گفتم و هم زمان ابروهایم را بالا انداختم:

- نچ، انقدر می مونم تا بیان، بالآخره که بیرون کارشون تموم

میشه، بالآخره که برمیگردن!

در همین وقت، یک آزرای سفید از خانه ی روبرو بیرون آمد.

فوراً رفتم و مقابلش ایستادم. راننده اش دستش را به نشان

"چه می خواهی؟" تکان داد. به سمت شیشه ی راننده رفتم

و کارتم را در آوردم:

- سرگرد پویا آذر هستم، می خواستم چندتا سوال ازتون

بپرسم.

- پویا چی کار داری می کنی؟

مرد تا کارت در دستم را دید کمی خودش را جمع و جور کرد:

- حتماً!

بی توجه به ارسلان و نگاه سنگینش پرسیدم:

- شما صاحبان این خونه رو می شناسید؟

و به خانه ی پدر و مادر مهراد اشاره زدم. راننده که مردی خوشپوش و تقریباً چهل-چهل و پنج ساله با موهای جوگندمی بود سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد:

- آره، مال حاج آقا نوابه، چند سالی می شه که از ایران رفته، خونه ام ده پونزده سال خالی بود، تا این که چند وقت پیش یه زنو مردی اومدن داخلش مستقر شدن همین دو روز پیشم رفتن، دیگه ام ندیدم برگردن، الان مطمئناً خالیه!

چشمانم سیاه شد. سیاه نه، مات شد. انتظارش را داشتم،
نقشه ی دزدیدن آوا، فکر شده بود، مهراد هدف داشت، با
هدف به ما نزدیک شده بود. هدفی که در راس آن پدرم قرار
داشت. دستم را از لبه ی شیشه ی ماشینش برداشتم و با
سر اشاره زدم که برود. قدرت تکلم نداشتم. من از فرداهای
پیش رو گریزان بودم...

- خوبی پویا!

گلویم شده بود جولانگاهِ یک بغضِ چندین ساله یِ طاقت
تمام کرده. لب باز می کردم هر دو می شکستیم.

- من همه ی اینا رو گزارش میدم، نگران نباش، آوا یه مامور
پلیس بوده، عکس مهراد و دارن، عملیات پیدا کردنش خیلی
زودتر و حرفه ای تر شروع شده، تو فقط باید خونسردیتو
حفظ کنی. تمام حرفایی که این مرده زد هم ضمیمه ی

پرونده میشه. عکس اون مادر و پدرِ کرایه ایشم که بدیم
آگاهی کلی جلو میفتیم! از فردا سه نفرشون تحت تعقیب
قرار می گیرن.

دیدگانم تار شد و چشمانم گرم. نمی خواستم به ارسال
بنگرم:

- آگه بلایی سرش بیاره چی؟ آوا حساسه، تاب نمیاره آگه
اون عوضی بهش دست درازی کنه!

- آوا دختره زرنگیه، اولاش شاید یکم ترس و استرس داشته
باشه، اما به محض این که به خودش مسلط بشه خیلی
راحت از اون جا فرار می کنه، جدای این که ما هم این
بیرون بی کار نمی شینیم.

چشمانم را بستم و سرم را بالا گرفتم. باید به خودم می
آدم، مهراد را پیدا می کردم و به دردناک ترین شیوه ی
ممکن کارش را می ساختم.



"هرمان"

در بطری آب معدنی را بستم و به عقب پرتابش کردم. دست
راستم را روی فرمان گذاشته بودم و دست دیگرم را روی
ران پایم. با دقت به حرف های ناشناس پشت موبایل گوش
می دادم:

- محسن رئوف، یه زن داره به اسم لیلا، یه دختر به اسم
کیمیا که تازه طلاق گرفته.

گوش هایم تیزتر شدند. طلاق گرفته؟ یعنی در اوج ضعف
بود!

- امشب یه فستیوال توی دبی داشتن که از اون برمیگرده،
می تونی تنها گیرش بیاری و کارشو تموم کنی!

چشم از مردم عابر پیاده گرفتم و به موبایلم که در کنسول
بود خیره شدم:

- شرط دارم واسه انجامش، باید بیش تر از رازهایی که می
دونی بهم بگی!

- خودت که باهوشی، اگه بخوای می تونی با یکم تحقیق
بفهمی. بعدم جوری صحبت نکن که انگار من محتاج توام!

با انگشتم بی وقفه و پی در پی روی فرمان ضرب گرفتم:

- اونو که هستی، ولی توی چندتا تماس قبلی بهم گفتی من
از بدو تولدم این جوری بودم و به مامانم کشیدم، خودم این
حرفو قبول ندارم!

پارت #صدو_نودو_دو

- چيو؟ اين که از بدو تولد بيماری؟

بيمار؟ من بيمار بودم؟ نه، من تنها احساس نداشتم، به هيچ کس و هيچ چيز...

- نه اين که به مامانم رفتم، فکر نمی کنم اون مثل من باشه، يعني مطمئنم که مثل من نيست.

- چرا، اين بيماری ژنتيکيه، و توی ژنتيک مادرت بوده، البته نه مامان ماه گلت، مامانِ خودت، مامانِ اصليت!

انگشتم از حرکت ايستاد. زبانم حرکت کرد و روی آخرين دندانم نشست. نفسي گرفتم و کمی بعد پرسيدم:

- من چه بيماری دارم؟

او اما به سرعت و مصمم پاسخ می داد:

- یه اختلال روانی داری که از بابابزرگت می رسه به مادرت،
از مادرت هم به تو!

یک اختلال روانی؛ می دیدم که بقیه شبیه من نیستند... می
دانستم که علتی دارد...

- اختلال؟

- سایکوپت! تو مبتلا به اختلال سایکوپتی هرمان، و
احتمالش خیلی قویه که در آینده از تو به بچه ت برسه!
پناه بردم به سکوت...

- تمام سبک زندگیت تاثیر گرفته از بیماریته. این که نمی
تونی با کسی همدردی و درکش کنی، این که چیزی نمی
تونه طولانی مدت تحت تاثیر قرارت بده، حالا می خواد یه
اتفاق بد باشه یا یه اتفاق خوب! میل شدیدت به حیوون
آزاری، به اذیت کردن آدما، به اخاذی به خلاف، هوش بالا و

سیاهت، این گرسنه بودند واسه روابط جنسی که علتش بیشتر منافع شخصیته تا بالا پایین شدن هورموناتو و و و...
جالبه بدونی بابات اطلاع داشته، ماهگلم همین طور، اما چی باعث شده که نخوان تو رو از بچگی تحت درمان قرار بدن؟
- دارون و انیس چی؟

- اونا بچه های ماهگلن، از شوهره اولش! تو تقریباً دو سالت بود که سر و کله اش تو زندگیتون پیدا شد.

سرم را به صندلی تکیه زدم و چشمانم را بستم؛ حتی الان هم حسی نداشتم! فقط یک ابر سیاه، یک ابر سیاه بزرگ، بخش عظیمی از مغزم را اشغال کرده بود. سایکوپت را بلد بودم، اما هرگز نمی خواستم باور کنم که مبتلا به آنم. که مغز ناقصم چه برتری و قدرتی به من عطا کرده. لبخند زدم، من این عالم دیوانگی ام را عجیب دوست داشتم!

- یه جورایی مادرت، یا بهتر بگم، زنِ دومِ پدرت باعث همه این چیزا شده، این آتیشو اون خیلی وقت پیش به پا کرد، وقتی افتاد تو زندگی مامانت، وقتی با اغواگریاش دل باباتو تصاحب کرد، اون جا بود که یه نقطه ی تاریک افتاد روی زندگیتون و هی بزرگ و بزرگ تر شد.

دست بردم و تماس را قطع کردم. پر چانگی را دوست نداشتم، یک سری از چیزها را خودم باید می فهمیدم، تمام مزه‌اش به همین بود. برف پاک کن را زدم و ماشین را استارت کردم، انگار در خانه رازهای نهفته ای انتظارم را می کشیدند. صفحه ی موبایلم روشن شد، زل زدم به پیامی که برایم فرستاده بود:

» پروازش ساعت هفت می شینه، اما احتمال داره که خانوادش برن استقبالش، اگه رفتن، امشب کاری نکن، صبر

کن تا یه موقعیت مناسب تر پیش بیاد. دفعه ی دیگه ام
گوشیو رو من قطع کنی واقعاً بد می بینی! اینم آدرس خونه
ش، شاید لازمت بشه...»

پایم را بیش تر روی پدال فشردم. اگر حرف هایش راست
باشد، که بعید می دانستم، قطعاً بازی بدی شروع می شد!

ماشین را در پارکینگ پارک کردم و وارد حیاط شدم. باغبان
زیر آن رگبار باران، با وجود پلاستیکی روی سرش مشغول
کندن شاخه های خشکیده ی بعضی از درختان بود. بهتر،
مرا ندیدنش به نفع
من!

در را باز کردم و پس از داخل شدنم بی صدا بستمش. خانه
در یک تاریکی دلچسب فرو رفته بود، تنها ناخوشی آن،

صدای قطرات منفورِ باران بود. برق ها را روشن نکردم. دو حالت داشت؛ یا خانه نبود، یا در اتاقش خواب بود. پس بدون تولید هیچ صوت اضافه ای به سمت اتاق رفتم، اتاقِ او و پدرم...

#صد_و_نود_و_سه

دسته ی در را پایین بردم و در را به آهستگی گشودم، حدس دومم درست از آب در آمد، روی تخت دراز کشیده بود. رفتم و بالای سرش ایستادم. گفته بود ماهگل مادرِ واقعی من نیست، او لکه ی سیاه زندگی من بود. خوب می فهمیدم که با تمام شیطان بودنش مادری را در حق من تمام کرده، ولی با این حال، اگر گفته های آن بی سر و پا صحت داشته باشد، مطمئن بودم که در کشتنش مردد نمی شدم. سرم را به سمت راست خم کردم، یک دستش را زیر

گونه اش گذاشته بود و منظم نفس می کشید. تمام حرف های پدرم را به خاطر آوردم، همان روزی که در مسیر بازگشت از بیمارستان، یک به یک شاهکارهایم را ذکر می کرد و من هیچ وقت به یاد ندارم که برای کنترل کردنم دست به عملی زده باشد. ساده بود؛ نمی خواست درمان شوم، هرمان سر به راه را نمی خواست، نه او، بلکه ماهگل. می دانست به سبب بیماری ام دیر یا زود مسیرم کج می شود، چه چیزی بهتر از حذف شدنم؟ چه چیزی بهتر از ماندن این ثروت هنگفت، برای او و فرزندانش؟ هوشِ کثیفم، سیاهی و تباهیِ فکریِ مغزِ دیگران را راحت تر حدس می زد. من که کشته مرده ی مرگِ دیگران بودم، حالا چه با دلیل، چه بی دلیل!

انگار که حضوری را حس کرده باشد، اول به آرامی پلک
هایش را گشود و با دیدن من که بالای سرش ایستادم و
خیره به اویم، وحشت زده صدایی از ترس در آورد و نشست:
- هی... هرمان خدا نکشتت واسه چی این جوری بالا سرم
وایسادی نمیگی سخته می کنم؟

لبخند زدند؛ فقط لب هایم. سرم ملایم، از حالت کج، صاف
شد:

- دلم نیومد بیدارت کنم، مامان!
با نگاهی آغشته به رگه های ترس، دست برد و از روی میز
کنار تخت لیوان آبش را برداشت و سرکشید:

- دلت نیومد بیدارم کنی اما نگفتی تو این چند روزِ غذا برم
یه سر بزnm به این مادر بدبختم ببینم زنده ست یا مرده،

انگار بابات که به رحمت خدا رفت منم برات مُردم! عیب
نداره این روزا هم می گذره!

این را گفت و از کنارم عبور کرد. لبخندم ناپدید شد، خیره
ماندم به جای خالی اش!

- باز به مرام دارون و انیس. حتی سوگند و حمیدم که
عروس و داماد این خونه ن بیشتر از تو بهم سر زدن.
دستانم را در جیب کاپشن اسپرتم فرو بردم و از اتاق بیرون
زدم:

- من سرم شلوغ بود!

برق های خانه روشن شده بودند، اما آن خانه ی همیشگی
نبود انگار!

- آره سرت شلوغ بود، تو همیشه سرت شلوغه، همیشه بهونه
داری، ایناها دو هفته ست بابای بدبخت فوت کرده یه بار

نیومدی خونوادگی بریم سرِ خاکش. پیش خودت نگفتی این
مادر سیاه به سرِ من تو اون خونه ی درن دشت تنهایی باید
چی کار کنه؟ اصلاً تا حالا یه بار تو خلوتت به ما فکر کردی؟
مرده و زندمون برات فرقی داره؟

روی مبل نشسته بود. این ها را می گفت و هق هق می کرد.
من هم با همان دستان درون جیبم، روی پله نشسته و به
دیوار تکیه زده بودم. وقتی جوابی از جانبم دریافت نکرد،
دست از روی صورتش برداشت و به من زل زد. او به من، من
به او.

- خوبی؟

سرم را به نشان تایید یک بار تکان دادم. بینی اش را بالا
کشید و در حالی لحنش رنگ دیگری گرفته بود لب زد:

- رنگ و روت رفته، چیزی خوردی امروز؟ شب بمون همین
جا تا شام بپزم، دارون و انیسم قراره با خونوادشون بیان.
یک ابرویم را بالا نگه داشتم:

- نمی تونم شام بمونم، کار دارم!

- بعد این همه وقتم که اومدی می خوای بری؟ اصلاً پاشو
همین الان برو، نمیخوام دیگه بیای!

بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. سرم نه، اما مردمک
هایم تیز تعقیبش می کردند. عصبی بود، زود از کوره در می
رفت، این سبک آدم ها استادِ لو دادنِ خود و افکارشان در
شرایط سخت و متشنج بودند، کافی بود کمی روی
اعصابشان رژه بروی!

چطور می توانست مادر من نباشد؟ منی که همیشه با او
متفاوت از بقیه برخورد کرده بودم!

- تو و بابا کی ازدواج کردید؟

صدای بسته شدن درِ یخچال، و بعد از آن دیر بیرون آمدن
مادرم از آشپزخانه. در چهارچوب ایستاد و به من نگریست:

- این دیگه چه سوالیه؟

از جایم بلند شدم و قدم زنان به سمتش رفتم:

- سواله، هیچ وقت ندیدم بابا واسه ت مراسم سالگرد ازدواج
بگیره، هیچ وقتم یادم نمیاد که حرفی از تاریخ ازدواجتون
زده باشید، کنجکاوم بدونم مامان بابام کی با هم عروسی
کردن!

نگاه اش را پایین کشید و یک گام عقب رفت:

- الان دارون سی و هشت سالشه دقیقاً، منو باباتم دو سال
بعد از ازدواج بچه دار شدیم، دقیقش میشه چهل سال پیش!
سال پنجاه و نه!

دروغ می گفت، سال پنجاه و نه، در واقع سال ازدواجش با همسرِ اولش بود. با پدرِ من، زمانی آشنا شده، که من دو سال سن داشتم. یعنی بیست و شش سالِ پیش. بیست و شش سال پیش، دقیقاً روزی که آن بیست میلیارد به حساب رضا بخشی و عده ای دیگر واریز شده بود. نگاه ام را نرم از روی زمین به چشمانش کشیدم:

- یعنی بابا بیست سالش بوده! اما اون که یه بار گفت بیست و نه سالگی ازدواج کرده!

پارت #صد_و_نود_و_چهار

- یعنی بابا بیست سالش بوده! اما اون که یه بار گفت بیست و نه سالگی ازدواج کرده!

ابروانش را در هم گره زد و خواست به آشپزخانه برود که دستم را درست روی دیوار سمت راست و کنار گوشش گذاشتم. با این حرکت گفت:

- هرمان چه مرگته جَنِی شدی؟ این پرت و پلاها چیه می پرسی؟

یک باره لبخند زدم. باز هم فقط لب هایم کش آمدند، دستم را برداشتم و یک پایم را عقب تر از پای دیگرم بردم:
- فقط خواستم شوخی کنم.

- این دیگه چه شوخی کردنیه قبض روح شدم، چت شده تو؟ چرا این جوری می کنی؟ بی صدا میای خونه، بالا سر آدم وایمیسی عین دزد، کم کم داری منو می ترسونی!
لبخندم را تشدید کردم؛ همین بود، این حس قدرت را مدتی بود که نداشتم. ترس، من از ترس بقیه تغذیه می کردم!

- واسه ترسیدن هنوز زوده!

چرخیدم و بی این که فرصت دهم چیزی بگوید، به سمت اتاق کار پدرم رفتم. درش را باز کردم چراغ های اتاق هم روشن شدند. دستم روی دسته ی در بود و با نگاه ام پارچه های سفید روی وسایلش را می کاویدم. فیلم کشته شدنش برایم بازسازی شد. مردمک چشم هایم لغزیدند و روی لوستر ماندند. هیچ کس حق نداشت خانواده ام را اذیت کند!

- تو به من بگو چت شده تا کمکت کنم مادر، آخه این جوری می کنی که من میمیرم از نگرانی!

صدایش از پشت گوشم آمد. فقط سرم را سمتش چرخاندم:

- هیچی، خوابِ بد دیدم، واسه همون یکم دچار آشفتگیِ ذهنی شدم.

- چه خوابی؟ بگو تا تعبیرش و بپرسم و بگم یه سر کتابم
واسه ت باز کنن!

کامل به طرفش برگشتم. چشمانش دو دو می زدند:

- خواب دیدم یه زن یه بچه رو بغل گرفته بود، داشت واسه
ش لالایی می خوند، بچه ش هم اسم من بود، نمیدونم
شایدم خودم بودم... همین جوری که داشت لالایی می
خوند، یهو شوهرش اومد به زور بچه رو ازش گرفت و داد به
یه زن دیگه، بعدم بی توجه به ناله های مامانه بچه، جفتشون
رفتن.

چشم هایش نامحسوس درشت شدند. نگاه ام نشست روی
گلویش؛ آب دهانش را قورت داد، نگاه ام پایین تر رفت،
ریتم نفس هایش متفاوت از چند دقیقه قبل شدند، و تمام

این ها در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. او از یک چیز ترسید.
سریع به پذیرایی برگشت:

- چه خوابایی می بینی تو، هیچی احتمالاً شب زیاد غذا
خوردی چرت و پرت دیدی، بهش فکر نکن!

من هم در اتاق پدرم را بستم و بیرون رفتم؛ الآن زمان
مناسبی برای کنکاش نبود.

- من شبش اصلاً شام نخورده بودم!

و هرگز هم چنین خوابی ندیده بودم!

- اینا رو ول کن، تا من یکم برنج می خیسونم، زنگ بزن به
داداشت اینا ببین کجا موندن!

یعنی شناسنامه یشان را دست کاری کرده بودند؟ می شد
که تاریخ عقد خودش و مادرم را جا به جا کرده باشد؟ شاید

هم آن غریبه دروغ گفته، شاید هدفش درگیر کردن ذهن
من به سمتِ یک مشت حرف واهی بوده!

- زنگ زدی به دارون؟

موبایلم را از جیب در آوردم، برایش نوشتم:

« - مدرکی هست که من بفهمم حرفت راست بوده یا نه؟
مثل یه سند ازدواج یا شناسنامه ی باطل شده از مادر
اصلیم؟ »

طولی نکشید که جوابم را داد:

« - معلومه که هست، تو گاوصندوق به جزء اون لیست
اسامی دیگه چی بود؟ »

« - هیچی! فقط همون پوشه بود. »

« - خیلی خب، فعلاً بیخیالشون شو تا ببینم می تونم چیزی
برات بفرستم یا نه! »

لب هایم را جمع کردم و موبایلم را داخل جیبم برگرداندم.

- چی شد به دارون زنگ زدی؟

صدایش از آشپزخانه می آمد. به سمت در خروجی رفتم:

- پیام دادم، نوشت داره میادا!

باز به عکسی که برایم ارسال شده بود نگاه کردم و خروجی
فرودگاه. نه، بیرون نمی آمد! نقاب کلاه ام را پایین تر
کشیدم و کلاه کاپشنم را روی سرم کشیدم. ازدحام جمعیت
آن قدری بود که ناچاراً از ماشین پایین رفتم. به کاپوت تکیه
زدم، دستانم را روی سینه در هم قفل کردم و مچ پای
راستم را آن طرف پای چپم نهادم. محسنِ رئوف، امیدوارم تو

نخواهی با حرف نزدن مرگت را انتخاب کنی. با دیدنش در
کت و شلوار خاکستری و چمدانی در دست تکیه از ماشین
گرفتم و به طرفش رفتم.

- آقای رئوف!

او که داشت به سمت تاکسی های فرودگاه می رفت با
شنیدن نامش ایستاد و سعی کرد صاحب صدا را پیدا کند.
کنارش ایستادم و با لبخند نفس گرفتم:

- سلام، آقای محسن رئوف شما هستید؟

نگاهی توام با ترس، شک، و تعجب حواله ام کرد، سپس
سرش را نرم تکان داد:

- بله، شما؟

گذرا نظری به اطراف انداختم و سرم را به گوشش نزدیک
کردم:

- هرمان پژواک هستم، پدرم منو دنبال شما فرستاده، گفت
امشب حتماً باید برید پیشش!

با شنیدن فامیلی ام، ناخودآگاه سگرمه هایش باز شدند. اول
کمی سکوت کرد و پس از آن لب زد:

- چرا باید حرفتو باور کنم؟

- از اون جایی که دوست پدرم هستید و اگه اسم و فامیلتونو
میدونم برای این که اون خواسته پیام دنبالتون!

پارت #صد_و_نود_و_پنج

هنوز تردید داشت. چشمانش هی اطراف را می پایید:

- شماره ی پدرتو بگیر تا باهاش صحبت کنم، باید مطمئن
بشم از طرف خودش اومدی.

لبخندم را جمع کردم و با یک بهت مصنوعی گفتم:

- شما دیگه چه طور دوستی هستید که نمی دونید پدرم
نمی تونه صحبت کنه؟ اون از شما خیلی برام تعریف کرده
بود، با این حرفتون حتی اونو زیر سوال بردید!

سپس یک پایم را عقب تر از پایِ دیگرم گذاشتم و براندازش
کردم، وحشت را پشت جملاتم پنهان کردم:

- نکنه اصلاً محسن رئوف نیستید؟ خدایا نکنه اشتباه کردم!؟

- واسه چی نمی تونه حرف بزنه؟

سرم را به طرفین تکان دادم و شروع کردم آرام آرام عقب
رفتن:

- هیچی...

دسته ی چمدانش را رها کرد و به سمتم آمد:

- صبر کن پسر، ماشین آوردی؟

ایستادم. نگذاشتم ذره ای از استرسِ تصنعیِ چشمانم کاسته شود. برگشت، چمدانش را برداشت و کنارم آمد:

- درست گرفتی، محسنِ رئوفِ خودمم، چون خیلی وقته از رضا خبری ندارم، یه کم شک کردم، اما الآن که نگات می کنم هزار ماشالله شبیه خودشی.

صندوق را بالا زدم و چمدانش را گرفتم تا عقب بگذارم:

- والا منم داشتم شک می کردم کم کم، هر چند حق دارید، این روزا یکم اعتماد سخت شده.

خواست جلو بنشیند که مانع شدم:

- درِ جلو خرابه، لطفاً عقب بشینید.

با حفظ لبخندش رفت و عقب نشست. من هم پشت فرمان نشستم و ماشین را حرکت دادم.

- خیلی کنجکاو شدم که بدونم رضا چی کارم داره، به شدت دلتنگ دیدنشم، متأسفانه سال های زیادی که ازش خبر ندارم و نتونستم پیداش کنم.

آینه جلو را روی او که صندلی عقب و چسبیده به شیشه ی سمت راست نشسته بود تنظیم کردم:

- اون خیلی بیش تر دلتنگتونه، مدت زیادی بود که دنبالتون می گشت، وقتی آدرستونو پیدا کردم از خوشحالی داشتم بال در می آوردم، راست میگن جوینده یابنده است!

- خیلی خوشحالم که توی این روزای سخت یه اتفاق خوشحال کننده واسم افتاد. روزایی که گذشت، فوق العاده سنگین و تلخ بودند.

از طرز صحبت کردنش، دستم آمد که با یک انسان حداقل
تحصیل کرده طرف حساب شدم. گوشه ی لبم را به نشان
لبخند کج کردم:

- امشب این سختیاتون برای همیشه تموم میشه، خیالتون
راحت!

با لبخند چشم به جاده گشود، اما باز پرسید:

- راستی نگفتی پدرت واسه چی نمی تونه صحبت کنه؟

به جاده ی فرعی مد نظر و خلوتم رسیده بودم:

- پدرم؟

از آینه که تنها چشم و ابروهایم در آن مشخص بود به او زل
زدم:

- چون مرده!

علناً یکه خورد. لبخندش کم کم محو شد:

- مرده؟ یعنی چی؟ نمی فهمم، این دیگه چه حرفیه؟

انگشت شست را از روی فرمان بلند کردم و شانه هایم را کوتاه بالا دادم:

- مرده، به رحمت خدا رفته، کشتنش! چیه دقیقاً نمی فهمید؟

حالا به جاده های اطراف نگاه کرد و تازه دستش آمد و که از مسیر اصلی چه قدر دور است!

- این جا کجاست منو آوردی؟ از طرف کی اومدی تو؟ نگه دار می خوام پیاده شم...

دسته ی قفل شده را مدام بالا و پایین کرد و تند تند با دست به در ماشین کوبید. پیرو حرفش ماشین را گوشه ی جاده نگه داشتم و سرم را سمتش چرخاندم:

- تو بابامو کشتی؟

در صندلی فرو رفته بود و وحشت زده مرا می نگریست:

- من... من چرا باید همچین کاری کنم؟ به خدا خیلی وقته
ازش خبری ندارم.

چشمانم را باریک کردم و ابروانم را محو در هم کشیدم:

- اما اسمت توی لیست بود، تو یکی از اونایی که پدرم بیست
میلیارد پول به حسابت واریز کرده.

از صندلی جدا و در صورتم براق شد:

- کی گفته؟ اصلاً همچین چیزی وجود نداره.

ابروهایم را این بار بالا دادم:

- جداً؟ بین من امشب مامور شدم که تو رو بکشم، ولی اگه
تو از گذشته ی بابام، یعنی دقیقاً بیست و هشت سال پیش

بههم اطلاعات بدی، اون وقت می تونم باهات مذاکره کنم،
چطوره؟

تند تند سرش را تکان داد:

- باشه باشه هر چی تو بگی.

- چرا وقتی گفتم بابام می خواد باهات ملاقات کنه سوار
ماشینم شدی؟

- باید... باید قبل از مرگم یه چیزی و بهش می گفتم تا با
خیالت راحت می مردم.

سرم را کج کردم:

- بگو به من بگو، این جا دقیقاً قبل از مرگته!

آب دهانش را بلعید و با همان چشمان گشادش جاده را
کنکاش کرد، انگار در انتظار یک منجی بود:

- سالها قبل، یه پولی و بهم داد تا براش نگه دارم، اما من نامردی کردم و دورش زدم، اون قدر خودمو ازش قایم کردم که دیگه کم کم اونم تصمیم گرفت دنبالم نگرده.

دیگر جمله اش را ادامه نداد. لبخند زدم و وسوسه مابآنه زمزمه کردم:

- بگو، ادامه بده!

در چشمانش حلقه ی اشک را دیدم، سنِ زیادش احتمال سخته کردنش را در ماشین بالا می برد. پوست چروکیده ی گلویش بالا و پایین شد:

- منو پدرت و دو نفر دیگه، از دوستای صمیمی بودیم، سالِ شصت و پنج بود که بابات با یه دختری آشنا شد و با هم ازدواج کردن...

گوش هایم تیز شد. ماهگل گفت سالِ پنجاه و نه. پس سال
شصت و پنج تاریخِ دقیق ازدواجش با مادرم بوده. میان
حرفش پریدم:

- اسم اون دختر چی بود؟

پارت #صد-و-نود-و-شش

- اسم اون دختر چی بود؟

جهت به خاطر آوردن آن اسم سرش را پایین انداخت و
چشمانش را خطی کرد:

- یادم نیست دقیقاً، اما از یه خانواده ی خیلی ثروتمند بودن
بعد از ازدواجشون بهم گفت که زنش دوست نداره با رفیقاش
یعنی من و علی و امیر رفت و آمد کنه، اون موقع من از همه
شون بزرگ تر بودم، منطقی باهام صحبت کرد و قرار شد
رفت و آمدمون و کم کنیم، اون قدر که حتی ماه ها از هم

بی خبر می موندیم، سال... سالِ هفتاد و یک بود بهم زنگ و
گفت خدا بهش یه پسر داره...

پلک زدم؛ مرا می گفت، من و مادرِ اصلی ام را!

به سرفه افتاد. دست لرزانش را مشت کرد و جلوی دهانش
گرفت، پس از آن ادامه داد:

- اما دو سال بعدش زنگ زد گفت می خواد منو ببینه و
آدرس خونشو داد، وقتی رفتم دیدم یه زنِ دیگه گرفته،
اسمشو یادمه، اسمش ماهگل بود، اون دوتا بچه داشت، یه
پسر و یه دختر، با این که بچه هاش از تو بزرگ تر بودن، اما
خودش از پدرت کوچیک تر بود، انگار ده سالگی شوهرش
داده بودن. بابات گفت به کمکم احتیاج داره، گفت، یه مبلغ
هنگفتی هست، که نمی تونه اونو تو حسابش نگه داره،
یکمش و توی حساب علی و امیر ریخته بود تا براش نگه

دارن، یکمیش و می خواست تو حساب من بریزه، از خدا
خواسته قبول کردم. مبلغ اون قدری بود که بدون هیچ حرف
اضافه یا اعتراضی قبول کنم، اما بعدش...

سرش را پایین انداخت. خودم حرفش را ادامه دادم:

- اما بعدش فلنگو بستی و پول رو بالا کشیدی.

مادرم کجا رفته بود؟ آن همه پول از کجا به پدرم رسیده
بود؟ چرا می خواست آن را در حساب دوستانش نگه دارد؟
لبم پایینم را به دندان گرفتم؛ به نظر نمی رسید بیش از این
اطلاعات داشته باشد.

شانه هایش شروع به لرزش کردن:

- پشیمونم، تمام زندگیمو انگار توی جهنم بودم، همه ش
آرزو می کنم کاش به او زمان برمی گشتم و هیچ وقت این
پولو قبول نمی کردم.

یکهو سرش را بلند کرد و خودش را جلو آورد:

- خواهش می کنم بذار برم، من تمام عمرم خودم و حتی خانوادهام تاوان این اشتباهمو پس دادیم، کشتن من چیزی و عوض نمی کنه! دخترم تو شرایط روحی خوبی نیست، وضعمونو از این بدتر نکن، اگه اتفاقی واسم بیفته اون دق می کنه.

حالا شانه ام را به فرمان ماشین چسباندم و گفتم:

- سه تا راه می دارم جلوت، که دوتاش می تونه زندگیتو نجات بده، یکیشم یه مرگِ آرومو بهت پیشکش می کنه! دست از اشک ریختن کشید:

- ولی تو گفتی اگه همه چیو برات تعریف کن...

- باهات مذاکره کنم؟ خب منم دارم این کار و میکنم!

در نگاه ام نمی دانم چه دید، که هیاهویی در چشمانش به پا شد.

- فرصت اول؛ ازت یه سوال می پرسم، و تو استثنأً به جای ده ثانیه، به خاطر اون حرفایی که زدی هم پونزده ثانیه وقت داری فکر کنی هم سوال نسبتاً ساده تری می پرسم.

به پارچه ی روی صندلی ماشینِ کرایه ایم چنگ زد. استرس داشت از سلول به سلول پیکرش شره می کرد. ناخواسته لبخندی به این فضای ترس آلود زدم:

- البته ساده که میگم منظورم چیستانای بچگانه نیستن، چندتا سواله که فقط نخبه ها می تونن زیرِ ده ثانیه بهش جواب بدن! متاسفانه اون رفیق گرما به گلستانِ بچگیت، اوم... اسمش چی بود؟ آها، علی، علی بخشی، اون قدری

باهوش نبود که بتونه بهم جواب بده و مرد. برای تو، امیدوارم
نتیجه طورِ دیگه ای باشه!

آشکارا نفسش بند آمده بود و چشمانش از حدقه بیرون:

- ع...علی؟ مرد؟

گوشه ی ابرویم را بالا دادم و با آرامش پرسیدم:

- چرا در سیستم فاضلابی کف خیابانو گرد می سازن؟

پارت #صد_و_نود_و_هفت

مچ دستم را بالا آوردم و ساعت را روی پانزده ثانیه تنظیم
کردم:

- پونزده ثانیه ت از همین الان شروع شد.

اما از آن جایی که دوست نداشتم از این پنج ثانیه ی گیرش
آمده استفاده ی بهینه ای داشته باشد، با حرف زدن سعی
کردم مانع از تمرکزش شوم:

- واقعاً بعضی وقتا از این همه مهربونیِ خودم متعجب میشم.
می دونی، مهربونی توی غریزه ی من جایی نداره، امروز بود
که متوجه شدم من مادرزاد با یه بیماری روانی به دنیا
اومدم، بیماری که اصلِ اون بی احساس بودنیه!

حالا با تبسم به چهره اش خیره شدم. بی صدا اشک می
ریخت و زیر لب سعی میکرد تئوری هایش را برایم بگوید:

- چون که... چون که چاه های فاضلاب گرده... واسه همین
درشونو گ... گرد می... می سازن...

تبسمم محو شدم و کمی چانه ام را بالا گرفتم؛ لکنت زبان،
واکنشی که اگر در لحظه اتفاق میفتاد، نشان از شوکه شدن
یا ترس بیش از حد نسبت به چیزی بود. سرد زمزمه کردم:

- ده ثانیه ت تموم شد! جوابش این می شد، چون اگه مربع
یا مستطیل میساختن، و در و اشتباه می داشتن، در، توی
چاه میفتاد و باعث گرفتاری و دردسر عابر و ماشینا می شد،
اما دایره گیر می کنه و پایین نمیفته!

شروع به حق هقی مردانه و ضعیف کرد:

- تو رو خدا منو نکش، التماست می کنم، من همه ی پولی
که از پدرت دزدیده بودمو بهت پس میدم، التماست میکنم
بههم رحم کن من خونواده دارم...

تماشاگرِ حال زارش، لب زدم:

- راهِ دومی هم هست، که اگر چه باعث زنده موندنت نمیشه،
اما می تونه دردِ مرگتو کم کنه!

پاسخی نمی داد، مردک با آن سن و سالش مانند یک
کودک می گریست. واقعاً مرگ انقدر ترسناک بود؟
- بگم؟ راهِ دومو؟

با این که طول کشید، اما با سرش پاسخ مثبتش را اعلام
کرد، هر چند، راه دیگری که نداشت، داشت؟ کوله ام را از
روی صندلی کنار راننده برداشتم و زپیش را باز کردم، جعبه
ای را بیرون کشیدم و شیشه ی کوچکِ زهرِ مار و سرنگ را
در آوردم:

- راهِ دوم توی دستای منه!

کیف را روی صندلی گذاشتم و باز سمتش چرخیدم، با گریه
به دستم نگریست و پرسید:

- این... این دیگه چیه؟

دستم را سمتش دراز کردم:

- راه دوم، اینه که خودت، خودتو بکشی، این زهر و که به خودت تزریق کنی زیر پنج دقیقه دار فانی و وداع میگی، البته خودتم می تونی تصمیم بگیری و یه روش دیگه واسه خودکشی انتخاب کنی. یکی از ویژگیای مثبت من، هم به عنوان یه قاتل دوست داشتنی و هم یه پسر عادی جذاب اینه که همیشه به طرف حسابم حق انتخاب میدم، مثل الان!

حیران نگاه اش بین منو لبخند و دستم می چرخید. هیچ تردیدی در چشم هایش نبود، مطمئن بود که این کار را انجام نمی دهد، پس اولتیماتوم دادم:

- دستمو که عقب بکشم، راهِ دومتم می سوزه، این جوری یه
قدم دردناک تر به بابامو علی نزدیک میشی!
عاجز نجوا کرد:

- التماس می کنم، به دست و پات میفتم، هر کاری بخوای
می کنم، بذار برم، تو رو به خدایی که آفریدت بذار برم!
دستم را آرام عقب کشیدم و لبخندم را سوزاندم، آرام و
شمرده گفتم:

- خدا منو خلق کرد، ولی شیطان بزرگم کرد...
سرنگ و شیشه ی زهر را روی صندلی انداختم. سرم را کج
کردم، طوری که تنها نیم رخم سمتِ او باشد:
- فرار کن!

من عاری از هر رحم و مروتی بودم...

اشک هایش بند آمد:

- چی کار کنم؟

انگار به گوش های خودش هم اعتماد نداشت. با شکیبایی به
در ماشین اشاره زدم و حرفم را تکرار کردم:

- گفتم فرار کن!

پارت #صد_و_نود_و_هشت

کمی که به خودش آمد، فوراً در را گشود و در جهتِ مخالفِ
ماشین شروع به دویدن کرد. سمت فرمان چرخیدم، سرنگ
و شیشه را در کوله ام انداختم. ماشین را روشن کردم و نرم،
به سمت اوپی که در حال دویدن بود و هر از چند گاهی به
عقب می نگریست راندم. با سرعتی که کم کم زیاد می شد،
دقیقاً به سمتِ خودش حرکت کردم. نور اتومبیل را که روی
خودش حس کرد ایستاد و با دست صورتش را پوشاند،

سرعتم را کم کردم و با ماشین در شکمش رفتم. می دانستم که زنده است. شاید پاها و دنده هایش شکسته باشد. پیاده شدم. به آسمان خیره بود، با صورتی خونی که به سبب برخورد با شیشه ی جلو، و استخوان های شکسته ی پاهایش، که شلوارش را جر داده بودند. پایم را روی استخوان بیرون زده نهادم و در یک حرکت، با صدای گوش نوازی به داخل گوشت برگرداندمش. عربده ای کشید، که جزء گوش های من، گوش فلک هم کر شد. پایم را همان جا نگه داشتم، دست هایش شروع به لرزشی شدید و واضح کردند.

- من بهت حق انتخاب دادم، ندادم؟ واقعاً که بعضی از شما آدما خیلی جون دوستید!

با دستم مچ پاهایش را گرفتم، و آن ها را دقیقاً روبروی تایر ماشین تنظیم کردم:

- می دونی! برعکس خیلی از همکارام توی این صنف، من طرفدار شکنجه کردن نیستم، بهم لذتی نمیده، اوج لذت و قدرت فقط اون بخش گریه ها و التماس هاتونه برام. ولی امشب دلم خواست یکم درد و خونریزی باشه، چون امشب چیزایی شنیدم که منو بهم ریخته و باید تخلیه بشم. شانسِ توعه دیگه!

ایستادم و دست هایم را بهم زدم و تکاندم، بیچاره نایِ ناله کردن هم نداشت:

- البته بستگی داره، اگه مطمئن باشم راهِ دومی که بهتون پیشنهاد می کنم به حد کافی درد و استرس داره، اون وقت روش کشتنتون و ملایم تر انتخاب می کنم، مثل همون دوستت که خفه ش کردم. پریدن از اون ارتفاع بلند به حد کافی استرس و درد داشت، چون ممکن بود بین راه، اون

حفاظِ تیز و میله ایِ تراسِ پایینیِ طوری نصفش کنه که
اصلاً به زمین نرسه در حالی که زنده ست!

این را گفتم و وقتی از زاویه ی تنظیمی اطمینان خاطر
حاصل کردم، برگشتم و در ماشین نشستم. اندازه ی قابل
توجهی دنده عقب گرفتم، و ناگهان با سرعت به سمتِ
پاهایش رفتم که مطمئن بودم زیرِ سنگینیِ تایلر له می
شوند. صدای فریادش دل سنگ را هم آب می کرد، اما من
تمام حواسم معطوف به صدای خرد شدن استخوان هایش
بود. از شیشه سرم را بیرون بردم و به تکه های ریز گوشت و
استخوانی که همراه خون جاری شده بودند نگریستم. باز
دنده عقب گرفتم، این بار اما ناله ای نکرد. پیاده شدم. زنده
بود، دراز کشیده داشت استفراغ می کرد.

کارش که تمام شد، پوزخند زدم؛ از صندوق عقب دویست شش، چهار لیتری نفت را برداشتم:

- چیزی داری به عنوان وصیت؟... نصیحت؟...

پلاک هایش را کندم، و نفت را روی ماشین ریختم. بالای سرش ایستادم، خیره در چشمانم بود، البته نمی دانم چیزی از این دنیا درک می کرد یا نه! خم شدم و از جیب کتش، کیف پولش را بیرون کشیدم. انبرم را از کیف برداشتم، و به علت مصنوعی بودن دندان هایش، ناچاراً، ناخن انگشت سبابه اش را کشیدم تا نگه دارم. لب هایش را بهم فشرد و چشمانش از فرط درد بیرون زدند. بندِ فندک را از جیبم در آوردم، روشن کردم و آن را نزدیک ماشین گرفتم، طولی نکشید که تمامش آتش گرفت. آتش، دامن پیرمرد نگرفت، نمی خواستم بسوزد. ناله نمی کرد، فقط از شدت درد، تند

تند و بی وقفه بدنش را روی زمین می کوبید؛ بدون حرکت
دادن سر و دست، و پاهایِ نداشته اش!

روی شکمش نشستم و پاهایم را دو طرف بدنش قرار دادم.
دستم را روی گلویش گذاشتم و فشردم:

- می خوام راحت کنم، مقاومت نکن!

پارت #صد_و_نود_و_نه

نمی دانم چه شد، که دیگر تقلایی نکرد. شاید در آن لحظه،
حتی از پیشنهادم خشنود شده باشد. چشمانش که باز ماند.
برخاستم و عقب رفتم، گلِ قلبِ خونی را از کیف در آوردم، و
همراه با کیف پول خودش در فاصله ای مناسب از او
گذاشتم. با اخمی از روی ناخودآگاه، خیره ی سوختنِ
ماشین شدم. رازهایِ زیادی بود، که فکر می کنم پس از
کشف کردنشان، هیچ کس برایم آن انسان سابق نباشد.

مشغول خرد کردن گوشت های قرمز، با یک چاقوی بزرگ
بودم. چشمانم روی گوشت ها و فکرم جای دیگر اما.
حالم، حالِ ناشناسی بود. نمی فهمیدش، اما می دانستم که
آرزو داشتم تا مادرم زنده باشد. شاید اگر او بود، من این
نبودم. ماهگل نخواسته بود درمان شوم، شاید مادرم درمانم
می کرد... با احساسِ درد، سریع انگشتم را به دندان گرفتم،
در یک آن خشم و حرصی شدید وجودم را احاطه کرد. شیر
آب را باز کردم و دستم را زیر آن بردم.

- گندت بزنه!

آب را بستم و با بد خلقی ضربه ی آرامی به سینی گوشت
بری و چاقوی روی آن حواله کردم. به جهنم، شام را همراه
برایم می پخت. خواستم از آشپزخانه خارج شوم که شنیدن

صدای گربه، همان گربه ی معروفی که هیچ وقت نمی توانستم به چنگ بیاورمش، باعث شد با چشمانی خمار از غضب، انگشت شستم را از دهان بیرون بکشم. سرم را به عقب چرخاندم، چاقو را برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم. آن قدر داغ بود درونم که می توانستم همه چیز و همه کس را به رگبار ببندم. لبه ی تراس نشسته بود، از آن ارتفاع به پایین خیره بود و انگار که گیر افتاده باشد با صدای نحسش ناله می کرد. قدم به قدم نزدیکش شدم، حتی نفس هم نکشیدم، چشم هم از او نگرفتم. در یک حرکت جهش زدم و در دستانم گرفتمش. خودش را تکان می داد و سعی می کرد پنجه بکشد. سرم را کج کردم:

- امشب شبِ خوبی نیست برات!... می دونی من چه قدر از حیوونا متنفرم؟ خیلی! از گربه و سگا بیش تر...

چهار زانو روی زمین نشستم.

- می دونی چند وقته رو اعصابِ نداشتمی؟ خیلی وقته!

سرم را بلند کردم. و تازه متوجه سوراخی در گوشه و کفِ تراسِ بالایی شدم. مدت مدیدی می شد که در حال بازسازیِ واحدِ نفرین شده شان بودند. احتمالاً از آن جا پرت می شد در تراسِ من. صدای ریزی از خودش در آورد. روی زمین خواباندمش، و پهلویش را در دست گرفتم:

- امروز سه تا چیز و متوجه شدم، یک، کسی که سال ها مادر صداش می زدم در واقع هوویِ مامانم بوده. دو، کسایی که سال ها بابام اونا رو دوست خودش می دونسته بهش نارو زدن...

ایستادم و گربه را هم بلند کردم:

- سه، من قاتلِ خوبیم، ولی از قتلی که خون و خون ریزیش
زیاد باشه متنفرم!

چاقو را روی زمین انداختم. گربه را لبه ی تراس گذاشتم و
دستم را دور گردنِ ضعیف و شکننده اش حلقه زدم سپس با
تمام قوا فشردم. به اندازه ی تمامِ آزمندیِ این روزها و شب
هایم. او ولی دست و پاهای کوچکش را تکان می داد و
چشمان سبزش را گشاد کرده بود. استخوانِ اصلیِ گردنش را
با یک حرکتِ قدرتی، به سمت راست چرخاندم و ... خلاص!
دستم را عقب کشیدم و جسد بی جانِش را از روی تراس،
پایین انداختم. پوزخندی کوتاه زدم:

- کی می تونه از دستِ من فرار کنه؟



"همراز"

نشسته روی صندلیِ میز آرایشم، خیره به آینه، رژلب
بادمجانی لا به لای انگستانم می چرخید، بلا تکلیف از این
که از آن استفاده ای می کنم یا نه! از چشمی در دیدم که
نیم ساعت پیش به خانه اش بازگشته بود، حتماً امشب
سراغم می آمد. پا روی انداخته بودم و در واقع به هرمان می
اندیشیدم، به شبِ شهربازی، به بوسه ای که نشد بوسه
شود... من نشسته روی صندلی، به عشق می اندیشیدم. چه
طور آن پسرِ غریبه نرم نرمک درونم رخنه کرد و قلبم را
تصاحب؟ چه شد که این گونه بی قرارش شدم؟ شاید رسالتِ
عاشقی همین بود؛ شدن، در اوجِ نشدن ها! دیشب از چشمی
در دیدم که حدود ساعت دو و نیمه به خانه بازگشت، دیشب
و دیروزی که خبری از من نگرفت، چه طور می توانست؟
من دلم هر لحظه پیش او بود، او چگونه درگیرِ زندگی
روزمره اش؟

به چهره ام توجه کردم؛ شاید سلیقه اش نبودم! ولی نه، عشق که سلیقه سرش نمی شود، خودخواه تر از این حرف هاست. با صدای زنگ واحدِ هینِ آرامی کشیدم و سریع تصمیم را گرفتم، رژ را با احتیاط به لبم کشیدم. روی میز رهایش کردم و دستی به شومیزِ سورمه ایَم کشیدم. با عجله به سمت در رفتم و به محض باز کردنش لبخندم فروکش کرد. تصمیم آخرِ ذهنم برای آینده ای دور، دیدنِ این فرد بود!

- نمی خواهی تعارفم کنی بیام تو؟

از جلوی در کنار نرفتم؛ تمامِ سردیِ بهمن ماه را در چشمانم جمع کردم:

- نه! فکر می کردم دیگه هیچ وقت سراغم و نگیری، حداقل از وقتی که منو اون جوری به امید پیشکش کردی!

- وای همراز لنگه ی باباتی، اونم همین جوری کینه ای و بد
حرف بود!

پارت #دویست

کنارم زد و وارد خانه شد. از همیشه شیک تر، سرحال تر،
آرام تر!

کیف برنندش را روی کاناپه کنار خودش انداخت و پاهای
پاشنه ده سانتی پوشش را روی یک دیگر. بی میل خانه را
آنالیز کرد:

- چرا انقدر خونه ت شلوغه؟ هیچ وقت سلیقه ی دکور
چیدن نداشتی. این تابلو و رنگ و روغنا اینو، پیانو اون ور،
تلوزیون اون آخر، عصبی نمی شی تو این همه بی نظمی؟

مجال حرف زدن نداد، دست در کیفش برد و پاکت سیگارش را بیرون کشید. با ابروهای تمیز و هشتی اش به من اشاره زد:

- می بینم بالآخره از غذا درومدی بعد از این همه وقت؟ اگه من می مردمم تا دو ماه واسم تیره می پوشیدی؟
در واحدم را محکم بستم و با تنفر غریدم:

- اتفاقاً واسه شما تا چند سال بعد تیره می پوشیدم، به حرمتِ تمامِ مصیبت هایی که به من و بابا دادی و طاقت آوردمشون!

با لوندی شروع به تکان دادن پایش کرد:

- رنگ پیرهنتو باور کنم یا اون رژِ رو لبتو؟

پکِ سطحی از سیگارش گرفت:

- حداقل چشمتانم آرایش می کردی که این جوری شکل روح نشی!

چه می خواست از جان من؟ جان پدرم کافی نبود؟ با این کارهایش می خواست مرا هم دق دهد؟
فاصله را با چند قدم بلند کاستم و دست به سینه مقابلش ایستادم:

- چی می خوای مامان؟ شما مگه قرار نبود از ایران بری؟
با چشم دنبال زیر سیگاری گشت، نیافت، سیگار را روی میز عسلی خاموش کرد:

- اتفاقاً داشتم می رفتم، یهو یادم افتاد عه، پس حقم چی میشه؟ این همه سال تو اون خونه واسه بابات و توی بی چشم و رو جون کندم، حالا دست خالی ول کنم برم؟ این شد که رفتم پیش فیاض و گفتم تکلیف ارث و میراث و

روشن کنه، بیست روز پیش بهت پیام دادم گفتم امروز
چهل‌مه و باید بیای برای تقسیم ارث، جواب ندادی!

برای این که نشان دهم حرف های بی مایه اش پیشیزی برایم
ارزش ندارد، نفسم را بیرون فرستادم و با نوک پایم روی
زمین ضرب گرفتم. توجهی نکرد.

- اما کل سرمایه ی بابات فقط سه میلیارد حساب بانکی بود
و دو سه تا خونه و یه ویلا! تازه ویلا هم شریکی بود!
حالا کلماتش خشم داشتند. من هم شوکه شدم، اما
خشمگین، نه!

شانه هایم را از روی بی خیالی و بی اطلاعی بالا دادم:
- خب به من چه؟ پول خودش بوده دلش خواسته همه ش و
خرج کنه، الآن این حرفا رو به من میگی که چی؟

پا از روی پا انداخت. دیگر خبری از لبخند و لحنِ اغوا کننده
اش نبود:

- یعنی چی به من چه؟ تو حتماً می دونی بابات پولاشو چی
کار کرده مطمئنم! چه جوری از چندتا حساب بانکی فقط
یکی مونده اونم موجودیش سه تومنه؟ ویلا رو با کی شریک
شده؟ چرا شده؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم و خندیدم:

- آخی... چه رکبی خوردی! فکر کن بیست سال با یکی
زندگی کنی به امید این که بمیره و ارث گنده بهت برسه،
بعد یهو ببینی، عه عه، پس پولاش کو؟

کمی نگاه ام کرد و هسیتریک طور سعی کرد نخ سیگار
دیگری بردارد:

- مثل بچه ی آدم بگو بابات پولاشو چی کار کرده؟ همیشه فقط سه تومن مونده باشه واسه ش!

دستم را شل به سمتش پرتاب کردم و به طرف آشپزخانه رفتم:

- مگه نمیگی دو سه تا خونه مونده؟ یکیشو بفروش بردار به جای ارثیه ت. این که دیگه داد و بیداد نداره!

لیوانی را برداشتم و زیر شیر آب گرفتم؛ سعی می کردم خودم را عادی نشان دهم، اما از باطن یخ کرده بودم. گندش بزند، مادرم سراسر استرس و دلواپسی بود برایم!

- مگه داری جلو گربه گوشت می ندازی؟ این چه طرز حرف زدنه؟ کی بهت یاد داده با من این جور حرف بزنی؟ من مادرتم همراه، بیش تر از خودم نگرانِ توام...
فایل:

پارت #دویست_و_یک

تک خنده ای بلند و مسخره زدم.

- همرازم... قشنگم، منو ببین...

از بازویم گرفت و سعی کرد با لطافت مرا سمت خودش برگرداند. بازویم را بیرون کشیدم و انگشتانم را دور لیوان فشردم. بغضی آواره در گلویم جا گرفت:

- واسه چی هر دفعه میای منو بهم میریزی میری؟

دستش سر خورد و پایین افتاد. در نگاه اش حس مادرانه، دل نگرانی، حتی عشق، ندیدم! بیش تر دلم گرفت. به من پشت کرد و با پوست لبش مشغول شد. صدای زنگ، نگاه هر دو نفرمان را سمت در سوق داد؛ خدایا هرمان نباشد! سریع از کنارش عبور کردم ایستاده روی انگشتان پایم از چشمی پشت در را دیدم.

- کی اومده؟

بی اعتنا به مادرم مردد ماندم بین باز کردن یا نکردنِ در. اگر مادرم را می دید و عاشقش می شد چه؟ او بسیار زیباتر از من به نظر می رسید، خوش بو تر و خوش پوش تر حتی!

- واسه چی در و باز نمی کنی؟

دستم را روی دستگیره گذاشتم و با طمانینه در را گشودم. او که سرش پایین بود و با نوکِ کتونیِ سورمه ای طوسی اش، که بندهایش را دور مچ پایش گره زده بود، روی زمین خطوطی نامفهوم می کشید، نگاه اش را بالا آورد:

- فکر کردم خونه نیستی!

تمام رگ هایم به محض شنیدن صدایش شل شدند. هر لحظه مطمئن بودم خونِ تنم از پوستم بیرون بریزد؛

چگونگی شکل گیری این حجم از دوست داشتن برایم سوال شده بود! لبم به لبخندی جان گرفت:

- نه، نه ببخشید...

و وقتی که در کامل کردن جمله ام ناتمام ماندم در چشمانش خیره شدم. یک ست هودی و شلوارِ پاچه کشی سورمه ای پوشیده بود که عددِ نود، براق و بزرگ روی هودی، و پاچه ی راست شلوار هک شده بود. یک دست بند سه بنده و ساعت طوسی هم در دست چپش داشت. هم چنان ته ریشش مرتب و تنش معطر بود. با انگشت شست به خانه اش اشاره زد:

- خواستم بیای پیشم چو...

- کیه همراه؟

با دیدن مادرم جمله اش ناتمام ماند و ابروهایش بالا رفت:

- مثل این که بد موقع مزاحم شدم.

مادرم دستانش را در سینه قفل کرد و با تبسمی دل فریب
گوشه ی ابرویش را بالا نگه داشت:

- نه خواهش می کنم، در واقع مثل این که من بد موقع
مزاحم شدم...

به رژ روی لبم چشم دوخت و با کنایه گفت:

- باید حدس میزدی منتظر کسی باشی، کارای تازه ای کرده.

من را همراه خودش از جلوی در کنار زد و به هرمان گفت:

- بفرما، بیا تو ببینم ارزش این کارای تازه ی همراز و داری
یا نه!

دستم را مشت کردم و با دست دیگر نیمه ای از صورتم را
پوشاندم:

- مامان!

هرمان نگاه اش را بین من و مادرم چرخاند و در نهایت وارد خانه شد. کمی که دور شد، در حینی که من داشتم در را می بستم، مادرم زیر گوشم زمزمه کرد:

- نه خوشم اومد، خوب چیزو به تور انداختی، ببینم عرضه داری نگهش داری یا اینم فراری میدی!

- مامان بس کن، ما اصلاً رابطمون اون جوری نیست.

دقیقاً مصداق "مثل سگ دروغ می گوید" بودم در آن لحظه. چهره اش را در هم کشید و ناامیدانه نگاه ام کرد:

- از بس که با عرضه ای، خاکبرسر!

این را گفت و هر دو به سمت هرمان که خیلی راحت روی کاناپه نشسته بود و منتظر ما را می نگریست رفتیم.

- خب، خیلی خوش اومدید، چند وقته همراه و... آ، اسمتون
چی بود؟

همین طور که می گفت روی کاناپه یِ مقابل او نشست.
هرمان با نگاه اش به من فهماند که از این مهمان غریبه
خوشش نمیاید. سر تا پایم سرشار از خوشی شد. فقط مرا
دوست داشت! با لبخند روی تک نفره ای وسط نشستم و آن
ها مقابل هم دیگر و سمتِ چپ و راستم. هرمان در نهایت
لب گشود:

- همراهز بهت نگفته اسمم چیه؟

مادرم با تبسمی تو لبی، ضربه ای زیرِ گوشواره ی دایره
شکل و بزرگش زد:

- نه!

هرمان هم سرش را کج کرد و خیره به مادرم از جیب
گرمکنش موبایلش را بیرون کشید:

- عیب نداره، به منم اسم و نسبتِ شما رو نگفته!

انگار به مادرم جانی تازه تزریق شود، راست نشست و دستش
را سمت او دراز کرد.

- سپیده هستم، مادرِ همراز.

پارت #دویست_و_دو

- سپیده هستم، مادرِ همراز.

هرمان که دستش را گرفت حس کردم پلکم پرید؛ هیچ
مردی از مردابِ زنانگیِ مادرم قسر در نرفته بود!

- منم هرمانم، دوستِ همراز.

مادرم با یک لوسیِ ناز، گردنش را سمت من چرخاند:

- دوست...؟ دوستِ معمولی یا...؟

هرمانم نگاه ام کرد و سرش را پرسشی تکان داد:

- دوستِ چی هستیم همراز؟ معمولی؟

من که با دمپایی انگشتی پاهایم مشغول بودم و حرصم را با
کندن نگین های آن با پای دیگرم خالی می کردم، به محض
میخ شدن نگاه ها رویم، خود را جمع و جور کردم:

- هرمان دوستمه مامان!

- اونو که خودشم گفتم، واسه من مدلِ دوستیتون سواله
دخترِ گلم.

چه می گفتم؟ می گفتم دوستِ معمولی ممکن بود هرمان
ناراحت شود. اگر هم می گفتم فراتر از یک دوستی ساده،
امکان داشت که دچار یک سوءبرداشت اشتباه شده باشم.
پس من هم مانند سردرگم ها خیره ی هرمان شدم.

- نمی دونید نسبتتون چیه؟ جالبه! پس هرمان از این
پسرایی که با دست پس می زنه با پا پیش می کشه، درست
میگم؟

به مادرم توپیدم:

- مامان زشته.

هرمان کنجِ ابرویِ پیرسنگِ دارش را بالا نگه داشت:

- کاملاً غلط گفتم، من اتفاقاً چند شب پیش جایگاهِ همراز و
توی زندگیم مشخص کردم. شاید آلازایمر گرفته که یادش
نمیاد!

حالی شگرف درونم کشف شد. چیزی ما بین خجالت،
خوشحالی، ترس، و دوست داشتن.

باز من مخاطبِ مادرم شدم:

- جداً، خب پس چرا چیزی نمیگی دخترم؟

- شاید از شما می ترسه.

در دلم به حرف هرمان پوزخند زدم. پوزخند را به لبم منتقل کردم:

- آره من تو این مسائل خیلی مادرِ سخت گیری دارم، کلاً پاببندی و آبرو اصلِ اولِ خانوادمونه.

و برعکس تصورم مادرم قهقهه ای بلند سر داد. چشمانم گرد شدند.

- شوخی می کنه هرمان جان، اتفاقاً من یه مادرِ روشنفکرم، معتقدم بچه های امروزی باید توی اجتماع حضور داشته باشن، دوستاشون و فارغ از جنسیت انتخاب کنن و حتماً یه رابطه ی عاطفی موفق داشته باشند تا به آرامش برسن.

هرمان ولی هیچ عکس العملی نداشت. آرنجش را روی دسته ی کاناپه گذاشته بود و دستش را تکیه گاه سرش کرده بود. در دست دیگرش هم موبایلش بود و با آن بازی بازی می کرد. هیچ چیزی از چهره اش قابل خواندن نبود. فقط کمی پس از حرفِ مادرم لبخندی از سر اجبار زد. حالا چه فکری درباره ی من می کرد؟ سریعاً برخاستم و مادرم را نیز وادار کردم بایستد:

- خیلی خب مامان دیگه زیاد وقتتو نمی گیرم.

دستش را بیرون کشید. هنوز ته مایه ی آن قهقهه که به لبخندی عمیق مبدل شده بود روی لب هایش ردی داشتند:

- خیلی خب باشه، خودم فهمیدم باید برم...

کیفش را که کنار هرمان بود برداشت و چشمک زد:

- می خواید به آرامش برسید.

به سمت در که رفت سریع دویدم و شانه به شانه اش شدم:

- دیگه این جا نیا، دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت.

بی هوا بوسه ای روی گونه ام کاشت و دستش را روی دستگیره گذاشت:

- پس من منتظر می مونم تا بگی چه بلایی سرِ پولا اومده،
وگرنه انقدر میرم و میام تا این رابطه ی عاطفی قشنگت به
گند کشیده شه. من تو زندگی با بابات هیچی ندیدم، حقم
نیست بعد مردنشم چیزی نصیبم نشه.

این را گفت، بیرون رفت و در را بهم کوبید. من که در بهتِ
حرف هایش بودم، شانه هایم بالا پریدند. او در زندگی از
پدرم چه چیزی می خواست که نصیبش نشده بود؟ آسایش؟
امنیت؟ آرامشِ مالی؟ آزادی؟ کدامشان را نداشت؟
- شاید باباتو دوست نداشته!

پارت #دویست_و_سه

- شاید باباتو دوست نداشته!

به هرمان نگریستم؛ یعنی حرف هایمان را شنیده؟ خدایا چه برداشتی از من و مادرم کرد؟ لبخندی به مصنوعیت تمام خنده های در جمعِ دوستانه ی گذشته ام زدم:

- کی، مامانم؟ نه اون همیشه بابامو دوست داشت.

پشتم لرزید از عادی ترین مسئله ای که آرزو و رویای کودکی تا بزرگسالی ام بود.

لبخندی محو روی لب های هرمان نقش بست:

- دو ساعت نشستید فقط بهم تیکه انداختید بعد میگی عاشقِ بابات بود؟!؟

تکیه از کاناپه گرفت و به جلو متمایل شد. انگشتانش را در هم قلاب کرد و ساق دست هایش را روی زانوانش گذاشت:

- با من رو راست باش همراز، به هر حال الآن جایگاه من توی زندگیت متفاوت شده.

بندِ بلندِ پاپیونِ بزرگِ شومیزم که تا اواسط ران پایم می رسید در مشت گرفتم. داشت تباهیِ زندگی ام را می فهمید. شانه ی راستم را مستاصل بالا دادم و گردنم را کمی به همان طرف متمایل کردم:

- چی بگم آخه؟ مشکلی نیست که بخوام ازش حرف بزنم!

پلک نرمی زد و مچ گیرانه گفت:

- یه مشکلی بوده که بابات تبدیل به یه قاتلِ زن گُش شده بود، یه مشکلی هست که توی بیست و دو سه ساله از الآن خونه ی جدا گرفتی و تنها زندگی می کنی، مامانت میاد منو

می بینم و واکنشی نشون نمیده، اینا همه میگه یه مشکلی
داره توی عزیز منو می رنجونه.

منِ عزیزِ او؟ خدایِ من، عجب ترکیبِ اعجاب انگیزی...!

با سر به کنارش اشاره زد. مسخ شده به سمتش رفتم. من
تشنه ی محبت بود، تشنه ی یک پشت و پناه، یک حامی. به
سمتش رفتم و راه نفسم گرفته شد از این حجمِ پاشیدگی
درونی و بیرونیِ زندگی ام.

نزدیکش که رسیدم دستم را گرفت و مرا کنار خودش نشاند.
به کاناپه تکیه زد و سرم را روی ران پایش گذاشت. من برای
نگه داشتنش حاضر بودم هر کاری انجام دهم.

- تا در و برام باز کردی فهمیدم مثل همیشه نیستی،
فهمیدم باز اذیت کردن!

مشغول نوازش نیمه ی صورتم شد. خودم را جمع تر کردم، می خواستم در او حل شوم. نمی دانستم خوشحال باشم که این قدر سریع و راحت به نقطه ضعف زندگی ام پی برده، یا ناراحت...

- مامانم هیچ وقت بابامو دوست نداشت...

نیمه ی دیگر صورتم را بیش تر روی پایش فشردم. پشیمان نبودم که بزرگ ترین راز زندگی ام را برایش بازگو کردم. او می توانست جای خالی پدرم را هم برایم پر کند. آهسته لب زد:

- به بابات خیانت می کرد، و تو می دونستی، درسته؟

جویباری غم از گوشه ی چشمم به راه افتاد و در تار و پود شلوارش حل شد:

- اون هیچ وقت نتونست بابامو دوست داشته باشه، من مامانمو. همیشه وقتی می دیدم با بابام بد رفتاری می کنه و سرش داد می زنه ازش متنفر می شدم، اما بعدش یادم می رفت. ولی روزی و که دیدم تلفنی داره با یه مرد دیگه حرف می زنه، هیچ وقت نتونستم فراموش کنم. از اون روز به بعد فقط هی ویرون تر شدم...

دستش نوازش گونه ما بین موهایم چرخید:

- یادت باشه عزیزم، پر افتخارترین انسانا از زیرِ ویرون ترین شخصیتا بیرون زدن!

هیچ می فهمید وقتی که سخن می گفت چه جانی از من می ستاند؟ نمی فهمید، اگر به آن پی می برد قطعاً روزه ی سکوت می گرفت، یا دیگه مرا مخاطب جملات دلنوازش قرار نمی داد. خاصیت انسان بود، تا می فهمید کسی دل در

گرویش دارد، فرار می کرد، دور می شد. به خیالش با این کار، عیارش را بالاتر می برد، اما نه، تنها عمل فراموش کردن را راحت می کرد. هرمان؛ هرمان به خیالم این گونه نبود، شاید کمی متفاوت تر. اصلاً شبیه هیچ کس نیست، از آن انسان هایی بود که اگر جای اش خالی می شد، ممکن بود روزی بیدار شوی، از تخت پایین بروی، و در کمال حیرت ببینی کسی شبیه تو همچنان روی تخت آرمیده است و قلبش نمی پتد، زندگی بدون او به همین سادگی لاعلاج بود...

از حالت دراز کش به پهلو در آمدم و روی کمر خوابیدم. خیره شدم به چشمانش، عالم دیگری بودند:

- بهم قول میدی هیچ وقت تنهام نداری؟

دست از نوازش موهایم کشید:

- من آدمایی که دوسِشون دارمو تنها نمیذارم.

پارت #دویست_و_چهار

لبخند زدم. تضمین بودنش، حتی در کلام، که بی ثبات ترین قرارداد بین دو نفر بود هم آرامم می کرد:

- منم هیچ وقت تنهات نمی دارم!

دستش از لایِ موهایم، روی گونه هایم سر خورد، روی لب هایم. چشمانم بسته شدند، من هم او را می خواستم، با تمام وجود. پشت پلک هایم تاریک شدند و هرم نفس هایش را روی سیمایم احساس کردم. طولی نینجامید، که گرمی لب هایش، تن و روحِ یخ زده ام را داغ کرد. سرش حرکت کرد و در گودی گردنم رفت. ریز ریز می بوسید و در من چیزی را افزایش میداد. به اِزایِ هر بوسه، هورمونِ عشق بود که در من بیش تر و بیش تر می شد.

- دوست دارم هرمان!

لب هایش از حرکت ایستادند. سرش را بلند کرد و در
چشمانم نگریست. عقب رفت. نفسی کشید و گفت:

- منم دوست دارم عزیزم.

دستش را زیر سرم گذاشت و از روی پایش بلند کرد:

- پایه ای دوباره شام بپزیم؟

نشستم و با اشتیاق سمتش برگشتم:

- آره، چی بپزیم؟

حاضر بودم تا آخر، هر روز و هر شبم را با او بگذارنم، بدون
این که دلسرد و خسته شوم. با او بودن ختم همه ی شادی
هایم بود.



“آوا”

تمام بدنم زخم شده بود، که البته با گذشت زمان درست می شد. جای شان می رفت. ولی زخم هایی که به روحم وارد شده بود، باورم نمی آمد که به این زودی ها جایشان بروند و سپرده شوند به دست فراموشی. من، با یک روح آسیب دیده، چاره ای نداشتم جزء این که مانند سابق زندگی ام را بگذرانم، تنها تفاوتش اجبار بود، از این روزها به بعد، من مجبوراً زندگی می کردم، نفس می کشیدم، راه می رفتم. نه با هیجان، نه با اشتیاق، تنها با قلاده ی محکومیت!

- درد پات بهتر شد؟

پتو را از روی صورتم کنار نزدم. صدای حال بهم زنش، روزهای کوفتی ام را افتضاح تر می کرد.

- وقتی یه چیز ازت می پرسم عین آدم جوابمو بده وگرنه
جوری اوت زبونتو می بُرم، که حتی اگه بخوایم نتونی دیگه
حرف بزنی!

پتو را کنار زدم. دیدن قیافه اش کفاره داشت:

- بیا، بیا ببر. فقط بعدش خودمم گوشامو کر می کنم که از
نشیدن صداتِ نحستم خیالم راحت شه!

موشکافانه کمی نگاه ام کرد و بر خلاف تصورم با بردباری لبه
ی تخت نشست:

- هیچی امروز نمی تونه حالِ خوبمو خراب کنه، نه حضورِ
چندشت تو این خونه، نه حرفای صد من یه غارت.

آلارم هایم فعال شدند. چرا حس می کردم حالِ خوشش
یک ارتباط محکم و پررنگ به من و عزیزانم دارد؟

پتو را کامل کنار زدم و نشستم:

- چیزی شده؟

لبخند زد:

- شده، خوب چیزاییم شده.

قدرت تکلمم را از دست دادم. تنها توانستم سرم را سوالی
تکان دهم. او ولی سرخوش تصنعی دستی به تی شرتِ
لیمویی اش کشید و مفتخر پاسخ داد:

- واسه تو خبرِ خوشی نیست عزیزم، می ترسم بهت بگم پس
بیفتی!

سپس چشمانش را ریز کرد:

- شایدم سخته کنی. منم چون نمی خوام "فعلاً" بمیری،
بهت نمیگم!

سرم به دوران افتاد و عضلاتم کش آمدند و شل شدند.
اتفاقی برای پویا افتاده بود؟ نکند... نکند. بی اهمیت به آن
"فعلاً" غلیظ و معنی دار جمله اش لب زدم:

- بگو...

همین را گفتم. جزء این توانِ بیان جمله ی دیگری را
نداشتم.

- بگم فشارت نمی افته؟

پرده ای اشک دیدم را تار کرد. لب هایم لرزیدند:

- نه...

با دستش مرا نشان داد و پر استهزا گفت:

- ولی از همین الآن که بد شد حالت!

چشمانم از فرط دل نگرانی و تشویش بسته شدند؛ چه طور
روزی این نفرت انگیز دلیلِ حالِ خوبِ من بود؟
- خودتو کنترل کن، میگم بهت، می دونی چرا؟

پارت #دویست_و_پنج

پلک هایم را که باز کردم دیدم بالا تنه اش را سمت من
سوق داده و سیمای اش با من کمتر از چند سانت فاصله
داشت.

- چون من از حالِ بدِ تو و خونوات حالِ خوبِ تغذیه می
کنم!

فاصله گرفت و گویی که از یک اتفاق خوش جهانی صحبت
می کند پر انرژی گفت:

- عموت رفته تو کما، فیلمت و که دیده قلبش درد می
گیره، دکترا میگن خدا رو شکر حالش خوب نیست. یعنی

همین روزاست که بقچه شو ببینده بره پیش بقیه عزرائیل،
اصلاً یه انرژیِ خوبیِ دا...

باقیِ جملاتش را نفهمیدم؛ عمویم در کما بود چون فیلمِ مرا
دیده؟ به یک باره احساس کردم تخته سنگی آمد و در
گلویم لم داد. راهِ نفسم بسته شده بود. گردنم را در دست
گرفتم و به سرفه افتادم.

- دیدی گفتم بگم حالت بد می شه؟ اما عیبی ندار...

برای ذره ای اکسیژن، ذره ای زندگی، هوا را چنگ می زدم.
او اما بیخیال تماشاگرِ من بود. به خس خس که افتادم،
دست به گریبانِ خودش شدم؛ اوجِ حقارتم در این نقطه
اتفاق افتاد. با پوزخند، یک دستش را روی پهلویم گذاشت.
دست دیگرش را دراز کرد و لیوان آب روی میز عسلی را
برداشت. آن را به طرفم گرفت:

- بخور.

خودم را عقب کشیدم، گلویم بسته شده بود، چیزی را نمی توانستم فرو دهم.

- بخور، وقتی بخوری راه نفست باز می شه.

ناچاراً لیوان را از دستش گرفتم و مقداری از آبش را نوشیدم. کمی که گذشت، وضعیتم بهتر شد. در واقع بغضم شکست. بی مه‌با شروع به اشک ریختن کردم. اگر اتفاقی برای عمویم می افتاد. تا عمر داشتم خودم را نمی بخشیدم.

- آوا جانم، با گریه نه قراره چیزی تغییر کنه، نه دل من به رحم بیاد واسه آزاد کردن.

ایستاد و دستش را در جیب شلوار ورزشی طوسی رنگش کرد:

- می دونم که سبکت می کنه، ولی اگه نظرِ منو می خوای،
گریه هاتو واسه بعداً نگه دار، چون من هنوز کاری نکردم.

دستم را جلوی دهانم نگه داشتم و در همان حال پرسیدم:

- بگو مشکلت با منو عموم چیه؟

دستانش را در یک دیگر قلاب کرد و گوشه ی لبش را از
داخل به دندان کشید:

- یه مشکلِ قدمت دار و دیرینه. گفتم که، کم کم می فهمی!
خواست برود که با جیغ گفتم:

- کی؟ پس کی قراره بفهمم؟ تا کی قراره این جا شکنجم
کنی بی همه چیز؟!
ابروهایش بالا رفتند:

- شکنجه؟ ولی من که هنوز کاری نکردم!

لبخند ترسناکی زد و افزود:

- شکنجه ی اصلیت تو همین شباً اتفاق می افته عزیزم. قرار نیست مثل این چند شب تو بهم پشت کنی و بخوابی منم چیزی نگم که. خب به هر حال الکی این اتاقو اُکازیون نکردیم.

بی هِنا مرا تهدید به تجاوز می کرد. پاهایم را در شکمم جمع کردم. نرم کردنش غیر ممکن بود، تنها چاره ام فرار از این جهنم بود. سمتش گردن کشی کردم:

- دستت بهم بخوره پویا و عموم زندت نمی دارن!

- دقیقاً کدوم عموت؟ همون که یکی دو ساعت دیگه قراره دارِ فانی و وداع بگه؟

سرم را آزمند تکان دادم:

- بیرون میاد از کما، اون قوی تر از این حرفاست، هنوز سرهنگ آذر و نشناختی، بدبخت نمی دونی طرف حسابت کیان، وقتی از این جا برم بیرون و گیر بیفتی می فهمی. با یک انگشت کمی گونه اش را خاراند:

- بیرون میاد؟ فکر نمی کنم!

غیر منتظره تغییر حالت داد و با هیجان گفت:

- تو چرا انقدر به آینده خوش بینی خوشگلم؟ " از کما بیرون میاد، من از این جا بیرون میرم، تو گیر میفتی"، چه طوری می تونی انقدر مطمئن جمله بندی کنی؟ این همه انگیزه واسه نجات از کجا میاد؟

باز عقب کشی کردم. دروغ چرا، ترسیده بودم، اما ناامید، نه، من هیچ وقت برای نجات از این دخمه ناامید نمی شدم.

پارت #دویست_و_شش

- چیزی که تو نمی دونی مهرداد، اینه که پویا و ارسلان واسه پیدا کردن من حتی یه دقیقه ام بیکار نمی شینن، حتی اگه جسد من از این جا بیرون بره، آخرش گِیرت میارن، شاید بتونی از دست عموم فرار کنی، اما از پویا و ارسلان هرگز!

لاجان و بی ابا خندید:

- خیلی این دل گرمیت قابل تحسینه، ولی آوا جان، توی پرونده ی تو، ارسلان و پویا حق دخالت ندارن. خودت که دیگه باید بدونی، پرونده هایی که بدونن ممکنه احساسات ماموراشونو برانگیخته کنه رو بهشون نمیدن! این دوتا عوضی که اسم بردی، به خاطر داشتن همین احساسات خشم و میل به کشتن من، حق دنبال کردن این پرونده رو ندارن. بقیه مامورا رو هم بسپار به من، این روزا همه ی آدما یه

قیمتی دارن. مثل همون دکتری که در ازای یه مبلغ
هنگفت، قبول کرد دستگاہای عموتو قطع کنه.

ساعتش را نگریست:

- تقریباً تا یه ساعت و چهل دقیقه ی دیگه.

سرم را پایین انداختم. باید شکست را می پذیرفتم. مہراد به
آرامی درون ما رخنہ کرد، سپس مانند یک مار، ہمگی مان
را از پا در آورد.

- گریه نکن عزیزم، وقتی می بینم این جوری بی صدا اشک
می ریزی قلبم به درد میاد!

و خودش خندہ ی بلندی به لحن بیان و جملہ ی مسخرہ
اش زد.

قبل از این خارج شود لب زدم:

- چرا یه ساعتِ دیگه؟

بالا تنه اش را سمتم برگرداند:

- عجله داری؟ نمی شه، قراره تا یه ساعت دیگه دوتا اتفاق مهم بی افته، من میل دارم که هم زمان انجام بشن. ولی به نظرم ضربه ای که این وسط به پویا می خوره، نسبت به تو سهمگین تر باشه.

دیگر مجال حرف زدن نداد، خونسرد و لبخند بر لب، اتاق را ترک کرد.

مانند دیوانه ها دور تا دور اتاق راه می رفتم و استرس می کشیدم. از آن یک ساعت و چهل دقیقه ای که گفتم، چیز زیادی باقی نمانده. هوایِ مغزم مسموم، خاکستری و طوفانی شده بود و درونم گردبادی از اضطراب و احساسات شوم به

راه افتاده. چشمانم مالا مال از سیلاب غم بودند و لب هایم
لرزه ای ناشی از ناخوشی داشتند. جایِ کتمانی نبود، باور
داشتم که روزِ مرگم نزدیک است...

- آوا الان مهمونِ سوپرایزیت میاد، نمی خوای ازش استقبال
کنی؟

دست از راه رفتن کشیدم و به در نگریستم.

- عه راستی حواسم نبود تو الان عذابداری!

از پا نیفتادم، اما بغضم شکست. عمویِ مظلومم...

- عروسکِ قشنگم...

در اتاق باز شد و با لبخند گفت:

- چرا گریه می کنی؟

بی تاب به سمتش رفتم و به پایش افتادم:

- مهرداد تو رو قرآن به عموم کاری نداشته باش، التماس می کنم، تا آخر عمر هر کاری بخوای انجام بدم فقط به عموم کاری نداشته باش، تو رو خدا.

او هم روی یک پا مقابلم نشست:

- با این که حتی اگه می تونستم باز کاری برات انجام نمیدادم و صد در صد عمو تو به درک واصل می کردم، ولی متاسفانه باید به عرضت برسونم همه چی دست من نیست. من فقط یه بخشی از این پلنو به عهده دارم.

چانه ام را گرفت و سرم را سمت خودش کشید:

- شیرین ترین بخششو!

خواستم سرم را عقب ببرم اما محکم تر چانه ی مرتعشم را گرفت و با انگشت شستش لب هایم را نوازش کرد:

- آوا با وحشی بازی فقط همه چی و دردناک تر می کنی،
یکم واقعیت و بپذیر...

خمار به لب هایم زل زد:

- یکم با من راه بیا...

از ترس دستشویی ام گرفت و پاهایم لمس شد. عمویم تمام
امید من برای فرار از این زندان بود، اگر تمام می کرد، تمام
می شدم.

چانه ام را رها کرد و برخاست:

- ولی فعلاً نه، شب، شب باهام راه بیا.

با صدای زنگِ واحد، سر هر دو نفرمان به آن سو چرخید.
همه چیز در ثانیه اتفاق افتاد، من خواستم به سمت در
هجوم ببرم اما مهراد داخل اتاق هلم داد و در را قفل کرد.

پارت #دویست_و_هفت

با صدای زنگِ واحد، سر هر دو نفرمان به آن سو چرخید.
همه چیز در ثانیه اتفاق افتاد، من خواستم به سمت در
هجوم ببرم اما مهراد داخل اتاق هولم داد و در را قفل کرد.

- نمی تونی جایی فرار کنی آوا کوتاه بیا.

با هر دو مشتم به در اتاق کوبیدم:

- تو رو خدا عمومو کاری نداشته باش، التماس می کنم
مهراد، بذار برم به خدا به پلیس هیچی نمیگم...

- این هنوز بعدِ این همه روز جیغ و داد می کنه.

گوش هایم تیز و چشمانم گشاد شدند.

- داره کم کم رام میشه، البته دخترِ خوبی شده نسبت به
روزای اول.

- جداً؟ رام شد یا رامش کردی؟

اتاق جلوی چشمانم سیاه شد و سرم روی تنم سنگینی کرد.

نمی خواستم باور کنم صاحب این صدا کیست!

- این که رام شد، اما انگار تو افسارت داشت از دستمون در می رفت.

- چرت نگو... آوا؟ چرا در اتاقو قفل کردی روش؟

صدای قفل را که شنیدم، حتی به خودم زحمت ندادم از پشت در کنار بروم.

- چرا پشت در نشست؟... نکنه غش کرده مهراد!

- نه بابا، حالا داشت مثل بلبل حرف می زد، برو کنار تا در و هل بدم.

همین که در محکم به کمرم برخورد و باز شد. دستم را روی
گلویم نهادم و یکهو با صدایی بلند شروع به هق هق کردم.

- این چرا انقدر بدنش زخمه؟ زدیش؟

نشست کنارم و دستانش را دور شانه اش حلقه کرد:

- خوبی عزیز دلم؟ خدا ازت نگذره، مگه حیوونی که این
جوری زدیش؟

- همین کتکارو خورد که آروم شد دیگه، وگرنه الان دوتا ر
و ماده حواله چپ و راستِ صورت می کرد.

دیگر جوابِ مهراد را نداد و سعی کرد مرا بلند کند. دستم را
پس کشیدم و محکم هلش دادم:

- به من دست نزن کثافتِ نجس. حیفِ پویا، حیفِ احساسی
که به توی حروم لقمه داشت. به خاطر تو به ما پشت کرد،

به خاطر تو قید خونوادشو زد، به خاطرِ تویِ عوضی، آشغالِ
بی همه چیز...

جوابی نمی داد. فقط نگاه ام می کرد. ساکت که شدم مهراد
با پوزخندی به من اشاره زد:

- این تازه ورژنِ کتک خورده شه، وگرنه چه گیس و گیس
کشی می شد.

- مهراد میشه خفه شی و تنهامون بذاری؟

- آخه می ترسم تنها بمونید و بعد جنازتو از این جا ببرم.

- خواهش می کنم دو دقیقه تنهامون بذار، فقط دو دقیقه.

برخاستم و به سمت تخت رفتم؛ انگار جدی جدی این دنیا
دیگر به درد نمی خورد!

- آوا می شه با هم حرف بزنیم؟ باید به حرفم گوش کنی.

روی پهلوی دراز کشیدم. یک دستم را زیر صورتم گذاشتم و
پتو را شانه ام بالا آوردم.

- می دونم الان هم شوکه شدی هم از دستم عصبانی، ولی
باور کن هیچی اون جور که تو فکر می کنی نیست، من پویا
رو دوست دارم.

خنده ای تو لبی اما صدا دار کردم. حس کردم که تشک
تخت سنگین شد.

- من... من قبلاً یه بار ازدواج کردم. اما بعد سه سال شوهرم
همه ی اموالمو بالا کشید و با یه زن دیگه رفت ترکیه.
هیچی نداشتم، وقتی میگم هیچی، یعنی یه من بودم و یه
خونه ی اجاره ای و دوتا فرش و چند دست لیوان بشقاب،
همه چی و فروخته بود.

ازدواج کرده بود؟ پویا از این ماجرا خبر داشت؟ این زن دیگر
چه شیادی است!

- هر جا می رفتم کار کنم به محض این که می فهمیدن یه
زنِ مجردم لحن و نگاه و خواسته شون عوض می شد. عوضیا
عین یه تیکه گوشتِ آب دار بهم نگاه می کردن.

چیزی نگفتم. پشتِ سرم، و لبه ی تخت نشسته بود.

- منم تا یه جایی تونستم دووم بیارم، تا یه جایی سعی کردم
با خونه کاری و نگهداری از سالمند زندگیمو بگذرونم. اما
بعدش خسته شدم، از عوض کردن پوشاک پیرمرد و پیرزنا و
پاک کردن کف عمارتِ یه مشتِ آدمِ از دماغِ فیل افتاده
خسته شده بودم.

حالا او هم سکوت کرد. شاید داشت جمله هایش را خفه می
کرد.

پارت #دویست_و_هشت

- رفتم دنبال همون کاری که ساعت یک شب با وایسادن سر خیابون شروع می شه و صبح نشده می تونی برگردی خونت. با همه آدمی پریدم، با اونی که سوار پراید بود شروع کردم، دستو بالم که بازتر شد، بیش تر که به خودم رسیدم، دیگه زیر بنز سوار نمی شدم. بعد چند سال خسته تر شدم. از توهینا، از تحقیرا، از حرفا و صفتایی که مردا و پسرا حین رابطه به من نسبت می دادن عقم می گرفت. واسه کلفتی و پرستاری فقط جسمم خسته می شد، این یکی ولی روحمو خسته کرد. حسِ یه آشغالی و داشتم که بود و نبودش به هیچ جای این دنیا نیست. حالم بهم می خورد از دخترایی که صبح تا شب تو پاساژ و هواپیما و رستورانای باکلاس بودن. بی دغدغه پول خرج می کردن، بلند می خندیدن، هیچ کسم بهشون هرزه نمی گفتم. صدامو می شنوی آوا؟

صدای خرد شدنش را، آری، می شنیدم...

- تا این که مهراد و دیدم. گفت یه پسری هست به اسم پویا، باید از راه به درش کنم. گفت بهم پول میده، خونه ی خوب میده، گفت دیگه مجبور نیستم با هر آشغالی بپریم. می تونم خانوم خودم باشم، منم سریع قبول کردم. چی بهتر از این؟ خونه ی خوب، پول خوب، وقت گذرونی خوب، اونم با یه آدم حسابی.

بیش تر در خودم جمع شدم و طعنه زدم:

- چی بهتر از خونه خراب کردنِ یه پسرِ ساده، به هر حال آدمای "خراب" احساس بقیه براشون مهم نیست، همین که عین گداها یه پولی بندازن جلوشون کفایت می کنه.

- این طور نبود آوا، برخلاف انتظارم به پویا علاقمند شدم. البته به دام انداختنش کار ساده ای نبود، ولی وقتی شد

گفتم یکی دو ماه سرشو گرم می کنم و بعدش پولمو می گیرم میرم. نمی دونستم شخصیت و منشش منو چند سال پابند می کنه. نه فقط جسممو! روحمو، قلبمو، پویا همه چی منو تصاحب کرد.

چیزی به ذهنم خطور کرد؛ برخاستم و نشستم:

- چرا عموم باهات مخالف بود؟ چرا وقتی کیمیا اومد عقب نکشیدی؟

و تازه متوجه ی صورت خیس و سیاهی ریخته شده پای چشمانش شدم. رژ سرخ تیره و پوست صافش، موهای فرق کج و مرتبش، مانتوی جلوباز جگری رنگ و شلوار سفیدش. هنوز هم دلربا بود، یک دلربای مریض!

- عموت قبلاً مشتريم بود. يعنى، يکى دو بارى سراغم اومده بود. واسه همين تا پويا منو باهاش آشنا کرد سريع گفت مخالفه.

چيزى که مى شنيدم را باور نمى کردم. نمى خواستم باور کنم. نبايد مى کردم. مشتى افترا و دروغ برنامه ريزى شده از جانب او و مهراڊ بود، تا عموى با شرافتم را از چشم من بيندازند. پس سعى کردم حالتى در صورتم ايجاد نکنم:

- تقصيرِ خودت نيست، هنوز نمى دونى دارى راجع به چه جورى آدمى حرف ميزنى. هر وصله اى به هر آدمى نمى چسبه، عموى من قدِ موهاى سرت دشمن داره و از اين حرفا و تهمتا تا دلت بخواد پشتش بوده و هست. مى دونى چرا؟ چون کسى چشم نداره موفقيت سرهنگ آذر و بينه، موفقيت پسر و برادرزاده ش و بينه، واسه همين مى

شینن پشت سرش چرتو پرت میگن. تکلیف تو و مهرادم که
مشخصه، دوتا آدم هر جایی و بی بته که فکر می کنن همه
مثل خودشونن!

او هم خونسرد بود، یا هم ادای آن را در می آورد:

- اون موقعی که عموت اومد پیشم هنوز مریض نشده بودم،
وگرنه بهت ثابت می شد که آدمایِ خوب خیلی وقته
منقرض شدن! الآن همه نقابن، نقاب دارایِ قهار، بازیگرای
کار بلد، معلومه آدمایی مثل من که معلوم الحالن همیشه
خراب و بی بته قلمداد می شن، چون نقاب نداریم،
خودمونیم، تو ولی نقاب داری آوا، تو، عموت، حتی پویا،
پویایی که همه فکر می کنن یه مامورِ حرفه ای و خونواده
دوسته، پنج ماه به زنش خیانت کرد و چند سال باهام رابطه
داشت! یه روز نقابتو پایین بذار و تو آینه به خودت نگاه کن،

اگه بازم تونستی همین طوری سینه جلو بدی و منو خراب
بخونی، اگه یه لکه ی سیاه تو کارنامه و وجودت پیدا نکردی،
شاید بتونی منو به انسانیت امیدوار کنی!

بخش اول جمله اش به کل حواسم را از حرف هایش دور
کرده بود. آن زمانی که بیمار نبود؟ تن صدایم پایین آمد و
لحتم رنگِ مچ گیرانه ای گرفت:

- منظورت چیه اون موقع که مریض نبودی؟

پارت #دویست_و_نه

- منظورت چیه اون موقع که مریض نبودی؟

او ولی سرش را پایین انداخت و نفسی گرفت.

- با تو بودم، میگم منظورت چیه اون موقع مریض نبودی؟
چته الان؟

با همان سرِ افکنده اش زمزمه کرد:

- قبل از این که مهراد بیاد سراغم، دوستانم میگفتن کسی که شب قبل باهاش بودم مریضی داشته، گفتن تقریباً همه کسانی که تو این کارن می دونن این مرده مریضی داره و جزء کسانی که مثل خودش هیچ کس حاضر نیست باهاش بره خونه. بدو بدو رفتم بیمارستان و یه آزمایش کامل دادم ولی جوابش منفی شد، بی خبر از این که، بی خبر از این که من تو دوره ی پنجره بودم.

دوره ی پنجره؟ همان دوره ی لعنتی که فرد ویروس اچ آی وی دارد و آزمایشش منفی ست؟

هر دو دستم را روی صورتم نهادم:

- تو ایدز داشتی؟

از نیم رخ نگاه ام کرد:

- داشتم نه، دارم. نمی دونم چه جوری میشه که مهراد می
فهمه من مبتلا به این ویروس، واسه همین اومد سمتم،
وقتی پیشنهاد آشنایی با پویا رو داد دیگه پیگیر قضیه نشدم،
می گفتم خب جواب آزمایش منفی بوده، یعنی سالمم. با
خیال راحت تن به رابطه ی با پویا دادم...

حالا او بود که شروع به گریستن کرد. دستانم را پایین
انداختم:

- یعنی... یعنی پویا... پویا آلوده شده؟ پویا رو آلوده کردی؟
می دونه؟

سرش را که به طرفین تکان داد، جیغ کشیدم و به سمتش
حمله ور شدم. ناسزا می گفتم، سیلی می زدم، موهایش را
می کشیدم، حس می کردم از فرط صدای بلندم تارهای

صوتی ام خون ریزی کردند. از موهایش گرفتم و از تخت
پایین کشیدمش.

- چه خبرتونه؟ ولش کن آوا، ولش کن کشتیش!

دستان مهرداد که روی کمرم نشست، چرخیدم و سیلی
آبداری حواله ی صورتش کردم:

- آشغال پست فطرت، چه جوری تونستی؟ تو چه جور
کثافتی هستی؟ حرومزاده ی پل...

گونه ی چپم سوخت و محکم روی تخت پرتاب شدم.

- ببند دهن تو دیگه، توام لنگه همون عمو و پسرعموی

آشغالتی، می دونم چی کارت کنم صبر کن حالا!

دستم را از جای سیلی برنداشتم. فقط اشک هایم از گوشه
چشمم بی عجله پایین سر خوردند.

- خوبی تو؟ بینمت دنیا.

- هیچیم نیست، خوبم.

- بین دختره چی کار کرده با صورتت، این جوری بری
خونه که پویا شک می کنه بهت!

پسر عموی بدبختم، چه طور می خواست با این بیماری اش
کنار بیاید؟ اگر می فهمید چه می کرد؟ بینی ام را بالا
کشیدم و نشستم:

- حداقل بهش بگو مریض شده که هم درمان ضد ویروسیشو
بگیره هم به موقع داروهاشو مصرف کنه.

دنیا دست مهراد را پس زد و نشست:

- من دیگه برنمی گردم پیش پویا، می خوام برم.

حالا سگرمه های در هم رفتند:

- یعنی چی نمی خوام برم؟ نمیشه، امروز که باباش مرده اگه
یهو غیب شی بهت شک می کنه و پیگیر کارات می شه،
اون موقعس که یهو می رسه به ما!

دنیا اما سعی کرد برخیزد:

- همین که گفتم، قرار بود رسواش کنم، که شد، کار من با
شماها دیگه تموم شدست.

نمی توانست به همین راحتی برود! حق نداشت این قدر
ساده از رسوایی یک انسان دیگر بگوید، انسانی که معشوقش
است!

- خیلی خب، صبر کن تا من یه زنگ بزنم ببینم می تونی
بری یا نه!

مهراد این را گفت و از اتاق خارج شد. سریع سرم را سمت
دنیا چرخاندم:

- بدبخت می کنم، من تا آخر این جا نمی مونم که، پام
برسه بیرون از این جا اولین کاری که می کنم کشتنِ توعه،
اینو تو اون مغز کثیف فرو کن!

از نگاه کردن به من امتناع کرد:

- من نمیرم بیرون منتظر تو بشینم، این آخرین دیدارمون
میشه.

- صد سالم که بتونی از دست پلیس و من فرار کنی، آخرش
تو خودت اسیری، تو این جسمِ کریه و مغزِ زردت زندانی ای،
تو هیچ وقت نمی تونی از خودت فرار کنی و این بدترین
عذاب تو تا آخر عمرته!

پارت #دویست_و_ده

دستش را به صورتش کشید. آشفته بود، انگار زنده ماندن به حد کافی سخت بود برایش، که دیگر تحمل حرف های مرا نداشت.

- آوا بس کن من خودم به حد کافی از گذشته م فراری ام. به خاطرکاری که ناخواسته در حق پویا کردم پشیمونم، تو دیگه نمک رو زخمم نپاش.

خواستم پاسخش را بدهم که مهاد برگشت:

- می تونی پویا رو ترک کنی و فعلاً این جا بمونی، همین که اون مریض شد کافیه. از اولشم برنامه همین بود.

پاهایم را از تخت پایین گذاشتم و خطاب به دنیا لب زدم:

- تو رو خدا بهش بگو مریضه تا تحت درمان قرار بگیره.

طرز نگاهِ مهرداد به من عجیب شد. عمیق شد. انگار سعی داشت چیزی را در من کشف کند و بفهمد. آب دهانم را بلعیدم و کمی بالا تنه ام را عقب بردم.

- آوا با این همه نگرانی برای مریضیِ پسرعموت، اگه یه روز کشته بشه چه بلایی سرت میاد؟



"پویا"

بی این که در بزنم وارد اتاقِ مافوقم شدم.

- چرا پرونده شو قبول نکردید؟

چشمانش گرد شد و چند ثانیه ای را خشک شده به من خیره شد. چهره ی برزخی ام را که دید، تلفن سفید در دستش را قطع کرد و روی میز انداخت:

- این چه وضعیه آقای آذر؟ چه پرونده ای؟ این چه رفتاریه؟

حس می کردم قلبم در شرف ایستادن است:

- چرا پرونده ی او... خانومِ آذر و قبول نکردید؟

- چه پرونده ای؟ موضوع گروگان گیریِ ایشان اول از سمتِ

واحدای کوچک تر پیگیری میشه، اگه دیدن نمی تونن

انجامش بدن، به واحدای بزرگ تری مثل ما ارجاعش میدن،

که هنوز خبری نشده.

- پویا!

صدای ارسال را از پشت سرم شنیدم. سرهنگ نگاهی به

ارسال انداخت و ادامه داد:

- بعدشم ما وقتِ رسیدگی به پرونده هایِ گروگان گیری و

نداریم، این چند روزه کلی پرونده به دستمون رسیده که

مدت کوتاهی بهمون وقت دادن انجامشون بدیم.

دستانم را لبه ی میز گذاشتم و خودم را به سمتش متمایل کردم:

- چه پرونده ای مهم تر از پرونده ی خانوم آذر؟ حداقل به خاطر احترام به ایشون درستش اینه که پرونده رو قبول کنید.

انگشتانش را در هم گره زد و چشمانش را باریک:

- گیرم که پرونده ی ایشون به ما پیشنهاد بشه و ما هم قبول کنیم، فکر کردید من اجازه میدم شما نظارت و دخالتی داخلش داشته باشید؟ بعدم به خاطر این که شما پسرعموی خانوم آذرید، ممکنه آخرین واحدی که پرونده رو بهش ارجاع میدن واحدِ ما باشه. البته ما مامور کارکشته و حاذق زیاد داریم، فکر نمی کنم پیدا کردن ایشون بیش تر از چند روزِ دیگه طول بکشه!

- یک هفته ست دخترِ عمویِ منو دزدیدن، بابام تو کماست،
یه هفته ست من نتونستم عینِ آدم بخوابم، بعد شما انقدر
خونسرد نشستید این جا با تلفن صحبت می کنید؟ با لبخند
به من میگید پیدا کردنش چند روزِ دیگه طول می کشه؟

- پویا جان بیا بریم سرهنگ خودشون می دونن چی کار
کنن!

ارسلان با چشمان هشدار دهنده ای روبروی من ایستاد و
سعی کرد مرا عقب براند. به کنار پیش زدم:

- نه نمی دونن، چه جوری می تونید بگید پرونده های مهم
تری هستن؟ چه جوری دزدیده شدنِ مامورِ واحدتون انقدر
مسئله ی کم اهمیتی شده؟

با انگشت سبابه اش چند بار روی میز شیشه ایش زد:

- چون تو این خراب شده هر روز انقدر اتفاقات وحشتناکی می افته که من وقت ندارم حتی به خانواده ی خودم سر بزنم و واسه شون نگران باشم.

در کشوی اش را گشود و پرونده ی جدیدی را روی میز کوبید:

- بیا، بیا ببین، یه قاتلِ بی نام و نشون دیگه و دوتا جنازه ی خفه شده! امروز صبح به دستمون رسیده، دو هفته وقت داریم این روانی و پیدا کنیم، بعد تو میگی من پرونده ای که ربطی به واحدام نداره قبول کنم چون پایِ مامورم وسطه؟ قانونِ برای همه یکیه آقای آذر، اینو تو گوشتون فرو کنید! این رفتار و حرفای امروزتونم می دارم به پایِ فشارایی که رو دوشتونه، آقای شکیب ببریدشون بیرون، پرونده رو هم ببرید.

ارسلان پرونده را با لبخندی ژکوند و مضطرب برداشت،
بازوی مرا گرفت و به سمت در رفتیم. آهسته زمزمه کرد:

- کمرِ همتو بستی آخرِ ماه نشده پرتمون کنن بیرون، نه؟

پارت #دویست_و_یازده

با شدت بیرون هلم داد و با همان لبخندِ کذایی برای مدیر
در را بست. پیراهنم را صاف کردم و نفسم را بیرون فرستادم:

- میگه پرونده های مهم تری هست. اون موقع که به بهونه
کارآموز بودنش و کمبود نیرو، مثل چی ازش کار می
کشیدن نیرو حاذق نداشتن! الآن یهو همه کاربلد شدن.

لبخند ارسلان غیب شد و به جای اش لب هایش را به یک
دیگر فشرد:

- چرا عین احمقا شدی تو؟ یعنی هنوز قوانینو نمی دونی؟
چرا تو یه خورده که بهت سخت می گذره آب روغن قاطی

می کنی؟ اصلش اینه همچین وقتایی بتونی خودتو حفظ کنی، نه این که عین گاو بری تو اتاق مافوقت، عین بز زل بزنی تو چشاش سوال جوابش کنی!

به سمت اتاق هایمان راه افتادیم. ارسلان پرونده را برای یک نگاه کوتاه باز کرد و خواست چیزی بگوید که موبایل من زنگ خورد. از جیب شلوارم خارجش کردم و با دیدن شماره ی کیمیا، پس از کمی تعلل پاسخ دادم:

- بله؟

صدای شیون می آمد. کیمیا با هق هق گفت:

- بابامو کشتن پویا، بدبخت شدم، بابامو کشتن...

در جا خشکم زد. ارسلان که چند قدم جلوتر از من بود با دیدن جای خالی ام ایستاد و سرش را سمت من چرخاند.

- باباتو؟ کی کشته؟ مطمئنی کشته شده؟

- آره، کشتنش، پهاشو با ماشین له کرده بودن...

ضجه می زد. آقای رئوف را کشته بودن؟ سردرگم چشمم روی پرونده ی در دست ارسلان ماند. موبایل را پایین آوردم و به سمت او رفتم.

- بده پرونده رو!

این را گفتم و آن را از دستش کشیدم.

- چی شده؟ کی بهت زنگ زده؟ از آوا خبری شده؟

با دیدنِ نام "محسن رئوف" مطمئن شدم که قلبم برای لحظاتی نتپید. هنوز صدای ناله و هق هق های کیمیا را می شنیدم. مسخ شده موبایل را نزدیک گوشم بردم:

- من بعداً میام پیشت.

تماس را که قطع کردم، دیدم اخم های ارسلان هم در یک
دیگر پیچ خورده:

- پدر زنتو کشتن؟

عقب رفت و دستی لای موهایش کشید:

- انگار یکی نفرینمون کرده.

چشمانم را باریک کردم و به جسدش نگریستم:

- دیشب کشته شده، باید بریم محل حادثه!

دستکش ها را دستانم کردیم و از زیر نواری که دور محل
حادثه کشیده بودند رد شدیم. ماشینی سوخته، و جسدی
که تازه پیدا شده بود. ماموری به طرفم دوید:

- محسن رئوف، پنجاه و هفت ساله، صاحب کارخونه ی (...)
بوده. قتل بین ساعتِ هشت تا ده شبِ گذشته اتفاق افتاده.
علت مرگ خفگی از ناحیه ی گردن گزارش شده.
کنار جسد که نشستم. چهره ام از دیدنِ پاهای له شده و
استخوان های خرد شده اش در هم رفت.
- اینجارو!

به گلِ قلب شکلی که در دست ارسلان بود نگریستم:
- نشونه ای گذاشته؟

- عموماً وقتی قاتل کنار مقتول یه نشونه می ذاره، یعنی
قاتل یه وابستگی مذهبی، اجتماعی یا فرهنگی داره.
چشمانم را باریک کرده و سعی کردم قاتل را تصور کنم:

- این گل رو توی عکسای صحنه جرم قبلی هم دیدم. صد در صد نشون دهنده ی غرور قاتله، که یعنی ترسی از گیر افتادن و دستگیر شدن ندارم.

برخاستم دور تا دور دویست و شش سوخته چرخیدم، پلاک هایش کنده شده بودند:

- و ممکنه هیچ وقتم دستگیر نشه. باید دوربینای فرودگاهو چک کنیم، احتمالاً اون جا پلاکش مشخصه.
ارسالان هم ایستاد:

- معلومه قاتل با مقتول یه ارتباطی داشتن با هم. چون ماشین از تاکسیای فرودگاه نیست. قطعاً بهش یه آشناییتی داده و محسن رئوف هم سوار شده. اما بعد پیچونده جاده فرعی و...

- فکر نکنم بشه از دوربینا پلاکشو دید.

- چطور؟

با انگشت کوتاه به ماشین اشاره زدم:

- وقتی ماشینو سوزونده، یعنی هفتاد درصد واسه خودش نبوده و کرایه ای، یا دزدیه. هر کدوم که باشه، احتمالش هست قاتل پلاکارو قبل از رسیدن به دوربین کنده باشه، یا عوضشون کرده باشه. در کل فکر نمی کنم از ماشین چیزی دستگیرمون شه.

ارسلان ابرو و شانه اش را بالا داد و با سیمایی که داد می زد مخالف من است گفت:

- شاید قاتلمون این تیکه رو حماقت کرده باشه، فرض کن با یه قاتل حواس پرت طرفیم که یادش رفته پلاکارو بکنه.

- ارسلان آدمای احمق و حواس پرت نمی تونن یه قاتل سریالی بشن!

- به هر حال باید دوربنا چک بشه. در ضمن می خوام با خانواده ی اولین مقتول هم صحبت کنم.

با دیدن انگشت سبابه ی دستِ چپ جسد باز نشستم:

- ارسلان! ناخنش کنده شده!

ارسلان هم کنارم، روی یک پا نشست. دست مقتول را بلند کرد و با ریزبینی گفت:

- مال تصادف یا حادثه نیست. خیلی تمیز ناخن از گوشت و انگشت جدا شده. توی ماشین که داشتم پرونده شو می خوندم، نوشته بود یکی از دندونایِ مقتول قبلیش و هم کنده.

- هر وقت قاتل میل داشته باشه یادگاری از مقتولش برداره، یعنی می خواد خودشو از حس گناه مبرا کنه.

چشمان ارسلان از صورتش، تا روی پاهای نداشته ی مقتول
کشیده شد:

- البته اگه قاتلمون حسِ گناه و عذاب وجدان داشته باشه.

هم زمان با هم ایستادیم. گفت:

- چون نتونستن از قتلِ اولش اطلاعاتی به دست بیارن،
پرونده رو ارجاع دادن به واحدِ ما.

پارت #دویست_و_دوازده

- چون نتونستن از قتلِ اولش اطلاعاتی به دست بیارن،
پرونده رو ارجاع دادن به واحدِ ما.

اگر آوا هم دست یک روان پریش افتاده باشد چه؟ چه باید
می کردم؟

- بیا بریم دوربینایِ فرودگاه و چک کنیم، باید یه چیزی باشه بالآخره.

- آقای آذر اینو هم روی آینه ی خونه ی علی بخشی، مقتول اولش نوشته بود.

عکس را از دست مامور گرفتم و به نوشته ی روی آینه دقیق شدم:

- "هنوز به چیزی که می خوام نرسیدم"، بین ارسلان، انگار با رژلب نوشته، شبیه رنگ و گواش نیست.

ارسلان عکس را از دستم گرفت و گوشه ی لب هایش را از روی تفکر کوتاه پایین داد:

- یعنی میگی قاتل زنه؟

- می تونه واسه گمراهی از یه رژلب زنونه استفاده کرده باشه، می تونه هم واقعاً یه زن باشه.

عکس را به مامور پشت سرش داد:

- تابلوعه همه چیز برنامه ریزی شده ست. قتلاش بی فکر نیستن.

دست کش هایم را در آوردم و به سمت ماشین رفتیم:

- به خاطر پیغامی که روی آینه گذاشته، می شه فهمید که دنبال یه چیزی یا یه کسی می گرده. تا پیداش نکنه ماییم و یه عالمه جسد!

پشت فرمان نشستم و ادامه دادم:

- چون داره آدم می کشه می شه گفت چیزی که دنبالشه فوق العاده ارزشمنده براش!

ارسالان کمربندش را بست و پرونده را روی پاهایش گذاشت:

- سوال اینه که چرا مقتول اولی و بدون هیچ صدمه ای خفه کرده، دومی و نه!

تمام اطرافیانم داشتند صدمه می دیدند. و بدترین بخشش این جا بود که من کنترلم را برای مدیریت اوضاع از دست داده بودم. آرنجم را لبه ی شیشه گذاشتم و پیشانی ام را ماساژ دادم:

- خیلی می خوام سعی کنم اهمیت ندم مقتول پدر زنِ سابقمه ولی فکر کنم تاثیراتش داره سراغم میاد! ارسال بی اهمیت به جمله ام لب زد:

- قاتل می تونه آنتی سوشیال یا سایکوپت باشه. من حدس می زنم سایکوپته!

می خواست توجهم را از موضوع آقای رئوف، روی قاتل متمرکز کند.

- چرا فکر می کنی سایکوپت باشه؟

کوتاه به خیابان نظر انداخت:

- خیلی ساده ست. آدمای آنتی سوشیال، برنامه ریزای
موفقی نیستن، استرسین، و از همه مهم تر نمی تونن یه
آدمو قانع کنن که سوار ماشینشون بشه و بی هیچ مزاحمتی
اونو توی جاده ی فرعی بکشن. سایکوپته که می تونه انقدر
باهوش باشه و دقیق نقشه بکشه، اونان که نقش بازی کردن
و زبون بازی و بلدن، یه پا نقاب دارن!

با انگشتانم روی فرمان ضرب گرفتم؛ آوا در چه حالی بود؟

- نقاب دار یا هر کوفت و زهرمار دیگه ای! تهش دستگیر
میشن موقع اعدام میفتن به دست و پا قاضی. کم کیس این
جوری داشتیم!؟

- منم نگفتم دستگیر نمیشن که، گفتم چون آدم بی پروا و
باهوشیه، نمی شه پرونده شو سرسری حل کرد، یه ذهنِ
متمرکز می خواد!

گذرا نگاهی به چهره اش انداختم:

- آ یعنی الان داری تیکه می ندازی که یا ذهنمو متمرکز
کنم یا از پرونده بکشم کنار؟

لب هایش را جلو داد و سرش را تکان:

- دقیقاً، دقیقاً منظورم همین بود. امروز مثل همیشه نبود
و این اگه تکرار بشه مجبورم گزارش بدم پرونده روی
احساسات تاثیر گذاشته!

دور از ذهن نبود پاسخش. بحثِ کار و پرونده هایش که می
شد، دوست و فامیل و آشنا نمی شناخت. یک پسرِ خشکِ

مستبدِ زورگو. همان اخلاقی که آوایِ مرا منزوی و بی اعتماد
به نفس کرده بود.

- متاسفم برات!

باز پرونده را باز کرد و مشغول مطالعه شد:

- باش تا ببینم بعدش چی کار می تونم واسه ت بکنم!

با دستمال بینی اش را گرفت:

- چند ساعت قبل با گوشی حرف زده بودم باهاش، داشت
می گفت کی برقارو خاموش کرده؟ من خرم فکر کردم شاید
برق رفته، چه می دونستم می خوان بکشنش!

این را گفت و آوای گریه اش را بلندتر کرد. پسر بزرگش
شانه های مادرش را گرفت و خطاب به ما لب زد:

- این روزا حالمون زیاد خوب نیست، ممنون میشم اگه
ترددتونو به خونمون کمتر کنید!

با ارسالن نگاهی به یک دیگرا انداختیم. گفتم:

- تا زمانی که متوجه نشیم این جا چه اتفاقی افتاده رفت و
آمدمون قطع نمی شه.

پشت بند جمله ام ارسالن گفت:

- می خوام اتاق پدرتونو ببینم!

لب هایش را به یک دیگرا فشرد و عارغم میل باطنی اش به
سمت پله های خانه راه افتاد:

- همکارای قبلیتونم این پروسه ها رو طی کردن ولی نتیجه
ش فقط عوض کردن مامورای پرونده شد.

اهمیتی به طعنه ی کلامش ندادم:

- پدرتون با کسی خصومت یا دشمنی داشت؟

- پدر من یکی از سرمایه دارایِ بزرگِ تهران و ایران، اندازه
ی موی سرتون دشمن داشته!

ارسلان سرش را نزدیک گوشم آورد و نجوا کرد:

- دلم می خواد سرِ پسره رو بکوبم رو همین پله ها تا یه
نفس تموم کنه با این لحن حرف زدنش!

طبقه ی دوم، یه راهرو بود و چند درِ اتاق. پسر در اتاق
پدرش را گشود و هر سه داخل آن رفتیم. نگاه ام را دور تا
دور اتاق چرخاندم:

- به اتاق که دست نزدیدی؟

- نه، ماموراتون گفتن فعلاً حق نداریم چیزی و جا به جا
کنیم!

پارت #دویست_و_سیزده

- نه، ماموراتون گفتن فعلاً حق نداریم چیزی و جا به جا کنیم!

شروع به راه رفتن در اتاق کردیم. به جزء یک رو تختی نامرتب و کیفی سامسونت روی آن، همه چیز منظم و آرام بود. ارسال هم کمی جلوتر از من ایستاده و مشغول آنالیز مابقی چیزها بود.

- حدس می زنم قاتل از قبل توی اتاق منتظر بوده.

دستانم را در سینه قفل کردم و چشمانم را دور تا دور چرخاندم:

- آره، اتاق زیادی مرتبه، این یعنی هیچ درگیری نبوده! درگیری اصلی توی پذیرایی اتفاق افتاده.

پسرش در حالی که داشت پوست لپش را از درون می جوید
به حرف های ما دقیق شده بود:

- یعنی میگید قاتل توی اتاق اومده؟ چه جوری اومده که
بابام نفهمیده؟!؟

ارسلان که روبروی پنجره ی پهن و عظیم اتاق ایستاده بود،
سمت پسر برگشت:

- شما اسمت چی بود؟

پسر دست از جویدن گونه اش کشید و با نگاهی بین منو
ارسلان لب زد:

- امید، چطور؟

باز ارسلان پرسید:

- چند سالتونه؟

امید که مشخص بود با این سوالات ارسال مشکل دارد آرام
لب زد:

- بیست و پنج!

- خوبه، باید در جواب سوال اولت بگم که قاتل کلاً قبل از
بابات اومده خونه، حالا تو بگو چه جوری که این خونه به این
بزرگی دوتا نگهبان نداره؟ خصوصاً تو شبی که همه تون
مهمونی دعوت بودید؟

چشانم را باریک کردم؛ راست می گفت. چه طور چنین
عمارتی نگهبان یا چند محافظ نداشت؟

دست هایش را به نشان بی اطلاعی یا کم اهمیت بودن
موضوع از هم باز کرد:

- آخه همچین فکری نمی کردیم، قبلاً نگهبان داشتیم، ولی
مادرم دوست نداشت جزء خودشو بابام کسی این جا باشه،

در عوض چهارتا سگ خریدیم، که اون شب من یادم رفت
قلاده هاشونو باز کنم!

به نظر می رسید امید چندان هم از مرگ پدرش متاسف
نشده باشد. شاید هم شخصیتی درونگرا داشت!

آهان آرامی گفتم و پرسیدم:

- مگه سگاتونو قلاده می کنید؟

- قبلاً این کار و نمی کردیم، از وقتی یکیشون مامانمو گاز
گرفت، فقط شبا وقت خواب قلاده هاشونو باز می کنیم.

این بار ارسال در تایید حرفش سر تکان داد و لب زد:

- باغتون خیلی بزرگه و پیدا کردن اتاقِ کنتور، یا کنتور توی
باغ حقیقتاً کار ساده ای نیست. قاتل می دونسته باید کجاها
بره!

در حالی که داشتم فکر می کردم اگر قاتل از قبل در اتاق بوده، پس چرا قتل در پذیرایی اتفاق افتاده گفتم:

- یا از آشناها تون بودن، یا یه نقشه ی کلی از خونه داشتن.
چیزی که واسه من سوال شده اینه، چرا قاتل توی اتاق منتظر مونده و قتلو توی پذیرایی انجام داده!؟

با این حرفم، ارسال تکان ریزی خورد و نگاه اش متفکر شد:
- احتمالاً متوفی تونسته از دستش فرار کنه، ولی قاتل توی پذیرایی گیرش انداخته!

سری به طرفین تکان داد:

- بر فرض مثال که قبول کنیم از دست قاتل فرار کرده، چرا وقتی از پله ها رفته پایین مستقیم نرفته سمت در بعدش فرار کنه تو باغ؟ چرا رفته سمتِ مبلا؟

- شاید دو نفر بودن!

با این حرف امید نگاه هر دونفرمان معطوف او شد. راست می گفت، شاید با دو قاتل مواجه باشیم!

- فکر نمی کنم، آدمای سایکوپت زیاد میل به همکاری داشتن ندارند!

- آدمای چی؟

ارسلان گوشه چشمی به امید انداخت و گفت:

- سایکوپت! روان پریش!

امید فقط ابروانش را بالا انداخت. به سمت در رفتم و گفتم:

- بیا بریم جایی که قتل اتفاق افتاده!

از پله ها که پایین می رفتیم سعی داشتم یک خانه ی تاریک را متصور شوم و مردی که با عجله و وحشت این پله

ها را پایین می دود. اما تمرکز نداشتم، نمی توانستم افکارم را سامان دهم.

- صبر کنید.

ایستادیم و به چند پله بالاتر، جایی که ارسال ایستاده بود خیره شدیم.

- پویا تو برو سمت! فرض کن تو یه انسانی، که یه قاتل داره دنبال می کنه.

از پله ها پایین رفتم و به سمت چپ پیچیدم. در واقع در و پله ها، در یک ردیف ساخته شده بودند. اما در کمی عقب تر از پله ها ساخته شده بود. باید پله ها را پایین می رفتی و به سمت چپ، و سپس به طرف در می پیچیدی!

درخواست ارسال به سمت در رفتم و او هم دنبالم آمد، در
که باز کردم، ارسال گفت:

- بین، مفتول کاملاً موقعیت فرار و داشته، پویا برگرد سر
جات رو پله ها...

به سمت پله ها رفتم و روی آخرینش ایستادم. در همین
حین ارسال که چند پله بالاتر از من بود، از روی نرده ها
پرید و جلوی در ایستاد:

- دیدی؟ قاتل از نرده ها پایین پریده و راه فرارشو بسته. تو
این حالت، پویا تو چاره ای نداری جزء این که سمت
پذیرایی بدویی!

امید طاقت نیاورد، انگست شست و سبابه اش را گوشه ی
چشمانش نهاد و از ما دور شد. انگار زیاد هم درونگرا نبود!

- پویا من احساس می کنم خودِ قاتل بهش فرصت دوییدن داده!

- مگه دیوونه ست؟ اگه بهش فرصت دوییدن بده یهو طرف واقعاً فرار کنه چی؟

- خب شاید اون قدر از خودش مطمئن بوده که همچین فرصتی داده!

لب هایم را در یک طرف جمع کردم. صحنه سازیِ ارسالِ هوشمندانه بود.

پارت #دویست-و-چهارده

لب هایم را در یک طرف جمع کردم. صحنه سازیِ ارسالِ هوشمندانه بود.

به سمت پذیرایی گام برداشتیم و روبروی آینه ایستادیم:

- این جا مقتول و خفه کرده، گل و کنارش گذاشته،
دندونشو کنده، و بعد پیغامشو با رژلب نوشته. دقیقاً
خونسردی و بی احساسیِ یه آدمِ سایکوپته!

ارسلان خواست چیزی بگوید که با زنگ خوردن موبایلم،
حرفش ناگفته ماند. با دیدنِ شماره ی مادرم، سریع اتصال را
برقرار کردم:

- چی شده مامان؟

- می خواستن باباتو بکشن...

جیغ کشید:

- می خواستن باباتو بکشن کجایی تو؟

- بگیر!

بینی ام را بالا کشیدم و با دیدی تار و نمناک، به آبمیوه ای
که ارسالان خریده و حالا ایستاده در بلا سرم به من
پیشنهادش می داد خیره شدم:

- نمی خورم.

نچی گفت و کنارم نشست:

- چرا زانوی غم بغل گرفتی؟ خداوشکر کن امیرحسین
فهمیده اونی که داشته می رفته تو اتاق بابات، دکتر خودش
نبوده!

چشمان او هم سرخ بود. جلوی من خودش را نگه می داشت
که کم نیاورم، که مادرم از پا نیفتد.

- یه درصد فکر کن امیرحسین نمی فهمید، فکر کن اون
دکتره نامرد می رفت بابامو می کشت، اون وقت من با این
همه عذاب وجدان چی کار باید می کردم؟

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

- یه وقتایی احساس می کنم دارم تو یه کابوس زندگی می کنم! کاش یه روز بلند شم ببینم خلاص شدم از این زندگی خاکستری.

دستش را پشت کمرم نهاد و چند ضربه کوتاه به آن زد:

- قوی باش رفیق، این روزا هم می گذرن تموم می شن، تمام درکمون از خوشیای زندگی به خاطر همین روزای سختشه، وگرنه کی می دونست معجزه و اتفاق خوب کدومه؟

دستم را روی چشمانم نهادم و تمام حقم از فریادِ بغضِ درونم، هق هقی بی صدا و لرزش شانه هایم شد.

- من که می دونم باباتو بهونه کردی تا خودتو از گریه خالی کنی، راحت باش، پیش من خودت سبک کن، اما جلوی

مادرت خودتو نباز، اون الآن همه اميدش به توعه. بين تو
باختی اونم می بازه. بعدم به اون یه درصدا فکر نکن،
خداروشکر کن که چون باباتو نجات داد. اومدن اميرحسين
بیش تر شبیه یه معجزست به نظرم!

راست نشستم و با پشت دست اشک هایم را پاک کردم. قبل
از این که از روی نیمکت محوطه برخیزم، صدای پیام
موبایلم آمد. یک ویس در واتساپم از دنیا بود، چه قدر در
نبود آوا، نیازم به حضور او بیش تر شده بود. با اندک حس
خوب درونم ویس را باز کردم:

- سلام پویا، می خواستم بهت بگم... بگم که امروز مامان
بابام نمی خوان ببینت، یعنی من پدر و مادری ندارم که
ببینت، من اصلاً اون آدمی که تو فکرته نیستم، اون دنیایی
که دوست داری نیستم، من فقط یه زنِ مطلقه یِ به آخر

خط رسیده بودم، که واسه گذراندن زندگیم سال ها تن
فروشی کردم، دیدن تو و حضورت تو زندگیم یه حماقت بود،
چون یادم رفته بود که آدمایی مثل من حق عاشقی ندارن،
چون یادم نبود تو از اون مردایی نیستی که شبا باهاشون سر
می کردم، تو یه آدم خوش قلبِ مهربون بودی، که با
چشمات منو وادار کردی اهلت بشم، شدم، به خدا عاشقت
شدم و از اون روزی که توی زندگیت اومدم تا همین الان که
دارم میرم با هیچ مردی هم صحبت نشدم، چون فهمیدم
اون آدمای قبل از تو مرد نبودن نامرد بودن، چون فهمیدم
مردونگی یعنی چی، ولی الان دیگه نمی تونم...

بغض داشت؛ مکث کرد. نفس نکشیدم.

- لطفاً منو ببخش، ولی بیش تر از این با تو بودن فقط عذاب
وجدانمو زیاد می کنه، حالمو بیش تر از خودم به هم می
زنه، چون با تو بودن لیاقتی می خواد که من ندارمش...

گوشی از دستم کشیده شد و صدای دنیایم قطع!

- کثافت!

به ارسالن زل زدم؛ به دنیای من گفت کثافت؟!

- ارسالن؟

چشمان سرخش پر از اشک شدند:

- جانم داداش؟

- چرا همه بلاها سر من میاد؟

در آغوشم کشید و حالا او بی صدا شانه هایش می لرزید...



"هرمان"

"می دیدم روزا چه جوری می گذشت... می دیدم همه دارن تو نقش منجی میرن... منتظر خورشیدی گرم و امیدین... همه بریدن و زندگیشون طور دیگه ست... کسی نمی گیره از این همه کمدی درس... قدیما گل و نشون می داد و مشت و می بست..."

پشت میز، روی صندلی تک پایه نشسته بودم. دستم را با لیوان نوشیدنی روی میز عمو کرده و پشانی ام را به آن تکیه زده بودم:

"حالا همه جا شده سلولِ گرگِ بی رحم... هیچ ماهِ کاملی نمونه پشتِ این ابر... همه منتظرِ روزی ان که مژده میدن... با خواننده زمزمه کردم:

"می‌دیدم که مردم فقط پی مُرده میرن...اگه بخوان بمونن
بات بت قول نمیدن...انگار جای شهر من این جا یه بُعد
دیگه‌ست...می‌زنن و خودشونو لو نمیدن..."

اهمیتی به صدای زنگ واحد ندادم. تا وقتی مُصر و بی وقفه
آن را فشرد، ناچاراً لیوان را با حرص روی میز کوبیدم
برخاستم. اگر همراه بود می‌کشتمش. در را باز کردم و با
دیدن مسئول آب دادن گل و گیاهان جلوی برج، اخم آلود
نگاهی به سر تا پایش انداختم:

- بفرمایید!

پارت #دویست-وپانزده

مرد، که شلواری کرم و لباسی زرشکی به تن داشت،
لبخندی از روی احترام زد و گفت:

- عذر می خوام مزاحمتون شدم، امروز داشتم گل ها رو
آبیاری می کردم، که متوجه جسدِ یه گربه لا به لایِ گلایِ
رز شدم، از واحدهای پایین پرسیدم، گفتن گربه‌ای نداشتن،
می خواستم بپرسم برایِ شماست؟

پیوندِ حاکم در بین ابروهایم از یک دیگر فاصله گرفتند؛
گربه لایِ گل ها افتاده بود!؟

- نه واسه من نیست، من گربه ندارم، شاید برای واحد بالایم
باشه، چون دیگه آخرین واحده!

تشکری کرد و همین که خواست برود باز ایستاد و گفت:

- راستی خریدی چیزی ندارید؟ اصولاً خریدایِ اهالی برج رو
من انجام میدم، چیزی خواستید بگید براتون تهیه کنم.

مرتیکه انعامِ گرفتن از بقیه کافی‌اش نبود انگار. عقب رفتم و
در حالی که در را می بستم پاسخ دادم:

- من خودم شماره ی هایپر و دارم، خودشون میارن واسم.

این را گفتم و باز به سمتِ میز رفتم. صدای آهنگ را بلندتر کردم و لیوانم را پُرتر، هنوز چیزی نگذشته بود، که موبایلم نوتیفی از اینستاگرام انداخت. نوتیفکیشن از اینستاگرام؟ فوراً چشمانم را تا ته باز کردم؛ از آشناها که دایرکت کسی را از ریکوئست در نیاورده بودم جزء...

موبایلم را برداشتم و به عکس پروفایل گتی و پیامش چشم دوختم؛ "پسرکِ هاته خودم، امروز دارم برمیگردم ایران، بگو خونم و تر تمیز کنن، خودتم اون جا منتظرم باش!" به ایموجیِ کریهِ چشمکی که آخر پیامش گذاشته بود توجهی نکردم. تند تایپ کردم:

- کی میرسی؟

کمی که گذشت، پاسخش روح از تنم برد:

- دو ساعت دیگه میام پیشت عزیزم.

موبایل را روی میز رها کردم و نشستم. صاحبِ این خانه داشت برمیگشت! پنجه لایِ موهایم کشیدم، یک روز وقت لازم داشتم فقط برای جمع کردن آن لباس های خریده و بی مصرفِ تلنبار شده در اتاقِ آریاس و یک روز دیگر برای لباس هایِ دمِ دستِ خودم، کجا داشت می آمد پیرزنِ مُردنی؟

با یک حرکت از روی مبل برخاستم و به سمت واحد همراه رفتم. تند تند به در کوبیدم. اول صدای دویدن شنیدم و بعد اوپی که وحشت زده در را گشود:

- چی شده؟

دستان مشت شده ام را در جیبِ شلوار ورزشیِ ام بردم:

- من این واحد و از یکی از آشناهامون کرایه کرده بودم، بعد ماه پیش قراردادام با صاحب خونه تموم شده بود، ولی چون گفت یه ماه دیگه می خواد برگرده ایران، من این جا رو خالی نکردم. امروز یهو ناگافلی پیام داد پرواز دارم و خونمو می خوام! باید کمکم کنی وسایلمو جمع کنم!

چشمان گرد شده اش به حالت عادی برگشتند:

- می خوای از این جا بری؟

نمی فهمید عجله داشتم؟ دستش را گرفتم و دنبال خودم به سمت خانه کشیدم:

- آره عزیزم، ولی بدونِ تو نه! حالا قضیه اش مفصله.

- صبر کن در خونه مو ببندم.

منم بی این که در خانه ام را ببندم پاسخ دادم:

- نه، می خوام لباسامو بیارم تو واحدِ تو! فقط عجله کن.

به سمت اتاقِ سابق آریاس هولش دادم. با دیدن آن همه لباس اتکت دار و مارک که همین طور کف اتاق، روی میز و روی تخت رها شده بودند خشکش زد:

- اینا مال کیه؟

من به سمت اتاقِ خودم رفتم:

- زودباش جمعشون کن ببر تو واحدِ خودت.

چمدان هایم را از کمد بیرون کشیدم، درشان را باز کردم و روی زمین گذاشتم. لباس ها، کتاب ها، کفش هایم، همه را درون آن ها می چپاندم. ساک های باشگاهم را برداشتم و تمام ساعت مچی ها و دست بند و انگشترهایم را با جعبه درون آن ریختم.

- کاشکی تو راه سقوط کنی بمیری، آخه آدم روز پرواز خبر
میده داره نعششو میاره!

دسته های چمدانم را گرفتم و به سمت خانه همراه رفتم.
داشت لباس هایم را کف واحدش می ریخت. به سمت اتاق
خواب او گام برداشتم، در کمدهایش یکی یکی باز کردم و با
دیدن چمدان هایش، آن ها را بیرون کشیدم و باز به سمت
واحد خودم رفتم. مابقی لباس ها و کفش هایم را نیز درون
آن ها جا دادم. به سمت آشپزخانه رفتم، کیسه زباله ی
دولایه ای برداشتم، و هر چه تغذیه و خوردنی در یخچال
وکابینت ها بود توی آن ریختم. تلفن را برداشتم و سریع
شماره ی مستخدم برج را گرفتم.

پارت #دویست_و_شانزده

- بله آقا هرمان؟

- بدو بیا کارت دارم!

تلفن را روی کانتر رها کردم و شروع به جمع کردن ظروف دم دستم و چیدن آن ها در کابینت کردم.

- هرمان نمی خوای چیزی بهم بگی؟

صورتهم را سمت همراز که در ورودی آشپزخانه با چهره ای طلبکار ایستاده بود چرخاندم. همین است که می گویند به دخترها رو ندهید، چون می خواستند در هر مسئله ای دخالت کنند. سرم را سوالی تکان دادم و در کابینت را بستم:

- چی رو توضیح بدم؟ لباسارو بردی؟

پلکی تایید کننده زد و لب گشود:

- بردم. همین جا به جایی یهوییو.

با چهار انگشتم روی کانتر ضرب گرفتم، نمی خواستم عجله
ام را بفهمد.

- من توضیح دادم که!

- آقای پژواک؟

با شنیدن صدای مستخدم از خدا خواسته بحث با همراه را
نیمه کاره نهادم:

- بیا تو آشپزخانه علی.

وارد آشپزخانه که شد، با سری پایین افتاده اول به همراه
سلام داد و سپس به من نگریست:

- جانم آقا؟

با انگشت پلاستیک مواد غذایی و خوراکی و میوه ها را
نشانش دادم:

- اینا یه سِریاش استفاده نشده، یه سِریاشم درش بازه، ببر
هر کاری می خوای باهاشون بکن، فقط کسی نبینه ها!
- چشم آقا.

پلاستیک ها را که بلند کرد و سمت در رفت گفتم:
- وایسا تا پیام کارت دارم.

همراز هم چنان دست به سینه خیره ی زمین بود. انگار
داشت به چیزی فکر می کرد. بهتر، همین که دهانش بسته
باشد کافی ست!

- جانم آقا؟

بازویش را گفتم و از واحد بیرون بردمش، صدایم را پایین
آوردم و زمزمه کردم:

- امروز کتایون داره برمیگرده، بفهمم از این که من این جا
زندگی می کردم و هم خونه گرفته بودم چیزی بهش گفتم،
یا اتفاقی چیزی فهمیده، با همین دوتا دستام خفه ت می
کنم، شوخیم ندارم!

خنده ای چندش زد:

- نه آقا خیالتون تخت، ما دهنمون قرصِ قرصه!

نیش خندی زدم و نگاهی به سر تا پایش انداختم:

- آفرین، اینا رو که گذاشتی پایین، با دو نفر بیا باندا رو جا
به جا کنید، جایزتم محفوظه. حالا برو!

در تمام مدت حواسم بود همراز به سمتمان نیاید. علی که
رفت، دستی به نقابِ کلاهِ سفیدم کشیدم و به داخل
برگشتم. نگاهی به دور تا دور خانه انداختم، می ماند

باندهایم، باقی وسایل برای خودِ خانه بود. نزدیک همراز
شدم و از پشت در آغوش گرفتمش:
- همرازم...

آشکا جا خورد. اما سمتم نچرخید، واضح بود؛ از این جایگاه
فعلی اش رضایت داشت:

- هرمان حس می کنم یه چیزایی هست که بهم نمیگی!
چانه ام را روی شانه اش گذاشتم:

- شب حرف بزنیم؟

آهسته نجوا کرد:

- باشه.

بوسه ای روی شقیقه اش کاشتم و فاصله گرفتم:

- خب دیگه تموم شد.

- همین؟ پس وسایلِ خونه چی؟

نگاهی اجمالی حواله ی خانه کردم:

- مبله کرایه ش کرده بودم.

برای این که بحث تمام شود. به سمت خانه اش رفتم:

- باید آماده شم، برم یکم خرت و پرت واسه خونه ش بخرم
تا بیاد.

- واسه چی تو برای خونه ش خرید کنی؟ مگه طلب داره
ازت؟

یک دست لباس دم دست گذاشته بودم شامل؛ یک شلوار
کتانِ مشکی، هودیِ طوسی، که بندهای کلاه اش سفید و
روی دو آستینش دو خطِ پهنِ سیاه داشت، با کفش های
ساق دار و کاپشنِ آستین حلقه ایِ ذغالی.

- نه گفتم که واسه یکی از آشناهامونه، مشتاقه منو خونوادمو ببینه، مامانم اینا چون هنوز یکم حالشون بده گفتن نمیان، ولی زشته اگه منم بگم نیستم!

دستانش را در جیبِ شلوارِ سندبادی اش کرده و کلاهِ لباس شل مانندش را روی سر انداخته بود. نگاهی به پاندی که به من پارس می کرد انداخت:

- دختره این فامیلتون؟

پارت #دویست_و_هفده

سعی داشت لحنش را عادی نشان دهد. من هم سرخوش و بیخیال پاسخ دادم:

- نه بابا جوون چیه؟ شصت و پنج سالشه، یکی از دوستای چندین سالمونه. خیلی قبلاً جور بودیم با هم.

انگار یک بار سنگین از روی دوشش برداشتند، که لبخندی
از عمق جان زد:

- آها، خب پس عیبی نداره، برو پیشش گناه داره پیرزنه!
دخترک بیچاره، انگار هیچ اطلاعاتی از شوگر مامی نداشت، و
الا این گونه مرا به خلوتِ با او پاس نمی داد! لباس هایم را
که برداشتم به سمت اتاقش رفتم:

- من میرم لباسامو عوض کنم.

- راحت باش، منم این جاها رو جمع و جور می کنم!
همین طور که در حال تعویض لباس هایم بودم داد زدم:
- فقط من هنوز همه لباسامو جا به جا نکردم، بقیه شونو از
تو کمدِ اتاق لباسام بیار! زیاد نیستن!

- باشه.

پلاستیک خریده‌ها را برداشتم و پس از این فروشنده کارت کشید از هایپر بیرون آمدم. نگاهی به ساعت انداختم؛ از دو ساعت گذشته بود! پیاده به سمت برج، که بیست متر پایین بود راه افتادم. هیچ عجله‌ای برای رسیدن نداشتم. با کتی حدود چهارسال پیش در یک مهمانی آشنا شده بودم، پیرزنی بیوه و غرق در ثروتی هنگفت. نیازی به تلاش برای زدن مخش نداشتم، از اول مهمانی تا آخر نگاه‌اش از روی من جم نمی‌خورد. وقتی یکی از دوستانم وضعیتش را برایم شرح داد، به طرفش رفتم و پیشنهاد آشنایی دادم. روی هوا پذیرفت، و پس از آن، من به مدت دو سال هم خانه‌اش شدم. چون با پدرم بحث‌ش شده بود، در کل دنبال جایی برای زندگی می‌گشتم، اما تنها نه! از تنها زندگی کردن بیزار بودم. پس زندگی با کتایون، در کنارش وقت‌گذاری با

دخترانی جوان، ایده آل ترین شرایطم بود. وقتی برای تولدم، یک دستگاه آپارتمان به نامم زد، مطمئن تر شدم که نباید از دستش بدهم. پس وقتی از کشور خارج شد، عوارغم تاکیدش برای این که در خانه نمانم، چون ممکن است فرزندانش سر زده بیایند و مرا ببینند، ماندم و یک هم خانه هم گرفتم. یک هم خانه ای، برای تنها نبودن، با کرایه خانه ای برای آسان تر شدن شرایطم! اما حالا کتایون داشت باز می گشت و من دیگر احساس نیازی به او نداشتم، چون حالا به همراه برخوردارده بودم. نسخه ی جوانِ کتایون، با آپشن هایی بیش تر!

کارت ورودم را به دستگاه شناسایی برج کشیدم و در با تک بوقی باز شد. با دیدن علی که مشغول شستنِ سنگ فرش های حیاط بود، شل پرسیدم:

- باندا رو بردید خونه خانم ایزدپناه؟

- بله بردم، در ضمن آقا، خانوم برگشتن!

پلکی کوتاه زدم و باز آرام و قدم زنان سوی آسانسور رفتم.
دختری در آن مشغول گریستن بود، با دیدن من فوراً اشک
هایش را پاک کرد.

- ببخشید، شما طبقه ی چهل و نه، واحد نود و هشت
ساکنید؟

نگاهی به بلرسوتِ تنش کردم، تا به حال ندیده بودمش! با
این حال پاسخ دادم:

- بله چطور؟

گریه اش تشدید شد:

- شما ندیدید کی گردنِ گربه مو شکونده و اونو انداخته
پایین؟

حالتی هراس زده به چهره ام دادم:

- گردنشو شکونده و پرتش کرده پایین؟

شدت گریه اجازه نداد چیزی بگوید. در این بین من هم
سعی داشتم لبخندم را کنترل کنم:

- چه وحشتناک! چه آدمای پلیدی پیدا میشن این روزا!
واقعیتش یکی دو بار دیده بودم بیاد تو تراسم، ولی نمیدونم
از کجا میومد!؟

با دستمال زیر بینی اش کشید و پاسخ داد:

- قبلاً یه گیاه بلند، از گوشه ی تراس همه رد کرده بودن،
که مثلاً نمای برج قشنگ بشه، برگاش رسیده بود به تراسِ
من، چند ساله برش داشتن تا ترمیمش کنن، اما هنوز

نیومدن اون سوراخشو درست کنن، احتمالاً بِث از اون جا
میفتاده، چون عادت داشت با اون گلا بازی کنه!
متاثر لب زدم:

- ای بابا، چی بگم، ولی من ندیدم کدوم از خدا بی خبری
این کار و کرده!

کمی سکوت کردم و گفتم:

- شاید وقتی افتاده پایین گردنش شکسته!

سرش را به طرفین تکان داد:

- نه، دکترش گفت علت مرگش همین بوده...

و دوباره شروع به هق هق کرد. ملت عقب افتاده همین بود،
برای حیوان به درد نخورشان دکتر داشتند. در آسانسور که
باز شد، خداحافظی کوتاهی کردم و به سمت واحد راه

افتادم. کارت را زدم و وارد خانه شدم. کتی با آن هیکل فربه
و لباس های فاخرش، مشغول روشن کردن عود بود. با دیدنم
دهانش را به نشان هیجان باز کرد:

- هرییییی!

من تو لبی لبخندی زدم و ابروهایم را بالا بردم:

- خوش برگشتی عزیزم.

با کفش های آبی پاشنه میخی اش به سمتم آمد و بغلم
کرد. بوی ادکلن گرمش باعث شد صورتم را جمع کنم.

- دلتنگت شده بودم پسرکِ جذابم!

خرید ها را روی زمین گذاشتم. دستانم را دور کمرش حلقه
زدم و به این بهانه از او فاصله گرفتم:

- من بیش تر مامان کتی.

یک قدم عقب تر رفتم و افزودم:

- ولی عجله دارم باید برگردم!

لبخند روی صورتِ چروک و مملوء از آرایشش خشکید:

- بری؟ کجا بیبی؟ من تازه برگشتم، می خوام امشب و با تو باشم.

خب این دیگر زیادی خوش به حالش می شد. دو سال خوش گذرانی در آمریکا، پس از آن هم کام بک به یک پسرِ جوانِ خوش چهره.

- ولی من نمی تونم با تو باشم!

دست پر از انگشترهای سنگینش را روی گونه ام گذاشت:

- چرا؟ چرا عزیزم؟ چیزی می خوای؟ بگو تا برات فراهمش کنم، فقط کافیه بهم بگی!

دستش را پایین انداختم:

- جداً فکر کردی من دو سال منتظرِ تو می مونم؟ زندگیمو تعطیل می کنم تا دو سال بعدش که تو برگردی؟

حالا با دستانش را روی قفسه سینه ی خودش گذاشت:

- ولی من موندم، من دو سال به پای تو موندم، زندگیمو برای تو تعطیل کردم، همون اوایل هم بهت گفتم تو با بقیه فرق داری و تصمیم روت جدیه!

بلف می زد. دو سال آسه بیاید و برود فقط برای این که خاطرِ مرا می خواهد؟ چند بار در همین ایران مچش را گرفته بودم... چند بار هم او مچِ مرا گرفت البته. با این حال شخصیتِ مزخرف وابسته اش اجازه نمی داد از من جدا شود. درستش هم همین بود، همیشه این من بود که ترک می کردم.

- به هر حال من با یکی دیگه آشنا شدم و خیلیم دوستش دارم. تصمیم دارم بقیه ی عمرمو با اون بگذرونم.

پس از تحلیل بخش دوم جمله ام موهای تنم سیخ شد؛ کابوسم بود تا ابد با یکی ماندن!

- از من بیش تر دوست داری؟ از من بیش تر برات خرج می کنه و بهت اهمیت میده؟

گوشه ی لبم را خاراندم؛ کوه اعتماد به نفس، یعنی فکر می کرد من به او علاقه ای داشتم؟

- جداً فکر کردی ما همو دوست داشتیم؟ ساده ست؛ تو یه سری منفعت واسه من داشتی من یه سری منفعت واسه تو. بازی بود، سخت نگیر!

دستش که برای فرود روی صورتم بالا رفت، سریع مچش را
گرفتم و بالا تنه اش را سمت خودم کشیدم، صدایم را کم و
بم کردم:

- اگه بخوای هوچی بازی در بیاری فقط آینده تو تباه می
کنی، یادته که وقتی عصبی می شدم نتیجه ش می شد تن
و بدن کبودت زیر مشتام؟ الان اما فرق داره، یکم وحشی
تر شدم با سه تا راه حل!

دستش را پایین انداختم و او هم با حرص عقب رفت:

- از خونه م گمشو بیرون، دیگه نمی خوام ببینمت عوضی
مذلف!

قهقهه ای بیخیال زدم و با پا خریده ها را از تک پله ی مقابل
پایم پایین هل دادم:

- خفه شو بابا!

چرخیدم و خواستم از خانه خارج شوم که کلاه کاپشنم را
گرفت:

- هرمان عزیزم ببخشید، بیا بشین صحبت می کنیم، عصبی
شدم یه چیزی گفتم تو که نباید به دل بگیری!

با همان لبخند در را باز کردم و خیره در چشمانش گفتم:

- به دل که نه، به یه جا دیگه گرفتم!

و از خانه اش خارج شدم. خروجم مصادف شد با صدای
نوتیفِ موبایلم. در حال حاضر تنها کسی که می توانست
آرامم کند همراه بود، ولی الان زمانش را نداشتم. پس در
همین حین که پیامم را باز می کردم به سمت آسانسور
رفتم. با چیزی که دیدم چشمانم باریک و قدم هایم تندتر
شدند، آن ناشناس موبایلش را روشن کرده بود. بهترین زمان
برای هک کردنش!

کوله پشتی و مینی لپتاپم را از صندوق عقب برداشتم و پشت رل نشستم. کیف را روی صندلی کنارم نهادم و لپتاپ را روی پاهایم. با کابل آن را به موبایلم متصل کردم و تند تند برنامه های مربوطه ام را باز کردم و مشغول کد نویسی شدم.

- اگه پیدات کنم عملاً هویتت و در آوردم!

پس از این که لادینگش به صد رسید، اطلاعات مد نظرم را بالا آورد. اخم هایم را در هم کشیدم، سیم کارت بی نام بود. اما لوکیشن را بالا آورد. سریع دوربین موبایلش را هک کردم. اما صفحه سیاه بود، انگار با چسب روی آن را پوشانده بودند، صدایشان اما می آمد.

- نمی تونیم اجازه بدیم از خونه بیرون بری، کارات که حل بشه، خودمون از کشور خارجت می کنیم.

شناختمش. صدای همان مرد بود!

- می خواید با آوا چی کار کنید؟ پویا با باباش مشکل داره، اگه اونو بکشید خیلی عذاب...

این یکی صدای ظریفِ یک دختر بود. که بود یعنی؟ آوا کیست؟ پویا چرا با پدرش مشکل داشت؟

- دیگه سرنوشت آوا و پویا به تو مربوط نمی شه...

صدایش را پایین تر آورد و خشم آلود گفت:

- بی عرضه ها از پس کشتن یه آدم تو کما برنیومدن، فکر کنم ناچارم اینم به خودش بسپریم!

پویا؛ چه قدر نامش آشنا بود خدای من!

- ناچارید به کی بگید؟

- همونی که دخل بخشی و رئوف و آورد، خیلی حرفه ای تر
از این بی دست و پاهاست!

منظورش با من بود. این بار چه کسی را مد نظر داشتند؟
طرف در کما بود؟

- خب چرا از همون اول به خودش نگفتید؟

- نمی شد، اصلاً نمی خوایم روش ریسک کنیم طرف پلیسا
بفرستیمش، بعدم این کیس خیلی راحت بود، اصلاً نیازی
نبود اون دخالت کنه.

دستانم را دو طرف بینی ام گذاشتم؛ پویا و آوا... پویا و آوا...
کجا شنیده بودمشان؟

- ولی انگار نیازه که دخالت کنه!

- آ... موبایل چرا روشنه؟

صدای خش داری در لپتاپ پیچید.

- وای به پویا که پیام دادم یادم رفت خاموشش کنم.

- یعنی چی یادم رفت...

سریع برنامه ها را بستم و موبایل را از لپتاپ جدا کردم.

نفسم را بیرون فرستادم و سرم را به صندلی تکیه دادم:

- پویا و آوا... پویا و آوا... زود باش هرمان، تو اینا رو می

شناسی... پویا و آوا...

سیم های لختِ مغزم بهم اتصال پیدا کردند و جرقه ای

زدند. با چشمانی گرد شده سریع راست نشستم:

- بچه های سرهنگ آذرن!

پویا را حتی دیده بودم. همان پسریست که در روز فوت پدرم همراه سرهنگ آمده بود. ولی چرا می خواستند پدرش را بکشند؟ اصلاً چرا در کما بود؟ سریع زیپ کوله ام را باز کردم و برگه هایی را که فهرست اسامی کسانی که پول به حساب شان واریز شده بود چک کردم. جزء اسم علی بخشی، دو اسم دیگر رنگ شان رفته بود. ولی قابل حدس بود که اسمی با فامیلی آذر آن جا نوشته نشده است. در کل رئوف گفت جزء او، پدرم دو دوست دیگر داشت که پول در حساب شان ریخته. علی بخشی، محسن رئوف، و...؟ آذر این وسط چه کاره بود؟ ما بین ابروانم را ماساژ دادم، این معماها دیگر داشتند اعصاب خردکن می شدند. با زنگ خوردن موبایلم، و دیدن شماره ی ناشناس، پوزخندی مفتخر زدم، لابد زنگ زده بپرسد چه شنیده ام!

- الو؟

- موبایل منو هک کردی نه؟

دیگر اثری از آن خونسردی همیشه لم داده در صدایش نبود.

- موبایلتو؟ من اگه می خواستم موبایلتو هک کنم خب این همه وقت فرصت داشتم.

- نه همین دیگه، فرصتشو نداشتی، اگه داشتی شک ندارم معطل نمی کردی، عین همین امروز!

سعی داشتم خنده ام صدادار نشود. باور نمی شد مانند یک کودک حرص می خورد:

- حالا می خوای چی کار کنی؟ ریست دعوات می کنه؟ به نظرم اتفاقیه که افتاده، سخت نگیر!

- حالا که حرفامونو شنیدی می تونی کار سرهنگ آذر و تموم کنی؟

خب این بستگی به جواب ش در برابر سوالم داشت:

- سرهنگ آذر کارش این وسط چیه؟ به وضع و زندگیش که نمی خوره میلیاردي پول تو حسابش باشه.

- اونش فعلاً به تو ربطی نداره!

موبایل را مقابل دهانم گرفتم:

- نه تنها نمی کشمش، بلکه اجازه نمیدم کسی از شما هم بهش آسیب بزنه!

و تماس را قطع کردم. مرتیکه فکر کرده چه کسی است؟ باز به سراغ لپتابم رفتم، و چیزی که در سر داشتم را انجام دادم. از این جا به بعدش با خودم بود.



"همراز"

"در و باز بذار من دارم میام بالا. کار مهمی باهات دارم."

به محض دیدن پیام امید، با تمام نخواستن های درونی ام، برخاستم و در خانه را برایش باز گذاشتم. طولی نکشید که از آسانسور شیشه ای بیرون آمد. چیزی در او متفاوت بود. نه لباس های سر تا پا سیاه اش و نه آن ته ریش های نامنظم روی صورتش، یک "غرور" از چشمانش رفته بود.

بی هیچ سلامی به یک دیگر از جلوی در کنار رفتم و پس از ورودش آن را بستم. مستقیم رفت و روی کاناپه نشست. نگاه ام به پشت سرش، به چمدان های هرمان، که در بخش دابلکس خانه گذاشته بودم ماند. هنوز چیزی در سینه ام سنگینی می کرد.

پارت #دویست_و_بیست

- باز چی کارم داشتی که اومدی؟! -

کیفم که جلوی آن رستوران از دستم افتاده بود را روی میز انداخت:

- یکیش این بود.

باز دستانم را در جیب شلوارم فرو بردم و باز از پذیرایی امتناع کردم. زبانم نمی چرخید تا بپرسم چرا این قدر خودت را نابود کرده ای!

- کار دومم...

کسی ضرب گونه روی در زد. حدس می زدم که هرمان باشد. در را باز کردم و او با سیمای همیشه پر انرژی اش داخل شد:

- ببخشید طول کشی...

با دیدن او لبخندش را جمع کرد، و امید اخم هایش را در هم گره زد. در این بین، من بودم که هنوز میل به سکون ماندن داشتم.

- این جا چی کار داری؟ فکر کنم همراهز گفته بود دیگه نمی خواد ببیننت!

امید لبخندی استهزا آمیز زد و با بی حالی گفت:

- آفرین، صمیمی شدید، دیگه رفت و آمد پیدا کردید.

یک قدم سمت به سمت جلو برداشتم:

- کارتو بگو امید، مطمئناً به خاطر یه کیف این جا نیومدی.

با همان لبخند سرش را تکان داد. می فهمیدم که هوای گریستن دارد، اما مقاومت و علتش را درک نمی کردم. سرش را بلند کرد و با چشمانی باریک شده از غصه لب زد:

- تو انقدر بی معرفتی، انقدر بی چشم و رویی، که حتی به حرمت اون چند سالی که خانواده هامون با هم معاشرت داشتن، به خودت زحمت ندادی واسه ختم بابام بیای. من با تموم دلخورییم از تو، با تموم رفتارای بدی که باهام داشتی، با این که پسم زدی، روز مراسم بابات، از خودت بیش تر حواسم بهت بود. اون وقت حاضرم قسم بخورم که تو حتی رو حتم خبر نداره بابام دو هفته ست مرده!

زیر پایم خالی شد انگار. حس کردم هرمان هم جا خورد.

- عمو علی؟ عمو علی فوت کرد؟

کاسه ی چشمانم پر از دریای غم شد. چه قدر مرگ... چه قدر مرگ داشت خودش را به من نزدیک می کرد.

باز امید سرش را پایین انداخت:

- فوت نکرد، کشته شد.

هین بلندی گفتم و دستم را جلوی دهانم بردم. ناخودآگاه برگشتم به هرمان چشم دوختم. چهره او نیز در هم بود و خیره ی زمین. با سنگینی نگاه ام، حالا به من زل زد.

- دیدی گفتم حتی نمی دونستی. حتی نیلوفرم اومد، ولی تو نیومدی!

با استیصال انگشتانم را در هم فرو بردم و سرشار از حس ترم به سمتش رفتم و کنارش نشستم:

- به خدا هیچ کس به من نگفت، تو که خودت وضعیتمو می دونی، دور شدم از همه، از تو از مامانم از خودم، یعنی پیش خودت فکر کردی به گوش من رسیده عمو علی فوت شده و من نیومدم؟ منی که انقدر خاله زیبا و عمو علیو دوست داشتم؟

دستم را روی شانه اش گذاشتم. نه هرمان، و نه امید، هیچ
ری اکشنی نشان ندادند.

- شرمنده به خدا، خدا عمو علیو رحمت کنه، اصلاً تو خوابم
همچین چیزی و نمی دیدم. کی کشته؟ چرا آخه؟ عمو که
خیلی خیر بود، کاری به کسی نداشت، واسه چی باید
بکشنش؟

هرمان دستانش را روی سینه قفل کرد و به دیوار تکیه زد.
- یه حروم لقمه ی از خدا بی خبر، شبی که مهمونی دعوت
بودیم رفته خونه بابامو خفه کرده.

چشمانم گرد شدند. نفسم بالا نمی آمد؛ خدایا در اطرافم
داشت چه اتفاقی می افتاد؟
- پلیسا چیزی نفهمیدن؟

این را هرمان آهسته، اما قدرتمند زمزمه کرد. امید هم که
در حال خودش نبود جواب داد:

- نه هنوز، فقط چون یه پیغام رو آینه نوشته بوده، فهمیدن
که دنبال یه چیزی می گرده. میگن... میگن قاتل سای...
چهره اش از روی تفکر در هم جمع شد:

- سایکو... چی بود... آها، میگن سایکوپت داره، روانیه. گفتن
قاتل سریالیه...

هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و آن را نرم تا میان
موهایش کشید:

- دلم می خواد قبل از پلیسا گیرش بیارم تا تمام دق و
دلیمو سرش خالی کنم.

دستم جلوی دهانم بود و صورتم بی صدا خیس می شد.
عمو علی دیگر تبدیل به یک خاطره شده بود.

- چی نوشته بود رو آینه که گفتن دنبال یه چیزی می
گرده؟

با سوال دوباره ی هرمان، منتظر به امید خیره شدم، اما
جوابش استخوان هایم را شکست.

- با رژلب نوشته بود پیداش نکردم... نمی دونم یه همچین
چرت و پرتی نوشته بود ، بعدم دندون بابامو کنده بود یه گل
گذاشته بود بالا سرش حرومزاده!

حالا دیگه رودی از غم روی سیمای امید هم جاری شده بود.
باز هرمان گفت:

- خدا لعنت کنه همچین آدمیو، کاش پلیس یه سرنخی
چیزی ازش پیدا کنه!

در لحظه نگاه ام به هرمان افتاد و حس کردم چیزی شبیه
یک لبخند محو، روی لب هایش کاشته. با رژلب روی آینه
چیزی نوشته شده...

امید بینی اش را بالا کشید و با همان سر پایین افتاده زمزمه
کرد:

- هیچی پیدا نکردن، یه قتل دیگه ام همین دیشب پریشب
انجام داده، باز چیزی ازش پیدا نکردن.

هر لحظه بیش تر تنم سر می شد. من آن رژلب گم شده ام
را در وسایل هرمان یافته بودم...

امید در یک لحظه به خودش آمد، نگاهی به من هرمان
انداخت، سپس راست نشست:

- مزاحم لحظات رمانتیکتون که نشدم؟

تا خواستم چیزی بگویم هرمان پیش دستی کرد:

- نه این دفعه ایرادی نداره داداش! منم یه ماه پیش پدرم فوت شده، واسه همین الان کاملاً درکت می کنم.

پارت #دویست_و_بیست_و_یک

امید ولی پوزخندی زد و ایستاد، من هم برخاستم:

- بمون امید تازه اومدی. بشین تا برات چای بیارم.

میز را دور زد و به طرف در خانه رفت:

- نه مرسی، واسه یکی دیگه بریز.

- خیلی خب صبر کن امید...

اجازه نداد صحبت کنم، در را بهم کوبید و قبل از این که به

خودم بجنبم رفت. هرمان نفسش را صدادار بیرون داد. از

کنار من عبور کرد و خود را به چمدان هایش رساند:

- چه قدر مرگ و میر زیاد شده. چیه این آدمیزاد؟

من ولی مردد بودم برای بحثی که می خواستم شروع کنم.
امکانش بود بگویم، ناراحت شود، ترکم کند، و این من تنها،
تنهاتر شود.

- دیدی گفت قاتل با رژلب روی آینه چیز نوشته بود؟
گوشه ی بینی اش را خاراند و نگاه اش را بین چمدان هایش
چرخاند:

- آره... قاتلایی که قتل هاشون سریالیه این کار و انجام
میدن. به وسایل من دست زدی؟
دست هایم یخ زده بود. شروع به شکاندن غضروف انگشتانم
کردم:

- آره، گفتم که می خوام مرتبشون کنم، لباساتو تا زدم و
وسایل دیگه تو داخل اون چمدون کوچیک آبی گذاشتم.

در جایم بند نبودم، مدام پاهایم را تکان می دادم؛ چیزی بی
قرارم کرده بود.

- خیلی ممنون، ولی نیازی نبود این کار و انجام بدی، خودم
تو خونه مرتبشون می کردم.

رژلبم را در وسایلم دیده بودم، با سری پهن شده و
شکسته!

- مگه... مگه می خوای از این جا بری؟

او ولی هم چنان در میان وسایلم دنبال چیزی می گشت:

- یکی از رژلباتو برداشته بودم نشون بچه دادم بدم، احمق
زد سرشو شکوند، خودشم فکر کنم برداشته.

و در یک لحظه، احساس طلوع با شکوه خورشیدی را کردم.
با فراغی آسوده پاسخش را دادم:

- عیبی نداره، اصلاً بهش فکر نکن بعداً یکی دیگه می خرم!
چرا این ترس در من ریشه دوانده بود که همه مانند پدرم
هستند؟

- نه خب من گفتم برش ندارن!
مشغول بستن زیپ چمدانش شد، و من هم ابداً به رویش
نیاوردم که رژلب را برداشته ام. خندید و گفت:
- البته حق داری از دستم ناراحت بشی که چرا بی اجازه اونو
بر داشتم. ولی خب دقیقاً لحظه آخری که خواستم برم
بیرون رنگش توجهمو جلب کرد.
ابروهایش را بالا نگه داشت:

- فکر کنم تا آخر عمرم فرهنگ اجازه گرفتنو یاد نگیرم!
کوتاه منحنی لب هایم را بالا فرستادم و باز پرسیدم:

- نگفتی، می خوامی بری از این جا؟

او با تبسمِ کاریزماتیکش به سمتم آمد. سرم را پایین انداختم و سعی کردم لرزشِ از سرِ هیجانِ دستانم را سرکوب کنم. فاصله اش با من کمتر از یک میلی متر بود:

- چیه، می خوامی نرم؟ تا آخر عمر بمونم همین جا، کنارِ تو! اگر با عنوان "همسر" این ماندن اتفاق می افتاد، بی تردید لذتش بیش تر می شد. هنوز سرم پایین بود:

- می دونی که در حال حاضر عزیزترین شخصِ زندگی می. و این محکم ترین حقیقتی بود که مصمم بیانش کردم. من او را دوست داشتم، و این تنها دارایی ام برای تحمل زندگی بود.

دست برد و موهایم را پشت گوشم زد:

- حالا چرا نگاتو از عزیزترین شخصِ زندگیت دزدیدی؟

گویی وزنه ای هزار تن دور گردنم پیچیده بودند که توان بلند کردنش را نداشتم.

- می دونی همراز، یه حالِ عجیبی بهم میدی، یه حالی که وقتی دارم با سخت ترین شرایطِ زندگیم دست و پنجه نرم می کنم، فکرِ این که می تونم بعدش پیام پیش تو و ببینمت آرومم می کنه. یه جورِی که انگار همه سختیایِ دنیا با تو آسونه! این حسو تا حالا به هیچ کس نداشتم، رک بگم، منظورم این نیست که عاشقِ سینه چاکتم، نه، من هیچ وقت نمی تونم تو رو به اندازه ای که، تو منو دوست داری دوست داشته باشم، ولی تو یه چیزی مصمم، این که دوست دارم کنارم باشی همیشه، عنوانش مهم نیست، دوست، هم خونه، زن، دوست دختر، همکار، هر چی، می دونم که می خوام

کنارم باشی. رفتنت چیزی از من کم نمی کنه، شاید حتی
یه ساعتی واسه جای خالیت غصه نخورم، ولی بودنت خیلی
چیزا رو عوض می کنه، لطفاً همیشه باش، تحت هر
شرایطی...

خب، این حرف ها... منظورش چه بود؟ دستش را زیر چانه
ام گذاشت و سرم را بلند کرد. یک ساعت هم برای جای
خالی ام غصه نمی خورد؟ چرا حرف هایش را نمی فهمیدم؟
اخم محوی کردم:

- نمی فهمم... جایگاه من تو زندگیت چیه؟ یعنی... یعنی
مهم نیست که زنت باشم یا همکارت یا هم خونه ت؟ همین
که کنارت باشم کفایت می کنه؟

گوشه ی ابرویش را بالا داد و چشمانش را پایین انداخت:

- یه روزی می فهمی این جایگاهی که الان برام داری از
صدتا عشق و عاشقی با ارزش تره. یه روز، که شاید دیر باشه!

پارت #دویست_و_بیست_و_دو

دست بردم و دستانش را گرفتم:

- ولی تو واسه من خیلی مهم تر از اینی که رفتنت چیزی
ازم کم نکنه.

سرش را کج کرد و خیره در چشمانم گفت:

- همراه من... بهت گفتم که من هیچ وقت نمی تونم تو رو تا
این اندازه دوست داشته باشم.

طاقت گرمی چشمانش را نیاوردم، پس سفت و مطمئن
صورتش را به تخت سینه اش چسباندم و با لذت و عشق،
چشم بستم:

- عیبی نداره، من تو رو اندازه جفتمون دوست دارم!

نمی خواستم سخت بگیرم. او به اندازه ی من دچارِ کمبود محبت نبود که تا این حد شدید به غریبه ای چند ماهه دل ببندد. شاید هم در گذشته ی عاطفی اش شکستی بوده، که دست و پایش را برای دوباره دل بستن لرزانده. با این حال یقین داشتم، کمی که بگذرد، کمی که دوست داشتن مرا ببیند و محبت کند، او بیش از من پابندِ عشق می شد. داستان او هم دور کمرم حلقه شد و چانه اش را روی سرم چسباند:

- با این همه، فکر نمی کنم فعلاً وقتِ مناسبی واسه هم خونه شدن باشه. چند روز پیشتر می مونم و به محض این که خونه م آماده شد از این جا میرم.

دلم گرفت. اما درست نبود اصرار کنم، به هر حال، هر کس
عقاید خودش را داشت. در عوض گفتم:

- بعد از این که جا به جا شدی قول بده بیش تر همو
ببینیم، من از همین الان نمی دونم چه جوری با نبودت تو
واحدِ روبرو کنار بیام.

خندید، بم و مردانه. دلم رفت، پر تپش و دخترانه!

- وقتی هر روز بریم بیرون و مدام منو ببینی با این نبودنم
کنار میای. سخت نگیر!

بیش تر سمتش گردن کشی کردم. دوست داشتم همین
فاصله ی کوتاهِ بین صورتمان را از بین ببرد:

- بیست چهار ساعت که کنارم باشی من با یه دقیقه نبودنت
کنار نمیام.

خندید و چشمانش را خمار کرد. می خواست بیش تر از این
ها دلبری کند برایم! انگشتش را نرم روی لب پایینم کشید:

- پس یادت نره چی گفتم... هیچ وقت فکر نکن با ترک
کردنم می تونی منو تنبیه کنی، سعی کن همیشه باشی، هر
وقت خواستم و هر وقت دلتنگ شدی.

این را نجوا کرد و آن فاصله را سوزاند. نمی رفتم، حتی اگر
تمام نشدن های دنیا بخواهند دست به دست یک دیگر
بدهند و سد راهم شوند. دست از بوسیدنم کشید و جدا شد:

- دوست داری بریم بیرون؟ من عادت دارم شبها برم دور دور.

من با او جهنم هم می رفتم، بیرون رفتن که بهشتم بود.

دستانم را عقب بردم و با شعف منحنی لب هایم را بالا بردم:

- صبر کن تا برم حاضر شم.

با انگشت بر نوکِ بینی ام ضربه ام زد:

- دمتم گرم!

- نمیریم اون خونه جدید تو نشونم بدی؟

پشت ترافیک گیر کرده بودیم و من اصرار داشتم که محل خانه ی جدیدش را بفهمم. گفته بود آخر شب می خواهد چمدان هایش را ببرد و وسایلش را بچیند. گوشه ی سرم دختری می ترسید که مبادا دوباره ترک شود.

هرمان دستش را روی بوق گذاشت و فشرد:

- تو رستورانم یکی در میون همینو می پرسیدی، ولی من اگه تو رو ببرم خونه مو ببینی، اون جا فقط به یه بوسه بسنده نمی کنم.

سریع سرم را سمت شیشه برگرداندم. منظورش را گرفتم،
یک خشم پنهان از رابطه ای که می خواست و من قصد
انجامش را نداشتم داشت.

- حالا اگه بازم بخوای می تونم ببرم نشونت بدم خونه رو.
دستانم را مشت کردم و در یک دیگر گذاشتم. باز داشتم
دچار دلهره های بی ریشه می شدم:

- باید حداقل پنج ماه کامل با هم باشیم تا بتونیم همو بهتر
بشناسیم.

باز بوق زد:

- خب بشناس، هر چی می خوای بپرس تا بهت جوابشو بگم.
- نه این جوری، منظورم شناختِ شخصیتیه.

- عجب!

کمی ماشین را جلوتر برد. سنگینی ترافیک به حدی بود که
حس می کردم تا صبح را همین جا هستیم:

پارت #دویست_و_بیست_و_سه

- ناراحت شدی؟ به خدا من با یه روانشناس دوستم، اون این
حرفا رو زده. خیلی هم منطقیه به نظرم، هیچ کس نمی تونه
طولانی مدت بُعد تاریک وجودشو مخفی نگه داره. این
جوری هم تو اخلاقای بد منو می فهمی هم من از تو رو، اون
موقع تصمیم می گیریم که ادامه بدیم یا نه!

سرش را سمت من برگرداند، نیمی از چهره اش در تاریکی
بود. چرا لامپ ماشین را روشن نمی کرد؟

- تو الآن منتظری من بخش تاریک وجودمو نشونت بدم؟
انگار رگی در کمرم تیر کشید. چه قدر چهره اش ترسناک
شده بود:

- ن... نه، من دارم میگم باید شناختمونو بهم عمیق کنیم.
رابطه رو می شه فقط با یه علاقه بنا کرد ولی نمیشه ادامه
ش دا...

- می خوام ازت چندتا سوال بپرسم.

دهان نیمه بازم را بستم و فقط با سر موافقتم را اعلام کردم.

- بابات چی کاره بود؟

یکه خوردم:

- بابام؟ کارخونه داشت. البته شراکتی بود.

آن بخش از نیم رخش که قابل دیدن و سمتِ من بود، یک
تای ابرویش بالا رفت:

- شراکت با؟

- مگه اهمیتی داره؟

چشمانش را بست و دوباره تکرار کرد:

- شراکت با؟

قاعدتاً سوال هایش باید در رابطه با خودم باشد، نه کارخانه
ی پدرم. کمی دستانم را به نشان بی اطلاعی از یک دیگر
فاصله دادم:

- به خدا نمی دونم، یکیش بابای امید بود. همین عمو علیم
که کشته شده.

- ولی تو که فامیلیت بخشی نیست، چرا بهش میگی عمو؟

تک خنده ای از سر درماندگی زدم:

- دوست صمیمی و چند ساله ی بابام بوده. از دورانِ
مجردیشون با هم دوست بودن.

این بار طولانی تر و محکم تر بوق را فشرد:

- احتمالاً تو این شُرکا آدمی با فامیلیِ آذر یا رئوف نشیدی؟
رئوف، آشنا بود.

- چرا، رئوفو شنیدم. چند بار شنیدم بابام می گفت باید با
رئوفم مشورت کنیم. حالا نمی دونم اون رئوفی که تو
دنبالشی یا نه!

لامپ های ماشین در همان لحظه روشن شدند. روی لب
های هرمان لبخند بود:

- نه من دنبالش نیستم، قبلاً این اسم و فامیل علی بخشی و
از زبون بابام زیاد شنیده بودم، خواستم ببینم بقیه هم آشنان
یا نه.

باز پایش را روی گاز فشرد و ماشین را جلوتر برد:

- از کنجکاوی بود، سخت نگیر!

از صندلی تکیه گرفتم و کمی سمتش متمایل شدم:

- توام بابات کارخونه دار بوده؟

بی این که نگاه ام کند گفت:

- نگفتی، می خوای بریم خونه مو ببینیم یا نه؟

سریع عقب کشی کردم و سر جایم نشستم:

- نه!

با لب هایی بسته خندید.



"آوا"

زیر چشمی نگاهام به مهراد و دنیا بود و غذایم را کند می خوردم. دوست داشتم حرف بزنند بلکه چیزی دستگیرم شود. اما دنیا که انگار در این "دنیا" نبود، مهراد هم خونسرد

مشغول سس ریختن روی سالادش بود. قاشق را گوشه ی بشقابم نهادم و کمرم را صاف کردم:

- شنیدم که داشتی به دنیا می گفتی عموم فوت نکرده.

در واقع چیزی نشنیده بودم. آن روز به حدی حالم رو به وخامت رفت، که دنیا از ترسش به اجبار صادقانه همه چیز را گفت. مهراد اول نگاهِ خط و نشان کشی به او انداخت و سپس خطاب به من لب زد:

- تو نگران نباش، به زودی رهسپارش می کنیم.

تهدیدهایش نوعی طبل تو خالی شده بود برایم. انگار پس از فهمیدن راستِ ماجرا تمامِ ترسم از او ریخته بود. سعی کردم چهره و حرکاتم را بردبار نگه دارم. قلپی از لیوانِ دوغم نوشیدم:

- می ترسم قبلش خودت رهسپار بشی.

ساکت، اما ترسناک، تنها به یک نگاه سرخ اکتفا کرد. پس
ادامه دادم:

- خیلی جالبه، نزدیک به یه ماهه این جام، اما هنوز دلیل هر
چی رو می‌پرسم میگی بهت ربط پیدا نمی‌کنه.

پارت #دویست-و-بیست-و-چهار

دستمال مچاله شده‌اش را کنار بشقاب انداخت و دستانش را
در یک دیگر قفل نمود:

- نه بپرس، بپرس تا از شاهکارای عمویِ جانیت بهت بگم.

یک دستم را روی ران پاهایم نهادم و با انگشتان دست
دیگرم روی میز ضرب گرفتم:

- علت این که منو دزدیدی؟

طوری روی صندلی نشسته بود که نیمی از تنش متمایل به
منی بود که در راس میز بودم.

- علت؟ علت بالاتر از این که از خونواده‌ی آذری؟

سوالم را تصحیح کردم:

- مشکل با عموم چیه که منو پویا رو واسه "انتقام" انتخاب
کردی؟

لحتم را حین ادای کلمه‌ی انتقام، شل و پر از استهزا کردم.
این کارم گویا فشار زیادی بر او آورد که حالا جزء چشمانش،
یک رگ کنار شقیقه‌اش ورم کرد.

- مشکلم حلال نبودنِ نطفه‌ی عموته. آدمی که خونه
زندگیشو با چشم بستن روی یه جنایت می‌سازه، قطعاً نه
خودش، نه خونوادش حقِ زندگی ندارن، می‌دونی چرا؟

خودش را سمت من کشاند و ابروهایش را بالا داد:

- چون گند می‌زنن به انسانیت، به شرافت، به مردونگی. در
واقع من دارم به طرفدارای محیط زیست واسه پاکسازی
زمین از لجن و کثافت کمک می‌کنم.

این را گفت و باز مشغول تناول کردن شد. نگاهی به غذا
خوردنش انداختم:

- اون وقت کی باید تو رو از زمین پاکسازی کنه؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و دست برد برای برداشتن پارچ
آب:

- من اون قدر پول دوست نیستم که بیفتم به خون‌خوری،
مطمئن باش یه انسانِ گناه‌کار هستم مثلِ بقیه، ولی
کثافت... نه، نیستم!

از چه حرف می‌زد؟ چشم بستن روی کدام جنایت، کدام خون‌خوری؟ حالا من هم از آن پرستیژ به ظاهر بی‌خیالم خارج شدم:

- یعنی چی خونه زندگی شو رو یه جنایت بنا کرده؟

حالا دنیا زیر چشمی ما را می‌پایید و مثلاً غذا می‌خورد.

- آوا خیلی مونده تا چهره‌ی واقعیِ عموتو ببینی، یه آدم دودوزه بازیه!

ساق هر دو دستم را روی میز گذاشتم:

- خب بگو، بگو تا بشناسم، اگه راست میگی چیزی تو چنته داری خب رو کن!

مردمکش را یک دور در کاسه چرخاند و باز رو از من گرفت و مشغول شد:

- نمی‌تونم فعلاً، شنیدن این داستان از زبونِ من تمامِ لطفشو از بین می‌بره.

مغزم مبهوت ماند. مهره‌ی اصلی مهراد نبود؟ حرف نمی‌زد، از هر حربه‌ای استفاده می‌کردم حرف نمی‌زد. یک نوع خاطر جمعی قوی در سرش نشسته بود، که این گونه تمیز بازی می‌داد و بازی نمی‌خورد.

- پس کی باید... برام تعریفش کنه؟

خندید. می‌خواست مرا دیوانه کند. منی که تا دیوانگی، به اندازه‌ی یک حقیقتِ خالص فاصله داشتم.

- اونی که عموت بزرگ‌ترین اجهافو در حقش کرده، همونی که تمامِ زندگی‌تون رو ویرونها‌یِ زندگیِ اون ساخته شده.

حالا دنیا هم با نگاهی پر از ابهام، خیره به غذای دست نخورده‌اش مانده بود. یا چیزی نمی‌دانست، یا ماجرا آن قدر

جان‌گداز است، که حتی زنی مانند او را هم غمگین کرده.
دستانم را از روی میز پایین بردم:

- تازگیا این اتفاق افتاده؟ یعنی... منظورم اینه...

- بیست و شش سال پیش.

دلم در جا ریخت:

- حداقل بگو چی کار کرده، آدم کشته؟

مهرداد دستش را به نشانِ "تقریباً" تکان داد و آبش را تا انتها
سر کشید. سپس لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

- می‌شه گفت تقریباً توی قتل دست داشته. خودتون چی
بهش می‌گید؟ آها، شریک جرم محسوب می‌شه یه جورایی!

پر از ترک شده بود اما نمی‌شکست، بتی که از عمویم ساخته
بودم. در باورِ خودآگاهم این طور بوده که او همیشه حق

طلب و طرفدارِ عدالت است. در ناخودآگاهم اما همه چیز داشت متفاوت تر پیش می‌رفت. کسی در مغزم سعی داشت متقاعدم کند هیچ انسانی نیست که خطایی مرتکب نشده باشد. ماهیتِ انسان به همین ممکن_الخطا بودنش است. اما یک صدای دیگر، از پشت سرم می‌گفت، حتی عمویِ مهربانِ من هم می‌تواند یک جانی بی‌رحم و منفعت طلب باشد.

پارت #دویست_و_بیست_و_پنج

- هنوز من حرفی نزدم که تو این جوری بهت زده میز و نگاه می‌کنی، بذار اصلِ داستانو بفهمی، اون موقع است که از من واسه کشتن همچین انگلی تشکر می‌کنی.

- اجازه نمی‌دم بیش‌تر از این به عموم توهین کنی.

و این جمله را در حالی که تلاش می‌کردم تا نشکنم، لرزان و نجواکنان به زبان آوردم.

- من میز و جمع می‌کنم.

دنیا این را گفت و خودش را مشغول کرد.

- راستی چه حدسی داری؟

سرم را از روی میز برداشتم و گرهی محوی ما بین ابروانم
نشاندم:

- حدس واسه چی؟

به دنیا که ظرف‌ها را در سینک می‌گذاشت گذرا نگاهی
انداخت:

- قاتلمون کیه؟ بیست و شیش سال پیش چه اتفاقی افتاده؟
آینده‌ی پویا با این مریضی‌ش قراره چی بشه؟

من حتی برای یک دقیقه‌ی دیگرم هم برنامه و حدسی نداشتم. زندگی‌ام طوری شده بود که هر لحظه در انتظار مرگ می‌خوابیدم و بیدار می‌شدم.

- می‌شناسمش؟

- قاتلو؟ نه!

پلک‌هایم را روی یک دیگرم فشردم و با دستی مشت شده از پشت میز برخاستم. نمی‌شد... وقتی قدرتمند نباشی، نمی‌توانستی تظاهر به آن کنی. این طور خودت را خارت می‌کردی.

- چرا فرار می‌کنی آوا؟ فقط می‌خواستم ازت چندتا سوال بپرسم!

در اتاق را محکم به هم کوبیدم، من تمامم شده بود یک مه... یک غبار، یک سایه‌ی بی‌صاحب بی‌نام و نشان. داشتم از بین

می‌رفتم. دیر یا زود خودم را فراموش می‌کردم. آدم‌های
آشنایِ غریبه‌یِ دور و برم، داشتند مرا برای یک از پا افتادنِ
جانانه و پر از درد آماده می‌کردند. کنج دیوار نشستم. همان
لحظه در باز شد و دنیا داخل شد. ترش کردم:

- برو بیرون، گمشو بیرون، توام یکی لنگه‌یِ اونی.

با سماجت جلو آمد و کمی دورتر مقابلم نشست:

- باور نداری که عاشقِ پویا شدم؟ که از گذشته‌م پشیمونم؟

سرم از درون تیر می‌کشید. انگار مویرگ‌هایم می‌خواستند
پاره شوند. محکم به دیوار پشت سرم چسباندمش:

- من دیگه هیچ‌کس و باور ندارم.

- می‌خوام کمکت کنم از این‌جا فرار کنی.

سرم را از دیوار جدا کردم و مستقیم در چشمان نمورش
خیره شدم. نقشه‌ی جدیدِ مهراد بود؟

- می‌دونم باور نمی‌کنی، ولی من دیگه کارم تمومه، می‌خوام
قبل از مرگم حداقل یکی و نجات داده باشم.

پاهایم را در شکمم جمع‌تر کردم:

- اگه راست می‌گی خودت چرا فرار نمی‌کنی؟

زهرخندی از غم زد. یک روحی از جنس شرم، پشت
پلک‌هایش لم داده بود:

- چون وقتی دارن منو می‌کشن تو می‌تونی فرار کنی.

بدنم سست شد. می‌خواستند او را بکشند؟

- مگه... مگه تو با اونا نیستی؟ چرا می‌خوان بکشنت؟

بینی‌اش را بالا کشید و نگاه‌اش را به ناخن‌هایش سپرد:

- چون مهره سوختم. از همون اولم قرار بود فقط واسه شون بازی کنم.

در آنی از دیوار جدا شدم و به در چشم دوختم:

- مهراد نشنوه؟

- نه داره با گوشی ش حرف می‌زنه.

نفسم را آرام بیرون فرستادم.

- نگفتی، می‌خوای فرار کنی یا نه؟

آب دهانم را بلعیدم و با تردید سرم را تکان دادم.

- پس امشب نخواب، امشب حوالی ساعت دو و نیم سه‌ی

صبح میان دنبال من، اگه زرنگ باشی می‌تونم تبدیل به یه

موقعیت فرارش کنی، منم کمکت می‌کنم.

- اگه... اگه راست میگی چرا خودت نمیری؟ مگه نمیگی
این جا موندنت اجباریه؟ خب بیا، حالا که دارن می برنت!
در ثانیه غم سراسر چشمانش را تصاحب کرد و لبخندی
دردمند روی لبانش کاشت:

- من مهره سوخته‌م آوا، بعد از این جا مرگ منتظرمه. نمایان
آدمی مثل من که انقدر ازشون اطلاعات دارم و همین جوری
آزاد ول کنن.

پارت #دویست_و_بیست_و_شش

منطقی بود. یعنی درست می گفت. اکثر این سبک گروهک‌ها
و باندها، اجازه‌ی خروج افرادی که اطلاعات گسترده‌ای
داشتند را نمی‌دادند و در صورت سماجت فرد برای رهایی،
اغلب عزرائیل را به سراغش می‌فرستادند.

- امشب که خواستن منو جا به جا کنن، شصت هفتاد درصد احتمال فرارت هست. پس نخواب.

قلبم بی سابقه با شدت می تپید. حتی فکر فرار از این زندان هم هیجان زده ام می کرد. شصت هفتاد درصد چه بود، من امشب هر طور که می شد باید فرار می کردم. ولی...

- از کجا معلوم راست می گی؟ شاید با مهراد نقشه کشید...
بی مهابا برخاست:

- هر طور دوست داری فکر کن، دیگه واسه من مهم نیست.

- چی دارید می گید به هم دیگه؟

چشمان هر دویمان سمت در سر خورد و مهرادی که در چهارچوب آن قرار داشت. لب زدم:

- داشت نوجه بودنشو به تو ثابت می کرد.

نگاهام را به دنیا دادم و لب زدم:

- اگه فکر کردی با این چرتو پرتایی که می‌گی من امیدمو از دست می‌دم باید بگم خیلی کور خوندی عزیزم، هم تو...

با ابرو به مهراد اشاره زدم:

- هم تو!

و باز به دیوار تکیه زدم. حرف‌های دنیا را باور کردم. چون کمی که در موقعیتم دقیق می‌شدم، می‌دیدم چاره‌ی دیگری ندارم. وحشتناک بود؛ ولی من مجبور بودم برای فرار از زندان، با زندانبانم به توافق برسم!

مهراد نگاهِ متفکری به هر دوی ما انداخت و یک قدم جلوتر آمد. حالا مگر بیخیال می‌شد؟

- جداً؟ چی گفت بهت مگه؟

دنیا پوزخندی زد و با قیافه‌ای پر از استهزا به من اشاره کرد:
- آدم نیست! هر چی ازش معذرت خواهی می‌کنم باز زرز
می‌کنه و کری می‌خونه! منم گفتم آخرش کاری می‌کنی داغ
عموتو به دلت بذارن!

مهراد هم چنان شک داشت، اما لبخندی زد و به سمت در
رفت:

- فعلاً بذار فکرش با اون پویا ایدزی درگیر باشه، پا عموشو
نکش وسط وحشی می‌شه.

این جمله‌اش اما دنیا را هم تکان داد. آن حالت
طلبکارانه‌اش، به یک نوع نگاه کردن و ایستادن غمزده مبدل
شد. آرام زمزمه کردم:

- ارزششو داشت؟

او ولی مرا نگاه نکرد.

- ارزششو داشت خودتو به این روز بندازی؟ ارزششو داشت
که این جوری گند بزنی به ساحتِ زن بودنت؟ چرا ارزش
خودتو نفهمیدی؟

صدایم گرفته بود:

- چرا این بلارو سرِ پویا آوردی؟ مگه اون چه هیزم تری به
تو فروخته بود؟ واسه چه قدر تو یه همچین مصیبتی
انداختیش؟

سرش را پایین انداخت. نه جلوی من، یک دم احساس کردم
او از خودش شرمنده شد!

از هیجان و ترس در خودم مچاله شده بودم. دنیا که در این
چند شب رختخوابش را پایین تخت من می انداخت و می
خوابید. وقتی ساعت سه‌ی نیمه شب شد، به خیالش که

شاید من خواب باشم، با دست به پایم زد و برخاست.
چشمان بزم حالا بازتر شد. برق سالن، که مهراد همیشه
روی کاناپه‌ی آن می‌خوابید، روشن نشد، اما صدای پیچ
پچشان باعث شد پتو را کنار بزنم و پاهایم را پایین بگذارم.
برای این که کوچک‌ترین صدایی ایجاد نکنم لب‌هایم را به
داخل کشیده بودم و محتاط قدم می‌زدم.

- ده دقیقه دیگه ماشین میاد دنبالت!

از لای در، چشم دوخته بودم به تاریکی‌ها. گاهی تنها صدا
می‌توانست راهات را باز کند.

- باشه من آمادم.

- آوا که بیدار نشد؟

- نه خواستم پیام بیرون چک کردم. دلم می‌خواست امشب
یه درس درست و حسابی بهش می‌دادم، خیلی محتاط
باهاش حرف زدم دور برداشت!

- خیلی خب حالا کوتاه بیا، من خودم به حسابش می‌رسم.
در همان حالت ادایش را در آوردم. اگر از این جا بیرون
می‌رفتم... آخ اگر می‌شد امشب فرار کنم، چه روزگاری که از
او سیاه نمی‌کردم. عقب رفتم و موهایم را پشت گوش زدم.
به یک وسیله نیاز داشتم، یک چیزِ تیز برایِ دفاع!
- ماشین رسید بریم.

پارت #دویست_و_بیست_و_هفت

با این حرف مهراد خونم خشک شد و مثانه‌ام از فرط استرس
فعال! پشت در اتاق ایستادم و تند تند دم و بازدم گرفتم.
همین که مهراد خواست به سمت در برود در یک تصمیم

معجزه آسا آینه‌ی اتاق را برداشتم و به دیوار کوبیدم. خم
شدم و تکه‌ای از آن را برداشتم، همین مصادف شد با ورود
مهراد به اتاق، شانه‌هایم را که در دست گرفت چرخیدم و
شیشه را نمی‌دانم در کجایش فرو کردم، هلش دادم و شروع
به دویدن کردم.

- بگیرش دنیا!

دنیا دنبال و پشت سر من دوید:

- بدو آوا بدو الان میاد.

در تاریکی بی‌وقفه پله‌ها را پایین می‌رفتیم که یک پله را
ندیدم و مچ پایم پیچ خورد:

- آخ...

درد، مانند آب پشتِ سدِ شکسته شده به تمام تنم هجوم
آورد. دنیا داشت گریه می‌کرد:

- پاشو آوا توروخدا زود باش...

- اکبر بگیرشون!

با صدای مهرداد جیغ کشیدم و از روی پله بلند شدم. در خروجی و ماشین پارک شده‌ی مقابلش را دیدم. مردی نسبتاً هیکلی از ماشین پیاده شد. دنیا مرا کنار زد و خودش را به نوعی سمتِ آن مرد انداخت. امان ندادم و از سمت راست شروع به دویدن کردم. به پهنای صورت اشک می‌ریختم و جیغ می‌کشیدم:

- خدایا کمک کن....پویااااا....

درد پایم؛ کمترین چیزی بود که می‌خواستم به آن توجه کنم و بزرگ‌ترین مانع برای سریع دویدنم. با نزدیک شدن به سرِ خیابان تمام تلاشم را کردم و با جیغی بلند سرعتم را بیش‌تر کردم.

- آوا وایسا...

هق هقم شدیدتر شده بود و درست زمانی که به خیابان رسیدم موهایم از پشت کشیده شدند.

- بیا این جا ببینم هرزه.

از گردن مرا سمت خودش برگرداند و سیلی جان سوزی حواله‌ی گونه‌ی چپم کرد. چشمانم سیاهی رفت و پاهایم سست شد. گردنم را گرفته بود و مرا دنبال خودش می‌کشید.

- فکر کردی می‌تونی به همین راحتی در بری نه!؟

به در خانه که رسیدیم، با همان چشمان نیمه باز، دیدم که دنیا روی زمین افتاده و سرخی فراوانی، تنش را به آغوش کشیده بود.



"پویا"

- پدرتون این اواخر با کسی دشمنی نداشت؟ شده بود مثلاً
اسم یکی رو بیاره، یا با یکی خیلی بحث داشته باشه؟
کیمیا دستمال را با بینی اش کشید، و با چشمان سرخ و پف
کرده سرش را بالا انداخت.

- هیچ کس؟ یعنی خودتون به هیچ کس مشکوک نیستید؟
مادرش به ارسلان نگریست و جواب داد:

- اون هیچ وقت مشکلاتشو تو خونه نمی آورد، دوست نداشت
ذهنمونو درگیر مسائل کاریش کنه!

ارسلان هم که از غم آن ها متأثر شده بود زمزمه کرد:

- درسته. قرار بود کی بره فرودگاه دنبالش؟

باز کیمیا پاسخ داد:

- نمی‌دونستیم اون شب می‌خواد برگرده. قرار بود فرداشبش
بیاد.

از آن‌ها فاصله گرفتم. سعی داشتم افکارم را انسجام ببخشم،
ولی نمی‌شد. مدام دنیا جلوی چشمانم بود. چرا رفت؟
بی‌جوابی این سوال داشت مرا به آخر می‌رساند. چه‌طور
توانست همه چیز را با یک ویس تمام کند؟ کیمیا را که
می‌دیدم بدتر یادِ روزهای خوش گذشته‌ام با دنیا می‌افتادم.
چطور توانست تنِ پر از اندوه‌ام را در این روزهایِ شوم رها
کند و برود؟

- هیچ کدوم از مقتولین با کسی مشکلی نداشتن و
جفت‌شونم قربانیِ قتل سریالی و انتقامی شدن. مسخره‌ست،
این با چیزی که خونواده‌هاشون می‌گن مغایرت داره. یه
چیزی این وسط درست نیست، یه راز یا یه ارتباط باید باشه!

نمی‌توانستم نفس بکشم. یقه‌ی لباسم را کشیدم و بلکه این
حرارت طاقت فرسا از تنم خارج شود.

- با توام پویا.

باز نگاه‌اش نکردم:

- هوا می‌خوام، حالم خوب نیست!

این را گفتم و از خانه خارج شدم. با شنیدن صدای
پرنده‌های باغ‌شان، دیدن آن انبوه درختان سبز، تابش
خورشید روی پوستم، حالم بهتر نشد. من در خودم اسیر
شده بودم... اسیر شده بودم و راه فرار را پیدا نمی‌کردم!

- بعد از دو روز هنوز عادت نکردی به نبودنش؟

شروع به راه رفتن کردم، ماندن در این عمارت بیش‌تر حالم
را بد می‌کرد.

- دیگه واسه مهم نیست ارسلان.

شانه به شانه‌ی من راه قدم برمی‌داشت:

- نه مهم نیست که حرفِ مفتی. دو روزه تمرکز نداری،
خواست به هیچی نیست، آشفته‌ای، نمی‌تونی بگی مهم
نیست.

مردی با دیدنِ ما در بلند و عریض خانه را برایمان گشود.

پارت #دویست_و_بیست_و_هشت

مردی با دیدنِ ما در بلند و عریض خانه را برایمان گشود.

- خوب می‌شم.

خواستم پشت فرمان بنشینم که ارسلان بازویم را گرفت و
مانع شد:

- لازم نکرده تو رانندگی کنی به کشتنمون بدی، اول می‌رسونمت خونه‌ت که یه چند روز استراحت کنی، بعدشم می‌رم اداره!

تنها در آن خانه؟ نه... امکان نداشت دیوانه می‌شدم.

- نمی‌خوام برم خونه، باز اداره باشم حالم بهتر می‌شه.

روی صندلی کمک راننده نشستم. کمربندم را بستم و سرم را به بالشتک صندلی چسباندم. از این به بعد تنها باید روی کارم تمرکز می‌کردم، سوگواری برای یک رفتنِ خودخواسته، احمقانه‌ترین کاری‌ست که یک انسان بالغ، می‌تواند برای از دست رفته‌اش انجام دهد.

- دیدی چه قدر حالش بد بود؟

می‌دانستم چه کسی را می‌گوید و اتفاقاً حال بدش اصلاً برایم مهم نبود.

- آره.

هم چنان اصرار داشتم چشمانم بسته بماند.

- وقت کردی حتماً برو یه کم باهاش حرف بزن، شاید بتونی
حالشو تسکین بدی.

- دهنتمو ببند.

- اینم می شه.

دست راستم را بلند کردم و مشغول ماساژ شقیقه هایم شدم:

- هم علی بخشی، هم محسن رئوف، جفتشون کارخونه دار
بودن.

- آره وجه مشترکشون اینه، ولی خب چیزی نیست که ما
رو به جایی برسونه، تهران کلی کارخونه داره. علی بخشی

کارخونه‌ش واسه سیمان بود، محسن رئوف تولید سوسیس
کالباس، حتی صادراتشونم یکی نیست.

خمیازه‌ای کشیدم و در نهایت از شیشه به بیرون زل زدم:

- از این جور پرونده‌ها متنفرم.

- برعکس من عاشقِ چالشم!

- پویا؟!... پویا جان... داداشم... پویا... هوی لندهور کری مگه؟

ارسلان این را گفت و محکم روی میز اتاقم کوبید. مغزم از
ترس جیغ کشید. فوراً سرم را بلند کردم و دیدِ تارم را به او
دادم:

- هالو مگه نمی‌بینی خوابم؟

لبه‌ی میز نشست و شروع به تکان دادن پاهایش کرد:

- فیلمای فرودگاه رسید، طرف ماشینو یه جوری پارک کرده
و پیاده شده، که هیچ کدومشون توی دوربین نیفتادن. یعنی
محسن رئوف مشخصه داره با یکی حرف می‌زنه‌ها، ولی اون
شخص معلوم نیست!

نچی گفتم و سرم را بلند کردم. دیگر داشتم کم می‌آوردم.
خدایا به خودت پناه می‌برم!

- ولی من حس می‌کنم می‌تونیم پیداش کنیم.

ارسلان، نمونه‌ی بارزِ یک انسان همیشه مثبت اندیش و
امیدوار!

- اگه پیدا کردنش راحت بود که تا الآن حداقل یه سرنخ
ازش پیدا می‌کردیم. جزء یه گل بالا سرِ مقتولاش چی
داریم به عنوان سرنخ؟ به چی رسیدیم تا حالا؟

چشمانش را درشت کرد و با حرکت دستش سعی کرد مرا به آرامش دعوت کند:

- آروم باش بابا، مگه پرونده اولمونه که هیچ سرنخی نداریم؟
بین بالاخره یه جایی گاف میده، غیرممکنه بدون سرنخ بره جلو!

- قاتل وقتی یه یادگاری توی صحنه‌ی جرم می‌ذاره، وقتی واسه‌مون یادداشت روی آینه می‌نویسه، یعنی بازیه بلده، یعنی می‌دونه داره چی کار می‌کنه. آره، اول و آخر گیرش می‌ندازیم، اما کی؟ بعد از کشته شدن چند نفر دیگه؟

اصلاً در شرایطی نبودم که بخواهم آرام باشم. پدرم در کما بود، دنیا مرا ترک کرده بود، آوایم را از دست داده بودم، و داشتم خودم را هم می‌باختم!

از روی میز پایین رفت:

- نمیری به کیمیا سر بزنی؟

لب هایم را روی یک دیگر فشردم و محکم سرم را به طرفین
تکان دادم:

- اسمشو... ارسال شرایط منو درک می کنی اصلاً؟ دنیا ول
کرده رفته من پاشم برم پیش کیمیا؟ نمی دونم دختر عموم
الآن تو چه وضعیتی، زنده ست مرده ست، بابام داره رو تخت
بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم می کنه، بعد تو میگی
برم پیش کیمیا؟ برم پیشش چی کار کنم؟ چی بگم؟ مگه
قاتل باباشو پیدا کردم؟ مگه سرنخی دارم که برم بهش خبر
خوش بد...

- پویا!

صدای دادش دهانم را بست. چشمانش را باز کرد و نوک
انگشتانش را بهم چسباند:

- من فقط یه سوال پرسیدم که جوابش یه کلمه بود. منم به اندازه‌ی تو نگران آوام، نگران سرهنگ آذر، تو فکر اون قاتلم، ولی نمی‌شه روانی بازی در بیاریم که، به خدا منم دلواپسم، والا منم آدمم، ولی اگه می‌دونی نمی‌تونی خونسرد باشی، اگه فکر می‌کنی حالت بده، ساده‌ست، مرخصی بگیر! باور کن رئیس درکت می‌کنه و درخواستتو رد نمی‌کنه!

اگر مرخصی می‌گرفتم، با جهانی که دیوارهایش هر دم عرصه را تنگ‌تر می‌کردند چه می‌کردم؟

- نه! باز این جا سرم گرم می‌شه کمتر می‌فهمم دارم تو باتلاق غرق می‌شم.

شانه هایش را بالا انداخت و مشغول تا زدن آستین‌های پیراهنِ سورمه‌ایش شد:

- واقعاً داریم روزای چرتیو می‌گذرونیم.

با همان حال بدم لبخند زدم:

- تو مگه روزِ بدم داری؟

دست از کار کشید:

- نه فقط تو داری! خودخواه!

صدای موبایلم چیزی را در باطنم آوار کرد. دیگر دوست نداشتم برایم پیامی بیاید، من از چک کردن موبایلم هراس داشتم.

پارت #دویست_و_بیست_و_نه

صدای موبایلم چیزی را در باطنم آوار کرد. دیگر دوست نداشتم برایم پیامی بیاید، من از چک کردن موبایلم هراس داشتم.

- چته؟ بین کیه پیام داده؟

آب دهانم را بلعیدم و نگاهِ بیم‌ناکم را به ارسلان دادم:

- اگه باز یه خبر بد باشه چی؟

لب‌هایش را داخل کشید. می‌فهمیدم که او هم مضطرب است، که حال او نیز خوب نیست. می‌فهمیدم و راه حلی برای هیچ کدام مان نداشتیم. دستش را سمتم دراز کرد:

- بده من پیامو بخونم.

رمز موبایلم را وارد کردم و آن را به او دادم؛ این همه ضعف را در خودم باور نمی‌کردم!

- نوشته... نوشته اگه آوا رو می‌خوای، یه سری مدارک از پدرت لازم دارم، اونا رو پیدا کن، عکسشونو برام بفرست، و آوا رو تحویل بگیر. فقط عجله کن و به پلیسم چیزی نگو چون... چون آوا زیاد حالش خوب نیست!

در ناحیه‌ی بازو و پاهایم احساس ضعف و سرمای شدیدی داشتم. از طرفی معده‌ام بیش از حد در خودش می‌غلید.

- چه مدرکی می‌خوان یعنی؟

ارسالان در حالی که هم چنان خیره به پیامش بود شانهاش را بالا داد:

- بنویسم چه مدرکی می‌خواهی؟

- الان گوشیه خاموش کرده، عوضی پنج ثانیه روشن می‌کنه پیام میده که نتونیم ردشو بزنیم.

موبایل را قفل کرد و روی میز انداخت:

- خب پس باید چه مدرکی پیدا کنی؟ اصلاً در چه زمینه‌ای مدرک می‌خوان؟

آرنج هایم را روی پایم گذاشته و دستانم را روی سرم؛ خدایا
تمام شوند این روزها!

- میگم... نکنه واقعاً... نکنه واقعاً سرهنگ یه کاری کرده که
اینا این قدر عصبی‌ان؟

- نمی‌دونم ارسلان، تنها چیزی که الان ایده‌شو دارم گشتن
اتاق کار بابامو گاو صندوقشه.

- پس برو بگرد اگه چیزی پیدا کردی بهم بگو. می‌خواهی
کمکت کنم؟

از پشت میز بلند شدم:

- نه، فقط این پیامی که واسه‌م اومده رو گزارش بده!

حالم اصلاً مساعد نبود. انتظارش را می‌کشیدم که با
برداشتن قدم بعدم تمامم سیاه شود. ارسلان که بی‌جانی‌ام را
دید برخاست و بازویم را گرفت:

- ولش کن باهات میام، بشین تا من برم این پیامو نشون
رئیس بدم!

لامپ را روشن کردم. اتاق یخ و تاریک بود. ارسال دستانش
را به کمر زد و مشغول آنالیز اتاق شد.

وارد اتاق که می‌شدی، با پنجره و پرده‌ی کشیده‌اش مواجه
می‌شدی، سمتِ چپِ میز کار و صندلی، و پشتش یک کتاب
خانه، سمت راست، و دقیقاً روبرویِ یک دست‌کاناپه و کمد
دیواری!

- می‌خوای تو میز و کتاب‌خونه رو بگرد، من کمد دیواریو.
سرم را به نشانِ مخالفت تکان دادم و سمتِ کتاب‌خانه
رفتم:

- نمی‌خواه، می‌دونم گاو صندوقش کجاست!

پشت سرم راه افتاد:

- جداً؟ تا حالا فضولیم کردی توشو ببینی؟

جلوی کتاب خانه نشستم، و کتاب های سمت راستِ پایین ترین طبقه را بیرون کشیدم:

- نه، ولی الآن فضولی می کنیم دوتایی می بینیم.

ارسلان هم روی یک پا کنارم نشست و کمکم کرد کتاب های قطور را تند تند در بیاورم و آنها را کنارم بچینم. با دیدن گاوصندوق عریض گفت:

- خواهش می کنم بگو کلیدشو داریم و مجبور نیستیم دو ساعت دنبالش بگردیم؟

لبخندی زدم و قطورترین کتاب را که جلدی سخت و
قهوه‌ای داشت برداشتم. صفحاتش را ورق زدم و به کلید
جاساز شده در بین ورقه‌هایش رسیدم.

در همین بین ارسال گفت:

- میدونستی احتمال این که دزد واسه پیدا کردن کلید
گاوصندوق بخواد اطراف اونو بگرده تقریباً هشت درصده؟
کوتاه نظری بر او انداختم:

- نه نمی‌دونستم!

کلید را از دستم گرفت و مرا کنار زد:

- منم نمی‌دونستم الکی گفتم!

مشغول باز کردن قفل گاوصندوق شد:

- عاشق باز کردنِ قفلَم. یعنی اصلاً فیتیش قفل باز کردن دارم.

پلک هایم را روی هم گذاشتم:

- ارسالان می شه خفه شی؟ من الآن دارم از اضطراب می میرم تو میگی فیتیش قفل باز کردن داری؟
در گاوصندوق را باز شده رها کرد:

- لندهورِ بی شخصیت، من می خوام حواس تو رو پرت کنم.
جوابی ندادم و در عوض تمام محتویات گاوصندوق را بیرون کشیدم:

- ببین به چه خفتی افتادم که جنایتکارا واسه من تعیین تکلیف می کنن!

ارسالان کمکم کرد و پرونده و ورق ها را کف اتاق گذاشتیم.

- چه قدر غر می زنی پویا؟ والا من خوشحال شدم گفت اگه
این کار و کنی آوا رو می دم، تو دلت از یه جا دیگه پره چرا
آوا رو بهونه می کنی؟

سرم را بلند کردم و مستقیم به چشمانش خیره شدم:

- دلم از کجا پره؟

طرز نگاه اش، شد همان ارسلائی که گاهی فکر می کردی
احساس ندارد.

- دلت پره که دنیا پیچوندت رفت، شاید بخوای خودتو گول
بزنی که اعصابت به خاطر آوا خورده، ولی منو که دیگه
نمی تونی دوستِ عزیزم.

رگ های تنم سست شدند.

مرا، محکم در صورتِ خودم کوبید!

دنیا حتی مرا جلوی او هم خار کرد.

سرم را پایین انداختم و پوشه‌ی زرد رنگی را برداشتم:

- کی گفته؟ من دیگه به هیچ زنی فکر نمی‌کنم. دیگه هیچ زنی واسه‌م اهمیت نداره. کسی که می‌خواد بره از طرف من نه اصراری می‌شنوه نه التماسی می‌بینه!

پارت #دویست-و-سی

- کی گفته؟ من دیگه به هیچ زنی فکر نمی‌کنم. دیگه هیچ زنی واسه‌م اهمیت نداره. کسی که می‌خواد بره از طرف من نه اصراری می‌شنوه نه التماسی می‌بینه!

- آفرین که داری از مکانیزم خودفریبی استفاده می‌کنی. حالا بگرد دوتا چیز به درد بخور پیدا کن بفرستیم واسه اون سرخور ببینیم آوا رو میده یا مسخره‌مون کرده!

یکی یکی پوشه ها را باز کردیم و مشغول مطالعه‌ی کاغذهایش شدیم. نیمی از آنها یک سری اسناد و مدارک مربوط به خانه و ماشین و این طور چیزها بود.

- خب من الآن از چی اینا عکس بندازم؟

ارسالان اما سخت مشغول مطالعه‌ی یک سری... یک سری کاغذِ سندِ شکلی در دستش بود.

- می‌شنوی چی میگم؟

چشم از نوشته‌ها گرفت و به من داد:

- دو سال پیشی که خواستیم بریم شمالو یادته؟

- آره، خب؟

با ابرو به اسناد به در دستش اشاره زد:

- یادمه گفتم بریم ویلایِ شما یا ویلایِ ما؟ تو گفتی بابام
هنوز اون جا چیزی نخریده، بریم ویلایِ دوستش.

منظورش چه بود؟ منی که روبرویش روی زمین بودم، همان
طور نشسته خودم را کش دادم و کنارش نشستم. حالا من
هم نگاهام به سند در دستش بود:

- واسه چی اینو می‌پرسی؟

- این یه سندِ ویلاست، که نصفش به نام باباته! فکر کنم
همون ویلایی که رفتیم.

اخم هایم در هم گره خوردند. برگه را از دست ارسال
گرفتم و با دقت بیش‌تری مطالعه‌اش کردم. راست می‌گفت،
سه دانگ یک ویلا به نام پدرم بود.

- سوال اینه سه دانگ دیگه‌ش مال کیه؟

ارسالان همین طور که مشغول سرک کشیدن در بقیه‌ی
ورق‌ها بود لب زد:

- میریم اداره اطلاعاتشو در میاریم نگران نباش.

سند را کنارم گذاشتم و باز مشغول گشتن شدم. چیزِ قابل
توجهِ دیگری نمی‌یافتم:

- میگم خوبه از همه‌ی اینا عکس بندازیم بفرستیم واسه‌ش!

- نمی‌شه، خیل‌یاش خصوصیه، مثلاً این گردش حساب، این
واسه ماشینشه، این مال خونه‌تونه، آخه اینا به دردِ کی
می‌خوره؟

به جزء سند مابقی آن‌ها را در پوشانده برگرداندم و در
گاوصندوق گذاشتم.

- یه عکس از همین سند بهش می‌دم، چون واسه خودمم
سواله ویلا مالِ کیه؟

ارسلان جلوی در اتاق منتظرم ایستاده بود:

- فقط دعا کن به دردش بخوره.

کتابها را که سر جایشان چیدم، موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. من دیگر به هر چه تماس و پیام بود فوبیا داشتم. گوشی را در آوردم و با دیدن شماره‌ی مادرم دوباره دستانم سست شدند؛ نکند باز بلایی سر پدرم آمده بود؟

- الو مامان؟

- پویا... پویا بابات بهوش اومد، بهوش اومد پویا...

دستم را پایین انداختم و رو به ارسلان کردم:

- بابام بهوش اومده!

- چشمتون روشن باشه خانوم آذر، می‌دونستم سرهنگ

همین روزا بهوش میاد، آدمی نیست که ساده جا بزنه!

دست به سینه کنار مادرم ایستاده بودم و ارسال با

خوش‌رویی به مادرم تبریک می‌گفت.

- قربونت برم پسر، این چند وقته حسابی به توام زحمت

دادیم، از کار و زندگی انداختیمت!

دست مشت شده‌ام را جلوی دهانم نگه داشتم و خمیازه‌ی

بلند بالایی کشیدم.

- نه بابا چه زحمتی وظیفه بود هر کاری کردم.

مادرم دست کشید از تعارف تکه پاره کردن با ارسال و به

من زل زد:

- بمیرم مادر تو چرا انقدر لاغر شدی؟ همه‌ش بیمارستان

بودم از شام و ناهار افتادی!

پلک خسته‌ای زدم و در جواب حرفش، که یک طرف آن
طعنه به دنیا بود لب زدم:

- من خیلی وقته پیش شما زندگی نمی‌کنم ماما جان!
لبخندش را حفظ کرد:

- زندگی نمی‌کنی که شدی یه پاره استخون، قشنگ معلومه
کی رو عروس کردی!

تکه‌ای از قلبم سیاه شد؛ عروسم رفته بود مادر...
پرستاری از اتاق پدرم بیرون آمد و با نگاهی کلی به ما لب
زد:

- خیلی کوتاه می‌تونید بیست دقیقه ملاقاتشون کنید.

ارسلان عقب گرد کرد و در همان حالت گفت:

- شما صحبت کنید، منم میرم اداره یکم به کارام می‌رسم.

دوست نداشتم برود. او که کنارم می‌بود، حس قدرت می‌کردم، انگار جهان پشتم بود.

- چرا بری خب؟ بیا بابا رو بین یا بشین همین جا بعدش با هم می‌ریم اداره!

چشمانش را گرد و با کمی ایما و اشاره پاسخ داد:

- کار دارم دیگه، یادت نیست؟

با یادآوری ماجرای سند آهانِ بلندی گفتم:

- خب پس برو منم یه ساعت دیگه خودمو می‌رسونم!

ارسالان که رفت با مادرم به سمت اتاق رفتیم:

- همه همکارای بابات اومدن ولی نبود!

از نگاه کردن به او امتناع کردم. نمی‌آمدم، چون هر بار که
زنگ می‌زد و سراغ آوا را می‌گرفت، و من چیزی برای گفتن
نداشتم، حس عبت بودن می‌کردم!

- کار داشتم بی‌کار که نبودم.

همین که چشمم به پدرم خورد سکوت کردم. برای او حرفی
نداشتم، نمی‌توانستم، زبانم نمی‌چرخید برای بازی با کلمات!
مادرم اما برعکس من کنار تختش رفت:

- خوبی قربونت برم؟ چه قدر بهت گفتم این قدر به خودت
فشار نیا، دیدی داشتی بدبختمون می‌کردی!

پارت #دویست_و_سی_و_یک

می‌گفت و اشک‌هایی که بی‌صدا پایین می‌ریختند را
می‌زداید.

پدرم، او نگاه‌اش به من بود.

انتظار چیزی را از من داشت که در توانم نبود برآورده کردن آن؛ محبت یا شاید هم بخشش می‌خواست، و من هر چه در خودم جست و جو می‌کردم، به چنین گزینه‌هایی برای او نمی‌رسیدم.

- پویا، بیا پیش بابات مادر، چرا عین غریبه‌ها عقب وایسادی؟

با این که پدرم بهوش آمده بود، اما مادرم هم چنان نشاط نداشت، فقط حضور آوا می‌توانست حالش را زیر و رو کند. چند ثانیه به پدرم خیره ماندم، و سپس به سمت پرده‌های یاسی اتاق رفتم و آن‌ها را کنار کشیدم:

- خوشحالم که حالت خوبه بابا.

حالا اتاق روشن‌تر شده بود.

- آو...آوا...

با این حرفش، مجدد بغض مادرم شکست. چه قدر این روزها
در اطرافم، همه چیز شکننده شده بود. از خوش‌اش گرفته تا
ناخوشی‌اش...

از پشت پنجره به محوطه‌ی بیمارستان خیره بودم:
- هنوز خبری ازش نشده.

- خدایا اگه دخترم برگرده دیگه هیچی ازت نمی‌خوام.

خدا هم دیگر گول این حربه‌های انسانی را نمی‌خورد. مگر
می‌شد آدمی تا پایان عمرش هیچ درخواستی از پروردگارش
نداشته باشد. شاید هم... شاید هم ممکن باشد، شاید برای به
یک ته خط رسیده، که چراغ‌های ریشه‌ی امیدش، یکی پس
از دیگری پکیده اتفاق بیفتد، نه این که نخواهد، اما هر چه
درونش را بالا و پایین می‌کرد، چیزی برای درخواست و
طلب نمی‌یافت.

رو به آنها کردم:

- مامان می‌شه یه دقیقه ما رو تنها بذاری؟

مادرم اولش کمی جا خورد، ولی احتمالاً فکر کرد این تنهایی به نفع رابطه‌ی نخ‌کش شده‌ی بین من و پدرم باشد که لبخندی زد و بیرون رفت. کنار تخت پدرم رفتم، هنوز در چشمانش همان درخواست نامعقول را می‌دیدم.

- بابا چیزی هست که بخوای به من بگی؟ یه حرف مگویی، رازی...

دستش را جلوی دهانش گرفت و سرفه‌ی جان فرسایی کرد. از آن‌هایی که رعشه به تن می‌انداخت مبادا عزیزم قرار است از دست برود!

- چه... حرفی؟

طبق عادت دستانم را در سینه قفل کردم و شانه‌هایم را بالا
دادم:

- نمی‌دونم، به هر حال که الکی اسم شما رو تو اون فیلم
نیاوردن!

سرش را بیش‌تر در بالشت فرو برد و پلک روی هم انداخت.
می‌خواست از من، از خودش، از تمام افکارش فاصله بگیرد:

- نه، احتمالاً... دشمنی... چیزی با من... داشته...

- خب همین، از همین دشمن داشت‌نات نمی‌خوای چیزی به
من بگی، به هر حال آدم که الکی دشمن نداره، داره؟

باز هم همان سرفه‌های از دست رفته...

- هیچی... هیچی نیست... خودم... بلدم...

سرم را بالا گرفتم و تنگ حوصله لب زدم:

- شما اگه می‌خواستی حلش کنی الان دختر عمویِ معصومِ من گروگان نبود دستِ یه آدم روانی.

- تو... دخالت نکن... خو... خودم حلش... حلش می‌کنم!

نخواستم حال بدش را بدتر کنم، پس چیزی نگفتم. اما این بدین معنا نبود که فراموش می‌کنم، سوال‌های زیادی دارم که او چاره‌ای جزء پاسخگویی ندارد.

خواستم از اتاق بیرون بروم، که پرسید:

- اونی که اجیر کرده بودن... منو بکشه... هنوز حرفی نزده؟

- من مسئول بازجویی ازش نیستم، ولی می‌گن هنوز ساکته!

سگرمه‌هایش را در هم ریخت و گفت:

- اون ماموری که... پشت در اتاق... گذاشتید ببرید... نمی‌خوام بمونه!

نچی گفتم و کوتاه جهت نگاهام را تغییر دادم:

- نمی‌شه، فعلاً امنیت شما مهم‌ترین چیز واسه اداره‌ست.

- مامانت هست کافیه... نمی‌خوام اون باشه ببرش... من سرهنگم، موهامو... موهامو با این خلافتکارا سفید کردم... کسی بخواد منو بکشه... اول همین مامورِ بیچاره فدا... می‌شه!

هنوز تقطیع حرف می‌زد. لجبازی به رگ و پیاش آمیخته شده بود، پس چیزی نگفتم و از اتاق بیرون رفتم. حداقل حضور مادرم خیالم را راحت می‌کرد.



پارت #دویست_و_سی_و_دو

"هرمان"

با صدای زنگ واحد چشمانم باز شدند. از این صدا تا عمر داشتم بیزار بودم. پاهایم روی دسته‌ی کاناپه بود و خودم دراز کشیده روی آن. برخاستم و به سمت در رفتم، از چشمی آن، همراز را دیدم با یک دسته گل. در را باز کردم و لبخندی یک طرفه، آن هم به زور، روی لبم نشست. نفرت انگیز بود، تفاوتی که به تو تلقین کند مانند بقیه نیستی، از انسان‌ها جدایی، این که احساس کنی به این زمین تعلق نداری، عجیب نفرت انگیز بود. در را گشودم و کنار رفتم:

- سلام!

ردیف دندان‌هایش را نشانم داد:

- سلام عزیزم.

او هم چنان سیاه پوش بود. من ولی داغ نداشتم، درد هم نداشتم؛ و این برازنده‌ترین حالت‌م برای این جهانِ مغرور بود.

- خوش اومدی، بیا تو.

وارد شد و از مقابلم عبور کرد.

- خیلی شیکه، مبارکت باشه.

دور تا دور خانه را بررسی کرد و بند کیفش را از روی شانه،
بر ساق دستش منتقل کرد.

- نمی‌خوای براش وسیله بخری؟

در واحدی که کتابون برایم خریده بود را بستم. بدون
برخورد تنم، تنها سرم را به دیوار تکیه زدم و به او خیره
شدم:

- با وسیله دوست داری؟

سمت من چرخید، در نگاه‌اش رضایت از خانه‌ی جدیدم را
دیدم:

- آره دیگه، خونه باید وسیله داشته باشه...

به تنها وسیله‌ی خانه، یعنی یک کاناپه‌ی سه نفره‌ی سیاه و چمدان‌های باز نشده‌ام اشاره زد:

- این جوری که نمی‌شه زندگی کرد. مخصوصاً که واحدت دوبلکسه، اصلاً انگار لخته!

در سکوت تنها به او زل زدم. به همان سر تکیه داده شده به دیوار و نگاه از بالایم. لبخندش را جمع کرد:

- می‌گم، دوست نداشتی من پیام این جا؟

در کلامش شرم خودنمایی می‌کرد. ولی شرم از چه چیزی؟
سرم را کج کردم:

- واسه چی دوست نداشته باشم؟

خواست چیزی بگوید که یادش افتاد هنوز دسته گل را به من نداده.

- چون دیر آدرس... راستی...

نزدیکم شد و دسته گلِ نرگسی را جلویم گرفت:

- اینم برای تو خریدم، خواستم باهاش شیرینی‌ام بخرم، گفتم شاید مسخره باشه.

سرش را پایین انداخت و خندید:

- یه جووری شبیه مراسم خواستگاری می‌شه.

باز، لبم را وادار کردم گوشه‌هایش را بالا بفرستد:

- چرا گل نرگس؟

استیصال، خجالت، همه از حالاتش می‌بارید. مدام با انگشتان دستش ور می‌رفت، هی سرش را پایین می‌انداخت و گاهی

بی دلیل می خندید، و پس از چند ثانیه دوباره سیمایش رنگ
اضطراب می گرفت.

- خب، من گلای زیادی هست که دوستشون دارم، رز،
داوودی، یاس، ولی بیش تر از همه نرگس و دوست دارم، فکر
کنم بیش تر به خاطر ترکیب زرد و سفیدش باشه.

دسته گل را بالا بردم و بوییدم؛ هوم، مزخرف بود!

- حداقل بوش خوبه، می دونستی اسم اصلی گل نرگس
نارسیسمه؟

با همان نفس های سختش ابروانش را بالا نگه داشت:

- نارسیسم؟ اگه اشتباه نکنم نارسیسم اسم یه اختلاله، ولی
نمی دونستم اسم گلم هست.

هیچ علاقه ای به گل ها نداشتم. دستش را گرفتم و او را به
سمت کاناپه بردم:

- یه پسر خوشگل به اسم نارسیس، بعد از این که از یه دختر خوشگل به اسم خودش که اسمش اکو بوده جواب رد می‌شنوه، ناراحت و غمگین میره کنار یه رودخونه که یهو عکس خودشو تو آب می‌بینه و فکر می‌کنه پری دریاییه، دست دراز می‌کنه عکس خودشو بگیره که می‌افته و غرق می‌شه، چند وقت بعد یه گل اون‌جا رشد می‌کنه که محلیا اسمشو می‌ذارن نارسیس یا همین نرگسِ خودمون.

روی کاناپه نشاندمش. خودم دراز کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم. خودش هم نمی‌دانست شاید، اما حضورش، لمسش، عجیب تنش‌های درونم را التیام می‌داد. دوست داشتم همیشه بماند، دلم می‌خواست به قتل برسانمش، جسدش را برای آرام ماندنم تا ابد نگه دارم. سرم را بیش‌تر روی پایش فشردم؛ چرا هیچ عکس‌العملی نداشت؟ چشمانم را باز کردم. یکه خورد، ماند بین لبخند زدن و نزدن،

دست‌هایش نزدیک موهایم بود و مردد بین نوازش کردن یا نکردن. در نهایت، لبخند زدن را انتخاب کرد:

- چه داستان جالبی، نمی‌دونستم! چه قدر خوبه که آدم...

زبان‌ش قفل کرد و ساکت شد. حالا خیره به من بود، اما دیگر لبخند را نداشت.

پارت #دویست_و_سی_و_سه

زبان‌ش قفل کرد و ساکت شد. حالا خیره به من بود، اما دیگر لبخند را نداشت.

- چی شد؟

کناره‌ی انگشت شستش را روی پیشانی‌ام کشید:

- داشتنت مثل یه خواب می‌مونه، کاش هیچ وقت ازش بیدار نشم.

- خوابِ خوب یا خوابِ بد؟

در هیروت بود انگار، لاجان خندید:

- وقتی دوست ندارم بیدار شم یعنی خوابِ خوبیه دیگه!

دست بردم و گرهی روسری‌اش را که با مدل خاصی دور
گردن پیچانده و گره زده بود باز کردم:

- حالا اگه کم کم خوابِ بد شد چی؟

مردمک‌هایش لغزیدند و به گوشه‌ای ترین سمت چشمش
رفتند. حرکات دستم را زیر نظر گرفته بود:

- اون وقت هر طور شده از خواب بیدار میشم.

با سماجت ادامه دادم:

- اگه نداشتم چی؟

و پشت‌بند حرفم روسریِ ساتنش را نرم از روی سرش کشیدم. ابروهایم در هم رفتند؛ موهایش کوتاه شده بود!

- موها تو کوتاه کردی؟

کف دستش را روی موهایِ کوتاه شده تا زیرِ گوشش کشید:
- شرایط نگهداری ازشونو نداشتم.

- مگه مو شرایط نگهداری داره؟

- واسه یه زن آره. بسته به شرایط روحی‌ش تصمیم می‌گیره
نگهشون داره یا نه!

من زنها را با موی بلند دوست داشتم. از آنها با موی کوتاه وحشت داشتم، در نظرم ترسناک جلوه می‌کردند. سرم را از روی پایش بلند کردم و نشستم.

- چی شد؟ ناراحت شدی؟

انگشت لای موهایم کشیدم و به سمت بالا جهت دهی‌شان کردم:

- یادم او‌مد باید برم یه جایی.

به گوشم رسیده بود که سرهنگ آذر بهوش آمده. با آمدن همراز، تصمیمم برای عیادتش به تعویق افتاده بود. البته بد هم نشد! پاهایم را از روی کاناپه پایین گذاشتم و از نیم رخ به او نگریستم:

- توام باید باهام بیای، می‌خوام برم عیادت یکی از دوستای صمیمی پدرم!

تمام آن استرس‌هایش، حالا صد بار شد. لبش را تر کرد و کمی در جا، جا به جا شد:

- آخه... من پیام چی بگم؟ نمی‌شناسمشون که!

ایستادم و بی‌اهمیت به حرفش گفتم:

- با ماشین خودت اومدی یا بابات؟

- بابام، واسه چی؟

کت جینِ تیره‌ام را برداشتم و روی هودیِ سیاه‌ام پوشیدم.

کلاه‌ام را روی سر گذاشتم و پاسخ دادم:

- ماشینم خرابه، با ماشینه تو میریم!

کنار خیابان پارک کردم و صد متر پایین‌تر از ساختمان

بیمارستان ایستادم. دست بردم و از داشبورد دست‌کش‌های

سیاه و ماسکم را بیرون کشیدم، یکی هم به همراه دادم.

- بیا ماسک بزن!

کمر بند ماشین را باز کرد و با چشمانی کمی گرد شده

پرسید:

- ماسک بزنم؟

- آره، فضای بیمارستان آلوده‌ست، ما همیشه وقتی میایم بیمارستان ماسک می‌زنیم.

که در اصل ابداً چنین چیزی صحت نداشت. تسلیم شده، ماسک را گرفت و بندهای آن را دور گوش انداخت:

- چه قدر خوبه که به سلامتیتون انقدر اهمیت می‌دید!

چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شدم. او هم آمد و کنارم ایستاد:

- چرا انقدر دورتر از بیمارستان پارک کردی؟ کی این جا بستریه؟

شروع به راه رفتن کردم؛ هر چه ماشین دورتر از دوربین‌های مزخرف خیابان باشد، به نفع‌تر است، حتی اگر صاحب ماشین من نباشم!

- یکی از دوستا بابام!

- کدومشون؟

سعی داشت حین راه رفتن خودش را به من نزدیک تر کند.
اهمیتی نداشت، من برخورد را از هر مدلی دوست داشتم.
دستانم را در جیب شلوارم فرو بردم و بی قید پاسخ دادم:

- تو مگه دوستا بابا منو می شناسی که می پرسی کدومشون؟

روبروی بیمارستان که رسیدیم به یک طرف خیابان نگاه
انداختم و رد شدم:

- هرمان صبر کن چراغ قرمز شه.

دستش را گرفتم و دنبال خودم کشیدم:

- بیا بریم بابا خلوته!

- زشت نباشه من باهات اومدم؟

دستی به یقه‌ی پیراهن مشک‌ی‌ام کشیدم و گوشه‌ی لب‌هایم
را بالا دادم. من عاشق خندیدن برای سوژه‌هایم بودم. به
طرف ورودی گام برداشتم:

- زشت نیست بریم.

پارت #دویست-و-سی-و-چهار

وارد بیمارستان شدیم. اصلاً علاقه‌ای نداشتم که توجه
پرسنل روی من جلب شود. در واقع زیاد دیده شدن برای
من خطر محسوب می‌شد. پس همراه را جلو فرستادم:

- برو از پذیرش بپرس اتاق مجیدِ آذر کجاست؟

او که مشغول چشم‌چرانی در محوطه بود با این سوالم یکه
خورده مرا نگریست:

- من برم؟

- آره، قبلاً این جا بودم، دو سه باری با این زنه دعوام شده،
می ترسم باز بحثمون بشه!

دلش به این کار نبود انگار. کوتاه به زن که پشت پذیرش
مشغول حرف زدن با تلفن و یادداشت چیزی در دفتر بزرگ
زیر دستش بود انداخت و با کج کردن گردنش، اول
موافقتش را نشان داد و سپس به آن جا رفت. کمی بعد
بازگشت و محل اتاق را گفت و به سمت آسانسور رفتیم.

- کاش حداقل یه دسته گل می خریدیم هرمان.

طبق عادت، دستانم را در هم قفل کردم و سرم را به بدنه‌ی
آسانسور چسباندم، برای او، عاشقِ خریدِ گلِ گلابول بودم!

- نمی‌خواد آشناست، دفعه‌ی دیگه که دیدمش می‌خرم.

مستاصل دستی به روسری و موهایش کشید:

- چند نفرن؟

از گوشه چشم خیره‌ی تشویش شدم؛ زیادی بی‌دست و پا و
ساده لوح بود!

- فقط خودش.

آسانسور ایستاد و خارج شدیم. این بار خودم اطلاعات به
دست آورده بودم، تنها کاری که کردم، یک کشیک دادن
چند ساعته و هر روزه بود. پسرش الآن کنارش نبود، و
همسرش همیشه این موقع برای نماز به نمازخانه می‌رفت و
تقریباً چهل و پنج دقیقه آن‌جا می‌ماند. بدون این که در
بزنم داخل اتاق شدم. روی تخت خواب بود، یک ملحفه‌ی
صورتی هم تا بالای سینه‌اش کشیده بودند. روشنایی بیش از
حد اتاق را دوست نداشتم.

- خوابی سرهنگ؟

این را گفتم و به سمت پرده‌ها رفتم و پنجره‌ها را پوشاندم.
در این میان همراز سلام آرامی کرد و گوشه‌ای از اتاق
ایستاد. او چشمانش را باز کرد و با دیدن من عملاً جا خورد.
من با لبخندی یک طرفه به سمتش رفتم:

- خدا بد نده، نمی‌دونید وقتی شنیدم حالتون بد شده
چه قدر متاثر شدم، پدرم خیلی شما رو دوست داشت.

او هنوز در شوک حضور من بود:

- ممنون... پسر... خدا رحمت... رحمت کنه پدرتو... مرد
خوب... خوبی بود...

با لطافت ریشه‌های ملحفه‌اش را مرتب کردم:

- البته که مرد خوبی بود، مرسی از لطفتون.

خطاب به همراز که ایستادنش کنار اتاق دست کمی از یک
مجسمه نداشت گفتم:

- عزیزم نمی‌خوای با سرهنگ آشنا شی؟

همراز تبمسی ملایم زد و با خوش رویی گفت:

- سلام، خوشحالم از آشناییتون، امیدوارم بهتر بشید.

سرهنگ اما در سکوت تنها به تکان دادن سرش بسنده کرد.

انگشتانم را در یک دیگر تنیدم و قولنجهایشان را شکستم:

- سرهنگ حالش خوب نیست نمی‌تونه حرف بزنه عزیزم،

می‌شه چند لحظه تنهامون بذاری تا یه چیز مهمو بهش

بگم؟

همراز که گویی از خدایش بود فوراً باشه‌ای گفت و اتاق را

ترک کرد. این جا بود که زبان سرهنگ باز شد:

- اومدی این جا چی کار کنی؟ می‌دونی که اصلاً ازت خوشم

نمیاد.

ابروهایم را با شگفتی بالا دادم:

- به به، ببین چه روون حرف می‌زنه، پس داری ادا حال بدا
رو در میاری سرهنگ!؟

یکی از دستانم را بالای تخت و دست دیگرم روی میله‌ی
محافظ تخت نهادم، سپس خودم را سمتش متمایل کردم:

- میدونی این دختره کی بود؟ دختره امیر ایزدپناهه، همونی
که چند وقت پیش پسر ت پرونده‌شو پیگیری کرد و حکم
اعدامشو گرفت.

خودش را نباخت:

- خب؟ به من چه که کیه؟

- سرهنگ تو محسن رئوف و علی بخشی می‌شناسی؟

اول به در اتاق نگاهی کرد و سپس آب دهانش را پایین
فرستاد:

- محسن رئوف، پدر زنِ سابقِ پسرِم بود.

پارت #دویست-و-سی-و-پنج

- محسن رئوف، پدر زنِ سابقِ پسرِم بود.

راست ایستادم:

- یادته بهتون گفتم بابام کشته شده، ولی شما اصرار داشتید
نه اون خودکشی کرده؟ گفتید تحقیقات کردید، و
مناسب‌ترین جواب خودکشیه، هیچ اثری از قتل نیست. بعد
از اون من یه برگه تو اتاق بابام پیدا کردم، که این دوتا اسم،
به علاوه‌ی اسم شما، و یه سری چیزای دیگه توش نوشته
شده بود. رفتم سراغ اون دوتا اولی، متوجه شدم تو فاصله‌ی
دو هفته کشته شدن!

چشمانش بیرون جهیدند:

- محسن کشته شده؟

صدای نفس کشیدنش آن قدر بلند و سخت شده بود، که هر دم مرا بیش تر برای ادامه دادن مشتاق می کرد:

- شنیدم که، چند وقت پیش می خواستن بهتون سوء قصد کنن! به نظرتون چه رازی پشتش هست؟

در سیمایش یک هلالوش به پا شده بود. چشمانی سرخ شده با لب هایی که نامحسوس می لرزیدند.

- کی محسنو کشته؟ تو از کجا می دونی... به من سوء قصد شده؟... چرا پویا چیزی به من نگفت؟

دو بخش اول جمله اش را ندید گرفتم. حالا نوبت کلمه بازی من بود؛ تن صدایم را پایین تر آوردم و نگاهام را به سقف دوختم:

- شاید چون یکی از مزنوناشونی و نمی‌خوان از دستت بدن!
او هم مردمک چشمانش را به تخت دوخت؛ انگار داشت به
کسی یا چیزی می‌اندیشید!

به کل یک قدم از تخت فاصله گرفتم و شانه‌هایم را بالا
انداختم:

- فکر کنم بهتر باشه اون نامه‌رو با بقیه‌ی مدارکی که بابام
گذاشته بود بدم به پسرتون، به هر حال اون به درد بخورتره
واسه من!

شنیده بودم که با پسرش مشکل دارد، استفاده از ضعف
دیگران اگر چه از دیدِ برخی کارِ غیرانسانی است، اما دقیقاً
راز به هدف رسیدن، استفاده از این همین شگردها بود.
شگردهایی که همیشه قدرتمندان، برای اپیدمی نشدنِ آن،
برچسب "غیرانسانی" به آن می‌زدند و همیشه در قدرت

می ماندند. چرخیدم تا از اتاق بیرون بروم اما صدایش مانع شد:

- صبر کن یه لحظه!

نرسیده به در ایستادم و فقط نیم رخم را سمتش برگرداندم.

- بابات تو اون نامه راجع به من چی نوشته بود؟

همین بود؛ می دانستم ضربه‌ی کاری‌ام را کجا وارد کرده‌ام!

- میدم به پسرتون بعداً می‌تونید از خودش بپرسید.

باز خواستم بروم و باز مانعم شد:

- نرو ببینم، بیا این جا!

به طور کامل سمتش چرخیدم و انگشت اشاره‌ام را امرانه

سمتش نشانه رفتم:

- با من دستوری حرف نزن! اگه چیزی می‌خوای بگی بگو،
اگه می‌خوای وقتمو بگیری باید بدونی من بی‌کار نیستم از
تو سوال بپرسم توام بزنی زیر همه چی، من جواب می‌خوام!
چیزی داری بگی بگو، نداری بذار برم سراغ کارِ خودم!

دست مشت شده‌اش را جلوی دهانش گرفت و چند سرفه‌ی
مرگ‌بار زد. به نظر می‌آمد پایانِ او هم نزدیک است.

- حرف... دارم، بیا!

نه! من نباید خودم را محتاجِ او نشان می‌دادم. او بود که باید
احساس خطر کند، و بعد هم عجلوانه و از روی ترس،
خودش مسیرش را به سمت آغوشِ من هدایت کند! پس
ساق دستم را عمود کردم و در حالی که چشمش به ساعت
بود، با انگشت روی صفحه‌اش ضربه زدم:

- وقت ندارم، بهم بگو می‌خواهی راجع به چی حرف بزنی، من خودم باهات یه قرار ملاقات می‌ذارم!

- می‌تونم کمکت کنم قاتل باباتو پیدا کنی، ولی به شرطی که فعلاً چیزی به پسرم نگی.

خب؛ عاقلانه بود! البته الآن دیگر تنها دنبال قاتل پدرم نبودم، احساس می‌کردم او کلید شانسِ من است برای رسیدن به همه‌ی جواب‌هایم. لب‌هایم را جمع کردم و چشمانم را باریک:

- عاقلانه‌ست، ولی چه ضمانتی می‌دید که حتماً کمکم می‌کنید؟

- تو اون مدارکو نشونم میدی، منم کمکت می‌کنم، اگه زیر حرفم زدم، برو به پسرم هر چیزی که می‌دونی رو بگو! گردنم را کمی کج کردم:

- کی ترخیص می‌شی؟

پارت #دویست_و_سی_و_شش

سعی داشت بالا تنه‌اش را کمی بلندتر کند:

- دو سه روز دیگه، ولی جایی قرار می‌ذاریم که من بگم.

- نه، می‌ریم اون جایی که من میگم!

ناتوان در کنترل خودش، باز روی تخت افتاد:

- باشه، باشه هر چی تو بگی!

یک ربع دیگه همسرش می‌رسید و من ابداً دوست نداشتم
که با او چشم در چشم شوم، پس بی‌خدا حافظی اتاق را ترک
کردم و با پاسخ سر بالا دادن به سوالات همراز، از بیمارستان
هم بیرون رفتیم.

*

- هرمان این مرده کی بود؟

دست در دست هم، از جلوی فروشگاه‌های لوازم خانگی رد می‌شدیم؛ به چه زبانی باید می‌گفتم من از خانه‌های شلوغ بدم می‌آید؟

- گفتم که عزیزم، سرهنگ آذر یکی از دوستای صمیمی و قدیمی بابامه!

چشم از ویتترین‌ها گرفت:

- می‌دونم، منظورم اینه تو که قرار ملاقات باهاش خصوصی بود دلیلی نداشت منو ببری نیم ساعت پشت در بکاری بعدم برگردونی!

او نمی‌دانست، اما دلیل داشت. تمامِ امورِ من دلیل داشت. پس دستم را از دستش جدا کردم و دور کمرش حلقه زدم:

- دوست داشتم باهاش آشنا بشی، حالا کم کم خونه مونم می برمت، دیگه نمی خوام جایی تنها برم!

نمکین و ریز خندید، خواست چیزی بگوید که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد، با دیدن آن شماره‌ی ناشناس که الان دیگر خیلی هم ناشناس نبود، حلقه‌ی دستم را از دور کمرش باز کردم:

- من برم از تو ماشین کارت عابر بانکمو بیارم، توام برو به سلیقه خودت از تو مغازه یه سری خرت و پرت بخر!

چشمش به موبایلم بود؛ یقیناً متوجه شده که سعی دارم دست بر سرش کنم. اما چیزی نگفت:

- باشه!

و با لبخندی ساختگی، وارد مغازه‌ی پشت سرش شد. سریع پاسخ دادم و در مسیر رسیدن به ماشین پیاده روی کردم:

- الو؟

- اون مدارکی که می خواستی و کجا برات بفرستم؟

- شناسنامه‌ی باطل شده‌ی مامانم و سند ازدواجشون؟

- آره دیگه، مگه نمی خواستی بهت ثابت کنیم؟

معلوم بود که می خواهم!

- آره، بفرست.

- آدرس بده!

سر جایم متوقف شدم؛ برگشتم و به فروشگاه‌ای که همراه در

آن بود خیره شدم. بهترین آدرس برای خانه‌ی خودش بود!

- یادداشت کن!

آدرس را که گفتم، کوتاه پاسخ داد:

- ده دقیقه دیگه با اسنپ می‌رسه!

و پس از آن صدای بوقی ممتد. موبایل را از گوشم فاصله
دادم و چند ثانیه به آن خیره شدم؛ ده دقیقه‌ی دیگر؟ مسیر
آمده از فروشگاه را دوباره برگشتم، با دیدن همراز که
مشغول گفت و گو با فروشنده بود و زن هم تابع حرف او
چیزهایی را یادداشت می‌کرد، بی‌این که وارد شوم صدایش
کردم:

- همراز!

سرش را سمت من چرخاند و با همان لبخند به فروشنده
چیزی گفت و به من اشاره زد:

- هرمان بیا!

احتمالاً باید دست به جیب می‌شدم. دندان‌هایم را روی یک
دیگر فشردم و به سمتش رفتم:

- چه قدر می‌شه خانوم؟

همراز سریع‌تر از او به حرف آمد:

- سفارش دادم بیارن خودشون، اون‌جا باید کارت بکشی!

از خدا خواسته دستش را گرفتم و دنبال خودم کشیدم:

- خوبه پس بدو بریم که حسابی عجله دارم!

- کجا آخه؟ بذار هنوز کلی چیز دیگه مونده، یخچال و گاز

و...

چشمانم را بستم و دستش را رها کردم:

- می‌دونم عزیزم ولی الان بهم زنگ زدن که یه بسته واسم
بفرستن!

- باشه هرمان یه بسته‌ست دیگه، فوقش می‌ذارن پشت در
بعداً میری برمی‌داری!

- اینم یه استکان و قابلمه‌ست دیگه، بعداً می‌ایم می‌خریم!

نمی‌خواستم بفهمد این یه بسته‌ی معمولی نیست.
نمی‌توانستم بگویم در این بسته، من قرار است هویت مادرم
را بفهمم. نباید می‌گذاشتم توجه‌اش به این بسته جلب شود.

*

پارت #دویست_و_سی_و_هفت

نمی‌خواستم بفهمد این یه بسته‌ی معمولی نیست.
نمی‌توانستم بگویم در این بسته، من قرار است هویت مادرم
را بفهمم. نباید می‌گذاشتم توجه‌اش به این بسته جلب شود.

ماشین را که به سمت پارکینگ بردم همراه تازه متوجه شد
مقصد کجاست. تکانی به خودش داد و پرسشگر رو به من
گفت:

- چرا اومدیم خونه من؟

چه قدر حرف می‌زد. چه قدر می‌پرسید؛ چه قدر امروز
غیرقابل تحمل شده بود!

- حواسم نبود آدرس خونه قبلیمو دادم...

تک خنده‌ای مزخرف زدم و سعی کردم همه چیز را عادی
جلوه سازی کنم:

- فکر کنم هنوز با این جا به جایی کنار نیومدم، خلاصه که
دیر میومدم بسته می‌رفت واسه اون پیرزنه بیچاره.

دستش را جلوی دهانش گرفت و کمی چشمانش را گرد
کرد؛ بعد از این چند ماه فهمیده بودم که این حرکت تقریباً
تیکِ اوست!

- وای پس خوب شد زود برگشتیم.

به سمت آسانسور رفتم و دکمه‌ی طبقه‌ی مربوطه را فشردم:

- آره دیگه واسه همین عجله داشتم. حالا ایشالله فردا می‌ریم خریدارو کامل می‌کنیم!

به بدنه‌ی آسانسور تکیه زد و بند کیفش را با هر دو دست مقابل پاهایش گرفت تقریباً کیف تا زانویش رسیده بود.

- فقط بسته رو که گرفتی، باید برگردیم خونه‌ت چون من به اون فروشنده آدرس خونه‌تو دادم تا وسایلو بیارن!

ای گندش بزند. هر چه من می‌خواستم جزء خودم کسی از این خانه باخبر نشود، همراه آدرسش را با تراکت پخش می‌کرد! سرم را به بدنه چسباندم و دستانم را در سینه قفل کردم:

- کار خوبی کردی عزیزم، ولی فعلاً آدرس خونه‌رو به کسی نده دیگه!

تمام شوقش از بیان جملاتِ تلخِ خبری‌اش محو شد:

- چرا؟ اشتباه کردم؟

چه قدر سوال می پرسید!

- نه کلاً میگم...

و برای این که دهان نیمه بازش بسته شود افزودم:

- حالا بعداً راجع بهش حرف می زنیم!

به طبقه‌ی مد نظر که رسیدیم، اول همراه از آسانسور خارج شد و هم زمان که من هم بسته را دیدم سمت من برگشت:

- عه هرمان بسته‌ت رسیده!

درست است، رسیده بود، و دقیقاً مقابل واحد همراه گذاشته بودندش. چشمانم را باریک کردم و قدم‌هایم را سرعت بخشیدم.

- از کجا می دونستن باید بذارن روبروی واحد من؟

تمام توجهام معطوف به پاکت نامه بود:

- شاید شماره واحد تو گفتم یادم نیست!

و دقیقاً زمانی که دستم به پاکت رسید، انگار ارتباطم با دنیا قطع شد. دوست داشتم کفِ همان جا بنشینم و بازش کنم!

- بسته‌ی چی هست؟

این را گفتم و کارت قفلِ واحد را کشید و رمزش را زد:

- بیا تو!

پشت سرِ او داخل رفتم و نگاهام اما هنوز به پاکت بود. پاکتِ پستی را زیر و رو می‌کردم تا شاید روی آن چیزی نوشته باشد، اما خبری از پیام یا آدرسی نبود، هر چند، من خودم آدرس‌شان را داشتم!

- هرمان با شما بودما؟

مَنگِ سرم را بلند کردم و خیره به همراز لب زدم:

- چی گفتی؟

کیف و سوئیچ را روی کنسول انداخت:

- می‌گم بسته از کیه؟ چیه؟ خصوصیه؟

بسته را سفت در آغوشم نگه داشتم و نگاه‌ام را دور تا دور

خانه چرخاندم:

- پاندی کجاست؟ گرفتی‌ش از نگهبان؟

هین نسبتاً بلندی کرد و با یادآوریِ این جریان باز به سمت

در روانه شد:

- پاک یادم رفت، برم بیارمش بچه‌رو!

بچه‌را! چه اصطلاح مزخرفی!

- آره برو بگیرش گناه داره یه وقت گشونه‌ش باشه.

از در که بیرون رفت روی زمین نشستم و با در پاکت را گشودم؛ یک شناسنامه، و عکسِ یک زنِ جوان، که روی تابی در حیاط نشسته بود و با لبخندی... لبخندی مصنوعی به دوربین خیره بود؛ من این سبک لبخندها را خوب می‌شناختم، انگشت شستم را نرم روی سیمایش کشیدم؛ او مادرم بود! همچو من چشمانی باریک با مژگانی شلخته و فر داشت. کنار لب‌هایش، همان چال کوچکی بود، که به وقت لبخند زدن کنار لب‌های من هم هویدا می‌شد. موهای کوتاه‌اش را بالای سر بسته و با لباسی سفید و کوتاه که روی آن طرح گل‌های بنفش داشت و تقریباً تا زانوش می‌سید، روی یک تاب چند نفره نشسته و با یک دستش زنجیر تاب را گرفته و دست دیگرش را بر ران پاهایش گذاشته بود. او نمادِ یک ماهِ کامل شده در قالب و بُعدِ انسانی بود. با آن

کفش‌های بنفش و عروسکی‌اش، دست کمی از یک پرنسس
نداشت. عکس را با وسواس کنارم گذاشتم.

پارت #دویست_و_سی_و_هشت

شناسنامه‌اش را باز کردم، و در کسری از ثانیه همه‌ی
محاسباتم بهم ریخت؛ این که شناسنامه‌ی نامادری‌ام بود!
عکس او بود، با نام مه‌رو و نام خانوادگیِ فرهمند! شناسنامه
را ورق زدم، در قسمت نام فرزند، اسم دارون و انیس بود اما
نامِ همسرش مجیدِ محمدی! پس پدر واقعی آن‌ها فردی به
اسم مجید محمدی بوده. باز ورق زدم و باز شوکی دیگر.
شناسنامه باطل شده بود و تاریخ فوت داشت؛ شناسنامه
تاریخ فوت داشت! تاریخی مربوط به بیست و شش سال
پیش! یعنی زمانی که من دو سال داشتم، زمانی که آن
واریزهای نجومی اتفاق افتاده. شناسنامه را روی زمین

انداختم و سرم را در دستانم گرفتم؛ در آن سالِ لعنتی چه گذشته بود؟ نامادریِ من در واقع بیست و شش سالِ پیش مُرده، شناسنامه‌اش باطل شده، اما الآن با هویتِ ماهگل فرهمند زنده است! چطور ممکن است چنین چیزی؟ سرم را بلند کردم و خیره به کارتنِ مقابلم، در لحظه چیزی به ذهنم خطور کرد؛ این که در این بین، ممکن است او مرگش را جعل کرده باشد! شناسنامه‌ی باطل شده‌ی نامادری‌ام، در حالی که او با شناسنامه‌ی دیگری الآن زنده بود. در این بین شناسنامه‌ی مادرِ خودم کجا بود؟ ماهگل فرهمندِ واقعی کیست؟ کجا بود اصلاً؟ ممکن است دخترعمو یا خواهرش باشد؟ چون به هر حال نام خانوادگیِ هر دو نفرشان "فرهمند" است! موبایلم را برداشتم و با آن شماره تماس گرفتم، طبق معمول خاموش بود. عکسِ مادرم را برداشتم و مشغول تماشای عکسش شدم. چه بلایی سرش برده بودند؟



“همراز”

پاندی در آغوشم بود. زنگ واحد را زدم و بعد از کمی انتظار، هرمان در را باز کرد. با دیدن او در آغوشم، عقب رفت و در را بیش تر گشود:

- چرا بهش یاد نمیدی تنها توی خونه بمونه؟

پاندی را رو زمین رها کردم و لبخندی به روی هرمان پاشیدم:

- آریاس باید یادش می داد، چون عادت نکرده، یاد دادن بهش زمان و حوصله می خواد که من ندارم.

پاندی عقب عقب به سمت چادر کوچکش کنج پذیرایی می رفت و به هرمان پارس می کرد؛ هیچ وقت با او نمی ساخت، هر دفعه همین آش بود و همین کاسه!

- نمی‌دونم چرا انقدر به تو پارس می‌کنه!

هرمان خودش را روی کاناپه رها کرده بود و خیره به سگ
یک پایش را تکان می‌داد! امروز حسابی کم حرف شده بود.
نزدیکش شدم و کنارش نشستم:

- چی تو اون پاکت بود؟ کجا گذاشتیش؟

دستم را روی شانهاش گذاشتم و سعی کردم دو طرفش را
نگاه کنم، جداً پاکت را کجا نهاده بود؟

- تو پاکتو می‌خوای چی کار؟

و پشت بند این حرفش دستش را پشت کمرم نهاد و مرا در
آغوش گرفت.

- خب می‌خوام بدونم چی بود که انقدر هول کردی
برگردیم؟

جدای از جایِ خوبی که در آن افتاده بودم و عطر محشرش
که مدهوشم کرده بود، آن حسِ کنجکاوی داشت بر تمامِ
این‌ها غلبه می‌کرد.

- هول کردم چون آدرسو اشتباه داده بودم، ترسیدم اشتباهی
برسه دستِ یکی دیگه!

چانه‌ام را روی تخت سینه‌اش گذاشتم و با شوق نگاه‌اش
کردم؛ خیرگی‌ام را که دید تبسمی قوت‌دار، گوشه‌ی لبش لم
داد. هر دم بیش از پیش دلم برایش می‌رفت؛ او تلالو پرتوی
خورشید بر سطح یخ زده‌ی اقیانوس قلبم بود. با همین
عظمت، به زندگی‌ام شکوه می‌بخشید. جسارت کردم و
چانه‌ی تهریش‌دارش را بوسیدم. صدادار خندید و خواست
چیزی بگوید که زنگ واحد به صدا درآمد. اخمی از روی
تفکر ما بین ابروانم جا گرفت:

- منتظرِ کسی بودی؟

زل زده به در، سری به نشانه‌ی نه تکان دادم و به سمتش رفتم. کمی از در را باز کردم و با دیدن، مرد پشتِ در، سریع شناختمش. همان مامور پلیسی بود که رسیدگی به پرونده‌ی پدرم را بر عهده داشت.

پارت #دویست_و_سی_و_نه

زل زده به در، سری به نشانه‌ی نه تکان دادم و به سمتش رفتم. کمی از در را باز کردم و با دیدن، مرد پشتِ در، سریع شناختمش. همان مامور پلیسی بود که رسیدگی به پرونده‌ی پدرم را بر عهده داشت.

- بفرمایید!؟

باز دلم به تکاپو افتاد. عمر و ماندگاریِ یک حال خوب بر تنم، به اندازه‌ی یک خوشبو کننده‌ی فیک شده بود.

- پویا آذر هستم، می‌تونم باهاتون صحبت کنم؟

تنها آب دهانم را بلعیدم؛ اتفاقی برای مادرم افتاده بود؟

- کیه همراز؟

هرمان این را گفت و کمی بعد حضورش را پشت سرم احساس کردم!

- شما؟

مامور این بار خطاب به هرمان گفت:

- پویا آذر هستم مامور دایره‌ی جنایی، باید چند لحظه وقت ایشونو بگیرم!

به من که اشاره زد بی‌اختیار یک قدم عقب رفتم و به هرمان برخورددم. بدون این برگردم، دستم را عقب بردم و دستش را

جست و جو کردم. انگشتانش را که لمس کردم، تا حد قابل توجهی آرام شدم. او خوشی و آرامشِ گم شده‌ی من بود...
- حتماً، بفرمایید! همراه بیا تو.

مامور که از مقابلم عبور کرد و وارد شد فوراً به سمت هرمان چرخیدم و هراسان لب زدم:

- هرمان... یعنی چی کار داره؟ نکنه مامانم کاری کرده؟... من که کاری نکردم...

انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش نهاد و سپس با پایین‌ترین تن صدایش زمزمه کرد:

- من حواسم بهت هست، فقط اگه گفت تنهایی حرف بزنیم قبول نکن، بگو من حتماً باید باشم، خب؟

مگر می‌گذاشتم برود؟ نمی‌گفت هم محال بود با آن مامور تنها شوم. هنوز آن بازجویی شوم را از خاطر نبرده بودم!

چشمانم از حالت گرد شده به حالت عادی برگشتند:

- اگه خواست دستگیرم کنه چی؟

- تو فقط نترس، در ضمن مجبور نیستی به همه سوالاش جواب بدی، این احتمالاً به خاطر یه کار شخصی اومده این جا. اصلاً از این که رفتیم ملاقات باباش چیزی نمیگی باشه؟ گیجِ اوامرش بودم. او مامور را می‌شناخت، به عیادت پدرش رفته بود، اما سعی داشت این ملاقات را پنهان کند، چرا؟ قبل از این که چیزی بگویم، در حالی که چشمانش را باریک کرده بود، دستش را پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایت کرد:

- بریم تو تا شک نکرده!

ماموری که خودش را پویا معرفی کرده، هنوز وسط خانه ایستاده بود. معده‌ام دچار یک جنگ داخلی شده بود انگار،

دستم را روی‌اش گذاشتم و با دست دیگرم، در حالی که نگاه‌ام به پویا بود کاناپه را نشانه گرفتم:

- بفرمایید بشینید.

بی این که چیزی بگوید به آن سو رفت و روی کاناپه جا گرفت. کمی بعد خطاب به هرمان گفت:

- شما پسره آقای پژواکید؟ که با پدرم توی مراسم شرکت کردیم؟

هرمان دست در جیب، دقیقاً کنارم ایستاده بود. با همان چشمان نافذ و باریک شده‌اش لبخند زد:

- درسته، ببخشید نشناختمتون، خانواده خوبن؟

خیالم آسوده شد، پس دروغ نگفته بود، واقعاً او را می‌شناخت!

مامور ولی به تبمسی کوتاه و زودگذر اکتفا کرد:

- خوبن مرسی.

تفاوت داشت با آن مامور پر ابهتی که اولین بار دیده بودم. جسارت در چهره‌اش رنگ باخته بود و این، او را کمی شکسته‌تر نشان می‌داد. اندکی دل خسته‌تر و یک خمیدگی غیر قابل انکار. باز نگاه‌اش روی من نشست:

- باید تنها با هم صحبت کنیم. احتمالاً منو یادتون هست، دو سه باری با هم...

نخواستم جلوی هرمان از آن روزها صحبت شود، پس فوراً پاسخ دادم:

- بله یادمه، ولی ترجیح میدم اگه حرفی هست همین جا زده بشه چون هرمان غریبه نیست.

- نمی‌شه، چندتا سوال ازتون دارم که فقط باید از خودتون
پرسیم.

به هرمان نگریستم، هم چنان خیره به مامور بود، کمی بعد
نگاهش را نرم روی من کشید:

- من میرم تا جایی و میام عزیزم، شما راحت صحبت کنید.
پارت #دویست-و-چهل

- من میرم تا جایی و میام عزیزم، شما راحت صحبت کنید.
سری تکان دادم و هم زمان که او به سمت در می‌رفت من
هم پالتویم را در آوردم، و سپس مقابل مامور روی کاناپه
نشستم:

- بفرمایید، کنجکاوم بدونم چی شما رو تا این جا کشونده!؟

خودش را جلو کشید، ساق دستانش را روی ران پاهایش گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد:

- قبل از این که پیام این جا رفته پیش وکیلتون، اما هیچ همکاری با من بنده نکردن، مادرتونم نتونستیم پیدا کنیم، اما اون طور که وکیلتون گفتن ایشون شرایط صحبت کردن ندارن.

شرایط صحبت نداشت؟ شرایطش را نداشت یا دوباره با یکی از معشوقه‌هایش در تعطیلات بود؟

- پس آدرس خودتونو پیدا کردم و اومدم تا سوالامو بپرسم.
گلویم را صاف کردم و پا روی پا انداختم، پیرو حرف هرمان لب زدم:

- بپرسید، ولی امیدوارم انتظار نداشته باشید به همه‌ش جواب بدم!

- چرا دقیقاً انتظار دارم به همه‌ش جواب بدید، چون در غیر این صورت همکارام رسمی‌تر خدمت خودتون و وکیل‌تون می‌رسن!

سکون خیره به چشمانش ماندم. من از او، همکارانش، و خدمت رسیدن رسمی‌یشان بیم داشتم.

- شما محسن رئوف و علی بخشی و می‌شناختید؟

بدون تامل پاسخ دادم:

- علی بخشی رو بله، از دوستای چند ساله‌ی پدرم بودن!

- دوستای چند ساله؟

نگاهش تیز بود. ناخودآگاه تو را از جرات دروغ گفتن سلب می‌کرد:

- از قبل ازدواجشون، یعنی دوستای دوران مجردی بودن که ازدواج و بچه‌دار شدن به رابطه‌شون لطمه‌ای وارد نکرده!

- محسن رئوفو چی؟ اونم می‌شناسی؟

دستانم باز سرد شدند:

- نه، یعنی اسمشو شنیدم، اما اصلاً ندیدمش. با هم مراودت نداشتیم هیچ وقت!

- مجیدِ آذر چی؟ سرهنگ مجید آذر، تا حالا اسمشو شنیدی؟

نه تنها شنیده بودم، بلکه به ملاقاتش هم رفته بودم. هرمان گفته بود چیزی از آن عیادت نگویم، پس سعی کردم طبیعی پاسخ دهم:

- می‌شناسمش، یعنی به چهره نه، ولی به اسم و فامیل می‌شناسمش!

نگاهش جان‌دار شد. انگار پس از کلی کنکاش، غارِ الماس را یافته بود:

- کجا شنیدی اسمشو؟ همکاری داشته با پدرت؟

- همکاری نداشته، ولی هر وقت به بابام زنگ می‌زد، همیشه دعواشون می‌شد، بابام می‌گفت تو داری از ما اخاذی می‌کنی و ازت شکایت می‌کنیم!

قلبم لرزید؛ تمامِ سهمم از پدرم، شده بود یک فعلِ گذشته و مشتی خاطره‌ای کمرشکن!

حالا مامور بود که حالت چهره‌اش عوض شد؛ چیزی شبیه یک انسان متفکر، غمگین و متعجب.

- می‌دونی چرا می‌گفت ازمون اخاذی می‌کنی؟ طبق شناختی که ازت دارم رابطه‌ی نزدیکی با پدرت داشتی، تا

حالا چیزی در این باره بهت گفته؟ حرفی زده که به نظرت نامعقول یا عجیب باشه؟

کناره‌ی انگشتان سبابه‌ام را زیر چشمانم کشیدم، دست خودم نبود، هر وقت به بی‌کس شدنِ ناگهانی و غیرمنتظره‌ام فکر می‌کردم، حال و هوایم، حال و هوای پائیز می‌شد.
- نمی‌دونم یادم نیست...

زبان‌ش را تر کرد و سعی کرد مرا تحت تاثیر قرار دهد:
- ببین همراز، هر حرفی که تو الان بهمون بزنی کمک بزرگی به ما می‌کنه، ازت خواهش می‌کنم عمیق فکر کن، نشده پدرت از چیزی ناراحت باشه و بیاد با تو دردِ دل کنه؟
مردمک چشمانم را بالا بردم و هم زمان که قولنجِ انگشتانم را می‌شکافتم، سعی کردم شبی را به خاطر بیاورم که پدرم

به آپارتمانِ قبلی‌ام آمد و تا خود صبح را با حالی نزار اشک ریخت و صحبت کرد.

- یه شب... اومد خونه‌م، این‌جا نه، اون جایی که اومدید دستگیرش کردید... گنگ حرف می‌زد، از یه عذاب وجدان می‌گفت، از این که نه شهادت مقابله با اشتباهات گذشته‌شو داره نه جرات از دست دادنِ زندگی‌شو... یادم نیست دقیقاً... اما اون یه جوری بود، هیچ وقت ندیدم عذاب وجدانِ زیادی داشته باشه، یه وقتایی یه جوری حرف می‌زد، یا یه کارایی می‌کرد که فکر می‌کردی قلب نداره، زود عصبی می‌شد، ولی اون شب یه جوری گریه می‌کرد... مثلِ یه بچه‌ی پنج ماهه... شما اون روز توی اداره بهم گفتید بابام مریضِ روانیه، گفتید... سو...

پارت #دویست-و-چهل-و-یک

حالا انگشتم را کنار لبم نگه داشتم و سعی کردم روز مراسم را به خاطر بیاورم؛ من در آن روز هرمان و پدرش را همراه با پسری دیگر دیدم. البته نمی‌دانستم بازگو کردنش درست است یا خیر!

- همه آشنا بودن، فقط تنها کسی که جدید دیدم، هرمان و پدرش بود، با یکی دیگه. البته توی مراسم متوجه شدم اون برادرش دارون بوده.

- بابای هرمان؟ همون که نزدیک دو ماه پیش خودکشی کرد؟

چه قدر در سرم مراسم ختم داشتم...

- درسته، ایشون بود.

حالا نگاه او دور تا دور خانه چرخید:

- رفت بیرون هرمان؟ پدرش اون روز چی بهت گفت؟

باز سگرمه‌هایم را در هم کشیدم؛ چه قدر آن روزها در نظرم
دور و سخت مجسم می‌شد!

- اون منو می‌شناخت ولی من نه، یادمه وقتی هرمان پیشم
نشست باباش اومد گفت ایشون دختر ایزدپناهه! ممکنه،
یکی از شرکا یا همکار یا دوست پدرم بوده باشن.

- اصلاً نشده پدرت راجع به پژواک چیزی بهت بگه؟

شانه‌هایم را بالا انداختم:

- هیچ وقت.

کارتی از جیبش خارج کرد و روی میز گذاشت:

- این کارته منه، اگه هرمان اومد بگید لطفاً با من تماس
بگیره.

نمی‌فهمیدمش، نه خودش را نه سوالاتش را، و نه حتی
افعالی که گاهی جمع می‌شدند و گاهی مفرد. او یک چاهِ
عمیقِ مبهم بود. چشمم روی کارت ماند:

- من واسه چی به این سوالا جواب دادم؟

ایستاد و بی‌معطلی به سمت در رفت:

- خودمم هنوز نمی‌دونم! ممنون از وقتی که گذاشتید!

و من را در حالی که هنوز خیره به کارت بودم تنها گذاشت.
یاد پدرم زنده شده بود. با این که هر پنج شنبه حلوا درست
می‌کردم و سر مزارش می‌گذاشتم، با این که غالباً تا دیدارِ
دوباره‌ی خودم سنگ قبرش خاک می‌خورد و من با عشق و
غصه گلاب روی آن می‌ریختم، باز هم دلم برایش پر کشید.
این بار قدری کم‌رنگ‌تر، نه کم‌تر، فقط کم‌رنگ‌تر. دیگر
شب‌ها با گریه از خواب نمی‌پریدم، و صبح‌ها، صبحانه‌ام را با

بغض نمی‌خوردم، من تا قبل از دیدنِ هرمان، داشتم برای
انسان بودن تلاش می‌کردم. او، همان کسی بود، که در من
زندگی دمید. بلند شدم و در واحد را باز گذاشتم، می‌دانستم
که به همین زودی‌ها سر و کله‌اش پیدا می‌شود. به آشپزخانه
رفتم، غذای پاندی را در ظرف ریختم و سوت زدم. از اتاقم
بیرون دوید و مقابل پاهایم ایستاد:

- چون امروز پسر خوبی بودی اینم جایزه‌ت!

- جایزه‌ی من چی می‌شه؟

با صدای هرمان سرم را بلند کردم و خیره‌ی چشمان نافذش
شدم. حتی اگر سکوت بود، همین مثبتش هزاران بار منحنیِ
لب‌های مرا بالا می‌برد:

- کجا رفته بودی؟

به سمت کاناپه رفت. عجیب به لش افتادن روی کاناپه علاقه داشت.

- رفتم با ماشین یکم دور دور کردم تا راحت ازت سوال بپرسم، بیا بگو ببینم چی گفت!

دستی بر سر پاندی که با اشتها غذایِ سگ می‌خورد کشیدم و به طرف هرمان رفتم:

- چندتا سوال کرد. از همه چیز، منم جواب همه‌شونو دادم، گفتم اگه بخوام دروغ بگم یا پنهون کاری کنم واسه‌م دردسر می‌شه، جدای این که اصلاً نیازیم نبود، الکی اون همه استرس کشیدم.

با دست به کنار خودش اشاره زد:

- کلاً مضطربی، تا گوشیت یه زنگ می‌خوره دو متر می‌پری بالا! اعصابت ضعیفه عشقه من!

دستش را دور شانه‌ام انداخت شقیقه‌ام را بوسید:

- حالا بگو ببینم ماموره چی گفت؟

- گفت محسن رئوف و علی بخشی رو می‌شناسی؟ گفتم من فقط علی بخشی رو می‌شناسم، یکی از دوستای بابام بوده. بعد گفت مجید آذر چی؟ گفتم اونو تا حالا چهره‌شو ندیدم ولی شنیدم یکی دو باری بابام باهاش جر و بحث می‌کرد...

- چه جر و بحثی باهاش می‌کرد؟

من پیشِ او بودم، این سوالات چه اهمیتی داشت؟

- دقیق یادم نیست، به خودِ ماموره هم گفتم، گفتم نصفِ مکالماتشون همیشه جر و بحث و دعوا بود، بابام می‌گفت تو داری از من باج می‌گیری و ازت شکایت می‌کنم...

پارت #دویست_و_چهل_و_دو

- دقیق یادم نیست، به خودِ ماموره هم گفتم، گفتم نصفِ مکالماتشون همیشه جر و بحث و دعوا بود، بابام می گفت تو داری از من باج می گیری و ازت شکایت می کنم...

و ادامه ی جمله را فراموش کردم. اخم هایم را در هم گره زدم؛ آن مامور دیگر چه گفت؟

- خب بقیه اش؟

گوش های هرمان مشتاقِ شنیدن بود، من ولی مواجه بودم با یک ذهنِ خالی! دستش را کنار زدم و صاف نشستم. با انگشتانم مشغول ماساژ شقیقه ام با چشمانی بسته شدم:

- هرمان من دارم آلازایمر می گیرم!

او هم تکیه از مبل گرفت و دستش را دورانی روی کمرم شروع به حرکت داد:

- چیزی نیست، زندگی ت یه مدت سخت گذشته و اینا
طبیعیه!

طبیعی نبود، عوارضش بود. من هر بار که به خودم می‌آمدم
بخشی از وجودم گنده شده بود!

- هرمان من از آینده می‌ترسم، نمی‌تونم با این فکرایِ
پیشون و اضطرابِ دائمیم ادامه بدم.

- یعنی الان یادت نیست ماموره چی گفت؟

سرم را برگرداندم و مسکوت نگاه‌اش کردم، اصلاً شنید چه
چیزی گفتم؟ درکی از احوالاتم داشت؟ با یادآوریِ موضوعی
نجوا کردم:

- وقتی رفتیم ملاقات سرهنگ آذر، اون موقع اسمش حتی
واسه‌م آشنا هم نبود، اما وقتی از بیمارستان برگشتم خونه،
یادم اومد که چند باری با بابام بحثش شده و دعوا کردن!

- توام که حقیقتو به پسرش گفتی، پس دیگه نگرانِ چی هستی؟

کاش این همه شکِیبا نبود. کاش گاهی او هم از چیزی شوکه می‌شد، عذاب آور بود که هیچ چیزی را نمی‌توانستم از چهره‌اش بخوانم!

- واسه چی نخواستی پسرش بفهمه رفتیم عیادتِ باباش؟
خیره در چشمانم به تبسم روی لب‌هایش جانِ دوباره‌ای بخشید:

- چون خود سرهنگ گفت دوست نداره پسرش بفهمه، هر چیزی و که آدم قرار نیست به همه بگه، علت عیادتم یه مسئله‌ای بود بین من و سرهنگ، اگه به پویا می‌گفتی می‌خواست فضولی کنه و منم حوصله سوال جواب شدن نداشتم.

- واسه چی دوست نداشت پسرش بفهمه؟

ضربه‌ی آهسته‌ای حواله‌ی نوکِ بینی‌ام کرد:

- به من و تو ربطی نداره، هر چند دلیلشو منم نمی‌دونم!

هر لحظه نابسامان و منگ‌تر می‌شدم. یک چیزی این وسط درست نبود، او داشت چیزی را پنهان می‌کرد. چه دلیلی داشت پسرِ سرهنگ به سراغِ من بیاید؟ هرمان طبق چه ادله‌ای مرا به ملاقات کسی برد که تازه به خاطر آوردم رابطه‌ی خوبی با پدرم نداشته! سرهنگ آذر چه نقشی در این میان داشت؟ با همان حالِ پریشانم لب زدم:

- درسته، به ما ربطی نداره...

راست نشستم و صدایم را محکم‌تر کردم:

- ولی پسرش سراغِ توام میاد. فکر کنم بخواد از توام چندتا

سوال بپرسه!

لبخندش یک طرفه و سرش کج شد؛ دور تا دورِ فضایِ
ذهنش را یک دیوار فولادی کشیده بود!

- بیاد، هر چقدرم دوست داره سوال بپرسه، شاید یه اتفاقی
افتاده و این سوال جواب شدنای ما مفید باشه!

سکوت و نگاهِ مشکوکِ مرا که دید، بی‌مقدمه بوسه‌ای روی
پیشانی‌ام کاشت:

- حال بد و وقتی به زبون بیاری و چاره‌ایم براش نداشته
باشی بدتر می‌شه...

چهره‌اش را جمع کرد و انگشتانش را به نشان دور کردن
چیزی از خود تکان داد:

- این فکرای منفی و دور بریز، آلازایمر گرفتن و فراموشی و
این مزخرفات جزء انرژی منفی چیزی واسهت ندارن!

این را گفت و سوئیچم را از روی میز برداشت. به محض
ایستادنش سرم را بلند کردم:

- کجا؟

- یه کاری واسه‌م پیش اومده، برم انجامش بدم و پیام، از اون
طرف میرم خونه خودم...

و در حالی که به سمت در می‌رفت ادامه داد:

- وسایلو که آوردن خبرت می‌کنم!

از در که بیرون رفت پوستِ گوشه‌ی انگشتِ شستم را به
دندان گرفتم؛ مطمئن بودم چیزی این بین در حال رخ دادن
است. دیدار با سرهنگ، در حالی که تمام مدت بیرون از اتاق
منتظر ایستاده بودم، پارک کردن ماشینم دورتر از
بیمارستان، و پس از آن حضور پسرش و یک بازجویی
غیررسمی، نمی‌توانست اتفاقاتی بدون برنامه باشد، امکان

نداشت! بدون فوت وقت سریع سوئیچ ماشین پدرم را از روی
کنسول برداشتم و بیرون زدم؛ شاید با یک تعقیب و گریز
کوتاه حداقل بفهمم چه کلاهی سر پدرم رفته است، واقعاً
مال و اموالش چه شده بود؟



"پویا"

فنجان را در نعلبکی‌اش گذاشتم و هر دو را روی میز. کیمیا
در حالی که جسمش را تماماً لباس‌های سیاه احاطه کرده
بودند، پا روی پا انداخته، و انگشتان دستش را دور زانوی
راستش حلقه زده بود.

- اومدم تا چندتا سوال ازت بپرسم، امیدوارم بتونی بهم
جواب بدی!

اکراه از وجودش می‌چکید و چهره‌اش فریاد می‌زد که از حضور من در آن‌جا خوشحال نیست. با این حال نگاهی عمیق به من انداخت و لب زد:

- زیاد امیدوار نباش، تا هر جایی که حوصله‌م کشید جوابتو میدم، بعدش ممکنه نه تنها جوابتو ندم، بلکه به اداره‌تون زنگ بزنم و بگم واسه تحقیقاتِ بی‌مایه‌تون دیگه پویا آذر و نفرستید!

با لبخند سرم را پایین انداختم؛ دلش پر بود، اما قابل درک نه!

پارت #دویست-و-چهل-و-سه

- خانوم شما آزادی تا هر جا راحتید جواب سوالامو بدید، اما در رابطه با تماس‌تون به اداره، پیشنهاد می‌کنم این کار و

انجام ندید، چون نه تنها به حرفتون توجهی نمی‌شه، بلکه ممکنه جوابی بگیرید که به حس سرخوردگیتون دامن بزنه. تکان نامحسوسی به خود داد و منتظر نگاهام کرد. گفتم:

- این سوالایی که ازت می‌پرسم، دوست دارم بین خودمون بمونه، یعنی اگه یه روز باز از اداره اومدیم این‌جا، دلم می‌خواد که کسی متوجهی ملاقاتمون نشه.

با استهزا ابرویش را بالا داد:

- چرا نباید به کسی بگم؟ تعلیقت می‌کنن؟ اصلاً جواب بدم که چی بشه؟

صبور سعی کردم متقاعدش کنم:

- دارم دنبال نقاط مشترک توی پرونده‌ی قتل علی بخشی و پدرت می‌گردم، پس اگه صادقانه بهم جواب بدی، در واقع روند پرونده‌ی پدر خودتو جلو انداختی، خیلی خب؟

باز پرسید:

- خب چرا نباید به همکارات بگم که منو ملاقات کردی؟ اگه
الآن مامانم از بیرون برگشت و تو رو این جا دید چی
می‌خوای بهش بگی؟

شروع شد؛ کوهی از سوالات حاشیه‌ای و بی‌اهمیت!

- مامانت با من، اگه نمی‌خوام کسی این قرار ملاقات و بفهمه
به خاطر این که امکان داره پرونده رو ازم بگیرن، و وقتی این
پرونده از دستم بره، مطمئن باش هیچ وقت حل نمی‌شه،
چون فقط من می‌دونم چه جوری باید حل بشه!

سرش را تکان داد و بی‌میل زمزمه کرد:

- باشه...

خودم را جلوتر کشیدم و سعی کردم سوالاتم را در ذهنم
دسته بندی کنم:

- برگردیم به قبل از آشنایت با من، تا حالا اسم پدرم و علی بخشی و از زبون بابات شنیده بودی؟ قشنگ فکر کن، هیچ عجله‌ای نداریم.

لب‌هایش را جمع کرد و نگاهِ باریکش را به سقف دوخت:

- علی بخشی و نشنیدم تا حالا، ولی... اگه درست یادم باشه اسم مجید آذر و زیاد شنیدم.

پس تئوری‌هایم داشت به حقیقت پیوند می‌خورد، انگار راستی راستی پدرم یک طرفِ این ماجرا بود.

- چی می‌گفتن؟ اکثراً راجع به چی با هم صحبت می‌کردن؟

- بیش‌تر با هم دعوا می‌کردن، چون دو سه باری که اسمشو روی گوشی بابام دیدم، بعد که مکالمه‌شون تموم می‌شد بابام همیشه اعصابش خورد می‌شد، هیچ وقت نفهمیدم چی میگن که بابام انقدر بهم می‌ریزه، ولی مامانم...

سکوت کرد، تردید در حالاتش بیداد می‌کرد. سعی کردم
ترغیبش کنم به حرف زدن:

- کیمیا فقط به اون روزی فکر کن که حکم اعدامِ قاتلِ بابات
میاد.

آب دهانش را بلعید و گفت:

- مامانم همیشه می‌گفت هر چی می‌خواد بهش بده تا
واسه مون دردسر نشه!

من که به سمت او مایل شده بودم، با این حرفش عقب
کشیدم؛ پس پدرم از محسن رئوف هم باج می‌گرفت. سوال
این جا بود آنها چرا زیر این کار می‌رفتند؟ چه عمل
مشترکی بین آنها بود؟

- ازدواجت با من، پیشنهاده کی بود؟

با حسرتِ ناشی از یک اشتباه، که در زندگی من فراوان یافت می‌شد، مشغول بازی با ناخن‌هایش شد:

- پیشنهاد بابام بود. گفت یه پسر هست، پلیسه، خوش نامه، پسر عاقلیه...

زیر چشمی نگاهام کرد و ادامه داد:

- من تازه از یه رابطه‌ی طولانی بیرون اومده بودم، بهم خیانت شده بود و پر از خشم بودم، نه می‌تونستم ببخشم نه کنار بیام، دوست داشتم حرصمو سرِ یکی خالی کنم، وقتی تو اون شب گفتی مایل به این ازدواج نیستی، در واقع بهترین جوابِ عمرمو بهم دادی، زندگیم خراب شده بود، حس می‌کردم تحقیر شدم، پس اگه بهت جواب مثبت می‌دادم، زندگی تو رو هم خراب می‌کردم...

یک هواپیما در سرم سقوط کرد.

- وقتی باهات ازدواج کردم انگار تازه یکی بهم سیلی زده بود
و از هیروت اومده بودم بیرون، تازه فهمیدم چه قدر کارم
زشت و احمقانه بوده، پس تصمیم گرفتم جبران کنم، عذاب
وجدان داشتم، از خودم بدم میومد، پنج ماه موندم،
می‌خواستم تا آخرش باهات بمونم اما... نشد، نداشتی،
نتونستم! اون روز که باهام حرف زدی، گفתי همیشه خودتو
قربانی خواسته‌های بقیه کردی، با این جمله من مرگه
خودم و دیدم... من تو رو قربانی خواسته‌ی خودم کرده بودم!
تند تندپلک زد، تقلا کرد، حتی جهتِ نگاه‌اش را تغییر داد،
اما در آخر باخت؛ بغضش ترکید! او خرد شده‌ی خودخواهی
خودش بود!

- ببخشید... منو ببخش پویا...

من او را به خودش سپرده بودم؛ این بدترین عذابِ او می‌شد،
دیگر هیچ گاه به روزگارِ سابقش باز نمی‌گشت، و این برایش
کافی بود! طوری

که انگار چیزی نگفته، و من هم چیزی نشنیده‌ام، گفتم:
- فکر می‌کنی درخواستِ بابات برای ازدواج با من، ربطی به
بابایِ من داشته؟

با دستمالِ دستش زیرِ مژه‌هایش می‌کشید تا اشک‌هایش را
پاک کند:

- من فقط می‌دونم اونا رابطه‌ی خوبی با هم نداشتن، پس
بخوایم نخوایم موافقتشون واسه ازدواجِ ما مشکوک بوده!

طبیعتاً مشکوک بود، احساس می‌کنم این درخواستِ ازدواج
یک اهرم فشار داشته، که آن هم پدرِ من بوده.

- بابات وقتی داشت بهت می‌گفت با من ازدواج کنی چه حالی داشت؟

بینی‌اش را بالا کشید و دستمال را در دست مشت شده‌اش نگه داشت.

پارت #دویست-و-چهل-و-چهار

- زیاد راغب حرف نمی‌زد، ولی این جوری نبود که مخالفت کنم و چیزی نگه، هم مجبور بودم هم اون راضی نبود...
کمی مکث کرد و سپس پرسید:

- این سوالا چه کمکی به روند پرونده می‌کنه؟

برای خودم نجوا کردم:

- کمکای زیاد!

این را گفتم از جا بلند شدم:

- مرسی که وقت گذاشتی به سوالاتم جواب دادی.

خواستم بروم که تیز برخاست:

- پویا، نگفتی منو بخشیدی یا نه؟

کتِ مشکی و اسپرتم را برداشتم، و در حین این که آن را به تن می کردم گفتم:

- ازدواجِ ما دوتا به خواستِ خودمون بود، تو از روی لجبازی، من از روی مطیع بودن، ما جفتمون باید همو ببخشیم، این ماجرا به هیچ وجه بی گناهی نداره!

این را گفتم و از خانه بیرون زدم. جای گریزی نبود، چه کسی توانسته گذشته اش را با مقصر خواندن بقیه تغییر دهد؟ در ماشین نشستم و با نقش بستن نام ارسال روی موبایلم با شور اتصال را برقرار کردم، فقط می خواستم بگویم که ارتباطی بین علی بخشی و پدرم نیست.

- الو ارسلان چی شد؟

- حرف زدم با پسرش امید، اون که چیزی نمی‌دونست، ولی رفتار مامانش یکم مشکوک بود.

استارت زدم و با آهسته‌ترین سرعت ممکن، ماشین را به حرکت در آوردم:

- خب چی شد؟ زنش چیزی گفت؟

- اولش نه، مقاومت می‌کرد، هر چی سوال می‌کردم دروغ جواب می‌داد، خلاصه منم مجبور شدم یکم تهدیدش کنم، گفتم یه سری مدارک داریم که ثابت می‌کنه شما و همسرت با سرهنگ آذر در ارتباط بودید، تا اینو گفتم اصلاً نپرسید چه مدرکی و فلان، سریع گفت آره با شوهرش در تماس بوده و فقط در همین حد می‌دونه که با هم نمی‌ساختن!

ماشین را کنار خیابان نگه داشتم و سرم را روی فرمان نهادم، هر طور بود باید با پدرم سخن می‌گفتم، باید می‌فهمیدم نقشش در قتل محسن رئوف و علی بخشی چه بوده است!

- ارسلان، می‌شه خواهش کنم از تحقیقاتمون چیزی به اداره نگی؟

- یعنی چی چیزی نگم؟ بالاخره بعدِ دو هفته از ما گزارش می‌خوان یا نه؟ بگیم به هیچی نرسیدیم که بدبختمون می‌کنن!

- بگیم رسیدیم اول منو از پرونده می‌ذارن کنار، بعدم بابامو بدبخت می‌کنن!

- پویا قانون واسه همه یکیه، یادت که نرفته؟

کمی پیشانی‌ام را از فرمان فاصله دادم و با صدایی که سعی
داشتم کنترلش کنم تا مبادا بالا برود غریدم:

- بابا خودتم بود همینو می‌گفتی؟

- بابا خودمم بود همینو می‌گفتم، واسه من پیدا کردن قاتل
و هم‌دستاش تو الویته!

اشتباه کردم، اشتباه کردم که پای ارسال را وسط کشیدیم،
باید می‌دانستم برای او شرافت کاری‌اش از همه چیز مهم‌تر
است. این یک بار را اشتباه از خودم بود.

- پس حداقل نگو تا من با بابام حرف بزنم، شاید واقعاً
کمکمون کنه.

- اگه کمکمون کنه که عالی می‌شه، منم تا وقتی رئیس
گزارش نخواست چیزی نمی‌گم خیالت راحت.

خیالم راحت نمی‌شد، پایِ پدرم وسط بود، آوا ربوده شده و دنیا ترکم کرده بود، من تا عمر داشتم دیگر روی خوشِ خیالِ راحت را نمی‌دیدم.

- پس من میرم باهاش حرف بزنم.

- نه، صبر کن تا منم پیام دوتایی صحبت کنیم.

منظورش چه بود؟ به من اعتماد نداشت؟

- تو دیگه واسه چی بیای؟ خودم میرم با...

- پویا می‌دونی که نمی‌ذارم تنهایی با سرهنگ صحبت کنی، به هر حال پدرته و ممکنه به خاطر کم‌رنگ شدن جراثمش تو پرونده به نفع اون کار کنی. منتظرم باش تا پیام.

صدای ممتد بوق را نمی‌خواستم باور کنم. مرا این طور شناخته بود؟ شاید هم حرفش درست بود، من می‌خواستم پدرم از سرهنگ آذر تبدیل به یکی از مضمونین این پرونده

شود؟ البته که نه! اما ارسلان هم آدمی نبود که بشود پا روی
دمش گذاشت، وقتی گفته بود منتظر بمانم، یعنی باید
بمانم، چون در غیر این صورت هم گزارش برای رئیس رد
می‌کرد، هم تا مرا از پرونده کنار نمی‌گذاشت بی‌کار
نمی‌نشست!

پارت #دویست-و-چهل-و-پنج

- دراز بکش بابا.

دستم را پس زد و لبه‌ی تخت نشست:

- خوبم، اگه می‌خواستم بخوابم که تو همون خراب شده
می‌موندم!

مادرم لیوان آب میوه و کیسه‌ی قرص‌های پدرم را روی میز
کنار تختش نهاد:

- بنا به لجبازی نشد، پویا هم که کوتاه بیاد من یکی کوتاه
نمیام.

با دست راستش شروع به شمارش با انگشتان دست دیگرش
کرد:

- سرِ ساعت می خوابی، سرِ ساعت داروهاتو می خوری، پرهیز
غذایی تو رعایت می کنی، کار زیاد و می ذاری کنار...

به محض در آمدنِ بانگِ زنگ، خواست برود که مانعش شدم:
- خودم باز می کنم.

می دانستم که ارسال است و خدا خدا می کردم هم او، و هم
پدرم مراعاتِ یک دیگر را بکنند. در را که باز کردم، سلام
کوتاهی گفت و از کنارم عبور کرد:

- خوبه حالش؟

- ارسلان تند نرو، من سوال می پرسم، تازه ترخیص شده باید
حواسمون باشه.

دستش را به نشان برو بابا تکان داد و راه اتاق را در پیش
گرفت. با دیدن پدرم گشاده رو گفت:

- سلام سرهنگ، خدا بد نده چی شد یهو؟

این را گفت و در حالی که دست پدرم را در دست داشت،
بوسه‌ای روی سرش کاشت. من ولی دل در دلم نبود سوال
بپرسم و به جواب برسم، سوال بپرسم و سر در بیاورم، و
وقتی که همه چیز نمایان شد، دیگر سوالی نپرسم و برای
همیشه بروم...

- خدا رو شکر حالم بهتره، خدا خواست که برگردم، وقت
رفتن انقدر حالم خراب بود که گفتم دیگه تموم شد!

مادرم با این حرف پدرم چشم غره‌ی وحشتناکی حواله‌اش
کرد و لب گزید:

- زبونتو گاز بگیر، می‌بینید چطور خون به جیگر من می‌کنه
با حرف زدنش؟

چه‌طور است که یک زن تا این حد دل نگرانِ شوهرِ چندین
و چند ساله‌اش می‌شود ولی دنیا پس از پنج سال آشنایی
این قدر راحت مرا به باد سپرد؟

- پویا چرا اون‌جا وایسادی؟ بیا بشین این‌جا!

مادرم با دست به مبلِ قهوه‌ایِ سمتِ چپِ تخت که ارسال
روی آن نشسته بود اشاره زد. اگر می‌دانست او برای چه‌کاری
آمده از یقه‌ی پیراهنش می‌گرفت و از تراس به کف خیابان
پرتش می‌کرد. تکیه از چهارچوب گرفتم و در آن جایی که
می‌گفت نشستم.

- مامان جان می‌شه یه چند لحظه ما سه تا رو تنها بذارید؟
بلافاصله پس از ادای جمله‌ام مادرم مطیع چشمی گفت و از
اتاق خارج شد. حالا چشمان منتظر پدرم به هر دوی ما بود.
- چی شده؟

آن پیراهنِ مردانه‌ی سفید در تنش، به بد بودنِ چهره‌ی رنگ
پریده‌اش دامن می‌زد. با ارسالِ بهم نگاهی کردیم و در
نهایت پرسیدم:

- بابا ما رفتیم با خونواده‌های محسن رئوف و علی بخشی
صحبت کردیم.

چشمان پدرم جا خوردند.

- توی بازجویی‌هایی که باهاشون داشتیم به دنبال یه سری
سرنخ‌های مشترک می‌گشتیم واسه پیدا کردن قاتل!

- خب اینا چه ربطی به من داره؟

این بار ارسال در صحبت کردن پیشتاز شد:

- سرنخِ مشترکِ این پرونده‌ها شما بودید. متاسفم که مانع

استراحتتون میشم، ولی باید به سوالای ما جواب بدید.

حالا لحنِ پدرم تهاجمی شد:

- تو اصلاً حواست هست داری با کی حرف می‌زنی ارسال؟

کدوم سرنخ؟ چه سرنخی پیدا کردید که من خودم ازش خبر ندارم؟

احساس کردم اگر خودم با پدرم صحبت کنم، کم‌تر برایش سخت باشد:

- بابا، هر دویِ اونا اعتراف کردن که شما سالیانِ طولانی از

پدراشون اخاذی می‌کردید. گفتن مدام با اونا تماس

می‌گرفتید و همیشه در حال دعوا کردن از پشت گوشی

بودید. من حتی با کیمیا هم صحبت کردم، اونم می‌گفت پدرش با تمام مخالفتی که برای ازدواجش با من داشته، ولی جرات اعتراض نداشته. جدای اینا ماجرای آواست و اون فیلمی که اسم شما رو آورد، متاسفانه این شواهد و حرفا قابل چشم پوشی نیستن.

پارت #دویست-و-چهل-و-شش

پدرم اول کمی ما را نگریست، و بعد لب زد:

- می‌دونم که می‌تونم جوابتونو ندم، باید اول با وکیلیم حرف بزنید.

خواستم نفسی از آسودگی بکشم، آسوده از این که توانست هر چند موقت، اما قسر در برود، ولی یادِ آوا نمی‌گذاشت، حسی درونم ناله می‌کرد پدرم شاید یک جنایت کار باشد.

- می‌تونید جوابمونو ندید، ولی اینو بدونید ما هم الآن می‌تونیم دستگیرتون کنیم، به هر حال شواهدی دال بر دخالت شما توی این قتل‌ها وجود داره و با توجه به میونه‌ی خرابتون در رابطه با مقتول‌ها، انگیزه‌ی انجامش رو داشتید.

البته که از ارسال نمی‌شد قسر در رفت. دست روی دستش گذاشتم و از گوشه چشم نگاه‌اش کردم؛ منظورم را فهمید، باید آرام‌تر پیش می‌رفتیم. پس باز خودم گفتم:

- بابا شما شخصی به اسم امیر ایزدپناه می‌شناسید؟

آشکارا رنگ پریدگی‌اش تشدید یافت، ولی هم چنان مصر بود خودش را نبازد:

- چطور؟

ارسالان چشم بست و سعی کرد به اعصابش تسلط بیش‌تری پیدا کند:

- یه سندِ ویلا پیدا کردیم که نشون میده این آقا، سه دنگ
از ویلاشونو به اسم شما زدن.

ترس، جایش را به خشم داد:

- رفتید سرِ وسایله من؟

ارسلان ادامه داد:

- با دخترشونم صحبت کردیم و ایشونم گفتن چند باری
پدرشونو دیدن که با شما صحبت می‌کرده. البته می‌دونید
که نزدیک به چهار ماه پیش امیر ایزدپناه به جرم قتلاى
درجه یک و زنجیره‌ای محکوم به اعدام شد اما توی انفرادی
سکته کرد و مرد. چه توضیحی در این باره دارید؟ امیدوارم
بخواید با ما همکاری کنید.

پدرم دست برد و دانه‌های عرق روی گیج‌گاه‌اش را محو کرد،
حالش داشت بد می‌شد و راه گریزی نداشت! بلند شدم و

کنارش لبه‌ی تخت نشستم، دلِ خوشی از او نداشتم، تا ابد
هم دلم با او صاف نمی‌شد، ولی به هر حال پدرم بود.

- بابا هر چی می‌دونی بهمون بگو. باور کن اگه باهامون
همکاری کنی تا قاتلو پیدا کنیم خیلی به نفعت می‌شه.

کنار ابرویش را نمایشی خاراند و با دست کوتاه به پدرم
اشاره زد:

- خب بگید سرهنگ، منتظریم دفاعیه‌تونو بشنویم.

پدرم دستش را از دست من خارج کرد و به زمین خیره شد:

- نمی‌دونم خانواده‌شون چرا همچین حرفایی و زدن، ولی
آشنایی من با علی بخشی و امیر ایزدپناه از طریقِ محسن
بود، قرار شد یه پولیو بهش بدم تا سرمایه‌گذاری کنیم توی
دبی و وقتی من بازنشسته شدم پشتم به پولِ این ساخت و
سازا گرم باشه، نمی‌دونم چی شد که یهو امیر گفت طرف

حسابمون تو عربستان جا زده و سرش کلاه گذاشته، بعد
واسه این که بهم ثابت کنه خودش پولمو بالا نکشیده، گفت
بیا سه دنگ ویلام واسه تو، به نامت باشه تا من پولتو جور
کنم، نکردم، سه دنگ دیگه شم می زنم به نامت! تماسم با
علی و محسن سر همین پولم بود، من می خواستم سودی
که از پولم خوردن و بهم پس بدن، ولی اونا رفتن گفتن داره
اخاذی می کنه، بخوای مردونه حساب کنی اونی که سرش
کلاه رفته منم!

این را گفت، هر دو آرنجش را روی زانوهایش گذاشت، و بعد
پیشانی اش را به کف دستانش چسباند. مردمک های ارسال
لغزیدند و روی من ماندند. منی که مانده بودم بینِ باور
کردن یا نکردنِ پدرم. او که ایستاد، فهمیدم تصمیمش را
گرفته، پدرم را باور نکرده.

- مرسی از همکاریتون سرهنگ، من از فردا تحقیقاتو شروع می‌کنم تا حرفاتون واسه‌م اثبات بشه، نشد! مجبورم به عنوان مضمون پرونده برخوردِ دیگه‌ای باهاتون داشته باشم!

پارت #دویست-و-چهل-و-هفت

من هم، باور نکردم، باور نکردم پدری که اگر می‌خواست آب بخورد اول به ما اطلاع می‌داد، حالا بی‌خبر به کار ساخت و ساز زده باشد، باور نکردم سرِ سرهنگ مملکت کلاه بگذارند و او بخواهد با تماس تلفنی و تهدید حقش را طلب کند. برخاستم و در سکوت همراه ارسال از اتاق بیرون رفتیم.

- می‌دونی که حرفایِ باباتو باور نکردم.

قابل حدس بود!

- خودمم باور نکردم.

- کجا می‌رید پس؟

ایستادیم و به عقب چرخیدیم، مادرم سینی در دست، با چای و نبات و گز. بی‌حوصله‌تر از آن بودم که بخواهم پاسخی دهم، پس راه خروج را در پیش گرفتم، پدرم نتوانسته بود مرا قانع کند، انگار جدی جدی ارتباطی بین او و قاتل است. هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم روزی عزیزترین اشخاص زندگی‌ام، تبدیل به غریبه‌ترین‌ها شوند. رفتم و در ماشین نشستم، ماندم تا ارسال هم بیاید. کمی که گذشت آمد و کنارم نشست. ماشین را استارت زدم و گفتم:

- با دختر ایزدپناه که حرف می‌زدم، گفت توی مراسم باباش یکی و دیده که جدید بوده، رضا پژواک و پسرش هرمان، اینا توی مراسم حضور داشتن با این که همراه گفته تا حالا ندیده بودتشون.

- رضا پژواک کیه؟ می‌خوای با اونم حرف بزنی؟

رضا پژواک را از دور می‌شناختم...

- فقط می‌دونم رابطه‌ی نزدیکی با بابام داشته، طبق حرفایی که بابام امروز زد، مشتاقم برم با پسرش حرف بزنم، یادمه روزی که باباش خودشو کشت حسابی سر و صدا کرده بود.

- یعنی فکر می‌کنی پا بابای اونم گیر بوده؟

طبقِ همیشگی‌هایم، آرنجم را لبه‌ی شیشه گذاشتم و سرم را به دستم تکیه زدم:

- نمی‌دونم، الان می‌ریم خونه‌شون باهاش حرف می‌زنیم.

چند ثانیه مسکوت ماند، ولی دوباره گفت:

- به نظرت چرا بابات باید ازشون اخاذی کنه؟ چه آتویی ازشون داره؟

وهم تار و پودم را گرفت. پدرم چه با خودش کرده بود، که از
سرهنک آذر بودن این گونه سقوط کرد؟

- تا باهاشون صحبت نکنیم نمی فهمیم!

- چرا نفهمیم؟ خیلی ساده ست، یه مامور پلیس چه آتویی
می تونه از بقیه داشته باشه جزء این که اونا یه خلافی انجام
دادن و اینم داره حق سکوت می گیره؟

به این گزینه، هزاران بار بیش تر اندیشیده بودم...

- شایدم ربطی به پلیس بودن بابام نداره.

- صد در صد مرتبطه، خلافشونم اون قدری سنگین بوده که
این همه سال مجبور شدن باج بدن! طرف دخترشو فدا
کرده، ببین عمق فاجعه چه قدره!

کیمیا؛ هنوز نمی دانستم می توانم او را قربانی بخوانم یا نه...

- پویا نکنه چیزی می‌دونی و به من نگفتی؟

کاش چیزی می‌دانستم و نمی‌گفتم، شاید می‌توانستم پدرم را از این منجلاب بیرون بکشم.

- چرت نگو، هر چی می‌دونستم بهت گفتم! الآن داریم

میریم با خانواده پژواک حرف بزنی، ببین، کنارم نشستی!

این طور که حرف می‌زد، اگر پدرم واقعاً مرکز این پرونده باشد، می‌دیدم که پایان دوستی من و او نزدیک است.

زنگ در را فشردم و پس از شنیدن صدای فرسوده و لهجه‌دار مردی، منتظر ماندیم.

- مطمئنی پسرش خونه‌ست؟

در جواب ارسال گفتم:

- من نگفتم پسرش خونه‌ست!

در که باز شد، خطاب به همان مرد، که لباس باغبانی به تن داشت لب زدم:

- پویا آذر هستم از واحد دایره‌ی جنایی، باید با صاحبین خونه صحبت کنیم!

دستان مرد شل شد و چشمان وحشت زده‌اش میخ کارت شناسایی‌ام شد، کمی بعد از جلوی در کنار رفت و لکنت‌وار گفت:

- بله... بله بفرمائید...

تشکری زیر لبی کردم و همراه ارسالان وارد شدیم. نمای خانه آجری و تقریباً قدیمی بود، اما حیاط بی‌نهایت بزرگ بود با درختانی لخت و سر به فلک کشیده. فقط به خاطر دارم که درون خانه بسیار لوکس‌تر از نمای بیرونی آن بود. باغبان سریع‌تر از ما خودش را داخل خانه رساند. و چند

دقیقه بعدش مردی تقریباً فربه و کوتاه، با دکمه‌هایی تا بیخ گلو بسته به استقبال مان آمد. خودش را دارون، پسر بزرگ خانواده معرفی کرد، و همراه ما وارد خانه شد. درونش، زیادی تجمل گرایانه و پر زرق و برق بود.

- می‌شه حداقل بگید چی شده؟

روی مبل نشستیم و به زنی که بی‌تابانه این سوال را می‌پرسید نگاه کردیم:

- چیزی نیست، چندتا سوال ازتون داشتیم در رابطه با یکی از پرونده‌های اداره!

با این حرفم، زن دیگر، که جوان‌تر به نظر می‌رسید و نوزادی در آغوشش داشت، نفسی آسوده کشید. ارسال به حرف آمد:

- شما علی بخشی و محسن رئوف می‌شناختید؟

زن سریع‌تر از دیگر افراد پاسخ داد:

- یکی دو بار اسمشون رو از زبون هم‌سرم شنیده بودم، اما شناخت کاملی ازشون ندارم!

کوتاه سرم را تکان دادم و با بردباری پرسیدم:

- اون یکی دوبار تحت چه عنوانی اسمشون رو شنیدید؟ واکنش هم‌سرتون حین ادای اسماشون چی بود؟

زن حالا کمی خود را جمع و جورتر کرد:

- واکنش خاصی نداشت، دو سه باری لابه‌لای حرفاش شنیدم!

پارت #دویست-و-چهل-و-هشت

به هر حال واکنش خاصی نداشت، نشان از پنهان کردن چیزی‌ست. می‌توانست از کلماتی مانند آرام بود، خشم

داشت، یا حرص می‌زد، استفاده می‌کرد. ارسال کلماتِ
معلق در ذهنِ مرا به زبان خودش منتقل کرد:

- واکنش خاصی نداشت یعنی چی؟

زن علناً ماند. دارون، که پسر بزرگش محسوب می‌شد، سعی
کرد بحث را سبک‌تر پیش ببرد:

- مادر من الآن داغ‌داره، طبیعیه که همه چیز و کامل یادش
نباشه، می‌تونید یه وقت دیگه برای صحبت کردن بیاید؟
شاید اون موقع بتونیم کمکتون کنیم!

همین الانش هم در حال کمک کردن بودند. مادرش
سرگردان بود، و این دلیل داشت. باز توجه‌ام را معطوف زن
کردم:

- باید با هرمان صحبت کنیم، می‌شه آدرس محل زندگی و
شماره تماسشو بهمون بدید؟

زن همان نگاهِ سردرگمش را حواله‌ی پسرش کرد و او پاسخ داد:

- واقعیتش آدرسشو نداریم، ولی شماره‌شو می‌دیم. فقط قبلش باید بهش پیام بدید و بگید کی هستید، چون کم پیش میاد ناشناس جواب بده!

ارسالان دستش را به نشانه‌ی صبر کردن سمت پسر گرفت و موشکافانه لب زد:

- صبر کن، واسه چی آدرسشو ندارید؟ مشکلی با هم دارید؟
- نه مشکلی نداریم، ولی هرمان دو سه سالی می‌شه که خونه‌ی جدا گرفته و تمایلی نداره با خانواده معاشرت کنه، کلاً یه سری خصوصیات عجیب داره که من هیچ وقت نتونستم درکشون کنم. رابطه‌ی صمیمی با هم نداریم، ولی مثل دوتا برادرم نیستیم!

- چه خصوصیات عجیبی؟

دارون خواست دهان باز کند که مادرش فوراً میانه‌ی حرفش
پرید:

- نه... چه خصوصیات عجیبی آخه؟ هرمان یکم درونگراعه،
واسه همین همه میگن بچه‌م عجیبه. چون کم حرف می‌زنه
و تنهایی رو دوست داره، هزارتا برچسب بهش می‌زنن!

حالا من و ارسالان نگاه کوتاهی بهم انداختیم؛ مشتاق شدم با
هرمان صحبت کنم! هم زمان با هم ایستادیم.

- خیلی خب پس همین شماره‌شو بهمون بدید!



"هرمان"

همراز مسرور یا لیستِ در دستش را چک می‌کرد یا لوازمی که خریده بود و کارگرانی داشتند آن‌ها را وارد خانه می‌کردند. همه چیز داشت طبق خواسته‌اش پیش می‌رفت گویا. گه‌گداری هم غر میزد و صدای آن‌ها را هم درمی‌آورد. من دست به سینه، تکیه بر دیوار زده بودم، و ناخوش آن‌ها را می‌نگریستم. هنوز نمی‌دانستم در این خانه ماندگار می‌شوم یا نه، آن هم با توجه به تئوری‌هایی که برای خودم ساخته بودم. تنها اتفاق شیرین امروز، پیامی از جانب سرهنگ آذر بود و قرار ملاقاتم با او. همراز لیست را تا زد و مشغول مکالمه با کارگرها شد. سرم را کج کردم؛ ندانسته شده بود بخش دیگری از این ماجرا!

– هرمان بیا حساب کن...

جمله‌اش هوش و حواسم را به من پس داد. از دیوار جدا شدم و به سمت کارگری که با لباس مخصوص و تمیز، دستگاه کارت‌خوان دستش بود و به من نگاه می‌کرد رفتم. نظری بر انبوه کارتن‌های بزرگ و باز نشده‌ی دورم انداختم. می‌دانستم که بخشی از آن‌ها قرار نیست هرگز باز شوند!

- خوبی؟

نه خوب نبودم، مثل همیشه. پس لبخندی نرم زدم:

- تو باشی و من خوب نباشم؟

مبلغ را پرداخت کردم و رسید را گرفتم. همراه، باور نکرده بود جوابم را، پس به محض رفتن کارگرها دوباره پرسید:

- مطمئنی خوبی؟

دیگر کلام تاثیر گذار نبود، در نتیجه کمرش را گرفتم و به خودم نزدیک‌ترش کردم:

- بعد از این همه ماه هنوز نمی‌تونی منو حدس بزنی؟

- حس می‌کنم تا آخر عمرم نمی‌تونم تو رو حدس بزنم!

دستش را روی تختِ سینه‌ام گذاشت و فاصله گرفت؛ چرا
سرد شد به یک باره؟

- چی شده همراز؟

به من پشت کرد و چند قدمی دور شد، سعی داشت با
خودش کنار بیاید. چند روزی می‌شد که خودِ واقعی‌اش را
گم کرده و پیدا نمی‌کند. رفتارهایش مانند یک انسان چند
شخصیتی شده بود!

- هرمان چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

باز به سمت من چرخید و این را پرسید. من ولی مردمک
چشم‌هایم را بالا دادم و سعی کردم مرور کنم کدام رفتارم
برای او شک برانگیز بوده!

- داری به چی فکر می‌کنی؟ مگه... مگه نگفتی حالت با من خوبه؟ مگه نگفتی می‌خواهی تا آخر عمر کنارت باشم؟ خب بگو حرف بزن باهام!

چیزی برای گفتن نداشتم. هر چه فکر می‌کردم، جزء همان رژلب نفرین شده، چیزی نمی‌توانسته او را نسبت به من بدبین کرده باشد. پس تمرکزم را به نگاهِ سوءظن مابآنه، اما پرتمنایش دادم:

- چند روزه به رفتاریِ خودت دقت کردی؟
یکه خورد. افزودم:

- شبا قبل از خواب به رفتارات فکر کن، اون موقع شاید دلیلِ رفتارِ سردِ آدما رو نسبت به خودت بفهمی!
نگاهی به سر تا پایم کرد و ضربه خورده عقب نشینی کرد:
- چی کار کردم مگه؟

پارت #دویست_و_چهل_و_نه

- چی کار کردم مگه؟

ابروهایم را بالا دادم، چشمانم را بستم و تاکید کنان گفتم:

- بگو چی کار نکردی؟ می‌دونی چند وقته دارم نوع نگاه و

تیکه طعنه‌ها تو تحمل می‌کنم؟

چشمانش ناباور شدند. از من انتظار نداشت!

- کدوم تکیه طعنه؟ چه نگاهی؟

نیش‌خند زدم و طاقت تمام کرده کمی صدایم را اوج دادم:

- معلومه که خودت متوجه نمی‌شی، وقتی هیچ کس هیچی

به روت نمیاره فکر نکن طرف احمقه، خرفته، منو خر فرض

نکن همراز، از اون روزی که امید و دیدی هوش از سرت

پریده، دیگه مثل قبل نیستی، هر روزی که می‌بینمت چنان

شکی تو چشاته انگار داری به قاتل بابات نگاه می‌کنی،
نگاهات به همه پارانوییدیه، حس می‌کنم با یه آدم
غیراجتماعی و بیمار تو رابطه‌م...

بی‌دفاع تنها به من خیره بود. آدم خودباخته، برای از پا
درآمدن و محکوم کردنِ خودش، تنها به یه ضربه احتیاج
داشت. ضربه‌ای که من واردش کردم. حالا فاصله را پر کردم
و دستانم را دو طرف چهره‌ی مریضش نهادم:

- چون بابات قاتل بوده نباید فکر کنی همه مثل اونن، چون
این طوری کم کم خودت تبدیل به یه جانی می‌شی!

دستانش لرزان و لاجان بالا آمدند، و دستان مرا پایین
انداختند. می‌فهمیدم که تاثیرم را گذاشته‌ام، حالا زمانِ
همدلی بود. لب‌هایش از هم فاصله گرفتند و با نگاهی
مستقیم در چشمانم نجوا کرد:

- روزی که رفتم پیش پلیس، بهم گفت طبق بررسی‌های روانشناساشون، بابام سوسیپت بوده، فکر کنم منم دارم مثل اون می‌شم...

کف دستش را به پیشانی‌اش چسباند و پشت به من مشغول قدم زدن شد، در همان حال گفت:

- نمی‌خوام مثل بابام اجتماع گریز بشم، دوست ندارم مردم ازم فرار کنن. می‌خوام برگردم به سال‌هایی که ازم گذشت، برگردم و کارِ خودمو تموم کنم، این دنیا هیچ وقت جایِ من نبود!

او می‌گفت و من، اندک اندک چانه‌ام بالا می‌رفت، برای کشتن انسان‌ها همیشه نیازی به قتل و خونریزی نبود، گاهی تنها باید کلماتِ سمی را پیدا می‌کردی، آن‌ها را پشت هم می‌چیدی، و تحویل انسان می‌دادی!

- عیبی نداره که گریه کنی، فقط می‌خوام بدونی که تا من هستم نمی‌ذارم وضعیت از این بدتر شه. کمکت می‌کنم خوب شی!

ایستاد و به سمت من برگشت، دختری را درونش، رها شده در جنگلی مه گرفته می‌دیدم.

- هیچ وقت خونواده‌ی خوبی نداشتم، همه‌ش کابوس می‌بینم بابام داره یک‌یو می‌کشه، مامانم داره میره، هیچ‌وقت حالم خوب نیست...

اما او کسی بود که همیشه حالم را خوب می‌کرد، حتی زمانی که در وضعیت نابسامانی قرار داشت، همراه ویژه‌ترین بخشِ زندگی‌ام بود. با لحنی لطیف لب زدم:

- آروم باش عزیز دلم، نباید از خودت انتظار داشته باشی فوراً حالت خوب بشه، زمان می‌بره تا مثل سابق بشی، فقط تو

این مدت نباید بذاری افکارت بهت غلبه کنن، نباید فکر کنی
من آدمِ بدیم، من امید و نیلوفر و مامانت نیستم، من مثل
هیچ کس نیستم، چون واقعاً دوست دارم.

لبخند زد، داشت به این دنیا برمی گشت، او فقط در مواقع
جزر و مد احساساتِ تلخش فوران می کرد:

- ببخشید اگه این چند وقت اذیت کردم، واقعاً خودم
متوجه نمی شدم.

به زمین چشم دوخت و با صدایی خش دار شده و کم قدرت
زمزمه کرد:

- باید چند وقت با خودم تنها باشم، گذشته م داره ضربه های
روحی زیادی بهم می زنه.

دوری نه... حداقل در این شرایطم... شاید پس از ملاقاتم با
سرهنگ آذر، او را مدتی به حال خودش رها کنم، ولی الآن
نه!

- الآن هر چی بخوای تو لاکِ تنهاییت فرو بری بدتر
می‌شه...

انگشتانش را گرفتم:

- گفتم که این حال و هوات گذراست، باید یکم زندگی رو
آسون‌تر بگیری، این سرسختی‌ت واسه همه چی مال وقتی
که آدما عمر بی‌نهایت داشته باشن، نه الآنی که ممکنه شب
بخوابی فرداش بیدار نشی!

می‌دانستم دردش چیست؛ نیاز به روانشناس داشت. دختری
که در کودکی خیانت مادر را دیده، و سپس عزیزترین فردِ
زندگی‌اش تبدیل به یک قاتل سریالی شده بود. او سال‌ها

باید با این رنج دست و پنجه نرم می‌کرد، چون ابداً در خوب شدن حالش کمکی از جانب من دریافت نمی‌کرد. آدمِ سالم، عاری از حس وابستگی شدید و دارای اعتماد به نفس بالا بود، چیزهایی که به کارِ من یکی نمی‌آمد.

- الان بهتری؟

سرش را تکان داد و به سمت کیفش روی کاناپه رفت، سپس نگاهی اجمالی به کارتن وسایل انداخت:

- من، میرم یکم استراحت کنم، اگه شد فردا میام که اینا رو باز کنیم.

موبایلم نوتیف انداخت، از جیب درش آوردم، پیام را از روی صفحه قفل خواندم؛ "اگه می‌خوای پیام باید بیای به این آدرس!" دو حالت داشت، یا سرهنگ برایم دام پهن کرده بود، یا واقعاً قصد مذاکره داشت، که احتمال دومی، بر اساس

صحبتی که با او در بیمارستان داشتم، بیش‌تر بود. قفلش کردم و باز در جیبم گذاشتمش. چشم همراز به جیب و موبایلم بود، گلویم را صاف کردم و لب زدم:

- مگه نگفتی می‌خوای طراح داخلی بیاری و از این چیزا!؟

پارت #دویست_و_پنجاه

هنوز نگاه‌اش معطوفِ جیبم بود:

- چرا... چرا ولی به موقعش...

انگار در هیروت دست و پا می‌زد، یعنی تا این حد بهم ریخته بودمش؟

- باشه.

زنجیر کیفش را روی شانه انداخت، و با لبخندی به منظور خداحافظی به سمت در رفت.

- یعنی می‌خوای همین جوری خشک و خالی بری؟

دستش را روی دستگیره گذاشت و به من نگریست، هم‌چنان سعی داشت لبخندش را حفظ کند:

- فردا می‌بینمت!

ابروهایم را بالا نگه داشتیم و من هم تبسمی بی‌میل کنج لبم نگاشتم، فعلاً وقت بحث کردن نداشتم، قرارم به مراتب بااهمیت‌تر بود.

- خیلی خب، مواظب خودت باش عزیزم.

و این را در حالی گفتم که حتی گامی برای نزدیک شدن به او و بدرقه‌اش برنداشتم. در واقع، من هم شمشیر بستن از رو را بلد بودم گاهی.

✱

ماشین را کنار خیابان هدایت کردم و آینه را روی چهره‌ام تنظیم. نقاب کلاه‌ام را پایین‌تر و ماسکم را بالاتر کشیدم. کلاه هودی‌ام را روی سر انداختم، و دست‌کش‌های سیاه‌ام را از داشبورد درآوردم و پوشیدم. او می‌توانست آدرس بدهد، اما ساعتش را من معین می‌کردم، به او گفته بودم از ساعت ده شب در خانه باشد، تا من هم خودم را برسانم، الآن ساعت دوازده نیمه شب بود، و من بعد از این که دو ساعت رفت و آمد خانه را زیر نظر داشتم تا پای نیروی انتظامی وسط نباشد، حالا می‌خواستم به سراغش بروم. موبایلم را در برداشتم، و شماره‌اش را گرفتم. طولی نکشید که صدای نابسامانش در گوشم پیچید:

- پس کجایی؟ دو ساعته منو الاف خودت کردی هی میگی دارم میام دارم میام!

انگشتانم را روی فرمان به رقص درآورددم:

- پشیمون شدم نمیام!

صدایم آرام و بردبار بود، و لبخندی یک طرفه روی لبم
داشتم، من عاشق بازی کردن بودم!

- یعنی چی نمیام؟ دو ساعته منو این جا معطل خودت
کردی حالا میگی نمیام؟

- پشیمون شدم، ترجیح میدم این مدارک و بدم به پسرت،
فکر کنم اون بیش تر به دردم بخوره.

- تو که میخواستی بری سراغِ پسرِم پس غلط کردی از اول
اومدی سِروقتِ من!

خشم، استرس، لرزش، ضعف، همه در آوایش بنا شده بودند.
من این را حتی از پشت گوشی هم تشخیص می دادم.

- من توی بیمارستانم بهت گفتم، جایی می‌ریم که من بگم،
نمی‌تونم ریسک کنم پیام تو خونه‌ت، اگه تله باشه چی؟ اگه
همدستِ قاتل باشی چی؟ این مدارکی که دستم دارم اندازه
خونم می‌ارزه!

صدایِ نفس‌هایِ پر تردیدش، و در نهایت:

- فکر کردی این مدارک و بدی دستِ پسرِم چی گیرت
میاد؟ دوتا جرم می‌چسبونن بهت به جا قاتل پرت می‌کنن
گوشه زندون و پرونده رو مختومه اعلام می‌کنن!

می‌خواست بازی کند، اما بلد نبود!

- پسرِت همچین کاری نمی‌کنه، به محض این که مدارک
برسه دستش اول میاد سروقت خودت، بالآخره تو اینا یه
چیزی هست که من اومدم پیشت، که می‌خوام باهات قرار

بذارم، یه ردِ خون ازت هست، یه پولشویی، اخاذی، بگیرنت
راحت ولت نمی‌کنن سرهنگ!

- تو اگه راست میگی ریگی به کفشت نیست واسه چی
همون موقع ندادیشون دستِ پویا؟ واسه چی اومدی سراغِ
من؟ چون می‌دونی من می‌تونم کمکت کنم، چون معامله
کردن و بلدی.

داشتم، قصد معامله داشتم، اما به روشِ خودم، و با سه راهِ
حل! گوشه‌ی لبم را با انگشت سبابه خاراندم:

- اومدم سراغت چون تو این سال‌ها کم کمک به من و بابام
نکردی، فکر کن زده به سرم می‌خوام یه خیری بهت برسونم،
بده؟

- هرمان تو با یه آدم غریبه حرف نمی‌زنی، سال‌هاست می‌شناسمت، هیچ وقت محض رضای خدا موش نمی‌گیری، اون چیزی که تو سرته رو بگو!

- درست شناختی، الانم اگه بیای اون جایی که من می‌خوام حرفامو بهت می‌زنم. در غیر این صورت بیخیال همه چیز می‌شم و میرم سراغِ پسرت. البته اگه من بودم درست انتخاب می‌کردم، چون من هیچ وقت به هیچ کس چهارتا پیشنهاد ندادم و نمیدم!

سکوتی بین‌مان حاکم شد؛ هر دو انتخاب، او را می‌سوزاند، من برای هیچ کس راهِ گریزی نمی‌گذاشتم.

- خیلی خب آدرس بده.

سریع تماس را قطع کردم و آدرس مد نظرم را فرستادم. لازم بود صحبت‌هایم با او، در واحدِ خودم صورت بگیرد، نه

آن که کتایون خریده، و نه آن که پدرم به نامم کرده، دقیقاً در واحدِ خودم که دستِ کمی از لانه‌ی خلاف ندارد، و مدت مدیدی‌ست که به آن سر نزده بودم. کنار خیابان ایستادم تا زمانی که ماشین سرهنگ از کنارم عبور کرد، مطمئن شدم، هیچ اتومبیل پلیس شخصی‌ای قرار نیست دنبالش کند. ماندم تا مطمئن شوم من و او، تنهایییم!

ماشین را پشت ساختمان نگه داشتم. ساختمانی چند واحده در قسمت متوسطِ شهر، که در دور و اطرافش خبری از دوربین نبود. پیاده شدم و در تاریکیِ مطلق به سمت پله‌های اضطراریِ آهنی گام برداشتم. پله‌های پیچ در پیچ و خیس از بارندگی‌های صبح را یکی پس از دیگری طی کردم. قفل درِ میله‌ای را گشودم و واردِ اتاقکِ واحدِ شدم. یک فضای

حدوداً سه متری خفه، که در پشتی، و قهوه‌ای آپارتمانم در آن قرار داشت. در را باز کردم و وارد آپارتمانم شدم. یک سالی می‌شد که درست و حسابی به آن سر نزده بودم، آخرین بار، مرتبط با همان زن خیابانی بود که شبانه به این‌جا آوردمش. یک واحد تقریباً صد و ده متری، که به جزء دو خواب و آشپزخانه و راهروی حمام دستشویی، چیز خیره‌کننده‌ای نداشت که تقدیمم کند. کف خانه سرامیک سفید بود و دیوارهایش کاغذ دیواری‌های مزخرف. در اصلی واحد سمت چپ، و در جوار آشپزخانه بود. مقابل آن‌ها و در سمت راست، دو راهروی نسبتاً پهن، یکی برای حمام و دستشویی، و دیگری برای اتاق خواب‌ها قرار داشت. روبروی من اما، یک در شیشه‌ای کوچک بود، به عنوان پل ارتباطی خانه با تراس کم عرض و کثیفش. البته از خانه‌ای که سال‌هاست که خالی‌ست، جزء این انتظاری نمی‌رفت. همه‌جا

تاریک بود. در را نبستم، به سرهنگ گفته بودم از درِ پشتی
بیاید، البته از مسیری دورتر. موبایلم را از جیبم در آوردم، و
پس از فعال کردنِ فلشش برای روشن شدنِ نسبیِ خانه، آن
را روی اُپن ام دی افِ آشپزخانه گذاشتم. کوله‌ام را از شانه
درآوردم و بر زمین انداختم، سپس خودم هم نشستم و به
همان اُپن تکیه زدم. پاهایم را دراز کردم و دستانم را روی
سینه قفل. خیره به راهروی تاریک، سعی کردم اطلاعاتم را
سامان دهم. زنِ پدرم، با یک شناسنامه‌ی باطل شده، بیست
و شش سال پیش مرده، و الآن با یک شناسنامه‌ی دیگر مادرِ
من شده. در همان سال، پدرم دست به جا به جایی پول‌های
هنگفت به حسابِ دوستانش می‌زند، و وقتی آن‌ها پول را بالا
می‌کشند، هیچ تلاشی برای پس گرفتن‌شان نمی‌کند. از
سویِ دیگر، قصدِ جان سرهنگ آذر را می‌کنند، با این ادعا
که پایِ او هم در میان است. اویی که به طور اتفاقی، پدر

شوهرِ دخترِ محسنِ رئوف می‌شود. علی بخشی، پدرِ امید است، و از دوستانِ چند ساله‌ی پدرِ همراز. برای من فهمیدنِ این که آن نفر چهارمی که پول‌های پدرم را بالا کشیده، کشفِ سخت، و البته مهمی نبود. با شنیدن صدای نامفهومی، تکیه از این گرفتم. پس بالآخره آدرس را پیدا کرد. ایستادم. پاهایم را جفت کردم، و دستانم را مشت شده در هم دیگر، مقابلم نگه داشتم. اندکی بعد در آرام باز شد، و هیبت سرهنگ آذر در چهارچوب نمایان. چشمانش را باریک کرده بود و خانه را بررسی می‌کرد، با دیدنِ من، چشمانش باز و ابروهایش از یک دیگر فاصله گرفتند. او در تاریکی بود و من در یک پرتوی ضعیف.

- چرا گفתי پیام این جا؟

بدون این که دستم را کامل دراز کردم، با سر انگشتانم به در
پشت سرش اشاره زدم:

- در و ببندید و بیاید تو، نگران نباشید قرار نیست اتفاق
بدی از جانب من براتون بیفته!

قرار بود اتفاقی وحشتناک رخ دهد!

در را مثلاً بست. دیدم که نیمه باز ماند. دستش را روی کلتِ
وصل شده به کمربندش گذاشت:

- من نگران صدمه دیدن از آدم روانی‌ای مثل تو نیستم.

بزرگ‌ترین اشتباه‌اش همین بود. تنها لبخندی تو لبی زدم. با
چشمانش دنبال کلید برق گشت:

- این خراب شده لامپ نداره؟

لبخندم را جمع کردم. روشن شدن چراغ‌های این خانه به
نفع من نبود، اصلاً نبود.

- متاسفانه فراموش کردم لامپ ببندم.

نفسش را محکم بیرون داد و بی‌این که بخواهد نزدیکم شود
با نگاه‌اش کوله‌ی پشتِ پایم را هدف قرار گرفت:

- ببینم مدارکتو، فقط دلم می‌خواد دروغ گفته باشی، همین
جا تیکه تیکه می‌کنم.

جسارت داشت، بیش از حدش را هم داشت. به هر حال
سرهنگ بود.

بی‌ربط به حرفش لب زدم:

- بیا جلو سرهنگ، چرا جلوی در وایستادی، می‌خوایم با هم
حرف بزنیم. شما دوست پدرمید و من احترام زیادی براتون
قائلم.

مردد بود. انگار داشت به وضعیتِ تباه‌اش شک می‌کرد:

- گفتم مدار کو بده.

سرم را کمی بالاتر گرفتم، در کل دیدِ زیادی به چهره‌ی مخفی شده زیرِ نقاب و کلاه لباسم نداشت. تنها بخشِ پایینی صورتم.

- من می‌دونم کی می‌خواست شما رو توی بیمارستان بکشه!
باز سگرمه‌هایش در هم ریخته شدند. ادامه دادم:

- همون آدم کسیه که مدام داره مدارک جدیدی علیه شما به من می‌رسونه. مدارکی که نگه داشتنشون پیشِ خودم ریسکه. نمی‌خوام سرنوشت بخشی و رئوف و پدرم واسه منم اتفاق بیفته. می‌ترسم که اون قاتل بخواد سراغِ منم بیاد.
واسه همین اومدم سراغِ شما!

پارت #دویست_و_پنجاه_و_دو

سرش را به معنای اطمینان دادنِ به من تکان داد و حالا
چند قدمی نزدیکم شد:

- نگران نباش، من حواسم بهت هست، نمی‌ذارم کسی بهت
آسیبی برسونه، تو فقط اون مدارکو بده و ازشون با هیچ کس
حرف نزن.

فقط باید کمی بیش‌تر اعتمادش را جلب می‌کردم و اندکی
نزدیک‌تر می‌کشاندمش:

- نمی‌تونم ساده اونا رو بهتون بدم، کلی سوال دارم، اول باید
بفهمم چه بلایی سر پدر و مادرم رفته...

با انگشت شست به کوله‌ی پشت سرم اشاره زدم:

- اون برگه‌ها تمام گذشته‌مو به چالش کشیده، اگه بدونید
منو تبدیل به چه آدمی کرده!

حالا نگاهِ او هم در پی کوله رفت. به من نگریست و باز چند قدم نزدیک‌تر شد:

- خیلی خب سوالاتو بپرس.

گوشه‌ی ابرویم را بالا پرتاب کردم:

- اول اسلحه‌تون بذارید روی زمین و با پا از خودتون دورش کنید. می‌خوام مطمئن بشم امنیت دارم.

چشمانش را باریک کرد:

- من از کجا بدونم امنیت دارم؟

دستانم را بالا گرفتم:

- منو بازرسی بدنی کنید، بعدش اسلحه‌تونو بذارید کنار.

سرمایِ خانه، نورِ کم، تنِ پایینِ صدایم، تمامِ این‌ها عملکرد مغز را تحت تاثیر قرار می‌داد، و نتیجه‌اش می‌شد

تصمیم‌های فکر نشده و عجول، برای رهایی از این جوِ سنگین. با دو دلی و چهره‌ای بی‌اعتماد، اسلحه‌اش را درآورد، مرا نشانه گرفت، و به سمت حرکت کرد:

- اگه وقتی دارم بازرسی انجام میدم کوچک‌ترین حرکتی بکنی با یه تیر خلاصت می‌کنم.

طمانینه وار پاسخش را دادم:

- دوتا خونه بالا، و دوتا خونه پایین، چهارتا خانواده زندگی می‌کنه، جدای این که من به دوستانم گفتم اگه تا ساعت دو برنگشتم خونه، کپی مدارکو واسه پسر تون بفرستن...

از ساق دستانم شروع کرد و هی پایین تر رفت. من، در حالی که حرف می‌زدم، سرنگ را که کف دستم، و زیر دستکش پنهان کرده بودم، آهسته به سمت بالا هول دادم:

- همه چی به خودتون بستگی داره، می‌تونید جواب سوالای منو بدید و با مدارک از این‌جا برید، می‌تونیدم سر و صدا کنید و همسایه‌ها رو بکشونید این‌جا، اونا هم به پلیس زنگ می‌زنن و کلاً همه چی می‌ریزه بهم!

به ساق پاهایم که رسید، وقتی که مطمئن شد من چیزی ندارم، ایستاد، و به محض ایستادنش من سرنگ را محکم در گردنش فرو کردم. از گیجی‌اش استفاده کردم و مشتی محکم به خوردِ قلبش دادم. اسلحه از دستش افتاد و عقب رفت. حالا لگدی کاری حواله‌ی شکمش کردم. این‌بار نقش بر زمین شد. در واقع جلب اعتماد مقتول، و نزدیکی هر چه بیش‌ترِ او به قاتل، چه از لحاظ فیزیکی و چه از لحاظ عاطفی، همیشه کم‌دردس‌ترین قتل‌ها را به همراه دارد. حداقل خبری از داد و فریاد و دست و پا زدن نیست. خم شدم و اسلحه‌اش را برداشتم:

- خب سرهنگ، ممکنه یکم احساس سرگیجه و گیجی داشته باشی که برام مهم نیست.

نگاهی به اسلحه‌اش کردم و آن را پشت شلوارم گذاشتم:

- این از این، حالا دیگه زنده موندن یا نموندن به خودت بستگی داره، من ازت سوال می‌پرسم، توام جواب میدی، بعدش همه‌چی تموم می‌شه!

تند تند نفس می‌کشید و خیره به سقف بود؛ برای کسی که بیماری قلبی داشت، این لحظات، لحظات مرگش بود. پس رفتم و بالای سرش، روی یک پا نشستم:

- من نمی‌خوام دست خالی از این‌جا برم، دهن باز نکنی کارتو تموم می‌کنم میرم سروقت پسرت. البته نه واسه مدرک دستش دادن، واسه کشتنش!

چشم بست و آب دهانش را بلعید. بلند شدم و به سمت کوله‌ام رفتم. مدارک را درآوردم و به سمتش چرخیدم. کاغذهایی که در دست داشتم را تا نزدیکی گوشم بالا بردم:

- اینا می‌گه بیست و شش سال پیش کلی مبلغ هنگفت به حساب بخشی و رئوف و ایزدپناه واریز شده. یعنی بابانم واریز کرده.

دست دیگرم که حاوی شناسنامه بود را هم بالا گرفتم:

- این می‌گه باز بیست و شش سال پیش، زن بابام مثلاً مرده، ولی الآن داره با یه هویت جعلی زندگی می‌کنه. که البته من یه حدسایی راجع بهش زدم، ولی می‌خوام اصل قضیه رو از خودت بشنوم.

تلاش داشت در حالی که دستش روی قلبش بود بنشیند، اما ناکام ماند. گیج بود؛ این را از سنگینی وزن سرش روی

تنش و چشمانی که باز نمی ماند فهمیدم. می دانم که اگر آن
سرنگ را نداشتم، احتمالاً در حال انجام یک دوئل مرگ و
زندگی بودم.

- من ... من ... هیچی ... نمی دونم ...

دندانم هایم را روی یک دیگر فشردم و مردمک چشم هایم را
بالا دادم؛ نمی فهمیدند این مقاومت سخت شان جلوی من
بی فایده بود؟ رفتم و باز مقابلش روی یک پا نشستم. خیره
در چشمانش، که هر دم باز و بسته می شد لب زدم:

- آوا پیش منه! من دزدیدمش. رئوف و بخشی رو هم من
کشتم!

پارت #دویست و پنجاه و سه

با همان چهره ی زرد شده اش، ماتش برد. گردنم را کج کردم،
طوری که کمی از نیم رخم به سمت او متمایل شود:

- اگه می‌خوای عاقبت توام مثل اونا نشه، دهنِ کثیف‌تو باز
کن و هر چی که لازمه بهم بگو، وگرنه تقاصشو در وهله‌ی
اول آوا، بعدشم پویا پس میده.

- زنده‌س... زنده‌ست؟

تنها کمی بازیِ روانی احتیاج داشت. ساق دستم را روی
زانویم نهادم.

- فعلاً ولی جدیداً دارم علاقمند می‌شم یکم صداشو در
بیارم...

نیش‌خندی زدم و منظوردار افزودم:

- حالا یا با شکنجه یا با یه کارِ لذت بخش‌تر!

خواست هجوم بیاورد، اما توانش را نداشت، دست مشت
شده‌اش را بلند کرد، اما به جای خالی کنارم زد:

- حرومزاده...

- یا حرف می‌زنی، یا من میرم سراغِ استراتژی‌های بعدیم.
بینی‌اش را بالا کشید، و روی زمین خوابید، تابِ نشستن
نداشت:

- بیست و شش سالِ پیش...

"همراز"

به در واحدش چشم دوختم. نمی‌دانستم کاری که می‌خواهم
انجام دهم تا چه حد درست است. ساعت از سه‌ی بامداد رد
شده و هوای هرمان در ساحل سرم افتاده بود. حسِ بد
ناامنی و کابوسِ هولناکی که به سبب آن پریشان از خواب
پریده بودم، این خواستن را تبدیل به یک نیازِ مبرم کرد.
نفهمیدم چه شد که با چشمانی پر از خواب و وهم و
وحشت، بی‌این که متوجه‌ی اطرافم شوم روی شلوار

خانگی‌ام، شنل بلندم را پوشیدم و کلاه‌اش را روی سرم انداختم، سپس سوار ماشینم شدم و به این‌جا آمدم. حالا ولی خواب از سرم گریخته بود و دچار تردید شده بودم. به من گفته بود شب‌ها نمی‌خوابد، گفته بود شب‌ها را دوست دارد، در شب‌ها هر لحظه بیش‌تر به خودش نزدیک است، پس با این فکر که خواب نیست، جلو رفتم و همین که یک ضربه به در وارد کردم، خود به خود باز شد. فراموش کرده بود آن را کامل ببندد؟

- هرمان؟

چند قدم برداشتم و در را عقب‌تر هول دادم. هرمان، درست مقابل در، و انتهای پذیرایی قرار داشت. نشسته روی زمین، یک پای‌اش را زیرش جمع کرده، و پایِ دیگرش را نیمه دراز گذاشته بود. سرش پایین و خیره به چیزی در دستانش بود.

- هرمان؟

توجهی نکرد. یک دست مشکی به تن داشت. هودی سیاهی، که به سبب خم شدنِ گردن و سرش، دو بندِ آن آویزان شده بود. شلواری جین و بوت‌هایی سنگین، با کلاهی نقاب‌دار بر سر و دست‌کش‌هایی در دستش. کجا بوده؟ جرئت نکردم نزدیک‌تر بروم، پس در میانه‌ی پذیرایی ایستادم:

- هرمان خودتی اصلاً؟

بی‌حرف، تنها سرش را تکان داد. این کارش اطمینان‌بخش‌تری در تنم تزریق کرد. جلوتر رفتم، آن‌قدر که مقابل پای‌اش نشستم و دستانم را زانویِ خم شده‌اش نهادم:

- ببینمت...

با طمانینه سرش را کمی بلند کرد. در چشمانش دنبال
علائم حیاتی گشتم، اما چیزی نیافتم. انگار روح از نگاه‌اش
کوچ کرده بود...

- خوبی...؟

لبخند زد، نه لبخند نبود، شبه تبمسی از جهتِ رفع تکلیف:
- هیچ وقت انقدر خوب نبودم.

نرم نرمک لبخندش جمع شد و سرش باز افتاد:
- خوب نیستم...

دستم روی دهانم نشست. چه بر او گذشته؟ این چه حالی
بود؟ نگاه‌ام را روی تنش به گردش درآوردم:
- چت شده؟ کجا بودی تو؟ چرا یه جوری شدی؟

توجهام معطوفِ عکس در دستش شد و چشمانم گرد؛ عکس
خونی بود!! انگشت سبابه‌ام لرزان آن را اشاره گرفت:

- این... این خونِ چیه؟

چراغ‌های خیابان به فضای خانه کمی نور پاشیده بود، اما در
همین تاریکی، مطمئن بودم که عکس خونی بود. هرمان که
پاسخی نداد، برخاستم و کلید برق بالای سرش را زدم، یک
نور ضعیف روشن شد، افتضاح بود.

- خونه‌ت چراغ نداره؟

وحشت زده به سقف خیره شدم با چشمانی که هر دم
بیش‌تر گرد می‌شد و تنی یخ‌تر از قبل؛ در شب‌های او نوری
وجود نداشت...

- چت شده هرمان چرا حرف نمی‌زنی دارم سکته می‌کنم!
این خونِ چیه؟ کجا بودی تو؟

- بخون!

وحشت، آمیخته به بهت شد:

- چی؟

همان‌طور نشسته کمی خودم را عقب کشیدم. او ولی
خونسرد روی زمین دراز کشید. یک پایش را کمی جمع
کرد، و ساق دست راستش را روی پیشانی‌اش گذاشت:

- اون شب که داشتیم می‌رفتیم شهربازی رو یادته؟

یادم بود. من تمامِ روزهایم با او را مانند یک سوره‌ی مقدس
از بر بودم.

- یادته؟

کف دستانم روی زمین، و کمی عقب‌تر از تنم بودند:

- آره... آره یادمه...

- برقو خاموش کن!

ناخودآگاه نگاهام به سقف خورد:

- این که خیلی نورش کمه.

- خاموشش کن!

می شد برق را خاموش کنم، و بعد دوان دوان از خانه خارج شوم. اما برخلاف آن چه در سرم تذکر داده می شد، چراغ را خاموش کردم و کنارش نشستم. روشنایی سفید و ضعیفی، که از بین پرده های کنار کشیده شده بر ما می تابید، تنهایی ما را برای ماه نمایش می داد. چشم از پنجره گرفتم:

- نمی خوای حرف بزنی هرمان؟

پارت #دویست-و-پنجاه-و-چهار

- نمی خوای حرف بزنی هرمان؟

چشمان بسته‌اش را باز نکرد:

- اون آهنگی که اون شب توی ماشین پخش کردی، اونو بخون.

ترسم مانند یخی در مرداد، آب شد. اویی که معصومانه روی زمینِ سرد دراز کشیده بود، چه آسیبی می‌توانست به من برساند؟

- اگه بخونم، بعدش می‌گی چرا عکس خونیه؟

سکوت، پیشه‌ای بود که دست گرفت. شاید هم من آمادگی شنیدنِ افکارش را نداشتم. دست چپش که عکس را محکم گرفته و روی سینه‌اش افتاده بود، بلند کردم، دراز کشیدم، و سرم را روی بازویش گذاشتم. تمام پریشانی‌هایم باختند. لب‌هایم را باز کردم:

"کجا باید برم، یه دنیا خاطره‌ت تو رو یادم نیاره؟"

کجا باید برم که یک شب فکرِ تو، منو راحت بذاره؟
چه کردم با خودم، که مرگ و زندگی، برام فرقی نداره...؟
محاله مثلِ من، توی این حال بد، کسی طاقت بیاره...
کجا باید برم که تو هر ثانیه‌م تو رو اون جا نبینم...؟
کجا باید برم، که بازم تا ابد به پایِ تو نشینم؟
قراره بعدِ تو، چه روزایی و من، تو تنهایی ببینم...
دیگه هر جا برم، چه فرقی می‌کنه، از عشقِ تو همینم... "

- همراه؟

خودم را مانند جنین جمع کردم.
- واسه چی امشب اومدی این جا؟
من هم چشمانم را بستم. دلم بی‌تاب‌ترش شد...

- خوابِ بد دیدم، ترسیدم اومدم این جا.

نمی خواستم از دستش بدهم. او هم حق داشت برای خودش
حریم شخصی داشته باشد. نباید با سوالاتی که ارتباطی به
من ندارند او را به این باور برسانم که من دختری بیمارم.
دوست نداشتم ترکم کند.

- چه خوابی دیدی؟

چه قدر امشب همه چیزش آرام شده بود. سعی کردم کابوسِ
جان فرسا را پشت پلک هایم تجسم کنم:

- بابام اومده به خوابم، ولی مثل همیشه نبود... سر و
صورتش پر از خون و زخم بود... داشت گریه می کرد...
نشسته بود یه گوشه مثل یه بچه گریه می کرد... منم گریه م
گرفت، دوییدم سمتش، نشستم پیشش، گفتم باباجونم چته؟
کی اذیت کرده؟ کی زدنت؟ هی گریه می کرد، می گفت

بهت مدیونم، بهت بد کردم. گفتم بابایی من جزء خوبی چیزی ازت ندیدم، یهو داد کشید، قسمم داد، گفت مواظب خودت باش، انگار دیوونه شده بود، منو تکنون می‌داد می‌گفت مراقب خودت باش. مامانمو فحش می‌داد، می‌گفت ولت کرده، حواسش بهت نیست، مگه نمی‌دونه تو یکی یه دونه‌ی من بودی؟ چرا حواسش بهت نیست؟

تنم را به پهلویِ هرمان چسباندم و دستم را دور شکمش حلقه کردم:

- تو حواست به من هست؟

طول کشید، اما پاسخ نجوا گونه‌اش را شنیدم:

- آره، هست.

شامه‌ام پر از بوی متعفنِ خون شد. اما چیزی نگفتم، هر کسی حق داشت برای خودش یک "راز" داشته باشد.

- همراه؟

- جانم؟

حالا او هم به پهلوی و روبه من خوابید:

- امشب خطرناک می‌شم اگه نری خونه‌ت!

هشیارتر از هر وقتِ دیگرم شدم. هر وقتی که بامداد
نفس‌زنان از خوابِ مرگ می‌پریدم، و با تنی سرد شده و
خیس از عرق، باز می‌چپیدم زیرِ پتو و برای تمامِ
کابوس‌هایی که می‌دیدم‌شان و نمایشِ ترسناکی از گذشته‌ام
بودند، اشک نمی‌ریختم و می‌خوابیدم. برای وقت‌هایی که
آن‌قدر به پذیرفتن تنهایی‌ام رسیده بودم، که حتی خودم را
از خودم طرد کرده بودم. دستم از لایِ پنجه‌هایِ دستکش
پوشش خزید و رویِ تختِ سینه‌اش نشست. او پدرم بود...

برادرم بود... حامی من بود... هم بود هم نبود... او حضورِ
بی‌همتایِ تنهایی‌هایم بود.

- من دوست دارم هرمان...

لبخند نزد. غمگین بود هوایش، عکس در دستش را مچاله
کرد و در جیب هودی‌اش فرو برد. موهایم را کنار زد،
دستش را پشت گردنم گذاشت، و سرش را نزدیک و
نزدیک‌تر آورد...

چشمانم را گشودم. روی کاناپه قرار داشتم. خانه سرد و
خالی بود. دستم را ستون کردم و هراسان نشستم.

- هرمان؟

دور تا دور خانه را از نظر گذراندم، نبود. اتفاقاتِ دیشب مانند
یک نمایش تئاتر از خاطرم عبور کرد و دستم ناخودآگاه روی

گردنم نشست. مرا مهمانِ دنیایِ عشق بازی‌اش کرده بود؛
خدایا، عجب دنیایِ شگرفی داشت. خواستم بخندم، نشد.
دیشب او خودش نبود انگار. هیچ چیز مانند همیشه نبود،
بویِ خون می‌داد، خودش، لباس‌هایش، حتی عکسِ در
دستش. عکسِ در دستش؟ سریع از جا بلند شدم و ملحفه را
محکم‌تر به خودم گرفتم. ماجرایِ آن عکس چیست؟ جایِ
خالیِ کوله پشتی‌اش روی زمین به من لبخندی پر از استهزا
زد. کوله‌ای که چند باری روی شانه‌اش دیده بودم.
لباس‌هایم را پوشیدم و موهایم را بستم. کارتنِ خریدها و
لوازم را باز نکرده، گوشه‌ی پذیرایی، زیرِ پله‌های مرتبط به
بخشِ بالاییِ واحد چیده بود. به اثاثِ خانه آلرژی داشت
گویی...

پارت #دویست و پنجاه و پنج

به اثاثِ خانه آلرژی داشت گویی. این چند وقت مرتب تعقیبش کرده بودم، هیچ چیز مشکوکی در برنامه‌ی روزانه‌اش نبود. دیروز اما آن قدر بی‌حوصله ترکش کردم، که حتی از اتاقم هم بیرون نیامدم، و انگار اصلی‌ترین اتفاق، همان روز رخ داده بود. شروع به گشتنِ خانه کردم. مطمئن بودم چیزی هست که عذابش می‌دهد، اما او به رو نمی‌آورد. غُد بود و تودار، حس می‌کرد با دردِ دل کردن برای من خودش را می‌شکند. باید آن قدر به او نزدیک می‌شدم، که بدیهی‌ترین مسائلش را هم برایم بازگو کند. در عینِ نزدیک بودنِ به من، فاصله‌ی بسیاری میان‌مان حاکم بود. وظیفه‌ی من بود مچاله کردنِ این فاصله. وارد اتاقش شدم، چمدان‌هایش باز شده کفِ آن بودند، لباس‌هایش اما تا شده و مرتب در آن قرار داشتند. چطور می‌توانست انقدر سرد و بی‌روح زندگی کند؟ خانه با تمامِ لخت بودنش اما نظم

داشت، نظمی ترسناک. در کمد دیواری هایش را یکی یکی گشودم، تمام‌شان جزء یک تشک بادی و بالشتِ طبی، چیزی نداشتند. یک دستم را به کمر زدم و دست دیگرم را بین موهایم بردم؛ پس کوله‌ی لعنتی‌اش را کجا گذاشته بود؟ با حرص در کمد را بستم که تصویرِ هرمان، در حالی که از شانه به چهارچوب در تکیه زده بود و دست به سینه مرا می‌نگریست، درون آینه‌ی نصب شده‌ی روی آن نقش بست. هین بلندی کشیدم و بیم‌ناک به سمتش برگشتم.

- س...سلام!

چشمانش نافذتر شده بودند.

- عزیزم اگه دنبال چیزی می‌گردی بگو تا کمکت کنم!

لبخند، باز هم نداشت. چطور غم تا این حد به او نمی‌آمد؟

- دنبال اون عکسی می‌گردم که دیشب دستت بود!

وقتی آدمی متعلق به من می‌شد، نمی‌توانستم کنار بیایم
برای خودش "راز" داشته باشد. پدرم را، همین رازش از من
گرفت...

شانه از چهارچوب کند و قدمی جلو آمد:

- به خودم می‌گفتی تا بهت می‌دادمش.

- می‌دونم اگه بهت می‌گفتم هیچ‌وقت نمی‌دادیش، فقط منو
قانع می‌کردی که قید دیدنشو بزنم.

چشمانش را باریک کرد و گردنش را کمی کج:

- منو این جوری شناختی؟

جفت ابروهایم را بالا بردم و سرم را تکان دادم:

- دقیقاً تو رو جوری شناختم که هستی. هیچ‌وقت نتوانستم
یه آدمو انقدر حقیقی کشف کنم.

به طرز غیرقابل باوری نه اشکم می‌آمد نه لبخندم.
واکنش‌های بدنم پاک شده بودند. مغزم خسته در کما رفته
بود. همه در برابر جهانِ سیاهِ من، باخت داده
بودند...

هرمان ولی مانند همیشه بود. با نگاهی نافذ و سوزان، سر تا
پایم را می‌کاوید. پس از کمی سکوت، حالا خیره در چشمانم
شد:

- پس چرا ولم نمی‌کنی؟ اگه حقیقتِ وجودم انقدر آزار
دهنده‌ست واسه‌ت، چرا ولم نمی‌کنی؟

عقب رفتم. آن قدر که به کمد برخورددم. لیز خوردم و کف
اتاق نشستم:

- چون دوست دارم.

- رو حسابِ همین دوست داشتنت یه شب باهام می‌خوابی
صبحش انقدر سرد حرف می‌زنی انگار صد پشت غریبه‌م؟ تو
زندگی من دنبال چی می‌گردی همراز؟

سرم را به کمد چسباندم و نوکِ ناخن شستم را به دندان
گرفتم. دنبال یک دوست داشتن، یک ماندگاری با دوام. من
از چشمانش هر بار یک رفتنِ غیرمنتظره می‌خواندم. خمار
زمزمه کردم:

- همیشه یه جوری رفتار می‌کنی انگار اونی که کاراش
غیرعادیه منم!

نچی بلند گفت و یک دستش را به پهلوی زد. درمانده به من
نظری انداخت:

- خسته شدم از این بچه با...

- دیشب لباسات بوی خون می داد. عکسِ دستم خونی بود.
چرا تو شب دستکش و کلاه نقابدار پوشیده بودی؟
می خواستی کی نبینت؟

حالا چشمانش را گرد کرد:

- به نظرم یه رمان جنایی بنویس، استعدادشو داری!
احساس ضعف و سرگیجه داشتم. هر ثانیه هم بد و بدتر
می شد. سعی کردم بایستم:

- یه رمان که شخصیت اصلی ش تو باشی؟

کنارش ایستادم و قبل از خروجم از اتاق لب زدم:

- این روزا عجیب منو یادِ بابام می ندازی! اون بیش از حد
تابلو و مضطرب بود، تو بیش از حد مرموز و خونسرد. یادمه
تو مراسم بابات گفتی از این به بعد هر گندی به زندگیت
بزنی به خاطر بلاییه که سر اون بردن، گفتی هیچوقت بلد

نبودی فرار کنی، هیچ وقت نتوانستی چیزی و حس کنی و بفهمی. نمی‌دونم داری چی کار می‌کنی، فقط مواظب خودت باش، نمی‌تونم از دستت بدم.

هرمان که با اخم‌هایی در هم گره خورده از نگاه کردن به من امتناع می‌کرد، حالا صورتش را سمتم گرفت. من ولی آرام عبور کردم و رفتم. او خودِ جنگلِ مه گرفته بود؛ نه می‌توانستی از آن لذت ببری، نه می‌توانستی از زیبایی‌اش چشم‌پوشی کنی، فقط می‌شد جلو بروی، و در او گم شوی...

کارت را مقابل دستگاه شناسایی کشیدم و قفل در با تک‌بوقی باز شد. خواستم وارد شوم که صدایی مانعم شد.

- خانوم ایزدپناه!

بدون این که برگردم سرم را عقب کشیدم. آقای فیاض
دستی به کرواتِ لیمویی‌اش کشید و سلام کرد. او این‌جا چه
می‌خواست؟ پرسشگر لب زدم:

- سلام، چیزی شده؟

از تلاقی نگاه‌اش با من، خودداری می‌کرد.

- می‌شه پیام داخل صحبت کنیم؟

پارت #دویست_و_پنجاه_و_شش

فرقی نمی‌کرد حرفش چه باشد. من دیگر زیرِ بارِ اتفاقات
تلخ، لهِ له شده بودم. کنار رفتم و تعارف کردم که داخل
برود. سوئیچ ماشین را روی کنسول انداختم. و با یک دیگر
به سمت کاناپه‌ها رفتیم.

- می‌شه بگید چی شده؟

مقابل من نشسته بود و چشمانش اما خیره به زمین بودند.
شرم، حال و هوای حاکم بر چهره‌اش بود. با خودش که به
توافق رسید، به من زل زد:

- ازتون خواهش می‌کنم اول به حرفام گوش کنید، بدون
هیچ قضاوتی فقط گوش کنید، وقتی تموم شد، هر چی که
بگید، یا هر کاری که بکنید، من اعتراضی نمی‌کنم.

دلم شد یک مراسم ختم. ختم یک عزیز...

- نمی‌دونم از کجا شروع کنم، اصلاً نمی‌دونم با چه رویی
می‌خوام این حرفا رو بهتون بزنم، دارم می‌میرم از حس بدی
که دارم.

بخش پایانی جمله‌اش؛ من هم!

- من... یعنی من و مادرتون... بعد از فوت پدرتون، وارد یه
رابطه‌ی عاشقانه‌ی شرعی شدیم...

صخره‌ای بر فرقِ پیشانی‌ام نشست...

- من به ایشون خیلی علاقه داشتم، ولی جرات نمی‌کردم چیزی بگم، بعد از این که پدرتون فوت کرد، ترسیدم مبادا سر و کله‌ی یکی دیگه پیدا بشه و دلشو ببره. این شد که یه روز بهشون گفتم بیان دفتر و بعدش به دوست داشتمم اعتراف کردم. اصلاً فکرشم نمی‌کردم حس ایشونم به من مثبت باشه. وقتی گفت اونم منو دوست داره انگار دنیا رو بهمم دادن...

مادرِ طماعم... چه داشتی با من می‌کردی؟

- بعد از یه مدت، بعد از یه مدت اومد گفت شدیداً به پول احتیاج داره و باید تکلیف ارث و میراث مشخص بشه، منم رو حساب علاقه‌ای که بینمون بود، قبول کردم وصیت نامه رو براشون بخونم، ولی بعد که فهمید از کل اموال پدرتون دو

سه تا واحد و یه ویلایِ مشترکی و دو سه میلیارد پول مونده ریخت بهم، می‌گفت شوهرش بیش از اینا ثروت داشته و حتماً یه چیزایی و از اون قایم کرده. حتی این موضوع داشت رابطه‌ی خودمونم تحت شعاع قرار میداد، فکر می‌کرد من داراییِ پدرتو کشیدم بالا. واسه این که بهم اعتماد کنه پیشنهاد دادم بیاد پیشِ شما، گفتم شاید پدرتون به شما گفته باشه با اموالش چی کار کرده و شما بهتر بتونید با ایشون حرف بزنید...

سرم سنگینی می‌کرد. یک روح، در جسمِ نحیفم زیادی بود. با سری به دوران افتاده پرسیدم:

– چه قدر رابطه‌تون عمیق بود؟

اول کمی گنگ نگاهام کرد، اما بعد با چهره‌ای توان بریده پاسخ داد:

- خیلی، قصد داشتیم بعد از ماجرای تقسیم ورثه با هم مهاجرت کنیم.

مهاجرت کنند... مادرم قصد داشت با وکیل خانوادگی مان پس از تقسیم ارث مهاجرت کند. او می خواست برود و من احمقانه امید به بازگشتش داشتم. امید به محبتش... کف دستانم را لبه ی نشیمن گاهِ کاناپه نهادم و شانه هایم را جمع تر کردم:

- پس چی شد؟ چرا مهاجرت نکردید؟ شما که ترتیب وصیت نامه رم دادید.

دست برد و گره ی کرواتش را شل تر کرد. هوا می خواست. شرم داشت از پا درش می آورد:

- توی وصیت نامه جزء همون اموال چیزی تقسیم نشده بود. ولی یه حساب بانکی بود، که مبلغ هنگفتی پول توش

داشت، پدرتون تو وصیت نامه گفته بود این پول یه بدهیه
که باید پرداخت شه. مادرتون وقتی متنو خوند، وقتی فهمید
یه همچین مبلغی متعلق به پدرتونه...

مابقی‌اش قابل حدس بود. فیاض را خر کرده، پول‌ها را بالا
کشیده، و غیب شده، برای همیشه. خودم جمله‌ی نیمه
کاره‌اش را کامل کردم:

- پولارو برداشت و رفت، تو موندی و یه سرِ بی‌کلاه. آفرین،
خیلی مردی...

- من، برای بلایی که سپیده سرم آورد نیومدم پیشت، فقط
نگران دین ادا نشده‌ی پدرتم.

سرم را به تکیه چسباندم. دنبال مقصر گشتم؛ پدرم... مادرم...
شاید هم مشکل از خداوند بود، که برای خلق بنده‌هایش،
هیچ مشورتی از آنها نگرفت.

- مبلغ بیست میلیارد بدهی داشتن به آقای با اسم رضا
پژواک!

پدرِ هرمان؟ چشمانم لرزیدند و باز شدند. سریعاً صاف
نشستم:

- چه قدر؟ بیست میلیارد؟ چرا یه همچین پولیو قرض کرده؟
در حالی که سعی داشت باختِ چهره‌اش را از من پنهان کند
گفت:

- در تمام مدتی که من وکیل ایشون بودم همچین پولی رو
از کسی قرض نکردن، کارخونه‌شون یکم مشکل مالی داشت،
اما نه در حدی که بخوان همچین مبلغی رو قرض کنن.
جدای این که هیچ آدمی بیست میلیارد و حتی به خانوادشم
قرض نمی‌ده. این پول رو سال‌هاست دارن جمع می‌کنن،
همیشه می‌گفتن اگه بتونن این بدهی رو پرداخت کنن بار

سنگینی از رو دوششون برداشته می‌شه. اغلب سودِ اضافیِ کارخونه و پنجاه درصد از درآمدشونو برای جمع کردن این پول کنار می‌داشتن.

- پس چرا وقتی جمع شد پرداختش نکرد؟

- چون همیشه از رو در رویی با آقای پژواک هراس داشتن. قصد داشتن بعد از فوتشون من این پولو به دست ایشون برسونم. فکر کردم شما می‌دونید!

پارت #دویست_و_پنجاه_و_هفت

نه نمی‌دانستم. این روزها همه‌ی انسان‌های اطرافم شبیه به یک علامت سوالِ محو شده بودند. طوری که انگار هیچ وقت آشنایم نبوده‌اند. یک ضرب از جا بلند شدم. هجوم حقایقِ دردناک مجال ایستادنم را ندادند، سرجایم نشستم باز.

- حالتون خوبه خانوم ایزدپناه؟ اصلاً نگران نباشید، از
مادرتون شکایت می‌کنیم، خیلی زود دستگیر می‌شه و
برمیگرده ایران!

بلند نفس می‌کشیدم:

- آخرتِ پدرِ منو فروختی واسه خوشیِ دنیا. تو دیگه چه
حیوونی هستی...؟

- هر چی بگید حق دارید، حتی اگه ازم شکایتم کنید
اعتراضی نمی‌کنم. خیریت کردم، حقمه جزاشو ببینم.

پشت پلک‌هایِ سیاه‌ام، دیگه چیزی نمی‌دیدم...

- از خونه‌ی من گمشو بیرون.

- خانو...

با تمام قوا جیغ کشیدم:

- از خونه‌ی من گمشو بیرون!

- من اون پولو جور می‌کنم، بهتون قول میدم.

و پشت بندِ جمله‌اش صدای بسته شدن در. روی کاناپه دراز کشیدم و پاهایم را در شکمم جمع کردم. ترسناک‌ترش این بود که اشکی برای ریختن نداشتم. فقط با پلک‌هایی روی هم افتاده، سعی داشتم تجسم کنم روزهای خوش آینده‌ی محالِ را. مثلاً مادرم بازگشته و پشیمان است از کردارهایش. خانه‌ای داریم که در آن بلند بلند می‌خندیم. من از هرمان برای مادرم می‌گویم، و او مشتاق گوش به من می‌سپارد. کنجکاو می‌شود او را ببیند، و من با اشتیاق، عکس هرمان را در موبایلم نشان می‌دهم. می‌گوید پسر برازنده‌ایست، باید از نزدیک با او صحبت کند تا بفهمد تصمیمش چه قدر جدی‌ست. من با هرمان تماس می‌گیرم، هرمانی که نه بوی

خون می‌دهد، و نه عکسِ خونینی در دستانش اسیر کرده.
مغزم در جمجمه مچاله شد، کاش داستاتم کمی آرام می‌شد،
اندکی عاشقانه‌تر...



"پویا"

با خودکار به سرم ضربه می‌زدم و پرونده‌ی قاتل بی‌نام و
بی‌نشان را بررسی می‌کردم. علی بخشی، محسن رئوف، امیر
ایزدپناه، پدرم، رضا پژواک، و قاتلی درنده، با خوی حیوانی،
اما ضریب هوشی نسبتاً بالا. چه قدر از قاتلینِ باهوش بیزار
بودم. باید همین امروز می‌رفتم با پسرِ پژواک صحبت
می‌کردم و ارتباط پدرش با امیر ایزدپناه می‌یافتم. آوا،
آخرین باری که توانستم با مهرداد صحبت کنم، زمانی بود که

عکس سند ویلا را فرستادم، و او گفت این مدارک کافی نیست.

- پویا...

در اتاقم با شدت باز شد و ارسال با چشمانی گرد و نفس زنان نام مرا خواند. اخمی نامحسوس روی پیشانی‌ام نشاندم:

- زهرمار، صد بار نگفتم این جوری صدام نکن!

آب دهانش را با شدت بلعد:

- پویا بابات...

روی صندلی‌ام خشک شدم. نمی‌دانم ارسال چه در من دید که خودش به طرفم آمد و سعی کرد مرا بلند کند:

- پاشو باید بریم.

مطیع و بی‌رمق دنبالش به راه افتادم. نمی‌خواستم چیزی
بپرسم، من از جواب‌های ترسناک، وهم داشتم. او هم چیزی
نمی‌گفت، و وقتی ارسلان سکوت می‌کرد، یعنی قرار بود در
قعرِ فاجعه‌ای خونی، دست و پا بزنیم. جلویِ درِ اداره که
رسیدیم، دیدم که چند تن از همکارهایم دورِ یک کیسه‌ی
پلاستیکی جمع شده‌اند. ارسلان اشک می‌ریخت، امیرحسین
بهت زده بود، رئیس اما با دیدنم، رو از من گرفت. چند قدم
جلوتر رفتم و با دیدنِ سرِ بریده شده‌ی پدرم، و دو شاخه
گلی که جایگزینِ چشمان از کاسه درآمده‌اش شده‌اش
بودند، زوار قدم‌هایم در رفت...

— بابا...

مقابل پلاستیک زانو زدم و بیش‌تر بازش کردم. سر پدرم را
در دست گرفتم. دهانش نیمه باز مانده بود و رگ‌های
گردنش بریده و آویزان بودند.
- بابا...

سر، و قلبش. سوتِ پایان، در گوش‌هایم به صدا در آمد.
ارسلان کنارم نشست و شروع به ماساژ دادنِ شانه‌هایم کرد:
- پویا گریه کن. داد بزن، خودتو خالی کن. تو رو خدا این
جوری بی‌صدا نشین.

پدرم را از من گرفتند، و این به خودیِ خود مرا در حدِ هیچ،
پوچ کرد.

یک کوه راه نفسم را بست. امیرحسین جلو آمد و کیسه را
جمع کرد:

- ارسلان ماشین بیار ببریمش بیمارستان تا سخته نکرده!

ارسلان از بازویم گرفت و تقلا کرد بلندم کند. اما نتوانست.
سر برافراشتم، اکسیژن می خواستم...

- پویا داری کبود می شی!

چیزی برای پنهان کاری نبود. دهانم را باز کردم و به یقه‌ی
پیراهنِ ارسلان چنگ.

- وای امیرحسین برو ماشینو بیار.

به سرفه افتادم، کاش ماشین هرگز نمی رسید. خسته بودم!

- پویا... پویا منو ببین، منو ببین!

بدنم که شروع به لرزش کرد. روی زمین دراز کش شدم.

- یا حسین، پویا!

پارت #دویست_و_پنجاه_و_هشت

- پس کو امیر حسین؟ پویا پسر، داره حمله عصبی بهش
دست می‌ده!

آسمانِ بالا سرم، در آنی سیاه و سیاه‌تر می‌شد. فکر می‌کنم
وقتِ رفتنم رسیده بود، یک خوابِ پر از آرامش.

- بلندش کنید، در ماشینو باز کن.

دست ارسلان که زیر کمرم نشست. دیگر برای زنده ماندنم
دست به گریبان هیچ‌کس نشدم. فقط اجازه دادم چشمانم
بسته شوند!

- پویا؟ بهتری داداشم؟

نگاه از ارسلان گرفتم و به پنجره‌ی اتاق دادم. اشکی از
گوشه‌ی چشمم سر خورد و از روی گونه، به گوشم رسید.

- غم آخرت باشه، می‌دونم الان هیچی حالتو تسکین نمی‌ده،
ولی به لحظه‌ای فکر کن که اون حرومزاده رو گیر انداختیم و
حکم اعدامش اومده.

فکر به آینده‌ی بعید، نمی‌توانست حالِ مغمومم را التیام
ببخشد.

- تیکه تیکه‌اش کرده؟

طول کشید، اما پاسخ داد:

- آره، بقیه‌ی اعضای بدن و به ترتیب نزدیک خونه‌ی علی
بخشی، محسن رئوف، رضا پژواک، و واحدِ دختر ایزدپناه
گذاشته بود. همه کسایی که پاشون تو این پرونده وسط
بوده.

دستی که سرم به آن متصل بود را بلند کردم و اشک‌هایم را
پس زدم.

- دوربینای اداره رو چک کردیم، طرف با ماشین خودِ بابات،
طرفای دو نصفه شب پلاستیک و می‌ذاره روبرو اداره. تا
اون جایی که دوربینا هستن و با ماشین میره، ولی بعدش
پیاده می‌شه. هر کی هست می‌دونه کدوم محله و تا کجا
دوربین داره. رئوف و بخشی که تو خودِ خونه‌هاشون دوربین
بوده فقط، رضا پژواک هیچ دوربینی نداشته، ساختمونی که
دختر ایزدپناه توش ساکنه هم دوربینا نتونستن چیزی ضبط
کنن، از اون جاهایی رد شده که مشخص نباشه. فقط
ماشینش معلومه، که اونم ماشینِ مرحوم سرهنگ بوده!

دندان‌هایم را روی یک دیگِ فشردم. باید تا زمان پیدا شدن
آوا و گیر انداختن قاتل روی پا می‌ماندم. پس از آن... پس از
آن شاید آسوده می‌مردم.

- به مادرت چه جوری اطلاع بدیم؟

مادرم، اگر می‌فهمید دق می‌کرد. تابِ نداشتن او را دیگر نداشتیم.

- نمی‌خوام بفهمه!

همچنان مُصر بودم خیره به پنجره‌ی بسته باشم.

- نمی‌شه نفهمه پویا، می‌خوایم از رسانه‌ها واسه پیدا کردن قاتل کمک بگیریم. اول و آخرش مادرت می‌فهمه.

لبم را از داخل به دندان کشیدم. اول باید ربطِ پدرم به این پرونده را پیدا می‌کردم. اگر گناهکار باشد، حتی اگر گناهکار باشد هم حقش مثله شدن نبود.

- خیلی خب، خودم به یکی از بچه‌های اداره می‌گم به خانوادت خبر بدن، تو نمی‌خواد چیزی بگی.

روزهای بدون پدرم، شروع شده بودند. روزهایی، که تماماً شب بودند.

- ارسلان نذار پرونده رو ازم بگیرن. می‌دونم چون پدرم یکی از قربانی‌های هاشه منو کنار می‌ذارن. خودم می‌خوام اون بی‌شرفو پیدا کنم.

- می‌گی چی کار کنم؟ به حرف من گوش نمیدن که!

حالا رو به ارسلان کردم. در چشمانش، گرسنگی برای یاری رساندن به خودم را دیدم.

- استعفای دسته جمعی، تو و امیرحسین و من از بهترین نیروهای اداره‌ایم، اگه گفتن من باید از پرونده برم کنار شما مخالفت کنید، بگید اگه من نباشم استعفا می‌دید. این جور ی چاره‌ای ندارن جزء این که قبول کنن.

سرش را تکان داد و بالشت پشت سرم را مرتب کرد:

- هر چی تو بگی، فقط الان به این چیزا فکر نکن، احتمالاً بخوان واسه سرهنگ مراسم رژه‌ی نظامی بگیرن، من خودم

همه‌ی کارای مراسمو می‌کنم، تو فقط تمرکز تو بذار یکی
واسه آوا، یکی واسه سرنخا این قاتله!

صدایش را پایین‌تر آورد و زمزمه کرد:

- پیشنهادم بهت روزی یه دست گریه‌ی جانانه‌ست. هر چند
من اگه وضعیت تو رو داشتم الان خون از چشم بیرون
می‌زد.

نظری بر سرم رو به اتمامم انداختم:

- می‌خوام از این‌جا برم. به پرستار بگو بیاد سرمو جدا کنه.
- عین آدم بخواب تا تموم شه. دکترت گفته بود انقدر
فشارت بالا بوده که شبیه معجزه‌ست سخته نکردی!
- سخته نکردم چون سگ جونم. یه وقتایی خودمم می‌مونم
چه‌طوری دارم دووم میارم.

کمی ستم متمایل شد و تمام معرفتش را در صدایش ریخت:

- قوی هستی. خیلی، خیلی خیلی، بزنم به تخته مثل کوه می‌مونی، همین واسه کسایی که بد تو می‌خوان کافیه. به خدا جدی میگم هر کس دیگه‌ای جات بود الان خودشو پرت کرده بود یه گوشه فقط ناله می‌کرد. تو جنگ‌جویی، خودت نمی‌فهمی ولی خیلی چیزا یادم دادی. روز اولی که اومدم اداره یادته؟ یه پسر لوس از خود راضی، که می‌گفتم همه چی باید گل و بلبل باشه، تا یه پرونده‌ی سخت به پستمون می‌خورد که نمی‌تونستم انجامش بدم، فکر می‌کردم بدبخت‌ترین آدمه روی زمینم. یادته یه روز از غرغرام خسته شدی کوبوندیم به دیوار گفتی تو این شغل اگه بلد نباشم سرسخت باشم کلاهم پس معرکه‌ست؟ گفتی جای آدمای ضعیفی مثل من تو بغل باباشونه نه واحد جنایی؟ از اون روز

به بعد من شدم ارسلانی که با وجود همه‌ی قانون
شکنی‌هاش اداره حاضر نیست حتی یه روزم تعلیقش کنه
چون پرونده‌هاشون لنگ می‌مونه، تو منو به اینی که هستم
تبدیل کردی.

پارت #دویست_و_پنجاه_و_نه

- تو منو به اینی که هستم تبدیل کردی. پس از خودت
نپرس چه‌جوری دووم آوردی، تو کم کسی نیستی پویا، اینو
هیچ‌وقت یادت نره! رفتنِ دنیا رو دووم آوردی، دزدیده شدن
و شکنجه‌ی آوا رو دووم آوردی، با اینم کنار میای، سخت
هست، ولی تو بلدی به جای فرار با سختیات کنار بیای.

و پس از اتمام جمله‌اش بوسه‌ای روی سرم کاشت. برای
جنگیدن در این دنیا، وجود یک ارسلان برای همه کافی بود!

(دو هفته بعد)

- اگه الگوریتم قتل‌هاشو یه نگاه بندازی، خیلی راحت می‌فهمی خشمش هر دفعه بیش‌تر شده.

به تابلویی که ارسال با مازیکِ آبی‌اش در حال نوشتن روی آن بود نگریستم. ادامه داد:

- فرض کنیم رضا پژواکم همین قاتل به قتل رسونده، دیدیم انقدر خونسرد این کار و انجام داده که پلیس قانع شده متوفی خودکشی کرده. یک ماه بعدش، با توجه به بهم ریختگی‌های سر صحنه‌ی جرم و جواب پزشکی قانونی، مشخص شده که قاتل علی بخشی رو خفه کرده. به فاصله‌ی سه هفته‌ی بعدش، میره سراغِ محسن رئوف، این‌بار خشن‌تر برخورد می‌شه، اول اونو شکنجه می‌ده، بعد خفه‌ش می‌کنه.

یک ماه بعد از محسن رئوف، میاد سراغِ مجید آذر و خیلی
سبع و بی رحمانه اونو مثله می کنه.

صحنه‌ای که سر پدرم را در دست گرفتم جلوی برایم تجسم
شد. محکم چشمانم را بستم.

- پویا خوبی؟

ضجه‌های مادر و عمه‌ام، وقتی که خاک روی سرشان
می ریختند. چشمانم را که گشودم در مراسم بودم. داشتند
کفنِ ناقص پدرم را کنارِ قبرِ خالی‌اش می گذاشتند.

- پویا منو ببین...

تکان محکمی خوردم و حالا امیرحسین و ارسلان روبرویم
ایستاده بودند.

- بازم دچار حمله شدی؟

راه نفسم بسته شد. به پنجره اشاره زدم و دو دکمه‌ی بالایی
پیراهنم را باز کردم. ارسال به سمت پنجره رفت تا ته آن‌ها
را از هم دور کرد.

- آب بیارم واسه‌ت؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

- خوبم!

امیرحسین لبه‌ی میزم نشست:

- رئیس می‌گفت چون دچار اختلال استرس بعد از حادثه
شدی قشنگ یه ماه حق نداری بیای اداره. می‌گفت محیط
این‌جا حالتو بدتر می‌کنه، خصوصاً که می‌خوای رو این
پرونده کار کنی!

- پویا می‌دونی که باید پیش روان‌پزشک بری، این قضیه
اصلاً شوخی بردار نیست. یادت رفته شریعتی رو؟ بچه‌ش و

کشتن فرستادن واسه‌ش، آخرش تو همین حالت توهم نصفه
شب راه افتاد تو خیابون، خودشو انداخت زیر ماشین.
از این حرف‌ها بیزار شده بودم. نمی‌خواستم دیگه بشنوم.
صندلی‌ام را عقب دادم بی‌اهمیت به ضعفِ بدنیِ شدیدم بلند
شدم:

- رضا پژواک حتی اگه به قلم رسیده باشه کارِ این نبوده.
ماژیک را از دست ارسلائی که درمانده مرا نظاره می‌کرد
گرفتم و به طرف تخته رفتم. شروع به نوت برداری از
حرف‌هایم کردم:

- این قاتل دوتا نشونه داره، یکی همیشه گلِ قلبِ خونین
می‌ذاره بالا سرِ مقتولاش، که من مطمئنم انتخاب این گل
بی‌دلیل نیست، یکی دیگه شمشیر یا دندون، یا یه ناخن از اونا
برمی‌ذاره. دیدی که هم واسه پدرم گل گذاشته بود، هم

دندونِ جلو شو کنده بود. رضا پژواک هیچ‌کدوم از اینا
واسه‌ش انجام نشد!

حالا برگشتم و خطاب به آن دو که برای ادای احترام به من،
سر تا پا مشکی پوشیده بودند لب زدم:

- فکرِ این رضا پژواکو از سرتون بیرون کنید.

امیرحسین بدون این که از روی میز پایین بیاید گفت:

- خب شاید قاتل از قتل دوم شروع کرده این نشونه‌ها رو
گذاشته. شاید هنوز بازی کردن و بلد نبوده!

ارسلان نچی گفت و او هم رفت و کنار امیرحسین، به میز
تکیه زد:

- امکان نداره امیر، قاتل آدم مقید و قدرت طلبیه، باکی
نداره که بگه قتل کارِ اون بوده، تازه سوژه‌هاش انتخاب شدن
و همه‌شون بهم ربط دارن، نمی‌تونی بگی بازی بلد نبوده.

فقط یه چیزی هی داره عصبی ترش می کنه، یه اتفاقی افتاده که انقدر افسار پاره کرده. نمی تونی اولش در کمال خونسردی یکی و خفه کنی بعد از اون ور یکی دیگه رو تیکه تیکه کنی، یه مسئله ای این وسط هست!

در پیدا کردن همین مسئله ناتوان ماندم که پدرم فدا شد!
- ولی خب چرا باید تو چشمای سرهنگ گل بذاره؟ اصولاً گل ها رو بالای سر یا کنار مقتولاش می داشت.

به اسامی و نوشته های روی تخته دقت کردم؛ راست می گفت، چرا گل ها را در چشمان پدرم گذاشت؟ درِ مازیک را بستم و سعی کردم فلسفه ی چشم را مرور کنم:

- خب، کار چشم دیدنه. ما با چشمامونه که می تونیم همه چیز و ببینیم...

ارسلان دستان قفل شده بر سینه‌اش را باز کرد، و با لحنی
مالامال تردید و صورتی جمع شده دنباله‌ی حرفم را گرفت:

- یعنی میگی سرهنگ یه چیزی و که باید می‌دیده ندیده؟
یا اون چیزی که مدِ نظرِ قاتل بوده رو ندیده؟

با چشمانی باریک شده شنونده‌ی لحنِ احمقانه‌ی ارسلان
بودیم که ضربه‌ای به در اتاق زده شد. گفتم:

- بفرمایید.

در آرام باز شد و پسری محتاط داخل آمد. می‌شناختمش،
پسرِ پژواک بود. یک جینِ سورمه‌ای با هودیِ سفید، و کفش
و کلاهی طوسی پوشیده بود.

- سلام.

پارت #دویست_و_شصت

ارسلان و امیرحسین در حالی که براندازش می کردند جواب دادند و من فقط به تکان دادن سرم اکتفا کردم. مدام می خواستم با او صحبت کنم و هر بار یا فراموش می کردم یا ماجرای پیش می آمد. به مبل های قهوه ای و رسمی اتاق که جلوی میز چیده شده بودند اشاره زدم:

- لطفاً بشینید.

زیر لب تشکری کرد و روی یک تک نفره، که دقیقاً مقابل پایِ ارسلان بود نشست. ماژیک را به تخته چسباندم و من هم روبرویش قرار گرفتم. ارسلان کنار او، و امیرحسین ترجیح داد روی همان میز بنشیند. پسر نگاهاش را به تخته ی وایت برد داد. انگار معذب بود.

- می تونم هرمان صداتون کنم؟

نقاب کلاه اش را بالاتر داد و لبخند زد:

- حتماً.

سپس با انگشت به ما اشاره کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

ارسلان که لحظه‌ای چشم از او نمی‌گرفت پاسخ داد:

- مگه باید اتفاقی می‌افتاده؟

هرمان گوشه چشمی به او انداخت:

- به هر حال بی‌دلیل منو نخواستید!

به طبع از هرمان منحنی لب‌هایش را کش داد:

- نه فقط چندتا سوال ازت داشتیم!

ارسلان همیشه بیش از حد به همه مشکوک می‌شد. با لحن

ملایم‌تری خطاب به هرمان گفتم:

- روزی که پدرتون فوت کردن، گفתי انتظار داشتم همون جوری که به کمر بند نبستن من رسیدگی می کنید، به پرونده ی پدرمم رسیدگی کنید، اما گفتید خودکشی کرده و خودتون رو از حل پرونده تبرعه کردین.

در تایید حرف هایم سرش را تکان داد. کمی سمتش متمایل شدم:

- مگه پدرت جایی پرونده داشته؟ یا کاری کرده که لازم باشه واسهش پرونده سازی بشه؟ یه خودکشی که پرونده حل کردن نداره، داره؟

پا روی پا انداخت و بیخیال شانه ای بالا داد:

- اون روز انقدر حالم بد بود که اصلاً این چیزایی که می گید و یادم نمیاد، اگرم گفتم از سر خشم بوده.
ارسالان پرسید:

- کدوم خشم؟ چی شنیده بودی که فکر می‌کردی ممکنه
پدرت کشته شده باشه؟

هرمان زیر ابرویش را نوازشی کرد و سپس خیره به ارسال
گفت:

- من یادم نمیاد گفته باشم پدرم کشته شده!

- ولی این که می‌گی علت مرگ و خودکشی اعلام کردن و
خودشونو از حل پرونده تبرعه کردن، نمی‌تونه معنی دیگه‌ای
باشه.

هرمان باز سرش را تکان داد و با لبخندی تو لبی پاسخ
ارسالان را داد:

- کاملاً درست می‌فرمایید، شاید حرفم از ضمیر ناخودآگاهم
اومده. به هر حال من اون روز وقتِ این حساب کتاب کردنا

رو نداشتم، جدای از این که، اگه سوژه واقعاً قتل بود،
همکاراتون متوجه می‌شدن، نمی‌شدن؟

امکانش بود پدرم از پدر او هم اخاذی کرده باشد؟

- تو افرادی به اسم علی بخشی، محسن رئوف، و امیر
ایزدپناه می‌شناسی؟

کمی فکر کرد و دوباره هر دو دستش را روی دسته‌های مبل
گذاشت:

- امیر ایزدپناه و که نمی‌شناختم، تا این که یه روز بابام بهم
زنگ زد، گفت یکی از دوستای قدیمی‌ش فوت کرده و
می‌خواد بره مراسمش، گفت دارون نمی‌تونه باهاش بره،
واسه همین از من خواست همراهی‌ش کنم. علی بخشی رو
هم، در حدِ یه اسم شنیدم ازش.

و پشت بند جمله‌اش افزود:

- راستی بهتونم تسلیت می‌گم، خبر فوتِ پدرتونو شنیدم و بسیار متأثر شدم.

لبم را تر کردم، جواب‌هایی تکراری، مشابه با بقیه‌ی بازجویی‌هایمان.

- مرسی. در حدِ یه اسم یعنی چی؟

مردمک چشم‌هایش را بالا نگه داشت. این یعنی مشغول لود کردنِ اطلاعاتش بود. در نتیجه، جوابش نمی‌توانست دروغ باشد.

- دقیق یادم نیست، مال اون دورانیه که با خونوادم زندگی می‌کردم، یه بار که در حدِ خواب و بیدار بودم شنیدم بابام گفت امروز یه قرار ملاقات با علی بخشی دارم.

به مبل تکیه زدم، انگار فراخواندنش بی‌فایده بود.

- درسته. چند بار با پدرِ من ملاقات داشتید؟

نفسش را بیرون داد و باز خیره به سقف مشغول تفکر شد:

- دو سه بار فکر کنم.

بعد هم در حالی که مچ پایش را می چرخاند بی حوصله
نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

- می تونم برم؟ قرار دارم!

ارسلان در حالی که میخ او شده بود گفت:

- نه! تو میگی از روی عصبانیت اون حرفا رو زدی، اما قاتلی
که ما دنبالش می گردیم، چند وقت پیش بدن بی دست و
پای آخرین قربانی رو، جلوی خونه ی شما می ذاره، که
باغبونتون پیدا می کنه، نظرت راجع به این قضیه چیه؟

جا خورد. انگار که تازه این موضوع را فهمیده باشد:

- من... نمی دونستم اینو...

به نظر نمی‌رسید دروغی بگوید، ضمن این که حالاتش کاملاً
متناسب با شرایط بود. پس من مداخله کردم:

- پدرت، مستقیم یا غیر مستقیم، شوخی یا جدی، به یه
دشمن اشاره نمی‌کرد؟ مثلاً کسی که ازش بترسه، یا
موقعیت اونو نسبت به آینده نگران کنه؟!!

- نه، هیچ‌وقت اسمی نمی‌آورد. فقط زیاد نگران من بود،
همه‌ش می‌گفت من اگه...

سرش را پایین انداخت و مابقی جمله‌اش را با صدای
آهسته‌تری بیان کرد:

پارت #دویست_و_شصت_و_یک

سرش را پایین انداخت و مابقی جمله‌اش را با صدای
آهسته‌تری بیان کرد:

- من اگه بمیرم تو چه جوری می‌خوای از خودت دفاع کنی؟
راستش یه وقتایی خواب می‌دیدم مرده، انقدر این جمله رو
تکرار کرده بود، انقدر از آینده‌ی من بدونِ خودش می‌ترسید،
که الان که دقت می‌کنم می‌بینم شاید رفتارا و حرفای اون
روزم به خاطر ترس و شبهه‌ی ضمیر ناخودآگاهم باشه.

سرش را بلند کرد و این بار با صدای استوارتری گفت:

- با توجه به این که می‌گید قاتل آدرس خونه‌ی ما رو بلده،
من فقط می‌خوام مطمئن شم خانوادم دیگه آسیبی
نمی‌بینن!

تضمینی که به عنوانِ فرزندِ یک قربانی می‌خواست، همان
خواسته‌ی این روزهای من بود، اما من در دادنش ناتوان
بودم. هر بار که از در خانه بیرون می‌آمدم، پدرم را می‌دیدم،
هر بار که به خانه برمی‌گشتم، نگرانِ بودم مادرم را طورِ

دیگری ببینم. من حتی برای نجاتِ عزیزانِ خودم هم ناتوان
بودم!

- خیلی ممنونم آقای پژواک، مرسی که به سوالاتمون پاسخ
دادید.

لبخندی یک طرفه و کوتاه زد:

- خواهش می‌کنم!

این را گفت و سپس با خداحافظی آرامی اتاق را ترک کرد.

- با اون بخش توضیحاتِ مراسم باباش نتونستم کنار بیام، هر
چند چون جزئی‌گویی نداشت به نظر نمی‌رسید دروغ بگه،
ولی من اصلاً حس خوبی بهش نداشتم!

بلند شدم و باز روبروی تخته ایستادم. منم همین فکر را
می‌کردم.

- باز باید با خانواده‌ش صحبت کنیم، به نظر می‌رسه بابام با رضا پژواک یه سر و سری داشته.

- آره، من به زنش بد مشکوکم، خیلی هول شده بود اون روز. دقیقاً، همسرش ترسیده و مضطرب بود. درِ مازیک را با دندان باز کردم و ناگهان...

- فهمیدم!

چنان بلند داد زدم که خودم هم از صدایم جا خوردم. ارسلان و امیرحسین سراسیمه در جوارم قرار گرفتند:

- چی شد؟

در حالی که چشمم به تخته بود توضیح دادم:

- گل و واسه این تو چشمای پدرم گذاشته، چون از یه کاری چه می‌دونم جنایتی چیزی آمرانه چشم‌پوشی کرده. یادته

ارسلان؟ گفתי یه مامور پلیس چه آتویی می‌تونه از بقیه داشته باشه جزء این که اونا یه جرمی مرتکب شدن و این فهمیده! علی بخشی، محسن رئوف، امیر ایزدپناه، اینا تو گذشته یه خلاقی انجام دادن، اما بابای من می‌فهمه و به جای این که دستگیرشون کنه، سال‌ها ازشون اخاذی می‌کنه!

این‌ها را گفتم و همان‌جا دلم خواست زمین دهان باز کند و مرا بلعد. سخت بود جلوی دو تن از همکارانت، پدر یک عمر شریف را رسوا کنی...

ارسلان ادامه‌ی حرف‌هایم را گرفت و با شورِ بیش‌تری گفت:
- پس قاتل میاد هم اینایی که اون جرمو مرتکب شدن می‌کشه هم پدرتو که با اونا همکاری کرده و یه جورایی روی جنایتشون درپوش گذاشته!

از فرط هیجان نفس نفس می‌زد.

- ولی چی کار کردن؟

امیرحسین در حالی که چانه‌اش را لمس می‌کرد این را گفت. ارسال هم با سرخوشی فروکش شده‌ای گفت:

- تازه یه مسئله این وسط هست. امیر ایزدپناه که کشته نشده، تازه خودشم قاتل بوده! پس تا این‌جا فقط بخشی و رئوف و سرهنگ مقتولاش حساب می‌شن.

- ولی دخترش گفت باباشم با اینا درگیری داشته.

سعی می‌کردند حرفی از دست و پای چپ پدر من که مقابل ساختمان محل اقامت دخترش یافته‌اند چیزی نگویند. می‌فهمیدم که مدارای حال مرا می‌کردند. امیرحسین با همان پرستیز سابقش گفت:

- داشته، ولی مقتولِ پرونده‌ی ما حساب نمی‌شه! یه جورایی از زیرِ دستِ قاتلمون قسر در رفته! مطمئناً اگه زنده بود تا حالا دخلش رو آورده بود.

- به نظرتون چندتا قتلِ دیگه می‌خواد انجام بده؟

این بار اربابان به سمت میز رفت. لبه‌اش نشست و روی آن دراز کشید:

- خفت‌آور، سه ماهه درگیره این پرونده‌ایم، بعد هنوز نمی‌دونیم قدم بعدیش چیه!

- با توجه به این که تمامِ مظنونین کشته شدن، من فکر نمی‌کنم دیگه قتلی انجام بده!

- اگه ساکت شه که پرونده‌ش باز می‌مونه. می‌شه حکایتِ ده سال پیشِ اون یارو که برمی‌داشت مقتولاشو با اره ریز ریز می‌کرد و هنوز نمی‌دونیم زنده‌ست یا نه! کجاست اصلاً! کاش

تو دوره‌ی اون یارو بودم، به نظرم می‌تونستم پرونده‌شو حل کنم.

- خیلی زرنگی همین کیس خودتو حل کن!

چشمانم را بستم و عاصی شده به آن‌ها که کل کل‌شان داشت اوج می‌گرفت توپیدم:

- می‌شه جفت‌تون خفه شید؟ صداتون نمی‌ذاره تمرکز کنم!

سکوت که کردند. یک پایم را عقب بردم و وزنم را روی آن تعدیل کردم. چشم می‌چرخاندم روی نوشته‌های تخته:

- قاتل محتاطه، به شدت محتاط. عجله‌ای واسه قتل‌ها و انجام برنامه‌هاش نداره. این یعنی یه خونسردی ذاتی و نقشه‌ی محکم. ولی به نظرم باید یه چیزی این وسط باشه. نمی‌شه همه چی انقدر باب میلش پیش بره.

صدای ارسال در آمد:

- چیزی که مبرهنه، اینه که قاتلمون جراحی بلده. قلب و کبد و چشم و کلیه و همه رو یه جوری از بدن در آورده که حتی یه خراشم ندیدن. این نمی‌تونه کارِ یه آدم عادی باشه. حق با او بود. کارش هم ظرافت داشت، هم مهارت.

پارت #دویست_و_شصت_و_دو

- البته که طبیعیه اگه جراح باشه، وکالت و جراح و مجریِ قانون بودن توی لیستِ شغلايِ موردِ علاقه‌ی سایکوپت‌هاست. ولی هیچی نداریم که بخوایم باهاش بریم تو بیمارستانا تحقیق کنیم.

- چرا باید بدنِ بی‌دست و پا رو و بفرسته واسه رضا پژواک، بعد خودِ دست و پاها رو بذاره واسه علی بخشی و محسن رئوف و ساختمونی که دخترِ ایزدپناه توشه؟ از اون طرف

قلب و سر و بفرسته واسه اداره‌ی ما، و جوارح داخلی بدنشو
جلوی خونه‌ی خودتون؟

هنوز چشمم روی اسامیِ تخته می‌چرخید:

- قلب، یه جور طعنه به من بوده، می‌دونسته با پدرم مشکل
دارم، می‌دونسته ازش ناراحتم، قلب و فرستاد تا هم عذاب
وجدانمو بیش‌تر کنه، هم بهم طعنه بزنه! از اون بدن و دست
و پا هم مطمئنم منظوری داشته، ولی چی‌ش و نمی‌دونم!

- پویا من مطمئنم مهراد به این قتلا مرتبطه.

من هم در این باره شک کرده بودم. بی‌این که کامل بچرخم
سرم را سمت ارسال که دوباره نشسته بود گرفتم:

- آره، اونم با پدرم مشکل داشته!

و در آنی فکر کردم، پدرم مگر چه کرده که یک شهر این
گونه دست به دستِ یک دیگر داده‌اند و مقابلش ایستاده‌اند؟

ارسلان ادامه داد:

- قبل از این که قتلا شروع بشن، آوا رو دزدید، بعد فیلم داد گفت این عذابه توئه سرهنگ آذر، بعدشم که می‌خواستن توی بیمارستان به سرهنگ سوء قصد کنن، دیدن موفق نشدن گفت برید سروقت وسایلش و مدرک واسه‌م بفرستید. بخوای حساب کنی اون سرنخ بهمون داد تا پای امیر ایزدپناهم بیاد وسط، بعدشم که این اتفاق افتاد. الان دو هفته‌ست خطش خاموشه و هیچ پل ارتباطی باهاش نداریم. از یه طرف دیگه‌ام مطمئنم هیچ آسیبی به آوا نمی‌رسونه، چون می‌خواد حین فرار کردن اونو سپرِ بلایِ خودش کنه، نمی‌شه همه‌ی اینا اتفاقی باشه.

ذهنم تیر کشید. چقدر درگیری به خوردش داده بودم. طفلک چه قدر دغدغه داشت...

عقب عقب رفتم و روی دسته‌ی مبل نشستم:

- چرا از فعل جمع استفاده می‌کنی؟ فکر می‌کنی بیش از یه نفرن؟

- فکر نمی‌کنم مطمئنم، بعد از این همه سال کار و سر و کله زدن با این جانی‌ها، دیگه با خوندن دو خط از پرونده می‌فهمم چه خبره. اون یارویی که می‌خواست سرهنگو توی بیمارستان بکشه هنوز که هنوزه بعد از این همه وقت لام تا کام حرف نزده. طرف یا تهدیداش کارساز بوده، یا پولش زیادی سیبیل چرب‌کن!

از روی میز پایین پرید. در حینی که از کنارم عبور می‌کرد ماژیک را از دستم گرفت. تخته را پاک کرد و شروع به نوشتن:

- اینا به نظرم یه گروهکن، یه رئیس، یه قاتل، یکی دیگه‌ام هست که رابطِ بین این دوتا‌ست. من حدس می‌زنم مه‌راد در حدِ یه رابطه! چون یه قاتل نمیاد اول با طرف طرح دوستی بریزه بعد بدزدتش، این کاره یه آدمِ کم‌هوشه، ما هم که تا الان متوجه شدیم قاتلمون هم جامعه ستیزه، هم جراحه، کاراش برنامه و معنی، هم قتلاش زنجیره‌ای و انتقامیه، پس بعیده این‌قدر کودن باشه که بیاد خودشو به ما نشون بده.

هی می‌نوشتیم کشف می‌کردیم، اما در عمل درجا می‌زدیم. فقط می‌دانستیم، همین! چشمانم را باریک کردم، نگاه‌ام مانده بود روی نوشته‌ی "قتل‌های زنجیره‌ای و انتقام."

- ارسلان؟

پارت #دویست_و_شصت_و_سه

- ارسلان؟

در مازیک را بست:

- چته؟

- اکثر قاتلایی که با قصد انتقام دست به آدم‌کشی می‌زنن، تا

کارشونو کامل انجام ندن از پا نمی‌شینن، درسته؟

او هم نگاه‌اش را به خلاصه نویسی‌های خودش داد:

- آره، چطور؟

- ما چندتا سوژه داشتیم؟ رضا پژواک، علی بخشی، محسن

رئوف... پدرِ من، و امیر ایزدپناه، خب؟

- خب؟

امیرحسین به حرف آمد:

- تند حرفتو بزن دیگه.

هر لحظه بیش‌تر به بیان تئوری‌ام مصمم می‌شدم:

- ببین، بعد از اون بلایی که سر پدرم آورد، بدنشو تیکه تیکه کرد و جلوی خونه‌ی پنج نفر گذاشت. از اون پنج تا سه‌تاشو خودش کشته. دوتای دیگه‌شون با خودکشی و مرگ طبیعی از دنیا رفتن. ولی امکان نداره قاتل زهرشو به اونا نریزه. اون قصدش انتقامه، حالا یا از خودِ طرف، یا دور و بریاش، فرقی براش نمی‌کنه، فقط می‌خواد بکشه تا آروم شه!

نگاهِ هر دویِ آن‌ها نیز هی باز و بازتر شد. امیرحسین با لحنِ مودیانهای گفت:

- یعنی میگی تله بذاریم براش؟

سگرمه‌های ارسال هم نم نمک باز شدند:

- تله فکرِ خوبیه، اما با کیا؟

خب این نیازی به ژرف اندیشی نداشت، جوابش از خورشیدِ در آسمان واضح‌تر بود:

- خانواده‌های پژواک و ایزدپناه!



"هرمان"

"- ببین، بعد از اون بلایی که سر پدرم آورد، بدنشو تیکه تیکه کرد و جلوی خونه‌ی پنج نفر گذاشت. از اون پنج‌تا سه‌تاشو خودش کشته. دوتای دیگه‌شون با خودکشی و مرگ طبیعی از دنیا رفتن. ولی امکان نداره قاتل زهرشو به اونا نریزه. اون قصدش انتقامه، حالا یا از خودِ طرف، یا دور و بریاش، فرقی براش نمی‌کنه، فقط می‌خواد بکشه تا آروم شه!

- یعنی میگی تله بذاریم براش؟

- تله فکرِ خوبیه، اما با کیا؟

- خانواده‌های پژواک و ایزدپناه!

- خب یعنی چه جوری می‌خوای این کار و انجام بدی؟

- خیلی ساده‌ست. همون جوری که خونه‌ی ما تحت پوشش پلیسه، باید خونه‌ی اونا رو هم تحت پوشش قرار بدیم، قاتل دیر یا زود سراغشون میره، فقط کافیه اون ورود و خروج مرموز و پیدا کنیم!

- از کجا بدونیم اول سراغ کدومشون میره؟

- واسه ما فرقی نمی‌کنه، ما هر دو خونه رو زیر نظر می‌گیریم. ولی صاحب‌خونه‌ها نباید مطلع بشن، چون ممکنه به گوش قاتل برسه، ما باید حواسمون باشه این اتفاق نیفته."

دست بردم و هدفون را از روی گوش‌هایم پایین آوردم. که این‌طور، پس می‌خواستند مرا زیر نظر بگیرند. هوشمندانه است، نمی‌شد منکرِ هوش سرشارشان شوم، ولی می‌شد که

از آن‌ها چند هیچ جلوتر باشم. سه امتیاز اصلی را امروزی از دست دادند، که من به راحتی شنودِ بسیار ریزم را، زیر دسته‌ی مبلی که نشسته بودم قرار دادم، ریسک بود، اما به قمارش می‌ارزید! درِ لپتاب را بستم، و راحت‌تر روی کاناپه‌ام دراز کشیدم. باید طبق برنامه‌هایم پیش می‌رفتم، اما چطور؟

چیپسش را در ماست زد و نزدیک دهانش نگه داشت:

- هیچ‌وقت از فیلمای ترسناک خوشم نمیومد. ولی این یکی خیلی قشنگ بود.

خوشش آمده بود چون من دوستش داشتم. هنوز باورم نمی‌شد آن بحثِ شدید و نگاهِ جدیِ دو هفته پیشش، با یک دسته گل و خرس و بوسه مبدل شود به این دخترکِ

ملوسی که با سگِ چَندشش، در آغوشِ من دراز کشیده و
سریال می‌بیند.

- چون ترکیه ساخته شده و به فرهنگِ خودمون نزدیک بود
نظرتو جلب کرد.

پارت #دویست_و_شصت_و_هشت

- چی گفت؟

گوشه‌ی لبم را خاراندم، حالا نوبتِ من بود.

- گفت پلیس گفته باید یه مسافرتِ کوتاه بریم و اینو از بقیه
پنهان نکنیم.

توجه‌اش متمرکز من شد:

- جدی؟ به شما هم گفتن؟

ساقِ دستانم را روی پاهایم گذاشتم و سمتش متمایل شدم:

- مگه به توام گفتن؟

ماگش را روی میز گذاشت و با حالتی آرامش گم کرده،
گره‌ی شنلش را گشود:

- آره، منتها چون حوصله نداشتم نمی‌خواستم الان راجع
بهش حرف بزنیم. فکرم هنوز درگیره با بدهی پدرم.

هر دو ابرویم را هم‌زمان بالا انداختم و مشتاق برایش لبخند
زدم. می‌خواست چه چیزی را از چه کسی مخفی کند؟

- مطمئنی اگه حوصله‌ت میومد سرجاش راجع بهش باهام
حرف می‌زدی؟

سعی کرد چیز سیاه رنگی را از روی انگشتِ میانیِ دستش
پاک کند:

- امید و دیدم، واسه همین اعصابم خورد شده.

امید... هر روزی که می‌گذشت بیش‌تر شوقش را پیدا می‌کردم تا تخم و ترکه‌هایشان را هم پشت سرشان راهی کنم. شغل و کلاه‌اش را در آورد و کنارم نشست. به نوعی، خودش را در آغوشم جا کرد. دستم را دور تنش حلقه کردم:

- چرا یه بار واسه همیشه این پسر رو از زندگیت نمی‌ندازی بیرون؟

چشمانش را بست و مانند گربه، سرش را به دستانم کشید:

- حریفش نمی‌شم، خیلی سیریشه!

انگشتم را پشتِ دستش کشیدم. همیشه حرف زدن، چاره‌ساز نبود. گاهی باید به زور متوسل شد. من همراهش را برای این کار تربیت می‌کردم، البته اندک اندک...

- خب یه کاری کن که کلاً دیگه نبینیش.

دهانش به خمیازه‌ای کوچک باز شد:

- چه کاری مثلاً؟ سیلی زدم... فحش دادم... تیکه انداخ...

نرم دستم را عقب بردم، و بی‌این که متوجه شود، ضبط
صدای موبایلم را فعال کردم:

- تا حالا به این فکر کردی که بکشیش؟

خسته خندید:

- خیلی... بیش‌تر از هزاربار...

سعی کردم تلویح را آمیخته به لحنم کنم:

- و چرا تا الآن عملی‌ش نکردی؟

- منتظرم مواد مذاهم فوران کنه!

صدا را کامل ضبط کردم. مشغول نوازش موهایش شدم:

- یعنی انقدر ازش بیزاری؟

سرش را محکم‌تر به تختِ سینه‌ام چسباند:

- بیش‌تر از اون چیزی که تصورشو کنی.

خب من ورژنِ روانیِ انسان‌ها را به ورژنِ سالم‌شان ترجیح می‌دادم. این‌گونه احساس صمیمیت بیش‌تری می‌کردم.

- پس مرگش نباید زیاد ناراحت‌کنه، درسته؟

بی‌هیچ کلمه‌ای، سرش را به بالا و پایین تکان داد. او مرا از فشارها می‌کشید، وقتش بود من هم برای آرامشِ او کاری کنم!

- وقتی دارون گفت پلیس خواسته یه نقلِ مکانِ موقت داشته باشید چی گفتی؟

دست از نوازش موهایش نکشیدم:

- خب من امنیت تو رو ترجیح میدم. فعلاً دارم فکر می‌کنم تو رو کجا بفرستم!

چانه‌اش را جایگزین سرش کرد:

- دوست ندارم تو املاکی باشم که مال بابامه، برعکس
این‌جا، اونا بهم حسِ وحشت میدن.

رغبت نداشت در آن‌ها باشد، چون حس می‌کرد آلودگی
اعمال پدرش، به آن‌ها هم رسوخ کرده باشد. نوکِ بینی‌اش
را بوسه زدم:

- گفتم که من حواسم بهت هست.

پارت #دویست_و_شصت_و_نه

چشمانم را باز کردم. سرم را به سمتِ راست چرخاندم؛
همراز در آرامش خواب بود. پتو را کنار زدم و از روی تخت
بلند شدم. یک جینِ سورمه‌ای پوشیدم با هودی مشکی
رنگی. کاپشن سفیدی برداشتم و مجدد به تن کردم، سپس

از واحد بیرون زدم. به پارکینگ رفتم و از داخل صندوق عقب ماشین، کوله‌ی مشکوام را برداشتم، داخل ساختمان برگشتم، کلاه و دستکش‌هایم را پوشیدم، و از پله‌های اضطراری و درِ پشتی، به آرامی خارج شدم.

نگاهی به طرفین انداختم و پس از اطمینان حاصل کردم از هیچ حضوری، نفسی نگرفتم. به سمتِ دیوارِ بلند و پشتیِ خانه‌ی همسایه دویدم، و تا نیمه‌هایی از آن را بالا رفتم، سپس دستم را به لبه‌ی آن گرفتم و پاهایم را کامل بالا کشیدم و روی پنجه‌ی پا، بی‌هیچ صدایی، در حیاطشان پریدم. نگاهی به خانه‌یشان که دقیقاً در وسط حیاطِ وسیع‌شان قرار داشت انداختم و به طرف دیواری که، آن طرفش باغِ خودمان بود رفتم. از گوشه و در سایه‌ها حرکت

می‌کردم. صدای رعد و برق و باران شدید، تا حدودی یارِ من بود! دست‌کش‌هایم را در دست محکم کردم، و با یک حرکتِ دیگر، دیوار نچندان بلند را طی کردم، و این‌بار، در انتهای سمتِ چپِ حیاطِ خودمان فرود آمدم. تمامِ باغمان پر از برگ بود، ولی جلوی ورودیِ خانه نه، نه خیس بود، نه برگ داشت، پلاستیک‌ها را از جیبم در آوردم و روی کفش‌هایم کشیدم، این‌طوری گلِ آن‌ها در خانه جا نمی‌انداخت. کلید را انداختم و وارد خانه شدم، حواسم بود که برای برگشت، این قفل با شکسته شود. در را به آهستگی بستم. چند وقتی می‌شد که به این‌جا نیامده بودم. خانه برایِ من غریب و من برایِ او، بیگانه‌تر بودم. به طرف پله‌ها رفتم و آن‌ها را یکی یکی طی کردم. یک طبقه‌ی بسیار کوچک و باریک، که جزء چند اتاق و حمام دستشویی، چیز دیگری برای نمایش نداشت. دستم را روی دستگیره‌ی گردِ اتاقش گذاشتم و آرام

وارد شدم. جزء یک آباژورِ ضعیف، چیزی اتاق را برای
روشنایی همیاری نمی‌کرد. کمی در را عقب و جلو کردم، و
یک باره آن را محکم بستم. از خواب پرید و نشسته روی
تخت نفس‌زنان به من نگریست. دهانش باز شده بود و
چشمانش گرد. می‌خواست چیزی بگوید، اما رعب شدیدش
مانع می‌شد.

- کی... کی...

ابروهایم را بالا نگه داشتم، و هم‌زمان کلاهِ هودی‌ام را پایین
انداختم:

- آروم باش! منم پسرت... مامان!

- هرمان؟

چند قدم به سوی‌اش برداشتم، اما هم‌چنان فاصله بود
بین‌مان!

- خودمم.

نگاهش را به دریچه‌ی باز شده داد:

- این چه وقتِ اومدنه؟ این جا چی کار می‌کنی؟

پاهایم را جفت یک‌دیگر کرده بودم، و انگشتان دستم را در هم. التهام، دو دو می‌زد در نی نی نگاهِ مرگ دیده‌اش. کمی که به خودش مسلط شد، نجوا کنان پرسید:

- اومدی منو بکشی؟...تو اونی بودی که بقیه رو می‌کشت؟

- فکر نمی‌کردم منتظرم باشی.

دستانش مشت شده بودند و تنِ نحیفش می‌لرزید:

- هرمان می‌خوای چی کار کنی؟ من... من مادرتم!

به سمتش چرخیدم. من بودم و او، و آرامشِ ذاتی‌ام:

- نه تو مادرِ من نیستی... مادرِ من کسی بود که بیست و

شش سالِ پیش سوزوندینش!

اشک‌هایش روی گونه‌هایش سر می‌خوردند، و ارتعاش تنش

لحظه به لحظه آشکارتر می‌شد.

- کی همچین حرفی بهت زده؟

- از احساسات خودت نسبت به جمله‌ام نمیگی، ولی دنبال

منبع می‌گردی، " کی همچین حرفی بهت زده!" این

اضطرابِ رازِ فاش شده‌ته! مَهرِ تاییدِ جنایتته!

- هرمان...

توان بریده و نالان شده بود. خودش را پیشِ خودش تحلیل

کرده بودم. تا کی از خود گریختن؟ ناموفق‌ترین فرار، فرارِ از

خود بود!

- می‌شنوم.

- به خدا اون جوری نیست که تو فکر می کنی. من چند ساله

تو رو بزرگ کردم، مادرِ بدی بودم برات؟

به سمت تختش رفتم، شمرده شمرده لب زدم:

- خب، مادرِ خوب بودن برای آدمِ خوب بودن کافی نیست.

این حکم برای فرزند هم صدق می کنه!

زانویم را روی تختش گذاشتم و تنم را به سمتش کشیدم.

بغضش ترکید و شروع به هق هق کرد. برای من، که همیشه

فرق بود بین مادر و باقی انسان ها برایم، این لحظه یک

تراژدی سیاه محسوب می شد. دستم را سمتش دراز کردم،

خودش را عقب کشید. محتاطانه نجوا کردم:

- همه چیز و برای خودت سخت تر نکن!

با استیصال، نگاهی به دستم کرد. لبخند زدم، دستش را به من داد، عقب رفتم، و او را هم همراهم از تخت پایین کشیدم.

- می‌خوای چی کار کنی؟ به خدا من خودمم پشیمونم...

در را باز کردم و به سمت پله‌های پذیرایی رفتم. هنوز هم خانه‌اش مجلل بود، ولی تپش یک زندگی در آن متوقف شده بود.

- پشیمون؟ از این که خواهرتو کشتی؟

مبل تک نفره‌ای را وسط کشیدم، و با دست به آن اشاره زدم. در حالی که پاهایش بیش از این توان ایستادن نداشتن، با چهره‌ای اشک آلود، مطیع رفت و روی آن نشست.

- نمی‌خوای توضیح بدی؟

پارت #دویست_و_هفتاد

مبل تک نفره‌ای را وسط کشیدم، و با دست به آن اشاره زدم. در حالی که پاهایش بیش از این توان ایستادن نداشتن، با چهره‌ای اشک آلود، مطیع رفت و روی آن نشست.

- نمی‌خواهی توضیح بدی؟

سرش را پایین انداخت و با شدت بیش‌تر شروع به گریستن کرد:

- نمی‌خواستیم بکشیمش، مجبور شدیم.

طناب زخمی که دور کمرم بسته بودم را باز کردم:

- چون فهمید تو چه شیطانی هستی!

در یک حرکت او را محکم به تکیه‌ی مبل کوبیدم، و طناب را دورش پیچیدم. در واقع او را به مبل بستم. شروع به جیغ کشیدن که کرد، مشتم را در گیج‌گاهش کوبیدم. طناب را

محکم دور تن و دستانش پیچیدم، و پس از حواله کردن
گره‌ی سختی به آن، مقابلش روی یک پا نشستم:

- حرف بزن خاله. بگو چرا این همه از خواهرت عقده
داشتی؟

- اون... داشت زندگی منو می‌دزدید هرمان!

از نظرم، گسترده‌ترین جنایات، از ریشه‌های فاسد می‌آمدند.
ایستادم، دستم را روی دسته‌های مبل گذاشتم و با فکی
منقبض شده صورتم را نزدیکش بردم:

- تو از منم هیولاتری!

فاصله گرفتم و نفسم را بیرون دادم. راحت می‌توانستم
متصور شوم زمانی که مادرم را زنده زنده می‌سوزاندند. من
هیولاها را خوب می‌شناختم، آن‌ها دندان‌های تیز و بلند،
چشمانی غیرطبیعی و سرخ نداشتند، از دل شب هم بیرون

نمی‌آمدند. فقط حاضر بودند برایِ حالِ خوبِ خودشان، هر
کسی را فدا کنند!

- حقِ اون نبود که توی آتش بسوزه، ولی حقِ تو هست!
به طرف ظرفِ میوه‌ی روی میز رفتم، و یک سیبِ زردِ بزرگ
از داخلش برداشتم.

- چه حسی بود وقتی داشتی جون دادنشو نگاه می‌کردی؟
- به‌خدا پشیمونم... هر شب با عذاب وجدان می‌خوابیدم،
همه‌ش کابوس می‌دید...

سیب را کوتاه بالا انداختم، و در یک حرکت آن را تا نیمه در
دهانش چپاندم.

- خود کرده را تدبیر نیست!

از داخل کوله‌ام، بطریِ بنزین و کبریت را بیرون کشیدم.
صدای فریادش، با آن سدِ سیبِ بزرگ، تبدیل به صدایی
خفه، اما به نسبت ترسناک‌تر شده بود. به سمتش که رفتم،
با دیدنِ بنزینِ دستم، دست و پا زدن‌های وحشیانه‌تر شد.
- آروم بگیر!

در قرمز رنگِ بطری را باز کردم، و بنزین را مانند آبشار، از
فرق سرش ریختم.

- هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم واسه چی آدم‌ها موقع مرگشون انقدر
دست و پا می‌زنن! علی بخشی مثل خودت هق‌هق می‌کرد!
با استهزا لب‌هایم را روی یک‌دیگر فشردم:

- حیوونی! خجالت‌م نمی‌کشید. خلاصه خیلی تو این زمینه
کنجکاو شدم و رفتم سروقت یکی از کتابای روانشناسیم،

هشتا فصل کتاب جواب همین یدونه سوال بود. تو می‌دونی
چرا آدما جون دوستن؟

عقب رفتم و مشغول براندازش شدم. خودش را تکان می‌داد
و از قعرِ حلقش جیغ می‌کشید، سیمایش هم اشک داشت،
هم عرق، هم التهاب! احساسی به او داشتم؟ مطلقاً نه! روزی
او یکی از مهم‌های من بودم. مانند همراز!

- چون زندگی گران‌بهاست! نمی‌تونی با پول به دستش
بیاری یا ادامه‌ش بدی. اینه که واسه نگه داشتنش به هر
دری چنگ می‌زنی!

کبریت را روشن کردم و آن را دقیقاً مقابل چشمانم گرفتم؛
جای شیطان در جهنم بود! آن را روی رانِ پایش انداختم،
طولی نینجامید، که به همه‌ی تنش زبانه کشید. روی زمین
نشستم، پاهایم را ضربدری گذاشتم، و دستانم را دورِ

ساق‌شان حلقه کردم. در عرض چند ثانیه از لباس‌هایش جزء پارچه‌هایی جمع شده چیزی نماند. پوستِ تنش، مانند آلومینیوم، جمع می‌شد. از شدت تکان خوردن‌های دردآلودش، حتی مبل آتش گرفته هم عقب و جلو می‌شد. هنوز سیبِ در دهانش اجازه نمی‌داد فریاد بزند، ولی بویِ متعفنِ گوشت و مویِ سوخته داشت دمارِ سلول‌های بویایی مرا در می‌آورد. ماجرا زمانی هولناک‌تر شد، که پوستِ صورتش رفت، و من ردیفِ دندان‌هایش را تا تهِ حلقش دیدم. دیدم و خندیدم؛ مادر، می‌دانم که از امشب، آسوده‌تر می‌خوابی!

پارت #دویست_و_هفتاد_و_یک

ماندم تا جنازه کاملاً بسوزد. یک جسمِ سیاه شده، با دهانی باز مانده و چشمانی گرد شده. حالا بیش‌تر مشابه به ذاتش

شده بود. انبر را از جیبِ شلوارم در آوردم، به سمت دندان‌ش
دست بردم، و غنیمتم را از این جنگِ پیروز شده، برداشتم!
در آخر، شاخه گلی را در آوردم، و بالایِ جسدش گذاشتم.

نگاهی به ساختمانِ آجریِ مقابلم انداختم، و پس از اطمینان
یافتن از مقصدم که درست آمده بودم، ماسکم را بالا کشیدم.
هر دو بندِ کوله‌ام را روی شانه انداختم، و نمای کلی‌اش را
برانداز کردم. ساختمانی یک طبقه، در کوچه‌ای که سه خانه
بیش‌تر در آن نبود. مکان مناسبی بود برای نگه‌داشتنِ یک
گروگانِ ضعیف. هیچ پنجره‌ای نداشت، پس بالا رفتن از
دیوار کنسل شد! کوله‌ام را جلو آوردم، زیپش را باز کردم، و
وسیله‌ی مد نظرم را بیرون برداشتم.



"آوا"

در اتاقی وسیع و تیره بودم که هیچ روزنه‌ی نوری نداشت. از روی زمین برخاستم.

- آوا کمکم می‌کنی؟

سر چرخاندم، کسی نبود.

- کمکم می‌کنی؟

باز چرخیدم، نه، من تکان نمی‌خوردم، اتاق داشت می‌چرخید.

- پویا؟ تویی؟

- آره، بیا کمکم کن...

دستم را لای موهایم بردم، چرخش اتاق هر دم سریع‌تر می‌شد.

- کجایی پویا؟ بهم بگو کجایی؟

هی سریع و سریع تر می شد. حالت تهوع گرفته بودم.

- پویا کجایی!؟

- بهم کمک نکردی آوا...

یک باره نوری قرمز در اتاق روشن شد و قطره خونی جلوی پایم چکید. متوحش سرم را بلند کردم و با دیدن پویا که با دوازده نیزه در تنش به سقف چسبیده بود و مرا نگاه می کرد، فریادی گوش خراش کشیدم. چشمانم باز شدند. باز هم تنم عاجز بود، باز هم دنیایم حرکتی نداشت. بالشتم خیس از عرق بود. نشستم و مرعوب نگاهی به اطرافم انداختم. اتاق تاریک بود، اما آشنا. زمانی که مطمئن شدم کابوسی بیش نبوده، نفسم را آسوده بیرون فرستادم و به تخت تکیه زدم. در این چند روز یا هفته، یا ماه، در ذهنم،

در باطنم، آنقدر گشته بودم، تا در نهایت عمق خودم را
یافتم؛ فکرش را نمی‌کردم که کالبدم تهی از هر چیز
امیدوارکننده‌ای باشد.

- چی شده؟

نگاه‌ام پی در رفت و مهرادی که آنجا ایستاده بود. پاهایم را
جمع کردم:

- ساعت چنده؟

- سه‌ی صبح!

چشمانم را بستم. ولی دیگر نمی‌خواستم بخوابم. خواب به
چشمانم حرام می‌آمد!

- داشتی کابوس می‌دید؟

پاسخش را ندادم. از آن روزی که خبر فوت عمویم را برایم آورد، با شور، با سرمستی، وقتی که به گریه‌هایم خندید، فهمیدم حرف زدنم با او بی‌فایده است. انسانیت پیش از این وقت‌ها از او کوچ کرده!

چراغ اتاق را روشن کرد. اخم کردم و دستم را جلوی چشمانم گرفتم:

- دو هفته‌ست نه بهم نگاه می‌کنی نه باهام حرف می‌زنی!
چشمانم به نور عادت نمی‌کرد.

- من که هیچی، مطمئن باش خدا هم خیلی وقته ازت رو برگردونده!

حالم از خودم، تنم، لباس‌هایم، موهایم، حالم از وجودم بهم می‌خورد!

- می‌شه حداقل تو بخشِ رابطه‌م با خدا دخالت نکنی؟

او کسی ست که حتی خدا را خود از خودش، بابت خلقتش
پیشمان کرده.

- می‌شه ساعت سه دست از سرم برداری؟ می‌شه گورتو گم
کنی بیرون؟

- آوا... با این طرز حرف زدنت تحریکم نکن اون کاری و که
دلم نمی‌خواد انجام بدم!

اگر آوای چند ماه پیش بودم، الآن، مانند الآنم نبودم. درد را
آن قدر در حلقم ریخت، که حتی راه گریه‌ام هم بند آمد. درد
وقتی زیاد شود، وقتی با سلول‌های پیوند بخورد، وقتی به
آن بن‌بستی برسی که برمی‌گردد و می‌بینی راه برگشتت
هم بلوکه شده، هر چیزی، حتی خنده، بیش‌تر از گریه
آرامت می‌کند، طبیعت می‌شود، درمانت می‌کند. من خود

آن دردِ بی‌نهایت بودم. بدون این که سرم را بلند کردم نجوا
کردم:

- هنوزم نباید بدونم چرا این جام؟ هنوز گفتنش از جانب تو
هیچ لطفی نداره؟

پارت #دویست_و_هفتاد_و_دو

- هر بلایی سرت میاد به خاطر عموت...

میان حرفش رفتم:

- گفتم... هر روز داری همینو می‌گی...

سکوت کرد. یک مدت طولانی. پنج ثانیه صدایِ نحسش را
نشنیدم. ثانیه‌هایم چه خوب کش می‌آمدند.

- دیگه آخرایِ این‌جا موندته، خیلی زود از این‌جا میری
بیرون.

حالت تهوع داشتم.

- مثل دنیا؟

- اینش دیگه بستگی به خودت داره.

خواستم پاسخش را بدهم که حس کردم کسی پشت سرش ایستاده، نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که مهراد نقش بر زمین شد. با دیدن مردی سر تا پا سیاه پوشیده، با ماسکی روی صورتش، چشمانم گرد شدند و جیغ کوتاهی کشیدم. سریع از روی تخت پایین پریدم و کنج دیوار پناه گرفتم.

- ک...کی هستی؟

چند قدم جلوتر آمد. هیچ چیز از چهره‌اش مشخص نبود. نفس‌هایم به شماره افتاده بودند:

- می‌خوای منو بکشی؟

سرش را به نشان نهی تکان داد. می‌شد که الآن بدوم، از کنارش عبور کنم، و برای همیشه آزاد شوم. اما با توجه به جثه‌ای که داشت، فکر نمی‌کردم آن بخش عبور کردن طبق خواسته‌ام پیش برود.

- می‌خواهی مهراد و بکشی؟

با این حرفم نگاه‌اش را سوق داد به مهرادی که کنارش پایش افتاده بود. پس از اندکی تعلل، از جلوی در اتاق کنار رفت، و با دست اشاره کرد بیرون بروم! همان طور چسبیده به دیوار، حرکت کردم:

- می‌خواهی بکشیش؟

به نشانه‌ی تهدید، یک قدم جلو آمد. کف دستانم را سمتش گرفتم:

- خیلی خب ببخشید...

کاش یک جوابِ مثبتِ سرِ راست می‌داد. با این حال نمی‌خواستم دست خالی از این‌جا بروم. به طرز حیرت‌آوری جسارت در وجودم یافته بودم:

- می‌شه... می‌شه موبایلشو با خودم ببرم؟

با این حرفم، نچی از کلافگی گفت و به سمتم آمد. جیغ کشیدم و خواستم عقب بروم که شروع کرد دورم چرخیدن و پشت سرم قرار گرفتن. حالا او جلو می‌آمد و من عقب می‌رفتم. آن‌قدر که به خودم آمدم و دیدم از واحد بیرون رفته‌ام.

- ببخشید، ببخشید...

شاخه گلی از کیفش در آورد و به دستم داد، سپس محکم در را بست. دیگه ماندن را جایز ندانستم، اصرار بیش از حدم

خطرناک و ممکن بود به گرفتن جانم ختم شود. تمام قوایم
را جمع کردم و براری فرار، دویدم.

لیوان آب را از دست پویا گرفتم. امان نداد، باز در آغوش
گرفت مرا، باز بوسه بارانم کرد.

- بخور عزیزم، این چند ماهی که نبودی جزء روزهای عمرم
حساب نمی‌شه.

کف پاهایم زخم شده بود و ذوق ذوق می‌کرد. خواست رهایم
کند که کمی جمع‌تر روی مبل نشستم:
- بشین پیشم.

کنارم قرار گرفت و با حظ و دلتنگی نگاهام کرد:

- خیلی حرف برات دارم، خیلی اتفاقاً افتاد که نیاز داشتم باشی و نبودی!

با به خاطر آوردن دنیا و مرگ و بیماری‌اش، ساحل چشمانم از امواج پر تلاطمش خیس شد:

- منم خیلی حرف برات دارم، این چند ماه و انگار داشتم تو جهنم زندگی می‌کردم!

سرش را پایین انداخت. در این تی‌شرت و شلوار راحتی مخصوص خوابش، از همیشه معصوم‌تر به نظر می‌رسید؛ دنیا چه‌طور توانست؟

- مهرباد اذیت که نکرد؟

و دقیقاً فهمیدم منظورش کدام سبکِ آزار است. سرم را بالا انداختم:

- نه.

- فردا می‌تونی بیای اداره؟

با دیدن قاب بزرگ عکسِ عمو، و ربان سیاهش، دستم را
جلوی دهانم گرفتم، و بی‌صدا شروع به گریستن کردم. در
سکوت دستش را دور کمرم پیچید و یک دنیا امنیت را
هدیه‌ام کرد.

پارت #دویست_و_هفتاد_و_سه

- این اتفاق واسه همه سخت بود. واسه من نه! بعد از کشته
شدن بابام تازه فهمیدم این دنیا بی‌ارزش‌تر از اونیه که
فکرشو می‌کردم. باورت نمی‌شه، دو هفته‌ست دیگه هیچی
واسه‌م مهم نیست. شدم انگار نه انگار!

دستم را زیر چشمانم کشیدم:

- دیگه هیچ‌کسی رو جزء تو و زن عمو ندارم!

و فکر کردم که آیا واقعاً او را هم دارم؟ خواهم داشت؟ در آینده؟

- چه جوری تونستی فرار کنی؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و با یاد آوردن اتفاقات چند ساعت پیش، کمی از آب را نوشیدم:

- هیچ جوهره نمی‌شد از اون‌جا فرار کرد، یه خونه‌ی کوچیک، بدون هیچ پنجره‌ای، با نگهبانی مثل مهراد!

- حدس می‌زدیم که مهراد دستش تو کار باشه.

- ولی من تنها نتونستم فرار کنم، نمی‌دونم یه نفر چه جوری تونست بیاد تو، مهراد و بزنه، منو فراری بده. اگه اون نبود هیچ وقت نمی‌تونستم برگردم.

ساقه‌ی شاخه گلی که آن مرد به من داده بود را در دستش چرخاند:

- قاتل بوده، اونه که بالا سرِ مقتولاش از این گلا می‌ذاره!
کابوسی که دیدم جلوی چشمانم نمایان شد؛ مانند یک
سراب.

- برو بخواب فردا حرف می‌زنیم.

خواب به چشمانم نمی‌آمد. نیاز داشتم خودم را حداقل از
کثافت‌های جسمم آزاد کنم. همین که ایستاد لباسش را
گرفتم و ملتمسانه گفتم:

- می‌شینی پشتِ در حموم تا من دوش بگیرم؟

آرام سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

- آره... بیا!

تغییر کرده بود. یک تغییرِ محرز. پیش از این‌ها هم پر سر و صدا نبود، اما بود. الآن حس می‌کردم نیست، انگار از این دنیا گم شده بود!

سرم را پایین انداختم و لب‌هایم را روی یک‌دیگر فشردم؛ زیر نگاهِ خیره و متعجبش در حال ذوب شدن بودم.

- اصلاً باورم نمی‌شه برگشتی آوا!

هنوز هم همان ارسالان بود. منتها با لباس‌هایی سر تا پا سیاه، کم پیش می‌آمد مشکی بپوشد، حدسش سخت نبود که به خاطرِ فوتِ عمویم است. درست است مدتی دلتنگش بودم، اما این چیزی از آن ترسی که همیشه در ناخودآگاهم نسبت به او داشتم کم نمی‌کرد.

- الآن خوبی؟ احساساتو بهم می‌گی؟

احساس؟ به مرور حس می‌کردم بالم شکسته است!

- حالم خیلی خوبه، واقعاً جای نگرانی نیست.

ارسلان بازوهایم را با دو دستش گرفت و بی‌توجه به
شانه‌های جمع شده‌ام، مرا روی مبل اتاق کارش نشاند:

- ببین، احساس می‌کنی که دلت می‌خواد از مهراد حمایت
کنی؟ ممکنه ما ازت راجع به اون سوال کنیم و تو به خاطر
یه حس‌های عجیب بخوای یه سری حرفا و اتفاقاتو سانسور
کنی؟

منظورش را می‌فهمیدم. فکر می‌کرد ممکن است دچار
سندروم استکهلم شده باشم. غافل از این که من دل دل
می‌کردم، آن ناشناسِ دیشب، او را زنده نگه دار، تا خودم
بتوانم ترتیبش را بدهم. کمی سرم را به طرفش بردم:

- من فقط می‌خوام اون بی‌همه چیز زنده باشه تا بتونم با دستای خودم خفه‌ش کنم.

حالا پویا هم آمد و یک دست در جیب کنارش ایستاد:

- کی کمکت کرد فرار کنی؟ چیزی از چهره‌ش دیدی؟

سعی کردم تمام دیشب را به خاطر بیاورم:

- نه، ولی فرکانس شرارت و خشمشو حس می‌کردم. می‌شد

دید که از مهراد خوشش نمیاد!

مجدد خودش پرسید:

- چه جوری وارد خونه شد؟

اولین چیزی که در خاطرم مجسم شد، کابوسی بود که مرا

هراسان از خواب بیدار کرد. شاید آزادیِ الّثم را مدیان آن

بودم!

- من از خواب پریدم، مهرداد اومد تو اتاق شروع کرد حرف زدن، گفت روزای اون جا موندنم دیگه آخراشه، گفت هر بلایی که سرم رفته تاوان کارایِ عمومه، داشت همین جوری حرف می زد که متوجه شدم تو تاریکیِ سالن، یکی پشت سرش ایستاده، ولی تا خواستم حرف بزنم طرف نمی دونم چی کارش کرد که افتاد. چون نه چیزی دستش بود نه سرِ مهرداد خون می اومد! من ترسیدم رفتم کنج دیوار وایسادم، پرسیدم می خوای منو بکشی؟ با سرش گفت نه. گفتم می خوای مهرداد و بکشی؟ چیزی نگفت، فقط نگاش کرد. از جلو در اتاق کنار رفت، اشاره زد برم بیرون، شروع کردم آروم آروم سمت در رفتن، باز پرسیدم می خوای بکشیش؟ یه قدم سمتم برداشت که مثلاً بترسم، نمی دونم چرا، ولی یه صدایی تو وجودم می گفت قرار نیست بهم آسیب برسونه، از طرفیم دوست نداشتم دستِ خالی از اون خونه بیام بیرون، دوباره

گفتم می‌شه موبایل مه‌راد و ببرم؟ یهو اومد سمتم و پشت سرم وایساد، انقدر قدم قدم جلو اومد و من هی عقب عقب رفتم، که به خودم اومدم دیدم از خونه رفتم بیرون، اول اون گل رو بهم داد بعدشم در و بست، منم دوییدم برگشتم خونه!

پارت #دویست_و_هفتاد_و_چهار

ارسالان شروع به جویدن گوشه‌ی لبش کرد و پس از چند ثانیه گفت:

- قاتل آشناست، حداقل یا آوا رو می‌شناسه، یا آوا اونو می‌شناسه!

کف دستانم را در هم تنیدم و محکم فشردم، کتک‌هایی که خورده بودم، صدای‌شان در سرم می‌پیچید. گفتم:

- چون حرف نزد اینو میگی؟

کناره‌ی انگشت سبابه‌اش را به دهان گرفت و روی تک
نفره‌ی مقابلم نشست:

- می‌دونسته اگه حرف بزنه احتمالش زیاده که شناسایی
بشه، با احتیاط عمل کرده.

حالا پویا هم روی مبلِ کنار ارسلان نشست:

- چرا آوا رو نکشت؟ چرا فقط بهش یه گل داد؟ ممکنه نفرِ
بعدی باشه؟

ارسلان دستانش را پشت گردنش زد و خیره به سقف سری
به نشان نهی تکان داد:

- نه نفرِ بعدی نیست، شاید با این کار فقط می‌خواسته به ما
بفهمونه که اون رفته سر وقتِ مهراد و کمک کرده آوا آزاد
بشه. یه جورایی... یه جورایی می‌شه گفت با این کار رسونده
می‌خواد بیاد طرفه ما، متوجه‌اید چی میگم؟

چشمانم را بالا بردم و سعی کردم حرف‌هایش را تحلیل کنم:

- یعنی میگی می‌خواد با ما صلح کنه؟

حالا پویا حرفم را رد کرد:

- نه، من فکر می‌کنم هدفش عصبی کردنِ ما بوده، یعنی من

انقدر بهتون نزدیکم و با این حال نمی‌تونید منو بگیرید،

می‌خواسته هوششو به رخ بکشه!

نگاه‌ام را به زمین دوختم. تجسم کردم آن لحظه‌ای را که گل

را از کیفش در می‌آورد و سمتم می‌گرفت. شاید هم... سرم را

بلند کرد:

- شایدم داشته تهدید می‌کرده!

نظرِ هر دو نفرشان جلبِ من شد. کمی جا به جا شدم و

گفتم:

- شاید می‌خواسته بگه از پیگیری کردن پرونده دست بکشیم، اون گلی رو به من داد که شما می‌گید روی جسدِ مقتولاش می‌ذاره، با این کار می‌خواسته بفهمونه اگه پرونده رو واگذار یا رها نکنیم سراغِ ما هم میاد.

هر دم بیش‌تر کنجکاو می‌شدم پرونده‌اش را مطالعه کنم. اولین قاتلی بود که از نزدیک دیده بودمش، دوست داشتم پرونده‌اش را خودم حل کنم، یا حداقل تاثیر پررنگ‌تری روی بستنِ آن داشته باشم.

- می‌تونیم تا صبح نظریه راجع‌به این کارش صادر کنیم.

پویا در جواب ارسالان به من اشاره زد:

- ولی من با تئوریِ آوا موافق‌ترم، می‌شه این کارش رو یه جوری تهدید تلقی کرد.

بی‌این که پویا را بنگرد پرخاشگر اما کنترل شده دستش را به نشانِ "چرا؟" تکان داد:

- واسه چی باید تهدید کنه؟ جزء یه الگوریتم و دوتا حدس از کارایِ بعدیش، تازه اونم اگه درست باشه، به کجا رسیدیم که بخواد تهدید کنه عقب نشینی کنیم؟

پاهایم را جمع کردم، نمی‌دانم چرا پس از دو ماه انتظارِ معجزه در اخلاق و رفتارِ گندش را داشتم. اگر بحثِ حرص داشتن بود، من و پویا، بارزش‌ترین دارایی‌مان به دستان قاتل مثله شد. پس حق نداشت حداقل با ما این‌طور رفتار کند! درک نمی‌کردم چرا پویا از او چیزی به دل نمی‌گرفت؟! دهان باز کردم تا چیزی بگویم، که در باز شد و امیرحسین وارد اتاق شد.

- رفتیم خونه این یارو رو گشتیم، چندتا اثر انگشت پیدا کردیم که دست بچه‌هاست واسه بررسی، ولی خبری از خودِ مه‌راد نبود! قاتل با خودش بردتش.

او را برده بود؟

- نکشتش؟

- نه، خونه هم کاملاً مرتب بود.

سگرمه‌هایم را در هم ریختم؛ ممکن بود اول او را کشته باشد و بعد خانه را مرتب؟

- ارسالان یادته گفتی احساس می‌کنی مه‌راد رابطِ قاتل با مهره اصلیه؟

با این حرف پویا امان ندادم ارسالان چیزی بگوید:

- مهرادم همیشه همینو می‌گفت، همیشه می‌گفت این‌که
عموت چی‌کار کرده و کی بوده رو نباید از زبونِ من بشنوی
چون لطفی نداره، همیشه به یه نفر که پشتِ پرده‌ست اشاره
می‌کرد!

#دویست_و_هفتاد_و_پنج

ارسلان موشکافانه خیره به من بود و اما پاسخ پویا را داد:

_آره یادمه چطور؟

_نکنه خود فاتلم دنبال همون آدم اصلیه؟ چرا من احساس
میکنم اینا خودشونم تا حالا باهم روبرو نشدن؟

حالا نگاهش را به پویا داد. ب او زل زد، طولانی مدت سپس
گف:

شاید میخواستن از قاتل به نفع خودشون سود ببرن، اما اون
بهشون رو دست زده!

چیزی از حرف هایشان نمی فهمیدم . باید در اسرع وقت تمام اطلاعاتی که به دست آورده بودند، تمام اتفاقاتی که افتاده بود را، مطالعه میکردم.

با زنگ خوردن تلفن اتاق، ارسال بلند شد و به سمت میزش رفت. گوشی را برداشت و پس از چند لحظه با گفتن چشم رئیس تلفن را قطع کرد.

_حاضر شید بریم!

_این طوری از خونه محافظت می کردید؟

چهار مامور مسئول با سری افتاده، در جواب تشرهای پویا سکوت پیشه کرده بودند. دستانم را روی سینه قفل کردم و داخل حیات شدم. به در ورودی که رسیدم مکث کردم .

قفل در شکسته شده بود این یعنی قاتل کلید نداشته! وارد خانه شدم

ارسالان خیره بود به جنازه ی سوخته ای که مشغول عکس برداری از آن بودند .

رفتم و کنارش ایستادم:

_قفل و دستگیره ی در و دیدی؟

با سوالم با حرکت سرش پاسخ مثبت داد:

_هیچ خبری از حضور شخص دومی توی خونه نیست انگار راستی راستی با شبیح سر و کار داریم. نه مویی، نه اثر انگشتی، نه حتی رد کفشی!

شبیح؛ لقبی که مجلات جنایی برای قاتل در نظر گرفته بودند. مردی نسبتا تپل با قدی متوسط ، روی پله ها نشسته بود و با صدایی بلند می گریست، زنی محجبه در کنارش

سعی داشت غم مرد را التیام دهد. با صدای پویا به سمت او
چرخیدیم.

—چیزی پیدا کردید؟

—یه قتل کاملاً از پیش تعیین شده، زن و روی مبل
نشونده، دست و پا شو بسته، بنزین ریخته روش، صبر کرده تا
بسوزه، بعدم دندونشو کنده و این گل رو توی صحنه جرم
گذاشته! مشخصه کار خود قاتل بوده ولی باغبونشون می گه
دیشب نه کسی اومده نه کسی رفته، حتی صدای شکستن
قفل در ورودی رو هم نشنیده، سگم نه بیدار شده نه واسه
کسی پارس کرده، انگار یه روح اومده، قتل رو انجام داده
بعدم رفته!

—مادرم شبا عادت نداره بیرون از اتاق خودش بخوابه!

این را همان مردی که با ما تماس گرفته بود گفت. به طرفش
رفتیم پویا ضمن عرض تسلیت پرسید:

می شه بگید اتاق مادرتون کدومه؟

آره

از پله ها بالا رفت و ماهم دنبالش، در مسیر، مشغول بررسی
خانه بودم. چیزی شکسته نشده بود، این یعنی درگیری هم
وجود نداشته عملاً. در طبقه دوم کلاش در وجود داشت در
یک ردیف!

وارد اتاق سوم از سمت راست شدیم.

این جا اتاق مادرم بود!

و پشت بندش جمله اش باز شروع به گریستن کرد. اتاقی
کاملاً مرتب، از تخت بگير تا ميز آرایشی و لوازم روی آن.

یا مجرم بعد از قتل اتاق و مرتب کرده یا مادر تون دیشب و
استثنا توی اتاقش نیومده.

که البته هیچ کدام در روند پرونده تاثیری نداشت! دست به
سینه تکیه به دیدار اتاق زدم. از قفل شکسته شده می شد
فهمید مجرم از آشناهایشان نیست!

ارسالان شروع به راه رفتن کرد و مشغول آنالیز اتاق شد:

خشمش هر دفعه داره بیش تر می شه، اول سرهنگ رو
کشته بعد مثله ش کرده،

ولی ماه گل فرهمند و زنده زنده سوزونده!

قلبم سوخت. نگاه ام پس از اتمام جمله اش سمت پویا رفت.
اویی که آب دهانش را بلعید، یک دستش را مشت کرد، و
دست دیگرش را روی مشتش گذاشت.

مشت، یعنی خشم، و پوشاندن آن با دست دیگر، یعنی کنترل خشم! نمی دانم اگر قاتل را می گرفت اجازه می داد به دادگاه برسانیمش؟ عمویم چه ارتباطی با این پرونده داشته؟ در گذشته چه کرده که توانش را این چنین سخت، همگی مان داشتیم پس می دادیم؟

_دارون؟

با فریاد پسری، که بعد سراسیمه وارد اتاق شد و با چشمانی سرخ به ما زل زد،

تکیه از دیوار گرفتم و کنار پویا ایستادم.

#.دویست_و_هفتاد_و_شش

با فریاد پسری، که بعد سراسیمه وارد اتاق شد و با چشمانی سرخ به ما زل زد، تکیه از دیوار گرفتم و کنار پویا ایستادم

-اینا چی میگن؟ کی سوخته؟

مردِ دیگر، که حدس می زدم برادرش باشد، با دیدن پسر، آن را در آغوش گرفت و جان سوزتر به گریه ادامه داد. او که هر دو دستش را به را به دوطرف چهارچوبِ در زده بود، ارسلان را هدفِ حرف هایش قرار داشت:

-بازم می خواهید بگید خودکشی بوده؟ مگه به داداشم نگفتید خونه تحتِ کنترل، پس این چه جوری اومده تو؟

ارسلان نگاهی سرشار از سوءظن حواله‌اش کرد:

-نه این دفعه خودکشی در کار نیست، یه قتلِ درجه اول بوده.

برادرش را کنار زد و مقابل ارسلان ایستاد:

-خب؟ کو قاتل؟ این همه آدم کشته به چی رسیدید؟
بالاخره باید یه سرنخی کوفتی زهرماری چیزی پیدا کرده باشید دیگه، نه!؟

در اتاقی بودیم، که همه سیاه پوش بودند. سوگوار برای از دست رفته ها، آن هم توسط یک نفر!

-حواستو جمع کن داری با کی حرف می زنی، من چه مجرم و پیدا کنم چه نکنم تو نه حق دخالت داری نه زر مفت زدن!
-زر مفت زدن و پول مفت خوردن که کارشماست، می خوام بدونم اون وقتی که داشتن مامانمو می سوزوندن، شما و اون مامورای بی خاصیتتون کجا بودید؟

با این حرفش، من و پویا به طرفشان رفتیم، ارسال با کسی شوخی نداشت و پسر باید متوجهی این موضوع می شد. پویا بازویش را گرفت و دعوتش کرد که بحث را تمام کند:

-وضعیتتون رو درک می کنیم، اما اگه بخواید به این رفتاراتون ادامه بدید مجبوریم برخورد دیگه‌ای باهاتون داشته باشیم آقای پژواک!

ارسلان هر دو ابرویش را بالا برد و در حالی که مردمک هایش به طرف دیگری می چرخاند خصمانه چیزی زیر لب برای خودش نجوا کرد. به سمتش رفتم و با کمترین فاصله از او ایستادم. زمزمه وار گفتم:

-آقای شکیب؟ این چه حرفی بود زدی؟ درک نمی کنی طرف مادرشو از دست داده؟ باید خیلی خویشتن دارتر رفتار کنی، بقیه من و پویا نیستن!

فکر کنم در ریختن زهرم موفق واقع شدم. چون دستش را که به پهلوی زده بود پایین انداخت و مردمک های بی قرارش زوم من شدند:

-بقیه تو و پویا نیستن؟ یعنی چی؟

-یعنی نمی تونی با بقیه اون جووری باشی که با ما هستی!

اخم هایش را در هم ریخت و کمی براندازم کرد:

-چی میگی؟ طرف داره چرت و پرت می‌گه همین جوری
وایسم نگاش کنم؟

خب این که در حرفه‌ی ما عادی بود، مسئله رفتارِ عجیب
خودش است. پرسشی گفتم:

-چیزجدیدیه؟ دفعه اوله همیچین توهینا و حرفایی
می‌شنویم؟

باسکوت به پشتِ سرم نگریست. سوالم را تصیح کردم:

-چیزی بهت گفته که ازش خوشت نمیاد؟

چینی به بینی‌اش داد و باز یک دستش را به کمر زد:

-حس خوبی بهش ندارم، وقتی به یه نفر حس خوبی نداشته
باشم هیچ جوهره نمی‌تونم باهاش کنار بیام!

پس این دلیل رفتارهای سرکوبانه‌اش با من بود؟

-پس واسه همین با من اون جواری رفتار می کردی؟ چون هیچوقت حس خوبی بهم نداشتی!؟

-چت شده تو؟ چرا امروز هرچی میگم وصلش میکنی به خودت؟

مکت کردم و نگاهام را زمین کوبیدم. راست می گفت، چه مرگم شده بود؟ می خواستم حرص چه چیزی را سر او خالی کنم؟

-هیچی!بریم پایین.

و از اتاق خارج شدم. جای بحث نبود، حرفش را زده بود. گفته بود حس خوب نداشته باشد رفتارش درست نیست. پس من بی استعداد نبودم، او مغزش معیوب بود. مهراد هم که تکلیفش مشخص بود، یک روان پریش دست نشانده. با دیدن پویا که در حال صحبت با یکی از پزشک های پزشکی

قانونی بود، باز شانه‌هایم افتادند. چطور به او بگویم بیمار است؟ چه قدر دیگر خودم را کنترل کنم تا در انزوا ننشینم و برای تمام بی‌نوایی‌هایم اشکِ خون نریزم؟ خدایا می‌شود حواست به او باشد؟ او جزء تو، و من کسی را جزء او ندارم دیگر....

.#دویست_و_هفتاد_و_هفت

"همراز"

کنارش روی پله نشستم. سرش پایین افتاده بود و هیستریک قولنج‌های نداشته‌ی انگشتانش را می‌شکاند. در حرکاتش می‌دیدم که به اندازه‌ی زندگی‌هایِ نکرده‌اش، عزیزانِ نمانده‌اش، از این روزگار خوشی طلب داشت!

-هرمانم؟

دستم را روی کمرش گذاشتم:

-می‌دونم الان چه قدر سختته. می‌دونم چه قدر به خاطر این موضوع افسرده‌ای، فقط میشه بزاری منم شریکت باشم؟
باهام حرف می‌زنی تا منم از این بی‌رحمیا درد بکشم؟

نیم‌رخش را سمت من گرفت. هیچ‌چیز نمی‌گفت، در عمق چشمانش یک جدل را دیدم، با خودش، درونش، دردهایش؛ او از مکافات‌های دنیایش خسته شده بود! دستانم را دور گردنش حلقه کردم و بوسه‌ای دل‌چسب روی شقیقه‌اش تতো کردم. باید می‌فهمید تنها نیست، مرا دارد، منی که حاضرم جان دهم و او یک قطره اشک از چشمانش نریزد.

-الهی بمیرم برات!

صدای شوریده‌حال و داغ‌دارش درآمد:

-خداکنه....الان بیش تر از این که غصه‌ام باشه واسه مرگش،
عذاب وجدان دارم که چرا بیش تر پیشش نمودم. حس
میکنم در حقش کوتاهی کردم!

هر دو دستش را به صورتش کشید و خسته تر گفت:

-چجوری به انیس بگیم؟

حدس می‌زدم منظورش خواهرش باشد:

-می‌خوای من بهش بگم؟

و در کسری از ثانیه پشیمان شدم از حرفم. چه به او
می‌گفتم؟ اصلاً چطور می‌گفتم؟

-نه نمی‌خواد، به شوهرش می‌گیم، خودش یه جوری باهاش
حرف می‌زنه بالاخره!

-داداش.....

با شنیدن صدای دارون، سرم را به عقب برگرداندم. هرمان
اما کوچک‌ترین تکانی به خودش نداد. برخاستم و اجازه دادم
برادرش کنارش بنشیند. زنی محجبه، که آرام اشک
می‌ریخت و با دستمال آن را پس می‌زد، با دیدنم به سمتم
آمد و در آغوشم گرفت:

-مرسی که اومدی عزیزم

و من فکر کردم که این تشکر لازم داشت؟ یا یک پیش‌زمینه
برای پیدا کردن نسبت من و برادرشوهرش بود؟

-خواهش می‌کنم کاری نکردم که، انشالله خدا بهتون صبر
بده و روحشون در آرامش باشه.

دارون کمر هرمان را دورانی ماساژ می‌داد و در گوشش
چیزی نجوا می‌کرد.

-چند وقته با هرمان آشنا شدید؟

شروع شد. لبه‌ی شال مشکی‌ام را روی شانه‌ام انداختم:

-چندماهی می‌شه، فکر کنم پنج یا شش ماه.

چهره‌ی بانمکی داشت. صورتی عروسکی، با گونه‌هایی برجسته و گرد، و لبانی قلوه‌ای، که حجابش نتوانسته بود چیزی از زیبایی‌هایش را پنهان کند. خصوصاً با روسری آبی سورمه‌ای که مدل لبنانی به سر داشت.

-آها....رابطه‌ای دارید با هم یا فقط دوست اجتماعی هستید؟

با اخمی از جهت تمرکز به نیم‌رخش زل زدم و سرم را کج کردم؛ پس اشک‌هایی که تا دقایقی پیش امان از چشمانش بریده بودند کو؟

لبخند زد و روی پوست آینه‌گونه‌اش یک چال محو افتاد:

-عزیزم با شما بودم!

به خود برگشتم:

-رابطه‌مون جدیه.

از گوشه چشم نگاهی به آن‌ها کرد و سپس مقابلم ایستاد.
دستم را گرفت و با پایین‌ترین تن صدایش گفت:

-گلم من از همون روز اولی که توی مراسم پدر دیدمت
متوجه شدم چه دختر صاف و ساده‌ای هستی، لطفا اگر
قصدت با هرمان جدیه، یکم بیش‌تر راجع‌بهش فکر کن.
چون دختر پاکی هستی دارم اینو بهت می‌گم.

منظورش چه بود؟ خدایا چرا یک شهر نمی‌گذاشتند من
دیدم‌ثبتم را راجع‌به محللم حفظ کنم؟ نمی‌فهمیدند اگر
نباشد نیستم؟ دستم را با شدت از حصار پنجه‌های ظریفش
بیرون کشیدم:

-من خودم می‌دونم چه کاری درسته چه کاری غلط. شما هم
لطف کنید این نصایح مادرانتون رو واسه دخترتون حفظ
کنید. فکر کنم هرمان خوشحال بشه بفهمه زن‌داداشش
همیچین نظری رو پشت‌سرش به خورد مغز بقیه می‌ده!
رنگ از رخسارش پرید، شاید هم قصدش خیر بود واقعا، اما
این‌ها مسائلی نبودند که مرتبط با او باشند.

#دویست_و_هفتاد_و_هشت

-من چون احساس کردم دختره ساده‌ای باشی اینارو بهت
گفتم، دوست ندارم زیر دستش اذیت بشی، ولی راست
میگی، شاید اشتباه کردم بهت گفتم، امیدوارم این حرفا
همین‌جا دفن بشه.

دفن نمی‌شد. هربار خاک بیش‌تری روی قلب کم تپشم
میپاشید؛ داشتند آن را زنده به گور می‌کردند چرا
حواس‌شان نبود؟

-آقای پژواک.

با صدای مامور مردی، که همراه با مامور با مامور دختری
دیگری قاطعانه به ما مینگریستند خیره شدم. دارون با
دیدن‌شان از روی پله برخاست، هرمان اما سربرگرداند، آن‌ها
را دید، و دوباره خیره به کفش‌هایش شد.

-بله جناب سروان؟

-چون هنوز پرونده حل نشده، لطفاً به صحنه‌ی جرم
دست‌درازی نکنید. نه چیزی بردارید نه چیزی رو جابه‌جا
کنید. ممکنه قاتل بخواد به صحنه جرمش برگرده. لطفاً هر
چه سریع‌تر به صحنه‌ی امن برای خودتون فراهم کنید، و

تحت نظر نیروهای ما مدتی رو توی اون خونه سپری کنید.
فراموش نکنید که تا زمان نامشخصی حق ندارید اون خونه
رو ترک کنید، پس هر چیزی که لازم دارید رو بردارید.

از همان خانه امن‌هایی که من هم باید فراهم می‌کردم. این
خانه هم امن و تحت پوشش بود اگر اشتباه نکنم!

-راست می‌گه برید تو یه خونه دیگه، بعد اونجا دارون رو
می‌کشن، بعد سوگند و می‌کشن، بعد نوبت به انیس می‌رسه،
همین جوری مرحله مرحله خونه‌ها رو عوض می‌کنید تا
نسلتون منقرض شه!

مامور نگاه‌اش را به هرمان داد:

-شما مثل اینکه تنت می‌خاره؟ نظرت چیه تو این مرحله‌ها
رو توی بازداشتگاه سپری کنی؟ این جوری شانس زنده
موندنتم بیش‌تره!

هرمان طاقت تمام کرده ایستاد و تیز گفت:

-جایی زندگی می‌کنیم که زندوناش از خونه‌هاش امن‌تره.
اینو مدیون نیروهای حاذق و تلاش‌های شبانه روزیه شماییم.
کف زدن ندارید خدایی؟

بی‌دلیل خندیدم و سمتش رفتم:

-عزیزم خودت رو کنترل کن. ببخشید جناب سروان
مادرشون فوت کرده متوجه نیستن چی میگن.

سروان صورتش به کم‌ترین فاصله با هرمان رساند:

-اون موقع که قاتلو دستگیر کردم، گذاشتمش پای چوبه‌ی
دار، شاید بزارم وایساده برام کف بزنی، ولی الان پیشنهادم
اینه دهنتمو ببندی.

لب‌های هرمان باز شدند تا چیزی بگویند که این‌بار مامور زن
دخالت کرد:

-خیلی خب بس کن دیگه. آقای شکیب بریم؟

مامور مدت بیش‌تری را خیره‌ی هرمان ماند، و بعد با نگاه
کش‌داری از کنارش عبور کرد. دستم را دور بازویش انداختم:

-چرا اینجوری می‌کنی؟ می‌فهمی داری با کی حرف
می‌زنی؟

سرش با شدت سمت من چرخاند:

-برعکس! اون نمی‌دونه داره با کی حرف می‌زنه!

در آسانسور باز شد و من همچنان در کیفم دنبال کارت
خانه‌ام می‌گشتم.

-همراز خانوم؟

سرم را بلند کردم و با دیدن آریاس، در یک کتان قهوه‌ای و پالتوی نسکافه‌ای، از فرط حیرت نمی‌دانستم لبخند بزنم یا متعجب باشم. پس هر دویش را انجام دادم:

-سلام، خوبید؟ کی اومدید از تبریز؟ چه بی‌خبر!

او ولی تمایلی به هیچ حالتی نداشت. نه لبخند، نه اخم، نه شوق، هیچی!

-خیلی ممنونم، آره یهویی شد دیگه، مرخصیم از دانشگاهم تموم شد، مجبور شدم برگردم. نمی‌دونید هرمان چرا در رو باز نمی‌کنه؟

به پنج چمدان غول‌پیکر کنار پاهایش زل زدم؛ نمی‌دانست هرمان از اینجا رفته؟

-هرمان که.... واقعیتش خونه شو جابه جا کرده، الانم بنده
خدا درگیر برگزاری مراسم برای مادرشه، می‌خواید بیاید
پیش من تا بیادش.

حالا او هم بهت زده شد:

-جابه جا؟! اصلا مگه مادرش فوت شده؟

شانه‌هایم از روی تاثیر پایین افتادند:

-بله متأسفانه دیشب به قتل رسیدن. پسر بزرگش امروز
میره بهش سربزنه می‌بینه کشته شده!

#دویست_و_هفتاد_و_نه

یکه خورده با چشمانی که بیش از این گرد نمی‌شدند
پرسید:

-به قتل رسیده؟ مادر هرمان به قتل رسیده؟

گوشه لبم را پایین فرستادم و سرم را تکان دادم. چه قدر
سناریوی زندگی‌اش شبیه بود به تراژدی‌های سیاه. آهی از
شش‌های دل‌پرم بیرون فرستادم و به درواحدم اشاره زدم:
-بفرمایید داخل تا هرمان بیاد.

او که خیره به زمین شده بود، حتی سرش را بلند نکرد:

-نه خیلی ممنون همین‌جا منتظر می‌مونم تا بیاد.

-خب آخه من نمی‌دونم کارش چه قدر طول می‌کشه که،
شما بیاید تو تا بیاد، تعارف دارید با من؟ بیاید پاندی هم
شما رو ببینه خوشحال می‌شه!

از پاندی که گفتم انگار مجاب شد که همراهم بیاید. چون با
لبخندی هرچند کوچک، ارتباط چشمی‌اش را با من برقرار
کرد:

-راستی خوبه؟ این چند ماه حسابی بهتون زحمت داد!

به سمت در واحد رفتم و به باز کردنش با کلید قناعت کردم:

-چه مزاحمتی؟ بهترین دوستم شده، خیلی سگه شیرینیه.

کنار ایستادم و اجازه دادم اول او وارد شود.

-والا من هنوز تو شوک مادره هرمانم، اصلا باورم نمی‌شه کشته شده، شمارشو دارید باهاش تماس بگیرم؟ خط قبلیش خاموشه!

خط سابقش؟ کدام خط می‌شد؟ چرا باید خاموشش کند؟ با دستم به سمت کاناپه هدایتش کردم. چمدان‌هایش را مقابل در گذاشت و خودش برای نشستن به آن جا رفت.

-من شماره‌شو دارم اگه بخواید...

پالتویش را آورد و مرتب کنارش گذاشت:

-بله اگه بدید که ممنونتون می‌شم.

به آشپزخانه رفتم و چای‌ساز را به برق زدم. دل‌مشغولی‌های
ذهنم هر روز بیش‌تر از قبل می‌شد. چرا باید خطش را
خاموش می‌کرد؟

-خیلی خوبه که برگشتید، هرمان این روزا به یه دوست
قدیمی نیاز داره، البته چیزی بروز نمی‌ده ولی مطمئنم
حالش خیلی خوب نیست. احتیاج داره با یکی صحبت کنه.

-اون همیشه همین‌جوری بوده، تو این چند سالی که باهاش
هم‌خونه بودم هیچ‌وقت نتونستم بفهمم کی خوشحاله کی
ناراحت. در کل خاص‌ترین آدمیه که تا حالا شناختم.

خاص بود. از چه نظر؟ هرمان برای من هم خاص بود، یک
خاص آشوب‌کننده!

-از چه نظر می‌گید خاصه؟

پاندی بیدار شده بود و لای دست و پای‌اش می‌پلکید. در همان حال که مشغول نوازش و بازی با او بود گفت:

-نمی‌تونم بگم، باید بشناسیش تا بفهمیش، مثلاً به هر کی می‌گم لحظه‌ای تصمیم می‌گرفت نمی‌فهمید چی می‌گم، یهو می‌رفت ده مدل غذا می‌گرفت، صد مدل لباس می‌خرید، حالا نه می‌خورد نه می‌پوشید، اصلاً خودشم نمی‌دونست چرا این‌کارا رو می‌کنه! جوک واسه‌ش تعریف می‌کردم، تا بقیه نمی‌خندیدن نمی‌خندید، یه وقتا فکر می‌کردم اصلاً نمی‌دونه باید به چی بخنده و به چی گریه کنه، خیلی آدمه عجیبیه!

حرف‌هایش را واو به واو از بر کردم. مدام در ذهنم تکرارشان می‌کردم، هی تکرار و هی تکرار، نمی‌شد بی‌دلیل باشد. احساس می‌کردم دارم گمش می‌شدم، هر چه بیش‌تر از او

برایم می‌گفتن، برای غربیه می‌شد، من در نقطه‌ای قرار داشتم، که هم او را می‌شناختم، هم نمی‌شناختم. هم داشتمش هم نه، باید تکلیف این چندگانگی را روشن میکردم. سینی فنجان‌های چای را روی میز نهادم و خودم هم مقابلش نشستم:

-چه قدر جالب. واقعیتش من و هرمان یه رابطه‌ای رو شروع کردیم و قصدمون جدیه، ولی خب می‌دونید که اون زیاد اهل تعریف کردن از خودش نیست، واسه همین زیاد نمی‌شناسمش، می‌شه شما یکم بیش‌تر درباره‌اش بهم بگید؟ پاندی را روی زمین گذاشت. سیمایش طوری بود که انگار از دنیای غیب برایش گفته بودم.

-هرمان با شما رابطه‌ی جدی داره؟

مهم نبود افکارش، برای من الویت نجات هرمان بود.

-بله، می‌شه یکم راجع بهش بگید؟

چشمانش رنگ سرگردانی گرفتند. داشت انتخاب می‌کرد
حرف درست کدام است!

-والا...هرمان پسر خوبیه، یکم بعضی وقتا بدقلق میشه، اما
آدمه بدی نیست، اگه می‌گید قصدتون جدیه خب دیگه من
چی بگم، حالا ایشالله خودتون توی گذر زمان بیش‌تر باهاش
آشنا می‌شید.

#دویست_و_هشتاد

به کمی چرب‌زبانی احتیاج داشتم. لبم را تر کردم و خودم
را جلوتر کشیدم:

-خب اون‌که بله، ولی منم باید پرس و جو کنم ببینم
خصلتاش چی‌ان، چون گذر زمان همون‌قدر که شناخت
میاره وابستگی هم داره!

وابستگی بیش‌تر از این چه شکلی داشت؟ یعنی به جای هر دقیقه آرزو فدا شدن برایش هر ثانیه چنین چیزی میخواستی؟

مانده بود در دوراهی، بین گفتن یا نگفتن، چیزهای زیادی راجع به هرمان می‌دانست که من از آن آگاهی نداشتم. در نهایت نگاه‌اش را پایین کشید:

-متاسفم، من نمیتونم چیزای بیش‌تری بهت بگم. همه‌ش همین بود که گفتم

همیشه معتقد بودم جنس رفاقت پسران متفاوت است، امروز در این باورم مصمم‌تر شدم. یکی مانند نیلوفر که به یک لب‌خند امید تمام مرا می‌فروخت، یکی هم مانند آریاس. شاید هم فرق از آدم‌ها بود، از ریشه‌هایشان. نمی‌دانم، به هر حال مثل هم نبودند!

-الان واحدش خالیه یا اون دوستش از خارج اومد؟

پس حداقل در این که صاحب‌خانه خارج از ایران است دروغ نگفته بود. فنجان چای‌ام را برداشتم و گل محمدی‌های رویش را بوییدم:

-نه اومده، چند وقته که اومده.

او هم فنجانش را برداشت:

-می‌دونید کی مادرشو کشته؟ قتل غیرعمد بوده یا کسی دشمنی داشته باهاشون؟

با یادآوری جنازه‌ی سوخته مادرش پلک‌هایم را سفت روی هم کوبیدم.

-قتل عمد بوده، همه‌چیز خیلی پیچیده شده، قتلای سریالی و مرتبط به هم دیگه‌ن. پلیس گفته حتی جون من و هرمانم تو خطر.

هر لحظه شگفت زده تر میشد:

-شما واسه چی

گلویم را صاف کردم. کمی درددل که ایرادی نداشت:

-انگار قاتل کینه‌ای از خانواده‌ی من و هرمان و چندتا دیگه
از دوستانمون داره، الانم داره انتقامشو می‌گیره.

شوکه خندید. بعد نگاهی به قیافه‌ی گرفته‌ی من انداخت و
لبخندش را جمع کرد:

-جدی دارید می‌گید؟

از آن دست از اتفاقاتی بود که باورش در گنجایش هر کسی
نبود. شاید حتی با شنیدن داستانم مرا دیوانه خطاب می
کردند، اما این کشور از مشتی دیوانه تشکیل شده بود، که
هیچ کدامشان یک‌دیگر را باور نداشتند.

-متاسفانه شرایط ترسناکی شده، آدما دارن هم‌دیگه رو می‌خورن.

-امیدوارم زودتر حل شه این قضیه تا بیش‌تر قربانی نداده.
گوشه‌های لبم را به نشانه‌ی تشکر کوتاه برایش بالا بردم. با به‌خاطر آوردن حرف‌هایی که قبل از رفتنش به من زده بود ناگهانی پرسیدم:

-راستی چرا اون روزی که داشتید می‌رفتید بهم گفتید از هرمان فاصله بگیرم، چون اون چیزی که نشون میده نیست، گفتید اینو بعد از دوسال که باهاش هم‌خونه بودید فهمیدید، آقا آریاس شما دارید یه چیزایی رو از من پنهان می‌کنید، توروخدا باهام روراست باشید، چرا وسط ترم مرخصی گرفتید رفتید؟

با استیصال یک پایش را مدام تکان می‌داد و کف دستانش را
به هم می‌کشید. ممکن بود از هرمان بترسد؟ یا او از آریاس
باج داشته باشد؟ من این روزها انتظار هر چیزی داشتم.
-قبل از این که با هرمان آشنا بشی، حال و هوات چه جوری
بود؟

حال و هوایم؟ بارانی.....

-معلق بودم، جلوی چشمای زندگی معلق بودم.

لبخندی محزون زد:

-الان حالت چطوره؟

لب هایم روی یک‌دیگر چفت شدند. من.....حالم خوب
نبود.....

-خالی‌ام، احساس می‌کنم ضعیف و شکسته‌م.....

-منم همین‌طور، وقتی رفتم تبریز تازه عمق فاجعه رو فهمیدم، ترسیده و منزوی شده بودم، انقدر که منو بردن پیش یه روان‌پزشک، باورت میشه؟ هنوزم تحت درمانم! منظورش را فهمیدم، ولی دوست داشتم متفاوت با حقیقت باشد. پرسیدم:

#دویست_و_هشتاد_و_یک

-تو وقتی با هرمان آشنا شدی چه حالی داشتی؟
هر دو آرنجش را روی زانوانش گذاشت و سرش را در دست گرفت:

-هیجان زده، پر انرژی، کنجکاو، سرشار از حس زندگی، آماده واسه ی پیشرفت!

این محصول آشنایی با او بود؟ پيله ی پروانه را می گرفت و زیر پایش له میکرد؟!

-هیچ وقت نمیتونی بشناسیش، حتی وقتی نزدیک ترین و صمیمی ترین فرد زندگیش باشی.

هرگز ندیدم واسه شناخت آدمی نیاز داشته باشه با طرف هم صحبت بشه، فقط یه کار میکنه...

بزاق دهانم را بلعیدم. او هم بینی اش را بالا کشید و راست نشست:

-فقط نگاه میکنه، یه نگاه طولانی، طولانی و آسیب زننده، نگاه میکنه و همه ضعفات رو میفهمه، تمام ترسات، نگرانی هات، دغدغه هات، همه شونو پیدا می کنه، چشماش مثل یه دستگاه اسکن کوفتی ان!

دروشم رعد برق سفیدی زده شد. یادم آمد تمام نگاه های خیره اش را، طوری که انگار مولکول های بدنت را رصد می کرد. چه قدر آزرده و معذب میشدم، وقتی ساعت ها هم

صحبتش میشدم و او با چشمان باریک شده اش ثانیه ای از من غافل نمی شد. خدای من، داشته مرا برای خودش آماده می کرده!

-ولی چیزی که اونو همیشه واسه من ترسناک می کرد نفوذش بود، نفوذی که اون روی من داشت، توی بیست و پنج سال سن، خانوادم روی من نداشتن. اصلا نمیدونم چه جوری... یه وقتایی به خودم میومدم می دیدم دارم کارایی رو می کنم که همیشه از انجامشون شرم داشتم.

و گویی که مقابل یک قاضی باشد برای مشغول دفاع کردن از خود به عنوان محکوم به قتل که قتل انجام نداده، به من نگریست:

-اون غیر مستقیم منو مجبور به انجام کارایی می کرد که فهمیده بود واسه شون حد و مرز قائلم، بعد... بعد که

انجامشون می دادم بهم سرکوفت می زد، انگار از این کار
لذت می برد!

هرمان... هرمان... تو کیستی؟ چطور من با تو به این نقطه
رسیدم؟

-من اهل دوست شدن با خانومای مطلقه و بیوه نبودم، اصلا
اهل دختربازی نبودم، اون منو به همه شون مجبور می کرد،
فکر می کردم تصمیمای خود من، اما دیکته های هرمان به
من بودن. اون منو مجبور میکرد می فهمی؟

لب پایینم را از درون به دندان گرفتم، فشردن، و رهایش
کردم. ابروانم را بالا دادم و گفتم:

-مجبور نمی کرد، هرمان هیچ وقت هیچ کسی رو مجبور به
هیچ کاری نمیکنه، اون فقط قانعت می کنه! قانعت میکنه
بیماری...

چشمانم را بستم و تصورش کردم . همه ی حرف هایش،
کارهایش، از لحظه ی اولی که دیدمش:

-انقدر تو گوشت این کلمه رو تکرار می کنه، انقدر تکرار می
کنه، که خودتم باورت میشه حالت خوب نیست! بعد دست
به کارای بیمارگونه می زنی، هی خراب کاری پشت خراب
کاری... وقتی که به اندازه ی کافی تولجن فرو رفتی؛ اون
کنترلت می کنه! مثل موم تو مشتت می شی ... انقدر که
اونو باور می کنی و به خودت اطمینان نداری!

پلک هایم لغزیدند و باز شدند. چنان در بهر من رفته بود،
انگار داشت خودش را، مقابل خودش می دید. در دیدم تار
شد. باز شمرده شمرده و آرام افزودم:

-بعد حس می کنی هیچ راهی نداری فرار کنی. توی یه چاه،
وسط یه جنگل فراموش شده گیر افتادی...

شروع میکنی تصمیمات احمقانه گرفتن، خودتو مجاب کردن، گول زدن، هی میگی نه همه خوبه، تو بدی، تویی که مشکل داری، ولی اون ته ته های دلت می دونی هیچی ت نیست، فقط اسیر شدی، همه چیزت به امن بخیه خورده، طوری که اگه بخوای خودتو ازش بکنی، گوشت و پوستتم کنده می شه؛ این جوری همیشه بخشی از وجودت پیش اون باقی می مونه، برای همیشه قسمتی از تو، از دست رفته!

هر دو دستش را مقابل دهانش گرفته بود و عمیق غرق حرف هایم شده بود. هنوز دید درستی نسبت به او نداشتم، اما اشکی هم برای ریختن نبود.

همه چیز داشت دست به دست هم می داد تا ثابت کند؛ واقعا خالی ام ، این یکی دیگر توهم نیست!

-تا حالا شده هرمان بهت حرفای تاریک بزنه ، بعدش بگه شوخی کردم؟

این را زمزمه وار، با دهانی گیر افتاده زیر دستانش گفت.
قصدهش از حرف های تاریک چه بود؟

-منظورت از حرفای تاریک چیه؟

پارت #دویست_و_هشتاد_و_دو

- منظورت از حرفای تاریک چیه؟

این بار دهانش را آزاد کرد و دستانش در هم قفل:

- مثلاً از کارای شرورانه حرف بزنه، مثل صدمه زدن به تو یا خونوادت، ولی بعدش یهو بخنده بگه شوخی کردم. پیش اومده؟

با چهره‌ای که سعی داشتم حرف‌هایش را بخش بخش برای
خودم بررسی کنم به او خیره بودم. مردمک چشم‌هایم را به
سمت راست و بالا بردم، می‌خواستم گفته‌هایش را ترسیم
کنم:

- یعنی بگه می‌خوام باباتو بکشم بعد بخنده بگه شوخی
کردم؟

با این حرفم، انگار کسی محکم به صورتش سیلی زد.
شوریده‌حال فوراً راست ایستاد:

- نباید بهت می‌گفتم.

مانند فرفره به سمت چمدان‌هایش رفت و در حالی که
نگاهش به من بود در واحدم را باز کرد:

- از این‌که منو دیدی چیزی به هرمان نگو، نفهمه امروز با
هم حرف زدیم، هیچی از حرفامونو بهش نگو.

اون تند تند برایم جمله می‌بافت و من چشمم پیِ هرمانی بود که ایستاده پشت در، با چشمانی باریک شده حرکات و حرف‌های آریاس را زیر نظر داشت. طنین‌وار لب زد:

- رفیقم انقدر بی‌معرفت؟!*

چنگالم را در قارچ و سیب‌زمینی‌های کبابی فرو کردم و در دهانم گذاشتم. آریاس روی صندلی مقابل من قرار داشت و سعی داشت تظاهر کند چه قدر همه‌چیز خوب است و از خوردن میگوها همراه با گوجه‌های نگینی لذت می‌برد. اما از نگاه‌اش که مدام بود فراری بود از هرمان، طرز لقمه جویدن بی‌قرارش، می‌شد فهمید جو برایش سنگین است. هرمان که بینِ ما، و در راس میز نشسته بود، خونسرد و جدی، غذایش

را تناول می‌کرد. برای این‌که فضا را عوض کنم خطاب به آریاس گفتم:

- ببخشید دیگه بابت ناهار، نمی‌دونستم می‌مونید وگرنه یه چیزِ بهتر درست می‌کردم!

لقمه‌اش را قورت داد و با تبسمی اجباری گفت:

- نه اتفاقاً خیلیم عالی بود، من بد موقع مزاحمتون شدم. راستی هرمان خبر فوت مادرتو شنیدم، تسلیت می‌گم، غمِ آخرت باشه.

هرمان کارد و چنگالش را دو طرف بشقابش گذاشت و گفت:

- ممنونم، این چند وقتو درگیر مراسمِ مادرَم می‌شم، ولی بعدش حتماً به یه رستوران خوب دعوت می‌کنم.

چرا به حرفهایی که آریاس نزدیکِ در زده بود اشاره‌ای نمی‌کرد؟ چه قدر فرق داشت با هرمانِ صبح، او عذابدار، شوریده و محزون بود، این هرمان ولی...

- نه نه، من دیگه مزاحمتون نمی‌شم، واقعیتش فقط برگشتم تا هم ماشینمو ببرم، هم اون پولِ پیشی که به هرمان واسه رهنِ خونه داده بودم و بگیرم.

چنگالم را آزمندتر در قارچ فرو بردم. دوست دارم هرمان را تنها گیر بیاورم و تا آخر عمر فقط سرش فریاد بزنم.

- کارِ خوبی کردی، پولات همین جوری مونده دستم همه‌ش نگران بودم نکنه توی جابه‌جایی گمشون کنم. آدرس خونه‌ی جدیدت و بگو، برات میارمشون.

بی‌میلی برای گفتن آدرس، مهم‌ترین نارضایتی آریاس شد.

- خب چه کاریه؟ بهت شماره کارت میدم برام کارت به کارت کن.

هرمان مقداری از رد موهیتویش را نوشید و ابرو بالا انداخت:
- ندارم تو کارتم انقدر، پولت نقد دسته، خواستی آدرس بده برات بفرستم.

با دستمال دور دهانش را پاک کرد و بلند شد. من که دست و پا زدن را در چشمان پر جدال آریاس دیدم گفتم:

- آدرس بده، دوتایی میایم هم بهت سر می‌زنیم، هم قرضتو می‌دیم.

انگار که روی آتش آب ریخته باشند. کمی از نوشیدنی‌اش را مزه کرد:

- باشه!

هرمان پس از کمی بالا و پایین کردن موبایلش، دوباره
لباسش را پوشید. از پشت میز بلند شدم:

- کجا؟

نگاه‌ام نکرد:

- میام حالا.

باز رفت. این روزها چه قدر دور بود. چه قدر دور شده بودیم،
چه قدر نمی‌شناختمش، غریبه بود...

- ناراحت می‌شید اگه بهتون آدرس ندم؟

پارت #دویست_و_هشتاد_و_سه

نیم‌رخم را سمت آریاس برگرداندم. او هم به دردهای خودش
دچار بود.

- چرا انقدر ازش می‌ترسی؟

- شما هم اگه مثل من دو سال باهاش سر و کله می‌زدید
همین حسو داشتید. شماره کارتمو می‌ذارم این‌جا بهش
بدید. دیگه بیش‌تر از این نمی‌تونم خونه‌ی دوستم بمونم،
باید خونه بگیرم.

این تمنایِ جملاتش، مبهوت ماندنش به حینِ دیدنِ هرمان
پشتِ در، این‌ها دلایلی هولناک پشتش داشت. نخواستم به
ترسش دامن بزنم، پس گفتم:

- باشه، شماره کارتتونو بذارید!



"هرمان"

ماشین را گوشه‌ی کوچه پارک کردم و پیاده شدم. دقیقاً
مقابل همان خانه‌ای بودم که حفظ‌کننده‌ی خاطراتِ اولین
قتل بود. همان حسِ افسونگری که دیگر چه بخواهم چه

نخواهم در دامِ دلبری‌اش افتاده بودم. کلید انداختم و وارد شدم. بدون این‌که کفش‌هایم را در بیاورم، داخل پذیرایی شدم. مهراد، دست و پا، و دهان بسته، اسیرِ یک صندلی شده بود. با دیدن من بیش‌تر شروع کرد به تقلاهایی بیهوده.

- سلام دوستِ مرموزم!

به سمت آشپزخانه رفتم و چاقوی گوشت‌بری دسته فلزی را برداشتم. برگشتم مقابلش ایستادم. خش‌دار نفس می‌کشید و ملتمسانه نگاه‌ام می‌کرد.

یک دستم را در جیبم فرو بردم، و نوکِ چاقو را روی گلویش گذاشتم.

- شریان ساب کلوین، اگه بُرمش، فقط سه و پنج دهم ثانیه طول می‌کشد بمیری!

از حرکت ثابت ماند و در حالی که نفس نفس می‌زد با
چشمان ورقلمبیده‌اش سعی کرد تیزیِ چاقو روی پوستش را
ببیند. نوک چاقو را حرکت دادم و روی گردن، کمی پایین‌تر
از گوشِ چپش گذاشتم:

- شریان کاروتید، این فقط دوازده ثانیه طول می‌کشد تا از پا
درت بیاره، از اولی دیرتره، ولی توی جفتش زمانی برای داد
و بیداد کردن نداری. خونت مثلِ فواره بیرون می‌زنه، و قبل
از این که چیزی حس کنی کارت تمومه.

سرعت نفس زدنش که افزایش پیدا کرد. تک خنده‌ای زدم و
دستم را از جیبم بیرون آوردم، و با حظ از انتهایِ تیزیِ چاقو
تا نوکش را از پهنا انگشت کشیدم:

- دیوانه‌ی این کنایه‌هایِ بدنم، فکر کن مردی با قد و هیكل
تو رو می‌شه توی چند ثانیه نقشِ بر زمین کرد. از اون‌ور یه

دختر ده دوازده ساله سال‌ها با سرطان مبارزه می‌کنه و
شکستش می‌ده!

یک ابرویم را بالا نگه داشتم آهسته لب زدم:

- این حرفا رو زدم تا بهت تذکر بدم، من چسبو از روی
دهنت می‌کنم، و به محض این‌که خواستی فریاد بکشی، با
یه خط‌کشی کوتاه روی گردنت، کار تو تموم می‌کنم.

دستم را به تکیه‌گاهِ صندلی‌اش زدم و نزدیکش شدم. خیره
در مردمک‌های سرخ‌شده و چشمانِ رگ زده‌اش گفتم:

- واسه این‌که بدونی چه کارایی از دستم برمیاد لازم نیست
بهت بیوگرافیمو بدم، پس عاقلانه رفتار کن.

و در یک حرکت چسب نقره‌ای رنگ را از روی دهانش
کندم. شروع به سرفه کرد. صندلی‌اش را دور زدم و پشت
سرش ماندم.

- منو نکش... نه داد میزنم نه فرار می کنم، فقط منو نکش!

- کار خوبی کنی.

سرم را به گوش راستش نزدیک کردم و با صدایی دو رگه
زمزمه وار پرسیدم:

- حالا بگو واسه کی کار می کنی، و اون همه اطلاعاتو از کجا
آوردی؟!

و برای این که حق مطلب را ادا کرده باشم، تیزی چاقو را
سمت چپ گردنش گذاشتم. به محض برخورد، تکان ریزی
خورد.

- اگه یکم... فقط یکم دیگه صبر می کردی خودت همه اینا
رو می فهمیدی... نباید می داشتی آوا بره، الان دیگه پلیسا
ردمو زدن.

- پلیسا از همون اول ردتو زدن، وقتی با ماشین میری جلو
اداره دختره رو برمی داری می بایست کودن باشن که نفهمن
تویی!

- شیشه ها دودی بود!

پارت #دویست-و-هشتاد-و-چهار

- شیشه ها دودی بود!

می خواست به هر ریسمانی چنگ بزند، تا جوابِ سوالم را
بدهد، فکر می کرد این طفره رفتن ها برایش زندگی
طولانی تری رقم می زند. فشار چاقو را بیش تر کردم:

- جوابِ سوالِ منو بده، با چرت و پرت گفتن نمی تونی واسه
خودت وقت بخری!

شانه هایش را جمع کرده و رو به جلو متمایل شده بود:

- به خدا نمی‌دونم... اون بسته رو واسم پست کرد منم
فرستادم واسه تو. اصلاً... هر چی بهت می‌گفتمو اون به من
می‌گفتن.

با پشتِ انگشتِ سبابه‌ی دست راستم که آزاد بود، نرم روی
گونه‌اش کشیدم:

- تو... فکر کردی با کی طرفی؟ چی رو به کی می‌خوای ثابت
کنی؟ الان توی دستای منی، فکر کردی مثلاً واسه اونا مهمه
که وفادار می‌مونی یا نه؟ دیگه یه مهره سوخته محسوب
می‌شی، منم که نکشمت خودشون دخلتو میارن. پس بهتره
با من راه بیای تا زنده‌ام بمونی.

- به خدا نمی‌شناسمش!

- می‌شناسیش؛ وقتی از افعال و ضمائر مفرد واسه‌ش
استفاده می‌کنی یعنی می‌شناسیش.

از همان نیم‌رخش به من زل زد. دانه‌های عرق، مانند
قطره‌های شب‌نم از روی شقیقه‌اش سر می‌خوردند.

- پدرمه!

شروع به راه رفتنِ دورِ صندلی کردم. این‌طور گیج می‌شد و
احتمال دروغ گفتن تا میزان چشم‌گیری پایین می‌آمد.

- بابات کیه؟ آشناست؟

- آره، ولی تا حالا ندیدیش.

- راجع بهش شنیدم؟

- نه.

مسخره کرده بود؟ یا حرف‌هایم را درست به او نفهمانده
بودم؟ مقابلش ایستادم، یک پایم را عقب‌تر از پای دیگرم
گذاشتم و وزنم را روی آن تعدیل کردم:

- قبل از تو، یه دختری به اسم ملیکا، سعی کرد بهم ركب بزنه، تو همین خونه باهاش قرار گذاشتم و مغزشو پكوندم! فرشِ لوله شده‌ی خونی‌ش هنوز توی اتاقه. اگه می‌خوای سرنوشت توام مثل اون نشه، عین آدم بگو بابات کیه، منو از کجا می‌شناسه؟!

سكون نگاهام كرد. اندكى بعد لب زد:

- به خاطر این كه طبق برنامه پیش نرفتی حسابی از دستت شاکیه، خودش می‌خواست آذر و بكشه!

پس او هم از آذر آتشی بود. مبرهن بود كه رابطه‌ای با مادرم دارد.

- پس از آشنایِ مادرمه!

سرش را از روی موافقت تكون داد:

- تازه نمی‌دونه آوا رو فراری دادی، دختره رو من چند ماه
پیشِ خودم نگه داشتم کسی نفهمید، نباید می‌داشتی انقدر
ساده فرار کنه، واسه‌ش نقشه داشت!

- این مگه با باباشون مشکل نداره؟ پس دیگه چی‌کار
بچه‌هاشون داره؟

نیش‌خندی از تمسخر زد:

- چیه دلت سوخته؟

به تقلید از او من هم لبخند زدم:

- درکی از این احساس ندارم.

انگار اعتماد به نفس بیش‌تری گرفت ، صاف به صندلی تکیه
زد:

- آها... یادم رفته بود. همیشه دلم می‌خواست از نزدیک
بینم و بپرسم دنیای سیاه شما سایکوپتا چه شکلیه؟
باز انگشتم را بردبار و گند روی تیزی چاقو کشیدم؛
می‌خواست مرا به چالش بکشد؟

- می‌دونی... نوشته‌های زیادی رو راجع بهش دیدم، مثلاً یکی
گفته بود این آدم رو نمی‌شه به چالش کشید، چون اونا
یه جور خودشیفتگی دارن و کم پیش میاد به هویت
خودشون شک کنن.

نگاهش را از سر تا پایم کشید:

- خب این یعنی چی؟

وقتش برای پرسش و پاسخ تمام شده بود. چاقو را کنار
صورت‌م نگه داشتم، طبق عادت گردنم را کمی به سمت

راست کج کردم، طوری که تنها بخشی از نیم رخم سمتِ او
باشد:

- یعنی دیگه سعی نکن منو بیچونی!

بشقاب غذاها را روی میز گذاشتم. همراز نشسته روی مبل،
چشمانش خیره به تلویزیون بود و افکارش روحش را به
دنیایِ دیگری برده بودند. جایی میانِ حرف‌های صبح‌شان با
آریاس، ساعت‌ها نتیجه‌گیری کردند و در آخر تصمیم
گرفتند من چیزی نفهمم، غافل از این‌که من خودم بیرون
بودم، و شنوذهای دوست داشتنی‌ام در حوالی کاناپه‌هایشان.
بعد از مکالماتی که با وکیل و ماموران پلیس داشت،
درست‌ترین کار جاسازیِ یک شنود بود، برای میان
مکالمه‌های روزمره!

- شام حاضره.

پارت #دویست_و_هشتاد_و_پنج

- شام حاضره.

با صدایم شانه‌هایش بالا پریدند. منگ کمی خانه را نگاه کرد، سپس کنترل را کنارش گذاشت و به سمت میز آمد:
- نمی‌خواست زحمت بکشی، یه چیزی سفارش می‌دادیم.

روی صندلی نشستم و پرسیدم:

- آریاس نموند چرا؟ بعد این همه وقت که اومد باز دوباره رفت!

چنگالش را در سالاد ماکارونی فرو کرد. از نگاه کردن به من امتناع می‌کرد و دلیلش را خوب می‌دانستم.

- عجله داشت، شماره کارتشو گذاشت گفت حتماً پولو
واسهش واریز کنی.

و مشغول جویدن لقمه‌اش شد.

- خوبه بهش گفتم آدرس بده، هنوزم نفهمه!

چنان بی‌اشتها و با اکراه غذا می‌خورد، که کشش داشتم
سرش را در ظرف بکوبم.

- خب فکر کن بین چی کار کردی که حاضر نیست باهات
مراودت داشته باشه.

دستم از حرکت دادن چنگال در غذا ایستاد. او هم بدون
این‌که سرش را بلند کند، به دست ثابت مانده‌ام نگریست، اما
کمی بعد به خوردنش ادامه داد. آرنجم را روی میز گذاشتم
و دستم را زیر چانه زدم. دقیق شدم در شام خوردنش. ابتدا

سعی کرد به رویِ خودش نیاورد، اما چند دقیقه که گذشت
شاکی سر برافراشت:

- چیه؟ بدم میاد بهم زل بزنی!

ابروهایم را بالا نگه داشتم و لب زدم:

- من شیفته‌ی این کارم، خصوصاً وقتی بدونم لحظاتِ آخرِ
زندگیه طرفه، این جوری با اشتیاقِ بیش‌تری انجامش میدم.
نفس در سینه‌اش حبس شد:

- این یعنی چی؟

مشغول چرخاندنِ رینگِ در انگشتِ سبابه‌ام شدم:

- دومین نفری هستی که امروز این سوالو ازم می‌کنی،
سرانجام اولی که زیاد جالب نشد...

با به خاطر آوردن عاقبت مهرداد تاکید بیش‌تری به خرج
دادم:

- یعنی اصلاً جالب نشد!

چنگال را در ظرف رها کرد و هر دو دستش را روی پاهایش
نهاد. سکوتش را که دیدم سرخوش ادامه دادم:

- حس نکردی غذات طعم می‌ده؟ شایدم توی اضافه کردن
چاشنی به اندازه‌ی کافی تبخیر به خرج دادم!

صبور مشغول میل کردن سالاد ماکارانی‌ام شدم:

- به هر حال اون حجم سمی که ریختم یه طعم تلخی به
غذا می‌داد، منم دوست نداشتم مرگت با زجر باشه.

بر رعبِ چشمانش لحظه به لحظه افزوده می‌شد. جمله‌ی
آخرم نگاهِ هراسانش را روی بشقاب متمرکز کرد:

- مرگم؟! -

همین‌طور که مشغول جویدن بودم پلکِ لطیفی در تاییدِ
حرفش زدم. شتاب‌زده از پشت میز برخاست، طوری که
صندلی‌اش روی زمین افتاد:

- چی کار کردی هرمان؟ -

- حرفایِ صبحت با آریاسو به نتیجه رسوندم.

دستش که روی قفسه‌ی سینه‌اش بود لاجان و نرم پایین
آمد:

پارت #دویست_و_هشتاد_و_شش

- حرفای صبح؟ -

- آره دیگه، بالآخره اون همه آه و ناله کردن باید جواب بده
یا نه؟ که زندانیت کردم توی یه چاهی وسطِ جنگل و توعه

مظلومِ مادرِ مرده هم دستت به جایی بند نیست، اگر
بخوای بری گوشت کنده می‌شه و چقدر شماها فرشته‌اید
من هیولا!

با چنگال اشاره‌ی قاطعی به او زدم:

- با این کار از اون چاه آزادت کردم. تازه این جوری گوشت و
پوستتم جا نمی‌مونه.

- توی خونه شنود گذاشته...

انگار داشت برای خودش واگویه می‌کرد.

- آره گذاشتم، چون نگرانت بودم، چون هر شبی که تو
این جا تنها می‌خوابیدی من تو خونه‌م استرس داشتم مبادا
اون سراغت بیاد، فکر کردی وقتی مامورا گفتن برو توی
خونه امنیتی من خیلی خیالم راحت شد؟ فکر کردی از روی
شکم سیری خونه‌مو لخت و بدون وسیله ول کردم اومدم

این جا ورِ دلِ تو؟ من مجبورت می‌کنم بیمارگونه رفتار
کنی؟... آها مجبور نه قانع، من کسی رو مجبور نمی‌کنم قانع
می‌کنم!

کاری که دقیقاً در حالِ انجامش بودم و او با چشمانی بغض
کرده مشغولِ تماشایش. برخاستم و مقابلش ایستادم:

- همراز منو رها کن... اگه فکر می‌کنی من اون هیولاییم که
آریاسو محتاج روان‌پزشک کرده، اگه فکر می‌کنی با من
حالت خوب نیست، ازم فاصله بگیر، شاید واقعاً من آدمِ
مناسبه تو نیستم. نمی‌خوام از جانب من آسیبی ببینی، اینو
جدی می‌گم، تو واسه‌م فرق داری با بقیه، رفتنت شاید
غم‌گینم کنه، ولی به نفعِ جفتمونه!

دهانش باز می‌شد که چیزی بگوید، اما آوایی نداشت، مانند
یک ماهی در تُنگ. می‌شد استثنایی در زندگی‌ام قائل شوم

اگر می‌رفت. نه حسم دوست داشتن بود نه نفرت، تنها
نمی‌خواستم آسیبی ببیند؛ مانند پدرم... مادرم...
هنوز نگاه‌اش به سرامیک‌ها بود، بوسه‌ای روی سرش کاشتم
و زمزمه کردم:

- برو غذاتو بخور، با خیالِ راحت!

خواستم از کنارش عبور کنم که نجوایش مانع شد.

- خودمو گم کردم... هر چی می‌گردم دیگه کسی شبیه‌ام
پیدا نمی‌شه، همه دارن غریبه می‌شن...

نگاهِ گلگون‌اش را به من سپرد:

- تو قول دادی حواست بهم باشه!

تا این‌جا هم زیرِ قوالم نزده بودم؛ او نمی‌دانست اگر هرگز مرا
ملاقات نکرده بود سرنوشت دیگری داشت!

- زیرِ قولم زدم؟ کی ازت غافل شدم؟! توی شناختِ من دچارِ
دوگانگی شدی چون بنده‌ی گوش‌هاتی، هر کی هر چی بگه
حق با اونه، کلاً حق با همه هست جزء من!

- ولی اون شب...

لعنت به آن شب که سر زده به خانه‌ام آمد و مسبب چنین
شک و شبهه‌هایی شد! هم‌چنان روی آهسته نگه داشتنِ
لحتم پافشاری کردم:

پارت #دویست_و_هشتاد_و_هفت

- اون شب چی؟ چرا کلاه سرم بود؟ چرا دستکش داشتم؟
چی؟ می‌خوای چی بشنوی؟

به من نزدیک‌تر شد. التماس، در تمامِ حالاتش هویدا بود.
گدایِ یک حرفِ خوب شده بود، دربه‌در پیِ قول‌هایی بود تا

خیالش را از بابتِ من آسوده کند. این که هستم، و تا ابد
خواهم ماند.

- یه چیزی بگو هرمان... یه جوری قانعم کن که بقیه‌ی آدما
اشتباه می‌کنن... چه می‌دونم داد بزن کتمان کن، بگو
همه‌شون دروغ می‌گن، باهام قهر کن، بگو چرا مزخرفاتِ
بقیه رو باور می‌کنی؟... یه کاری کن ولی این جوری ساکت
نباش، بذار آروم بگیرم، بذار الکی حالم خوش بشه، حالا که
انقدر بهم نفوذ کردی، حالا که انقدر وابسته‌ت شدم، بگو، یه
چیزی بگو تا خوب بشم...

خوب کردنِ احساساتِ دیگران؛ نه در ذائقه‌ام بود، نه میلی به
انجامش داشتم. از نظرم عامل شکست و زمین خوردن کسی
بودن بسیار لذت بخش‌تر از تکیه‌گاه شدن بود، نباید از من

انتظار دست دراز کردن برای برخاستن و شروعی دوباره
داشته باشد. لب زدم:

- می‌خوای بری ماسوله تا حالت جا بیاد؟ یه کلبه کرایه
می‌کنم برات، برو تا حالت بهتر بشه و آبا از آسیاب بیفته.

او که محکم با هر دو دستش ساق دستِ مرا گرفته بود، با
طمأنینه آن‌ها را پایین انداخت:

- هرمان...

- برو اون‌جا، به پلیسا هم چیزی نگو، منتظرِ منم به این
زودی‌ها نباش. فقط مطمئنم کن که جات امنه.

او به اندازه‌ی بی‌نهایت‌ها مرا دوست داشت، ولی من هرگز
برای این حجم از عشق مناسب نبودم. با من تا ابد غمگین،
مانند همین روزهایش می‌شد، بدون من اندکی غمگین‌تر، با
روزهایی کوتاه!

هوای چشمانش دریایی شده بود و گوشه‌های لبش به سمت پایین کشیده می‌شد:

- پس خودت چی؟ تو چه جوری منو مطمئن می‌کنی جات امنه؟!

پشت انگشتانم را روی گونه‌اش به رقص در آوردم:

- منم خیلی زود میام پیشت.

دستش را روی دستم گذاشت و سر انگشتانم را بوسید.
گاهی هم حق با آنها بود، قبول؛ ولی این دلیل نمی‌شد من آنها را متقاعد نکنم که اشتباه می‌کنند و در واقع حق با من است!



"پویا"

- پویا...

چشمانم را باز کردم. با دیدن پدرم که در نزدیکی در اتاقم ایستاده، ولی سری روی تنش نداشت. پتوی رویم را کنار زدم.

- بابا؟

برگشت و با گام‌هایی کوتاه و آهسته، شروع به بیرون رفتن از اتاق کرد. جمجمه‌ام تیر کشید، پاهایم را از تخت پایین گذاشتم و سرم در میان دستانم گرفتم. یقه‌ی لباسم خیس از عرق شده بود. بلند شدم و با تمامِ ضعفی که پاهایم می‌رفت شروع به راه رفتن کردم. باید خودم را به پدرم می‌رساندم و از او عذرخواهی می‌کردم، رفتنش آن‌قدر سریع و ناگهانی اتفاق افتاد که حتی فرصت یک عذرخواهی هم از

من سلب شد. از اتاق که بیرون زدم، لحظه‌ی آخر دیدم که
از خانه خارج شد.

پارت #دویست_و_هشتاد_و_هشت

برگشت و با گام‌هایی کوتاه و آهسته، شروع به بیرون رفتن از
اتاق کرد. جمجمه‌ام تیر کشید، پاهایم را از تخت پایین
گذاشتم و سرم در میان دستانم گرفتم. یقه‌ی لباسم خیس
از عرق شده بود. بلند شدم و با تمامِ ضعفی که پاهایم
می‌رفت شروع به راه رفتن کردم. باید خودم را به پدرم
می‌رساندم و از او عذرخواهی می‌کردم، رفتنش آن‌قدر سریع
و ناگهانی اتفاق افتاد که حتی فرصت یک عذرخواهی هم از
من سلب شد. از اتاق که بیرون زدم، لحظه‌ی آخر دیدم که
از خانه خارج شد.

- بابا... صبر کن...

او داشت می‌رفت. بی‌توجه به من داشت می‌رفت. انگار دیگر
دوستم نداشت!

- نرو...

- پویا، داداشی؟

دیوارهای خانه شروع به پودر شدن کردند. سقف خانه ترک
خورد و در آنی غیب شد. دستی روی بازویم نشست و شروع
به تکان دادنم کرد. خانه در حال زوال رفتن بود.

- با توام پویا، خوبی؟

با ضرب دستی که روی سیمایم نشست. چشمانم باز شدند و
نفسم حبس شده‌ام از دهانم گریخت. چراغ‌های زرد و قوی
خانه سبب شدند ساق دستم را جلوی چشمانم بگذارم.

- چت شده بود؟ بازم توهم زدی؟

صدا، صدای آوا بود. دستم را کنار بردم و نگاهام را دور تا دور
خانه چرخاندم. همه چیز سر جای خودش بود. گویی من در
حال نابودی و غرق شدن بودم.

- پویا منو ببین!

به آوا نگریستم. بلیز و شلواری مخصوص خواب پوشیده و
موهایش آشفته بود. کمک غریقِ این روزهای من...

- خوبی؟

دستش را از روی صورتم پایین انداختم:

- آره...

بازویم را گرفت و به سمت مبل‌ها هدایت‌م کرد:

- خوب نیستی قربونت برم، ارسال می‌گه از وقتی دنیا رفته
دیگه خوب نیستی.

از وقتی دنیا رفت من نیز از دنیا رفتم؛ خوب شدن به چه کار
آدم‌ها می‌آمد؟ سرم را به پستیِ مبل تکیه زدم و
نجوا کردم:

- کاش ازش یه خبر داشتم، می‌دونستم الان کجایِ این
دنیاست، داره چی کار می‌کنه؟ بی‌من حالش چه جوریه؟
مطمئنم پشیمونه، می‌دونم الان می‌خواد برگرده ولی روش
نمی‌شه... خجالت می‌کشه ازم...

- بس کن پویا انقدر خودتو عذاب نده با این حرفا، کی
می‌دونه ذاتِ اصلیه آدم‌ا چیه؟

ذاتِ اصلیِ انسان‌ها را نمی‌دانستم، دوست هم نداشتم که
بدانم، ولی دنیا با تمامِ آن‌ها تفاوت داشت، ذاتش به پاکیِ یه
نوزادِ متولد شده بود. دلِ بد بودن نداشت اصلاً. دستم
را پشت گردنم کشیدم، هیچ‌وقت هیچ‌کس مرا نمی‌فهمید.

- ساعت چنده؟

سرش را چرخاند و به ساعت روی دیوار نگریست؛ هنوز نمی‌دانست که آن ساعت، ماه‌هاست مرده است. از کنارم برخاست:

- باتریش تموم شده، ولی هوا داره روشن می‌شه، فکر کنم پنج باشه، پاشو یه دوش بگیر، منم صبحونه آماده می‌کنم بخوریم بریم اداره.

دلم یک مرخصی چند ساله می‌خواهد. خسته بودم از این کاری که عزیزانم را یکی یکی نشانه گرفته بود!

- می‌خوام استعفا بدم، این بیدار شدنای صبح زود اصلاً شوخی قشنگی نیست!

ارسلان این را گفت، هر دو پایش را رویِ میزِ عسلی نهاد و
بیش‌تر در مبل لم داد. کلِ

زندگی برایش یک شوخی و تفریح بود. نه چیزی را جدی
می‌گرفت، و نه به چیزی بیش

از حد وابسته می‌شد. مجموعاً لذت اصلی را او از زندگی
می‌برد!

آوا هم بی‌این که پالتویِ لاجوردی‌اش را در بیاورد روی تک
نفره‌ای جا خوش کرد:

- همه‌ش فکرم پیشِ اون قاتل و مهراده. ترافیک مغزیم انقدر
زیاد شده که شباً نمی‌تونم راحت بخوابم.

آرنج دستم را روی میز گذاشتم و پیشانی‌ام را به دستم تکیه
زدم:

- درست می‌شه!

و خوب به این آگاه بودم که بعضی از چیزها هرگز درست نمی‌شد. مثلاً من؛ تا آخر عمرم یک زندگی زامبی‌وار داشتم، سرگردان تنها روزهایم را می‌گذراندم.

- قصد دارم برم با بچه‌های ماه‌گل فرهند صحبت کنم. البته فقط با اون پسر بزرگش.

با یادآوری او، در واکنش به حرف ارسلان سرم را از روی تاسف تکان دادم:

- واسه به قتل رسیدنش چه قدر حرف از رئیس شنیدیم.

صدایش در سرم پیچید، که ما را افرادی نالایق، بی‌عرضه، و ناتوان خطاب کرد. خرده‌ای نگرفتیم، او بیش‌تر از ما تحت فشار بود برای این پرونده.

ارسلان رو به آوا که زیاد از روند این پرونده مطلع نبود کرد و پرسید:

- تو نظرت چیه؟ پرونده رو خوندی دیگه، مگه نه؟

آوا بی این که دست پاچه شود لبخندی مقتدر زد:

- بله، کامل خوندمش.

- خب، نظرت؟

من هم دستم را زیر چانه بردم و مشغول تماشایش شدم،
ارسلان شاید نفهمد، اما او دیگر آن دخترِ زودرنجِ سابق نبود.
این پرونده، همگی مان را عوض کرده بود. آوا پا روی پا
انداخت و تقلا کرد بر خودش مسلط شود:

- با توجه به نتیجه پزشک قانونی، که گفتن جسد حین آتش
سوزی، یا به عبارتی زنده زنده سوزونده شده، می شه حدس
زد قاتل هیچ رابطهای خوبی باهاش نداشته. از طرفی نه رد
پا، نه اثر انگشت، و نه حتی مویی از مجرم پیدا نشده، که
نشون میده رفته رفته داره تو کارش حاذق تر می شه.

پارت #دویست_و_هشتاد_و_نه

- با توجه به نتیجه پزشک قانونی، که گفتن جسد حین آتش سوزی، یا به عبارتی زنده زنده سوزونده شده، می‌شه حدس زد قاتل هیچ رابطهای خوبی باهاش نداشته. از طرفی نه رد پا، نه اثر انگشت، و نه حتی مویی از مجرم پیدا نشده، که نشون میده رفته رفته داره تو کارش حاذق‌تر می‌شه. زیر ناخنای مقتولم چیزی نبود، که نشون میده درگیری اتفاق نیفتاده. این یعنی یا با مجرم آشنا بوده و نمی‌دونسته که می‌خواد به قتل برسه، یا ترس زیادی که اون لحظه بهش غلبه کرده، اجازه‌ی هیچ سرکشی و درگیری‌ای رو نداده.

در ادامه‌ی حرفش گفتم:

- کلاً دو نوع شخصیت داریم، کسانی که حین ترس و اضطراب از مکانیزم حمله و دفاع استفاده می‌کنن، و نوع دوم

تسلیمِ استرسشون می‌شن. این آدرنالینِ لعنتی کارشو خوب
بلده!

هر دو حرفم با سر و نگاه‌شان تایید کردند. ارسال لب زد:
- وقتی به پرونده‌ی مقتولین نگاه می‌کنی، می‌بینی که هیچ
کدومشون با قاتل درگیریِ فیزیکی نداشتن، حتی محسن
رئوف که توی یه جاده‌ی پرت بود. این نشون میده قاتل یه
سلاح قوی داره و اون کلماتشه. می‌دونه چه‌جوری افراد رو
مجاب کنه که سوارِ ماشینش بشن، داد و فریاد و حتی
مقاومت نکنن. که البته این از خصوصیتِ ثابت و بارزه
سایکوپتاست. اونا توی انتخابِ کلمات خیلی زیرکن!

ارسال همیشه به پرونده‌هایی که قاتلین‌شان سایکوپت
بودند، علاقه‌ی وافری نشان می‌داد. دلیلش هم این بود که به
چالش کشیده می‌شد، او بی‌قرارِ سر و کله زدن با آدم‌های

بازی بلد و باهوش بود. آوا در ادامه‌ی حرف‌های او، در حالی که لبخندی مرموز روی لب داشت افزود:

- اول اعتماد طرفو جلب می‌کنن و بعد به غلط کردن می‌ندازنش.

انگشتانم روی میز ضرب زدم؛ با این حال به دام انداختن‌شان، شاید مشقت‌بار، اما شدنی بود. حداقل برای من. با صندلی خودم را به میز نزدیک‌تر کردم:

- ارسلان کی می‌خوای بری با خانواده‌ی پژواک صحبت کنی؟

- به پسرشون زنگ زدم، گفت فعلاً درگیر مراسم مادرشه و تمایلی به صحبت کردن نداره، بعدم وکیلشون زنگ زد یه سر چرت و پرت گفت که حق ندارید فعلاً به موکل من نزدیک بشید و...

خب البته که این دیدار باید علتی هم داشته باشد. و من می‌توانستم آن را حدسش بزنم.

- می‌خواهی از پسر کوچیکه‌ش چی پیدا کنی؟

آوا مداخله کرد و پرسید:

- همون که اون روز داد و بیداد راه انداخت؟ اصلاً ازش خوشم نیومد، خیلی گستاخ بود!

ارسلان تاکیدی انگشتش را برای آوا تکان داد و اضافه کرد:

- دقیقاً واسه همین داد و بیدادش می‌خوام برم سراغش، اون جوری که خونواده‌ش توی بازجویی گفتن، باید با یه پسرِ درونگرا طرف می‌شدیم، مادرش گفت همیشه بهش تهمت عجیب بودن می‌زنن چون خودداره، اما اون چیزی که من اون روز و روزِ بازجویی دیدم، نه خوددار بود نه درونگرا!

درست می‌گفت، من هم آن روز به همین مسئله فکر کرده بودم. رفتارهایش هیچ نقطه اشتراکی با افرادِ کم درصدِ درونگرا نداشت!

- خب شاید چون زیاد اهل بحث و گفت و گو با خانواده نبوده، پدر مادرش بهش برچسب درونگرا زدن، می‌دونی از نظر والدین ایرانی وقتی بچه زیاد باهاشون حرف نزنه یا افسرده‌ست و منزوی، یا درونگرا و بی‌حوصله.

البته آن جمله‌ای که در روزِ اولِ فوتِ پدرش گفته بود هم در این شک و شبهه‌ها بی‌تاثیر نبود.

- حالا ما هم که نمی‌خوایم کارِ خاصی کنیم، یه بازجویی ساده‌ست دیگه.

در همین حین در باز شد و امیرحسین با چند برگ در
دستش وارد شد. هیچ وقت در زدن را یاد نمی‌گرفتند، نه او،
نه ارسلان!

- پویا بین چی پیدا کردم!

موهای تنم سیخ شدند. باز چه یافته بودند؟

- علیک سلام! صبح شما هم بخیر!

بی‌اعتنا به ارسلان و چرندیاتش، میز را دور زد و کنارم
ایستاد:

- بچه‌هایی که خونه‌ی مهران و گشته بودن، یه اثر انگشت
جدید پیدا کردن، متعلق به دنیا سماعی!

دستم که لبه‌ی میز بود افتاد، زمانی که آوا دل‌آتش یک
ضرب از جایش برخاست. میخ صورتِ امیر که در نزدیکی
سیمایم بود شدم:

- دنی... دنیا کیه؟

برگه را زیر گذاشت و من با دیدن عکسِ دنیا، کنار مِشتی اطلاعات، این بار قلبم دست از تپیدن کشید.

- جالبه بدونی جسدش چند هفته پیش، کنار یکی از جاده‌های تهران-چالوس پیدا شده.

پتک اول در مرکز پیشانی‌ام نشست. جسدش؟ جسدِ دنیایِ من؟ کدام بی‌معرفتی کشته بود او را؟ اصلاً با مهراد چه کار داشته؟ در خانه‌ی او چه می‌کرده؟ نگاهِ حیرت‌زده‌ام آوایِ مرعوب را نشانه گرفت:

- تو می‌دونستی؟

آب دهانش را پایین فرستاد و تکه تکه گفت:

- من... می‌خواستم بهت بگم... گفتم فرصتش پیش بیاد!

- فرصتش پیش بیاد؟ خانوم آذر فرصتش پیش بیاد؟ ما
این جا داریم بال بال می زنیم یه سرنخ پیدا کنیم، بعد تو دنیا
رو اون جا دیدی نگفتی تا فرصتش پیش بیاد؟

- مگه شما دنیا رو می شناختید؟

چشمانم را بستم و سرم را گرفتم. برگه ها را از دست
امیر حسین کشیدم و روی میز کوبیدم:

- مرسی امیر برو!

پارت #دویست_و_نود

- مرسی امیر برو!

درد دیگر جواب گویِ مصائب من نبود، می خواستم بنشینم و
ساعت ها به مرگی بی دردسر بیندیشم!

- دیگه چی می‌خواستی بگی که منتظره یه فرصت مناسب بودی؟

دنیا... دنیا... چطور با سوگِ مرگت کنار بیایم؟

- دنیا از همون اول اجیر شده‌ی مهرباد بوده، که بیاد توی زندگی پویا و به آبروش لطمه بزنه، می‌خواست زنده‌گیِ کاری و خصوصی‌شو خراب کنه، یه جورایی این محبوبیتی که داره رو بین همکاراش خراب کنه!

به آوا نگرستم. همچنان داشت برای ارسال توضیح می‌داد. او هم نگاه‌اش را به من سپرد:

- ولی گفت عاشقت شد، گفت بعد از یه مدت دیگه نقش بازی نمی‌کرد، شیفته‌ت شده بود پویا، عشقش بهش دروغ نبود.

عشق؛ دیگر اعتقادِ راسخی به آن نداشتم. دیگر به هیچ کس
اعتقادی نداشتم. به هیچ چیز... نه دنیا... نه پدرم... نه کیمیا...
لنت به همگی‌شان...

- پویا به خدا راست میگم، واقعاً بهت علاقمند شده بود.

علاقمند شده بود... علاقه از نظرِ او چه بود؟

- پو...

محکم زیرِ کامپیوتر و دفتر و صفحاتِ روی میز زدم.

- خدا همه‌شونو لنت کنه...

با صندلی عقب رفتم و میز را هم زمین انداختم:

- حروم لقمه‌ها... زندگیمو سیاه کردن، همه‌شون زندگیمو
سیاه کردن...

ارسلان و آوا وحشت زده از جای‌شان بلند شدند و با
چشمانی از حدقه بیرون زده خیره‌ام شدند. برخاستم و
لگدی حواله‌ی صندلی‌ام کردم:

- به خاک سیاه می‌شونمشون...

سراغِ مبل‌ها رفتم که ارسلان سریع به خودش آمد و
بازوهایم را گرفت:

- آروم باش چه مرگته؟

فریاد زدم:

- کشتنش، هم اونو، هم بابامو...

من حتی از خدا هم گله داشتم، باید پیشِ چه کسی
می‌رفتم؟

- الان این جوری کنی با خودت اونا زنده می‌شن؟

شانه‌هایم را گرفت و محکم روی مبل نشاندم. آوا دستش را جلوی دهانش گرفته بود و بی‌صدا می‌گریست. من هم، گونه‌هایم خیس بودند، اما گریه نمی‌کردم، در واقع اشک نبودند، روح و امیدم بودند، که این‌گونه از تنم می‌گریختند.

- دعا کن هیچ‌وقت دستم به‌شون نرسه ارسلان، مادرشونو به عذاشون می‌شونم، کاری می‌کنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنن!

- خیلی خب تو آرام بگیر، به اونا هم می‌رسیم.

دست‌های ارسلان را از روی شانه‌هایم کنار زدم و رو به آوا لب‌گشودم:

- دیگه چی می‌دونی که نگفتی؟

پشت به من، شروع به راه رفتن کرد؛ داشت از خودش، از من، از همه‌ی حقایقِ زجرآوری که می‌دانست فرار می‌کرد. بلندتر پرسیدم:

- با توام، می‌گم دیگه چی می‌دونی که به من نگفتی؟

موبایل ارسال شروع به زنگ خوردن کرد. در حالی که برای جلوگیری از هر حمله‌ی احتمالی دیگری یک دستش را در فاصله‌ی کوتاهی از من نگه داشته بود، پاسخ داد:

- بله...

پارت #دویست_و_نود_و_یک

- بله...

نظری بر تلفن و میز من که روی زمین افتاده بود انداخت:

- لابد زنگ نخورده، که چی؟... الان میایم!

موبایلش را در جیبش فرو برد، سپس با نگاهی خصمانه به ما
دو نفر گفت:

- بیاید بریم بیرون کارمون داره رئیس.

کمی مکث کرد و بعد راهش را کشید و رفت:

- از هر دوتون متنفرم!

آوا هم از خدا خواسته پشت سرش روانه شد. اجسادِ روی
گونه‌هایم را زدودم، و من هم همراهشان شدم.

- توضیح بدید.

رئیس این را گفت، و دست به سینه، متکی به میزش شد.
من و ارسالان نگاهی به هم انداختیم؛ چیزِ جدیدی برای
گفتن داشتیم؟

- نه به هم نگاه نکنید، جوابه منو بدید. روزی که خواستم این پرونده رو به واحدِ دیگه‌ای ارجاع بدم، گفتید به دستگیری و شناسایی قاتل نزدیک شدید، گفتید نهایت یکی دو هفته‌ی دیگه می‌تونید پیدااش کنید، ولی الان چند ماهه حتی با وجود مامور و محافظ اون داره به قتلايِ زنجیره‌ایش ادامه می‌ده، آدم‌کشی‌هاش هر دفعه داره شکلِ فضحانه‌تری به خودش می‌گیره و ما هم همین‌جوری دست روی دست گذاشتیم تا به کاراش ادامه بده! تحت فشارم و ازم خواستن اگه صلاحیت مدیریت و حل پرونده رو ندارم یا ارجاعش بدم یا استعفا، این اولین باره توی یک دهه‌ی اخیر که ما ماه‌ها درگیرِ یه پرونده و قاتلِ فعالیم!

دست روی دست گذاشته بودیم؟ می‌فهمید چه بلغور می‌کند؟ این پرونده زندگیِ مرا از هم پاشیده بود، آن وقت

این‌طور از خود متشکر و دست به سینه می‌گوید ما
صلاحیت حلش را نداریم؟

- ببخشید قربان، ولی صحبتاتون از ریشه مشکل دار...

ارسالان دستم را فشرد و باعث شد سکوت کنم. درست بود،
اگر می‌خواستم کنار گذاشته نشوم، باید سکون می‌ماندم،
گاهی سکوت نه نشان از قدرت می‌شد نه ضعف، تنها برای
احتیاط صورت می‌گرفت.

- ما داریم تمام تلاشمونو برای جلو بردن پرونده می‌کنیم.
طبق تئوری‌های که در رابطه با الگوریتم قتل‌های مجرم
داشتیم، پیش‌بینی کرده بودیم که قدم بعدیش خانوادگی
پژواکه. به همین علت خونه رو تحت نظر قرار دادی...

- پس چرا کشته شد؟

ارسالان لب‌هایش را به یک دیگر فشرد، بیزار بود کسی
حرفش را بشکند. من جای او ادامه دادم:

- مسئولیتِ ما جرم‌شناسیه، تحت نظر داشتنِ یه خونه توی
حیطه‌ی وظایمون نیست! پیش‌بینی کردیم سراغش میره، و
رفت، هیچ کوتاهی از جانبِ ما سر نزده.

کمی با نگاه‌اش بالا و پایین‌مان کرد و سپس به سوی
صندلی‌اش رفت:

- یک هفته بهمون وقت داده شده تا دستگیرش کنیم، اگه
می‌دونید نمی‌تونید، بگید تا پرونده رو ارجاع بدیم، دلم
نمی‌خواد بیش‌تر از این ناکارآمد جلوه کنیم.

باز لب زدم:

- ما قبلاً قاتلی رو داشتیم که رویِ قتلِ پنجم یا ششم
تونستیم دستگیرش کنیم، بدونِ این که تحتِ فشار باشیم،

جریان چیه که بعد از چهارتا قتل انقدر اصرار دارن پرونده رو
ازمون بگیرن؟!

دستانش را کوتاه و پرسشی از هم باز کرد:

- نمی‌دونم آقای آذر از خودتون پرسید. کدوم قاتلی تا حالا
جرات کرده سمتِ نیرویِ پلیس بیاد؟ کی جرات کرده یه
مامورِ پلیس رو گروگان بگیره؟ مثل این که فراموش کردید
یکی از قربانی‌های این پرونده سرهنگ مجید آذر و عمویِ
خودتون، و یکی از گروگان‌هاش مامور واحدِ ما، آوا آذر، باز
دختر عمویِ خودتون بوده!

دنیا... دنیایم را نمی‌دانست؛ وگرنه حزن صدایش را بیش‌تر
می‌کرد!

- به هر حال این پرونده متفاوت با باقیِ پرونده‌های ماست
آقایون، می‌بینید که قتل‌ها معمولی نیستن، و مثله شدن

یک سرهنگ نمونه، توجه بیش‌تری رو معطوف این پرونده و قاتلش کرده، هزاران خبرنگارِ زرد و شبکه‌های متصلِ پرحاشیه، می‌خوان ما شکست بخوریم تا بهونه‌ای پیدا کنن و نظاممون رو ضعیف و ناکارآمد خطاب کنن، همین الانشم واسه کسایی که چشم ندارن موفقیت ما و این واحد و قدرتِ کشور رو درگیر انداختن چنین جانیایی ببین، دارن از اون قاتل برای مردم اسطوره سازی می‌کنن. شبخ، دود، کابوس، اینا القابین که دارن توی روزنامه‌های جنایی به این جانی میدن و مردم رو بیش‌تر علاقمند و مشتاق به دیدن این قاتل می‌کنن. هنوزم سعید حنایی برای یه مشت کم عقل آدم خوبی بوده چون روسپی‌ها رو می‌کشته، توجه ندارن اون زن‌های بیچاره چرا روسپی‌گری می‌کردن، مهم نبوده سعید حنایی یه سایکوپتِ مجنون قتل بوده، فقط مهمه که اون زنایِ خرابو می‌کشته. این قاتلم همین جوریه، مهم نیست که

مجرمه و آدمای بی گناه رو می کشه، فقط مهم اینه که هیچ
ردی ازش نیست و تو عقلِ مریضشون یارو خفته!

پارت #دویست_و_نود_و_دو

خب چنان بیراه هم نمی گفت. بخش کوچکی از این پرونده
رسانه‌ای شده بود و من خودم به عین شاهد کامنت‌های
مردم زیرِ پست‌های خبریِ او بودم! باورم نمی شد عده‌ای هوا
خواه‌اش بودند. عده‌ای بیمار، البته!

برای آرامش درونی‌اش چشم بست و پس از نفسِ سنگینی،
با لحنِ تلطیف‌تری گفت:

- هیچ چیزی از ارزشِ شما کم نمی شه اگه این پرونده رو
حل نکنید. شما چند سال پیاپی نشانِ بهترین مامورها رو
گرفتید، سخت‌ترین پرونده‌ها رو حل کردید، ولی گاهی
نمی شه و باید باهاش کنار بیاید. این عوضی هر کسی که

هست بالاخره گیر می‌افته، حالا یا توسط تیمِ ما تیمِ دیگه،
مهم اینه دستگیر بشه!

در این که ثابت شده او آدمِ بی‌ثباتی شکی نداشتم، اما امروز
مطمئن شدم. تا چند وقتِ پیش ما بی‌عرضه و ناتوان بودیم،
حالا ورقش چرخیده بود.

ارسلان که سرش پایین بود و تمام مدت بی‌حرف تنها
شنونده بود، با جملات پایانیِ رئیس، آزمند اتاق را ترک
کردم. تمام حرف‌ها و قانون‌هایش مزخرفِ محض بودند!

- کجا میری؟

صدایِ آوا که پشت درِ ایستاده و حالا هم قدمِ ارسلان شده
بود را شنیدم:

- چشم شد؟

در حال حاضر میلی به هم صحبت شدن با آنها نداشتم.
حق نداشتند این پرونده را از من بگیرند، هیچ کس به
اندازه‌ی من، تاوان برایش نداده بود!

- پویا با توام میگم کجا میری؟

با شدت بازویم کشیده شد و به عقب برگشتم.

- کری؟

دستم را بیرون کشیدم و با صدایی که حتی سعی نمی‌کردم
کنترلش کنم گفتم:

- این همه روی این پرونده شب و روز کار نکردم که به
همین راحتی بگن یا تا هفت روز دیگه باید قاتلو پیداش
کنی یا ازت می‌گیریمش! بابام واسه این پرونده کشته شد،
دختر عمومو چند ماه گروگان گرفتن. کی جرات داره واسه
من تعیین تکلیف کنه کی کارمو انجام بدم یا ندم؟!!

باز به سمتِ خروجیِ سالن رفتم.

- وقتی این جوری لجباز می‌شی دلم می‌خواد یه گیوتین
بردارم سرتو بزنم!

پله‌ها را تند تند پایین رفتم:

- این همه شب تا صبح بیدار بمون، تئوری بنویس، سرنخ
پیدا کن، که تهش بگن صلاحیت ندارم واسه پرونده؟

ناگهانی ایستادم و به عقب چرخیدم. انگشتم را مقابل آوا
گرفتم و بغض آلود و ژیان لب زدم:

- باید به من می‌گفتی دنیا رو اون‌جا دیدی، باید می‌گفتی
کشتنش، حق نداشتی از من قایم‌ش کنی.

برگشتم و راه‌ام را ادامه دادم:

- نباید از من قایم‌ش می‌کردی...

- اون خودشو فدایِ من کرد!

با صدای فریادش باز نگاهام را سمتش کشیدم. چشمانش عاجز و درمانده بودند. سعی داشتم حرفش را برای خودم معنی کنم. عجب زبانِ غریبی داشت.

- فدا... کرد؟

ارسلان دستانش را در جیبش فرو برده و سر افکنده بود. آوا اما مقاوم، سرش را در تایید حرفم تکان داد:

- آره... می‌خواستیم فرار کنیم، یکی از دوستای مهرداد جلو در گیرمون انداخت، دنیا هم به خاطر من خودشو انداخت طرفه اون. ولی مهرداد دنبالم دوید، منم چون همه جا تاریک بود و استرس داشتم نتونستم خیلی تند بدوام و گیر افتادم، وقتی داشت منو برمی‌گردوند خونه دیدم دوستش دنیا رو کشته.

نفس در سینه‌ام سنگینی می‌کرد. دنیا جان‌ش را برای او به
خطر انداخته و این‌گونه خونسرد از مرگش سخن می‌گوید؟
- به خاطر مرگش ناراحتم اما مقصر نه! توام مقصر نیستی
پویا، دنیا اون فرشته‌ی معصومی که فکر می‌کنی نیست،
بشکن اون بُتو ازش!

ابرهایی که خورشید را پشت خود پنهان کرده بودند، حالا
شروع به گریستن کردند!

- فکر می‌کنی چرا سر پام؟ فکر می‌کنی چرا مرگِ عمو، که
همه چیزم بود نتونست از پا درم بیاره؟ چون اون بتی که
ازش ساخته بودم یک ماه پیش شکست، دنیا و مهران
شکوندنش. حالا راحت‌تر دارم با نبودنش کنار میام. حالا من
می‌خوام دنیا رو برات بشکونم!

یک قدم عقب رفتم. این یعنی حرف‌های خوبی در انتظارم نبود:

- نه... نگو...

پارت #دویست_و_نود_و_سه

- می‌دونی اون هم کاسه‌ی مهراد بوده؟ با هم نقشه داشتن منو تو رو از پا در بیارن. دنیات، می‌خواسته تو نباشی، استخدام شده بود که تیشه به ریشه‌ی آبرو و حیثیت بزنه. اصلاً می‌دونی عمو چرا نمی‌داشت باهاش ازدواج کنی؟

دستانم را روی گوش‌هایم گذاشتم و بلندتر گفتم:

- نگو آوا...

- چون عمو قبلاً مشتریش بوده! می‌دونسته زنه خرابه! نمی‌خواسته تو با یه زنِ خراب و البته مریض ازدواج کنی. فرق عمو با دنیا چیه؟ هیچی!

سر ارسلان ناباور بلند شد. قلب من از هم ترکید؛ شکستم...
چاره‌ای جزء این نداشتم.

- بس کن آوا!

او هم بغض کرد، اما اجازه نداد ببارد:

- نه ارسلان بذار بدونه، بذار بدونه داره به خاطر کی
این جوری خودشو نابود می‌کنه! توی این یه ماهی که اون جا
بودم مدام می‌گفتن دارم تاوان کارای عمومو پس می‌دم،
مهراد هزار بار با حرفا و نگاه کشیفش به روحم تجاوز کرد،
شبا جرات نمی‌کردم بخوابم، می‌ترسیدم غذا بخورم، حتی یه
حموم ساده‌ام نمی‌تونستم برم به خاطر گذشته‌ی
عموم! من الان چه احساسی می‌تونم بهش داشته باشم؟
وقتی دم و دقیقه کنار گوشم می‌گفتن خون پایمال کرده،
زندگی‌ش رو خونِ یکی دیگه بنا شده، وقتی چپ و راست

تهدید به تجاوز می‌شدم تا نفرتی که از اون دارن روم خالی
شه. چه حسی باید داشته باشم؟

با چند قدم بلند به سمتم آمد. منی که بی‌دفاع ایستاده بودم
و خیره به زمین.

- گوشاتو باز کن پویا، یه بار واسه همیشه یه خط قرمز روی
این زن و تمام احساسی که بهش داشتی بکش، باید بکشی،
اگه می‌خوای دووم بیاری باید بگشیش. هر چی خاطره و
علاقه‌ای که داری رو باید بگشی. این دنیا اون قدر مهربون
نیست که وایسه تا تو با این زندگی کوفتی و گذشته‌ی عموم
کنار بیای، یه موقعی به خودت میای می‌بینی پیر شدی
عمرت رفته هنوز گیری تو گذشته، بگن بنداز دور این
دندون لقو. می‌فهمی؟ باید بجنگی، یه بار شکست خوردی
دوباره پاشو، نذار هیچ دردی زمین گیرت کنه.

جملاتش در سرم اِکو می‌شد. بجنگ... خط قرمز بکش...
بُکش... کنار بیا... داشت برایم بُت شکنی می‌کرد... ابراهیم
لحظه‌ام شده بود...

باران رگباری و تند شده بود. سرم را بلند کردم، سیمایش
خیسِ خیس بود، از باران یا اشک...؟

- چرا... چرا گفתי مریضه؟

دستی زیر بینی‌اش کشید و حالا او نگاه‌اش را زمین زد:
- می‌گفت یکی از مشتری‌هاش مبتلا به اِچ آی وی بوده،
خودشم وقتی فهمید که دیگه دیر شده بود... واسه
جفت‌تون!

ایدز؛ مبتلا به ایدز بود... بودم... چه چیز غیرممکنی می‌گفت.
سرم را نامحسوس به طرفین تکان دادم:
- این محاله!

- خودتو گول نزن، باید درمانتو...

خواست دستانم را بگیرد که چند قدم عقب رفتم:

- گول نمی‌زنم می‌گم محاله! من هر شش ماه یه بار دارم

آزمایش کامل میدم واسه اداره، چیزی نبوده تا حالا...

- توی پرونده‌ی دنیا هم همچین چیزی ثبت نشده، ما ازش

اثر انگشت داریم. پرونده‌ی پزشکی کامل بالا اومده، اگه

مبتلا بود حتماً ثبت می‌شد.

حالا آوا در دنیای بهت فرو رفت:

- ولی خودش به من گفت!

گره‌ی میان ابروانم کور و کورتر شد، نگاهام به چشمان

ارسلان برخورد و نجوا کردم:

- واسه چی دروغ گفته...؟



"همراز"

- بیا، این آدرسِ جاییه که باید بری!

کاغذ را دست هرمان گرفتم، که باز گفت:

- حالا مکانشم توی واتساپ واسه ت میفرسته که راحت با ماشین پیدا کنی.

آدرس می‌داد؟ یعنی خودش قصدِ همراهی نداشت؟

- مگه خودت باهام نمیای؟

لبه‌ی تخت نشست و لباس‌های بیرون زده از درِ باز چمدانم را به بازی گرفت:

- یه چندتا کار دارم واسه مراسمِ مامانم، چند روزی رو درگیرم، کارام که تموم بشه میام.

نیم رخش که سمت من بود را هدف نگاهام گرفتم:

- خب منم عجله‌ای ندارم واسه رفتن، می‌مونم تا با هم بریم.

هم زمان که بردبار سرش را سمت من می‌چرخاند، گوشه‌ی
ابرویش را نیز بالا فرستاد:

- نمی‌شه، وقتی مامور پلیس بهت گفته برو، یعنی به نفعته
که بری.

چرا وهم داشتم سرکشی کنم؟ حرکت اضافه‌ای بزنم، یا
زیاده گویی کنم؟

- باشه.

پارت #دویست و نود و چهار

گوشه‌ی لبش را به نشان لبخند کش داد، سپس برخاست و
از اتاق بیرون رفت. با چشمان دردمندم بدرقه‌اش کردم؛ بی

هیچ صرافتی، کاغذِ آدرس را زیرِ ملحفه‌ی تخت پنهان کردم.
پچ پچی در سرم می‌گفت به درد می‌خورد این کار.

- من میرم پایین ماشینو حاضر کنم، زود بیا.

باشه‌ی بلندی گفتم و صدای در را که شنیدم خودم را روی
تخت رها کردم. هرمان... هرمان... هرمان... می‌خواستم یا
نمی‌خواستم؟ دوست داشتم که باشی... می‌ترسیدم از
داشتنت... کنارم می‌نشستی، فاصله‌ای کمتر می‌خواستم،
فاصله را کم می‌کردی، در آغوش می‌سوختم و اشک
می‌ریختم... دوست داشتم یک‌بار بی‌هیچ دلهره‌ای، مقابلش
بایستم و بگویم؛ این روزها تعمقِ بیش از حد، برای درکِ
دنیایِ خاکستریِ درونت، مرا از پای انداخته، لطف کن، و
"من‌ام" را پس بده غریبه، به داشتنِ خودم محتاج شده‌ام...
اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید؛ خودم را سخت در تنگنا

احساس می‌کردم. حس می‌کنم هر گردن‌کشی، عاقبتم را به سیاهی پارچه‌های مراسم پدرم می‌کند. اگر واقعاً غذای آن شب را سمی می‌کرد چه؟ من از هرمان می‌ترسیدم؛ او نگاه خیره‌ی گرگ بود... دست بردم و اشکم را زدودم، دیگر همه چیز بی‌فایده بود. تنها می‌خواستم زنده بمانم. نشستم و چمدانم را کامل جمع کردم. شومیز و شالی روی اُورال مشکی تنم پوشیدم و به راه افتادم. هم‌زمان که از آپارتمان بیرون زدم، زنی میانسال از واحد سابق هرمان خارج شد. مانتویی بلند یشمی، و شلوار دامنی سفیدی هم رنگ کیف و کفش و شالشش به تن داشت. بی‌مبالات دسته‌ی چمدانم را گرفتم و خواستم بروم که صدایش مانع شد:

- چند وقته با هرمانی دخترجون؟

تارِ مویم را پشت گوش زدم و با سردی سرم را طرفش
چرخاندم:

- با منید؟

پوزخندی به لب انداخت و دستانش را کمی در دو طرفش
گشود:

- مگه جزء تو کسی این جاست؟

جرقه‌ای در ذهنم زده شد. من که ماه‌ها برای این هم
صحبتی انتظار کشیده بودم، پس چرا الان تلخ رویی کنم؟
لحنم را لطیف‌تر کردم:

- نه... یه چند ماهی می‌شه که باهاشم، فکر می‌کنم از شش
ماه رد شده.

روزها را گم کرده بودم. ساعت را، تقویم را... چند وقت بود
هرمان را می‌شناختم؟

- حواستو جمع کن دختر، جوونی و خوش بر و رو، آدمایی
مثل این پسر و بذار واسه امثال خودش، توام برو با یه درست
حسابی ای مثل خودت، حیفه خودتو حروم این شیطان کنی.
سعی کردم چهره‌ام را از عبوسی خارج کنم. چند قدم به
طرفش رفتم:

- آ... شما چه قدر هرمانو می‌شناسید؟

- خیلی... بیش‌تر از اون چیزی که فکرشو کنی... روی همین
شناختمم می‌گه ولش کن برو، این زالوعه، تا وقتی خون
داشته باشی می‌چسبه بهت، بعدم ولت می‌کنه میره.
هیچ‌کس خوبش را نمی‌گفت! از زن داداش، تا هم خانه و
فامیل دور، اولتیماتوم می‌دادند ره‌ایش کنم...

- چرا؟ چی ازش دیدید که می‌گید آدم خوبی نیست؟

سگرمه‌هایش را در هم تنید و پیش پا افتاده اشاره‌ای زد:

- مهم نیست، در کل زیاد باهاش نمون، آدمِ ناتوییه، به هر حال خودتم بچه نیستی دیگه باید خیلی چیزا رو فهمیده باشی.

فهمیده باشم؟ می‌فهمیدم... می‌فهمیدم اما گیر افتاده بودم. در بد مخمصه‌ای گیر افتاده بودم...

- لعنت بهش کلیدمو جا گذاشتم.

پارت #دویست_و_نود_و_پنج

زن این را گفت و دوباره به خانه بازگشت. دستی به پیشانی‌ام کشیدم و به سوی آسانسور رفتم. این روزها عشق، جایش را به ترس داده بود. بیش‌تر از این که خاطرش را بخواهم، ترس از جانم داشتم. ترس از جان؟ مگر هرمان قاتل بود؟ امید چه گفته بود؟ گفته بود قاتل بیمار است؟ علائم آن بیماری چه بود؟ با رژلب روی آینه جمله‌ای نوشته، و

من رژلب نصف شده‌ام را در لوازم هرمان دیدم. چشم بستم
و سرم در کوتاه در یک خط راست کشیدم. این افکار
مالیخولیایی چه بود دیگر؟ خدایا حتی جرات نداشتم در
ذهنم علیه او فکر کنم، حتی مغزم هم موافقم نبود. هرمان با
من چه کردی که حس می‌کنم هیچ قدرتِ تصمیم‌گیری
ندارم؟

- اومدی؟

چشم گشودم و به در باز شده‌ی آسانسور و هرمانی که کنارِ
ماشین خودش ایستاده بود نگریستم:

- ماشینِ خودم کو؟

با دستش به نقطه‌ای دور در پارکینگ اشاره زد:

- اون ته پارکش کردی، پنچر شده، وقتم اون‌قدر نیست که
بخوام وایسم پنچری بگیرم.

چمدان را از دستم گرفت و صندوق عقب ماشین را بالا داد.

- پس من چه جوری برم؟ نمی شه با ماشینِ تو برم که!

نگاهش را روی من نگه داشت و درش را بست:

- خودمم باهات میام، می خوام مطمئن شم جایی که میری

امنه. پنج شیش ساعت فاصله که بیش تر نیست، چک کردم

خبری از ترافیکم نبود!

این را گفت و سوار ماشین شد. من هم نشستم و مشغول

بستن کمربندم شدم:

- دلم شور می زنه.

ماشین را استارت زد و بی قدر به جمله ام لب گشود:

- بین بطری آب معدنیم افتاده زیرِ صندلیت؟

خم شدم تا زیرِ صندلی‌اش را ببینم که با سرعت
سرسام‌آوری از پارکینگ خارج شد. برای جلوگیری از افتادنم
بیم‌ناک دستم را به داشبورد گرفتم و صاف نشستم:

- چه مرگته چرا این جوری رانندگی می‌کنی؟

آینه جلو را تنظیم کرد و مشغول بررسی خیابانِ پشتِ سرش
شد:

- خیلی بی‌تربیت شدیا!

این را گفت و با فراغی آسوده، یک دستش را روی پا، و کف
دستش را روی فرمان گذاشت. لبخندی زد و خیره به روبرو،
سرعتش را به حد مجاز رساند. با تردید نگاه‌ام را به عقب
دوختم، کسی در تعقیبش بود؟

- گفתי دلت شور می‌زنه؟

پشت چشمی نازک کردم، آرنجم را لبه‌ی شیشه گذاشتم و
پیشانی‌ام را در دست گرفتم.

- چت شده عشقِ من؟ حرف بزن باهام!

باز درونم به قلقلک درآمد. مرا دوست داشت واقعاً؟ می‌شد بر
بنایِ همین علاقه از من محافظت کند؟ برای به جهنم
نرفتن باید معشوقه‌ی شیطان می‌شدم...

- نمی‌خوای بگی دلت چرا شور می‌زد؟

سرم را به صندلی چسباندم و با نگاهی خیره گفتم:

- کی برگردم؟

تی‌شرتی دودی به تن داشت و سویی‌شرت بهاره‌ی ذغالی
رنگی رویش:

- میام دنبالت خودم.

- باید به پلیسا آدرس بدم.

- خودم دادم.

دهانم چفت شد. هر چه می گفتم جوابی داشت.

- خب آدرس دادی چی گفتن؟

- گفتن ازت محافظت می شه.

بی جان و کم قوه گفتم:

- دوست داشتم خودم باهاشون حرف بزنم.

نگاهی تامل برانگیز، اما کوتاه پیشکشم کرد:

- حرف می زنی، عجله نداریم که!

پارت #دویست_و_نود_و_شش

چشمم به کلبه بود. صاحبش گفته بود کرایه‌اش شبی پنج
میلیون برایمان آب می‌خورد. با این حال نه آن‌چنان بزرگ
بود، نه مجلل و فانتزی. دو صندلی استخری مقابلش بود و
یک باربیکیوی کهنه. سمت هرمان چرخیدم:

- این جا ترسناکه، من نمی‌مونم.

کمی نقاب کلاه دودی‌اش را بالا داد و کلبه را برانداز کرد:

- کجاش ترسناکه؟ ییلاق به این با صفایی!

- ولی من ازش می‌ترسم، وقتی یه جایی حس خوب بهم نده
نمی‌تونم توش بمونم.

چمدانم را از صندوق بیرون کشید و روی زمین نهاد:

- ببین چه قدر منظره‌ش قشنگه، اصلاً آدم نفس می‌کشه بو
خاک و گل و سبزه استشمام می‌کنه، واسه تو که نقاشی باید
بهشت باشه این‌جا.

شالم از روی موهایم لیز خورده و روی شانه‌هایم افتاده بود.
بهشت نبود، این جا جهنم من بود.

- تو چه جوری غیرت بر میداره من شبو تنها این جا بمونم؟

دسته‌ی چمدان را درآورد و به سمت کلبه راه افتاد:

- این چه ربطی به غیرت داره؟ تو که یه عمره داری تنها
زندگی می‌کنی دیگه لفظِ چِیو میای؟ بعدم من نهایت دو
سه شب دیگه پیشتم، تازه این جا امنیت داره، وسط جنگل
که ننداختمت! ایناها بیست پنج متر پایین تر خودِ ماساله،
این دور و اطرافم تا دلت بخواد کلبه هست.

مویم را پشت گوش زدم. بیراه هم نمی‌گفت، من که سالیان
سال تنها زندگی کرده بودم، حالا چه فرقی داشت در یک
آپارتمان یا کلبه؟

- اگه تا دو سه شب دیگه نیومدی من برمی‌گردم گفته
باشم!

لبخند زد و در حینی که سرش را تکان می‌داد در کلبه را باز
کرد.

- باشه.

مشغول آنالیز درون کلبه شدم:

- چه جوری روش شد باهات شبی پنج تومن کرایه طی
کنه؟ تو کلِ تهرانو رو انگشتت می‌چرخونی بعد حریفِ این
نشدی؟

خوب بود... ولی ارزش شبی پنج تومان را نداشت. یک دست
کاناپه با بالشتک‌هایی سفید، یک ال‌ای‌دی دیوارکوب شده و
شومینه‌ای پایینش. دیوارِ سمتِ راستش هم شیشه‌ای بود.
در سمت چپ، یک آشپزخانه‌ی کوچک، که یخچال و گازش

در کاورهای چوبی بودند. شش پله هم از سمت راست که به بخشِ دوبلکس کلبه می‌رسید. دارایی‌اش سه در بود، یکی برای حمام دستشویی بود و دیگری اتاق خواب. همین. تمامش همین بود. کیسه‌های مواد غذایی و خوراکی‌ها را روی زمین گذاشت.

- عجله داشتم دیگه، نشد بخوام چونه بزنم.

روی کاناپه نشستم و با اکراه شالم را در آوردم:

- من استرس دارم، کاش می‌داشتی همون تهران بمونم، الان این جا شبا از وحشت و دلشوره خوابم نمی‌بره.

کنارم نشست. هنوز هم محلل بود، اما معتم نه؛ او همه‌ی باورهای مرا قتل‌عام کرده، و به من یک دیدِ سالم بدهکار بود.

برخاست و به سمت دیوارِ شیشه‌ای کنار تلوزیون رفت.
پرده‌ی سفیدش را کنار کشید و خیره شد به هوای گرفته و
ابری:

- همراز... هنوزم منو دوست داری؟

جا خوردم. انتظارِ چنین سوالِ بی‌موقعی را نداشتم. دوستش
داشتم؟

- دارم... ولی بیش‌تر... بیش‌تر می‌ترسم ازت...

- ترس واسه چی؟

پاهایم را بهم چسباندم و دستان در هم قفل شده‌ام را روی
زانوهایم نهادم. با کمی رک‌گویی، شاید پرده‌ی سوءتفاهم‌ها
کنار می‌رفت. آرام می‌گرفتم کمی:

- نمی‌دونم... قبلاً وقتی می‌دیدمت قلبم تند می‌زد، خوشحال می‌شدم، الان... وقتی می‌بینمت انگار نویدِ یه اتفاق بد و بهم میدی...

نجوا گونه حرف می‌زدیم. هیچ کلمه‌ای برای ادا شدن عجله نداشت.

- مثل یه کابوسی شدم که جای رویاهای شیرینت رو گرفته...

پارت #دویست_و_نود_و_هفت

- مثل یه کابوسی شدم که جای رویاهای شیرینت رو گرفته...

بدون این‌که پرده را رها کند، نیم رخش را سمتم گرفت و افزود:

- من با تو کاری ندارم... اگه خلاف میلِ عمل نکنی، هرگز
خطری از جانبِ تهدیدت نمی‌کنه!

خلاف میلش عمل نکنم؟ پس او چه؟ در این رابطه تمام
فداکاری‌ها برای من بود؟

- هرمان نمی‌تونم ازت سر در بیارم، این داره بیش‌تر از همه
آزارم میده. انگار غریبه‌ای برام!

باز چشم دوخت به منظره‌ی پشتِ دیوار:

- برعکس؛ من تازه خودمو پیدا کردم... حالم خوبه، با خودم
آشنا شدم.

نفسی کشید و پس از کمی تعلل، پرده را رها کرد.
- من میرم دیگه.

با شتاب ایستادم. می‌رفت؟ مگر نمی‌ترسیدم از او؟ مگر عامل
دل پیچه‌هایم نبود؟ پس چرا رفتنش تبعیدِ من از وطنم
بود؟!

- زود برگردیا، گفתי دو سه روز.

در جایش متوقف شد. چند ثانیه ایستاد و، سپس رفت...

با صدای هولناکِ رعد و برق، و سپس برخورد قطراتِ محکم
باران بر سقفِ کلبه، پلک‌هایم از یک دیگر فاصله گرفتند.
اتاقِ کلبه تاریک بود و کمی روشن، انگار هنوز با خودش به
توافق نرسیده بود. پاهایم را عقب بردم و به پنجره‌ی
شیشه‌ایِ کدر و خیس سمتِ راستِ تخت چشم دوختم. تنم
کرخت و بی‌علاقه برای زندگی بود. خمیازه‌ای کشیدم و
نشستم. با دست چشمانم را ماساژ دادم و به طبقه‌ی پایین

رفتم. با کف دست بخارهای دیوار شیشه‌ای را کنار زدم. قطره‌ها مجالِ فخر فروشی و اغواگری طبیعت به من را نمی‌دادند. پشت دستم را جلوی دهانم گرفتم و خمیازه‌ی بلند بالایِ دیگری کشیدم. باید هر چه سریع‌تر با آن مامور پلیس تماس می‌گرفتم. به سمت کاناپه رفتم و کیفم را برداشتم، اما هر چه زیر و رویش کردم موبایلم را نیافتم. کیف را سر و ته کردم و لای معدود لوازمِ درونش پی‌گوشی گشتم. نبود. شاید در ماشین افتاده باشد، بعید هم نبود با آن طرز رانندگی‌اش. به شالم چنگ زدم و همان طور که به سمتِ در می‌رفتم روی سرم انداختمش.

- خدا لعنت نکنه با این رانندگیت. تمامِ زندگیمو ریختی کفِ ماشین... هولِ کجا رو داشتی خدا می‌دو...

دستگیره را بالا و پایین کردم اما در باز نشد. با فشار
بیش‌تری باز دسته را کشیدم. ولی باز نشد.

- وا!

یک دستم را پشت در گذاشتم، و با دست دیگرم دستگیره را
با تمام قوا به عقب کشیدم.

- چه مرگت شده؟

دردی شدید در پیشانی‌ام پیچید. دویدم و از دیوار شیشه‌ای
اطراف کلبه را دید زدم؛ ماشینی نبود! هرمان... مرا در این‌جا
کرده بود... باز به سمت در رفتم و این‌بار محکم به آن ضربه
زدم:

- یکی این در و باز کن... کم... من این‌جا
گیر کردم...

مجدد به سمت دیوار شیشه‌ای رفتم و با هر دو دست به آن
کوبیدم:

- کمــــــــــــــــک...

راه گلویم گرفت؛ رو دست خورده بودم. با لگد و مشت به
جان شیشه افتادم.

- کثافت... کثافت... کثافت...

تمام تنم پر از خشم شد. هیستریک وار فریاد زدم و چنگ به
موهایم کشیدم:

- هرــــــــــــــــمان می کشمــــــــــــــــت...



"آوا"

با پویا و ارسلان، به ترتیب کمی دورتر از جمعیتی که کم کم پراکنده می‌شد ایستاده بودیم. مردمی که سرِ خاک آمده بودند و حالا وقتِ رفت و سرو ناهارشان رسیده بود. نظری بر ساعت مچی‌ام انداختم؛ دوازده و سی دقیقه. دقیقاً سه ربعی می‌شد که الاف شده بودیم.

- حالا یعنی باید وایسیم تا اینا تک تک برن؟

ارسلان در حالی که مانند گرگ زخمی به مزار و آدم‌های دورش چشم دوخته بود، این جمله را یک نفس ادا کرد. پویا هم در حالی که کلافگی از سیمایش شره می‌کرد غرید:

- دیدی که پسرش محترمانه خواهش کرد تا مراسم تموم نشده سمتشون نریم. خب طرف نمی‌خواد کسی بفهمه مامانشو کشتن درک کن دیگه!

من هم موشکافانه حالات مهمان‌ها را زیر نظر گرفتم:

- من که پسر کوچیکه رو نمی بینم، شما اونو دیدید؟

- نه منم ندیدم.

- منم ندیدم.

مگر می شد؟ با آن همه سر و صدایی که راه انداخته بود و سنگ مادرش را بر سینه می کوبید، چطور می شد که نیامده باشد؟

ارسلان لبخندی مودی طور روی لبهایش کاشت و با آرنج به پویا زد:

- دقت کردی نصفشون گریه هاشون الکی و زوریه؟ اون مرده رو نگاه، پروفایل صورتشو غمگین کرده، اون وقت هر چی چشماشو فشار می ده اشکش نمیاد! یا اون یکی، به ازای هر قطره اشکی که می ریزه یه نگاه به بقیه می کنه، یه جورایی می خواد بگه منو ببینید چه غمگینم! اون یارو که اصلاً معلوم

نیست داره می خنده یا گریه می کنه. دخترا چرا اون جوری
اشکاشونو پاک می کنن؟ هی پر دستمالو می ذارن زیر
پلکاشون، چه قدر باکلاسن لامصبا!

از توصیفاتش نیشم تا بناگوش باز شده بود و با چشم دنبال
افرادی که می گفت می گشتم.

- ارسلان خجالت نمی کشی؟ نیشتو ببند آوا! یکی ما رو ببینه
چه فکری می کنه؟ دنبال شر می گردید؟

پارت #دویست_و_نود_و_هشت

- ارسلان خجالت نمی کشی؟ نیشتو ببند آوا! یکی ما رو ببینه
چه فکری می کنه؟ دنبال شر می گردید؟

تشر پویا کارساز واقع شد. لبخندهایمان جمع، و از حالت
خودمانی، کمی رسمی تر ایستادیم. ارسلان ادامه داد:

- اکثر قاتلا همیشه توی مراسمِ مقتولاشون حاضر می‌شن، به
نظرتون الان این جاست؟

تمام محاسباتم بهم ریخت. مگر سرِ صحنه‌ی جرم
باز نمی‌گشتن؟ مراسم خاکسپاری هم به آن اضافه شد؟
عجب دل و جراتی پیدا کرده بودند! دهان باز کردم تا چیزی
بگویم که صدایی از پشت سر مانع شد:

- ببخشید معطل شدید.

سمتِ صدا بازگشتیم. دارون در حالی که چشمانش پف
کرده و سرخ شده بود این جمله را گفت. ردِ اشک روی
گونه‌هایش یادگاری شده بود.

پویا به حرف آمد:

- نه خواهش می‌کنم، امیدوارم روحشون شاد باشه.

بینی‌اش را صدا دار بالا کشید و با در حینی که زیر لب تشکر می‌کرد، با دست به مزارِ مادرش اشاره زد:

- بریم اون جا اگه حرفی هست در خدمتم، این جا آفتابه.

قبرِ مادر خدا بی‌مرزش، زیرِ یک درخت بید و تنومند بود. به مزار که رسیدیم، تازه متوجه شدیم قبر دو طبقه است. زیرا عکسِ بالای قبر، تصویر مرد دیگری بود. و سنگی که، که زیرِ خروارها گل نادیده گرفته می‌شد.

- برادرتون نیومدن؟ فکر می‌کردم وابستگیِ زیادی به مادرتون داشته باشن.

مرد که لباس‌های تنش خاکی شده بود و در کل ظاهرش فریاد می‌زد حالش خراب است، نگاه‌اش را روی من سوق داد:

- چرا بود، گفت خیلی حالش بده یه ساعت پیش رفت.
احتمالاً توی تالاره.

ابروهایم را بالا نگه داشتیم و سر تکان دادم؛ پس باید یک سر
به آن جا هم می‌زدیم. مشتاق هم صحبتی با او بودم.

ارسلان، که او هم مانند من و پویا هفته‌ها بود سیاه به تن
داشت، سعی کرد لحنش را متفکرانه‌تر کند:

- اگه خاطرتون باشه، چند هفته‌ی پیش ما اومدیم و چندتا
سوال ازتون پرسیدیم.

- بله بله یادمه، چطور؟

حالا پویا حرفِ ارسلان را ادامه داد:

- اون روز گفتید برادرتون یه سری حالات و رفتارای عجیب
داره، می‌خوام از برامون بگید.

نگاهش رنگ باخت:

- چ... چطور؟ کاری کرده باز؟ چیزی شده؟

پس در گذشته کارهایی انجام داده. پرسیدم:

- مگه قبلاً چی کار می کرد؟ شخصیت دردسرسازی داشته؟

در بحبوحه‌ی کلامِ ما، مَنگ و گِیج شده بود انگار.

- من متوجه‌ی منظو...

- چرا دقیقاً متوجه شدید جناب پژواک، پس حاشیه نرید تا

جفت‌مون بتونیم به کارامون برسیم.

میخِ ارسالان شد. پس از کمی تأمل گفت:

- خب هرمان آدمه عجیبیه، یعنی نه عجیبِ بد، آدمِ بدی

نیست اصلاً، فقط یه وقتایی نمی‌تونستیم درک کنیم چی تو

سرشه، چرا همچین کاری انجام داد؟

- واضح‌تر صحبت کنید.

آب دهانش را بلعید و کمی این پا و آن پا کرد. احتمالاً نمی‌خواست چیزی بگوید که به ضرر برادرش تمام شود.

- همیشه به خاطر شکستن قوانین رانندگی با قانون درگیر بود. ولی بیش‌تر جراثمش، یقه سفید بود، زیاد اهل سوءاستفاده از بقیه بود. نمی‌شه گفت، هرمانو نمی‌شه تعریف کرد، باید از نزدیک باهاش صحبت کنید.

دستم را در جیبِ مانتویم کردم؛ علائمِ سایکوپت در آن مشهود بود.

- چرب زبون بود؟ جوری بود که یه گندِ بزرگی بزنه و بعد با حرف بتونه همه چیز و به نفع خودش تموم کنه؟

- زیاد... میگم که، همیشه دعوا می‌نذاخت بین بقیه، اما جوری حرف می‌زد که هیچ کس نمی‌تونست بگه اون مقصره.

ارسلان پرسید:

- آدمی بود که مدام بگه حوصله‌م سر رفته؟

می‌دانستم هدف ارسلان از این پرسش و پاسخ‌ها چیست. در واقع سیستم عصبی افراد سایکوپت، نوع عجیبی بود. آن‌ها به طور مکرر نیاز دارند کارهای هیجان‌انگیز انجام دهند، تا بتوانند به احساسات عادی و نرمال برسند. برادرش که گویا داشت کارنامه‌ی هرمان را به خاطر می‌آورد، با صدایی به نسبت بلندتر شده گفت:

- خیلی، کلاً دست به هیجانات خطرناک می‌زنه همیشه، تو گروه‌های گنگ عضو می‌شد، مسابقات خطرناک شرکت

می‌کرد، رانندگی‌ش دیوونه‌وار بود، اصلاً زندگی ساده‌ای
نداشت.

پارت #دویست_و_نود_و_نه

نگاهی به یک دیگر انداختیم؛ موردِ دیگر جذابیت بود، که با
آن پسری که من دیدم، به راحتی این ملاک را پشت سر
نهاده بود. پرسیدم:

- پیش اومده بی دلیل حرفی رو به دروغ بگه؟ حتی وقتی به
نفعش نیست؟

- کلاً دروغ می‌گه، به خدا یه وقتایی دلم می‌خواد شکمشو
پاره کنم ببینم یه روده راست تو کشمش هست یا نه!

- خشونت خونگی چی؟ داشته؟

این بار مدت بیش‌تری فکر کرد:

- داشته، ولی نه جوری که بدمون بیاد!

حدسِ خشمِ افرادِ روان‌پزش، سخت‌تر از آن است که بشود متوجه شد. به سبب جذابیت زیادی که در کلام و گفتار دارند، گرایش خشم‌شان به راحتی پوشیده می‌شود. حتی ممکن است فردی خشم آن‌ها را جذاب بخواند.

- پیش اومده باهاتون حرف‌های تاریک بزنه؟

گوشم با ارسال بود و چشمم روی گل‌های سنگ قبر می‌چرخید.

- یعنی تو تاریکی باهام حرف بزنه؟

- نه یعنی حرفایی بگه که حس خوبی بهتون نده، یا شما رو بترسونه!

نگاه‌ام روی شاخه گلی، دفن شده زیر انبوه گل‌های دیگر ثابت ماند.

- والا... چیزِ زیادی خاطرَم نیست... فقط یه بار، بعد از فوت بابام، اگه درست یادم باشه گفت اگه یه فیلم برات بفرستن و ببینی بابات خودکشی نکرده، چی کار می‌کنی؟ دقیق یادم نیست، ولی حرف از قتل می‌زد.

مردمک چشم‌هایم حرکت کردند و روی او نشستند. چراغ قرمز درونم به صدا در آمد.

- آقای پژواک دقیق بگید چی بهتون گفت؟

- میگم یادم نیست، قضیه واسه چند ماه پیشه، فقط یادمه راجع به فوتِ بابا بود. می‌گفت ممکنه به قتل رسونده باشنش.

- بچه‌ها.

توجه‌هشان معطوفِ من شد. نشستم و از زیرِ حجمِ گل‌ها، شاخه گلِ قلبِ خونین را بیرون کشیدم:

- قاتل سرِ خاک اومده.

آن‌ها هم روی یک پا، کنارم نشستند. ارسلان لب زد:

- باید ببینی گل و واسه کدوم آورده؟

- این گلِ مورد علاقه‌ی پدرم بود. راستش تعجب کردم چرا

قاتل اونو بالایِ جسدِ مادرم گذاشته.

مردمک‌هایم را بالا کشیدم:

- یعنی قاتل همون کسیه که رضا پژواکو کشته؟!

ارسلان در حالی که نگاهی متفکرانه به سنگِ مزار داشت

سرش را به طرفین تکان داد:

- فکر نمی‌کنم، اول این که اون گل رو بالایِ سرِ مقتول

می‌ذاره، دوم این که از اونا ناخن می‌بره. هیچ کدوم از اینا

واسه رضا پژواک اتفاق نیفتاده بود.

گل را سر خاکش گذاشته بود. پس می‌شد گفت نسبت به او
احساسی داشته. شاید... شاید...

- قاتل داره انتقامِ رضا پژواکو می‌گیره!

با شتاب ایستادم:

- باهاش ارتباط داشته، هرمان کسیه که همیشه مصمم بود
بابام کشته شده، بعد از فوتِ پدرش این قتل‌های سریالی
شروع می‌شه.

ارسلان هنوز در اندیشه‌های خودش دست و پا می‌زد:

- به این فکر کن که ماهگلم کشته شده. یعنی مادرکشی
اتفاق افتاده؟

پویا ایستاد و رو به دارون گفت:

- گفتید برادرتون الان توی تالاره؟

مرد که دستپاچه شده بود و دنبال جواب سوالش می‌گشت،
پاسخ داد:

- آ... آره... یعنی باید باشه... هرمان مادرمو کشته؟

- خیلی خب، باهاش تماس بگیر، نگو ما این جاییم، باهاش
تماس بگیر بگو سریع بیاد تالار کارش داری. زود باش.
موبایلش را از جیب خارج کرد و همان طور که شماره
می‌گرفت دهان گشود:

- مام... مامانمو اون کشته؟... چرا؟

موبایل را روی گوشش گذاشت. دستانم را در یک دیگر
مشت کرده و با اضطراب خیره به او مانده بودم. تماس را
قطع کرد.

- جواب نمیده... مطمئنید مادرمو کشته؟

ارسلان آه آزمندی حواله‌ی مرد کرد و به سمت ماشین راه افتاد:

- تا الان راه افتاده بودیم رسیده بودیم.

مولکول‌های تنم به تکاپو افتاده و دستانم یخ زدند. حس غرور می‌کردم که آن قاتل مرا ببیند. تحسینم کند، بگوید کارم را بلدم، دل در دلم نداشتم فرضیاتم درست باشد، در آن صورت احتمالاً نظرِ ارسلان هم در رابطه با من تغییر می‌کرد. در ماشین نشستیم و به سمت تالار راندیم.

- یعنی مادرش و بخشی و رئوف و بابات توی قتل باباش دست داشتن؟

پارت #سیصد

- یعنی مادرش و بخشی و رئوف و بابات توی قتل باباش دست داشتن؟

پویا سرعت ماشین را افزایش داد و سرش را به طرفین تکان داد:

- ممکنه، البته احتمال این که بابام دست داشته باشه خیلی کمه!

حرف‌های مه‌راد در سرم نقش بستن. که می‌گفت عمویم زندگی‌اش را روی یک جنایت بنا کرده. خدایا سرِ گره‌ی این ماجرا کجا بود؟

با این حرفش ارسال گفت:

- بابات کسیه که از این جنایت خبر داشته، ولی هیچی نگفته، در عوض شروع کرده به اخاذی کردن.

قلبم گرفت. تصویرِ دل‌رحم و پر محبتش شکسته شده بود و، نیمه‌های تیزش یکی یکی در گوشت و پوستم فرو می‌رفتند.

- آوا تو نظرت چیه؟ از ذهن قاتل برامون بگو. علی بخشی و محسن رئوف و مجید آذر، با ماهگل فرهمند توسط قاتل به قتل رسیدن.

ارسلان سرش را به صندلی تکیه زده، و در حالی که کمی از صورتش را سمت من برگردانده بود، از من تئوری می‌خواست. البته که وضعیت من هم متفاوت بود؛ حداقل با دو ماه پیشم. کسی که دوستش داشتم از عمویم کینه داشت و مرا ربوده بود، سپس قاتلی که عمویم را به قتل رسانده، مرا آزاد کرده، و مهراد را برده بود.

- خب قاتل یه آدمه به شدت...

- از خودش نه، از افکارش. دقت کن، گفتم از ذهنش بگو!

پویا آینه وسط را روی صورتم تنظیم کرد. با دیدنش، با دردهایی که هر دویمان در این چند وقت متحمل شده

بودیم سر افکندم و چشم بستم؛ من او را از نزدیک دیده بودم. قصدِ کشتن مرا نداشت، از خانه بیرون راندم، با این که قاتلِ عمویم بود.

- آدمی نیست که بی‌گدار به آب بزنه، پایبند به اصول و برنامه‌هاشه. صرفاً از روی کینه‌ای که از یه نفر داره، به بقیه آسیب نمی‌رسونه، مثل یه شکارچی می‌مونه، تا آخرین لحظه شکارشو زیرِ نظر می‌گیره، بعد تو یه فرصت مناسب میره سر وقتش. این که مادرشو کشته، نشون میده آدمی نیست که بخواد رعفت از خودش نشون بده، پس اگه قراره کیسی رو به قتل برسونه، جزء این که ما بتونیم اون شخصو نجات بدیم، هیچ راهِ فرارِ دیگه‌ای نداره. و دقیقاً به همین علته که چهارتا جسد از خودش جا گذاشته...

نفسم را بیرون دادم و از پنجره‌ی سمتِ راست به خیابان
خیره شدم؛ تمام چیزهایی که می‌گفتم را در ذهن تصور
می‌کردم:

- واسه این که بتونیم قاتلو متوقف کنیم، تنها راه اینه که یه
قدم ازش جلو بزنیم!

- آفرین، تحلیلِ نسبتاً خوبی بود.

می‌خواست مرا پخته کند. ارسال حتی در بغرنج‌ترین
شرایط هم سعی داشت من را خیره کند، منتها زبان و راه‌اش
را بلد نبود.

موبایل پویا زنگ خورد و کمی بعد صدای امیرحسین در
ماشین پخش شد:

- بچه‌ها کجایید؟ بدوید بیاید اداره باید یه چیزی رو حتماً
بینید.

هر دو دستش تا آرنج قطع شده بود و پاهایش تا زانو. رسماً تبدیل به یک لولیتا شده بود. نشسته روی ویلچر، با چشمانی که مدام به سمت بالا می‌رفت و گردنی که کج می‌شد، کسی او را به سمت ورودیِ اداره هول داده بود!

- بیا!

لیوان آب را از دست ارسال گرفته‌م و سعی کردم تصویرش را بهتر به یاد بیاورم. قاتل برای جلوگیری از احتمالِ اعتراف، زبانش را هم بریده، و روی پاهایش نهاده بود.

- بخور فکر نکن.

قلپی از آب را نوشیدم و آن را روی میز منتقل کردم. پویا مشغول بررسیِ مدارکی بود، که مجرم با میخ، به کتفِ مهراد آویخته بود.

- دکترا می‌گن بعید به نظر می‌رسه زنده بمونه، اگه بمونه هم
عملاً فرقی با یه آدمِ مرده نداره!

- هرمان ما رو توی قبرستون دیده احتمالاً، شایدم وقتی ما
اون‌جا منتظرش بودیم داشته از مهراد یه لولیتا می‌ساخته.
نومید دستم را روی نیم‌رخم نهادم؛ باید الان خوشحال
باشم؟

- اگه ندونم واسه اتفاقی که برای مهراد افتاده باید خوشحال
باشم یا ناراحت، آدمه بدی‌ام؟

نگاه هر دویشان زومِ من شد. اما لب‌های ارسلان بود که نجوا
کرد:

- نه... یه آدمِ نرمالی!

نرمال... درست است، من یک آدمِ عادی بودم با تمامِ عواطفِ
مختص به خودم. حق داشتم برای روزگاری که به سرم آورد

برای عاقبتش خشنود شوم، و باز حقِ من است که برای
مرگِ انسانیت و چیزی که بر سرش رفته، غمگین.
فایل:

پارت #سیصد_و_یک

نرمال... درست است، من یک آدمِ عادی بودم با تمامِ عواطفِ
مختص به خودم. حق داشتم برای روزگاری که به سرم آورد
برای عاقبتش خشنود شوم، و باز حقِ من است که برای
مرگِ انسانیت و چیزی که بر سرش رفته، غمگین.
پویا دست از نوازش چانه‌اش کشید و برگه‌ها را روی میز
انداخت:

- یه صورت حساب، مجرم اسمِ کسایی که پول توی
حسابشون رفته با شماره کارتشونو با قیچی در آورده، فقط
من یه سری رقم هنگفت می‌بینم که بیست و شش سال

پیش جا به جا شدن. زبونِ مهرادم که بریده، پس فعلاً روی
اونم نمی‌شه حساب کرد!

دستم را سمتِ پویا دراز کردم و انگشتانم را به معنای
"برگه‌ها را بده" تکان دادم، بی‌این که نگاه‌ام کند، مدارک را
سمتم گرفت.

- خب پس چرا باید اینا رو بفرسته؟ مریضه؟ یه سری کاغذ
باطله داده که چی بشه؟

کاغذها عطر داشتند. آن‌ها را نزدیک بینی‌ام بردم و
رایحه‌یشان را به شامه کشیدم. چه قدر آشنا بود!
پویا در پاسخِ ارسلان گفت:

- شاید می‌خواد مسخره‌مون کنه، اکثرِ قاتلا خوششون میاد
پلیسا رو تحقیر یا مسخره کنن، به همین خاطر گاهی از روی
شیطنت یه سری چیز می‌ز الکی می‌فرستن که مثلاً مامورا

فکر کنن مدرکه و بی‌افتن دنبالِ تحقیقات، ولی آخرش می‌فهمن سرکاریه. از این اون خویِ قدرت‌طلبی‌شون میاد. اگه بدونه هویتشو فهمیدیم قیافه‌ش دیدنی می‌شه.

نه! نمی‌شد بی‌دلیل باشد. برایم ثابت شده بود که قاتلِ این پرونده ابداً انسانِ شوخ طبعی نبود. در عوض، زیرک بود، آدم‌های زیرک نیز چیزی را برای شیطنت رو نمی‌کردند.

- بوی عطرش واسه‌م آشناست!

پویایی که مقابلم نشسته بود و ارسلائی که در کنارم، با بیان جمله‌ام، در حالی که چشمانشان مملوء از حسِ کنکاش و کنجکاوی بود، سمتم متمایل شدند:

- بوی عطرِ هرمانه؟ شاید اون شب که اومده فراریت بده عطرش توی خاطرت مونده.

فرضیه‌ی پویا در لحظه رد شد. آن قاتل، جزء بوی خون،
نفرت، حرص، چیزی از تنش تراوش نمی‌شد. با شدت
بیش‌تری عطر را حس کردم.

- پویا قاتل میاد عطر بزنه آخه؟

- به هر حال امکانش هست.

- نه نیست، عطر زدن به لباسی که مخصوص خلافای این
جوریه ریس...

این عطر از آن دختر ایزدپناه بود. چشمانم را باز کردم و با
آوایی نیمه بلند گفتم:

- واسه اون دختره‌ست. همون دختره ایزدپناه. قشنگ یادمه،
روزی که با اون پسره اومدن خونه، همون روزی که مامانش
سوخته بود، وقتی از کنارم رد شد همین بو رو می‌داد.

دریچه‌های مغزم هی گشادتر شدند:

- توی پرونده یه ذراتی از رژ دخترونه ضمیمه‌ش شده بود،
می‌تونه اونم واسه همین دختر باشه!

ارسلان با شوری که در لحنش افتاده بود سرش را نزدیک‌ترم
آورد:

- یعنی همراه هم دستِ هرمانه؟ دیدی اون روزم با هم بودن!
نه، نه، هم‌دست نه؛ انگشت شست و سبابه‌ام را بهم
می‌کشیدم تا جمله‌ی مناسب را بیابم. پویا لب‌هایش را درون
دهانش کشید در آنی گفت:

- پاپوشه، قاتل می‌خواد واسه این دختر پاپوش درست کنه.
کسی که بعد از این همه قتل یه ردِ کوچیک از خودش جا
نذاشته، غیر ممکنه بیاد برگه‌ای و بده که به عطرش
آغشته‌ست، ولو این که منظوری داشته باشه!

- همراه به سببِ پدرِ قاتلش، ممکنه ژنِ قتل داشته باشه، ولی یه درصد احتمالش نیست هم دست باشه.

من سخت شناور در افکارِ خودم بودم. نمی‌شد پاپوش باشد. به نظرم بیش‌تر سعی داشت قربانیِ آخرش را به پلیس معرفی کند. خیره به کفش‌هایم بودم و مشغول بازی با پوستِ لبم:

- گفتید توی قتلِ اولش با یه رژلب روی آینه متن نوشته بود، با فهمیدن الگوریتمِ قتل‌هاش، متوجه شدیم می‌خواد سراغ خانواده‌های پژواک و ایزدپناه بره. الانم که ماهگل فرمند و کشته.

پارت #سیصدو_دو

- گفتید توی قتلِ اولش با یه رژلب روی آینه متن نوشته بود، با فهمیدن الگوریتمِ قتل‌هاش، متوجه شدیم می‌خواد

سراغِ خانواده‌های پژواک و ایزدپناه بره. الانم که ماهگل
فره‌مند و کشته.

- لعنتی واسه رد گم کنی سریع رفته سراغِ مادرِ خودش.
حالا می‌خواد همه‌ی اینا رو گردنِ همراز بندازه.

نظری کوتاه بر سیمایِ تحلیل‌گر اربلان انداختم.

- اون از همون اول به ما آخرین قربانی‌شو معرفی کرد، و
الان با این عطری که به برگه‌ها پاشیده، داره می‌رسونه که به
زودی می‌خواد سراغِ دختره ایزدپناه بره.

پویا از روی میزِ شیشه شکسته و آشفته‌اش، سوئیچ ماشینش
را برداشت:

- این برگه‌ها می‌تونن یه دعوت نامه یا یه درخواست باشن.

اربلان هم از جا بلند شد:

- یا درخواست داره که اون دختر و از دستش نجات بدیم، یا هم می‌خواد ثابت کنه همیشه یه قدم از ما جلوتره. یعنی شما می‌دونید قربانیایِ من کی‌ان و هیچ کاری از دستتون برنمیاد!

پویا با چهره‌ای سخت درهم رفته پرسید:

- به نظرتون برنامه ریزی شده سمتِ دختره رفته؟

- اینم می‌شه. به هر حال آدمای سایکوپت، استادِ نقشه‌های منظم و زیرکانه‌ن.

من هم برخاستم و شانه به شانه‌یشان به راه افتادم:

- باید به دختره زنگ بزنیم. ممکنه الان پیش هم باشن.

پویا در حالی که مشغولِ شماره‌گیری بود غرید:

- هر دوتا خطاش خاموشن.

دوباره گفتم:

- به هرمان زنگ بزن.

ارسالان به قدم‌هایش سرعت بخشید:

- زنگ به درد نمی‌خوره، فقط دعا کنید دیر نکرده باشیم.

در ماشین نشستیم و پویا به قصدِ خانه‌ی دخترِ ایزدپناه حرکت کرد. کمی بعد موبایلش زنگ خورد و صدایِ دارون، برادرِ هرمان در ماشین پیچید:

- الو آقای آذر، هرمان توی تالار نیست، خونه‌ام نیست، هر چیم باهاش تماس می‌گیرم جواب نمیده.

- شما آدرسِ خونه‌ی خودشو دارید؟

- متاسفانه هیچ وقت آدرس خونه شو بهمون نمی داد. اما شماره اون هم خونه شو داریم. یه پسریه به اسم آراس یا آریا، درست یادم نیست.

- ارسلان زود یادداشت کن. بگید شماره شو.

با این حرفش ارسلان فوراً داشبورد را باز کرد و دفتر و خودکاری بیرون کشید. دارون شماره را گفت و تماس را قطع کرد. باز خودم را از بین دو صندلی جلو کشیدم؛ تا همین جایش هم خوب پیش رفته بودیم:

- همین که هویت قاتلو می دونیم یه برگ برنده ست، حداقل دهنِ رئیس بسته می شه. قیافه اش دیدنیه وقتی قاتل و کت بسته تحویلش میدیم.

ارسلان با این حرفم پیچ‌های لبخندش شل شد، تعجبی هم
نداشت، او شیفته‌ی رو کم کنی بود. با همان نیشِ بازش
دهان گشود:

- آخ گفتیا، قاتلو میدم دستش، بعدم ول می‌کنم میرم
تعطیلات تا حکمش بیاد.

کلاً سر و تهش را می‌زدی، مرخصی‌ها را فقط در سفر بود.
رو کرد به من و پویا:

- شما برنامه‌تون چیه؟

امان ندادم اول پویا چیزی بگوید. سرخوش گفتم:

- می‌خوام واسه ادامه تحصیل برم کانادا.

ارسلان این بار بیش‌تر سرش را سمت من برگرداند:

- بری کانادا؟

تمام هدف‌هایی که داشتم مانند یک نوار فیلم از مقابل
چشمانم عبور کردند:

- آره، تو و پویا هم اون جا درس خوندید، بد بود؟ تو ایران
پروفایلینگو خوب یاد نمیدن، می‌خوام برم اون جا که حسابی
کارکشته و حاذق بشم.

لب‌هایش را جلو داد و به حالت عادی نشست:

- خوبه، موفق باشی. تو چی پویا؟ برنامه تو چیه؟

مشتاق شنیدن برنامه‌هایش بودم. این که هنوز روحیه‌ای
برایش باقی مانده یا نه!

دنده را عوض کرد، و طوری که انگار به یک پایانِ مسموم
بیندیشد نجوا کرد:

- استعفا میدم!

چراغِ ذوق مان کور شد. استعفا می داد؟ یعنی چه که استعفا می داد؟

پرسش های ذهن شلوغم را ارسالان به زبان آورد:

- یعنی چی استعفا می دی؟ دیگه نمی خوای تو این دایره کار کنی؟

- نه، کلاً می خوام از جرم و جنایت و هر چیزی که مربوط به قانونه خودمو بکشم بیرون. می زنم تو یه کسب و کار بی دردسرتتر، شرکته، هایپرمارکته...

پارت #سیصد و سه

- نه، کلاً می خوام از جرم و جنایت و هر چیزی که مربوط به قانونه خودمو بکشم بیرون. می زنم تو یه کسب و کار بی دردسرتتر، شرکته، هایپرمارکته...

می‌خواست با این همه نبوغ مغازه بزند؟ که اوج پیشرفتش
شود دو روغن فروختن به جای یکی؟ با دست به سرشانه‌اش
زد:

- منو ببین، دفعه آخریه که همچین خزعبلاتی ازت
می‌شنوم، هرکسی و واسه یه کاری ساختن، تو هیچ کاری به
این درخششی که الان داری نمی‌رسی!

- درخشش واسه مهم نیست آوا، من تاریک‌ترین روزامو
توی این کار دیدم. حس می‌کنم دیگه انگیزه‌ای واسه ادامه
ندارم، حس که نه، واقعاً دیگه علاقه‌ای به این کار ندارم.

حالا ارسال با چشمان غضب کرده‌اش لب زد:

- انگیزه واسه چی تعریف شده پویا؟ چون به یه پرونده‌ای
خوردیم که یکی از عزیزات قربانی شدن انگیزه و رغبت
جنابعالی ته کشیده؟ پس اون ماموری که زن و بچه‌شو

قاچاقچی جلو چشمش تیکه تیکه کرد چی؟ همین حیدری،
بچه‌شو اصلاً ندید، زنش تو بیمارستان زایمان می‌کرد، اون
بنده خدا یه جا دیگه داشت زیر دستِ یه قاتل روانی جون
می‌داد. مگه چیز عجیبی تو کارت دیدی که میلت کم شده؟
عقب رفتم و مشغول شکنندن غضروفِ انگشتانم شدم، کاش
ارسلان رای‌اش را می‌زد. جدی پویا می‌خواست از این کار
کناره‌گیری کند؟

- بحثِ قربانی دادن نیست ارسلان، کلاً پنج شیش ساله
اومدم تو این کار، جنایتی نمونده که ندیده باشم. دیدم به
دنیا سیاه و سفید شده، دست خودمم نیست.

باز ارسلان از در قانع کردنش وارد شد:

- خب اینم که مهم نیست، کاملاً عادیه، مثل من یه مرخصی می‌گیری یه مدت، میری تفریح و عشق و حال، بعدم برمیگردی سرِ کارت.

- تا ببینیم چی می‌شه، فقط می‌دونم می‌خوام یه مدت نباشم تو این پرونده‌ها!

برای این که حواس‌شان را از این بحثِ زهرآگین و تلخ دور کنم مداخله کردم:

- زنگ نمی‌زنید به هم خونه‌ی هرمان؟

با این حرفم پویا فوری افزود:

- بیا، دارم حواس پرتی‌ام می‌گیرم. ارسال بگیر شماره پسره رو.

ارسالان سری از تاسف تکان داد و مشغول شماره‌گیری شد:

- تو جرات داری استعفا بده ببین من چی کارت می‌کنم!
این را گفت و گوشی را روی پایش گذاشت. صدای بوق در
ماشین می‌پیچید. کمی بعد پسر جوانی پاسخ داد:
- بله؟

پویا در حالی که با سرعتی مجاز به سمتِ خانه‌ی ایزدپناه
می‌راند گفت:

- سلام جناب، من پویا آذر مامورِ دایره‌ی جنایی هستم.
چندتا سوال ازتون داشتیم، در شرایط پاسخ‌گویی هستید؟
کمی طول کشید تا پاسخ دهد. انگار پسر می‌خواست با
خودش به نتیجه برسد.

- سوال در رابطه با؟

گلایش را صاف کرد:

- هرمان پژواک. فقط بگم در جریان باشید که صداتون ضبط می‌شه.

- هرمان؟ راجع به هرمان چه سوالی از من دارید؟

- اون طور که به ما اطلاع دادن شما چند سالی رو با ایشون هم‌خونه بودید درسته؟

- بله... تقریباً دو سال.

دو سال زندگی کردن با یک انسان معمولی، برای شناخت عمیق نسبت به او کافی بود، ولی زندگی با یک انسان سایکوپت، نه! حتی گاهی منجر به یک شناخت سطحی هم نمی‌شد.

- خودتونو معرفی کنید و بگید چطور با هم آشنا شدید؟

من خودم را بین دو صندلی کشیده بودم و ارسال هم میخ صدای پسر بود.

- آریاس یزدانی هستم. واقعیتش... من اصالتاً تبریزی‌ام، واسه دانشگاه اومدم تهران، بعد نمی‌خواستم خوابگاه برم، همین جوری که دنبال خونه می‌گشتم یه بنگاه خونه‌ی هرمانو بهم معرفی کرد، اونم با شرایطم کنار اومدن و هم‌خونه شدیم.

پویا خواست سوال دیگری بپرسد که ارسال میان حرفش پرید:

- رشته‌ی تحصیلی تون چیه؟

باز پسر مکث کرد، پس از کمی تعلل گفت:

- پزشکی. می‌خوام تخصصم رو توی قلب و عروق بگیرم.

ارسلان با نگاهی برتر به پویا زل زد. من ولی چشمانم گرد شدند. لعنت به او؛ یعنی از روی کتاب و جزوه‌های دوستش جراحی را آموخته بود؟ مگر می‌شد؟ حیف این ضریب هوشی نبود؟

پویا باز پرسید:

- الان هنوزم همون جا زندگی می‌کنید؟ می‌شه آدرسشو بگید؟

- الان دیگه اون جا نیستیم. هرمان بدون این که به من بگه از اون جا رفته. من الان خونه‌ی دوستم مستقرم.

چهره‌ی هر سه نفرمان رنگ اقتراح گرفت؛ چنین چیزی خلاف قانون بود، نبود؟

- بدون اطلاع شما؟

پارت #سیصد و چهار

- بدون اطلاع شما؟

- بله، متأسفانه من یه مدت مجبور شدم مرخصی بگیرم برگردم تبریز، وقتی اومدم دوستشون بهم گفتن رفتن از

اون جا. خودشونم دیدم البته، راستش زیادم میلی نداشتم
باهاشون ادامه بدم، واسه همین قرار شده پولمو پس بدن یه
جا دیگه رو کرایه کنم.

خب در این جا با چند سوال مواجه می شدیم. این بار من
دست اندازی کردم و پرسیدم:

- چرا مرخصی گرفتید؟ و چرا میلی به هم خونه بودن با اون
ندارید؟

کمی تامل کرد و پاسخ داد:

- اون می فهمه من با شما صحبت کردم؟

این یعنی یک ترس در ذات نشسته و غیر ارادی نسبت به
هرمان؛ لب زدم:

- به هیچ وجه.

- راستش یه ماجرای واسه دوست دخ... نامزدم پیش اومد.
که یکم رابطه‌ی بین من و هرمانو بهم ریخت. تازه اخلاق
هرمان یکم داشت عوض می‌شد و منم... چه جوری بگم...
ترسیدم... واسه همین فکر کردم یه مدت دوری بهتر باشه
واسه‌م. آخه فشاری که اون بهم وارد می‌کرد داشت به
درسم صدمه می‌زد.

خودِ پویا بحث را ادامه داد:

- واضح‌تر صحبت کنید. چرا رابطه‌ی بینتون بهم ریخت؟
شروع به توضیح دادن کرد... هی پویا می‌پرسید و او پاسخ
می‌داد و هی ما بیش از قبل حیرت زده می‌شدیم... نکته‌ی
جالب احساسات صدایش بود. از هرمان می‌ترسید، ناجور هم
می‌ترسید... از تهدیدی که در رابطه با پدرش شده بود؛ او از

دست دادنِ جانِش هراس داشت. به محض پایان تماس
ارسالان گفت:

- چرا باید انقدر سوادِ روانشناسی مردم پایین باشه که فرق
یه آدم ضد اجتماعی رو با یه آدم پولدارِ خودخواه متوجه
نشن؟ بین هر جمله‌اش می‌گفت "البته چون خودخواه بود
این کار و می‌کرد... چون ظاهرش جذاب بود این کار و
می‌کرد... چون خودشیفته بود این جوری می‌کرد." دو سال با
یه روان پریش زندگی کرده نفهمیده!

پویا با لحنی حامیانه گفت:

- مردم انقدر این روزا بدبختی دارن که وقت ندارن برن ببین
ضد اجتماعی کیه خودخواه کیه. خودِ من شخصاً تا قبل از
ورود به این کار و رشته نمی‌دونستم سایکوپت چیه، خیلیا
نمی‌دونن خب تشخیصشون سخته دیگه!

حق با پویا بود. در این وانفسای خوشی‌های روز به روز کاسته شده، چه کسی با دیدن کدام رفتار عجیب، پی تحقیق می‌افتاد؟ همان طور که خودم را بین دو صندلی نگه داشته بودم گفتم:

- فکر می‌کنید به بابای پسره آسیب بزنه؟

آریاس چانه بالا انداخت:

- درسته روانیه، ولی احتمالش کمه بره سراغ بابا طرف.

پویا در ادامه اضافه کرد:

- شاید سراغ پسره بره ولی سراغ باباش نه. اون فقط حساسیت آریاسو پیدا کرده و از همون بر علیه‌ش استفاده کرده. کاری که همیشه انجام میده.

پس این طور. مجدد پرسیدم:

- به نظرتون هرمان قابل كنترلِه؟ دلم مي خواد گير بيافته ها،
اما از طرفي حس مي كنم اگه روي كنترلشون تمرکز كنيم
شايد نياز نباشه اعدام بشن.

با اين حرفم ارسالن تكيه از صندلي اش گرفت و رو به من
كرد. چنان اين عملش سريع بود، كه وحشت زده كمی عقب
رفتم و در سكوت خيره اش شدم.

- آوا از بيماراي سايكوپت چي مي دوني؟

آب دهانم را بلعيدم. خدايا باز ذهنم داشت عاري از تمام
اطلاعات روانشناختي مي شد:

- مي دونم به خدا... همه علائمشونو بلدم...

- نمي فهمم پس چطور ميگي كنترلش كنيم؟

در لحظه مردمک‌هایش از گوشه روی پویا ماندند. چند ثانیه بعد پلک‌هایش را به یک دیگر فشرد و با لحنی این‌بار روان‌تر گفت:

- وقتی یه نفر بیفته توی مسیرِ آدم کشی، اونم به صورت سریالی، وقتی یه جرم وحشیانه رو بارها انجام بدن، احتمال این که با جلسات روانکاوی یا بازپروری بشه درمانشون کرد، به طور اعجاب انگیزی صفره. اولاً درمانی وجود نداره، دوم این که چون بیش از یه بار آدم کشتن، نمی‌شه بگی به خاطر یه خشم لحظه‌ای بوده، اونا یه هنجارشکنی وحشتناک انجام دادن، پاشونو از گلیمشون زیاد از حد خارج کردن. همین جوریشم روانکاری کسایی که هنجارشکنی‌های کوچیک انجام دادن سخت هست، سایکوها که دیگه...

حرفش را قطع کرد و با اکراه مردمکش را در چشمانش گرداند. پشت چراغ قرمز ایستادیم. پویا به حرف آمد:

- توی کیفرشناسیِ کلاسیک، یه چیزی در این مورد گفته شده، مردا توی رده سنیِ پونزده تا بیست و شش سال خشنن. پس چون تستسترونش بالاست، نمودار جرم‌هاشون صعودیه، ولی بعد شیب پیدا می‌کنه، یعنی هر چی به سی سالگی نزدیک‌تر می‌شن، افتاده‌تر و مسئولیت‌پذیرتر می‌شن. پس این ربطی به روان‌درمانی نداره، ولی وقتی سر و کارت با یه بیمار خطرناک، یا بدتر، یه سایکوپت باشه، متوجه می‌شی اون قلباً و عمیقاً درمانو می‌خواد، همین‌طور این‌که تو فرض کنی از اون فریبکارتری، ولی تو هیچ وقت نباید این حسو جلوی یه سایکوپت داشته باشی. هیچ وقتِ هیچ وقتِ هیچ وقت نباید فکر کنی از اون فریبکارتری، حتی مستنداتی هست که نشون میده گروه درمانی واسه سایکوپتا

بده، اونا رو بدتر می‌کنه، چون توی این جور جلسات اونا حقه‌ها و تکنیک‌های جدیدتری و از هم دیگه یاد می‌گیرن تا بتونن آدمای بیش‌تری رو فریب بدن.

پارت #سیصد و پنج

می‌شد گفت با چیزی فراتر از یک انسان سر و کار داشتیم. ارسال با آرامشی که با چنگ و دندان سعی داشت حفظش کند اضافه کرد:

- آوا اگه در آینده قرار شد یه مجرم خطرناک، یکی مثل همین هرمانو درمان کنی، باید اول از همه مراقبِ خودت باشی.

باز خودم را کمی عقب کشیدم؛ حرف‌هایش مرا نمی‌ترساند. مشتاق‌ترم می‌کرد. برای دیدار با تمام قاتلین سریالی

مشتاق ترم می‌کرد، الخصوص قاتلی که فراری‌ام داده بود، با
یک شاخه گل!

- باید مراقبِ خودت باشی، و هرگز فکر نکنی برگِ برنده
دستته، یه احمقِ تمام عیاری اگه فکر کنی از اون باهوش و
فریبکارتری.

آب دهانم را بلعیدم، و پلکِ متفکرانه‌تری زدم؛ باید برای
خیلی از عقاید تجدید نظر می‌کردم.

زنگِ واحدِ همراز را فشرد و چند دقیقه منتظر ماندیم. وقتی
کسی چیزی نگفت، پویا دوباره، و طولانی‌تر زنگ را فشرد.
من جلو رفتم و چند ضربه به در وارد کردم:

- خانوم ایزدپناه؟ لطفاً اگه خونه‌اید در و باز کنید.

ارسلان که هر دو دستش را در جیبش فرو برده بود، با
زبان‌ش صدایی نشان از کلافگی در آورد:

- نیست. اگه بود در و باز می‌کرد.

پویا نگاهی به واحدِ روبروی‌اش انداخت:

- من نمی‌خوام بدون تفتیش خونه‌ش از این‌جا برم.

سپس به سمتِ واحدِ مقابل رفت و زنگ آن را فشرد. طولی
نکشید که زنی خوش پوش و میان‌سال، که لباس زرشکی
رنگی تا مچ پایش به تن داشت، در حالی که لیوانی نوشیدنی
دستش بود، در را گشود. نگاهی به ما انداخت و
سگرمه‌هایش را در هم کشید:

- بفرمایید.

با دست به در واحدِ ایزدپناه اشاره زدم:

- ببخشید، می‌دونید خانوم ایزدپناه کی تشریف میارن؟

نگاه بی‌میلی به واحد دختر انداخت و چینی از چندشی به
بینی‌اش داد:

- دیروز دیدم چمدون به دست داشت از این جا می‌رفت.
احتمالاً با او عوضی رفته مسافرت.

عوضی؟ منظورش از عوضی به امید خدا هرمان که نبود؟

- اون عوضی که می‌گید... احتمالاً منظورتون شخصی به اسم
هرمان پژواک نیست؟

نگاه براق شده‌ای تقدیم ارسلان کرد:

- چرا خودِ عوضی‌شو می‌گم. اسمشو نیارید که تموم جونم
کهر می‌زنه.

پویا مردمک‌هایش را روی ما به چرخش در آورد و در همان
حین گفت:

- رفته مسافرت؟ اونم با دختره؟ ببخشید شما می‌دونید کجا
رفتن؟

حالا زن شانه‌اش را به در چسباند و پویا را برانداز کرد:

- از کجا باید بدونم؟

ارسلان برگشت و به در واحد همراه زل زد. می‌دانستم در
سرش چه می‌گذرد؛ او می‌خواست وارد آن خانه شود. پویا رد
نگاه او را گرفت و خطاب به زن زمزمه کرد:

- ممنون از کمکتون.

- اگه فضولی نیست، می‌شه بپرسم چرا دنبالشونید؟

ارسلان در حالی که بی‌حوصلگی از چشمانش شره می‌کرد و
حس تلخ یک باخت اطرافش پرسه می‌زد دهان گشود:
- چرا، دقیقاً فضولیه!

زن نگاهی با لهجۀ بی‌سر و پایی به او انداخت و در را
محکم بست. پویا بلافاصله گفت:

- چطور مامورایی که واسه محافظت گذاشته بودیم می‌گن
خروجی نداشته، بعد این زن می‌گه رفته؟

امکان داشت هرمان مخفیانه او را برده باشد؟

- یعنی امکانش هست هرمان قایمکی اونو برده باشه؟

ارسلان به سمت آسانسور گام برداشت:

- حالا معلوم می‌شه.

پویا بی‌این که دنبالش راه بیفتد پرسید:

- کجا میری؟

- میام حالا.

با رفتنش، خودم را به پویا نزدیک تر کردم، بی قرار بود. سعی داشت ظاهر سازی کند، بگوید نه، خوبم، آرامم، ولی پسر بچه ای کنج چشمانش نشسته بود و می گریست.

- تو ماشین جدی گفتی می خوای استعفا بدی؟

لجوجانه خیره به درِ آسانسور مانده بود. آسیتن تا خورده ی پیراهنِ مشکی اش را کشیدم:

- با شما دارم حرف می زنم، آقای دیوار!

مردمک هایش تکان نخوردند:

- من خیلی وقت پیش باید از این شغل خودمو کنار می کشیدم. اون وقتی که تو رو دزدیدن، بابامو کشتن، اون

روزا باید استعفا میدم. روزایی که یه ذره حالِ خوب واسه
ادامه و وایسادن رو پاهام داشتم، اما نشد!

نشد... نشد چون یک دنیا، در روزهایِ پر فراز و نشیبش کم
داشت.

- به خاطر دنیا موندی تو این پرونده نه؟ می‌خوای بدونی
هد...

چشمش را از آسانسور خصمانه روی من متمرکز کرد:

- دیگه هیچ وقت اسمشو جلوی من نیار آوا، هیچ وقت!

- نمی‌تونی خودتو گول بزنی پویا، تو تا ابد اون زنو دوست
داری!

سرش را نزدیک‌تر کرد:

- من اون زنو تا ابد دوست می‌داشتم اگه با بابام نبود.

دهانم بسته شد.

- مهم نبود جاسوس بود، مطلقه بود، شوهر داشت کوفت داشت یا هر چیزه دیگه‌ای، ولی نمی‌تونم کنار پیام کسی رو توی زندگیم داشتم، که قبلاً توی بغل بابام بوده. الانم اگه می‌بینی موندم تا این پرونده‌ی لجن مال شده رو حل کنم چون نمی‌خوام جا بزنم، نمی‌خوام ارسالان تنها شه، تو کم بیاری، اون قاتلِ بی‌همه چیز خوشحال شه.

پارت #سیصد_و_شش

- من اون زن رو دوست می‌داشتم اگر با بابام نبود.

دهانم بسته شد.

- مهم نبود جاسوس بود، مطلقه بود، شوهر داشت یا کوفت داشت و یا هرچیز دیگه‌ای، ولی نمی‌تونم کنار پیام کسی رو توی زندگیم داشتم که قبلاً توی بغل بابام بوده، الانم اگه

می‌بینی موندم تا این پرونده لجن مال شده؛ رو حل کنم
چون نمی‌خوام جا بزنم، نمی‌خوام ارسال رو تنها بذارم، تو
کم بیاری و اون قاتل بی همه چیز خوشحال بشه.

قامتش را راست کرد و دوباره به در آسانسور خیره ماند؛

- کارم که تموم شه میرم، لازمه یک سال از شغلم فاصله
بگیرم، شاید استعفا ندن ولی حالا حالاها دل و دماغی واسه
انجام وظیفه ندارم.

هنوز مدتی از صحبت‌هایش نگذشته بود که سرو کله ارسال
و لابی من برج پیدا شد، دستش را پشت کمر پیرمرد کت و
شلوار پوش نهاده بود و او را محترمانه به سمت ما هدایت
می‌کرد.

- به خدا تو دردسر می‌افتم سرگرد، حب برید حکم بگیر
بیایید بخدا اگه مخالفتی نکنم.

ارسلان سعی کرد با چرب زبانی مجابش کند:

- نمی‌شه دوست عزیز، شما هم کار بدی نمی‌کنی، داری تو
یه پرونده بزرگ و حسابی باهامون همکاری می‌کنی،
می‌دونی اگه ما مجرمو پیدا کنیم شما چه لطف بزرگی در
حق مردم سرزمینت کردی؟

چشمان من و پویا همزمان ریز شدند، می‌خواست وارد خانه
شود؟

"هرمان"

بند کوله‌ام را روی شانه‌ام جا به جا کردم و پس از فشردن
زنگ عقب رفتم.

- اومدم.

پشت بند صحبتش، صدای قدم‌هایش نزدیک‌تر شد و در
نهایت در آهنین لاجوردی رنگ باز شد مردمک‌های آریاس

با دیدنم ثابت ماندند، لبخند زدم و پلاستیک‌های پیتزا را بالا بردم.

- اومدم با هم شام بخوریم دوستت خونه‌ست؟ سه تا خریدم!
سیب گلویش بالا و پایین شد، سری تکان داد و ناچاراً از مقابل در کنار رفت، دلیل بغ کردنش را نمی‌فهمیدم؛ آمده بودم پولش را پس بدهم دیگر! وارد حیاط شدم و به ساختمان نوسازش خیره ماندم:

- بد موقع که مزاحم نشدم؟

در را بست و کنار قرار گرفت:

آدرس اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

حالا نگاهام روی سیمای حیران او ماند، چطور پس از این همه سال هنوز به یک شناخت نسبی هم درباره‌ی من نرسیده بود؟

- داشتم آدرسو، مگه این همون دوست نیست که وقتی
می‌خواستی درس بخونی میومدی پیشش؟ یادت نیست؟ من
یه بار خودم اومدم دنبالت تا برگردونمت!

به سمت ساختمان رفتم:

- حالا منظورت چیه؟ ناراحتی اومدم؟ پولتو آوردم خره!
اشتباه اصلی را انجام داده بود؛ گذاشته بود من وارد خانه
شوم.

- نه... نه ناراحت نیستم... قرار بود با همراه بیای، کجاست؟
بی این که منتظر تعارفش بمانم در ورودی را باز کردم و
داخل رفتم. پسری هم سن و

سالهای خودش روی کاناپه‌ی نارنجی رنگ دراز کشیده بود.
یک پایش را روی تکیه

گاه گذاشته، و پای دیگرش را دراز کرده بود. با تاپ و
شلوارکی بر تن، بی حوصله
شبکه‌ها را عوض میکرد.

- محمد مهمون داریم!

صدای‌اش از پشتِ گوشم آمد. پسر با شنیدن این حرف
نگاهی به ما انداخت، سپس
فوراً برخاست و صاف نشست:

- چه بی خبر... خوش اومدید!

گوشه‌ی لبم را کوتاه کج کردم. به سمتِ میز ناهار خوری
شش نفره‌ی چوبی چسبیده

به اوپن رفتم. پلاستیک پیتزاها را روی آن گذاشتم و گفتم:
- مرسی.

رو کردم به آریاس که هاج و واج میان پذیرایی ایستاده بود:

- همراز نتونست بیاد، گفت یه سلام ویژه برسونم.

محمد اما بلند شد و به سمت پیتزاها آمد:

- چرا زحمت کشیدید؟ می گفتید خودمون می خریدیم.

سر تا پایش را برانداز کردم. تقریباً هم قدِ خودم بود، کمی لاغرتر ولی. موهای مشکی

بوکسوری مانند داشت، با چهرهای معمولی.

- زحمت نیست، مهمونِ سر زده باید غذاشم با خودش بیاره دیگه.

کوتاه خندید و خطاب به آریاس گفت:

- چرا مه و ماتت برده؟ جن دیدی؟

به خودش آمد. در جواب دوستش چیزی نگفت، ولی نگاه
هم از من برنداشت.

- عه... بشین، بشینید تا چایی بیارم.

به ساعت مچی‌ام نگریستم؛ یک ربع مانده به نه بود.

- چایی نمیخوام، گرسنمه. اول شام بخوریم.

این را گفتم و روی صندلی، در راس میز نشستم. پیتزاها را
در آوردم و همراه ظرف
پلاستیکی سالاد چیدم:

- بیا.

محمد با چشمانی براق از دیدن غذاهای مفت، روی صندلی
سمت چپ نشست:

- دمت گرم داداش، نه حس سفارش غذا داشتيم، نه وقت
آشپزی، اين درسا دارن دمار

از روزگارمون در ميارن.

لبخند زدم و در جعبه‌ی پیتزایم را گشودم. آریاس چرخید تا
به سمت در قهوه‌های رنگی،

که حدس می‌زدم اتاقش باشد برود. پرسیدم:

- کجا؟

ایستاد و با صورتی گچ شده گفت:

- می‌خوام یه زنگ به بابام بزنم، قبل این که بیای داشتم
باهاش حرف می‌زدم یهو شارژم تموم شد.

- ما که همه‌ش پا تلوزیون بودیم؟ کی بابات زنگ زد؟

با این حرف محمد، مردمک‌هایم حرکت کردند و روی او ثابت ماندند؛ یعنی آریاس

داشت به من دروغ می‌گفت؟ چرا؟

- وا حواست نبود؟ بابام زنگ زد، بهت سلام رسوند، همین الان، یادت نیست؟

صدایش می‌لرزید. کلماتش سست بودند؛ دلیلش در لحظه فکر کردن و پاسخ دادن بود.

کلاه‌ام را چرخاندم و برعکس روی سرم گذاشتم. گاز اول را به پیتزایم زدم:

- بیا بشین حالا بعداً بهش زنگ می‌زنی.

با چشمانش برای محمد خط و نشان کشید و به سمت میز آمد. اکراه در تمام وجناتش

آشکار بود. زیپ کوله‌ام را که کنار صندلی گذاشته بودم
کشیدم، و پاکت‌های پول را

روی میز نهادم:

- بیا، اینم طلبت!

گوشه چشمی به پول‌ها انداخت، ولی دستی برای
برداشتن‌شان دراز نکرد.

- ممنون.

به صندلی تکیه زدم و نفسم را رها کردم:

- درسا چگونه؟ مامان بابا؟

گاز کوچکی به پیتزا زد:

- مثل همیشه.

محمد هم معذب شده بود. سرش پایین بود و به ظاهر
مشغول خوردن، اما نگاهش میان سنگینی حضور ما در
گردش بود.

شیشه دلستر را به دست گرفتم:

_محمد یه چاقویی چیزی میاری من درِ اینو باز کنم؟ خیلی
تشنمه!

آریاس فوراً سر بلند کرد:

_من میارم!

با این حرفش محمد، در استایل بین ایستادن و نشستن
ثابت ماند. کوتاه سری به طرفین تکان دادم:

_نه، می‌خوام محمد بیاره.

محمد دیگر فرصتی برای بحث و حرف اضافه نداد. برخاست
و به آشپزخانه رفت. حالا او زیرچشمی مرا می‌پایید:

— چرا دستکشاتو در نمیاری؟

نکند چیزی فهمیده؟ هرچند فهمیده باشد هم به حال
سرنوشتش فرقی نمی‌کرد!

— عادت کردم دستم باشن.

— بیا.

به محمد و چاقوی میوه خوری که آورده بود نگریستم.
لبخند زدم و آن را از دستش گرفتم:

— مرسی.

قبل از آن که بخواهد بنشیند، آن را در پهلویش فرو کردم،
امان ندادم و ایستادم، یک دستم را روی شانه اش نهادم و

سمتِ خودم نگهش داشتم. تند تند ضربات بعدی را در شکم
و پهلوی و ضربه آخر را در قلبش وارد کردم. تلو تلو خورد و
دو قدم عقب رفت.

دستش سمت چاقو رفت. ابروهایم را بالا دادم:

—من جای تو بودم این کار و نمی کردم!

اما دیر شد. چاقو را بیرون کشید و خون مانند فواره زد،
کمی بعد زانپلک‌هایی بسته نشده، روی زمین افتاد.

—محمد!

آریاس بود که از شوک خارج شد. بلند شد و بالای سرِ
دوستش نشست.

—محمد داداش...محمد...

به صورت رفیقش می‌زد و در انتظار یک معجزه، مدام نامش را می‌خواند.

– یادته شبی که این‌جا اومدم دنبالت؟ برف سنگینی اومده بود و توام هنوز ماشین نداشتی.

قبل از این که خونِ پسرک از کفِ خانه سرایک شده اش زیرِ کفش‌هایم بدود، پایم را آن طرفش گذاشتم و بالای سرش قرار گرفتم. آریاس مثل روشنیِ روز، می‌لرزید. کم مانده بود بگرید!

– یادمه بهش سلام کردم ک جوابمو نداد، از همون موقع بدم اومد ازش.

بلندبلند و سنگین نفس می‌کشید، با دندان‌هایی که روی یک دیگر فشرده می‌شدند.

_ بدبخت پلیسا دنبالتن، امروز فرداست که می گیرنت و سر
نحستو می برن بالای چوبه دار!

تکان خوردم. خب این را که خودم می دانستم. می خواستم که
دنبالم باشند!

_ منتظری آره؟

تند تند سرش را تکان داد:

_ آره... مناظر روزی بودم که ببینم آویزون به دار جون می دی
و تنت میلرزه!

دستانم را در جیبم فرو بردم و گردنم را کج کردم:

_ همچین روزی رو هیچوقت نمی تونی ببی...

قبل از اتمام جمله ام با چاقوی در دستش به سمتم هجوم
آورد.

–خودم می‌کشمت کثافت!

مچ دستش را در هوا گرفتم و لگد محکمی حواله‌ی شکمش کردم.

– خیلی کوچیکی واسه این رَجَز خونیا!

یک مرتبه هر دو به سمت چاقوی روی زمین حمله کردیم. من سریع‌تر برداشتمش و در یک حرکت، آن را در گردنش فرو کردم. چشمانش رگ زدند و گرد شدند. چند قدم عقب رفتم:

– زرنگ باشی می‌تونی زنده بمونی!

دردناک و لاجان دستش را روی گردنش کشید، پس چاقو می‌گشت. درد در تمامش ریشه دوانده بود. به محض لمسش، آن را درآورد. خون مانند آب باریکه‌ی پشتِ سدِ تَرک خورده، از گردنش بیرون جهید!

با انگشت اشاره کوتاهی به جای چاقو زدم:

این کار و همیشه احمقا می‌کنن. از من به تو نصیحت، توی زندگی بعدیت، اول این که اگه بهت چاقو خورد نکشش بیرون، دوم این که هر وقت بهت گفتم برو، برو و دیگه برنگرد، من به هرکسی فرصتِ دو بار زندگی رو نمیدم.

خون عق زد. دستانش روی گردنش بود و، تمام انگشتانش آلوده. چشمانش که نیمه باز شدند روی زمین افتاد. طولی نکشید که هر دو نفرشان، غرق حمام خون شدند. سری به نشانِ تاسف تکان دادم و با احتیاط به سمت کوله پشتی و پاکت پول‌ها رفتم:

– سیستم آموزشی ایران خیلی ضعیفه، چطور بدیهی‌ترین مسائلو توی دانشگاه بهتون نمی‌گن؟

پارت #سیصدو_هشت

پول‌ها را داخل کوله‌ام برگرداندم و جعبه‌ی پیتزا و سالادم را برداشتم؛ گرسنه بودم و مرگشان، زودتر از موعود اتفاق افتاد.
من

برای بعد از شام برنامه چیده بودم.

- قتل شما دوتا رو گردن نمی‌گیرم، رسماً خودکشی کردید!
انبرم را در آوردم، و یک دندانِ جلو از هر کدامشان برداشتم،
و در

عوض، یک شاخه گل روی میز نهادم؛ این‌ها هم سهمِ
ماموران

عزیز، از رخداد فرخنده‌ی امشب. از سالهایِ آشناییِ من با او،
از

دو سال هم خانه بودنمان، حالا جزء دو جسد و دندان، و
شاخه‌ای

گل چیزی نمانده بود. گردنم را کج کردم و عمیق‌تر
نگریستمشان؛

من برقِ چشمِ گرگی کمین کرده در تاریکی بودم، که به
هوای

رسیدن به چراغِ روشنِ آبادی، سمتم می‌آمدند.

*

در خانه را بستم. اگر آریاس می‌دانست که تحتِ تعقیبم، به
این منظور است که با او تماس گرفته‌اند. مرا شناخته بودند
و یحتمل پلاک ماشینم تحتِ تعقیب قرار گرفته است. به
سوئیچ محمد در دستم نگریستم؛ فعلاً عاقلانه‌ترین کار،

تردد با ماشینِ او بود. از ریموت قفل ماشین را زدم و دویست ششِ طوسی رنگی چراغ زد.

کوچه‌شان، طویل بود و از هر دو طرف به خیابان راه داشت. ماشینِ

محمد، میان یک وانت و پراید پارک شده بود. به سمتش رفتم و همین که در آن نشستم موبایلم زنگ خورد. کوله و جعبه‌ی پیتزا را روی صندلی همراه راننده نهادم. با دندان، دستکش دستِ چپم را در آوردم و خیره به شماره‌ی ناشناس اتصال را برقرار کردم:

- بله؟

- میخوام ببینمت.

اخم کردم، یک بارِ دیگر شماره را نگریستم؛ واقعاً ناشناس بود.

- فکر می‌کنم اشتباه گرفتید.

- پدرِ همون پسری‌ام که دست و پا و زبونشو قطع کردی

انداختیش تو بغلِ پلیسا، شناختی؟

ابروهایم تا بالاترین حدشان رفتند؛ عجب تماسِ
غافلگیرکننده‌ای!

- پس به گوشت رسید که از اون هیبت رشیدش یه لولیتای
لال

ساختم.

- چی بهت بگم؟ بگم تقاصشو پس میدی؟ تو یادگاریِ
خواهرم

هستی، مگه می‌تونم بذارم خار تو پات بره؟

می‌دانستم که علاقه‌ی والدین به فرزندشان، متفاوت از سایرِ

احساسات است. وقتی پس از شنیدن خبر فوراً با من تماس می‌گرفت، نمی‌توانستم منکرِ خشمش نسبت به خودم شوم.

- دایی متاسفم که مشتاق ادامه‌ی بحث و ملاقاتِ باهات نیستم.

- میدونم که مثلِ خواهرمی، ازت انتظارِ هیجان و کششِ خونی ندارم. فقط میخوام ببینمت یا حرفایی و بهت بزنم که میدونم دوست داری بشنویشون.

لب‌هایم را جلو دادم، ماشین را استارت زدم و یک دستی شروع به

رانندگی کردم؛ می‌دانستم که باید ببینمش، سوالهای زیادی داشتم برای پرسیدن، ولی به این راحتی ها هم نمیشد راه بیایم.

- واسه گفتن این حرفا همین وسیله‌ی ارتباطی دست
کافیه.

- همیشه پشتِ گوشی گفت، طولانی‌ان و پیچیده، من آدرسو
واسه ت می‌فرستم، فکراتو بکن، به هر حال من تا آخر عمر
منتظرِ دیدنت هستم. برعکس تو، مغزِ من خیلی چیزا رو
درک میکنه.

- ولی خشم احساسِ مشترکه بینمونه، بذار باور نکنم که
زنگ زدی به قاتلِ پسر تو میگی نمی‌خوای خار تو پاش بره.
حتی منم وقتی بابامو کشتن جانی شدم، تو که وضعت
خیلی بهتر از منه.

- یعنی میگی بهم اعتماد نداری؟

دقیقاً... دقیقاً می‌خواستم همین را بگم.

- سکوت و میذارم پایِ تاییدِ حرفم. آدرسو میدم، نخواستی،
میتونی نیای.

و سپس صدای بوقی ممتد. موبایل را روی کسنول گذاشتم،
و سپس کلاه هودی‌ام را پایین انداختم. تصمیم را از پیش
گرفته

بودم، میخوامم که بروم! باز تماس‌های دارون و انیس، و
پیغام‌های سرشار از سرزنش و تهدیدشان شروع شد. پسِ
سرم را به پشتیِ صندلی فشردم، چرا از فرصتی که برای
زندگی پیشکششان کرده بودم استفاده نمی‌کردند؟

*

در ماشین را بستم و نگاهی اجمالی به عمارتِ دیوار بلندِ
روبرویم

انداختم. بزرگ بود، بیش از حد و خیره کننده هم بزرگ بود. اما دیوارهای سر به فلک کشیده‌اش اجازه‌ی خودنمایی خانه را نمی‌دادند. روی شمارهای که دیشب با من تماس گرفته بود زدم، اما قبل از بوق خوردن، درِ غول پیکر و سفید رنگِ خانه باز شد.

قفل ماشین را زدم و به سمت عمارت گام برداشتم. آوایی در گوشم می‌گفت پشتِ این دیوارهای کشیده، پاسخِ تمامِ سوال‌هایم یک جا

نشسته و منتظرِ من بودند. وارد باغ شدم. شکوهی نداشت. نه انتهایش مشخص بود و نه اطرافش. پر بود از درختانِ جوانه زده، زمینی خاکی و پاشیده، و استخری خشک! ساختمانِ خانه، مدرن بود، اما نظری جلب نمی‌کرد؛ روح از این خانه سفر کرده بود! روی فرش نسبتاً باریکی که مقابل پایم بود

حرکت کردم. پله سنگ سنگی‌های ورودی را طی کردم، درِ شیری و دسته هم رنگش را هل دادم، سپس داخل سالن شدم.

- تشریف بیارید اینجا!

چشم از سقف و ستون‌های بلند و سفید گرفتم. زنی سمتِ راست پذیرایی، در نقطه‌ای دور از من ایستاده بود. موهایی جو گندمی و کوتاه، کت و دامنی موشی، با چهرهای فرسوده و رنگ پریده. همه چیز و همه جایِ خانه سفید بود. سنگهای مرمر و مجسمه‌های نقره. به سوی او رفتم، کنارِ پله‌هایی ایستاده بود که متصل بودند به طبقه‌ی بالا. در حالی که هم چنان چشمم روی وسایل می‌چرخید لب زدم:

- دایی بمیره اینا قراره به کی برسه؟ چون مهرادشو که من تیکه تیکه کردم!

نفرت در چشمان زن زبانه کشید و لب‌هایش جمع شدند:

- من تقاص خونِ بچه‌امو از تو و اون دایی بی‌همه چیزت

می‌گیرم، اینو بهت قول میدم هرمان!

سرم را به سمت راست کج کردم و چشم دوختم به درِ نیمه

بازِ پشت سرش:

- با شوهرت می‌خوای این تقاصو بگیری یا تنه‌ها؟

کنارش زدم و به سمت آن در رفتم. مانند همه جای خانه

سفید بود. بازش که کردم، با یک ده پله رو به پایین، برای

رسیدن به استخر مواجه شدم.

- دایی؟

پله‌ها را با حوصله طی کردم و رسیدم به یک استخرِ سر

پوشیده. مردی سیاه پوش و پشت به من، روی ویلچر نشسته

بود. در هر طرف استخر، دو صندلی قرار داشت و دیوارهای
سمتِ راست و چپش نیز متشکل از شیشه بود. سرامیک‌های
کف، سقف، همه و همه سفید بودند. و این برایم خوشایند
بود. دکمه‌ی روی دسته‌ی ویلچرش را زد و سمتم چرخید.
مردی میان سال، با سیمایی وحشت زده از آن چه که
روزگار به سرش برده!

- خوش اومدی... هرمان!

دستانم را در جیب‌های هودی‌ام بردم:

- بذار باور نکنم که این خوش آمدگویی به قاتلِ پُست از ته
دلته!

- من از این زاویه بهش نگاه نمیکنم، به هر حال

سال‌هاست منتظرِ دیدن بچه‌ی خواهرم از نزدیکم! خدایا...

خیلی شبیهِ اونی، بی‌احساسیِ چشمت کاملاً به خودش
رفته!

با طعنه به بیماریِ مادرم، در حالی که هیچ کدامان
علاقه‌ای به نزدیک شدن به یک دیگر را نداشتیم گفتم:
- من توی چیزایی که از مادرم به ارث بردم شانسِ خوبی
داشتم.

و بدون این که مجال دهم این مزخرفات بیش از این ادامه
یابد افزودم:

- میدونی که چرا اومدم اینجا، دنبال قاتلِ بابامم، دنبالِ علتِ
به این جا رسیدنم. اگه میدونی حرفی برام نداری وقتمو الکی
تلف نکنم!

لبخندِ کریه‌اش را جمع کرد. با این چیزها نمی‌توانست

کینه‌ی نگاهاش نسبت به من را پنهان کند:

- گفتم بیای اینجا چون خیلی حرف بود که باید بهت

میزدم. الان که دیگه همه چیز و میدونی، حقایقی که

میخوام بهت بگم کمتر شوکهت میکنن.

چشمم به دیوارِ شیشه‌ای و باغِ سمتِ راستم بود؛ از اینجا به

کجا راه داشت؟

- باور کن اگه نمیدونستم شوکه نمیشدم.

زن از کنارم عبور کرد و در جوارِ همسرش ایستاد. بو میداد...

بوی پنهان‌کاری. تنفری که به همسرش داشته نباید این

سال‌ها او را بیکار نشانده باشد.

- کوتاه بهت بگم، دنبال قاتل باباتی و قاتلش منم.

با چشم و ابرو به پاهایش اشاره زد و ادامه داد:

- البته نه خودِ خودم، از طرفِ من اجیر شده بودن.

پتویی سیاه روی پاهایش انداخته بود. اما این باعث نمیشد
من برآمدگیِ کمِ اسلحه را نبینم.

- بگو آذر برات چی تعریف کرده؟ کنجکاوم داستانو از دیدِ
اونم بدونم.

این همه کش دادن حرفش علتی داشت؟ میخواست داستان
را از زبان آذر برایش بگویم و او چیزی تحریف شده و باب
میلش تحویلم دهد؟ نمی گذاشتم چنین اتفاقی بیفتد:

- تو فکر کن اونو قبل از حرف زدن کشتم. حالا تو داستانو از
دیدِ خودت تعریف کن. این باید حقیقی تر باشه.

زن نگاه‌اش به من، مشابه نگاه گوسفند به گرگ بود.
چشمانم را باریک‌تر کردم و بیشتر به او دقیق شدم، چطور
برای پسرش ناراحت بود؟ الان احساسش چه شمایی
داشت؟

- من برنامه‌های زیادی واسه آذر داشتم، با دخالت بی‌جات
گند زدی تو همه چیز.

مرد این را گفت و مرا از افکارم بیرون کشید. اما این باعث
نشد از نگاهِ خیرهام به زن حذر کنم:

- از همون برنامه‌هایی که مهراد واسه آوا داشت؟ واقعاً پسر
کند ذهنی داشتی.

زن انگار که سیخِ داغ در جگرش فرو کرده باشی به حرف
آمد:

- پسر من تو طایفه شما بدبخت شد. یه مشت روانی بی تعادل
بچه‌مو به تباهی کشوندید.

رو کرد سمت شوهرش که چشمش به من بود:

- حالا خیالت راحت شد؟ دل سوخته‌ت آروم شد؟ پسر من
فدای بیست و شش سال پیش کردی فرهاد، خدا هم ازت
بگذره من حلالت نمی‌کنم.

فرهاد حالا ویلچرش را حرکت داد و به سمت دیوار شیشه‌ای
رفت. انگار فهمید آبی از من برایش گرم نمی‌شود. سکوتی
در فضا حاکم شد، برای چند ثانیه شاید. ولی حس کردم
گفته‌هایش قرار است آنقدر سنگین باشد، که به این سکوت
نیاز بود.

- پنجاه سال پیش، فرخ فرهمند، بزرگترین تاجر طالی ایران،
صاحب یه دوقلو شد. یه دختر، یه پسر. مادر من میگفت پدرت

انقدر خوشحال بود، که سه شبانه روز جشن گرفت و یک هفته گوشتِ شتر نذری داد. آخه قبلش هر کاری می‌کردن بچه‌شون نمی‌شد و دکترا می‌گفتن اگه

حامله‌ام بشن جنین سقط میشه. ولی سقط نشد، دوقلو شد، یه پسر و یه دختر، اسم یکیشونو گذاشت فرهاد، اسم یکیشونو ماهگل.

گوش‌هایم تیز شدند؛ مادرم را می‌گفت، مادرِ واقعی و تنی‌ام را!

- همه چی خوب بود براش، تو اون عمارتِ سنتیش همه چی داشت، زنی که آشپزیش خوب بود و چادر از سرش نمی‌افتاد و کوچه‌ها سال تا سال رخسو نمی‌دیدن، با کاری و باری که هر روز بیشتر از قبل رونق می‌گرفت، و دوتا بچه‌ای که شده

بودن روشنایی و برکتِ خونه‌ش. روزا داشت می‌گذشت و اون دوتا بچه بزرگ و بزرگتر میشدن.

ولی یه چیزی این وسط درست نبود، چو افتاده بود دخترِ بزرگش جنی شده، می‌گفتن زنه واسه این که حامله بشه رفته با جِنا زد و بند کرده، دعا نوشته تا بچه بهش بدن، الانم دخترشو تسخیر کردن.

گوش‌هایم تیز شدند؛ مادرم را می‌گفت، مادرِ واقعی و تنی‌ام را!

- همه چی خوب بود براش، تو اون عمارتِ سنتی‌ش همه چی داشت، زنی که آشپزیش خوب بود و چادر از سرش نمی‌افتاد و کوچه‌ها سال تا سال رخس و نمی‌دیدن، با کاری و باری که هر روز بیشتر از قبل رونق می‌گرفت، و دوتا

بچه‌ای که شده بودن روشنایی و برکتِ خونه‌ش. روزا داشت می‌گذشت و اون دوتا بچه بزرگ و بزرگتر می‌شدن. ولی یه چیزی این وسط درست نبود، چو افتاده بود دخترِ بزرگش جنی شده، می‌گفتن زنه واسه این که حامله بشه رفته با جِنا زد و بند کرده، دعا نوشته تا بچه بهش بدن، الانم دخترش و تسخیر کردن.

گردنم را کمی کج کردم بلکه بتوانم نیم رخِ مرد را ببینم:

- چرا می‌گفتن دخترش جنیه؟ به خاطرِ مریضیش؟

از تقلایم کاست. خودش به سمتم تابید:

- آره، خواهرم نه می‌خندید، نه گریه می‌کرد، چشماش سنگیه سنگی بود، عین چشمای خودت، از سردیِ نگاهش تن و بدن آب قندیل می‌بست، مثلِ نگاهِ خودت! هر چی پیشِ دکتر بردیمش، هر چی واسه‌ش دعا نوشتیم، هیچ

توفیری نکرد، کم کم خودمونم باورمون شد خواهرم تسخیر شده. بابام می گفت مایه ننگه، کی میاد یه دختر جن زده رو بگیره؟ اگه کسی نگیرتش نمیگن ترشیده؟ نمیشد که، حرف مردم چی میشد؟

اگر من هم در آن زمان بودم، چنین انگ‌هایی می‌خوردم؟ یا پسر بودنم ماجرا را می‌چرخاند؟

- واسه بابام سخت بود، نمی‌تونست هر جا میره جواب پس بده که راسته دختری جنیه؟ واسه همین شوهر نکرده؟ از طرفی ام وقتی شایعه شده بود که خواهرم تسخیریه، حتی

مرد زن مرده هم در خونه مونو نمیزد واسه خواستگاری، بابام می گفت دوشش داره، بچه شه، اما دختر جن زده به درد نمی‌خوره، مادرمو دعوا می‌کرد، میگفت مقصر تویی، اون بیچاره هم خون گریه می‌کرد می گفت به خدای احد و واحد

پیشِ دعا نویسِ نرفته و چیزی نخورده. این وسط سر و کله
یه زن پیدا شد که ادعا میکرد همسرِ دومه پدرمه و ازش یه
دختر به اسمِ مهرو داره.

نگاهام را از روی زمین بالا کشیدم و به او زل زدم؛ پس مهرو
و ماهگل از مادر جدا بودند!

- درسته، اون خواهر ناتنیِ ما بود، پدرم وقتی از بارداریِ
مادرم قطع امید میکنه طاقت نمیاره و میره یه زن صیغه
می‌کنه، بعدم که حامله می‌شه به اجبار عقدش می‌کنه. مهرو
متاهل بود، مامانش سیزده سالگی داده بودش به یه بابایی
که ده سال از خودش بزرگتر بود، یه پسرِ دارون نامی هم
داشت. توی بلبشوترین روزایی که داشتیم، تو اوجِ نساختنِ
هووها و بچه‌هاشون توی یه خونه، سر و کله یه خواستگار

پیدا شد واسه ماهگل. بابام با دمش گردو می شکوند،
می گفت

مهم نیست طرف چی هست کی هست، خودم همه جوره
هواشونو دارم، می خواست به داماد باج بده که دخترشو نگه
داره.

داستانی که سرهنگ برایم گفت، از آینده ی این خانواده ی
سیاه بود. اولین بارم بود که پشت پرده اش را می شنیدم. اون
دامادِ یهویی از راه رسیده، احیاناً همین پدرِ فوت

شده ی من نیست؟

با افتخار سرش را تکان داد:

– چرا، دقیقاً خودش.

- با این اوصاف می‌شه حدس زد که با برنامه جلو اومده،
چون وقتی بحثِ یه دخترِ جن زده باشه، باید به سرش
سنگ خورده باشه که بیاد خواستگاری.

- درسته، همه چیزش با برنامه بود.

که این طور؛ پس پدرم با نقشه‌ای از قبل تعیین شده با
مادرم مزدوج شده بود. نیاز به ادراک بالایی نداشتم تا بفهمم
پول، او را جلو فرستاده. از این جا به بعدش را می‌دانستم:

- بقیه‌شو می‌دونم. این که بعداً مهرو با بابام با هم دست به
یکی می‌کنن و مادرمو می‌سوزونن تا پولاشو بالا بکشن،
قبلشم واسه این که کسی شک نکنه، مهرو مرگش و جعل

می‌کنه، بعد از قتل مادرم بابام پولارو واریز می‌کنه به
حسابِ دوستاش، اونا هم سرشو کلاه میذارن و فلنگو

می‌بندن. سرهنگ آذر م که ماجرا رو می‌فهمه، واسه این که
این ظرفِ عسل بی‌بهره نمونه، شروع می‌کنه از اونا حق
السکوت گرفتن و چشم پوشی روی این ماجرا، در واقع
پرونده رو جوری می‌چرخونه که مرگِ مادرم خودسوزیِ
ناشی از افسردگی بشه. کاری که...

چشمانم را باریک کردم:

- تو با بابام کردی!

لبخندی داشت روی لب‌هایش رنگ می‌گرفت:

- من به پدرت خیلی لطف کردم، به جای این که آتیشش
بزخم دارش زدم. در برابر خواهرم، مرگِ آرومتری رو تجربه
کرد. با این حال باید بدونی که آشنایی پدر و مادرت با هم،

همه نقشه‌ی مهر و بود، وقتی می‌دید بابام از بی شوهر موندن
ماه‌گل چه قدر در عذابه، پدرتو، که معشوقِ سابق خودش
بوده

جلو می‌فرسته، چند سالم میذاره از ازدواجشون بگذره، بعدم
با هم جفت میشن..

این بار ویلچرش را سمتِ آبِ استخر چرخاند:

- همیشه به توجهِ زیادی که پدرم نسبت به من و ماه‌گل
داشت حسادت می‌کرد. از این که سالها بچه یه معشوقه
پنهانی بوده حالش بهم می‌خورد. اون ثمره‌ی دروغا و
خیانتای اطرافیانش بود. تو نمیدونی کینه با آدما چیکار
میکنه!

و ثمره‌ی دروغ‌ها و خیانت بود... دروغ‌ها و خیانت‌ها... این منِ جدیدِ چند ماهه‌ای که اینجا ایستاده حاصلِ چه چیزی بود؟ من پی قاتلِ پدرم می‌گشتم و حالا...

- با این که از دخالت توی سرانجامِ آذر شاکی‌ام، اما وقتی فهمیدم چطور تیکه تیکه‌اش کردی خوشحال شدم، انگار تمومِ کینه‌هایِ این چند سالم رفو شد.

با این حرف، هنگامه، که سکوت مشکوکِ ترسیده‌ای داشت، تکانِ نامحسوسی خورد. می‌توانستم حدس بزنم غلطی کرده. من بویِ دردسر را از صد فرسخی تشخیص می‌دادم. شاید هم از بیماری‌ام بود، که انسان‌های پنهانکار، برایم بویِ خاصی داشتند، از چشمانم دور نمی‌ماندند. خیره به زن، از فرهاد پرسیدم:

- دزدیدنِ آوا چه کمکی بهت می‌کرد؟

_می‌خواستم پیشِ خودم نگهش دارم، بعد اون پسرعموی
بی‌همه چیزشو خبر کنم واسه نجاتش. تو نمی‌دونی، ولی از
لحاظ عاطفی بهم وابستگی دارن. قصد داشتم پویا رو جلوی
چشمِ دختره سلاخی کنم ولی...

برای مرگِ پسرش، انگار زیاد هم محزون نبود. بیمارگونه
مسرور بود از این انتقامش.

پارت #سیصد_ویازده

_البته همین الانشم پسره داره آب می‌شه. وقتی بمیره،
غیرممکنه آوا اون آدم سابق بشه. مادرشم از پا در میاد.
این جوری ریشه‌ی طایفه‌شون سوزونده می‌شه!

دنیا؛ این چیزی بود که آن شنود به گوشم رسانده بود. پس
نقشِ او این بود. یک سیاه لشکرِ مهم!

_یه دختر ایدزی رو فرستادم تو دست و پاش، الان پسرهام مبتلاست، دیر یا زود کارش تمومه، پنج سال از عمرشو با دختره سر و کله زده.

زن شانه‌هایش را منقبض کرد. این چیزی بود که به چشم بقیه نمی‌آمد، اما برای من... نه! نفسم آرام گرفت. پس این چیزی بود که از آن هراس داشت. شمرده و بردبار نجوا کردم:

_مبتلا نیست.

فرهاد از خود مطمئن به من خیره شد و زن مرعوب.

_چرا هست، جواب تستِ دختره رو خودم دیدم.

لجوجانه سری به طرفین تکان دادم:

_نیست.

حالا نوبت من بود؛ یک ابرویم را بالا نگه داشتم و کمی سرم
را کج کردم:

_ عاقل باش. هیچ کس بدون درمان و واکسن پنج سال
دووم نمیاره، اونم وقتی به این شدت رابطه داشته باشه!

زن آبِ دهانش را بلعید و هم زمان، او به فرهاد و، فرهاد به
او خیره شد. دیگر خبری از صلابت و غرور چشمانش نبود.

مرد سریعاً در صدد قانع کردن خودش برآمد:

_ خب، حتی اگه واکسن بزنه هم تغییری تو اصل بیماریش
به وجود نمیاره.

خدای من چه قدر کودن بود. چشم بستم، محکم تر و
تاکیدوار گفتم:

_ دختره ایدز نداشته!

فرهاد دستش را روی دکمه ویلچرش فشرد و با سرعت
خودش را به من نزدیک کرد:

– رو چه حسابی این حرفو میزنی؟ از کجا میدونی دختره
مریض نبوده؟

این آتشی بود که من به جانِ انسان ها می انداختم. با
انگشت به همسرش اشاره زدم:

– اون بهتر می‌دونه!

با حالتی که خدا خدا می‌کرد تمامِ حرف‌هایم از جانب زنش
نقض شود، به سوی او چرخید:

– این چی می‌گه هنگامه؟

هنگامه آب دهانش را بلعید و خیره به من شد. فکرش را
نمی کرد این چنین وزقش را رو کنم. دستان چروکیده اش را
در هم تنید:

_فرهاد... پایِ پسر مو وسط کشیدی و دیدی سرانجامش چی
شد.

با دست مرا نشانه گرفت:

_ این قاتلِ مهرادمه، واسه چی کنارش وایسادی و منو توبیخ
می کنی؟

مرد ولی در این وادی ها نبود. نقشه هایش را به گند گشیده
بود، نقشه های بیست و چند ساله اش، این از ثمره ی
زندگی اش مهم تر بود به مراتب.

_ چرت و پرت نگو، می گم چه غلطی کردی؟ چرا می گه دنیا
مریض نبوده؟

هنگامه هیستریک سرش را بالا و پایین کرد:

– آره مریض نبود. چون تو به من گفتی دختری رو می‌خوای که مریض باشه و خیابونی، واسه چی؟ چون می‌خواستی پسرِ آذر رو مریض کنی. دیوونه شده بودی فرهاد، چشمت هیچی نمی‌دید جزء انتقام، هیچی نگفتم وقتی آدم اجیر کردی پژواکو بکشن، گفتم چون حقش بود، هیچی نگفتم وقتی خواستی سرهنگو بکشی، چون حقش بود، حتی مه‌رو هم مرگش واسم مهم نبود، چون حقش بود. ولی آوا و پویا نه! اونا هیچ جای این ماجرا نبودن فرهاد!

مجدد مرا نشانه رفت:

– حتی اینم با بچه هاشون کاری نداشت.

خط نگاهم را تغیر دادم؛ چون وقت نکرده بودم که سر وقت‌شان بروم!

– آذر م یه آشغال مثل خودتون بود، یه مرد زن باره که پشت درجه سرهنگ و ریش و یقه‌ی لباسش خودشو قایم کرده بود. اشتباه رو خودت کردی که به من گفתי از بین مشتریاش، یکیشونو واسه‌ت انتخاب کنم که توام بفرستیش واسه پویا، منم انتخاب کردم، دنیا رو، ولی وقتی اومدم بهت بگم، پشت در اتاقت شنیدم که به مهران می‌گفتی نظرت عوض شده، یکی رو می‌خواهی که ایدز داشته باشه، اونجا بود که سناریو رو عوض کردم، بهت گفتم دنیا رو پیدا کردم، ولی ایدز داره، واسه همین مرددم، دیدم که چشمت برق زد، گفתי نه نه، همین خوبه، چی بهتر از این؟ یه تیر و دو نشون، هم از لحاظ عاطفی ضربه می‌خوره هم جسمی....

چشمانم را باریک کردم؛ کجا خواندم زنِ مربی شیطان بود؟

– پس رفتم با دنیا و دکتر و بیمارستان هماهنگ کردم،
واسه مگرون تموم می‌شد، ولی حداقل جونِ یه آدم به درد
بخور و نجات میدادم، حرفایی که دنیا باید می‌زد و باهاش
هماهنگ کردم و اونم تونست نظرتو جلب کنه!

غمگین و مغرور چانه‌اش را بالا برد. احساسات، این عواطفِ
عفونت کرده‌ی انسانی بودند که گاه سبب خوشی، اکثر
اوقات منجر به ناخوشی می‌شدند. هم مردان، و هم حیوانات
مقدازی از آن را داشتند، اما پی برده بودم که زنان سرشار از
منبع آنند! علت سالم بودن پویا، دو زن بودند. همراز اگر
مونث نبود، مطمئناً من در حال حاضر جایگاهِ متفاوت‌تری
داشتم. از سویی، یک زن، باعثِ مرگِ پدرم، دوستانش، و در
نهایت خودش شد! عاطفه و عشق، یک سکه‌ی دو رو بودند.

- تو چی کار کردی هنگامه؟ احمق گند زدی به نقشه‌ی
چند ساله‌م! چه غلطی کردی تو؟

- تو چی کار کردی هنگامه؟ احمق گند زدی به نقشه‌ی
چند

ساله‌م! چه غلطی کردی تو؟

اشک‌های زن روی گونه‌هایش جاری شدند؛ این همان
فوران سختی‌ها، رنج‌ها و مصیبت‌ها بود!

- توام گند زدی به زندگی‌م فرهاد، پسرمو همین نقشه‌های

کثیف ازم گرفت. فکر کردی خدا ازت می‌گذره؟ اصلاً

واسه‌ت مهمه بچه‌ت مرده؟ یا فقط داری به اون انتقام

کثافت فکر می‌کنی؟

میان بحثشان پریدم. می‌خواست احساسات مرد را تحریک

کند، و این به نفع من نبود:

- چرا به پلیس چیزی نگفتی؟

توجه‌اش جلب من شد. شروع کردم به قدم زدن و نزدیک

شدن به او:

- اعتراف کن زندایی، اعتراف کن که از این بازی لذت

می‌بردی!

سرش را به نشان نهی تکان داد و عقب رفت:

- نه...

- همین، لذت می‌بردی! ناخودآگاهت قتل رو دوست داره،

ناخودآگاه همه دوست داره. معتقدم اگه روزی قتل، توی

کشوری جرم محسوب نشه و جزایی نداشته باشه، اون وقت

همه‌ی آدما شبیهِ من میشن...

ابرویم را بالا انداختم و با حظ تاکید کردم:

- شبیهِ شیطان! هست، اهریمن توی وجودِ همه هست، این

باید و نبایدها که اونو منع میکنه از خودی نشون دادن.

چشمانش گرد شده. وهم داشت از من، از همسرش، از

خودش بیشتر!

- نیا جلو... فرهاد...

عقب می‌رفت و من جلو.

- دایی رو صدا نکن، نقشه‌هاشو خراب کردی، اون بیشتر از

من مشتاقِ جاری شدنِ سرخیِ خونت رو این سرامیکایِ

سفیده.

به دیوار چسبید و همچنان با رعب و بی‌قراری مرا نگریست.

سرش، به زور تا سینه‌ام می‌رسید، ریز جثه بود بسیار!
- من تا رسیدن به اینجا، انقدر آدم کشتم که می‌تونم چشم
بسته و با دو حرکت کارتو تموم کنم پ...
صدای شلیک آمد. شلیک یک اسلحه‌ی خالی. توجه هر
دویمان سمت مرد رفت. ما را نشانه گرفته و ماشه‌ی
اسلحه‌ی خالی‌اش را می‌کشید. هی می‌کشید. خالی بود،
مثل
روحش، زندگی‌اش. مطمئناً هنگامه آن را تهی از گلوله کرده
بود.

- می‌کشم‌تون... دخلِ جفتتونو میارم انگلا!
مرد این را می‌گفت و در پیِ گلوله می‌گشت. نبود، از آن
گشتن‌های بی‌مایه بود. فرصت چندانی نداشتم. هدف زن را

فهمیده بودم، می‌خواست خودش حساب من و فرهاد را یک
سره کند. زمزمه کردم:

- بهم بگو! می‌خوای زنده بمونی یا نه؟!

صدای چرخ‌های ویلچر مرد را شنیدم. احتمالاً به سمت در
روانه شده بود. پله‌ها، در این لحظه دوستانِ من بودند!
_فرهاد الان بیشتر از همه مرگتو می‌خواد، یا منو اجیر
میکنه واسه‌ت، یا یکی دیگه رو، پس جوابمو بده.
آب دهانش را صدادار بلعید:

- خیلی... خیلی وقته می‌خوام بکشمش...

چشمانم باریک شدند؛ عجب روانِ آلوده‌ای داشت. بیست و
چند سال زندگی با مردی مانند فرهاد، حق داشت تا این حد

او را روان گسیخته و افسرده کند. از جلوی کمر بندِ شلوارم،

چاقوی دنداندار را بیرون کشیدم و سمتش گرفتم:

- بازم این فرصت نصیبت شد. فراموش نکن اون باعث شد

دستِ من به خونِ پسرتون آلوده شه! یا کارشو تموم کن، یا

کارتونو تموم میکنم.

فکش شروع به لرزش کرد و نگاهاش زومِ چاقو شد. نفرتش

نسبت به فرهاد، خشمش از فوتِ پسرش، ترسش از ادامه‌ی

زندگی با او، پس از برمال شدن گندش، همه و همه دست

به

یک دیگر دادند و باعث شدند چاقو را نامطمئن، اما سفت، از

من بگیرد. نگاهاش را داد به پشت سرم، به همسرِ مستبدش.

من هم کنار کشیدم و خیره‌ی مرد شدم. نزدیکِ همان
پله‌ها،

با بیچارگی ما را می‌نگریست.

- می‌خوای چه غلطی کنی هنگامه؟ با قاتل مهرادمون

عجین شدی منو بکشی؟

احتمالاً در افکارِ هنگامه، من، نفرِ بعدی بودم که باید آن

چاقو در شکمم فرو میرفت.

- اسم جگر گوشه‌مو تو دهنِ کثیف نیار. تو باعث همه اینا

شدی...

شمرده شمرده، شروع به راه رفتنِ سویِ مرد کرد:

- تو منو سیاه بخت کردی... یادته چند بار مچِ حین خیانت

گرفتم، با اون بابای گردن کلفت افتادین به جونم؟ یادته هر

شب مست میومدی، تنت بو گند میداد، بهم تجاوز
می کردی،

کتک میزدی، فحش ناموسی میدادی... یادته؟ یا منو
میزدی یا بچه مو...

عجب پرونده ی سنگینی! مرد به تکاپو افتاده بود. چشمانش
دو دو می زدند برای یک راه فرار. اما مردمک هایش روی من
ثابت ماندند:

_هرمان جلو شو بگیر، چاقو را بگیر از دستش!
بی احساس خیره اش شدم. از چه کسی برای چه چیزی
کمک

می خواست؟

متوسل به دامن خود زن شد، که اشک می ریخت و یادآوری

میکرد.

- جبران می کنم... همه شو جبران می کنم...

- جبران؟... عمر رفته مو؟ یا مرگِ بچه مو... بیست سال

واسه ش جون کردم... از زیر دست و پات بیرون کشیدمش...

بزرگش کردم تا دامادیشو ببینم... مهندسیشو ببینم... بچه م
به

خاطر تو تیکه تیکه شد...

پارت #سیصد و سیزده

- جبران؟... عمر رفته مو؟ یا مرگِ بچه مو... بیست سال

واسه ش جون کردم... از زیر دست و پات بیرون

کشیدمش... بزرگش کردم تا دامادیشو ببینم...

مهندسیشو ببینم... بچه م به خاطر تو تیکه تیکه شد...

در همین لحظه فرهاد دکمه‌ی ویلچرش را فشرد تا فرار کند، اما چرخش به گوشه‌ی پله گیر کرد. مدام و بی‌وقفه دکمه را فشرد، اما نتوانست برود، دیر شد. زن ضجه زد، چاقو را بالا آورد و پایین برد...

- این واسه جوونیم که تباه تو و خونواده‌ی مریضت شد...

باز چاقو بالا آمد و پایین رفت:

- این واسه فحش و کتکای ناحقی که ازت می‌شنیدم و می‌خوردم...

مرد فریاد میزد و درد می‌کشید. دوباره چاقو بالا آمد.

- اینم واسه بچه‌م که حروم افکارِ کثیف و خانواده‌ت

شد...

و دیگر صدایی از فرهاد در نیامد. ضربه‌ی آخر،
کاری‌ترین ضربه. هنگامه روی زمین که نشست، شروع
به ضجه زدن و هق هق که کرد، من تازه سیمای و
هیكل غرق در خون فرهاد را دیدم. چاقو تا نصفه در
پیشانیاش فرو رفته بود. همیشه درصد کمی از انسانها،
زندگی ویروس گونه دارند. به یکباره از ناکجا آباد وسط
زندگیتان می‌فتند، و قبل از این که به خودتان بیایید
آلوده‌یشان می‌شوید. مثل فرهاد برای هنگامه،
پدرم برای ماهگل، مهرو برای آن دو، در این بین، یا پس
از چند وقت خسته می‌شوید و به تکاپوی ساخت واکسن
می‌فتید، یا آن قدر سر می‌شوید که از پا در می‌آیید. من...

من از آن گونه ویروس‌ها بودم که نه پادزهری داشتم،
نه درمانی، تنها راهِ نجات از من، آشنا نشدن با من بود!
- گفتم که همه‌ی آدمای قاتل درونشون دارن، فقط
بستگی داره سرکوبش کنن یا بهش اجازه بدن شکوفه کنه.
دستانم را کوتاه در دو طرف باز کردم:
- من از این شکوفایی خرسندم. مطمئنم توام الان حسِ
خوبی داری...

بی‌این که چاقو را در بیاورد خیره به شاهکارش بود.
حالا آرام می‌گرفت و نوبت به عذاب وجدانِ انسانی
میرسید! نزدیکش شدم و پشت سرش ایستادم، نیاز
داشتم از احساساتِ این لحظه‌هاش بدانم. آدمهای عادی

وقتی کسی را به قتل میرساندند، جزء عذاب وجدان،
چه احساسات دیگری داشتند؟ پشت سرش روی یک پا
نشستم:

- بهم بگو احساست چیه؟
خون، چکه چکه از پیشانیِ فرهاد روی زمین می‌ریخت.
زن خیره به او و در خلسه بود:
- کش... تمش...

سرم را نزدیک‌تر بردم و برایشِ وِردِ وسوسه خواندم:
- دستات خونیه ولی یه قاتلِ بی‌گناهی؛ این طغیانِ
احساساتِ سرکوب شده‌ت بود. اون کتکت میزد و
فحاشی می‌کرد. حتی باعث شد پسرت بمیره، اگه

نمی‌کشتیش قاتل بچه‌ت هر روز جلوی چشمت رژه
می‌رفت و تو هیچی نمی‌تونستی بگی. من بهت لطف کردم!
صدایم را به‌تر کردم و برایش وردِ وسوسه خواندم:
_ دستات خونی نیست چون یه قاتلِ بی‌گناهی؛ این
طغیانِ احساساتِ سرکوب شده‌ت بود. اون کتکت میزد
و فحاشی می‌کرد. حتی باعث شد پسرت بمیره، اگه
نمی‌کشتیش قاتل بچه‌ت هر روز جلوی چشمت رژه می‌رفت
و تو هیچی نمی‌تونستی بگی. من بهت لطف کردم!
به خودش آمد. زنده شد انگار، واگویه کرد:
_ قاتل بچه‌م... مه‌رادم...

خواستم چیزی بگویم که ناگهان برگشت و برق آسا در
صورت‌م کوبید. از فرط سنگینی دستش صورت‌م چرخید.

چشم باز کردم و خواستم سمتش حمله ور شوم، که چاقو را
از پیشانیِ فرهاد بیرون کشید و محکم در شانه‌ام
فرو کرد آخِ بلندی گفتم و ایستادم، سریع خواست ضربه
دیگری به پایم وارد کند، که لگد سختی حواله‌ی
صورتش کردم. فریاد کشید، چاقو از دستش افتاد و با
دست صورتش را پوشاند. خون از لای انگشتانم جاری
شده بود. از موقعیت استفاده کرد، در یک حرکت
برخاست و به سمت پله ها دوید. تعلل نکردم و پی‌اش
روانه شدم، اما فوراً در را بست و قفلش کرد.
_الاناست که پلیس بیاد، فرهاد خبرش کرده، جوونی تو
سیاه می‌کنم، تقاص خون بچه‌مو ازت می‌گیرم، هر چی

می‌تونی تصورش کنی؟ چه دردی داشته می‌کشیده! به
نظرت اعدام شدن همچین دردی
داره؟ خونه پرش سه دقیقه‌ست...

فشار دستم را روی بازویم بیشتر کردم:

- من ساعت‌ها مشغولِ سلاخی کردن مهادت بودم،
آروم آروم کارمو می‌کردم تا لذت بیشتری ببرم، بگو،
اعدام این درد و داره؟ اون ماموری که می‌خواد بزنه زیرِ
چهارپایم مثل من سرِ کیف میاد؟ مثل من سوت میزنه
و بخنده؟

- خفه شو... خفه شووووو... خدا لعنت کنههههه...

به در می‌کوبید و ضجه میزد، فحش میداد، نفرین می‌کرد.
من ولی خندیدم و خیره به در چند قدم عقب

رفتم. چرخیدم و یکی دوتا پله‌ها را طی کردم. در حالی
که چشمم به شیشه‌ها و نگاه‌ام به صندلی بود، چاقو را نیز از
روی زمین برداشتم. ماسکم را روی دهانم کشیدم،
چاقو را در کیف کمربندی‌ام نهادم، از تکیه‌گاه صندلی
گرفتم، و با پایه‌هایش پر توان به شیشه کوبیدم. با بانگ
هولناکی فرو ریخت. کتف و بازویم تیر کشید. صندلی را
انداختم، خم شدم و دندان‌هایم را روی یک دیگر فشردم.
ناگهان صدای هنگامه قطع شد. انگار فهمید
ماجرا از چه قرار است
پارت #سیصد و چهارده

ناگهان صدای هنگامه قطع شد. انگار فهمید ماجرا از چه قرار
است. از چهارچوبی که حالا شیشه‌اش خرد شده بود عبور

کردم. هنگامه با تمام توانش از پله‌های در اصلی پذیرایی
پایین می‌آمد. قبل از این که به در آهنی

و بزرگِ باغ برسد، من که سمتِ چپش بودم، شروع به
دویدن کردم. نمی‌گذاشتم زنده از این خانه خارج شود.

صدای قدم‌هایم را که شنید مکث کرد، سر چرخاند و با
دیدنم، جیغ شوکه‌ای کشید و به سرعت قدم‌هایش افزود.
نمی‌توانست از چنگِ من بگریزد، سرعتم چند برابرِ او بود. در
نتیجه، وقتی دستش روی دستیگره‌ی در

نشست، پشت لباسش را گرفتم و عقب کشیدمش. از کمر
روی زمین افتاد و ناله‌ای دردمند کرد. پایین پایش ایستادم:

- اینجا دیگه آخره بازیه، حتی اگه فرارم می‌کردی گیرت
می‌نداختم!

درد دستم طاقت فرسا شده بود و شدت خون ریزی بیش‌تر.
چاقو را از کمر جدا کردم و سمتش رفتم.

وحشت‌زده خودش را جمع کرد:

- منو نکش تو رو خدا...

کنارش نشستم و گوشه چشمی حواله‌اش کردم. با چاقو
بخشی از دامنش را بریدم. اشک می‌ریخت و کارهای مرا
نظاره می‌کرد. ایستادم و عقب رفتم. دو بار آن را دور

بازویم پیچیدم و با گرهی محکمی همانجا پا گیرش

کردم. حالا توجه‌ام را به او دادم:

- می‌دونی... خیلی ناجوره واسه انتقام کسی خون راه بندازی

که خودش مقصره تمامِ معضلات بوده!

نفشش را حبس کرد، انگار تقدیرش را دید.

- البته من از پدرم متشکرم، مرگ اون باعث آزاد شدن
بخشی از روحم شد، که سالها سرکوبش جفتمون رو عذاب
می داد!

لبخند رضایت بخشی زدم:

- الان دیگه اون کنترلِ هرمان رو گرفته دستش... پسر
تخسیه... زیاد با خوب بودن میونه‌ای نداره!

همان طور نشسته روی زمین خودش را عقب کشید:

- تو قول دادی بهم کاری نداشته باشی!

من ولی ثابت روی همان یک پا، نشسته بودم، فقط چشمانم
تعقیبش می کردند:

- اگه میشد یه ملاقات کوتاه با تمام قربانیا و اطرافیانم داشته
باشی اینا رو بهت می گفتن، نگاهش نکن... نزدیکش نشو...
شدی، هرگز بهش اعتماد نکن!

وحشت زده خیره به من شد. مصمم یک ابرویم را بالادادم:

- فرارم نکن!

- بهت گفتم فرهاد زنگ زده به پلیس، نمی‌خوای بری؟

بردبار و خرسند سرم را تکان دادم؛ با این چیزها من دست از

طی کردن مسیری که در انتهایش بودم نمی‌کشیدم:

- تا قبلِ رسیدنشون من رفتم.

- منو نکش... شنیدی حرفای فرهاد رو، به خدا منم تو این

ماجرا بی‌تقصیرم، من اگه آدمِ بدی بودم که میذاشتم پویا

مریض بشه.

التماس می‌کرد برای کشته نشدنش؛ پس چطور فرزندش را

دوست داشت؟ این چه دوست داشتنی بود که پس از مرگِ

مهراد برای حیات دست و پا می‌زد؟ اگر هم داغش آنقدر

کاری نبوده، پس چرا فرهاد را کشت؟

چرا من از انسانها سر در نمی‌آوردم؟

سگرمه‌هایم را در هم ریختم:

- نمی‌فهممت!

دست از گریه کشید:

- به خدا من آدم بدی نیستم، من... من برای مادرت گریه

کردم... وقتی فهمیدم زنده زنده سوزوندنش، من براش اشک

ریختم... نه بابابزرگت نه فرهاد، هیچکس واسه‌ش گریه نکرد،

من براش عذاب‌داری کردم... با این

که بیمار بود، با این که احساسی نداشت اما هیچ وقت کسی

رو اذیت نکرد، من میدونم توام خوبی، میدونم شرایط عوض

کرده، پس بیا و رحم کن...

چاقوی در دستم را نوازش کردم و نجوا گونه گفتم:

- من آدمِ خوبی‌ام، اما واسه شماها نه. یه خوبِ خطرناکم!
راستش اولش آدمِ کشتم چون خشم داشتم، اما بعدش،
خشم جاشو به لذت داد. شیفته‌ی آدمِ کشی شدم. حس
قدرتی که می‌ده رو دوست دارم و خواهم
داشت، حداقل تا وقتی که زنده‌ام!

سرم را کج کردم و لبخند زدم:

- یه نصیحت، هیچ وقت از آدمایی مثل من درخواست رحم
نکن، چون تنها چیزی که عایدت میشه یه لبخندِ از سرِ
تحقیر و قدرته! تو رو نمیکشم چون زنِ فرهادی، چون مادرِ
مهرادی، نه! میکشمت؛ "چون خوشم میاد!"

و پشت بند جمله‌ام چاقو را در چشمِ راستش فرو کردم. تا
دسته، طوری که از پشتِ سرش بیرون زد! حتی فرصت نکرد
دردش را با یک آوا بروز دهد! چاقو را که بیرون کشیدم،

ابتدا خون در صورتش جاری شد سپس نقش بر زمین شد.
یک بندِ کوله‌ام را شل کردم، انبرم را برداشتم و دندان
جلویش را کندم. شاخه گلی بالای سرش قرار دادم، ایستادم
و نگاهِ آخر را حواله‌ی جسد و خانه کردم؛ متکبر... متنفذ...
می‌خواستند مرا بازی دهند؟

عجب ابلهانِ بی‌مغزی. رو از آنها گرفتم و سمت در رفتم، به
محض باز کردنش، پویا را دیدم که دستش روی آیفن مانده
بود. با دیدنِ هم، چشمان هر دو نفرمان از حدقه بیرون زد...

چشمم به گوگل مپِ موبایلم بود. از ماشین پایین رفتم و

درش را بستم. سرم را که بلند کردم، با یک درِ بسیار

بلند، و دیوارهای خاکستری و بالطبع بلندش مواجه

شدم. همان چیزی بود که مرد دیشب گفت. موبایلم را

قفل کردم و در جیب شلوارم چپاندم. هنوز هم

نمی‌دانستم کاری که دارم انجام می‌دهم درست است یا
خیر. نه به ارسال چیزی گفته بودم نه آوا، حتی
نمی‌دانستم چه توجیهی برای غیبت امروزم بیاورم. افکارِ
سمی‌ام را پس زدم. به من گفته بود در اینجا، پاسخ
تمام سوالاتم، و باعث و بانی تمام اتفاقاتم دستگیرم
میشد. جلو رفتم، همین که انگشتم را روی آیفون
گذاشتم، در باز شد، و پسری سر تا پا سیاه پوشیده، با
کاله نقابداری که به سر داشت، بیرون آمد. همه چیز
متوقف شد، من نگاهام به هرمان بود و او نگاهاش به
من! سریع به سمتش هجوم بردم، عقب رفت و خواست
در را ببندد که پایم را میان آن گذاشتم. نفسم را حبس

کردم، من از این سمت برای باز ماندن در تلاش
می‌کردم، او از پشت برای بسته شدنش. زور زیادی
نداشت، در را با فشار هول دادم و باز شد. آخر بلندی
گفت و در حالی که بازویش را گرفته بود شروع به
دویدن کرد. عمارتِ وسطِ باغ، از همه طرف به
زمین‌های پر درخت و دشت راه داشت. بی‌توجه به
جنازه‌ی زنی که روی زمین افتاده بود، دنبال هرمان
دویدم.

- بیخود داری فرار می‌کنی...

این را گفتم و به قدم‌هایم سرعت بخشیدم. تند
می‌دوید، بسیار تند، این نشان از آمادگی بالای بدنش

می‌داد. اما نیازی نبود تمام این مسیر را با این سرعت
دنبالش کنم و احتمالاً در میانه‌ی راه نفس کم بیاورم و
از دستش بدهم. پس به سمت چپ، و لا به لای
درخت‌های شکوفه زده تغییر مسیر دادم. حالا با سرعت
بیشتر و نزدیک‌تر به او دویدم. وقتی از کم شدن
فاصله‌ام با او اطمینان حاصل کردم، از لابه لای درخت‌ها
بیرون زدم، و در یک حرکت خودم را روی انداختم. هر
دو با شدت زمین خوردیم، و از سرایشیِ مقابل، به
سمت پایین روانه شدیم. کنار هم افتادیم. درد در تمام
تنم پیچیده بود. مسیر پر از سنگ ریز و درشت بود. فرز

نشستم، دستی به بینی‌ام کشیدم و خون آن را پاک کردم.
چشمم به هرمان افتاد، نشسته بود و با چهره‌ای درهم، بازوی
چپش را گرفته بود، بازویی که با یک

پارچه‌ی موشی سرخ بسته شده بود. او کسی بود که پدرم را
به قتل رساند، و در رابطه با پرونده و دنیا، پاسخ

تمام سوالاتم بود. ابداً اجازه نمی‌دادم دست پلیس زودتر از
من به او برسد. کار داشتیم با یک دیگر.

- حالا حالا مونده درد بکشی.

هم زمان هر دو ایستادیم. گوشه‌ی پیشانی‌اش شکسته
بود خونریزیِ باریکی داشت. نفسش که باز شد راست ایستاد
و بازویش را گرفت:

- اگه مافوقت بفهمه بدون اطلاع از اون اومدی سر وقتِ من
و تازه بهم آسیب زد چی‌کارت می‌کنه؟

و خودش پاسخ خودش را در حالی که خیره به نقطه‌ای

نامعلوم در بالای سرش بود داد:

- احتمالاً شانسِ بازجوییِ منو از دست میدی و تعلیقی

میگیری.

دستش آسیب دیده بود و این برایش یک ضعف محسوب

میشد. پس با گفتن این حرف‌ها سعی داشت

از هر گلاویز شدنی پیشگیری کند. مانند خودش، با لحنی پر

از استهزا پاسخ دادم:

- نگران نباش، تو اداره‌ی ما از آدمای مرده بازجویی نمیشه.

بازجوییِ تو اینجاست، به اونجاها نمیرسی...

ابروهایم را بالا بردم و تاکید کردم:

- نمیذارم که بررسی!

و سپس سمتش حمله ور شدم. مشت اول را در صورتش
کوبیدم. لگد اولش را به شکمم وارد کرد. دست زخمی‌اش را
گرفتم، و با آرنج به آن ضربه زدم. فریاد کشید و با سرش
ضربه‌ای حواله‌ی تیغه‌ی بینی‌ام کرد. تا
مغزِ استخوانم درد گرفت، اما رهایش نکردم. هر دو
عقب کشیدیم، او با دست و دهانی به خون افتاده، من با
بینیِ پکیده شده. تا درگیر دستش بود از فرصت استفاده
کردم، باز به طرفش رفتم، اینبار یقه‌ی لباسش را
گرفتم و نقش بر زمینش کردم. پی در پی به پهلوی و شکمش
ضربه زدم. خندید. بلند خندید، با دهانی پر از خون.
- پوو... پویا... باور کن با این کارات دنیا و بابات دیگه
برنمی‌گردن...

سرخوش چشمانش را بست و بینی‌اش را بالا کشید:
_باید قیافه‌ی باباتو می‌دید، وقتی هنوز زنده بود و من
داشتم سرشو می‌بریدم.

سپس چشمانش را گرد و با هیجانی کاذب اضافه کرد:
_ باید می‌دید چجوری بدون این که دست و پا بزنه فقط
نگام می‌کرد.

پدرم را به خاطر آوردم، سر بریده و چشمان از حدقه در
آمده‌اش را. روی شکمش نشستم و زانوانم را دو طرفش
قرار دادم. چانه‌اش را گرفتم و سرش را سمت خودم کشیدم:
_ از سگ کمترم اگه عین همین بلا رو سرت نیارم هیولا.
احساس درد، خشم، عصبانیت، هیچ چیز در چشمانش نبود.
تهی تهی بودند.

- آدرس اینجا رو فرهاد بهت داده؟ گفته هرمانو گذاشتم تو
تشت طلا که بیای ببریش؟

کوتاه سرش را بالا انداخت و افزود:

- تو استخره، زنش کُشتِ ش، واسهت سوال نشد چرا نیومد
استقبال؟

فرهاد، تماس گرفته بود، گفته بود می‌خواهد از دنیا بگوید.
گفته بود با قاتل پدرت قرار ملاقات دارم، اگر

پاسخم مثبت است یک پیام برایش بفرستم. این برای منی
که تشنه‌ی ریختن خون این ملعون بودم، کافی بود. به هیچ
کس چیزی نگفتم، می‌خواستم عقده‌هایم را سرش خالی
کنم. دق و دل دنیا را از او بگیرم. حسرت تمام روز و
شب‌های شومی که نصیبمان کرده بود.

ناگهان سرش را بلند کرد و قبل از این متوجه چیزی

شوم با دندان گوشم را گرفت و کشید. دستم را روی گوشم
نهادم، با فریادی آسمان خراش برخاستم و عقب
رفتم. تیز بلند شد و خواست سمتم یورش بیاورد که
اسلحه‌ام را بیرون کشیدم و نشانه‌اش گرفتم:
- اگه می‌خوای مختو نپکونم کفِ همین جا بتمرگ.
و در حالی که دست آزادم روی گوشِ خون افتاده‌ام بود،
با اسلحه به زمین اشاره زدم:
- یالا.

- اگه می‌خوای مختو نپکونم کفِ همین جا بتمرگ. و در
حالی که دست آزادم روی گوشِ خون افتاده‌ام بود، با
اسلحه به زمین اشاره زدم:
- یالا.

لاقید و بی غم روی زمین نشست. زانوانش را ضربداری

جمع کرد و گفت:

- از اسلحه‌ت نمی‌ترسم، حقیقتاً حوصله‌ی دعوا ندارم.

با ابرو به بازوی زخم خورده‌اش اشاره زد:

- حوصله‌شو نداری یا زورشو؟!

کمی نگاه‌ام کرد و سپس با تاکید لب زد:

- حوصله‌شو!

باهوش‌تر از آن بود و که بخواهد وا دهد. اتفاقاً انرژیِ دعوا را

داشت، اما چون می‌دانست به نتیجه نمی‌رسد،

پس تغییر رویه داده بود. اما من در وهله‌ی اول برای دعوا

اینجا نیامده بودم. آب دهانش را جمع و تمام خون‌ها را

کنارش روی زمین تف کرد. با همان اسلحه‌ای که نشانه‌اش گرفته بودم پرسیدم:

- این فرهاد که میگی کیه؟

دستش را به بینی‌اش زد و در حالی که حواسش معطوفِ خونِ آن بود پاسخ داد:

- همونه که دنیا رو فرستاد تو بغلت و منو سر وقتِ بابات!

دندان روی هم ساییدم. نقطه ضعف‌هایم دستش افتاده بود و می‌خواست روانم را آزار دهد. دستم را بیشتر روی ماشه فشردم:

- من وقتی داشتم می‌ومدم اینجا هیچکسو خبر نکردم،

این یعنی خیلی راحت می‌تونم مغزتو با یه گلوله سوراخ کنم و آبم از آب تکون نخوره. پس به جای چرت و پرت گفتن عین آدم جوابمو بده!

- من واقعاً دارم جوابتو میدم!

پاسخ می‌داد... پاسخ‌های زجر آور. روان پریشی با خونس عجین بود. بدون این که اجازه دهم پی به اوضاع نامناسبم روحم و درد شدید گوشم ببرد، سوالم را تصحیح کردم:

- نسبت با فرهاد چیه؟

روی زمین دراز کشید و یک پایش را کمی جمع کرد. چند قدم نزدیکتر رفتم تا به چهره‌اش دید داشته باشم.

- اون جوری که خودش میگه داییمه.

برای این که دوباره جفتک نپراند. دستبندم را در آوردم و در یک حرکت آن را به دستانش زدم. واکنشی برای ممانعت نشان نداد، تنها صورتش در هم جمع شد، که آن هم به

خاطر درد شانهاش بود. باز فاصله گرفتم. پس حدس‌مان درست بود، قتل خانوادگی و بر مبنای انتقام بود. اما پدر من کجای این بازی بود؟

- داییت دستور داد مامانتو بکشی؟

سرش را بلند کرد و مرا نگریست:

- دستور؟ خدایی؟ به من می‌اد آدمِ کسی باشم؟ اون اگه رئیس‌م بود الان خودش و زنش افقی نشده بودن کفِ زمین و خونه‌شون.

باز دراز کشید و خیره به آسمان افزود:

- تو فقط می‌خوای بدونی چرا بابات کشته شده و دنیا چه بلایی سرش اومده، پس ادای پلیسایِ مسئولیت پذیر و پیگیر و واسه‌م در نیار!

دستم را آرام پایین آوردم. همه چیز را می دانست، روبرویش
یک کتابِ خوانا و روان بودم. برگی نداشتم برای پنهان
کردن. با صدایی ضعیف پرسیدم:

- توام می شناسیش؟

- دنیا رو؟ آره دورادور، میدونی که کشته شده. اون دوست،
اسمش چی بود؟... آها، امیرحسین، اون بهت خبر داد، بعدم
وحشی شدی کل اتاقتو بهم ریختی.

چشمانم گرد شدند. این ها را از کجا می دانست؟ تا دهان باز
کردم چیزی بگویم خودش ادامه داد:

- توی دفتر کارت شنود گذاشتم. تمام این مدت تحت نظر
خودم بودید.

چشم بست و خندید. داشت از قدرتش لذت می برد. من ولی
با اخم هایی درهم سعی داشتم به خاطر بیاورم کدام

مکالمه‌ها در اتاق من انجام میشد؟ خدایا، کی شنود گذاشته بود؟ اولین باری که دعوتش کردم؟ ارسال که کنار دستش بود چطور نفهمید؟ با این خبر می‌خواست حواس و تمرکز را بهم بریزد، پلک زدم و باز با اسلحه نشانه رفتمش:

- بابام کجای این بازیتون بود؟ اونو واسه چی کشتی؟

- بازی؟

لبخندش نم نمک جمع شد. حالا اخم محوی روی پیشانی‌اش نشست. داشت چیزی را تصور می‌کرد

انگار بابات مهره اصلی این اتفاقات بود. وقتی فهمید مامانم رو بابام و خاله‌م کشتن، باید گزارش می‌داد، وقتی فهمید چند نفر پولایِ اونو بالا کشیدن و رفتن، باید می‌گفت. نباید چشم پوشی و اخاذی می‌کرد. این اگه از نظرِ تو بازیه، بدون هیچ کسیو غیر منصفانه توش نکشتم!

چیزهایی که گفت راجع به پدرم، ترسناک بود؛ نه به این خاطر که چطور این اعمال را انجام داده است، نه، ترسناک بود، چون شوکه نشدم. درونم ناباور نشد، و از همه بدتر، انتظار شنیدن مفتضحانه‌ترش را داشتم. باورم به او را، پیشتر از این‌ها باخته بودم.

- دنیا چی؟... از اون چیزی می‌دونی؟

"می‌دانی چرا به دروغ گفته بیمار است؟"

نمی‌خواستم بپرسم "می‌دانی واقعاً هم خوابِ پدرم بوده یا نه؟"

نپرسیدم تا بیشتر از این که نشکنم. حداقلِ جلویِ یک جانی!

- من که می‌دونم، تو چی می‌خوای ازش بدونی؟

چشمان تیزش را حالا به من داده بود. چقدر نگاهاش ناخوشایند بود، چقدر حس بد داشت. چقدر بد که طرف حسابم مردی شبیه نابغه بود، آن هم در این مسئله!

- می‌دونستی دنیا با نقشه واردِ زندگیت شده؟ همین فرهاد اجیرش کرده بود. با یه پیشنهادِ مالیِ ناچیز.

دروغ بود. به خاطر پول نزدیک من نیامده بود.

- می‌دونستی نشستن پشتِ یه میز و یکم سرِ قیمتِ باهمِ چونه زدن و بعد اون راضی شده چند وقتی رو تحملت کنه؟ دیدم تار شدند. حرف‌هایش، مانند ضربات شمشیر به پیکرم وارد می‌شدند.

- می‌دونستی هم زمان که با تو بوده مهرادم ساپورت می‌کرده؟

یک قدم عقب رفتم. نفسم بالا نمی‌آمد. صدای خنده‌های دنیا در گوشم پژواک شد.

- می‌دونستی قبل از تو باباتو ساپورت می‌کرده؟

صدای حرف‌هایش، کلماتِ عاشقانه‌اش، مگر میشد کسی را دوست نداشته باشی و آن قدر عمیق و زیبا بخندی؟ از زن‌ها بعید بود این اتفاق. در یک گوشم می‌شنیدم "دوست دارم پویا" در گوشِ دیگرم "هیچوقت تو زندگیم عاشقِ مردی مثل تو نشدم"... زمین شروع به چرخیدن کرد. "پویا هیچوقت با من قهر نکن، من فقط تو رو دارم"... یک دستم روی قفسه‌ی سینه و دستِ دیگرم روی سرم نشست.

- جدی بهت گفت دوست دارم توام باور کردی؟ اصلاً شک نکردی بابات چرا مخالفشه؟

چرا چرخش زمین متوقف نمی‌شد؟ موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد، چشم بستم، سرگیجه و نفس تنگی‌ام هر لحظه طاقت فرساتر میشد. موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم، جاذبه نمی‌گذاشت دستم بالا برود.

خورشیدی در من میل به غروب داشت. روی یک پا نشستم و سرم را در چنگ گرفتم. پویا به خودت بیا، از کجا معلوم راست بگوید؟ موبایلم همچنان زنگ می‌خورد، با دیدن نامِ تارِ ارسلان، با طمانینه اتصال را برقرار کردم.

- الو پویا کجایی؟

دهانم را گشودم و تشنه‌ی اکسیژن هوا را بلعیدم.

- پویا؟ لالی؟

- میام... زود میام...

- پویا؟

با شنیدن صدای هرمان، سرم را بلند کردم. پشت سرم ایستاده بود، سرگیجه مرا چرخانده بود انگار. خواستم بایستم و چیزی بگویم که با سنگی متوسط در سرم کوبید. خون بیرون زد و روی زمین افتادم. از درد در خودم پیچیدم. ضربه‌ی بعدی‌اش میانِ پایم نشست، اینبار بلند فریاد کشیدم، کنارم نشست، گوشِ زخمی‌ام را گرفت و سرم را کمی بلند کرد، از فرط درد حتی صدایم در نمی‌آمد. زمزمه کرد:

- الان نمی‌کشمت، چون این زجری که قراره از الان تا آخر عمرت بکشی واسه‌م از هر چیزی دلپذیرتره. ولی مطمئن باش... مطمئن باش یه روز میام سروقت و تلافی همه کارایِ امروزتو سرت در میارم. این قول رو از من داشته باش.

- پویا صدا کیه؟ پویا...

موبایلم را از دستم کشید و سرم را رها کرد.

- بیا این رفیقتو جمع کن از اینجا ببر.

این را گفت و گوشی را کنارم پرت کرد. سپس برخاست، سرایشی را بالا رفت، کوله‌اش را که میان سنگ‌ها گیر کرده بود برداشت، و پس از نگاهِ خیره‌ای به من، دور شد...

- بهوش بیاد خودم می‌کشمش، کاری که هرمان نکرد و من می‌کنم.

- آقای شکیب پویا الان تو شرایطی روحی مناسبی نیست، فقط کافیه یکم درکش کنید تا این همه حرص و جوش الکی نخورید.

با شنیدن صدای آوا و ارسال چشمانم را باز کردند. سقفِ آبی بالای سرم دوتا و گاهی سه تا می‌شد. ارسال سمت

چپ تخت ایستاده بود و آوا. سرشان را به سمت من خم کردند. چشمان آوا خیس بود و از ارسال سرخ.

- قبل از هر چیزی بهم بگو با چه عقلی تنهایی رفتی ملاقات
یه قاتل زنجیره ای؟

دوباره چشمانم را بستم. کاش راحت می گذاشتند، حوصله‌ی
هیچ کدامشان را نداشتم.

- پویا، داداشی، بهتری؟

با صدای غمزده‌ی آوا راه گلویم خشدار شد. انگار

دراکولایی با دیدن نور به آن چنگ بکشد.

- رئیس فهمیده تنهایی رفتی هرمانو ببینی.

با این حرف پویا باز پلک‌هایم را گشودم. سرم درد می‌کرد،
فقط همین.

- از کجا فهمیده؟

در سکوت که نگاهام کرد هر دو آرنجم را جک زدم و بالا
تنهام را بلند کردم:

- بهش گفתי ارسال؟

- پرونده رو خراب کردی، انتظار داشتی چی کار کنم؟ از
اولشم بهت گفته بودم اگه بخوای احساسی عمل کنی مانع
می شوم.

چشمانم را بین هر دو نفرشان چرخاندم؛ چه غلطی کرده
بودند؟

- بهت برنخوره پویا، ولی اگه یکم به خودت زحمت می دادی
و حداقل منو مطلع می کردی، الان فرار نکرده بود، الان
پشت میله ها زندان منتظر وقتِ دادگاهش بود. پا شدی

تنهایی رفتی قاتلو بینی که چی؟ الاغ اگه می‌زد می‌کشت
من چه خاکی باید تو سرم می‌ریختم؟

باورم نمی‌شدم ارسال به رئیس همه چیز را گفته بود! اگر از
پرونده کنار گذاشته می‌شدم؟ اگر هیچوقت دستم به هرمان
نمی‌رسید؟ یک ضرب که روی تخت نشستم بینی گچ
گرفته‌ام

- باورم همیشه انقدر پست و خودخواه باشی!

خونسرد سرش را تکان داد:

- حالا باورت بشه! منم باورم نمی‌شد یه مامورِ خبره‌ای مثل
تو نتونه بدیهی‌ترین هیجان‌اتش رو کنترل کنه، ولی الان
باورم شد!

آوا سعی داشت با حرکت چشم به ارسال اشاره کند دهانش
را ببندد. اما واکنشِ ارسالِ نگاهِ خیره‌ای به او شد:

- چی آوا؟ چی؟ ساکت بشم؟ ناراحتش نکنم؟ بچه‌ست مگه؟
یعنی خودش نمی‌فهمه با این وضعیت روحی داغونش نباید
طرفِ هرمان می‌رفت؟ اون یه مجرم عادی بود که با یه
اسلحه و دستبند بشه گیرش انداخت؟
حالا چشمان تیزش معطوفِ من شد:

- صدتا روانشناس واسه یه ساعت صحبت با یه قاتل
سایکوپت صد بار تست میدن تا مبادا به اندازه‌ی کافی
حرفه‌ای نباشن، مبادا برن و طرف با حرفاش روشن تاثیر
بذاره، آزارشون بده! اون وقت تو که کلِ پرونده‌ی زندگیت
دستِ اونه، تو که الان از لحاظ روحی داغونی، با چه تفکری
تک و تنها رفتی اونجا؟ چی توی اون لحظه تو سرت گذشته
که چنین جسارتی پیدا کردی؟

در آن لحظه چه بر من گذشته بود؟ تصورِ انتقام، تصورِ این
که رگ به رگ تنش را با دستان خودم پاره کنم. حس مرگ
آن لحظه ترکم کرده بود. امید داشتم که با کشتنش کابوس
شب‌هایم می‌رود. که وجدانم آرام می‌گیرد، چه می‌دانستم
دردی بدتر از قبل بر جانم می‌نشیند؟!

- پویا چی بهت گفت که ریختی بهم؟

آوا این را گفت و دستانم را گرفت. عقب رفتم به بالشتم
تکیه زدم:

- همه چی رو تعریف کرد. این که نقش بابام چی بوده، علت
قتلش چی بوده. وقتی از بابام گفت بهم ریختم.

چشمان ارسلان باریک شدند و سرش را کمی به طرفم آورد.
از هر گونه تماس چشمی با او امتناع می‌کردم. ذاتت را از
چشمانت می‌خواند.

- فقط از بابات گفت؟ مطمئنی؟

مسکوت سرم را تکان دادم. ذهنم آرام بود، شبیه آرامش قبل از طوفان. می دانستم که عواقب قرار پنهانی ام با هرمان را به محض بیرون رفتن از اینجا می دهم.

- باید هر چیزی که بهت گفته رو بنویسی ضمیمه ی پرونده کنیم.

ابرویم را بالا انداختم:

- نه... خودتون می رید پیداش می کنید ازش می پرسید. نمی تونم هم تاوان ملاقات باهاش رو بدم هم اطلاعات!

به گچ بینی و باند سرم اشاره زد:

- کاش این زرنگیت رو جلوی اونم نمایش می دادی. یعنی یه دستبندم نتونستی بهش بزنی؟

آوا برزخی نگاهاش کرد و من با سر تا پای آتش گرفته به
خاطر آوردم که دستبند زده بودم، اما وقتی بالای سرم
نشست دستانش آزاد، و فرم انگشت شستش تغییر کرده بود.
لب زدم:

- دستبند زدم بهش، اما استخونِ دوتا انگشتِ شستشو از جا
در آورده تا از زیر دستبند رد بشن.

سرم را به دیوار تکیه زدم و گفتم:

- جسد فرهاد و اون زنه رو دیدید؟

آوا قبل از ارسال به حرف آمد:

- آره، مامان بابای مهرداد بودن. سالها با اسمای جعلی علی
مظاهری و مهینِ محمدی زندگی می‌کردن. اسم اصلیشون
فرهاد فرهمند و هنگامه آسایش بوده. هنگامه مدیرِ یه

بیمارستانِ خصوصی بوده و فرهادم ظاهراً کارِ ساخت و ساز می‌کرده. فکر کنم فرهاد داییِ هرمان میشه!

یعنی هرمان پسر داییِ خودش را سلاخی کرده بود؟ پیوندی میان ابروانم انداختم و متفکرانه گفتم:

- هرمان می‌گفت وقتی باباش و خالش داشتن مامانشو میکشتن، بابای من میاد روی این جنایت چشم پوشی میکنه و به جای تنبیه اونا ازشون اخاذی میکنه. گفت اونا پولایِ مامانشو بالا کشیدن و بابام باز چشم پوشی کرده.

ارسلان نگاه‌اش را بین ما دو نفر جا به جا کرد:

- یعنی ماهگل فرهمند خاله‌اش میشده و دارون پسر خاله‌اش؟ یعنی ماهگل اومده با دامادشون دست به یکی کرده که خواهرشو بکشن و پولشو بالا بکشن؟

همه مکث کردیم و در ثانیه چشمانمان گرد شد. آوا گفت:

- علی بخشی و محسن رئوف و امیر ایزدپناه کسایى بودن که
رضا پژواک ثروتِ زنشو به حساب اونا میریزه تا پلیس شک
نکنه، ولی اونا بهش نارو میزنن و فرار میکنن. واسه همین
هرمان اونا رو کشت!

گفته بود اگر این اتفاق برای من یک بازیست، او کسی را
بیگناه نکشته است. ولی چه کسی در این دنیا بیگناه است؟
چه کسی حق دارد شخصِ دیگری را به قتل برساند چون
معتقد است او گناهکار است؟ هیچکس. ابداً هیچکس.
جمله‌ی آوا را کامل کردم:

- بعدم برمی‌گرده و نامادری، یا همون خاله‌شو می‌کشه.

ارسلان نگاه‌اش را پایین کشیده بود و گوشه‌ی لبش را آرام
می‌جوید. نفسم را رها کردم، می‌دانستم که تشره‌ایش از
روی دلوآپسی بوده. میدانستم که احمقانه‌ترین کار ممکن را

انجام داده‌ام. شرایطم از من یک احمق ساخته بود شاید. با این حال، مشتاق بودم حرف‌هایش را بشنوم. پس دوباره گفتم:

- هرمان توی اتاق کارم شنود کار گذاشته بوده.

سرش را یک مرتبه بلند شد و چشمانش بهت زده:

- چی؟ خودش بهت گفت؟

- آره، همون روزی که بهش گفتم بیاد تو دفترِ کارم. همون روز شنود گذاشته بود. هنوزم نمیدونم چجوری هیچ کدوممون نفهمیدیم.

ارسالان نگاه‌اش را به در اتاق داد:

- پس واسه همین مامورای امنیتی نتونستن ردشو بزنن، چون میدونسته از کجاها بره و بیاد.

آوا که در جریانِ کامل ملاقات آن روز نبود و مسکوت به
حرف‌هایمان گوش می‌داد گفت:

- اگه رئیس بفهمه همچین اتفاقی افتاده چی کارتون میکنه؟
حتی نمی‌خواستم به آن فکر کنم. ارسال هم که ظاهراً
حرفی جزء نظرِ من نداشت لب زد:

- نباید بذاریم بفهمه، هیچ کس نباید بفهمه، حتی
امیرحسین، اگه خبرش توی رسانه ها پخش بشه کارمون
ساخته‌ست!

سرم را در دست گرفتم؛ خدایا چه داشت میشد؟ آخرِ این
پرونده چه چیزی انتظارمان را میکشید؟

- فکر می‌کردم حداقل تو خونه اون دختره همراه بتونیم یه
چیزی گیر بیاریم. اون برگِ آخرمونه، تا آخر هفته اگه نتونیم
پیداش کنیم پرونده رو ازمون میگیرن پویا!

پشت به ما کرد و یک دست به کمر سمتِ پنجره رفت. استیصالِ ارسلان، یعنی وضعیتِ حادثه از آن است که بخواهیم آن را سرِ سرِ بگیریم. در خانه‌ی همراه، جزء یک سگِ با شکمی پاره شده، چند دست لباس از او و هرمان در حمام، و دکورِ خانه‌ای که خبر از اختلالِ اضطراب در دختر را می‌داد، چیزی دستگیرمان نشد. برای اویی که پدرش یک فرد سوشیالیت، و مادرش زنی خیانتکار بوده، انتظار می‌رود که الان به چنین نقطه‌ای برسد.

- به رئیس چیزی نگفتم!

ارسلان این را گفت، و پس از سکوت کوتاهی، اتاق را ترک کرد. من ماندم و آوا، اویی که انگار نیمه‌ی دیگر من بود. با نگاهش ارسلان را تا خروج بدرقه کرد. بلافاصله پس از بسته شدن در گفت:

- پویا من به ارسال نگفتم، ولی هرمان اسلحه تو با خودش
برده!

و با همین جمله اش، سقف دنیا روی سرم خراب شد.
"همراز"

صدای باد تمام فضای کلبه ی را فتح کرده بود. میان درختان
پرسه می زد، شاخه هایشان را می تکاند، نظم قطرات باران را
برهم می ریخت. باد دیوانه شده بود انگار، شاید هم معشوقی
داشته از دستش گریخته و حالا در پی او بود.

نمی دانم، هر چه که بود، درکش می کردم. من هم مانند او
بودم، مستاصل و در جست و جوی خودم. دنبال "منی"
بودم که زمانی شاد بود، از عمق روشن دلش می خندید، در
پس خنده هایش سد ترک خورده ی جمعی بغض نبود، ساکن
یک جا بود و اوقات فراغت مطلوبی داشت. ولی الان، مدام

آوارهی جنگل‌هایی بودم که آسمانش تیره بود و هوایش
ابری. نه خورشیدی داشت و نه نوری. از بحبوحه‌ی درختانی
گذر می‌کردم که خکشیده و شکسته بودند.

یقین دارم روزی دست از این تجسس‌های گم‌شده خواهم
کشید، روزی که در مرکز یکی از همین جنگل‌ها ایستاده‌ام،
نفس نفس می‌زنم و صدایی در گوشم زوزه می‌کشد؛
حقیقت را بپذیر سرگردانِ درمانده، از پا افتاده‌ای، و به
دنبال جزئی از خودت هستی، که هرگز وجود نداشته!

پوست لبم را با دندان کندم. نگاه‌ام ثابت ماند رویِ تلوزیون
خُرَد شده. آن هم شکست و دیوارِ شیشه‌ای حتی تَرَک
برنداشته بود.

نشسته روی مبل، زانوانم را در شکمم جمع کردم و سرم را
روی آن‌ها گذاشتم. پر از حرص بودم، سرشار از درد،

تازگی‌ها پی برده بودم چرا اجاره‌ی کلبه بالا بود، بخشی از آن پول را پدر و پسرِ لاغر اندام و لاجانی دریافت می‌کردند، که صاحب این‌جا بودند و مسئول کشیک دادنِ بیست و چهار ساعته‌ی من!

پولِ زندانی بودنِ مرا می‌خوردند. انگشتانِ پاهایم را از خشم تکان دادم و غضروف انگشت‌های دستم را شکستم. هرمان را اگر می‌دیدم، خونش را می‌ریختم. به من رسانده بود زمانی را که در انتظارش بودم؛ زمانی را که به چشمانش بنگرم، بی‌این که درونم بلوایی رخ دهد. سر برافراشتم با دیدن آن دو، که باز به سمت کلبه می‌آمدند، پاهایم را از کاناپه پایین گذاشتم و خیره به در ماندم. در را باز کردند و داخل شدند، نه سینی غذایی دست‌شان بود، نه هیچ چیز دیگری. در این چند روز، از آن‌ها یک عود خواسته بودم و بوم نقاشی و

گواش، برای تمددِ اعصابم. آوردند برایم، ولی حضورِ الانشان بی‌دلیل بود.

مرد لاغر، با یک سبیل باریک پشتِ لبش، کله‌ای کم‌مو، و قدی متوسط داشت. پسرش کمی کشیده‌تر، با پشت لب‌هایی که به تازگی سبز شده و نشان از بلوغش می‌داد، پوستی سبزه، و سری تراشیده شده. ایستادند و با لبخند نگاه‌ام کردند. لبخندی کریه. نجوا کردم:

- چیزی شده؟ هرمان اومده؟

مرد با چشمانِ ریزش به شیشه‌های خرد شده‌ی تلوزیون اشاره زد:

- اینو واسه چی شکوندی؟ می‌خواستی فرار کنی آره؟

حتی لهجه‌یشان هم بومی نبود. در این چند روز، یک کلام از آن‌ها نشنیده بودم. در باز می‌کردند، سینی غذا را داخل هول می‌دادند، و بی‌توجه به ناله و تضرع‌های من می‌رفتند.

- مگه با تو نیستم؟ می‌گم واسه چی شکوندیش؟

حالا نگاه من هم خرده شیشه‌ها را نشانه گرفت؛ این تکه‌های کوچک و بزرگ روی زمین ریخته، نشان وحشت و ترس، دلهره و طاقت تمام شده‌ی من بودند، نمی‌فهمید؟

با دیدن سکوت من، لبخند کریه‌اش را گسترده کرد و زبانش را دور دهانش کشید:

- چی کار کردی که آقا عصبی شده؟

چنان حالم از کارها و نگاه خودش و پسرش دگرگون شده بود، که بیش‌تر خودم را در کاناپه جمع کردم؛ منظورش از آقا، هرمان بود؟

- هرمان... زنگ زد بهتون؟

جلوتر آمد. با همان چهره‌ی پلیدش:

- بله زنگ زد.

پس چرا نمی‌آمد؟ چه مرگش است که مرا گذاشته این‌جا و رفته؟

- گفت می‌خواد بیاد دنبالم؟ یا گفت ولم کنید برم؟

برای تسلط به خودم از روی کاناپه ایستادم:

- اگه... اگه بذارید برم، هر چقدر پول که بخواید بهتون میدم، هر چقدر!

نگاهِ پسرش برق زد. اما پدرش... انگار چیزِ دیگری در افکارش بود، که سر تا پایم را با لباس طوری می‌کاوید که حس می‌کردم عریانم. با تردید پرسیدم:

- زنگ زد بهتون... چی گفت؟

دستش سمتِ دکمه‌های لباسش رفت:

- گفت به این عروسک یه حالی بدید!

و در همان حین گفت:

- مهدی بابا برو بیرون، هر وقت نوبت شد بیا.

تنم یخ بست و دلم پایین ریخت. پسرش نیش‌خندی به من
خشک شده زد و بیرون رفت. لباسش را در آورد. دیدن تنِ
استخوانی و پر از مویش منجرم کرد.

- چیه؟ خوشت اومد جیگرم؟

عقب عقب رفتم. پاهایم سست شده بودند؛ هرمان... برای

کدام گناه با تو آشنا شدم؟

- دستت... دستت بهم بخوره...

حرفم را قطع کرد:

- باهامون راه بیا، قول میدم بهت بد نگذره!

نفس کشیدم... تندتر... نفس کشیدم... گلویم سنگین شد...
هی جلو و جلوتر آمد... باز نفس کشیدم... دستش سمت
دکمه‌ی شلوارش رفت... نفس... نفس کم آوردم... بغضم
ترکید...

- تو رو خدا...

چرخیدم و سمت پله‌ها رفتم، از پشت مرا در آغوشش کشید.
شروع به تکان دادن دست و پاهایم کردم:

- تو رو خدا نه... ولم کن... تو رو خدا...

دستش سمت شلوارم رفت. جیغ کشیدم:

- بابایی... نکن... تو رو خدا نکن...

انگشتانش شروع به حرکت روی تنم کردند. لباس‌هایم را می‌کند و بیش‌تر دورم می‌پیچید. محکم سرم را عقب بردم و به صورتش کوبیدم. آخی گفت داد و رهایم کرد. خواستم بالا بروم و پایم را کشید و زانویم به تیزی پله خورد. درد، شدتش آن‌قدر بود، که حتی نتوانستم فریاد بزنم. پایم ضعف می‌رفت. دستم را گرفت و مرا از صورت روی زمین انداخت.

- هرزه‌ی کثافت... آشغال بی‌همه چیز...

خرده شیشه‌ی روی زمین لب و ساق دستِ راستم را زخمی کرد. با دیدن خون، شیشه‌ی نسبتاً بزرگی را از روی زمین برداشتم، همین که مرا سمت خودش چرخاند و رویم خیمه زد، آن را گردنش فرو کردم.

خرده شیشه‌ی روی زمین لبم و ساق دستِ راستم را زخمی کردم. با دیدن خون، شیشه‌ی نسبتاً بزرگی را از روی زمین

برداشتم، همین که مرا سمت خودش چرخاند و رویم خیمه زد، آن را گردنش فرو کردم. از حرکت ایستاد. با چشمانی از حدقه بیرون زده، بلند شد و نشست، دستش را سمت گردنش برد.

– بابا؟!... بابا چی شد؟

پسرش که در کنارش نشست. خیره به من، بهت زده شیشه را از گردنش در آورد. مهدی شروع به اشک ریختن کرد. من دستانم را بلند کردم و خیره‌ی آن‌ها شدم؛ من... او را زدم؟

– بابا!!!!...

مرد بی‌جان روی زمین افتاد. هنوز هم نگاه‌اش به من بود، اما دیگر نفس نمی‌کشید. خون دور تا دورش را احاطه کرد. سرم به دَوَران افتاد؛ من او را کشتم؟!... من او را کشتم! پسر که شروع به گریستن کرد بغض من هم ترکید:

- وای...

نشسته روی زمین خودم را عقب کشیدم؛ من چه کردم؟

- آشغال چرا بابامو کشتی؟

پسرش این را گفت و سمتم هجوم آورد. بلند شدم و خواستم بدوم که درد زانویم امان نداد. پاهایم را گرفت و از پشت سمتِ خودش کشید. آمدم چیزی بگویم که شیشه‌ی در دست پدرش را درون کشاله‌ی رانم فرو کرد. فریادی گوش خراش کشیدم و دستم را روی زخمم نهادم.

- می‌کشمت... کثافت...

با گریه‌ای شدیدتر عربه کشید:

- بابامو کشتی...

چشمانش سرخ و رگ‌های گردنش متورم شده بودند. با اشک و عرقی آمیخته شده از حرص و غم، سیلی بر صورتم نشاند؛ سمتِ راست، سمتِ چپ. دستانم را برای محافظت روی صورتم نشاندم، که آن‌ها را کنار زد و مشت محکمی در دهانم کوبید.

- می... کش...مت...

گلویم از فرط داد و فریادهایم می‌سوخت. دستانم را روی زمین کشیدم، دنبال چیزی می‌گشتم تا خودم را از شرش خلاص کنم. زمین پر بود از خرده شیشه، یکی از آن‌ها را برداشتم و در بحبوحه‌ی التماس و خدا را صدا زدن‌هایم آن را به بازویش کوبیدم. حالا او بازویش را گرفت و در خود پیچید. درد پایم ذره ذره جانم را کم می‌کرد. سرم را بلند کردم، دستم را سمت رانِ پایم بردم، چشم بستم، و شیشه را

آرام آرام بیرون کشیدم. سوزشش آن قدر شدید بود، که به
هق هقی بی صدا افتادم. پسر که کنار رفته بود، بازویش را
رها کرد و این بار، با خشم بیش‌تری ناسزای رکیکی گفت و
دوباره به جانم افتاد. دیگر رمقی نداشتم. چشمانش شروع به
کنکاش زمین کردند، کتک، سبکش نمی‌کرد، به چیزی فراتر
از آن نیاز داشت. با دیدن شیشه‌ی نسبتاً بزرگ‌تری آن را
برداشت. دستش بالا رفت، اما قبل از این که روی گلویم فرو
بیايد، من شیشه‌ی دستم را تا انتها در شکمش چپاندم.
دستش را روی شکمش نهاد و کنارم افتاد. سرم را سمتش
چرخاندم، خون از دهانش بیرون جهید. اشک از گوشه‌ی
چشمش پایین چکید. معده‌ام چنگ کشید، گلویم سوخت و
زرد آبه عق زدم. چهار دست و پا شدم، باز عق زدم... جسدِ
مرد را دیدم... باز هم... در همان حالت گریستم. برای خودم،
که فکر نمی‌کردم خزانم را به این زودی‌ها ببینم... گریستم،

برای تمام آن‌هایی که بی‌کسی، در پی روزنه‌ای می‌دوند، اما
در سیاهی شب ناپدید و گم می‌شوند. من برای کسانی که
غم داشتند گریستم... قاتل بودم! مانند پدرم! دیدی چه شد
همراز؟ شدی آن چه که سال‌ها بیمش را به دوش
می‌کشیدی!

"همرازم..."

پدرم... حال و روزم را نبین... چشمانت را ببندد و برگرد...
"همرازِ بابا..."

سرم را بلند کردم. مقابلم ایستاده بود.
- بابایی...

"جانِ بابایی؟"

دستم را مشت کردم و میان اشک‌هایم فریاد کشیدم:

- ازت بدم میاد بابا... منم مثل خودت کردی...

"دیگه بابا رو دوست نداری؟"

بلندتر گفتم:

- ندارم... ندارم... دیگه دوست ندارم... تو و مامان مریض بودید، منم مریض کردید...

چشمانم را باز کردم تا باز بگویم. ولی نبود، رفته بود، او هم مرا ترک کرد. سردم شد، نگاهام ماند روی جراحۃ عمیق پایم و خونی که داشت از دست می داد. بلیزم را پوشیدم، شالم را برداشتم، پاچه‌ی شلوار دامنی‌ام را بالا زدم، و زخمم را بستم. روی پله نشستم، سرم را بلند کردم و نفس گرفتم. من از این زندگی خسته بودم! دقایقی را نشستم، کمی که موقعیتم را به دست آورد، فکری در ذهنم رشد کرد؛ موبایل! باید به کسی زنگ می‌زدم. به سمت لباس‌های مرد رفتم،

شلوارِ پارچه‌ایِ سفیدش را برداشتم و جیب‌هایش را در آوردم، هیچ چیز نبود. نه سوئیچ، و نه موبایلی! مجدد معده‌ام جوشید، در یک عمل غیر قابل کنترل، خم شدم و تمامِ معده‌ی خالی‌ام را بالا آوردم. من قاتل بودم. اعدام می‌کردند، مانند پدرم! پشت دستم را روی دهانم گذاشتم؛ مجبور بودم، حرفم را باور می‌کردند؟ سلانه سلانه به سمت درِ کلبه رفتم. تاریکیِ هوا و شدت بارش باران کارم را سخت می‌کرد. اصلاً ساعت چند بود؟ بی‌رمق سرم را به چهارچوب در تکیه زدم:

– خدا ازت نگذره هرمان.

گفته بود خانه‌ی صاحبان این کلبه چیزی با من فاصله ندارد. به امید این که در خانه‌ی کوفتی‌شان تلفنی باشد به طرف راست راه افتادم.



با دیدن چراغ‌های روشنِ خانه‌ای لبخندی بی‌رمق زدم و به
پایم نگریستم، کلِ روسری آغشته به خون بود. سردم بود و
دیدم تار. می‌دانستم که اثرات خون ریزیِ زیادم است. به
سوی خانه گام برداشتم. سقفش شیروانی بود و چراغی زرد
در ایوانش روشن. دستم را به نرده گرفتم و سه پله‌ی پهن و
چوبی‌اش را بالا رفتم. آب باران در چشمانم رسوخ کرده بود
و می‌سوخت. روی ایوان، که سقف شیروانی مانع از خیس
شدنش می‌شد ایستادم و صورتم را خشک کردم. جزء دو
پنجره و یک صندلیِ گهواره‌ای، چیزی نداشت. زخمم گز
می‌زد، انگار که رویش نمک بپاشند. وارد خانه شدم، یک
فرش قرمز، چند پشته سفید و مختبی چهارخانه‌ی سرخ و
مشکی، سمتِ چپِ این و آشپزخانه، سمت راست هم یک درِ
چوبی و هم چنان قهوه‌ای که یحتمل برای حمام دستشویی

بود! نه خبری از تلوزیون بود نه تلفن! بریدگیِ پایم تیر کشید. انگار که دوباره شیشه را در زخم فرو کرده باشم. چشم بستم و نفسم را حبس کردم؛ خدایا خودت حواست به من باشد! به سمت آن درِ قهوه‌ایِ منقش رفتم و بازش کردم، حدسم درست بود. یک دستشویی و حمامِ مشترک. خواستم بازگردم که در لحظه‌ی آخر چشمم خورد به نوکیایِ ساده‌ای که نیمی از آن زیرِ مکتب پنهان شده بود. نگاهام برق زد و در اسارتِ درد، خندیدم. خدا مرا می‌دید! به سمت موبایل رفتم و روشنش کردم، فقط یه خط شارژ داشت. انگستانم خودکار صد و ده را شماره گرفتند. اما به یک باره تماس را قطع کردم، قتل کرده بودم. یک قاتل که با پلیس تماس نمی‌گرفت! سرم را تکان دادم و شماره‌ی... انگشتم روی دکمه‌ها ثابت ماند، چه کسی را داشتم؟ تنها یک اسم برایم درخشید. سریعاً شماره‌اش را گرفتم. یک بوق... دستم را روی

زخمم نهادم، خیس شد! خیس از خون! دو بوق... جراحتم
سر باز کرده بود... سه بوق...

- بله!

- الو امید؟

- همر...

بی وقفه شروع به سخن گفتن کردم:

- من گیلانم، اومدم ماسال، گیر افتادم، در و روم قفل کرده
بود، کمک می‌خوام، تو یه کلب...

- صبر کن همراز آروم‌تر. کی در و روت قفل کرده چی
میگی؟

دست خونی‌ام را روی پیشانی‌ام نهادم. حالا که صدایش را شنیده بودم دلم می‌خواست مثل یک بچه برایش اشک بریزم.

- هرمان، منو آورد این‌جا در رو قفل کرد روم امید... گیر افتادم... پام زخمه...

دیگر نتوانستم، صدای حق هقم برخاست. این حجم از تنهایی، چیزی بود که همیشه بعید به نظر می‌آمد.

- باشه، باشه گریه نکن، منم با مامانم اومدم تالش، الان به پلیس زنگ می‌زنم، خودمم میام اون‌جا، باشه؟

جسدها مقابل چشمانم ظاهر شدند:

- نه به پلیس زنگ نزن، فقط خودت بیا!

صداهای شلوغی از پشت موبایل آمد. مشخص بود برخاسته و مشغول حاضر شدن است:

- نمی‌شه باید به پلیس بگم. تو هیچی از این هرمان
نمی‌دونی!

به رگبار تگرگ و باران چشم دوختم:

- من آدم کشتم. دوتا! اگه پلیس بفهمه همه می‌گن مثل
باباش بود...

رعد و برق مهیبی زده شد.

- من مثلِ بابام نیستم!

- باشه باشه... آدرس دقیق رو بهم بده.

آدرس را برایش گفتم و خیره به فرشِ سرخِ کلبه، دستم را
پایین انداختم. چه شد که به این‌جا رسیدم؟

اشک‌هایم را پس زدم و به سمت درِ خروجی رفتم. با امید
به تهران بازمی‌گردم، سپس برای همیشه از ایران می‌روم.

من هیچ گاهِ وصله‌ی خوبیِ برای خوشی‌های این‌جا نبوده‌ام.
می‌روم، روی تابلوه‌ایم کار می‌کنم، با کسانی معاشرت
می‌کنم که چیزی از گذشته‌ام ندانند، سپس در غربت و
آرامش می‌میرم. طوری که انگار هرگز وجود نداشته‌ام!
حداقل می‌شد برگردم و تا رسیدن امید اجساد را دفن
می‌کردم. با این پایِ لنگِ چطور این مسیر بازگشت را طی
می‌کردم؟ به کمک نرده‌ها شروع به پایین رفتن کردم.

به کمک نرده‌ها ایستادم و شروع به پایین رفتن کردم. شدت
باران گام برداشتن را برایم سخت‌تر هم می‌کرد. کفش‌هایم
کالچ بودند و مدام در گل گیر می‌کردند، هِی از پایم در
می‌آمدند. زخمم آب می‌خورد و سوزشش تشدید پیدا
می‌کرد. این چه فلاکتی‌ست که در آن دست و پا می‌زنم؟ با
دیدن کلبه، باز معده‌ام در هم پیچید، من آدم کشته بودم، و
این کابوسی بود که تا عمر داشتم رهایم نمی‌کرد. به محض

رسیدن به کلبه تکیه به دیواره‌اش زدم، و وزنم را روی پای سالمم تعدیل کردم. خواستم ادامه دهم، ولی چراغ ماشینی که به سمت کلبه می‌آمد چشمانم را گشاد کرد و تپش قلبم را هزار برابر. سریع عقب‌گرد کردم و پشت دیوار کلبه پناه گرفتم؛ آمده بود کارم را تمام کند. در ماشین را بست و شروع کرد به گام برداشتن. چسبیده به دیوار کلبه، لیز خوردم و خواستم بنشینم که پایم تیر کشید، ایستادم و لبم را با از درد گزیدم.

- همراه؟

خودش بود. صدای نحس خودش بود. چشمانم گرم شدند. خدایا خودت حواست به من باشد! با طمانینه، سرم را بلند کردم، من دقیقاً چسبیده به دیوار زیر پنجره‌ی آشپزخانه بودم. دیدم که ما بین جسدها قدم می‌زد و آن‌ها را می‌دید.

یک باره نگاه‌اش را بالا کشید، مرعوب سرم را دزدیم. خدایا،
خدایا، خدایا...

- می‌خوای باهام قایم باشک بازی کنی؟

شانه‌هایم لرزیدند و اشک‌هایم فرو ریختند. از تالش تا این‌جا
چند ساعت بود؟

- تا چند بشماریم؟

با شنیدن صدایش در حالی که به طرف من می‌آمد، هینِ
بی‌صدایی کشیدم و توان بریده، بدون هیچ تولید صدایی، به
سمت راست، و به سوی دیوارِ پشتیِ کلبه رفتم. تا کی نیرو
داشتم دورِ این‌جا بچرخانمش؟

- پِک...

خونسرد... شیطانی... دلهره‌آور... صدایش باز به من نزدیک
شد.

- دوووووو...

حتی سایه‌اش را در سمتِ چپ، و جایِ قبلی‌ام دیدم که
نزدیکم می‌شد. نگاه‌ام را هراسان روی زمین انداختم.

- سه...

با دیدنِ قلوه سنگی گلی و خیس، بدون تامل به چنگ
گرفتمش، و به سمت راستم پرتابش کردم، در یک قدمی‌ام
ایستاد. نیامد، ندید مرا!

- پیدات کردم!

و به این ترتیب برگشت تا به سوی صدای ایجاد شده‌ی
ناشی از سنگ برود. نفسم را آسوده بیرون فرستادم. حالا
چهار دست و پا به جایِ قبلی‌ام رفتم. باید خودم را به
ماشین می‌رساندم. سرم را جلو کشیدم، ندیدمش. ولی
چراغ‌های ماشین روشن بودند. واگویه کردم:

- زود باش، تو می‌تونی همراه. یه بار تو زندگیت نترس...
فقط باید سوار شی و گاز بدی!

لبم را تر کردم، باز اطراف را نگریستم، خبری نبود. به کمک
دیوار کامل ایستادم، چند بار نفس عمیق کشیدم، و با تمام
جانی که داشتم شمرده اما سریع به سمت ماشین رفتم.
معطل نکردم، در را باز کردم و پشت فرمان نشستم. گویی
بهشت را تقدیم کرده بودند. دستم را سمت سوئیچ بردم تا
ماشین را روشن کنم، اما نبود. اخم کردم؛ سوئیچ نبود!

- سوئیچش دست منه!

به محض شنیدن صدایش با شدت سرم را به عقب
برگرداندم، دست به سینه در صندلی عقب فرو رفته بود و با
سری کج شده مرا می‌نگریست. چشم بستم و با تمام صدایی
که داشتم فریاد کشیدم.



کنار رفت و با دست اشاره زد وارد شوم. آب دهانم را بلعیدم، از مقابلش محتاط عبور کردم و داخل کلبه رفتم. بوی مرگ می‌داد و کف آن پر از خون بود. با دیدن اجساد، تنم بیش‌تر یخ زد، خواستم به عقب برگردم که انگشتانش را پتش کمرم گذاشت و آرام سمت جلو هولم داد.

- برو بشین!

برای جلوگیری از نفوذ بیش‌تر سرمایی که نمی‌دانم برای زخمم بود یا ترسم، دستانم را روی سینه قفل کردم و کنج دیوارِ روبروی ورودی کلبه نشستم. نمی‌خواستم به آن پدر و پسر نزدیک باشم. هرمان ولی سمت میزی رفت که برایم آورده بودند، دقیقاً روبروی دیوار شیشه‌ای قرار داشت. کبریت را برداشت، و آرام عود را روشن کرد:

- روزِ اولی که دیدمت و یادته؟

دهان باز می کردم بغضم می شکست. وقتی دید جوابی ندادم
از گوشه‌ی چشم مرا نگریست:

- یادت نیست؟

چند ثانیه با دهانی بسته هی نفس گرفتم و سریع گفتم:

- یادمه!

لبخند زد. لبخندی با گوشه‌ی لبش. انگار پوزخند بود. به من
می‌خندید؟ حق داشت خب، چه کسی را جزء من
می‌توانست به این‌جا برساند؟

- منم یادمه... یه دختر لاغر و کوچولو، به ماشین من تکیه
زده بود و می‌لرزید. مثل همین الان که داره می‌لرزه.

به من نگاه نمی‌کرد. حواسش معطوفِ دودِ غلیظِ عود بود.

- وقتی رسوندمت یادته اسممو پرسیدی؟ گفتم هرمان،
گفتی بهتون میاد.

سرم را به دیوار تکیه زدم. همان شب، از همان شب
مصیبت‌هایم چند برابر شد. همان شب بود که عشقی زیر
پوستم لم داد، و مرا تا تباهی‌ها کشاند.

- فکرشو می‌کردی به این‌جا برسیم؟ روزایی که میومدی
خونه‌م، واسه‌م غذا می‌آوردی، پیشم دردِ دل می‌کردی، وقتی
توی شهربازی...

حرفش را ناتمام گذاشت. سمت من چرخید و در حالی که
یک دستش روی میز بود افزود:

- فکرشو می‌کردی با من به این‌جا برسی؟

سرم را به طرفین تکان دادم. من خودم را با او در آسمان‌ها
می‌دیدم. معتقد بودم او چیزی فراتر از یک انسان است. فکر

می‌کردم او جبرانِ نداشته‌هایم است. از کجا می‌فهمیدم درد
است؟

انگشت اشاره‌اش را روی شقیقه‌اش نهاد:

- می‌گن مغزِ من با بقیه‌ی آدم‌ها فرق می‌کنه. از یه چیزایی کم
داره از یه چیزایی زیاده. می‌گن ژنم با ژنِ یه آدمِ نابغه فرقی
نداره. ولی انسانیت‌م متفاوت از همه‌ست...

کاناپه‌ی تک نفره‌ای را کنار میز کشید، و روی آن نشست.
حرف بزن همراه، یک چیزی بگو، این‌جا آخرِ راهِ توست...

- گفتمی بهم تجاوز کنن... من تو رو یه جورِ دیگه‌ای باور
داشتم... با همه‌ی بدیات... یه باورِ دیگه‌ای ازت داشتم...

اشک‌هایم بی‌عجله از کنجِ چشمم سر می‌خوردند. دست
بردم و پس‌شان زدم:

- آره فکر نمی‌کردم باهات به این‌جا برسم، ولی تو رو مقصرش نمی‌دونم...

چشمانش غریبه بودند، نگاه‌اش را نمی‌شناختم حتی!

این همان کسی‌ست که مجنونش شده بودم؟ که اگر می‌گفت بمیر، جان‌کندم در ثانیه رخ می‌داد؟؛ این غریبه همان آشنای دوست داشتنی روزهای پیش از اینم است؟

پارت #سیصد_و_بیست_و_پنج

چشمانش غریبه بودند... نگاه‌اش را نمی‌شناختم حتی... این همان کسی‌ست که مجنونش شده بودم؟ که اگر می‌گفت بمیر جان‌کندم در ثانیه رخ می‌داد؛ این غریبه همان آشنای دوست داشتنی روزهای پیش از اینم است؟

پشت سرش را به کاناپه چسباند و خیره شد به سقف. من ولی یک چشمم به او بود، یک چشمم به اجساد.

- روزی که بهم گفتن بابام فوت کرده، وقتی رفتم اون جا یکی بهم زنگ زد، یه ناشناس. می گفت بابات خودکشی نکرده، بلکه به قتل رسیده.

و من فوراً حرفهای آن روزش را به خاطر آوردم. که می گفت از این به بعد هر گندی که به زندگی اش بزند به خاطر پدرش است...

- بعد فیلمِ قتله بابامو واسه م فرستادن. اسلحه گذاشته بودن روی سرش و داشتن مجبورش می کردن خودشو دار بزنه. وای همراز... باورت نمی شه حتی اون لحظه هم احساسِ درد نداشتم. فقط دلم می خواست دستم به اونا برسه و کارشونو تموم کنم. تنها چیزی که درک می کردم این بود؛ دیگه بابایی ندارم که گندکاریامو جمع کنه!

چشمانم هر لحظه گشاد و گشادتر می‌شدند. این تمام دستاوردِ عاطفی از فوتِ پدرش بود؟ این که دیگر کسی نیست تا پشتش پنهان شود؟

حیرتم را که دید کوتاه گوشه‌ی لبش را بالا برد:

- این همون تفاوتیه که ازش برات گفتم! حالا بهم بگو، کسی که نتونه دردِ مرگِ پدرشو حس کنه، می‌تونه یه نفر دیگه رو دوست داشته باشه؟

زنی درونم تنش را چنگ زد و فریاد کشید. هرمان هرگز مرا دوست نداشته. دستم هراسان روی گلویم نشست، خودم را وقف چه کسی کرده بودم؟ آرنج راستش را روی کاناپه ستون کرده بود، سرش را کمی به آن سو متمایل کرده، و انگشتانش را به شقیقه‌اش زده بود. بی‌خیال و آزادترین حالتی که می‌توانست داشته باشد. با چشمانی بی‌احساس و

مخمور شده نگاهِ منتظرِ مرا تماشا می‌کرد. سکوتِ منزوی‌ام
را که دید زمزمه کرد:

- نمی‌تونه دوست داشته باشه همراز. هر کاری می‌کنم
نمی‌تونم، نمی‌فهممش.

هیچ‌گاه در قلبش عشقی به من نداشته، این به خودیِ خود
می‌توانست فراهم سازیِ جوخه‌ی مرگِ من باشد. می‌خواستم
قلبم را به قلبِ کسی پیوند بزنم، که در وجودش آن تکه را
نداشت. نمی‌توانست دوست داشتن را درک کند؛ انگار برایش
یک موسیقی پخش شده بودم، با زبانی بیگانه!

- بازم داری تو ذهنت با خودت حرف می‌زنی؟

سرم را پایین انداختم و چشمانم را به یک دیگر فشردم،
قطره‌ای اشک سر خورد و از روی تیغه‌ی بینی‌ام پایین رفت.
تازه همه چیز داشت برایم نمایان می‌شد. آهسته پرسیدم:

- تو اون کسی بودی که با رژلب روی آینه‌ی خونه‌ی امید
متن نوشته بود... تو همون بیماری... همون که چیزی
نمی‌فهمه...

نفسم را مرتعش بیرون فرستادم:

- تو بابایِ امید و کشتی؟

تغییری در حالتش ایجاد نکرد. تنها نگاه‌اش عمیق‌تر شد.
من... من رو به یک نابودی ابدی بودم...

- آره، من اونیم که وقتی فیلمِ مرگ پدرشو دید، فهمید
زندگی همیشه یه پرده‌ی دیگه‌ام داره، که اگه بیفته پشتش
کلی رازِ کثیفه. فهمیدم مادرِ واقعیم، بیست و شش سال
پیش، وقتی من دو سالم بوده، به دست بابام و خالم زنده
زنده سوزونده شده. به خاطر حسادت، کینه، عقده، ثروت.
فهمیدم بابام واسه بی‌گناه جلوه دادنِ خودش، پولاشو می‌یزه

تو حسابِ دوستاش، به خاطر اعتماد، ولی اونا بهش ركب
می‌زنن. فهمیدم یه مامورِ پلیس، به خاطر چند صد میلیون
تومن پول، قسم و شرافتشو می‌فروشه و چشم روی یه
جنایت می‌بنده. فهمیدم احساسات در هر حال می‌تونه تو رو
تبدیل به یه شیطان کنه، پس فرقی نمی‌کنه داشته باشیش
یا نداشته باشیش.

تنش را صاف کرد و با سر، در حالی که خیره‌ی من بود، به
اجساد پشت سرش اشاره زد:

- اینا حاصلِ خشمته، نفرت، نمی‌تونی بگی فقط می‌خواستم
از خودم دفاع کنم. با شیشه زدی توی شکمِ اون پسر، اگه
اورژانس خبر می‌کردی می‌تونست زنده بمونه، ولی به خاطر
خون ریزی مرد.

چشمانش را باریک کرد و اندکی خودش را جلو کشید:

- پس تو نمی‌خواستی از خودت دفاع کنی، می‌خواستی آزاد
بشی! می‌بینی؟ پای منفعت و حق طلبی که بیاد وسط هیچ
کس نمی‌تونه ادعایِ قدیسه بودن کنه!

- پس تو نمی‌خواستی از خودت دفاع کنی، می‌خواستی آزاد
بشی! می‌بینی؟ پای منفعت و حق طلبی که بیاد وسط هیچ
کس نمی‌تونه ادعایِ قدیسه بودن کنه!

باز چشمه‌ی اشکم جوشید؛ من برای فراموش کردن امشب،
برای پاک کردن اتفاقاتِ امشب، حرف‌ها، خون‌ها، چاره‌ای
نداشتم جزء این که مغزم را دور بیندازم. دوام نمی‌آوردم، اگر
زنده از اینجا خارج می‌شدم دوام نمی‌آوردم؛ باید خودم را
دور می‌انداختم.

- من... من نمی‌خواستم مثل بابام بشم... سرم را بلند کردم و
مستقیم چشم به خودش دوختم:

- گفتی بهم تجاوز کنن... آشنایی با تو اتفاقی بود که وضعیت منو بدتر کرد... تو، ملاقاتِ من با شیطان بودی...
عقب رفت. آهسته، لبخند زد، به صندلی تکیه زد و تبسمش را خورد:

- بابات؟ شیطان؟ نگاهاش را کوتاه پایین داد و مجدد به من نگریست:

- یکی از اون آدمایی که بابام پولِ بالا کشیده شده‌ی مامانمو به حسابش میریزه بابای تو بوده. بابای تو، یکی از اونایی بوده که این پولو برمیداره و فرار می‌کنه. واسه خودش کارخونه میزنه، چندتا چندتا خونه میخره...

انگار در استخرِ یخ هولم دادند. پشتِ سرم تیر کشید.

- اصلاً می‌دونی بابات چرا قصد داشت بیست میلیارد به بابای من بده؟ این همون بدهیه!

نمی‌خواستم باور کنم. سرم را به طرفین تکان دادم:

— نه...

ابروهایش را بالا برد:

— نه؟

دست بردم و اشکم را با شدت پس زدم؛ می‌خواستم از چه کسی دفاع کنم؟ کسی که محکوم به چند قتلِ درجه اول بوده؟

— همراز یه وقتایی یه جوری از بابات حرف می‌زنی، که با خودم فکر می‌کنم نکنه یادش رفته باباش یه قاتل سریالی بوده؟ چرا یه جوری ازش دفاع میکنی انگار با یه مردِ معصوم طرفی؟ چرا این علاقه رو به مادرت نداری؟

سکوتم را که دید ادامه داد:

- من نمی‌گم مامانت خوب بوده، کاراش خوب بوده، ولی ساده‌ست، بابات با پولایِ مامانِ من فرار کرد، مامانت با پولایِ بابات. یه ذره فکر کن، شاید بابات کارایی می‌کرده که مامانت نمی‌تونسته تحملش کنه. به هر حال خیانت ریشه و علت‌های مختلفی داره، اما بی‌دلیل اتفاق نمی‌افته.

دست بردم و با شدت اشک‌هایم را پس زدم:

- اون باعث شد بابام قاتل بشه... با کاراش... منو بابامو نابود کرد!

نفسش را سنگین بیرون فرستاد. همچنان خیره به من. نمی‌توانست، نمی‌گذاشتم، نمی‌خواستم تصویرِ خوبِ پدرم از دست بدهم. من چاره‌ای جز این تصورات نداشتم. برخاست، در فاصله دو متری از من، مقابلم، روی یک پایش نشست. بیشتر خودم را جمع کردم. درد پایم قابل تحمل نبود دیگر.

- من اون قاتلیم که پلیس دنبالشه. نگو که تو این مدت حتی بهم شکم نکرده بودی!

مغزم از هوش رفت. زبانم قدرت تکلمش را از دست داد و خونم از جریان ایستاد. با این صراحت چه چیزی را اعتراف می‌کرد؟!

- من کسی‌ام که مادرِ دارون و انیسو کشتم. بابای امید، محسن رئوف، سرهنگ آذر...

دست و پاهایم لمس شدند. نه از تعجب، نه از بهت، چون که برایم غیرمنتظره نبود. در تمام مدتی که با او بودم، شکاف‌هایی را بینمان احساس می‌کردم، که حتی هم آغوشی هم آنها را پر نمی‌کرد. فقط می‌خواستم نفهمم، می‌خواستم دوباره و سه‌باره از دست ندهم، شکست نخورم؛ من برای با او بودن حتی با عقم هم جدال می‌کردم...

- هنوزم دوستم داری؟ دندان‌هایم را روی یک دیگر فشردم.
پلک زد:

- چرا انقدر کم حرفی؟ چرا نمی‌داری بفهممت؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و دوباره اشک‌هایم را با پشت دست
پاک کردم:

- می‌خوای... می‌خوای منم بکشی؟ کمی سرش را به جلو
آورد:

- هنوزم دوستم داری؟

دوستش داشتم؟ نه، با اتفاقات امشب دیگر نه. حتی سر
سوزنی او را نمی‌خواستم. علاقه‌ام به او را، بقچه پیچ کردم،
پشت در گذاشتم، با تمام خاطراتش، احساساتِ خوبش، من
او را پشت در گذاشتم...

- آره...

باز پرسید:

- آره چی؟ عضلاتم را شل تر کردم:

- آره دوست دارم.

ناباور خودش را عقب کشید. بی‌هیچ حالتی. نمیشد به او دروغ می‌گفت. می‌فهمید. محال بود باورم کند. چشمانش را باریک کرد:

- یعنی حاضری جونتو به خاطرم فدا کنی؟

دوباره بی‌معطلی پاسخ دادم:

- آره، انقدر دوست دارم که حاضرم جونتو برات فدا کنم...

و سعی کردم لبخند بزنم. سخت بود، لب‌هایم خشکیده بودند، درد داشتم، اما تلاشم را کردم. تبسم مضحکم را که دید، به چشمانم زل زد. خیره، ده ثانیه، بیست ثانیه، چه

چیزی را می‌خواست از چشمانم بفهمد؟ دقایقی را که برای من حکم هزار بار جان دادن را داشت، خیره ماند، و سپس به خودش آمد. به تقلید از من لبخند زد، کمی آسوده و طبیعی‌تر. از همان لبخندهایی که اوایل جان از تنم می‌ربود. دست برد و از پشت کمر بندِ شلوارش، اسلحه‌ای را بیرون کشید. به خودم لرزیدم و جمع‌تر نشستم. می‌خواست چه بلایی سرم بیاورد؟ من که گفتم دوستش دارم، چه مرگش بود؟

- بیا.

نگاهام روی اسلحه‌ای که کفِ دستش گذاشته و سمتم گرفته بود ماند:

- چ... چی؟ با چشم و ابرو به اسلحه اشاره زد:

- بگیرش دستت. اسلحه‌ست.

دست یخ بسته و لرزانم را با هزار تردید جلو بردم، و اسلحه
را برداشتم. معده‌ام می‌سوخت. هزار بغض داشتم، من برای
این تقدیر سال‌ها زندگی کردم؟

- خ...ب؟

هم زمان که حرف زد، سرش را هم کوتاه کج کرد:

- خودتو بکش. به خاطر من، خودتو بکش!

"آوا - دو ساعت قبل"

آرام وارد اتاق پویا شدم و در را بستم. بیاین که سرش را بلند
کند پرسید:

- چرا نرفتی خونه؟

خانه، دیگر مامن آرامشم نبود. هر سویی‌اش را که دید می‌زدم
صدای عمویم، زن عمویم، صدای خنده‌ها و دعوای در سرم

می‌پیچید. دیوانه‌وار هم می‌پیچید. روی مبل کنار میزش
نشستم:

- برم خونه کی چی بشه؟

لاغرتر شده بود از چند وقت پیشش. با صورتی به نسبت
شکسته‌تر، و موهایی سفیدتر. استرس این اواخر دمار از
روزگار همگی‌مان در آورده بود، اما ماجرا برای پویا، کمی
غلیظ‌تر پیش رفته بود.

- امروز با ارسال حرف زدیم.

پرونده‌ی مقابله‌ش را ورق زد و باز هم از نگاه به من امتناع
کرد:

- مگه شما حرفم با هم می‌زنید؟

شروع به شکندن غضروف انگشتانم کردم. در اداره همه متوجه وضعیت روحیِ وخیمِ او شده بودند. بسیار پرخاشگر و تندخوتر شده بود پویایِ صبورم. زمزمه کردم:

- پویا حتماً باید به روانپزشک مراجعه کنی. ارسال گفت تا تموم شدنِ دوره درمانت حتی یه لحظه هم تنهات نمی‌کنه که حالت بدتر نشه. منم... منم کارآموزیم که اینجا تموم بشه، فوقش یه سال دیرتر واسه دکترا اقدام می‌کنم. میمونم پیشت تا خوب بشی.

نفسِ محکمی کشید و در نهایت به من نگریست:

- دوتایی با هم به این نتایج رسیدید؟

دوباره داشت از کنترل خارج میشد. این روزها یک حرف زدنِ ساده با او، برایم از هر چیزی محالتر شده بود.

- چرا ناراحت میشی؟ خودت متوجه نیستی چقدر این پرونده رو زندگی جفتمون تاثیر گذاشته؟ منم دارم میرم پیش روانپزشک، نمی‌تونیم منکر این بشیم که حالمون بده! پر تنش سرش را به چپ و راست تکان داد و باز به پرونده چشم دوخت:

- نه من دیگه حالم بد نیست. همه‌ی اون چیزی که می‌خواستم بدونم فهمیدم، دیگه نه دنیا واسم مهمه نه اون دلیلِ کوفتیش واسه دروغ گفتن به من. فقط سینه‌م تا ابد داغ می‌مونه از غمِ پدری که دیگه ندارمش. که با تمام گذشته‌ی بدش، بازم لایق اون مدل کشته شدن نبوده، من... دیگه هیچی برام اونقدر اهمیت نداره که بخوام لحظه‌ای فکرم رو درگیرش کنم. به من نگاه کن آوا...
به من نگریست:

- اونی‌ام که تا آخر راهو رفت و هیچ اتفاقِ خوبی منتظرش نبود...

خواستم چیزی بگویم که در اتاق باز شد و ارسال داخل آمد. موهایاش کمی ژولیده و چشمانش اندکی سرخ بودند. خستگی، در صورتش خنج می‌کشید.

- پدرم دراومد تا رئیس و قانع کنم قضیه‌ی شنود تقصیرِ ما نیست.

روی مبل روبرویم نشست، یعنی تقریباً خودش را پرت کرد:
- هر چی پرونده‌ی پژواکو زیر و رو می‌کنم هیچی نیست که نیست. دختره رو کجا برده با خودش؟

این را گفت و در حالی که هر دو دستش را روی صورتش می‌کشید بیشتر در مبل لم داد. باز درونم سرد شد و دلم

بهم پیچید. شروع به کندن پوستِ زیر ناخنم کردم.
اضطراب، یادگاریِ من از این پرونده میشد.

- یعنی ممکنه تا الان اونو کشته باشه؟

پویا در جواب دست از مطالعه‌ی پرونده کشید و نگاهاش را
معطوفِ او کرد:

- فکر نمی‌کنم...

اگه می‌خواست بکشه دفعه اول کارشو تموم می‌کرد.

مداخله کردم و گفتم:

- شاید نکشته تا ازش تغذیه کنه، مثل یه جور ویتامین.

ارسلان در تایید حرفم سر تکان داد:

- اینم میشه، دختره رو کنار خودش نگه داشته تا حرص و خشمی که از مقتولای پرونده داشته واسهش زنده بمونه! در کل هر رابطه‌ای باهاش داشته، رابطه‌ی سالمی نبوده!

پویا که مشغول جویدن گوشه‌ی لبش بود. خیره به شیشه‌ی میزش افزود:

- طبیعیه، آدمای بیمار پادشاهِ رابطه‌های بیمارن. آدمای سایکوپت با هدف پارتنر انتخاب می‌کنن، از شرایطِ روحی ایزدپناه میشه دوتا حدس زد، یا با دختره دوست شده که بتونه از باباش اطلاعات بگیره، یا هم به خاطر حس قدرت و تسلط روی رابطه.

موبایل پویا که روی میز بود شروع به زنگ خوردن کرد، از اخم‌های در هم رفته و کنجکاوش میشد حدس زد شماره ناشناس است، با تردید پاسخ داد:

- پویا آذر هستم بفرمایید.

ارسلان با دست اشاره زد صدا را روی اسپیکر بگذارد. پس موبایلش را روی میز نهاد و صدا را روی پخش کننده.

- الو جناب آذر، امید بخشی هستم، پسر علی بخشی، شناختید؟

به مبل تکیه زدم، این وقت شب چه کاری داشت؟

- بله، چیزی شده؟

- آره، همراز بهم زنگ زد، آدرس داد گفت گیر افتاده، گفت هرمان اونجا زندانش کرده، گفت به پلیس چیزی نگم ولی...

با شنیدن نام همراز، فوراً من و ارسلان راست نشستیم. پویا هم دوباره موبایل را دستش گرفت:

- دقیقاً کی باهاتون تماس گرفت؟ ارسال نگاهی به آوا
انداخت و به طرف ما آمد.

- همین ده دقیقه پیش، می‌خواستم بپرسم من به پلیس
اینجا خبر بدم و برم؟ یا تنها برم؟ حقیقتش یکم مضطربم!

پارت #سیصد و بیست و هشت

- دقیقاً کی باهاتون تماس گرفت؟

ارسال نگاهی به آوا انداخت و به طرف ما آمد.

- همین ده دقیقه پیش، می‌خواستم بپرسم من به پلیس
اینجا خبر بدم و برم؟ یا تنها برم؟ حقیقتش یکم مضطربم!

مضطرب نبود، می‌ترسید. از رو به رو شدن با هرمان و
ماجرایش بیم داشت.

- خیلی خب شما با پلیس اون جا تماس بگیرید و گزارش بدید، ما هم الان راه می‌افتیم، در ضمن، تنهایی هیچ‌جا نرید. متوجه شدید؟

- آخه نگرانشم...

- می‌دونم، ولی خطرناکه، اون جا یه قاتل سریالی هست که هیچ کنترلی روی خودش نداره. الانم آدرسو واسه‌م بفرست و از خونه بیرون نرو!

ارسالان بدون تعلل از اتاق خارج شد. پویا هم بدون این که منتظر جواب امید بماند برخاست و با هم بیرون زدیم. پرسیدم:

- خودِ همراه از بهش زنگ زده؟

با عجله قدم برمی‌داشت و نگاهی که فصلِ امیدش رسیده بود. امیدِ دستگیریِ هرمان و یک دلِ سیر، دق و دل خالی کردندش. گفت:

- آره، دختره بهش زنگ زده، احتمالاً یا تونسته فرار کنه یا یه تلفنی چیزی پیدا کرده. که امیدوارم اولی‌ش درست باشه! وارد حیاط اداره که شدیم، هم زمان ارسال هم با ماشین از پارکینگ بیرون آمد. به طرفش رفتیم. پویا جلو نشست، و من عقب. به محض نشستن‌مان، ارسال با قدرت پایش را روی پدال گاز فشرد:

- بخت باهامون یار باشه و به ترافیکِ کوفتی نخوریم می‌تونیم دو ساعته برسیم!

پویا هم کمربندش را بست:

- بچه‌ها کجان؟

- پشت سرمون میان، فقط دعا کن دیر نرسیم!

"هرمان- حال"

- خودتو بکش. به خاطرِ من، خودتو بکش!

نگاهِ گوشه‌گیرش را از من، به اسلحه دوخت. برخاستم:

- من علی بخشی رو کشتم. محسن رئوف، مجید آذر، مه‌رو
فرهمند، همه‌شونو کشتم.

پشتم را به او کردم و سمت جسدِ مرد رفتم. بدونِ پیراهن، با
دکمه‌ی باز شده‌ی شلوارش، و گردنی پر از خون، چشمانی
باز، روی زمین افتاده بود؛ اگر موفق می‌شد به همراه دست
بزند، بدون این که آسیبی ببیند، مطمئناً خودم خونش را
می‌ریختم.

- چون... نتونستی بابامو بکشی می‌خوای... می‌خوای من
خودمو بکشم؟

مسیرم را سمت پسرش که به خاطر خون ریزی شدید جان
باخته بود کج کردم. در فاصله‌ی کمی از پدرش، با تی‌شرتِ
زردی که، تبدیل به سرخی فراوان شده، افتاده بود:

- اونا به راحتی تو به این مرحله نرسیدن. جواب سوالمو
اشتباه گفتن، به خاطر جون ترسی، تصمیم گرفتن فرار کنن،
بعد کشته شدن.

متوجه حرکتی نامحسوس از جانبش شدم. فوراً نیم رخم را
سمتش چرخاندم و نقاب کلاه‌ام را کمی بالاتر دادم. از دیوار
جدا شده، با حالت نشستنی که تغییر کرده بود، مرا
می‌نگریست. ادامه دادم:

- توام جواب سوالمو اشتباه دادی! جوابِ راحت‌ترین سوالمو!
من از دروغ متنفرم همراز!

باز چشم دادم به اجساد و دریای خون اطرافشان:

- داری وقت‌کشی می‌کنی امید برسه یا توام از جونت می‌ترسی؟

دیگر صدایی از او در نیامد. به خیالش که من به همین راحتی اجازه می‌دادم به موبایل دسترسی پیدا کند؟ فقط می‌خواستم بفهمم هنوز آن‌قدر برایش ارزشمند هستم که با من تماس بگیرد، یا به راحتی حرف مرد را باور می‌کند؟ سکوتش که بر فضای پر گناه کلبه حاکم شد، کاملاً به طرفش برگشتم. خیره به اسلحه‌ی در دستش بود و اشک می‌ریخت. باورش نمی‌شد حتی به این‌جا رسیدنش هم به خواستِ من باشد!

- به امید زنگ زدی دیگه درسته؟ چون مامان که نداری... نیلوفرم که پروندی... خودتی و امید...

پلک‌هایش را روی یک دیگر فشرد. دستانم را در جیب
هودی‌ام بردم:

- دیدی دروغ گفתי حاضری جونتو واسه من فدا کنی؟

بینی‌اش را بالا کشید و سرش را بلند کرد:

- گفתי... اگه خودشونو نمی‌کشتن اجازه میدادی فرار کنن؟

این تغییر به یک‌باره موضعش در نظرم جالب شد. منحنی
لبم را بالا بردم و موشکافانه پرسیدم:

- چیه؟ باور کن فقط اسمش فرار کردن بود، تنها اتفاقی که
نمی‌افتاد همین بود!

متشوش بود و ترسیده. دست چپش را به دیوار گرفت و
سعی کرد بایستد. من بردبار نظاره‌گر احوال و برنامه‌اش
بودم. ایستاد و از فرط درد نفس نفس زد:

- من... نمی‌خوام فرار کنم...

خم شد، اسلحه را از روی زمین برداشت و با شدت بیرون پرتاب کرد:

- نه می‌خوام خودمو بکشم... نه تو رو...

رد اسلحه را زدم. زیر باران، با صدای بلندی میان گل و لای‌ها و درختان ناپدید شد...

- من... من می‌خوام زنده بمونم... فقط... می‌خوام زنده بمونم...

می‌خواست زنده بماند. تقریباً تمام مقتول‌هایم همین خواسته را داشتند. نیش‌خندِ محدودم را از بین بردم:

- من پیشنهادی واسه‌ت ندارم!

خون‌ریزیِ رانش به حدی رسیده بود، که تمام پا و انگشتانش را درگیر کرده بود. حتی نمی‌توانست کامل آن را روی زمین بگذارد:

- باهات میام... هر جا که بخوای بری... هر کاری...

چشمانش را بست و سعی کرد نفس بگیرد. حالش مساعد نبود.

- هر کاری بخوای می‌کنم... هیچ وقتم سعی نمی‌کنم... فرار کنم...

قدم برداشت و سعی کرد سمتم بیاید:

- من... دوست داشتم...

دوست نداشت. می‌فهمیدم که دوستم نداشت. با من تماس نگرفت، و این یعنی یک پایان برای هر دویمان. دست بردم و

از جیبِ شلوارم، آدرسی که برای پلیس‌ها گذاشته بود را بیرون کشیدم. آن را بین دو انگشتم گرفتم و بالا نگه داشتم:

- اگه دوسم داشتی پس چرا آدرس این‌جا رو واسه پلیس گذاشتی؟ نمی‌دونستی من بعد از رفتنت خونه‌تو می‌گشتم؟

در چند قدمی من ایستاد و به آدرس نگریست. بهتش زد به نوعی. کاغذ را در مشتم مچاله کردم:

- اگه با خودم بردمت، و حتی کوچک‌ترین تلاشی کردی تا فرار کنی، یا به پلیس وصل شی، مطمئن باش به فجیع‌ترین حالت ممکن کارتو تموم می‌کنم!

تند تند سرش را تکان داد و اشک‌هایش را پاک کرد:

- فقط تو رو دارم... ولی... ازت می‌ترسم...

دست آزادم را سمتش دراز کردم:

- بیا.

"If I was you, I'd run"

"اگه جای تو بودم فرار می کردم"

بینی‌اش را بالا کشید و به طرفم آمد. دستم را پشت سرم
بردم، و چاقو را از کمر بندم در آوردم.

"If I was you, I'd hide"

"من اگه جای تو بودم پنهان می شدم"

به محض این که در آغوش گرفتمش، من چاقو را پشت
گردنش، و او شیشه‌ی نسبتاً بزرگی را سمت چپ سینه‌ام
فرو کرد.

"If I was you, I'd afraid"

"من اگه جای تو بودم می ترسیدم"

از فرط درد چشمانمان گرد شد. نگاهِ بهت زده‌ام را پایین کشیدم و به شیشه نگریستم. او، در حالی که نفس نداشت، و شدت اشک ریختنش بیش از پیش شده بود، دستش را ناباور پشت گردنش برد.

"afraid of what's inside"

"ترس از چیزی که درونمه"

فاصله گرفتیم. دستم را روی قلبم فشردم. همراز روی زمین افتاد...

"If I was you, I'd run"

"من اگه جای تو بودم فرار می کردم"

چشمانش باز مانده بودند، و نگاه‌اش به جایی از غیر از من بود. برای اولین بار... دلم می خواست می توانستم اشکی برای ریختن داشته باشم... می خواستم دردی را احساس کنم...

"If I was you, I'd run"

"من اگه جای تو بودم فرار می کردم"

خودم را به دیوار شیشه‌ای رساندم و به آن تکیه زدم؛ عزیز
من بود و مرگش اندوهگینم نکرد...

"If I was you, I'd afraid"

"من اگه جای تو بودم می ترسیدم"

لیز خوردم و روی زمین نشستم. چاقو در گردنش شکسته
بود و خونش با بی خیالی پخش می شد.

"afraid of what's inside"

"ترس از چیزی که درونمه"

این، آن چیزی نبود که همیشه برای او می خواستم. مامن
آرامشم بود و آن را از خودم سلب کردم.

"afraid of what's inside"

"ترس از چیزی که درونمه"

صدای آژیر پلیس شنیدم و نور ماشین‌هایشان بر صورتم
تابید. هم چنان نگاه‌ام به همراز بود.

"I can hear your voice"

"می‌تونم صداتو بشنوم"

سرم را به دیوار تیکه زدم. دستم را بلند کردم و روی شیشه
نشاندم.

"I can feel your cry"

"می‌تونم گریه‌ت رو حس کنم"

– بلند شو و دستتو بذار رو سرت!

خونریزیِ زیادی نداشتم و این نشان می‌داد شیشه، رگ را
سر بسته نگه داشته!

"No matter what you do now"

“مهم نیست الان چیکار میکنی!”

دختری به سمت همراه رفت و بالای سرش نشست. با
چشمانی که رفته رفته خیس می‌شد لب زد:

- مرده! دیر رسیدیم!

"Don't dare to close your eyes"

“جرات نمی‌کنی چشمتو ببندی”

چشم چرخاندم و به پویا و ارسلان که به سمتم می‌آمدند
خیره شدم. پویا، به محض دیدنم، خواست سمتم حمله کند
که ارسلان جلوییش را گرفت:

- عقب وایسا پویا!

- کثافت بی همه چیز آخر کشتیش نه؟!

- برو عقب میگم.

پویا دست و پا میزد تا سمتم خیز بزند و ارسالن مهارش می کرد.

- ببین از دست ما که نمی تونی فرار کنی... از دست قانون که نمی تونی در بری...

دستم را بلند کردم و روی شیشه نشاندم؛ می خواست خودش زیر چهار پایه ام بزند؟ جان کندنم را ببیند و حس قدرت کند؟ چند دکتر وارد شدند و جسد همراه را روی برانکارد گذاشتند.

- خودم حکم اعدام تو می گیرم حالیه؟... خودم می برمت دادگاه...

شیشه را بیرون کشیدم و از پشت روی زمین دراز خوابیدم.
چشم دوختم به سقف!

- پویا داره خون ریزی می کنه!

"The end is drawing near"

"پایان نزدیکه..."

با صدای فریاد آوا، هر دو به سمتم دویدند. ارسلان هر دو
دستش را روی زخمم نگه داشت و فشرد:

- بگو دکتر بیاد الان می میره... بدو!

"I'll tell them that you tried"

"بهشون میگم تلاشتو کردی"

برای یک بار عمیقاً شگفت زده شدم. نتیجه و تصمیمِ پشتش
مهم نبود. داشت برای نجاتم تلاش می کرد. چشمان
طوسی اش را به من داد:
- احمق، احمق، احمق...

"Shed a single tear now"

“حالا قطره اشکی بریز”

بی جان خندیدم:

- گفתי... اگه یه روز قاتلو دستگیر کردی... من تشویقت
کنم...

- دهن تو ببند و انرژی تو نگه دار!

نفسم را حبس کردم و چشم بستم، احساسش می کردم،
جانی را که داشتم از دست می دادم:

- دیدی نتونستی دستگیرم کنی!

پویا سراسیمه بالای سرم نشست:

- نباید این جا بمیره... بیا دکتر... بیا بلندش کنید.

"TIME TO SAY GOODBYE"

“وقت خداحافظی کردنه!”

دیگر صدایی را نمی شنیدم. نه نفسی برای کشیدن داشتم، نه اشتیاقی برای ذخیره‌ی انرژی. قلبم هم همکاری زیادی با من داشت. از این خلقتِ سرگردانش آشفته شده بود. از این که تنها وظیفه‌اش پمپاژ خون باشد. مگر می‌شد قلب باشی و مطلقاً بی‌احساس؟

"TIME TO SAY GOODBYE"

“وقت خداحافظی کردنه!”

پس نگاه کردم. به جای خالی و سرخِ همراز نگاه کردم. و اجازه دادم نگاهام تا ابد همان جا بماند. با تمام احساساتِ سبک‌بال و خوبی که داشتم...

"آوا_سه سال بعد"

- آوا میای یا نه؟ دو ساعته معطلِ تو شدیم!
با عجله فایل "تاثیرگذارترین پرونده‌ای که داشتم" را بستم.
کیفم را از روی میز برداشتم، و از اتاق خارج شدم.
- اومدم!

زن عموی‌ام در حالی که لقمه‌ای در دست داشت از آشپزخانه بیرون آمد.

- داره میاد پویا انقدر هولش نکن بچه‌رو. بیا زن‌عمو، اینو تو ماشین بخور یه وقت حالت بد نشه!

قازی را از دستش گرفتم و بلند تشکر کردم. وارد راهرو شدم
و مشغول پوشیدن کفش‌هایم.

- چی کار می‌کنی انقدر لفتش میدی؟ نمی‌دونی ارسال
متنفره منتظرش بذاریم؟

زیپِ کفشم را بالا کشیدم و در همان حالت گفتم:

- فایلشو تموم کردم.

ایستادم و در حالی که لبخندی دندان‌نما به لب داشتم
افزودم:

- بعد از سه سال بالاخره تموم شد!

با حالتی گرفته شده و مغموم رو برگرداند و به سمت
آسانسور رفت:

- سه سال وقتِ خودتو صرف نوشتن پرونده کردی که چی بشه؟ می‌خوای چاپش کنی؟

سوار شدیم و در جوارش ایستادم:

- نه، نوشتمش تا بفهمم چی بهمون گذشت تا به این‌جا رسیدیم. تمام این چند سالی که کانادا بودم، تمام تنهایامو با نوشتن این پرونده پر می‌کردم. هر خطی که می‌نوشتم تازه می‌فهمیدم چه‌قدر نسبت به گذشته همه‌مون تغییر کردیم. یه تغییرِ درست، از دلِ اشتباه‌ترین تصمیم‌ها!

دستانش را در سینه قفل کرد و به بدنه‌ی آسانسور تکیه زد:

- من که اصلاً دلم نمی‌خواد اون روزا رو حتی به یاد بیارم، چه برسه به این که تنهایامو با نوشتن ازش پر کنم!

به یاد می‌آورد. حتی گاهی آن را مرور هم می‌کرد. اما نمی‌خواست به رو بیاورد. دیگر حملاتِ عصبیِ آن روزها را

نداشت. به لطفِ روانپزشکش. درمانِ یک و نیم ساله‌اش
نتیجه بخش بوده انگار. شده بود همان پویایِ سابق، که
کابوس تمامِ قاتلینِ بالفطره بود. در همان اداره‌ای کار
می‌کرد، که حالا من به صورت رسمی، در آن سِمَت داشتم.
مانند او و ارسالان! با آرنج به پهلویش زدم:

- خیلی خوشحالم که استعفا ندادی!

پلک آرامی زد:

- البته باهاش موافقت نشد.

در آسانسور باز شد. زودتر از او بیرون رفتم:

- حالا هر چی!

پایان

مهديه صابريان